



زرخرید

به قلم: بانوی بارانی (اکرم محمدی)

_اون دختریو برام بیار، یاشار!

صدای لطیف زنانه‌اش هیچ تناسبی با آن لحن بی‌رحم دستوری‌اش نداشت. از پله‌های دانشکده تندتند پایین می‌رفت و من هم پی او، شاید با کمی فاصله...

— سلام استاد!

تنها چیزی که هرکسی از کنارش رد می‌شد می‌گفت و او شاید برای اولین بار از وقتی که می‌شناختمش تظاهر را فراموش کرده و حتی سری برایشان تکان نمی‌داد.

اکیپ دختر و پسرهایی که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و وجه اشتراک همگی شان نگاه متعجب و سنگینشان بود به قیافه‌ی من که مثل یک محافظ و سرباز پی استاد عصبانی‌شان می‌رفتم.

نگاهم به اتاقک نگهبانی افتاد، محل کار قدیم پدرم.

— حواست کجاست، یاشار! دارم با تو حرف می‌زنم.

نگاهم را به صورت درهم پیچیده شده از عصبانیتش دادم. چیزی از زیبایی در صورتش به چشم نمی‌خورد، به جز...

شاید... لب‌هایش؟ گوشتی و قلوهای! قابلیت پرت کردن حواسم را داشت!

عینک طبی‌اش که در نور آفتاب تیره شده بود را با نوک انگشت بالا داد و با صدایی کنترل‌شده و پرحرص ادامه داد:

– دارم بهت می‌گم دختره برام آبرو نداشته! تمام دانشگاه دارن حرفش رو می‌زنن، یه مشت گوساله هم براش کف می‌زنن و هورا می‌کشن. برو از هر گورستونی که رفته بگیرش و برام بیارش.

پوست صاف و روشن، کنار چشم‌های سیاه مورب، در نگاه اول سی‌وچند ساله به‌نظر می‌رسید، ولی رنگ قهوه‌ای موهایش عقب رفته و جوگندمی‌ها سنش را لو می‌داند. موهایی که می‌دانستم کلی خرج رنگ و مش و کوفت و زهر مارش می‌کند!

دستانم را پشتم گره کردم، برای نگاه به من گردنش را تا جایی که می‌شد عقب داد.

– تا وقتی برگردم باید برای پدرم پرستار بگیرم. دندان‌هایش را به‌هم فشرد.

– هزینه‌ش رو به حسابت واریز می‌کنم.

– چند روز مجبورم سر کار نرم.

بی‌حوصله دستی در هوا تکان داد.

– چقدر؟ رقمش رو بگو.

پوزخندی که می‌آمد تا گوشه لب‌هایم بنشیند را عقب راندم.

رقم؟ قیمتم بالا بود، حتی برای او.

فقط می‌ماند گفتن به پدرم که کم از خوان هفتم نبود!

با مشت به تشک تخت کوبید.

- تو حق نداری من و به امان خدا ول کنی!
- من باید برم! مجبورم. زنگ زدم پرستار میاد، رضا هم سر می زنه.
- من پرستار می خوام چیکار؟ تو پسر منی نه سگ اون زنیکه ُ پتیاره!
- یک جوری «زنیکه پتیاره» را تلفظ می کرد که...
- هیس. آروم بابا! خونه ست، می شنوه.
- مگه دروغ می گم؟
- باشه، ولی وقتی به خاطر اخلاقای خوب و داد زدنات کسی خونه بهمون نمی داد، همین زنیکه به ما جا داد.
- داد می زدم چون درد داشتم، مگه اونا می فهمیدن چی کشیدم؟ اینم کرایه شو می گیره که ساکته.
- هه! محتاج پولمونه آخه!
- دست زیر بازوهایش انداختم، سعی کردم بلندش کنم و به این فکر نکنم همکاری ای برای بلند شدن با من نمی کند.
- در تمام مدتی که کارهای شخصی اش را انجام می دادم، به غر زدن هایش ادامه داد.
- می خوای بذارمت رو ویلچر؟
- نمی تونم بشینم، کمرم درد می گیره.

– باشه. استراحت کن.

تشک مخصوصش را بعد از اینکه زخم بستر گرفت پزشک تجویز کرد.
 به اتاقم رفتم. کوله‌ی کوهنوردی‌ام را از ته کمد، زیر خرت‌وپرت‌ها و لباس‌های
 مچاله‌شده بیرون کشیدم.
 دو سال، درست از زمانی که نشانه‌های بیماری پدرم پیدا شد و این کوله عملاً
 بدون استفاده افتاده بود.
 مدت‌ها بود دیگر با دوستانم قرار نمی‌گذاشتم، نه کوه، نه کافه، مسافرت که
 هیچ!
 آخرین بار که برای تولدم جشن گرفتند تا غافلگیرم کنند، فهمیدم دنیای آنها
 چقدر تغییر کرده و من بی‌خبرم.
 سطح دغدغه‌هایشان، تفریحات، لذت‌ها... فقط یک مشت غریبه می‌دیدم که
 درکی از حرف‌هایشان نداشتیم.
 حتی چشم‌های منتظر و غمگین آیدا هم نمی‌توانست شکاف‌ها را پر کند، فقط
 فراری‌ترم داد.
 حالا این دختر احمق نازپرورده شاید سبب خیری می‌شد و من یک شب بدون
 صدا زدن‌های بابا می‌گذراندم.
 صدا زدن‌هایی که بیشتر جنبهٔ جلب توجه داشت تا کمک واقعی خواستن،
 باورکردنی نبود، اما تجربه به من ثابتش می‌کرد.

– ياشارا! ياشارا!

– بله بابا!

– فلاکس چای رو بيار بذار کنار دستم.

بی فايده تذکر دادم.

– تو که می دونی نبايد زياد چای بخوری.

– يه چای می ذاری جلوم، فقط منت بذار.

به آشپزخانه رفتم تا فلاکس را بياورم.

– مامانت زنگ نزد؟

چرا بايد زنگ می زد؟ جوابی که نشنيد دوباره صدا زد.

– دارو هام رو بهم بده بخورم، شايد پرستاره بلد نباشه.

آب داغ روی انگشتم ريخت.

کلافه صدايم بالا رفت.

– بابا، لطفاً فراريش نده، من برم نمی تونم برگردم. تنها می مونی بهت گفته

باشم!

انگشتم را زیر شیر آب سرد گرفتم.

سر راه بايد به جيب بنزين می زدم، جيب شهباز قدیمی که خودم خريده و تمام

کارهای تعميرش را داخل پارکينگ خانه قبلی مان انجام داده بودم.

تا اینکه به خاطر شکایت همسایه‌ها از سروصدای من و داد و فریادهای بابا، صاحبخانه جوابمان کرد.

صدای خش خش ورق قرص داخل جیبم یادآوری می‌کرد باید از دستش خلاص شوم.

به اتاقم رفتم.

قرص ویاگرا را از جیب بیرون آوردم، تشک تختم را بلند کردم و تا آخرین جایی که دستم می‌رسید قرص را پرتاب کردم.

این هفته را خلاص بودم، از خوردنش، از تحمل کردن بوی عطر نفرت‌انگیزی که ظاهراً گران‌قیمت بود و در عمل معده‌م را به ولوله می‌انداخت.

نفس عمیقی کشیدم و ناسزایی زیر لب نثار زندگی کردم. هرچند که...

بارها با خودم شرایط را مرور می‌کردم و هر بار منطقم می‌گفت که «گور پدر دنیا، حالا که مجبوری، پس حالش و ببر! همهٔ رابطه‌ها که از عشق و عاشقی نیست. نیاز، خودش مادر همهٔ مصیبت‌است.»

آبی به صورتم زدم و در آینه به سر تیغ‌زده‌ام خیره ماندم.

یکی مثل من به خاطر بدبختی‌هایش به هر خفتی تن می‌داد، یکی هم مثل نارین خوشی زیر دلش را زده و به دنبال هیجان خودش را انگشت‌نما کرده بود و من باید می‌رفتم و پیدایش می‌کردم.

گوشی‌ام در جیبم لرزید.

حداقل این اساماس واریزی را از لطف حماقت‌هایش داشتم، این هم نیمه‌پر
لیوان من.

نارین

اطرافم پر بود از تنه‌ درخت‌های بریده‌شده. مرزهای جنگلی که صبح در برابر
چشمانم بود دور و دورتر می‌شد.
فقط چادرهای دوستانم دور درخت، صدا زدن و تشویق‌هایشان دلگرم می‌کرد
و در تصمیمم راسخ‌تر.
سه روز، سه شبانه‌روز بالای درخت، روی شاخه‌ پهنی نشستم و از بین رفتن
درخت‌هایی که به خاطرشان آمده بودم را تماشا کردم.
چوب‌برها هر نیم‌ساعت می‌آمدند، حرف می‌زدند، نصیحت می‌کردند، و با
فحش‌های زیر لب می‌رفتند.
روز قبلش یحیی هم آمد، حالم را پرسید، در ظاهر نصیحت کرد. با لباس
جنگلبانی و آن کفش‌های بنددار کمی ناآشنا به‌نظر می‌رسید.
تخته‌چوبی که برای راحت نشستنم زیر من به درخت بسته بود جایم را
راحت‌تر از نشستن روی تنه‌ خالی می‌کرد.

روز دوم، شارژ گوشی‌ام به ده درصد آخر رسید و من باید برای سرگرم شدن به تماشای اطراف قناعت می‌کردم.

مسیر پرواز پرندهٔ کوچکی تا بالای سرم را با چشم دنبال می‌کردم که ناگهان نعرهٔ بلندی مرا از جا پراند.

– تا سه می‌شمارم، شمارهٔ سه روی زمینی.

نه! این نمی‌توانست صدای او باشد.

– یک!

با شمارهٔ یک بلند و بی‌رحمشی از جا تکان خوردم.

شاخه‌های درخت را گرفتم و خودم را کمی جلو کشیدم تا ببینمش.

خودش بود، خود احمق لعنتی‌اش!

صدایش به حدی بلند و اعصاب‌خوردکن بود که غیرممکن بود حتی از ارتفاع پانزده‌متری نتوانم تشخیصش دهم.

با آن قد بلند، کلهٔ صاف و ترسناک، امکان نداشت کس دیگری باشد.

زمزمه کردم: من نمی‌ترسم.

هرچقدر دلش می‌خواست می‌توانست داد بزند، دستش به من نمی‌رسید.

صدای اره‌برقی آمد، شمردنش لای غرش آن.

– دو!

شوخی نمی کرد.

سرم را بیشتر جلو کشیدم.

– مثلاً چه غلطی می خوامی بکنی؟

نامرد! سه را نشمرد. بعد صدای اره برقی آمد و لرزش درخت زیر پایم... این دیگر واقعیت داشت، زیر پایم در حال خالی شدن بود.

بلند داد زدم:

– جرأتش و نداری!

ناگهان شاخه^۱ زیر تنم شروع به لرزیدن کرد و ترس را به جانم نشانده. صدای مریم از بقیه بلندتر بود التماس می کرد و یا خواهش که او کوتاه بیاید. لرزش ها بیشتر می شد، جدی جدی درخت را می برید. تنه اش تکان وحشتناکی خورد و به سمتی که من نشسته بودم کج شد، چند سانت ترسناک. وزنم هم بی تأثیر در افتادنش نبود...

کم غذایی و تشنگی که چند روز به بدنم داده بودم حالا خودش را نشان می داد، پاهایم از ضعف توان ایستادن نداشت.

چند قدم عقب گذاشت و به بالا نگاه کرد، از همین بالا می توانستم ببینم که از بقیه یک سر و گردن بلندتر است.

با اره برقی در دستانش شبیه یک جلاد بی رحم ایستاده بود.

بلند، طوری که بشنود داد زدم:

– متنفرم، یاشار! ازت متنفرم!

کوله‌ام را از بالا محکم به طرفش پرت کردم، نزدیکش به زمین خورد.

قدم بلندی برداشت. اره را به درخت چسباند، صدای غرش درخت، زیر لمس
دستانم وحشت واقعی را به تک‌تک اعضای بدنم منتقل کرد. سرم را به پایین
کشیدم و با تنفر داد زدم:

– کافیه، احمق! دارم میام.

عقب کشید، نگاه سرد و بی‌تفاوتش به بالا بود، انگار به یک سنجاب بالای
درخت بلوط خیره شده باشد.

دستم را روی پوست درخت کشیدم... قلبم از درد فشرده شد. نتوانسته بودم
از او محافظت کنم نه او و نه بقیه.

دستم را به تنه‌اش بند کردم و پایین رفتم. پایم را روی شاخهٔ باریکی
گذاشتم، از ضعف و خستگی لرزیدم، شاخه به نرمی خم شد. صدای یا علی
گفتن چوب‌برها و جیغ دوستانم بالا رفت. بازویم را دور تنه محکم‌تر نگه
داشتم. دوباره به دنبال جای پا گشتم. کالجم را با فشردن از پا درآوردم، حالا، با
پای برهنه نگه داشتن خودم راحت‌تر بود. بالاخره با هر بدبختی پایین‌تر رفتم.
هنوز پایم را زمین نگذاشته بودم که میان بازوانی قوی و برهنه افتادم.
ندیده می‌دانستم یاشار است.

– ولم کن، احمق!

یکی از چوب‌برها جلو آمد.

– سر جدت ولش نکن، جوون! این و رفقاش ما رو از کار و زندگی انداختن.

مهندس تا حالا صد دفعه به خاطر اینا سر ما داد و بیداد کرده.

ناخنم را بازویش فرو کردم که رهایم کند. ثانیه‌ای دستم را آزاد کرد، اما قبل از فرار کردنم مرا از زمین بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت.

صورت‌م به پشتش چسبید. شانه‌اش خیس از عرق بود، اما تنش پر از براده‌های بلوط، بوی جنگل در مشامم پیچید.

با مشت به کمرش کوبیدم.

– ولم کن! ولم کن، کله‌گاو احمق! جنگل داره از بین می‌ره. دارن می‌دزدنش...

یکی از چوب‌برها که با نوار پارچه‌ای قرمز و کهنه‌ای پیشانی‌اش را بسته بود، خندید و نمک ریخت.

– ولش نکنیا! عین میمون از یه درخت دیگه می‌ره بالا.

مریم جلو آمد، می‌توانستم از دنیای وارونه روی شانه‌های یاشار فقط کتونی‌های بندرنگی‌اش را ببینم.

می‌خواست جدی باشد، اما صدایش می‌لرزید.

– آقا! اگه همین الان ولش نکنید، از تون شکایت می‌کنم.

ياشار بی توجه به آن‌ها چرخيد که برود، صدای بچه‌ها درهم پیچيد و بالا رفت.
هنوز مانند یک گونی برنج روی شانه‌اش بودم. با چنان جدیتی داد زد که
بچه‌ها ساکت شدند.

— اردو تموم شد! برگردید خونه‌هاتون.

شایان گوشی‌اش را بیرون آورد و با تظاهر به عصبانیت شماره گرفت.

— من همین الان زنگ می‌زنم به خانم ذاکری.

همه می‌دانستیم آنتنی در این منطقه پیدا نمی‌شود. باید برای نمایشش کف
می‌زدند.

— زنگ زدی، بگو ياشار امانتیت رو داره میاره.

بازویش مانند یک حلقهٔ محکم پاهایم را در خود می‌فشرد. معدهٔ خالی‌ام
آشوب بود، پاهایم را کوبیدم به سینه‌اش.

— تمومش کن، بذارم زمین.

انگشتانش را به تلافی محکم در ماهیچه‌های رانم فروکرد.

درد اما فرای تمام بی‌حسی‌ها وادار به تسلیمم کرد، یک زهرچشم برای دیگر
دست‌وپا نزدن.

ژیلا نزدیک آمد.

— ببخشید، ما یه گروه فرهنگی هستیم، فقط برای اعتراض به...

بی‌توجه از کنارش گذشت.

صد قدمی از محوطه دور شدیم که غریدم:

– یاشار! کافیه! بذارم زمین.

نپرسید، دستور داد.

– فرار نمی کنی!

– نه!

پایینم گذاشت.

اما بازویم را محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

به جز گردنش که کمی از هوای شرجی براق شده بود، هیچ اثری از خستگی
کشاندن من روی شانه هایش دیده نمی شد، نه نفس نفس زدنی، نه کند شدن
قدم هایش...

بچه ها کمی با ما آمدند، وقتی به جاده ُ خاکی که به آسفالت منتهی می شد
رسیدیم روبه رویشان ایستاد و با فشار بیشتر دور بازویم مرا کشید و نگه
داشت.

گروه ما، یک دسته جوان با شلوارهای جین و تیپ های شیک و امروزی و
موهایش هنری، در مقابل سر تراشیده و عضلات درهم پیچیده ُ یاشار، تفاوت
از زمین تا آسمان بود. احمق کله گاوا! فقط ماهیچه و عضله بود.

پرتحکم دستور داد:

– همه برمی گردید تهران!

مریم موهای فرش را زیر روسری داد.

– درختا چی می شن؟

– به شما ربطی نداره، اینجا جنگلداری داره!

مریم پوزخند زد.

– که برای بریدنشون مجوز داده؟

با فریادش مریم از ترس تکان خورد و عقب پرید.

– همه تهران! وگرنه براتون گزارش رد می کنم.

شایان کوتاه نیامد.

– که چی؟ تو کارهای نیستی.

– من به عنوان شاهد میام دانشگاه و می گم مزاحم کار جنگلداری شدید.

صدای اعتراض بچه ها بالا رفت. تهدید بی خودی بود.

پچ پچ و غرغرها که تمام شد نگاهشان به من برگشت.

چاره ای برایمان نماند. بچه ها در یک مهمانخانه اتاق گرفته و وسیله هایشان را آنجا گذاشته بودند.

مانند لشکر شکست خورده ای بودیم منتظر فرمان عقب نشینی.

ناچار زمزمه کردم:

– بریم بچه ها. فعلاً! منم با عمو خداحافظی و وسیله هاش رو جمع کنم میام.

بچه‌ها با شانه‌هایی افتاده سمت لندرور شایان رفتند.

مریم آمد و در آغوشم گرفت و خداحافظی کرد، بقیه ترجیح دادند به من
دربند از دور خداحافظ بگویند.

جای قفل شدن انگشت‌هایش دور بازویم هر لحظه بیشتر درد می‌گرفت.
بازویم را کشیدم.

غرید:

— باید به ماشین ببندمت؟

— نه!

— پس کجا می‌خوای بری؟

به‌ناچار اعتراف کردم.

— دستشویی دارم.

دستم را درجا رها کرد و قوطی آب معدنی را از صندلی عقب برداشت.

— برو پشت اون درختا.

تمام تنم از خستگی درد می‌کرد. ولی حالا تحمل حقارت پیش چشم‌های او از
همه سخت‌تر بود.

— لازم نکرده، بریم.

ابروهای بلند و مشکی‌اش را گره کرده و با جدیت، خیره نگاهم کرد.

– کليه‌ها ت طاقت مياره؟ به ماشين گند نزني!

يك ساعت راه تا خانه عمو بود، چاره‌اي نداشتم نمي توانستم تا آنجا تحمل كنم.

بطري را به ضرب از دستش كشيدم.

– حالم ازت بهم مي خوره!

وقتي برگشتم، ته‌سيگار گوشه‌ٔ لبش را روي زمين پرت كرد و سوار شد.

با پا ته‌سيگار را خاموش كردم.

– اينجا جنگله، كوري؟ نمي بيني؟ آتيش بگيره، تو خاموش مي كني؟

سوئيچ را چرخاند، حتي نگاهم نکرد.

آخري لگد را محكم به ته‌سيگار زدم.

رفتم و از كنارش كوله‌ام را برداشتم.

داخلش دست گرداندم و كسيه‌فريز مچاله‌ٔ خالي را بيرون كشيدم.

وقتی ته سیگار را از روی زمین برمی داشتی، می توانستم نگاه خیره اش را حس کنم.

برگشتم و پرتشر گفتم:

– این و ولش می کنی اینجا، یه پرنده یا حیوونی میاد می خوردش، معده اش رو داغون می کنه.

سرش را بی تفاوت برگرداند. حتی چهره^۱ یک خرس تنبل، از صورت او بیشتر احساس را بازتاب می داد.

کنارش سوار شدم. چطور باید تا تهران تحملش می کردم؟ خدایا صبر...

– چی شد عمه دنبالم فرستاده؟

جوابم را نداد.

وقتی پای عمه در میان می آمد او به اندازه^۲ سنگ وفادار می شد.

پیچ اول را که رد کردیم، یک کامیون پر از تنه^۳ درخت جلوتر از ما در جاده لقلق کنان می راند، دیدن درخت ها برای دوباره دیوانه شدنم کافی بود.

– دزدا! قاتلا! دارن جنگل رو از بین می برن.

– پیمانکارا قرارداد می بندن جای درختایی که بریدن نهال بکارن.

– نهال دیدی؟ دروغ می گن!

بی خیالی و خونسردی اش کبریت زیر ته مانده^۴ خودداری ام گرفت.

– البته ازت نمی‌شه انتظار عقل داشت.

به راه جنگلی اشاره کردم.

– نمی‌خوای بچه‌هات اینجا رو ببینن؟ تا چند سال دیگه هیچی اینجا نمی‌مونه.

سمتم برگشت، فقط یک نگاه گذرا، مثل نگاه کردن به یک مزاحم.

– من زن نمی‌گیرم تا بچه‌دار شم.

– حق داری! ظلمه در حق زنی که مجبور شه هر روز تحملت کنه.

جوابم را نداد.

با پیدا شدن اولین نشانه‌های زندگی، گوشی‌اش زنگ خورد. یک نگاه به صفحه، و آن را از داشبورد برداشت و سمت من پرت کرد، خواستم بگیرمش که روی پایم افتاد.

شمارهٔ عمه بود.

– عمه‌م رو تو گوشی چی سیو کردی؟ ه... هلا؟ یعنی چی؟

– عوض فوضولی جواب بده!

تماس که وصل شد صدای عصبانی عمه در گوشم پیچید.

– یاشار!

– منم، عمه!

– ناری! فقط دعا کن گیرم نیفتی! فقط شرت برای منه.

– سلام.

– فکر کردی بازیه؟ شدي حافظ محيط زيست؟ تو چي هستي؟ يه دختر لوس كه خوشي زده زير دلش! همين چند سال پيش پيروي رو با تيغ موكت بري تو جنگلاي شمال سر بريدن، تازه پيروي بچه همونجا بود، رئيس جنگلداري! تمام اين چند روز بالاي درخت ماندن به اندازه جواب پس دادن به عمه سخت نبود.

– فعلاً كه سالمم، دارم برمي گردم.

– مي گم بچه اي، مي گي نه! هنوز خون كاك شريف روي زميناي اونجا خشك نشده! آخه چرا همه چي رو بازی مي گيري؟! گوشه لبم را به دندان كشيدم. ادامه داد:

– خبر داري زدن بابا يحيي رو له و لورده كردن؟
سرجايم راست نشستم.

– نه!

«آره» را با تمسخر كشيد و ادامه داد:

– فقط چون تو هوس كردي از درختا بري بالا! حالا بابا يحيي هيچ! منم كه مهم نيستم، رئيس دانشكده من و بيره اتاقتش و توبيخم كنه، اعتبار من توي محل كارم بره زير سؤال. هيچ كدوم به هيچ جات نيست!
تماس با عصبانيت قطع كرد.

گوشي را سمتش پرت کردم.

– پس برای همین تو رو دنبالم فرستاده!

حتی خم به ابرویش نیامد.

با نزدیک شدن به خانهٔ عمو دلشوره‌ام تغییر رنگ می‌داد.

عموی مادرم، متولی آرامگاه روستا بود، ساختمان کوچک وسط سنگ‌های قبر که یک قرآن قدیمی را در صندوقچه‌اش نگهداری می‌کردند.

یحیی روی ایوان خانهٔ نقلی و نوساز ایستاده بود. با ننگ داشتن جیب از آن بیرون پریدم.

جلو آمد. قبل از هر حرفی با استرس پرسیدم:

– حالش چگونه؟

– بهتره.

– همه‌ش تقصیر من بود.

– دزد بهش زده.

– عمه فلور هم باور نکرده، دزد کجا بود! حتماً فهمیدن تو خبرمون کردی، ازت زهرچشم گرفتن.

وارد اتاق شدم. کنار بخاری خاموش دراز کشیده بود.

– عمو!

با دیدنم نیم خیز شد.

یک طرف صورت پرچروک و مهربانش کبود و متورم بود.

«وای» وحشت زده و پربغض از گلویم بیرون جهید.

– خوف نکن، نارین جان! خوبم.

چطور دلشان آمده بود؟ پیرمرد، جان چوب خوردن داشت؟

بی اراده به یحیی توپیدم:

– تو کجا بودی؟

بابایحیی آستینم را کشید.

– نبود! نگهبانی داشت. چند نفر بودن، هوا تاریک بود... اول سر و صدا شنیدم، فکر کردم اومدن قرآن بدزدن. وقتی رفتم بیرون ریختن سرم.

– به پلیس زنگ زدیدی؟

– اومدن گزارش تنظیم کردن و رفتن.

به دیوار تکیه دادم، تمام تنم کوفته شد. انگار کتک‌ها را به من زده باشند.

عمو در سکوت دراز کشید و یحیی بیرون رفت.

اخطارشان واضح بود، عزیزانم در خطر می‌افتادند.

شب روی ایوان به آتش بلندی که یاشار در خانهٔ ملا، دعانویس روستا، برپا کرده بود نگاه می‌کردم.

پرسیدم:

– ملا چیکار می‌کنه؟

– از وقتی که زنش مرده خیلی تنها شده.

پوزخند زدم.

– امشب تنها نیست، یه دعا بنویسیه این شفا پیدا کنه.

صدای خندهٔ یحیی از نزدیک تر آمد.

– از وقتی زنش مرده دیگه دعا نمی نویسه، زنش بنده خدا خیلی زمین گیر بود.

روی هره نشستم و به ستون تکیه دادم.

– نیفتی.

برایش چشم غره رفتم.

– سه روز از بالای درخت نیفتادم.

با دیدن سؤال داخل چشمانش اعتراض کردم.

– اه! یحیی! انقدر تابلو نباش! شبا می اومدم پایین، وگرنه باید الان مستقیم

می رفتم دیالیز. چند روزه اندازه گنجیشک غذا خوردم.

نگاهم به یاشار ایستاده کنار آتش رفت.

با پاهایی به عرض شانه باز، نور و تاریکی روی صورتش سایه می انداخت.

آتش زبانه می کشید و تا روی صورتش می رسید، مانند مبارز باستانی از دل گذشته ها.

یحیی زمزمه کرد:

– تو یه جنگلبان فوق العاده می شی.

نفسم آهی غمگین شد.

– فایده نداره مگه نه؟ همهٔ این کارایی که کردیم.

سكوتش جواب من بود.

به ياشار اشاره زد.

– باهاش برمی گردی؟

جواب من هم مشخص بود.

با نوک انگشت، خاک خیالی را از روی شانه‌ام تکاند.

– خیلی لاغر شدي.

از هره پایین پریدم.

– خیلی نگرانی، تا يه دوش بگیرم شام حاضر کن.

بدون اینکه منتظر جوابش شوم از کنارش گذشتم.

زیر دوش به چند روزی که گذشت فکر می کردم.

چوب‌برها می گفتند درختانی که بریده‌اند با اجازه ُ جنگلداری بوده، پس چرا

برای راحت شدن از دست ما پلیس خبر نکردند؟

با به یاد آوردن صورت عمو، از همه‌شان متنفر می شدم.

مادرم عاشق اینجا بود. بیشتر تابستان‌هایی را که باهم بودیم... چند تابستان

می شد؟ هفت؟ هشت؟

زمان‌هایی که به جنگل می رفتیم از خاطراتم کمرنگ نمی شد، جنگلی که

به زودی چیزی از آن نمی ماند.

ياشار صبح آمد، نان تازه را به بابايحيی داد، ساعت رفتن را گفت و رفت.

حتی نپرسيد که برنامه‌ام برای برگشت چيست. يک اطمینان از همراهی‌ام با خودش داشت که کنار چشم‌درچشم نشدن با من و نظر نپرسيدنش آزاردهنده می‌شد.

اصلاً مردک انگار ارث پدرش را از من طلبکار بود. به خودم دلداري می‌دادم که وقتی رسيديم ديگر مجبور نيستم تحملش کنم، مثل همين چند ماهی که در خانه ما مانده بودند و نمی‌ديدمش. يحيی هم اين وسط اصرار داشت يا خودش مرا برساند يا با اتوبوس برگردم. نگفته مشخص بود از يشار خوشش نيامده. اما مشکل اينجا بود که نه می‌خواستم مزاحمش شوم و نه حوصله اتوبوس را داشتم.

بابايحيی داخل پلاستيك کمی نان و پنير و گوجه و خیار برایم گذاشته بود.
– خونه بدون زنه ديگه، دخترم! يحيی هم صبح زود رفت سر کار، وگرنه برات کوکویی چیزی درست می‌کرد.

– خیلی ممنون! همين هم از سرم زياده. مسير دور باشه نمی‌تونم تو ماشين چیزی بخورم.

يک چشمش ورم کرده و باز نمی‌شد، اما در چشم سالمش خوشحالی چرخيد.
– مثل مادرتی، دلت نمياد دل کسی رو بشکني.

صدای بوق جيب از کنار پرچين آمد.

سريع خداحافطی کردم.

به محض نشستن در ماشین، دستم به سمت ضبط رفت، اما نداشت. از این لکنته داشتن دستگاه پخش انتظاری بیش از اندازه بود.

برای بابایحیی بوق زد و به راه افتاد.

فقط نیم ساعت اول را توانستم با آن سکوت مزخرف تحملش کنم.

از بین فاصلهٔ دو صندلی خودم را رد کردم و روی صندلی عقب رها شدم. خیلی زود به خواب رفتم، نمی دانم چقدر گذشت، اما وقتی چشم هایم باز شد به اتوبان رسیده بودیم.

ناگهان موتور ماشین، بی صدا خاموش شد. چند بار سوئیچ را چرخاندم، بی فایده. آرام ماشین را به حاشیه راند، فقط چند متر در خاکی کنار جاده رفت و کامل از حرکت ایستاد.

با کف دست به فرمان کوبید، لعنتی گفت و پیاده شد.

در عقب را باز کرد، جعبه ابزارش را از زیر صندلی بیرون کشید.

کنجکاو پرسیدم:

– خراب شد؟

– نه! داره استراحت می کنه.

لیاقت پرسیدن یک سؤال کوچک را هم نداشت. ابله!

کاپوت را که بالا زد، از غرغر کردنش فهمیدم اوضاع راحت نخواهد بود.

سرم را از پنجره بیرون بردم.

– زنگ بزن امداد خودرو.

– خداتومن پول می گیرن. خودم بldم.

با عصبانیت دندان هایم را به هم سابیدم.

– من پولش رو می دم، فقط بریم خونه.

– پولت رو بذار جیبت، اونا بیشتر از من مکانیکی بلد نیستن.

در دل دعا کردم راست بگوید.

کمرم درد می کرد از نشستن چند روزه. شالی از کوله ام بیرون آوردم، تا زدم و زیر سرم گذاشتم.

هنوز حس معلق بودن در فضا را داشتم. شب ها خوابیدن بالای درخت ترسناک بود، پر می شد از کابوس سقوط.

چشمم کم کم گرم شد. صدای عبور ماشین ها از کنارمان جای خودش را به جیک جیک گنجشک ها و خواندن زنجره ها داد.

خسته بودم، هلاک و کوفته.

صدای نخراشیده‌ای میان خوابم پرید و پاره‌اش کرد.

– می‌خوای ما آبجیت رو برسونیم، ماشینت کار داره.

لغزیدن دست زبری را روی پوست صورتم احساس کردم و از جا پریدم.

بی‌اختیار دست مردانه را به عقب پرت کردم.

قلبم مثل یک جوجه رنگی کوچک، وسط سینه‌ام از وحشت به تقلا افتاد.

صدای یاشار را شنیدم و نفسم بند آمد.

– آبجیم نیست، از خودش پرسید شاید خواست باهاتون بیاد.

دندان‌های مرد ایستاده کنار من از لای انبوه ریش پرپشتش برق زد.

ماشینی با سرعت از کنارمان رد شد و هوای گرم را به صورتم کوبید. همه‌چیز

واقعی‌تر از آن بود که وسط کابوس باشم. تنم از وحشت گر گرفت.

مرد به شیشه تکیه زد و هیکل بزرگش را بیشتر به داخل ماشین کشید.

نگاهش روی بدنم ریز و دقیق شد.

ناخودآگاه برای پوشاندن تنم از نگاه هیزش خودم را در آغوش کشیدم.

مرد دستی به سیبیلش کشید و رضایتمند لبخند زد.

– می‌گن کار خیر بی‌جواب نمی‌مونه‌ها. نگه داشتیم که کمکت کنیم، اینم

جایزه‌^۱ ثوابمون. پا شو، خوشگله! ما می‌رسونیمت.

انگشتان اشاره‌گر مرد سمتم در هوا تکان‌تکان می‌خورد.

– یاشار...

در که باز شد، با تمام توان صدایش زدم، اما خودم هم به زحمت صدایم را شنیدم.

نگاهم سرگردان و گیج سمت یاشار چرخید.

تازه دو نفر دیگر که دو طرف او ایستاده بودند را واقعاً دیدم، نسخه‌ی کپی شده‌ی مرد کنارم؛ بزرگ، پر از خالکوبی.

حالا که حریفشان نبود، واقعاً می‌خواست مرا با این گوریل‌های ترسناک بفرستد؟

در ماشین که باز شد بی‌اختیار جیغ زدم و به در پشت سرم چسبیدم.

– نترس، مادمازل! می‌خوام کمک کنم پیاده شی.

– نه! ممنون. می‌تونم... خودم...

نگاه بی‌تفاوت یاشار از من رد شد و به داخل کاپوت ماشین برگشت.

غرغرکنان فحشی به ماشینش داد و بی‌توجه به مرد کنارش که لباس سیاه و گشاد، ترسناکش می‌کرد به سمت جعبه ابزارش خم شد.

قطره‌ای عرق از میان موهایم چکید و از کناره‌ی صورت وحشت‌زده‌ام راه گرفت.

مردی که نزدیکم ایستاده بود، سمت او برگشت گفت:

– داش؟! واس تو فرق نداره؟ ببریمش؟

یاشار آچارها را هم زد، بزرگترینش را برداشت.

— نه برسونیدش. من گیرم اینجا.

بدون نگاهی به من که از ترس در حال سکته کردن بودم سر کارش برگشت.

مرد، بالاتنه‌اش را بیشتر به سمتم هل داد و من، نفس نفس زنان، بیشتر به در چسبیدم.

با دوباره باز کردن دهانش، بخار گند نفسش در صورتم پیچید؛ بوی کباب و پیاز گندیده.

تن بم و کلفت صدایش قلبم را از تپش انداخت.

— خوشگله، یه شاسی‌بلندی هست، در خدمت باشیم.

برای نشان دادن ماشینشان کمی عقب کشید.

نگاهم، لرزان، سمت تویوتای دوکابینه‌ای که کمی جلوتر بود رفت و به لبخند چندش مرد روبه‌رویم برگشت.

حالا دیگر از ترس به نفس نفس افتاده بودم و صدایم در گوش‌های خودم می‌پیچید.

دوباره «یاشار» را با درماندگی زمزمه کردم. اما همزمان دستم پشت بدنم دنبال دستگیره می‌گشت. شاید می‌توانستم در را باز کنم و وسط جاده بدم.

دست‌های بزرگ و پرموی سمتم دراز شد.

— بیا، نترس! می‌خوایم برسو...

ناگهان با صدای آخ بلندی تنه‌اش روی صندلی افتاد. یاشار پشت سرش ایستاده بود با آچار بزرگ.

انگشت‌هایی دور ران پایم چفت شد.

جیغ بلندی که در میان ما پیچید فقط می‌توانست از حنجرهٔ من باشد؛ بلند، گوش‌خراش و تیز.

دستم را به صندلی جلو و عقب چنگ کردم و پایم را بالا گرفتم. وحشت به پاهایم توانی دیوانه‌وار داد.

با لگد به کوه گوشت روی صندلی کوبیدم.

دوباره و دوباره...

به شانه، به سرش...

چشم‌هایم نمی‌دیدش... فقط وقتی از ماشین به بیرون پرت شد لگدهای دیوانه‌وارم را تمام کردم.

نفسم بالا نیامده بود، با دیدن کسی که از پشت به یاشار نزدیک می‌شد بلندتر فریاد کشیدم.

بازویی ضخیم از پشت، دور گردنش پیچید و آن را در خود گرفت، مانند ماری که به دور طعمه‌اش بیچد.

«نه!» را فریاد زدم و خواستم جلو بروم، برای کمک...

به جای اینکه گردنش را آزاد کند آچار را در دستش چرخاند و محکم به زانوی مرد کوبید.

مرد آخ بلندی گفت و رهايش کرد.

فحش رکیکی شنیدم و برق چاقویی را فقط توانستم از هجوم سومین غریبه ببینم.

چاقو از چند میلیمتری چشمش، از میان ابرویش گذشت و خون فواره زد.

صدای «آخ» یاشار پشتم را خالی کرد... اگر تنها می ماندم؟

مرد چاقو به دست، جاخورده از حجم خونی که راه افتاد کمی عقب رفت...

ماشین ها با دیدن درگیری، بوق و چراق می زدند و بعد از یک نیش ترمز می رفتند.

ماشین اول که ترمز کرد، دومی هم با فاصله کمی ایستاده بود، آن هم برای تماشا.

یاشار روی زمین خم شده بود، خون از لای انگشتهایش روی زمین روان بود، اما همانی که از ماشین به بیرون پرت کردم داشت از جایش بلند می شد.

سرم را از ماشین بیرون بردم و سمت جاده داد زدم.

– کمک! کمکمون کنید! تو رو خدا!

یکی از راننده ها گوشی اش را بالا گرفت.

بلندتر فریاد زدم:

– از چی فیلم می‌گیرید؟ زنگ بزنید پلیس.

نگاه مردها از ماشین‌های جدید به یاشار، من و همدیگر برگشت.

«بریم» را که اولی گفت، دوتای دیگر هم سمت ماشین فرار کردند.

آن که زانویش ضرب دیده بود می‌لنگید و با دادن فحش‌های آبدار دور می‌شد.

تا راه نیفتادند جرأت پیاده شدن نداشتم.

از ماشین خودم را به پایین پرت کردم و سعی کردم به یاشار برسم.

ساکت بود، عجیب ساکت.

به چرخ‌های ماشین تکیه زده و نشسته بود.

دل‌م از دیدن خون به‌هم پیچید...

کنارش روی زمین زانو زدم.

بی‌اختیار گوشه‌ٔ شالم را گرفتم و روی ابرویش گذاشتم. شال به‌سرعت تیره شد.

به‌محض برداشتنش، خون باز هم قُل زد و راه افتاد. با انگشت‌های یخ‌کرده و بی‌حسم دوباره شال را گرفتم که صورتش را پاک کنم...

محکم زیر دستم کوبید.

– دستت و بکش.

– داره خون میاد.

— به درک!

دستم را که بدون ارادهٔ من، باز به سمتش دراز شد را با خشونت بیشتری پس زد.

ناباور زمزمه کردم:

— می‌خوام کمکت کنم.

سرش را بالا گرفت، خیره به چشم‌هایم صدایش را با عصبانیت بالا برد.

— می‌خواهی کمک کنی؟ بیفت تو ماشین! تا برسیم تهران، خفه خون بگیر!

فکر کن اینی که رانندگی می‌کنه آدم نیست.

بهت زده عقب کشیدم.

— دیوونه‌ای، چیزی هستی؟ من فقط می‌خوام کمکت کنم.

خون داخل یک چشمش رفته و نیمه‌بسته‌اش کرده بود.

— هر کی تا حالا بهم کمک کرده بعدش از تو خرخره کشیده‌ش بیرون! همه رو

باهام دولاپهنا حساب می‌کنن. حالا گم شو تو ماشین! کمک نمی‌خوام.

در حال خودش نبود. داشت هذیان می‌گفت؟

— چی رو نیگا می‌کنی؟ برو رد کارت!

با فریادش از ترس تکان خوردم.

با دست و پایی که می‌لرزید از جا بلند شدم و سمت ماشین رفتم، اما باز هم دلم طاقت نیاورد.

شالم را از روی سرم برداشتم، تمیز بود. با چاقوی میوه‌خوری لای وسیله‌های بابایحیی از وسط پاره‌اش کردم.

شال دیگری از کوله‌ام بیرون آوردم و همان‌طور کج و معوج روی سرم انداختم. صدای پایش آمد. خودم را به او که هنوز خون روی سرش بند نیامده، مشغول تعمیر بود رساندم. پارچهٔ آبی را سمتش گرفتم. به باریکهٔ خون جاری از زخمش اشاره کردم.

— اگه می‌خوای جیپت رو تعمیر کنی و از اینجا بریم، باید خونریزی رو بند بیاری.

ثانیه‌ای مکث کرد... بدون نگاه به من پارچه را از دستم کشید و دور سرش پیچید. لب‌هایش از درد به هم فشرده شد.

ده دقیقه بعد دوباره در جاده بودیم با این تفاوت که گهگاه سرم را برمی‌گردانم تا مطمئن شوم خونریزی‌اش بند آمده.

— کجایی؟

اس‌ام‌اس را خواندم.

— نزدیک خونه.

— بیا خونهٔ من.

– خسته‌م.

– داری بهونه میاری؟

می‌توانستم خشم و بی‌قراری‌اش را از لای همان سه کلمهٔ تایی بی‌بینم.

– میام.

صدای نارین حواسم را پرت کرد.

– نگه دار.

به دور و برم نگاه کردم هنوز که نرسیده بودیم.

– چرا؟

– داروخونه کار دارم.

سمت داروخانه که می‌رفت بی‌منظور نگاهم به دنبالش کشیده شد، لاغر بود

خیلی. اگر باسن گرد و کوچکش نبود هیچ چیز جذابی در هیکلش دیده

نمی‌شد.

سرم را روی فرمان گذاشتم درد در ابرویم ضربان گرفته و در تمام سرم پخش

می‌شد.

وقتی برگشت.

از خستگی توان برداشتن سرم از روی فرمان را نداشتم. موهای کوتاهش را با

انگشت پشت گوشش فرستاد.

چشم‌های گرد و عروسکی‌اش را با نگرانی به شال آبی کثیف‌شده روی سرم گرداند.

یک نایلون را سمتم گرفت.

– باند و چسب و بتادین گرفتم. آنتی‌بیوتیک هم هست.

چند بار زیر گوشم وزوز کرده بود که به درمانگاه برویم تا به ابرویم بخیه بزنند. بی تفاوتی‌ام را که دید زمزمه کرد:

– به خاطر من این جوری شدی.

به دندان‌های خرگوشی‌اش زل زده بودم، زیاد هم بزرگ نبودند. فقط آنقدری که حالتی دخترانه و معصوم به صورتش بدهند. معصوم؟!

معصومیت در این زمانه دست‌وپاگیر بود، زنجیری به ریه‌های می‌بست که نمی‌گذاشت نفس بکشی.

به وسیله‌های داخل دستش اشاره زدم.

– بندازشون بیرون!

دهانش از تعجب شنیدن حرفم باز ماند.

گوشی‌ام زنگ زد و مرا از شنیدن جواب نارین معاف کرد.

– کجایی، یاشار؟

رضا را چه می کردم؟ پدرم؟

– ببین، رضا! یه کاری پیش اومده باید برم. یکی دو ساعت دیگه برمی گردم.

– چی می گی؟ مامانم تا حالا ده بار زنگ زده.

گفتم «مجبورم» و مجبور بودم.

– بابات می خواد بره دستشویی. گفتم نزدیکی من پرستاره رو رد کردم که بره.

گوشی را سمت دیگر گوشم گذاشتم تا صدای رضا را نشنود.

– دفعه قبل کی رفت؟

– دیروز، ولی پرستار بود.

– باشه بهش بگو یاشار رفته بنزین بزنه الان میاد.

پقی خندید. «بنزین» گفتنش لبخند کم رنگی روی لبم نشانده.

انگشتم با فشار تماس را قطع کرد.

پلاستیک روی داشبورد آزارم می داد.

حالم از انسان دوستی و تظاهر به هم می خورد. از روی شکم سیری اُرد دادن که کاری نداشت.

کیسه را برداشتم و روی پایش پرت کردم.

– چیکار می کنی؟!

– ببین، دختر جون! دم پر من نباش!

– چی؟ دم پر دیگه چه کوفتیه؟ تو اصلاً...

زبانش به جیغ می چرخید و به فحش نه.

– دیوونه‌ای به خدا. من فقط برات دارو خریدم.

– من و نگاه کن!

سرش را بالا گرفت و با پرویی و طلبکار در صورتم زل زد.

– بهت می گم خوبی، بدی، هیچی! کاری به کار من نداشته باش! قرار بود برم

بیمارمت که آوردم. حالا هم همدیگه رو نمی شناسیم. گرفتی چی می گم؟

– یعنی تو کمک رو از چیزای دیگه تشخیص نمی دی؟

– من چی ام؟ گربه؟ تو خیابونم که بخوای بیاری تو خونه و تیمارم کنی. دار و

درخت هم نیستم ژست ناجی برام بگیری.

دستش را سمتم پرتاب کرد.

– فکر کردی کی هستی؟ جیسون استاتهام؟ مگه من خوشم میاد منتت رو

بکشم؟ فقط عذاب وجدان داشتم. اونم به درک! بذار زخمت عفونت کنه تا مغز

خرابت از کار بیفته.

رسیده بودیم. ابتدای کوچه نگه داشتم. از روی پایش خم شدم و در را باز

کردم تا سریع تر پایین برود. بند کوله‌اش را از صندلی عقب کشید و با

برداشتنش پیاده شد.

نگاهم سمت خانه رفت، خانهٔ یک طبقهٔ دو واحدی. پدرم منتظرم بود؛ مردد شدم بین رفتن و نرفتن.

ماشین را داخل کوچه پارک کردم و سریع از پله‌ها بالا دویدم. نارین جلوی در واحد ما ایستاده بود. در باز شد و رضا بیرون آمد. – بفرمایید خانم.

از کنارشان رد شدم، تخت پدرم وسط هال خانه بود. از یک جایی در زندگی، من بلیطم را به نام او کرده بودم، حالا که به من احتیاج داشت نمی توانستم تنه‌ایش بگذارم.

– دستشویی داشتی، بابا؟

سرش را سمت در ثابت نگه داشت.

– سلامت کو؟

– سلام.

– نه! الان دیگه نمی‌خوام.

فقط می‌خواست مرا به خانه بکشاند.

نارین دم در، به رضا می‌گفت صورتم احتیاج به بخیه دارد.

– بابا! من می‌رم بیرون. زود برمی‌گردم.

پدرم بالاخره سمت من برگشت و بلند غر زد:

– دوباره کجا می‌خوای بری؟ من و این گوشه انداختی می‌ری دنبال یللی تللی.

نگاهم در صفحهٔ خاموش تلویزیون به خودم افتاد، پارچهٔ پیچیده‌شده دور سرم. تلویزیون را روشن و روی فلش گذاشتم. فیلم عقاب‌ها را پلی کردم و در تمام مدت، خانه پشت سرم پر از صدای نارین و رضا و گلایه‌های بابا بود.

سمت بابا برگشتم و به فیلم اشاره کردم.

– این تموم شه اومدم خونه.

دست انداختم که پارچه از دور سرم جدایش کنم، به زخم چسبیده بود.

با باز کردنش، خون گرم کنار پیشانی‌ام راه گرفت.

در بسته شد، زرزر زنانه هم قطع.

رضا سمتم آمد و با وحشت به صورتم زل زد.

– چیکار کردی با خودت؟

فوراً نایلون داخل دستش را باز کرد و باند را همان‌طور لوله‌شده روی سرم گذاشت.

– نگهش دار.

میان وسیله‌ها را بیشتر گشت.

– چند تا چسب بخیه‌ای گرفته، ولی بریدگی خیلی بدجوره.

بازويم را گرفت و روی مبل نشاندم.

– ابروت قاچ شده. چه بلایي سر خودت آوردی؟

باند مربعی را روی زخم گذاشت و با چسب ثابتش کرد. چند بار سرش را بالا گرفت تا موهای صاف و بلندش را از جلوی چشمانش کنار بزند. فوراً بلند شدم.

– رضا، می‌تونی بری خونه. بابا کاری نداره. منم زود برمی‌گردم.

پدرم بود که پرسید:

– درمانگاه می‌ری؟

دروغ برای همه اگر گناه کبیره حساب می‌شد، عصای دست من بود.

– آره. زود برمی‌گردم، فوقش یه ساعت.

رضا تا دم در پشت‌سرم آمد، همبازی بچگی و رفیق روزهای سختم.

در را به رویش بستم، نماندم تا نصیحتی بشنوم...

مقصدم دور نبود.

چند محل بالاتر، خلوت‌تر، باکلاس‌تر، با مردمی سردتر، بیخیال‌تر. با آن همسایه‌ها که اگر می‌مردی، شاید از بوی تعفت می‌فهمیدند مرده‌ای.

به بالا و پایین کوچه چشم چرخاندم و در آخر روی بوت‌های قدیمی‌ام و چرم پوسته‌پوسته‌اش.

– بیا بالا.

صدایش اغواکننده و گرم در کوچه پیچید.

پشت در آپارتمان‌ش، در پاگرد براق و تمیز، دستم با خستگی روی دستگیرهٔ
ضدسرقت گره ماند تا با صدای تیکی باز شود.

صدایش از اتاق خواب آمد.

– لباسات رو دربیار برو دوش بگیر.

حمام سفید، با آن وان پر از خاطره. لباس‌هایم را در رخت‌کن کردم. دوش را باز
کردم. دست‌هایم از خستگی روی دیوار ستون شد. آب ولرم روی کف سرم
ریخت و راه گرفت تا باند، آن را خیس و سنگین کرد.

در فلزی صدای قیژمانندی از خودش درآورد. منتظرش بودم. دست‌هایی نرم و
نوازشگر از پشت دور بدنم پیچید و روی سینه‌ام گره شد.

بوسه‌ها ماهرانه از ستون فقراتم تا گردنم راه گرفتند و بعد چانه‌ام.

– یاشار... صورتت؟

– چیزی نیست.

– چطور چیزی نیست؟

چرخیدم، دست به کمرش گرفته و از زمین بلندش کردم.

انگشتانم را میان موهایش چنگ کردم و به دیوار چسباندمش. بازویش
مشتاقانه دور گردنم پیچید.

لب‌هایم طعم خون و بوسه گرفت. مگر برای همین نیامده بودم؟

مگر برای همین مرا نخواسته بود؟

من زر خرید او بودم.

نارین

دم در آشپزخانه ایستاده بود و یک نفس مرا تویخ می کرد.

– گفتی می‌خوام با دوستانم برم مسافرت، گفتم باشه! گفتی پسرا هم دارن باهامون میان، گفتم برو! تو دیگه بزرگ شدی، خوب و بد خودت رو تشخیص می‌دی! بعد تو از سادگی و اعتماد من سوءاستفاده می‌کنی، به جای کوه می‌ری بالای درخت و شو آف اجرا می‌کنی؟

– چیکار می‌کردم؟ می‌نشستم تو خونه و هشتک می‌زدم جنگل‌ها را نابود نکنید؟ همین؟ عوضش الان همه صدامون رو شنیدن.

نفسش را خسته و آرام بیرون داد.

– درد من می‌دونی چیه؟ اینکه آبرو و اعتبار من و به هیچ جات حساب نمی‌کنی! واقعاً، نارین؟ من هیچ کاری برات نکرده بودم؟ به خاطرت می‌دونی چقدر مسخره شدم؟

شروع می کرد؛ الان شروع می کرد به گفتن «اگه پدر و مادرت نمرده بودن، اگه مادرم مواظبت از تو رو به عهده من نمی داشت، الان من برای خودم خونه زندگی داشتم؛ شوهر، بچه.»

قبل از اینکه حرف را به کنایه های کمرشکن و تکراری اش برساند و یک شب پر از بی خوابی و گریه برایم بسازد، با تظاهر به دقت، اندامش را برانداز کردم.

– عمه! چند روز رو که نبودم چاق شدی؟!

وحشت عمه را فقط در این مواقع می شد دید.

– نه

– چرا دیگه، ایناهاش!

به شکم کمی برآمده اش اشاره کردم. فوراً دستش را روی شکمش گذاشت و تا روی پهلوهایش کشید.

– چاق نشدم، همین بودم.

سمت یخچال رفت، ترازو دیجیتال را محکم از زیر آن بیرون کشید و روی کف سرامیک آشپزخانه انداخت.

– صبح شصت و یک بودم، الان شصت و سه؟ چرا آخه؟

نمی خواستم اذیتش کنم، اما چاره ای برایم نمی گذاشت.

برای کامل کردن نقشم سمت یخچال رفتم، چند تخم مرغ بیرون آوردم.

– چند روزه يه غذای درست حسابی و گرم نخوردم.

صدایش بالا رفت.

– داری شام درست می کنی؟

– دوتا تخم مرغ فقط.

– صد بار بهت گفتم تا وقتی من نیستم شامت و بخور! تو که می بینی من رژیم دارم؟

گردنم را کج کردم و سعی کردم گرسنه و مظلوم به نظر بیایم.

– گشمنه، خب! چیکار کنم.

نگاهش به تخم مرغ های درون دستم میخ شده بود.

– من می رم بخوابم، ولی فکر نکن بحثمون تموم شده. تنبیهت هم سرجاشه.

می دانستم اصرار بی فایده است.

– فلور جونم! من که عذرخواهی کردم.

– سوئیچ رو بده.

با التماس زمزمه کردم:

– فلور!

– یک ماه! ماشین بی ماشین!

– پس با چی برم دانشگاه؟

– با هرچی که بقیه می‌رن.

– ول کن تو رو خدا! من که گفتم ببخشید.

کف دستش را روبه‌رویم تکان داد.

– گفتم سوئیچ!

پشت کردم و تخم‌مرغ‌ها را به یخچال برگرداندم.

– تو اتاقمه، جیب جلویی کوله‌^۱ دانشگاه.

توبیخ پشت توبیخ؛ اول عمه، فردای آن روز انتظامات دانشگاه. ظهر بود که روی نیمکت‌های ایستگاه اتوبوس جلوی دانشگاه ولو شدیم.

ژیلا موهای دودی با هایلایت زیتونی‌اش را روی پیشانی‌اش مرتب کرد. امروز چشم‌هایش آبی بود.

– نارین! جدی جدی اون پسر جذابه کنار خونه‌^۲ شما زندگی می‌کنه؟

– اه! ژيلا! جمع کن لب و لوچه رو. خدایی باید واسه اینکه همسایه‌مه ذوق کنم؟ پسره یه اپسیلون ادب نداره.

– عوضش قول می‌دم یه سیکس‌پک خوشگل زیر اون لباساست.

دستش را روی قلبش گذاشت و ادای غش کردن درآورد.

گوشه‌های بینی‌ام از دلزدگی چین خورد. برای اینکه خندیدنم به قیافه‌اش را نبیند رویم را برگرداندم.

کولهٔ مریم از شانه‌اش افتاد، اما حتی کوله را بالا نکشید. دلم برای او بیشتر از خودم می‌سوخت.

– خیلی ظلمه، تابستون به این گرمی اومده بودیم دانشگاه. چطور دلشون اومد ما رو تعلیق کنن؟

ژیلا دستش را دور شانهٔ او پیچید و دلداری‌اش داد.

– باید خدا رو شکر کنیم که ترم پاییز رو می‌تونیم بیايم. بهت قول می‌دم عمهٔ ناری پارتی‌بازی کرده، وگرنه حسابمون با کرام‌الکاتبین بود. لب برچیدم.

– عوضش ماشین رو ازم گرفت.

ژیلا ژست خواهر بزرگترش را حفظ و سرزنشم کرد.

– انصافت کو؟ به‌خاطر ما کلی خودش توبیخ شده.

گردن مریم را محکم فشار داد.

– بازم از این برنامه‌ها داشتید منم هستم، به من یکی خیلی خوش گذشت. مریم با ناامیدی زمزمه کرد:

– چه فایده داره وقتی نتیجه نگیريم. جنگلا هر روز با مجوز و بی‌مجوز کوچیکتر می‌شن.

تنها خبر کمی امیدوارکننده را دادم.

– به يحيی زنگ زدم، بهش گفتم به بچه‌های روستا پول بده برامون دونه ُ
بلوط جمع کنن. چند تا درخت بلوط تو روستا و اطرافش هست. دونه‌ها رو
جمع کنيم بريم توی جنگل بکاريم.

ژیلا ناخن‌های فرنچ‌شده و رنگی‌رنگی‌اش را بالا گرفت.

– من فقط میام تنها نباشيد، گفته باشم.

مریم بالاخره خندید.

– غلط بکن! خودم برات بیل می‌خرم.

– اين طوریه، وزوزی خانم؟

مریم تابی به گردنش داد.

– موفرفری.

صدای بوقی سرم را بالا کشيد.

– دختر، دایم اومد دنبالم.

ژیلا و مریم، همزمان سمت پژو پارس کنار خیابان برگشتند.

مریم بود که پرسيد:

– همون دایته که افسره؟

– آره. برم دیگه. می‌خواستم برم مرکز نگهداری.

– خب بگو تو رو برسونه.

– دایی هر خوبی رو داشته باشه از سگا بدش میاد، می گه نجسن.

خداحافظی کردم و سمت ماشین رفتم. حال یحیی و بابا یحیی را پرسید.
دست‌هایم را روی سینه گره کردم و با ابروی بالاداده سمتش برگشتم.

– پس کی دعوا رو شروع می‌کنی، دایی؟

بلند خندید.

– اونی که باید تنبیه می‌شد رو حسابی دعوا کردم.

– به یحیی زنگ زدیدی؟ باباش چطور بود؟

– تو که می‌شناسیش، تو رختخواب نمی‌مونه.

به خانه که رسیدیم جیپ مثل همیشه گوشهٔ حیاط پارک بود، فقط با این فرق
که یک جفت پای بلند از زیر آن بیرون زده بود. فکر می‌کنم صدای دایی را
شنید که از زیر ماشین بیرون آمد.

شلوار جین کهنه به پاهای عضله‌ای‌اش چسبیده بود. روی رکابی سفیدش چند
لکهٔ روغن سیاه خودنمایی می‌کرد. دست‌های روغنی‌اش را به دایی نشان داد
و سلام کرد. نمی‌توانست دست بدهد.

– سر ظهره، جوون! می‌داشتی غروب تعمیرش می‌کردی.

– غروب باید برم سر کار.

پس آرام حرف زدن را هم بلد بود.

– شاغلی؟ کجا به سلامتی.

زخم قرمز و ملتهب ابرویش می گفت که آنتی بیوتیک ها را نمی خورد.

من که خریده بودم بقیه اش به من ربطی نداشت.

گفتم:

– من می رم بالا براتون شربت بریزم.

و از آفتاب داغ نیم روز و کنجکای های دایی به خانه فرار کردم.

ده دقیقه بعد، همان طور که ناخنم را می جویدم از پنجره به بیرون خیره مانده بودم.

یاشار به ماشین تکیه داده و حتماً داشت به قطار سؤال ها جواب می داد، این

دایی من هم گاهی یادش می رفت که همه جا اتاق بازجویی نیست.

اگر دستم به یحیی می رسید. حالا می فهمیدم چرا دایی زنگ زده و می خواست مرا به ببیند. آقا یحیی راپرت یاشار را به او داده.

سر یاشار انگار سنگینی نگاهی را حس کرده باشد سمت پنجره و من ایستاده پشت آن برگشت.

با دیدن نگاه بی حوصله و کلافه اش، عذاب وجدان آمد و بیخ گلویم را چسبید.

باید بهانه خوبی پیدا می کردم.

تندتند شربت ريختم، زير شير آب گرفتم و ليوان ها را پر کردم. چند يخ قالبی از يخچال برداشتم و داخل شربت های آلبالویی که رنگشان تابه تا شده بود انداختم.

سینی را برداشتم و پايين رفتم.

نرسیده به آنها بلندبلند گفتم:

– آقا ياشار! پدرتون شما رو صدا می کرد.

«با اجازه» ای زير لب گفتم و شربت را برنداشته، از کنار من رد شد.

نگاه دایی، مشکوک، بدرقه اش کرد.

– فلورا اين پسره رو از کجا پیدا کرده؟

اخم هایش حسابی به هم پیچیده بود. خدا خودش به خير می گذراند.

حقيقت را گفتم:

– باباش قبل از مريضی، جزو خدمات دانشگاهمون بود. يه روز اين... ياشار

اومده بود دانشگاه برای عمل باباش وام بگيره، عمه دلش سوخت.

به خانه اشاره زدم.

– بریم بالا، خیلی گرمه.

به محض نشستن روی مبل داخل هال پرسید:

– عمه ت کجاست؟

به سؤالش جواب نداده بودم که در خانه باز و عمه داخل خانه شد.

رو سری اش را از سرش کشید.

– هلاک شدم از گرما...

دایی شکری با سری پایین سلام کرد.

دست عمه فقط ثانیه‌ای روی دکمهٔ مانتو ثابت ماند.

بعد دکمه‌ها را یکی یکی باز کرد.

– به به، آقا شکرالله! چه عجب از این ورا. به خاطر شاهکار جدید آقایحیی

تشریف آوردین؟

خب، اینم از دشت سر ظهر من. جایی نبود که آنها هم را ببینند و بحثشان نشود.

– فلورا! نباید بهش اجازه می دادی بره!

– تو کی می خوای متوجه بشی که زندگی ما هیچ ربطی به تو نداره.

دایی، محرم نامحرم یادش رفت. سرش را بلند کرد و بی توجه به تاپ حلقه‌ای عمه در چشم‌هایش زل زد.

—اون خواهرزاده‌مه.

—او‌هو! کجا بودی تا حالا؟ این منم که بزرگش کردم.

—بزرگترش منم.

قرمزترین لیوان شربت را از سینی برداشتم و روی مبل رها شدم. دهانم خشک بود، دلم برای ذره‌ای سکوت پر می‌کشید.

—انقدر منت بزرگ کردنش رو سر من نذار، فلور! همون وقت که مادرت فوت کرد باید می‌دادیش به من.

—زنت بچه‌ خودش رو انداخت سر تو، نگهش نداشت. بعد تربیتش چی؟

عمه دستش را در جیب شلوار کتان کاغذی گشادش فروبرد و سرش را با افتخار بالا گرفت.

—نارین یه دختر مستقله. توی کل فک و فامیلتون یه زن مدرن پیدا نمی‌شه، اوز...

دایی، محکم و جدی حرفش را قطع کرد.

—الان بیاد پیش ما، قدمش روی سر من.

تنم از ترس لرزید.

—کجا بیاد؟ والا پسر تو هفده سالشه، تو هیزی به منم رحم نمی‌کنه. این و بفرستم خونه‌ت که چی بشه.

– ناری مثل خواهرشه، ناموسش.

ناموس؟!

– چی شده یهو خون مشترک تو رگات قل قل کرده؟ برو سر اصل مطلب.

دایی از جایش پرید و خودش را به او رساند.

– اصل مطلب این نره غولیه که آوردی تو خونه؟

عمه چشم از او برنداشت، در صورتش براق شد.

– چشمه؟ اونقدر انسان هست که داره از بابای فلجش پرستاری می کنه.

– اصلاً این آدم، فرشته. پدرت واحد کناری رو ساخت برای زندگی کردن

پسرش، بعد از اونا حتی راضی به مستأجر آوردن نبود... اونوقت تو رفتی دست

یکی رو از خیابون...

صورت عمه به سختی سنگ شد.

عمو شکری انگشتانش را به سر کم مویش کشید... لاله الاالله را زیر لب گفت و

پرسید:

– تو اصلاً می شناسیش؟

عمه هنوز جوابش را نداده، او ادامه داد:

– فلور! این پسره از سر و ریختش شر بودن می باره. رو صورتش جای چاقوئه،

به منی که یه عمر اراذل و اوباش رو از خیابون جمع کردم می گه خوردم به در...

– به خاطر منه!

هر دو به سمتم برگشتند، منتظر توضیح، با ابروهایی بالاداده.

گلویم را صاف کردم.

– داشتیم برمی گشتیم از مریوان، چند نفر مزاحمم شدن، ازم دفاع کرد. اونام

بهش چاقو زدن.

– یا باب الحوائج!

به سمت دایی شکرالله برگشتم و گفتم:

– مقصر اونا بودن.

– الان می گن؟

عمه هم بی کلام، با چشم و ابرو برایم خطونشان می کشید.

– اصلاً هرچی! غریبه غریبه ست.

دلم برای مردی که در واحد کناری اسیر تخت بود سوخت.

– پسره بی آزاره، دایی شکری. چند ماهه اینجا. اصلاً کاری به کسی نداره.

چشم هایش کم کم ریز می شد. بیشتر دفاع کردنم کار را خراب می کرد.

سرم را جلو بردم و آرامتر گفتم:

– فقط صدای باباش خیلی بلنده، مدام داد و بیداد...

دایی سرزنشم کرد.

– خب مريضه، حتماً درد داره.

– موتورش هم هست، هي مياره و مي بره، اعصاب نداشته.

عمه توضيح داد:

– پيك موتوريه، ساعتايي كه كار ندارن يا باباش كارش داره مياد خونه.

«عجب!» دايي همين يك كلمه را در جواب ما گفت.

ولي کوتاه نيامد، وقتي مي رفت مشخصات يشار را مي خواست.

عمه در جوابش پوز خند زد.

– زحمت نكش، شكرالله! قبلاً خودم استعلام كردم. فقط چند تا جريره رانندگي داره.

يشار

بابا روي صندلي هاي عقب ماشين دراز كشيده بود. جلوي در عقب، دوزانو نشستم.

– رضا، كمك كن كولش كنم.

از صندلي راننده پياده شد و در عقب را باز كرد.

دستش را زير تنه بابا برد، بلندش كرد و روي شانه ام گذاشت.

– آخ...

صدای ناله‌اش مثل همیشه قلبم را به درد آورد.

بازوهای لاغرش را دور گردنم پیچید، کف دستش طوری که انگار بخواهد نگهم دارد تا نیفتم، روی سینه‌ام چنگ شد.

خاطرات کودکی‌ام به ذهنم سرریز شد؛ وقت‌هایی که روی شانه‌اش سوارم می‌کرد و دنیا را از قله‌ٔ شانه‌هایش، کوچک می‌دیدم...

زمان‌هایی که صدای خنده‌هایم همه‌جا را پر می‌کرد...

سرم را گرداندم و بازویش را نرم بوسیدم.

رضا دزدگیر ماشین را زد. کنارمان ایستاد و گفت:

– ویلچر می‌گرفتی...

– راهی نیست، بریم.

– کمرت درد می‌گیره این طوری...

– ویلچر اذیتش می‌کنه.

سمت ساختمان پزشکان رفتیم. نگاه مردم، دلسوزی و کنجکاوی‌شان ابداً مهم نبود، مدت‌ها می‌شد دیگر نمی‌دیدمشان.

رضا، انبوه مدارک از سی‌تی‌اسکن، ام‌آر‌آی، و آزمایشات به بغل، پشت‌سرمان می‌آمد.

داخل مطب حتی تا روی پله‌ها و راهرو شلوغ بود. منشی با دیدن مریض روی
شانه‌هایم در کوچک کنار مطب دکتر را نشانمان داد؛ یک اتاقک انتظار کوچک،
با یک تخت فلزی.

دراز که کشید، از جایش خیالم راحت شد....

گوشی در جیب شلوارم ویبره می‌رفت.

ندیده می‌دانستم کیست.

نگاهم را از بابا گرفتم و به رضا دادم.

– بمونید برم ببینم کی نوبتمون می‌شه.

داخل مطب شلوغ‌تر از آن بود که بشود به تماس جواب دهم. از مطب بیرون
زدم.

در حینی که سمت ته راهرو قدم برمی‌داشتم گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

فقط چند کلمه گفت:

– یه ساعت دیگه، خونهٔ من.

– نمی‌تونم.

تمام آرامش از صدای گرم و نازکش رفت.

– چرا؟ ما قرار گذاشتیم، باید هروقت که می‌خوامت بیای!

– بذارش یه روز دیگه.

– امروز، لعنتی! من امروز می‌خوامت.

– بابام رو آوردم دکتر! یه ماه و نیمه تو نوبتم.

«آه» پشیمان و کوتاهی از دهانش بیرون آمد.

خواستم قطع کنم.

– یاشار...

– بله!

مکث کرد.

– پول داری؟ اگه لازم داری...

– نه! ممنون.

تماس را قطع و گوشی را در جیبم فرو کردم.

آسانسور، سنگین و سریع از مسیرش پایین رفت، شماره‌ها دانه‌دانه کم می‌شدند؛ چهار، سه، دو، یک...

شبیهش را تجربه کرده بودم، تمام روزهای رابطه....

با وجود اورژانسی بودن وضعیت بابا، دو ساعت تمام طول کشید تا دکتر برای معاینه‌اش بیاید.

– چطوری، قهرمان! بهتری؟

– خوب نیستم، دکتر. کمرم یاری نمی‌کنه بشینم.

– بايد فيزيوتراپی رو مرتب انجام بدی، ولی اینا وسیله‌س امیدت به خدا باشه.
با شنیدن اسم «خدا» بابا آهی کشید.

– علیل شدم آخر عمری...

– نه! نشنوم دیگه... دفعه بعد با پاهای خودت میای پیش من.

یک «ان شاءالله» کم جان را زیر لب گفت.

هرچقدر هم خوش اخلاق بود و خوش و بش می کرد، من امروز تکلیفم را با او روشن می کردم.

بعد از معاینه داخل اتاق خودش رفتم، بدون پدرم.

– اوضاعش چطوره، دکتر؟

با دست صندلی کنار میزش را نشان داد که بنشینم، وقتی همان طور سرپا ایستادم را دید، توضیح داد:

– غده به مهره‌ها و به نخاع فشار آورده بوده، درست! ولی پدرت همکاری نمی‌کنه. اگه نظر من و بخوای داره تمارض می‌کنه.

انگشت‌هایم را که از عصبانیت می‌لرزید به میزش تکیه دادم و خیره به چشمانش غریدم:

– تمارض؟ به درد می‌گی تمارض؟ بهم قول دادی! گفتی خوب می‌شه. الان چند ماهه تو تخت افتاده.

مردک بی‌درد از بدبختی‌های من چه می‌دانست؟

از سر تا پایش لاکچری بودن می‌بارید؛ بلوز شیکش، کراواتش، دفتر
پر زرق و برق با تابلوهای لوکس.

این آدم آن وقت می‌خواست به داد من برسد؟

بدون توجه به حال من، آرام و شمرده جوابم را داد.

– من اینجا مریض جوون داشتم خودش رو باخته، اما مراجع داشتم با ۷۰ سال
سن از مریضی نترسیده و خوب شده. سرطان پدیرت کاملاً درمان شده. الان
فکر کن که مهره‌هاشو عمل کردم، یه عمل سادهٔ ستون فقرات شش ماه
نقاقت داره. من به عنوان دکترش بهت قول می‌دم خوب بشه. فقط خودت رو
نباز.

جوابش را که ندادم تکرار کرد:

– جا زن! خب؟ تموم راه رو رفتی، الان وقت کم آوردن نیست.

تکیه‌ام را از میز برداشتم. قول داد؛ همین هم غنیمت بود.

برای آدم خسته و بریده‌ای مثل من، یک قول می‌توانست بارقه‌ای از امیدواری
باشد، یک شعلهٔ کوچک در اعماق سینهٔ خالی‌ام.

مسیر برگشت به خانه، بابا ساکت بود. چند بار سرم را برگرداندم، حتی
نخوابیده بود؛ فقط زل زده بود به سقف ماشین.

در حیاط خانه و راهرو خبری از عمه و برادرزاده نبود.

معماری خانه عجیب می‌زد؛ دو واحد مستقل با یک راهروی مشترک وسط آن که راه رفت و آمد را یکی می‌کرد.

فلور یکی از واحدها را به ما داد؛ واحدی کوچکتر و نوساز، ساخته شده برای خانوادهٔ ناری، خانواده‌ای که فقط دخترک از آن باقی مانده بود.

کل اطلاعاتی که جسته‌گریخته داشتم همین بود و نه بیشتر.

پدرم را روی تخت گذاشتم که پرسید:

– رضا چرا نیومد بالا؟

– ماشین باباش دستش بود.

خواستم بلند شوم که بازویم را گرفت.

– دکتر چی گفت؟

– هیچی!

– واسه هیچی دو ساعت اون تو بودید؟

تشر می‌زد، اما صدایش را بغض دورگه کرده بود.

– در مورد داروها توضیح داد.

– من بچه‌م، یاشار؟! تو هم فکر می‌کنی عقم زایل شده؟ وضع کمرم خرابه،

مگه نه؟

— نه!

— پس جون بکن بگو دکتريه تو اون سوراخي چي بهت گفتم.

صورت تپل و گوشت آلودش در طول درمان، لاغر و پوستش آویزان و پر از چروک شده بود.

قطره اشکي از کنار چشمش چکید و میان چروک‌ها گم شد. ترسيده بود از هميشه زمین گیر ماندن.

کنار تختش نشستم. دستم روی انگشتانش که قفل بازویم بود نشست.

— می‌خواي بدوني چي گفتم؟

تمام حواسش را به من داد.

— اين همه شيمي‌درماني و پرتودرماني کردن، غده کوچیک شد، چهار ماهه برداشتنش. نيست، بابا! اون کوفت لعنتي ديگه تو کمربت نيست. گفتم از درد توي کمربت نترس. اوضاعمون بدتر از اين که قرار نيست بشه! ديگه ياعلي بگو! بذار دوباره فیزیوتراپ بياد. لج نکن!

— اگه... اگه نشد چي؟

— من که هستم، نوکرتم!

— خسته بشي چي...؟ مثل حميده...

بغضش سينه‌ام را آتش می‌زد. پيشاني سردش را بوسيدم.

– خوب می‌شی! منم جایی ندارم برم، بیخ ریش خودتم.

با دودلی ساکت ماند. پرسیدم:

– فیزیوتراپ بیارم؟

درد و امید و ناامیدی در چشم‌هایش چرخید.

به‌خاطر اینکه اشک حلقه‌زده در چشم‌هایش را نبینم سرش را سمت پنجره گرداند.

ضعیف، زمزمه کرد:

– باشه...

– فراریش نمی‌دی؟

بازویم را درجا رها کرد.

– خودش مسخره‌بازی درآورد و نیومد. من چیکارش داشتم؟

نیم‌خندی به پیرمرد ضعیف و عصبی این روزهایم زدم.

– باشه! یه فیزیوتراپ دیگه برات میارم. اصلاً یه خانم خوشگل پیدا می‌کنم که

باهات مهربون باشه. چطوره، بابا؟

صورتش را بدون لبخند سمتم چرخاند.

چشمک زدم.

– خوشت اومدا.

تشر زد:

– من چه شوخی‌ای با تو دارم؟ هم‌سن توام؟ از اسب افتادم، از اصل که نیفتادم.

لبخند خسته‌ای روی لب‌هایم نشست. همین که قبول کرد جای شکر داشت. نگاهم سمت ساعت چرخید، هشت شب.

– با من کاری نداری؟ برم سر کار؟

– برو، ولی درد داشتم چی؟ کی به دادم برسه...؟

– یه زنگ بزنی خودمو رسوندم.

سکوتش را که دیدم شمارهٔ جواد را گرفتم.

– جانم، داداش.

– سرتون شلوغه؟ پیام.

از آن طرف خط صدای رفت و آمد و بوق ماشین‌ها نمی‌گذاشت جوابش را واضح بشنوم.

– دکتر نرفتی مگه؟

– برگشتم.

– پس اگه خسته نیستی بیا که کلی کار ریخته سرمون.

نارین

پنج‌شنبه‌ها روز دورهمی عمه با دوستانش بود و رفتن من به دهکدهٔ حیوانات. ولی بدون ماشین، چیتگر از همیشه دورتر به نظر می‌رسید. وقتی برای کمک به دهکده می‌رفتم احساس مفید بودن می‌کردم، کنار حیواناتی که با کمک مردم برایشان غذا و جایی امن فراهم می‌شد. در آهنی محوطه را پشت سرم بستم.

تعدادی از سگ‌ها با دیدنم سمتم دویدند، پارس‌کنان و منتظر دورم جمع شدند.

از همه رنگ و اندازه‌ای بودند، حتی نژاددار و کمیاب هم میانشان پیدا می‌شد. – سلام، ناری. هفتهٔ قبل نیومدی.

صدای بلندش میان پارس و هیاهوی سگ‌های هیجان‌زده گم شد. برای اینکه جوابم را بشنود، من هم داد زدم:

– گرفتار شدم.

حیوانات منتظر که دیدند غذایی برایشان نبرده‌ام با زوزه‌های کوتاه و دلخور عقب کشیدند، اما «مایا» با چشم‌های درخشان و هوشیار کنارم ایستاد. خانم سمائی، در لباس فرم و چکمه اصلاً شباهتی به خانم شیک‌پوش خارج از این دهکده نداشت.

از صورتش و نبودن آن برق خوشحالی هميشگی مشخص بود ذهنش مشغول است.

– چیزی شده، شهره جون؟

– دوباره چند تا جوون رفتن نزديک شهرک، آشغال مرغ برای سگا ريختن. اهالی از سروصدای سگا شاکی بودن.

– کار گروه کاوه بود، ديشب تو پيچشون ديدم.

– چندبار بهشون زنگ زدیم، حرف تو گوششون نمی‌ره. ژشت حامی حیوانات رو گرفتن.

حواسم پی عواقب کارشان بود. نگران پرسیدم:

– مردم به شهرداری زنگ زدن؟

نگاهش را به محوطه داد و گفت:

– یکی از اهالی تهدید می‌کرد که سم یا چیزی به حیوونا می‌ده که از سروصدا راحت شن. باید یه فکری کرد.

– چه فکری؟ همین جوری هم اینجا ۴۵۰ تا سگ رو غذا می‌دید.

– کاش می‌شد بیشتر عقيم کنیم.

آستينم کشيده شد. نگاهم را سمت مايا برگرداندم.

با دیدن هزارباره ُ جای خالی گوش‌های حیوان بیچاره، به زحمت توانستم با این حقیقت کنار بیایم که کسی بتواند این بلا را سر موجودی به مهربانی او بیاورد.

دستی به نوازش روی سرش کشیدم که صدای خرخر رضایتمندانه‌ای از خودش درآورد.

با سر به بیرون از محوطه اشاره زدم.

– دکتر نبود تو کیوسکش.

– فردا میاد، دیروز دوتا شون رو عمل کرد.

– تا حالا چندتا شدن؟

– بالای هشتاد.

لبخند رضایت روی لبم نشست. همین هم غنیمت بود، اما کاش...

شالم را پشت گردنم گره زدم.

– خب! ناسلامتی من اومدم کمک. از کجا شروع کنم؟

دست دستکش پوشش را به شانه‌ام زد.

– امروز فقط کار یدی داریم.

– پایه تیم، عزیز!

و بالاخره خندید.

هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدم. از عمه خبری نبود. هروقت به دیدن دوستان دوران دانشگاهش می‌رفت دیر به خانه می‌آمد، دیر و بی‌حوصله. قبل از این که سر برسد و از بوی بد لباس‌هایم شکایت کند همه‌شان را کندم و در ماشین لباسشویی انداختم.

خودم را هم باید با هر شامپوی سر و بدن معطری که در حمام پیدا می‌شد حسابی می‌سابیدم.

از حمام که بیرون آمدم برای همسایه‌مان مهمان آمده بود، آن هم مؤنث، صدای فریادهای بلند و عصبانی‌اش حتی تا اتاقم می‌رسید.

– بچه رو گرفتار خودت کردی که چی؟

– پدرشم، وظیفه‌شه.

– وظیفه؟ چون باباشی باید وبال گردنش بشی؟

– تو زنم بودی، تروخشک من وظیفه‌توئه؟ تا واس خوشیت سگ‌دو می‌زدم رفیقم بودی، وقتی دیدی مریضم ولم کردی به امان خدا. حالام که اومدی از اینکه نمردم شاکی شدی؟

تعجب و دلخوری فریاد زن را به هوا برد.

– از خودت حرف نساز! من قبلش ازت بریده بودم. یه ماه بعد اون مریضیت پیش اومد.

صدای مرد نرم شد.

– حميده! راستش و بگو، من شوهر بدی بودم برات؟ بد کردم خونه رو برات گذاشتم که ويلون و سيلون نشی؟

مخاطبش طلبکار جواب داد:

– مهریه م بود، حقم!

– زن ناحسابی! من بهت دادمش چون نمی خواستم از بی سرپناهی محتاج نامردا بشی. اگه ما آواره این خونه و اون خونه ایم واس آسایش توئه.

هدفون را روی گوشم گذاشتم و صدایش را تا آخر بالا آوردم.

از گوشه چشمم دیدم که چیزی از سقف پایین افتاد، یک جسم کوچک و نورانی. سریع کنار پنجره رفتم. ته سیگاری زیر پنجره، روی زمین افتاده بود که هنوز دود از آن بلند می شد. بی اراده سرم سمت پشت بام رفت. مردک احمق! سیگار خاموش کردن بلد نبود.

به جای اینکه بیاید پایین و پدر و مادرش را آشتی بدهد، بالای سقف، نقش دودکش را بازی می کرد.

شماره اش را در گوشی پیدا کردم و پیام دادم:

«ته سیگارات رو نریز پایین.»

چند دقیقه طول کشید تا جواب پیام روی صفحه بیفتد.

«می ترسی جنگل آتیش بگیره؟»

اینم عاقبت تمام کالری مصرفی بدن را به ماهیچه‌ها دادن، چیزی سهم مغز نمی‌شد.

«عمه زیر پنجره‌م ببینه برام دردرس می‌شه.»

می‌خواستم گوشی را با حرص پرت کنم روی میز که پیام جدیدی روی صفحه ظاهر شد.

«دارم می‌رم جمعش می‌کنم.»

کوتاه آمدنش باعث شد تا تایپ کنم:

«عوض اینکه بالا وایسی، بیا برو پایین پدر و مادرت رو آشتی بده.»

این بار جواب سریع‌تر آمد.

«یاد بگیر اگه دماغ گنده تو خیلی جاها فرونکنی اون مسائل راحت‌تر حل می‌شه.»

کله‌گاو بی‌ادب!

«واسه دوزار ادب معطلی، به خدا.»

می‌توانستم چهرهٔ پوک‌رفیشش را با خواندن پیام تصور کنم.

فریادی بلند در خانه پیچید:

— گشتمه! گشتمه!

ای خدا... فندق را کاملاً فراموش کرده بودم.

عمه اگر می دیدش... کهیر می زد.

کاش درک می کرد چاره‌ای نداشتم، حیوان بیچاره را به دهکده آورده بودند.

آنجا هم همه به حدی سرگرم بودند که اغلب فراموش می شد. به سمت قفسش رفتم و کمی تخمه برایش ریختم. تا حالا مرغ مینا نداشتم باید در گوگل شرایط نگهداری از آن را سرچ می کردم. روی تختم دراز کشیدم که صدای موتور و در حیات آمد.

خسته بودم، تمام کتف و کف پایم از خستگی ذق ذق می کرد.

خیلی زود چشم‌هایم گرم شد و از خستگی بیهوش شدم.

صدای ناله‌ای که میان خوابم خزید...

جایی... کسی کمک می خواست.

پدرم...

وحشت زده از خواب پریدم، اما ادامه کابوسم به بیداری سرایت کرده بود.

بوی غذای سوخته می آمد و صدایی شبیه... ناله؟

در تاریکی اتاق، احمقانه به دنبال منبع بو چشم چرخاندم...

ما که شام نمی خوردیم...

ناله پردرد مردانه‌ای مطمئنم کرد که آنچه شنیده‌ام واقعی ست. از پنجره به

بیرون سرک کشیدم، موتور سرجای همیشگی‌اش نبود، پس...

خواب از سرم پريد.

– يا خدا...

از جايم بلند شدم و با سرعت بيرون دويدم...

دستگيرهٔ در واحد روبه‌رو را پايين كشيدم...

باز بود، اما محكم به در كوبيدم...

كسي پر از درد و بغض صدا زد:

– ياشار؟

در را به ضرب هل دادم.

– وای... آقا؟

سرش روی زمین بود. خسته و نفس‌بریده سعی داشت تنه و پاهایش را پايين بکشد.

سمتش دويدم...

دستپاچه دستم را دور شانه‌اش گرفتم تا بلندش كنم، اما... تنه‌اش محكم از تخت به پايين افتاد...

صدای «نه!» وحشت‌زده‌ام و «آخ» پيرمرد در اتاق پيچيد.

پلک‌هایش را از درد محکم به هم فشرده بود. شاید هنوز خواب بودم، اما این بیشتر شبیه یک کابوس بود. گنگ و گیج پاهای نحیفش را گرفتم و مرتب کردم.

نفسش بالا نمی‌آمد، از بغض یا خستگی...

با انگشت لرزانش آشپزخانه را نشان داد، مکانی بی‌نهایت آشنا، به سبک قدیم، هنوز این نشده، از در آن دود سیاهی به هال می‌آمد. می‌ترسیدم از او دور شوم.

– ولی شما...

قفسه^۱ سینه‌اش با نفس عمیقی بالا و پایین رفت ولی حرفی نزد.

اگر آشپزخانه آتش می‌گرفت؟ از جا جهیدم...

– تکنون نخورید، الان میام...

گوشه^۲ لبش لرزید و به پوزخندی تلخ کشیده شد؛ البته که تکان نمی‌خورد.

خودم را به اجاق رساندم و زیر غذا را خاموش کردم... یک قابلمه^۳ کوچک برنج جزغاله‌شده و خورشتی که زیرش خاموش بود.

دستگیره^۴ فلزی و زنگ‌زده پنجره را با زحمت کشیدم و بازش کردم. هوای تازه که به داخل آمد، دوان‌دوان به هال برگشتم. نگاه پیرمرد به سقف بود. متکا را از تخت برداشتم و سعی کردم سرش را بلند کنم و روی آن بگذارم.

تمام مدت سعی می‌کردم به مشمای پهن‌شده روی تخت نگاه نکنم، اما درد تیزی در قلبم فرومی‌رفت.

خودم را کنارش روی زمین انداختم تا نفسم جا بیاید.

گرفته و غمگین زمزمه کرد:

– می‌خواستم برم خاموشش کنم، ترسیدم... ترسیدم خونه آتیش بگیره.

سعی کردم عصبانی نشوم، اما نمی‌شد. با حرص گفتم:

– پسر تون نباید تنهاتون بذاره.

با استیصال خواست از پسرش دفاع کند.

– کار حمیده بود، فکر کرد یاشار هنوز هست... غذا آورده بود برامون.

یاشار بی‌مسئولیت! چطور می‌توانست پدرش را رها و دنبال...

ملافهٔ مچالهٔ پای تخت را رویش کشیدم.

با شرمندگی لب زد:

– علیل شدم...

ملافه را با دست‌هایی که سعی می‌کردم نلرزند مرتب کردم.

– پشتون می‌مونم تا بیاد.

– دستت درد نکنه، الانا دیگه پیداش می‌شه.

غریبه بود که بود نمی‌توانستم به امان خدا ولش کنم.

باید حواسم را از اطراف، از در، دیوار، حتی مبل راحتی و کهنهٔ روبه‌رویم می‌گرفتم...

من از اینجا به‌اندازهٔ تمام کودکی خاطره داشتم.

در طول سال‌های تنهایی، خیلی کم پا به اینجا گذاشته بودم. حتی موکت سبزرنگ زیرمان همان زمین بازی قدیمی من و مادرم بود، اما باقی وسیله‌ها نه.

مبل شش‌نفرهٔ کهنه، یک فرش نه‌متری قرمز رنگ با طرحی قدیمی و تخت فلزی سیاه که زیر پنجره قرار داده شده بود؛ تنها اثاثیه‌ای را تشکیل می‌داد که می‌شد آنجا دید.

تلویزیون صفحه‌تخت تنها وسیلهٔ سالم و نو اتاق بود.

— می‌خواین براتون برنج بپزم؟

— نه! می‌تونی بری.

صدای بلند و عصبی‌اش سرم را سمت او گرداند. دم در ایستاده بود، جلیقهٔ فرم‌هایپر مارکتی که در آن کار می‌کرد از دستش آویزان. وقتی دید فقط به او زل زده‌ام و حرکتی نمی‌کنم در را باز نگه داشت و بدون حرف، با سرش سمت بیرون اشاره زد.

نیم‌نگاهی به پدرش انداختم، بیچاره پیرمرد!

— بازم میام بهتون سر می‌زنم.

یاشار در را تکان داد.

– لازم نکرده، بیرون!

مانند سنگی که از قلاب سنگ رها شده باشد از جایم پریدم و سمت در رفتم.
دلم می خواست چیزی بگویم تا دلم خنک شود، اما سنگینی نگاه پیرمرد روی
شانه هایم باعث شد فقط به نگاهی پر از نفرت و سرزنش بسنده کنم.

یاشار

با دلخوری سرزنشم کرد.

– به بچه چرا توپیدی؟ اومده بود کمکم.

بی اراده در را محکم به هم کوبیدم.

– باید حد خودش رو بدونه.

– داشتم می افتادم...

با چند گام بلند خودم را به او رساندم. دست زیر شانه و پایش انداختم و
هیکل آب رفته اش را از زمین بلند کردم...

– من که گفتم دارم می رسم، نباید تکنون می خوردی.

دستش را دور شانه ام گرفت. روی تخت گذاشتمش. خواست بخندد، اما فقط
صدایش بیشتر لرزید.

– رفت بلندم کنه، از تخت انداختم زمین.

– دیگه بدتر!

– فکر کنم طوطی آورده.

جوابش را ندادم، فقط متکا را برداشتم و زیر سرش گذاشتم.

کم محلی ام را دید، ولی با اصرار ادامه داد:

– صدا طوطی می اومد.

نگاهش به در خیره بود.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

– بابا اون جوری نگاه نکن. کمک کرد، دستش درد نکه. تموم شد رفت. دختره

فقط دردسره.

با سرزنش برایم چشم باریک کرد.

– بچه چه دردسری می تونه داشته باشه؟

پنجره ها را باز کردم تا هوای خانه عوض شود.

– این بچه ست؟ ولمون کن تو رو خدا.

– عوض تشکرته؟ از خونه ُ خودش...

حرفش را قطع کردم.

– می خوای برات فیلم بذارم؟ کانیمانگا خوبه؟

ول کن قضیه نبود.

– دختر خوبیه.

دست به کمر زدم و سمتش توپیدم.

– هم فضوله هم جوگیر. باید می دیدی چه جوری عین میمون رفته بود بالای درخت.

چشم های کنجکاوش را که به من داد، فهمیدم خرابترش کرده ام. با ناامیدی گفتم:

– تو که ازشون بدت می اومد.

– چون عمه هه رو می شناسم، به دمش می گه دنبالم نیا بو می دی. هنوز تو کارش موندم که بهمون جا داد.

باد خنکی از پنجره می آمد. ملافه را رویش پهن کردم، همه کج و کوله...

– اینم برادرزاده ُ همونه.

– نه! معلومه به تخم و ترکه ُ مادرش رفته.

از عمد چیزی از حمیده جانش نمی گفت.

با حرص پارچه را از رویش کشیدم.

تکاندم و دوباره سعی کردم همه جایش را بیوشانم.

– دعواش نمی کردی، گناه...

– بابا؟!

نگاهش را از من گرفت و به میله‌های پنجره داد.

– چون تو رو از تخت انداخته پایین چشمت رو گرفته؟

– واس خاطر عمه‌ش می‌گی؟

چیزی درون سینه‌ام فرو ریخت. همان بهتر نگاهم نمی‌کرد.

– عمه‌ش؟

– آره، مثلاً بفهمه برادرزاده‌ش اومده...

دستم را پشت گردنم گرفتم و به‌جای گردن لاغر نارین، محکم و حرص‌زده فشارش دادم.

– برادرزاده‌ش غلط می‌کنه دیگه پاش رو بذاره اینجا. همین یه بار بود. دیگه هروقت از خونه بیرون رفتم درو قفل می‌کنم.

کنترل تلویزیون را از کنارش برداشتم و داخل فلش گشتم.

– دیگه از این تخت حالم به‌هم می‌خوره خسته شدم.

به او توپیدم.

– می‌خواهی تموم شه؟ با فیزیوتراپه همکاری کن.

نمی‌خواستم تلخ باشم، اما صدایم را بالا برده بودم. سرم به‌سرعت سمتش چرخید.

چینی که از غصه به پیشانی‌اش نشسته بود، سرم را به دوران انداخت.

لعنت به من! بلد نبودم؛ محبت زبانی و نرم حرف زدن را، یا شاید در این زمان
طولانی بیماری او و تنهایی مان همه فراموشم شده بود.

آرام و با شرمندگی گفتم:

– آخراشه، بابا. دیگه چیزی نمونده.

صدایش لبریز سرزنش بود.

– حرف زدن که کار نداره! من دارم روی این تخت می‌پوسم. یکی این درو
نمی‌زنه بگه عبدی! مرده‌ای یا زنده.

روی لبهٔ تخت آوار شدم. امید دادن چقدر مزخرف بود وقتی خودت ناامید
عالم بودی.

– رو ویلچر بشینی می‌برمت پارک.

نگاه چشم‌های گودرفته و بی‌فروغش را از من گرفت، قهر که می‌کرد آشتی‌اش
با کرام‌الکاتبین بود.

اینها همه به خاطر دخترک خل‌وضع بود. کم‌گرفتاری داشتم، حماقت‌های ناری
بیشترشان می‌کرد.

در آشپزخانه، قابلمهٔ کوچک قرمه‌سبزی به من کنایه می‌زد، این هم از تمام
مهر مادری من.

کمی برنج شستم و در پلوپز ریختم. بعد سراغ بابا رفتم و کارهای شخصی‌اش؛
چیزی که دیگر روتین زندگی ما شده بود.

ته منجلاّب افکار گندزدهام کسی می گفت كفاره می دهم، كفاره‌ای برای اشتباه...

کارها که تمام شد، برنج هم دم کشیده بود. باید به رضا زنگ می زدم تا عصر بیاید و با کمکش پدرم را به حمام ببریم. بعد از ناهار، دوباره سراغ پیرمرد رفتم. ریش یکدست سفیدش را ماشین کردم، موهای کم پشتش را با قیچی مرتب کردم. قهرش را با غرغر تمام کرد، تمام مدت با سکوت گوش دادم. همه صبر و تحمل را برایش می گذاشتم، چیزی برای بقیه ساعت‌ها، بقیه آدم‌ها نمی ماند.

خودم را برای او خرج می کردم و هیچ، جز پوسته، نصیب خودم نمی شد. دلم نمی آمد روی سرامیک‌های حمام دراز بکشد، در حال پهن کردن مشمای بزرگی کف حمام بودم که رضا آمد، با کمکش بابا را شستم. لباس‌هایش را که تنش کردم، به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. وقتی برگشتم خوابیده بود؛ با چشم‌هایی نیمه باز، به عادت همیشه. رضا با انگشت سقف را نشان داد.

داخل تلویزیون، زینال بندری پسرش را در انباری حیاط زندانی می کرد، خاموشش کردم.

همراه رضا، آرام به پشت بام رفتیم.

پایم را که به بام گذاشتم هوای دم کرده و سنگین عصر تهران، از آمدن
پشیمانم کرد.

– پاییز بیاد چند تا بارون بزنه، خفه شدیم.

رضا جوابم را نداد، مشغول سرک کشیدن به اطراف بود.

– پشت بومش بزرگه‌ها.

پشت بام با خرپشته و دیش و کولر، مثل بقیهٔ بام‌ها بود، چیز جالبی نداشت
که ارزش کنجکاوی داشته باشد.

بی تفاوت گفتم:

– زیربنای خونه زیاده، با پارکینگ و حیاط جلو حساب کنی کلی زمینه.

– آره. چرا نمی‌کوبن؟

شانه بالا انداختنم را ندید. به سمت کوچه خم شده بود، دقیق، انگار چیزی که
می‌دید را باور نکرده باشد.

با خنده خودش را عقب کشید.

– چیه؟

جلو رفتم و از دیوار کوتاه بام خم شدم.

دیدمش، با یک بیلچهٔ کوچک، جای فضای سبزی که شهرداری کنار دیوار
گذاشته و حالا از هر سبزینه‌ای خالی بود را می‌کند.

گلدان بزرگی با یک نهال کوچک کنارش بود.

با نیش باز به نارین اشاره زد.

– با بیلچه داره می کنه، تا شب اینجاست.

پوزخند زدم.

– گشنگی نکشیده محیط زیست یادش بره.

مشکلش بدون شک همین بود، شکم سیری.

رضا دستش را جیب هایش فرو برد.

– اصلاً به اون استاد دانشگاه شق ورق نمیداد یه برادرزاده دیوونه داشته باشه.

با خستگی روی لبه دیوار تکیه زدم.

– ولی یاشار! فکر کن. اگه همه تهران، هرکی گوشه حیاطش یه درخت

می کاشت، پشت پنجرهش یه گلدون می داشت، هوا هم بهتر نمی شد؟

– مرض دختره واگیر داره ها؟

صورتش سرخ شد، تند رفع و رجوعش کرد.

– همین جوری یه چیزی گفتم. اصلاً کی حیاط داره آخه؟

دست در جیبم کردم و پاکت سیگار را بیرون کشیدم.

تعجب زده به پاکت اشاره زد.

– یاشار! این چیه تو جیبت؟

بدون توجه، با لمس جیب‌هایم دنبال فندک گشتم.

– سیگاره! ندیدی تا حالا؟

کنایه‌ام را گرفت، ولی کوتاه نیامد. به دستم اشاره زد.

– این یه پاکته، خر خدا! منم می‌کشم، ماهی یکی، فووش دوتا... پاکت می‌بری

با خودت این‌ور و اون‌ور؟

فندک را از ته جیبم بیرون کشیدم.

– فقط این یه مدته. بابام خوب شه کنار می‌ذارم.

– یاشار!

دستم را به علامت سکوت سمتش گرفتم.

لگدی به زمین کوبید و ادامه نداد.

سکوت بود و صدای کندن زمین، و گاهی رد شدن موتور یا ماشینی در این

کوچه‌های قدیمی.

– با زنه چیکار کردی؟

تلخی دود و سؤال امید را به سینه فرو دادم.

دهانم را برای فرار نکردن نیکوتین بستم، ریه‌هایم با گرمایی دلپذیر سوخت.

دود را با بی‌میلی بیرون دادم.

– می‌گذرونیم، هفته‌ای یه بار می‌رم بهش سرویس می‌دم.

صورتش از ناراحتی فشرده شد.

– نگو ارواح مرده میت. مرد تویی! سرویس چی آخه؟!

بازدمم را بیرون دادم؛ صدا دار، پرکنایه. اما نفسم از تنگی درنیامد.

– اولش گفتم هم فاله هم تماشا. گفتم حالا که زوری موقعیتش پیش اومده،

منم یه حالی می‌کنم. اولین بار سخت نبود.

آن حس مزخرف اجیر شدن دم در... آن پاهایی که پیش نرفته بودند...

کلید برقی که خاموش کردم. خش خش ملافه‌ها و نیازی مردانه که افسار اوضاع را به دست گرفته بود.

– بدون اینکه تو چشاش زل بزنم کارم رو دیدم و نیم‌ساعته اومدم بیرون.

با یادآوری‌اش، خنده‌ای کوتاه دهانم را تلخ کرد.

– لعنتی... چه حکمتی داره چیزی که شاید تو روز عادی برات حسرت، اگه زوری باشه

مزه‌ کوفت می‌گیره؟

او هم کنارم تکیه زد، نگاه دلواپشش را پایین انداخت.

خوب بود، اینکه نگاهم نمی‌کرد خوب بود؛ حرف زدن راحت‌تر می‌شد.

– جون رضا، خسته‌م. بریده‌م. هرچی می‌گذره توقعش می‌ره بالاتر... انگار هر

چقدر بیشتر پیشش می‌رم عوض اینکه سیر بشه تشنه‌تر می‌شه.

انگشتانش دور بازویم قفل شد.

– بهت وابسته شه چه غلطی می‌خوای کنی؟

خبر از حال من نداشت.

پک محکمی به سیگار زدم تا حرف‌های مگو را با دود آن فرو دهم.

با تأسف برایم سر تکان داد.

– با خودت چیکار کردی، یاشار؟

سرزنشش آتشم زد. بی‌اختیار خشم به گلویم هجوم آورد و صدایم را بالا برد.

– مجبور بودم! ندیدی؟! دکتر عوضیش گفت فقط بیمارستان خصوصی. بعد از

دو سال تحت نظر اون بودن کدوم دکتری قبولمون می‌کرد؟ پرونده رو نشون

هرکی دادم گفت یه خورده دیگه طول بدم، تومور نخاعش رو داغون می‌کنه.

همون موقع هم عمل ریسک بود.

انگار رفیقم نبود که سرش داد می‌زدم، روزگار بی‌رحم من بود.

– پول پیش خونه رو اگه می‌دادم بازم کم می‌آورد. رفتم دانشگاه واسه وام،

گفتن قراردادای بوده، نمی‌دن. به همه رو انداختم، همه!

نفس‌هایم تند و منقطع شده از گلویم بیرون می‌آمد.

– بی‌انصاف! تو که دیدی، بابام داشت از بین می‌رفت.

گفتم و خلاص! چقدر می‌شد درد را قورت داد و خفه شد؟

سیگار را روی زمین پرت کردم.

– بریم پایین!

با پشیمانی صدایم زد:

– یاشار!

نگاهش نکردم.

– بریم، بابام الان بیدار می‌شه.

آخرش تنها کسی که مرد و مردانه کنارم مانده بود را با اخلاق گندم فراری می‌دادم.

– بریم چاله بکنیم واسه‌ش؟

با زنگ خنده در صدایش، سرم را به ضرب بالا گرفتم.

– چی؟

با سر و ابرو به کوچه اشاره زد.

چشم‌هایش حال عجیبی داشت، شوخی و ردی از یک نگرانی که سعی می‌کرد پنهانش کند.

– ناری رو می‌گم، بریم کمکش.

نتوانستم لبخند نزدم.

انگشتانش، برادرانه شانه‌ام را فشرد.

– بخند پسر! دلم پوکيد از بس اخمت رو ديدم.

دستم روی بازویش نشست. زندگی مزخرف مرا فقط رفاقت او قابل گذران می کرد.

زیر گوشم زمزمه کرد:

– رفیقمی. سیگار تم کم کن.

آن غروب هم گذشت، ولی حس ششم من دروغ نمی گفت.

یک روز، فقط یک روز طول کشید تا سروکله دخترک فضول پیدایش شود.

پنج دقیقه می شد که صدای دنگ دنگ می آمد، دقیقاً از سمت پارکینگ،

پارکینگ که نه محوطه سقف داری که پراید نارین، تیبای دو فلور و در آخر جیب من زیر آن پارک بود.

بابا سرش را تاجایی که می توانست سمت پنجره کشیده بود تا بتواند سر از کار او در بیاورد. بالاخره طاقت نیاورد.

– اونجا چیکار می کنی، دختر جون؟

ناری هم که اصلاً منتظر نبود پدرم صدایش کند! با قدم های تند و نیش باز سمت پنجره آمد.

میله های محافظ پنجره را در دست فشرد.

– سلام، عمو عبدی! دارم یه جا برای قفس فندق درست می کنم.

در مقابل سکوت بابا، توضیحاتش را کامل کرد:

– مرغ مینامه، عمه گفت حق ندارم تو خونه نگه دارم.

بابا با انگشت به دیوار گوشهٔ پارکینگ اشاره زد.

– اونجا که گربه‌ها زهله ترکش می‌کنن، تا شب سخته کرده.

لب و لوچهٔ ناری با ناراحتی آویزان شد.

– مجبورم نگهش دارم، تا پنجشنبه که ببرم پیش بدم.

– پس بدی به صاحبش؟

– نه! صاحبش که خودمم، از دهکدهٔ حیوانات آوردمش، طرفای چیتگرو، تا

حالا رفتین؟

ماهرانه پدرم را به حرف می‌کشید.

– چیتگرو که رفتم، اینجا که تو می‌گی رو نه.

صدای نخراشیده‌ای از حیاط آمد.

– ناری! ناری!

ریز خندید و با سر به عقب اشاره کرد.

– برم، صدام می‌کنه.

پدرم با پیشنهادش غافلگیرم کرد.

– صبر کن یاشار بیاد کمکت.

- بدون اینکه حرفی بزنیم هر دو از ورای میله‌ها با احم، به هم زل زدیم.
- نه! یه میخ به دیوار زدن رو خودم بلدم. مزاحم آقا زاده تون نمی‌شم.
- زبان دراز! قبل از اینکه آن روی سگم را ببیند، شیطان را لعنت کردم.
- ملودی آشنای نوکیا می‌گفت که کسی با من تماس گرفته، یک پیام و تک‌زنگ.
- یاشار من دارم می‌رم سرویس، بعدی تویی! خودت رو برسون هایپر.
- یک «اومدم» تایپ کردم و گوشی را در جیبم انداختم.
- بابا، من دارم برمی‌گردم سر کار.
- باشه... برو به کارت برس.
- کاری داشتی زنگ بزنی.
- حواسش پی دنگ‌دنگ داخل حیاط بود.
- داری می‌ری، سر راهت دوتا چکش واسه این بچه بزنی.
- جلیقه‌ام را از روی مبل چنگ زدم.
- این همه دیروز واسه کی حرف زدم؟
- یه چکش زدنه.
- جلیقه را به تن کشیدم.
- با کی لج می‌کنی آخه؟ یه بار شده تو به حرف من گوش بدی؟ می‌گم محلش نذار.

سرش را سمتم گرداند و چشمانش را سرزنش بار برایم گرد کرد.

— هم قدمه؟ هم سنمه؟ من چیکار به کار دختر مردم دارم.

شمرده و با تأکید دلایلم را برایش آوردم.

— می خوای از اینجا بیرونمون کنه؟ فلور فقط کافیه بفهمه برادرزادهش

کوچیکترین ربطی به من پیدا کرده، تو خیابونیم، بابا! باور کن!

از خانه بیرون زدم، گاهی از بس باید برایش حرف می زدم که...

از کنار دختر داخل حیاط گذشتم و به چکش کوبیدن های ناشیانه اش حتی نگاه نکردم.

تا ساعت یازده شب سرویس رفتم.

فروشگاه به حدی کار سرم ریخت که نتوانستم به خانه برگردم، عجیب اینکه

هر بار به پدرم زنگ زدم گفت کمک نمی خواهد. دلیلش را وقتی به خانه

برگشتم با چشم های خودم دیدم؛ قفس پرنده کنار تخت می گفت پدرم خام نارین شده و به من خیانت کرده.

خودش هم که خواب بود، گوشه پلکش هم از شدت فشار چین نداشت.

آخرش این بچه بازی ها کار دستم می داد.

خودم کم گرفتاری داشتم مرغ مینای زشت و بدصدا هم به آنها اضافه شده

بود. فلور را بگو!

قدمی سمت قفس برداشتم. شام لذیذی برای گربه‌های ولگرد می‌شد. نگاهم به پدرم افتاد...

پشیمان در جایم متوقف شدم...

لعنت غلیظی برای ناری فرستام و

راهم را سمت در، کج کردم.

در حیاط، شمارهٔ فلور را گرفتم. خودم خبر می‌دادم بهتر از این بود که صدای جیغ مرغش را از خانهٔ ما بشنود.

نارین

لایو اینستايشان آنها را در یک مرغ‌فروشی نشان می‌داد.

کاوه خودش از ماشین پیاده نشده بود، یکی از رفقاییش داشت داخل مغازه خرید می‌کرد.

با حرص دندان‌هایم را به هم فشار دادم. به اندازهٔ کافی آقای خاص نبود؟

مثلاً می‌خواست چه چیزی را ثابت کند؟! اینکه یک مرفه بدون درد نیست؟

اینکه در کنار مهمانی‌ها و دخترهایی که برایش غش و ضعف می‌کردند، خودش یک جنتمن مدافع حقوق حیوانات است؟

همین امروز چقدر کامنت‌های تعریف و تمجید می‌توانست جمع کند. یک

مشت سبک مغز! چقدر زیر پستش «شوالیه» به نافش می‌بستند خدا

می دانست! شوالیه! توهم فانتزی دخترهای صورتی! این مرد دن کیشوت هم نبود.

با نشستن، کاری درست نمی شد. بلند شدم و به شایان زنگ زدم. همان طور که با تلفن حرف می زدم و به او می گفتم چه خبر شده، لباس هایم را پوشیدم.

– کجا می ری، ناری؟!

صدای تیز و عصبانی عمه! وای! گند زده بودم. طوری که او دست به سینه جلوی در ایستاده بود نشان می داد همه چیز را شنیده.

سعی کردم عادی و خونسرد باشم. کیفم را برداشتم و بندش را از گردنم رد کردم.

– کار دارم.

– دوباره کدوم خراب شده ای می ری؟

– زود برمی گردم.

– اصلاً با اجازه کی می خوای بری؟ من اینجا چیکارم؟ به خدا بری دیگه...

اگر دیر می کردم کار از کار می گذشت. در کمد را باز کردم و شالی از میان بقیه بیرون کشیدم.

– من چند ساله، عمه؟! بچه که نیستم. به سن قانونی رسیدم...

بازویم را محکم کشید و مرا سمت خودش گرداند، بهت زده و عصبی پرسید:

– قانون؟!

چیزی در چشمانش بود که از حرفم پشیمانم کرد.

– ببخشید... ببخشید عمه... از دهنم دررفت...

بوسهٔ آرامی روی گونه‌اش زدم. دهنم مشغول تر و فلور یک‌دنده‌تر از آن بود که بتوانم قبل رفتن از دلش دریاورم.

گوشی را برداشتم و به آژانس زنگ زدم. به محض اینکه شنید شماره اشتراک می‌دهم جلو آمد. گوشی را از دستم کشید و تماس را قطع کرد.

– عمه! چیکار می‌کنی؟

– ما باید حرف بزنیم.

– الان نه!

کافی بود دیر کنم. سگ‌ها جمع می‌شدند، صدای پارسشان... اهالی... اگر حیوانات بیچاره را می‌کشتند چه؟

بدون نگاه به قیافهٔ عصبانی‌اش شالم را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم.

باید اسنپ می‌گرفتم.

در حیاط به من رسید و گوشی‌ام را از دستم کشید.

لحظه‌ای خشک شدم. این کارها از عمه بعید بود.

بهت‌زده به گوشی میان دستش زل زدم.

– فلور... تو نمی‌تونی هم ماشینم رو بگیری هم گوشیم.

ابروهای کوتاهش را درهم گره زد.

– بهت می‌گم حق نداری بری، یعنی نداری. خطرناکه!

با بی‌قراری پا بر زمین کوبیدم.

– نیست!

یاشار از در وارد شد، فقط چند ثانیه طول کشید و من خودم را از دست عمه

بیرون کشیده و سمت او رفته بودم.

– یاشار! من و ببر تا یه جا. پولش رو بهت می‌دم.

عمه پشت سرم آمد و هشدار داد.

– نارین!

– من و برسون، دویست می‌دم.

بی‌توجه به من، موتورش را تا گوشهٔ دیوار هل داد.

«سیصد» را گفتم و به عمه که اسمم را با هشدار صدا زد محل ندادم.

– سیصد! بیشتر ندارم.

حالا وقت لجبازی با من نبود، کاش حداقل کله‌گاو این را درک می‌کرد.

تق‌تق محکم و تیز صندل‌های فلور کنارم متوقف شد.

– نارین! حرفات خیلی زشت بود. از آقا عذرخواهی کن!

ياشار، بی تفاوت به من، دست‌هایش را روی سینه گره زد و به عمه چشم دوخت.

بدون اجازهٔ او مرا تا سر کوچه نمی‌برد. چرا خودم را جلوی چشم کوچک کردم؟ سمت عمه برگشتم.

— اونم من و نبره خودم می‌رم. خیابون پر از دربستیه.

— چطور رو حرف من نه میاری؟

مستأصل، درجایم چرخیدم و به صورت عصبانی‌اش زل زدم.

— چاره گذاشتی واسه‌م، فلور؟! وقتی زنگ می‌زنم آژانس کنسلش می‌کنی، گوشیم رو می‌گیری که اسنپ بگیرم، من چه خاکی باید به سرم بریزم؟ دیر برسم کار از کار گذشته.

انگستان سردش را به دستم بند کرد.

— نرو، عزیزم! خطر داره.

— چی می‌گی؟ خطر چی؟

— اونجا هزار جور آدم پیدا می‌شه.

— نمی‌بینی مجبورم؟ مردم سگا رو می‌کشن.

— یه سگ کمتر، خیلی هم بهتر، شهرم تمیزتر.

دستم را از فشار انگشتانش آزاد کردم.

– ناری...

قبل از اینکه برگردم و سمت در بروم بازویم را گرفت و مرا تا جلوی یاشار کشید.

روبه رویش ایستاد.

– می تونی ببریش؟

نگاه مردد یاشار سمت پنجره و واحد خودشان برگشت.

عمه صدایش را پایین تر آورد.

– برو ببین اگه بابات کاری نداره، ناری رو برسون.

سری به تأیید تکان داد.

– باشه!

اولین کلمه از زمان وارد شدنش به حیاط، یک اطاعت خشک.

– ببرش، ولی مواظبش باش.

یاشار با گام‌هایی بلند از ما دور شد.

گوشی‌ام را به همراه نگاهش در دست‌هایم گذاشت.

آرام و جدی تذکر داد.

– خطر داشت جلو نمی‌ری!

شال حرير روی شانه‌هایش را دور خودش پیچید.

— عمه...

چرخید و بدون نگاهی به من، سمت خانه رفت.

شب، شب با او حرف می‌زدم و برایش توضیح می‌دادم...

من نمک‌شناس نبودم. عمه بزرگم کرده بود، درست!

اما... فقط امروز...

باید جلوی کاوه را می‌گرفتم.

یاشار و پدرش هم گرفتار من شده بودند.

به پنجره نزدیک شدم تا با عمو عبدی حرف بزنم. کج خلق سر یاشار غر می‌زد.

— زنیکه حیا نمی‌کنه، با تاپ و شورت اومده تو حیاط...

— شلوارک پاش بود.

یک قدم به عقب برداشتم.

منظورش عمه بود؟ خب، عمه همیشه راحت می‌گشت.

به لباسی که تنش بود فکر کردم، شلوارک لی کوتاهش، تاپ حلقه‌ای و شال

نازکی که عملاً پوشانندگی نداشت.

— چه فرقی داره؟ ادعاشم آسمون و پاره می‌کنه. مثلاً استاد دانشگاهه.

دست خودم نبود، از حرف‌هایش دلم گرفت. عمه را نمی‌شناخت، داشت
 قضاوتش می‌کرد. فلور منظوری از این طرز پوشش نداشت. یاشار بالاخره از
 پله‌ها پایین آمد. بلوز نوک‌مدادی و شلوار جین، قیافه‌اش را متفاوت می‌کرد.
 جلوی رویم ایستاد.

– سیصد.

دهانم از تعجب باز ماند. منتظر جواب بود. بریده‌بریده گفتم:

– تو... تو به خاطر عمه من و می‌بری.

– معامله‌^۱ ما سر جاشه.

که این‌طور؟! دست‌های مشت‌شده‌ام را به سینه‌گره زدم.

– دویست.

– دویست و پنجاه.

ته‌مانده^۲ حقوق این ماه پدرم، سیصد بود.

– قبول.

چرخید و سوار ماشینش شد، من هم پشت‌سرش رفتم. قبل از اینکه سوئیچ را
 بچرخاند، برای تلافی کارش کنایه زدم.

– حالا ماشینت روشن می‌شه؟

سوئیچ چرخید. صدای جیپ قدیمی، پر قدرت در محوطه پخش شد؛ مثل صاحبش بی اعصاب بود.

دستش را برد سمت دستگاه پخشی که دفعهٔ قبل جایش خالی بود. سیاوش قمیشی جزیره را از نیمه خواند.

در طول مسیر از تصمیمی که گرفته بودم پشیمان شدم، نه از رفتن، از تنها رفتن. کاش منتظر شایان و بقیه می شدم. بوی دردسر می آمد.

نرسیده به شهرک، نزدیک یک خرابه، چند ماشین مدل بالا و یک وانت پارک شده بود. هفت هشت نفری می شدند؛ از همان دور هم می شد دید که همهٔ گوشی‌ها بالا است.

سگ‌های ولگرد دور یک کپه گوشت جمع شده بود.

یاشار به حدود پانزده متریشان که رسید نگه داشت. به محض ترمز کردن از ماشین پایین پریدم و سمتشان دویدم.

به محض رسیدن داد زدم:

— دارید چه غلطی می کنید؟

یکی دو نفر سرشان را سمتم گرداندند، اما همچنان مشغول فیلم گرفتن بودند. جلویشان ایستادم.

— شما فقط دارید به کشتن می دیدشون.

يکي از سگ‌ها به سمتم غرش کرد، انگار فهميده باشد برای به هم زدن ضیافتشان آمده‌ام.

– برو کنار، خانم! گازت می‌گیرنا.

به وانت اشاره زدم.

– ببريدش از اینجا. کارتون غلطه.

كاوه هنوز جلو نیامده بود. روی صندلی جلوی ماشین نشسته، یک پایش را از فراری مشکی‌رنگش بیرون گذاشته و با سرگرمی تماشا می‌کرد...
پسرکی موفرفری که به من نزدیکتر بود گوشی‌اش را پایین آورد و ناراضی غر زد:

– واسه سگای بیچاره غذا آوردیم. از وقتی سگ كاوه مرد...

دست به کمر زدم و طوری که كاوه هم بشنود صدایم را بالا بردم.

– شب جمعه‌ها میاد اینجا خیرات می‌کنه؟

سه‌چهار نفر از پسرهای همراهشان خندیدند.

يکي از پشت سرم گفت:

– شب جمعه که کارای...

كاوه هشدار داد.

– حمید!

از روی شانه پسرک روبه‌رویم، سمت او گردن کشیدم.

– دن کیشوت! شما حرفی ندارید؟

دوباره صدای خنده آمد، اما ضعیف و خفه. از او حساب می‌بردند یا احترام پولش را داشتند؟

با کف دست به سینه پسر روبه‌رویم زدم و هلش دادم. با غافلگیری خندید و عقب کشید.

فقط داشتم سرگرمشان می‌کردم.

– جلوشون رو بگیر، کاوه! کاری که تو می‌کنی غلطه.

عینکش را روی موهایش سراند، چشم‌های پرمزه‌اش در نور کم‌رنگ غروب به سبز می‌زد.

– حیوونا رو ببین. گرسنه‌ن.

راست می‌گفت، چشم از استخوان‌های بیرون‌زدن و ولعشان برای خوردن گرفتم.

سعی کردم محکم باشم.

– اهالی شاکی‌ان. سگا زیاد شدن.

با دست به حیوانات گرسنه اشاره زد.

– از بی‌غذایی بمیرن مشکل حل می‌شه؟

- براشون پناهگاه درست کن، مردم کمکت می‌کنن.
- سایه‌ای از اخم روی پیشانی‌اش نشست. سکوتش تشویقم کرد.
- اینا باید عقیم بشن، واکسن بگیرن.
- کسی از پشت سرم خوشمزگی کرد.
- از مردی بندازیمشون؟
- با تنفر نگاهم را به زرزروی سیبیلو با آن نگاه وقیح دادم.
- ماده‌ها هم عقیم می‌شن.
- واردیا خانم دکتر! دربارهٔ آدما چی می‌دونی؟
- وسط یک مشت احمق، گیر افتاده بودم.
- به کاوه گفتم، اما مخاطبم فقط او نبود.
- دوستان رو از کجا پیدا می‌کنی؟ سیرک دلکا؟
- صدای اعتراضی از پشت سرم شنیدم و پاهایی که با خشم طرفم آمد.
- با اشارهٔ کاوه کسی مردی که سمتم یورش می‌آورد را گرفت، اما عربده زد:
- ولم کنید! ولم کنید ببینم حرف حساب این دختره چیه.
- کاوه، بدون اینکه ژست نشسته‌اش را به هم بزند، سرش را جلو آورد.
- نگاهم سمت تارهای نقره‌ای کنار شقیقه‌اش رفت، عجیب بودند وقتی حتی سی سال نداشت.

– معلومه نترسی! خوشم اومد.

– برای خوش اومدن تو نیست.

چشمک ریزی زد.

– همینه که خوبه.

لندرو ر شایان رسید، ژيلا و شایان از آن پیاده شدند.

لحظه‌ای نگاهش سمت آنها برگشت و دوباره من.

انگار چیزی دستگیرش شده باشد.

– تو رو می‌شناسم...

بالاخره افتخار داد؛ پای دیگرش را از ماشین بیرون گذاشت و مقابلم ایستاد.

– تو همون دختری هستی که بالای درخت بود.

زنگ تحسین و غافلگیری صدایش را نشنیده گرفتم و خودم را در صفحه ُ

عینک دودی‌اش تماشا کردم.

شال قرمز فقط دیده می‌شد و کوتاهی قدم در مقابل قد بلند او.

از تمام نگاه‌های از بالا متنفرم بودم.

به سمتم خم شد، گردنبندش از یقه ُ تیشرتش بیرون افتاد و جلوی چشمانم

تاب خورد.

– یه شام با من می‌خوری، منم دیگه ادامه نمی‌دم.

ثانيه‌ای توانست غافلگیرم کند. پوزخند به لب پرسیدم:

– چی شد؟ حوصله‌ت از حامی حیوانات بودن سر رفت؟ نمی‌خوای پز ناجی
بودنت رو بدی؟

دستم را در هوا تکان دادم و با تمسخر ادایش را درآوردم.

– من یه سوالیهٔ دلسوزم، برعکس آدمای طبقهٔ اجتماعیم.

جوابش در برابر تحقیرهایم یک لبخند کوچک بود. هنوز صورتش را مقابل
صورت‌م نگه داشته بود.

– نظرت چیه یه جای دنج راجع به عقیم کردن سگا حرف بزنیم.

– من با شلوغی مشکلی ندارم.

عینکش را بالا و روی موهایش گذاشت.

– یه قرار باهام بذار، وگرنه تموم نمی‌شه.

از حالت صورتش دلیل این همه اصرار را نمی‌شد حدس زد.

– نه!

– چرا نه؟ یه شام، بعد حرفات رو برام می‌زنی. فکر کن چه کارهایی از دست
من و تو برمیاد.

– چرا فکر می‌کنی من کمکت می‌کنم؟

– نگرفتی، دختر! من قراره کمکت کنم.

پيشنهادهش وسوسه کننده بود.

فكر مي كنم چشم هايم رضايتم را لو دادند، بي خيال قرار شد و با سر اشاره كرد.

– رفيقت جيپش رو نمي فروشه؟

سرم را سمت جايي كه نشانه رفت گردانم.

ياشار، فارغ از هياهو اطرافش، روي كاپوت جيپش نشسته و تماشايمان مي كرد.

– بايد از خودش پيروي.

شايدان كنارم ايستاد. خيلي دير رسيده بود، اما حداقل با حضورش مي توانستم قدمي عقب بروم و هواي دم کرده بيابان را جاگزين ادكلن مردانه ُ نفس گيري كه در ريهام پيچيده بود كنم.

شايدان به سمت وانت اشاره كرد.

– اين چي مي شن؟

مخاطبش شانه بالا انداخت.

– چيكارشون كنم؟

– ببرشون يه مركز نگهداري حيوانات كه نزديكه.

– بايد تو گوگل سرچ كنم، به وانتني آدرسش رو بدم.

دوستانش خسته از فيلم گرفتن سوار ماشين‌هايشان منتظر او بودند. از کنارمان دور شد و سمت وانت آبی رفت. چند دقيقه بعد، ماشين‌ها با سر و صدای زياد و لایي‌کشان از کنارمان رد شدند. ژيلا دست روی شانه‌ام گذاشت.

– ناری! بریم؟

وقتي سوار ماشين ياشار شدم به عمه فکر می‌کردم. می‌دانست جای آرامی نمی‌روم اما اگر می‌فهمید تک و تنها، وسط بیابان، با این‌همه پسر جوان سروکله زده‌ام حسابم با کرام‌الکاتبين بود.

– ياشار...

نصف یک نیم‌نگاه را به من انداخت.

– می‌شه به عمه چیزی نگی؟

– قول نمی‌دم.

نمی‌شناختمش، به تنها چیزی که این مدت از او دیده بودم دست انداختم.

– صدتای ديگه بهت می‌دم.

تنهام را سمتش چرخاندم. صدایم را به پایین‌ترین حدی که تا حالا با او حرف زده بودم رساندم.

– ياشار...

برجسته شدن رگ‌های دستش را دیدم.

– سر برج بهت می‌دم. قول...

لحظه‌ای حتی نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.

فرمان را چرخاند، صدای ترمز و کشیده شدن ماشین، گرد و غباری که پشت‌سرمان به هوا بلند شد.

از ترس بالای در را گرفتم، و بی‌اراده جیغ زدم. کنار خیابان خاکی بالاخره ماشین توقف کرد.

سرش را سمتم گرداند و با چشمان به خون‌نشسته‌اش به بیرون اشاره زد.
– برو پایین.

نفسم از وحشت بند آمده بود.

– من... من...

روی تنم خم شد و در را باز کرد.

– برو پایین!

بغض که به گلویم نشست، برای نشان ندادن ضعفم پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

گیج، خسته و عصبی کنار خیابانی که شاید سالی ماهی یک‌بار کسی از آن رد می‌شد مرا با یک دنیا ناباوری رها کرد و رفت.

تا آخرین لحظه انتظار داشتم پشیمان شود، اما بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بود.

دور شده بودیم، حتی صدای سگ‌ها نمی‌آمد. در یک خیابان پرت، آنقدر دور افتاده که...

وای! شایان کو؟! داشتند پشت سر ما می‌آمدند. با نگاهی به مسیر ندیدمشان. حتماً وقتی حواسم نبود رد شده بودند.

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و زل زده به صفحه‌اش سعی کردم فکری به حال خودم بکنم. دستم میان شماره‌ها به دنبال شمارهٔ شایان یا ژیل می‌گشت که صدای ماشین آمد.

سرم را بالا آوردم، آخرین کسی که انتظارش را داشتم جلوی پایم نگه داشت... کله‌گاو برگشته بود. پس وجدان هم داشت.

چاره‌ای نبود. گوشی را در کیفم پرت کردم و سوار شدم.

– رفیقات بازم ولت کردن!

– رد شده بودن. پیاده که نیومده بودم. حواسشون باشه منو برگردونن.

– از زبون کم نمیاری.

– خیلی بی‌شعوری.

پایش را روی گاز فشار داد.

تمام سرم نبض گرفته و چشم‌هایم دودو می‌زد.

آب‌معدنی را از کوله‌ام بیرون آوردم و بغضم را همراه آب قورت دادم.

خواست چیزی بگوید، این را از سيبک گلویش که بالا و پایین رفت فهمیدم.
بالاخره...

– وقتی یکی نداره معنیش این نیست که خریدنیه.

دنیا روی سرم آوار شد.

حرفش درد داشت.

مثل یک سیلی که به حق خورده باشی.

یاشار

غروب‌های جمعه از مشتری خبری نبود، هوا تاریک نشده برگشتم.

جلوی در خانه از موتور پیاده شده و داخل جیبم دنبال کلید می‌گشتم که
کسی صدایم زد.

– یاشار...

آیدا تکیه از ۲۰۶ مشکیش گرفت.

در این کوچه خلوت، چطور متوجه او نشده بودم؟

– آیدا؟! سلام.

قدم مرددی به سمتم برداشت. پرسیدم:

– چرا اینجا وایسادی؟

عصبی، دستی به روسری مرتبش کشید.

– منتظرت بودم.

صدای بوق آمد؛ ناری بود، پس بالاخره پرایدش را از فلور گرفت.

دختره^۱ سرتق.

کلید را چرخاندم و در را برایش باز کردم.

با تک‌بوقی تشکر کرد.

– یاشار!

سمت آیدا برگشتم.

نگاهش از پراید ناری تا لحظه‌ای که وارد حیاط شد کنده نمی‌شد.

– خانومه کی بود؟

گلویم را صاف کردم تا متوجه سؤال بی‌ربطش شود. از جا پرید.

– کاری داشتی؟

نگاهش را پایین انداخت، تا روی سینه‌ام.

– بگو، آیدا!

– راستش... امشب...

من من کردن آيدا چيز جدیدی نبود، همیشه وقتی کنارم بود زبانش می گرفت.
با به یاد آوردن دوران دانشگاه لبخندی روی لبم نشست که فوراً فراری اش
دادم.

نرم شدن همیشه می توانست خطرناک باشد.

– امشب... خواستگار میاد خونه مون.

خواستم بپرسم: «خواستگار برای کی؟»

اما فوراً تا ته ماجرا را خواندم.

خواستگار برای آيدای آرام و مهربان؛ دختری که می توانست ایده آل هر مردی
باشد برای یک زندگی پر از عشق.

با انگشت شصت و سبابه پیشانی ام را محکم فشار دادم.

– تهش رو بگو، آيدا! آخر آخرش رو!

قطره اشکی روی صورت رنگ پریده اش سرید.

– یعنی برای تو فرقی نداره بهش «بله» بگم؟

به چشم های عسلی اش زل زدم.

– نه! زندگی ت ربطی بهم نداره.

انگار سیلی خورده باشد، صورتش از درد جمع شد.

صدایش در مسیر بغض لرزید.

– خیلی بی‌انصافی! می‌دونی... چقدر منتظر موندم بابات خوب شه؟

– چرا؟ بابای من چه دخلی به تو داره؟

– گفتم... گفتم شاید به خاطر اونه که جلو نمیای حرفت رو بزنی؟

ماشین‌وار پرسیدم:

– چه حرفی؟!

دستش روی گلویش نشست و پر از بهت زمزمه کرد:

– یاشار...

من، با این جلیقهٔ آبی و نوارهای فسفری، همان یاشار فارغ و شاد دانشکده بودم؟

یاشاری که او برای دیدنش به این کوچهٔ قدیمی آمده بود همان روزی که جواب آزمایش پدرش آمد، خودش را کشته بود.

باید از بند خودِ مرده‌ام رهایش می‌کردم.

– تو چشم نگاه کن، آیدا!

چشمان پر اشک و لرزانش را بالا گرفت.

– من بهت گفتم می‌خوامت؟

رفت حرفی بزند، کف دستم را به علامت سکوت در برابرش بالا گرفتم.

– من باهات قول و قرار داشتم؟

– نه... ولی...

– پس الان اینجا چیکار می کنی؟

پشت دستش را به لب هایش گرفت.

– من... من دوستت دارم.

شرم روی گونه هایش رنگ صورتی پاشید.

– بهم نگفتی دوستم داری. قبول. ولی نگاهت چی؟ چرا همیشه هوام رو

داشتی؟ چرا خواست به من بود؟ تو من و می خواستی. من... من...

خاطرات چقدر می توانند بی رحم باشند؟ اما گذشته، گذشته بود، همین طور

یاشاری که چشمش پی همکلاسی خجالتی اش می رفت.

شانه ای بالا انداختم.

– خوشگلی، نگات می کردم، حالا باید پیام بگیرمت؟

نفسش را پرصدا و بهت به داخل سینه کشید.

نگاهم را از اشک هایش گرفتم و سمت ماشینش چرخاندم... چوب لباسی

آویزان شده پشت ماشین، لباس سفید با کاور پلاستیکی.

پوزخند زدم. انگار فقط من تغییر نکرده بودم.

– قسم حضرت عباس تو باور کنم یا دم خروست روا نمی خواهی و رفتی واسه

اومدنش لباس خریدی؟

سرعت ریختن اشک‌هایش بیشتر شد.

– به خدا مامان سفارش داده بود... کار من نیست. من حتی...

موتور را از جک خلاص کردم و به جلو هل دادم. انگشتان ظریفش روی بازویم نشست.

– خواهش می‌کنم، یاشار... تو که مادرمو می‌شناسی...

جلوی در بودیم...

سرم را سمتش چرخاندم.

– ببین آیدا... اگه دیدی پسر خوبیه برو پی زندگیت. ولی نه چون مامانت می‌خواد یا بابات.

– همین؟ فقط همین و داری بگی؟ نصیحت؟

– به‌عنوان یه همکلاسی سابق آره. سعیت رو بکن که خوشبخت شی.

انگشتانش پایین افتاد.

در را به روی آیدای ویران و نگاه پر از حرفش بستم.

صدای خندهٔ بلند ناری و «کله‌گاو» گفتن مرغ مینای لعنتی در حیاط می‌پیچید.

اما وقتی موتور را گوشهٔ حیاط گذاشتم و وارد خانه شدم هیچ اثری از او نبود، به‌جز پلاستیک بزرگ غذای پرنده کنار قفس.

بابا هم سعی می کرد یادش بدهد که بگوید «سلام، یاشار.»

اما فایده‌ای نداشت کله‌گاو گفتن مرغ بی‌شعور را از داخل حیاط شنیده بودم.

– این دختره باز اینجا بود؟

پدرم خطاکارانه دفاع کرد.

– برای فندق غذا آورده بود.

ذهنم آشوب بود، شبیه غریقی بودم که آخرین جلیقه^۱ نجاتش را هم آب برده.

به آشپزخانه رفتم. شام باید نان و پنیر و گوجه و خیار می‌خوردیم، حتی حال یک تخم‌مرغ درست کردن هم نداشتم.

صدای بابا ذهنم را از حوالی چشم‌هایی پر از اشک کند و به آشپزخانه^۲ کوچک برگرداند.

– بیا این بالش پشتم و یه کم بیار بالا.

اولش باورم نشد چه شنیده‌ام. با گام‌هایی بلند خودم را به تخت رساندم.

بالش پای تخت را برداشتم و آرام پشتش گذاشتم. اصلاً به روی خودم نیاوردم که تا ده روز پیش اجازه نمی‌داد حتی به پهلوی برگردانمش. حواسم به حدی میان کوچه جا مانده بود که...

خوشحالی‌ام مانند بخاری در هوای سرد ناپدید شد. چند دقیقه تنهایی می‌خواستم تا با خودم خلوت کنم و تنها گوشهٔ خلوت این خانه پشت‌بام بود. کارهای نظافت پدرم را انجام دادم و از اتاق بیرون زده و از پله‌ها بالا رفتم. چشم‌های آیدا شکنجه‌ام می‌کرد. شاید او آخرین امیدی بود که من به زندگی عادی داشتم و حالا...

دختر بیچاره راست می‌گفت. چقدر تا مرز گفتن علاقه‌ام به او رفته و شرم و حیایش دهانم را بسته بود.

زمانی نه‌چندان دور من دوستش داشتم.

لعنت به زندگی! بهتر شد که رفت، شاید شاملوی خودش را پیدا می‌کرد. من اما...

صدای گام‌هایی در سکوت پشت‌بام پیچید. سرم را به عقب برگرداندم.

با دیدنش سیگار را زیر پایم انداختم و دودش را به اطراف پراکندم.

– نمی‌شه وقتی روی پشت‌بوم می‌ای، مثل سرخپوستا علامت ندی؟

– بر خر مگس معرکه لعنت!

– بشمار!

– کم نیاری، دختر!

لبخند پرشیطنتی زد که کفری ترم می‌کرد.

– اومدی بالا چه غلطی کنی؟ تو که می‌دونستی من این بالام.

يك دستش را به كمر زد و توپيد:

– می شه وقتی حرف می زنی توهين نكنی؟

– انقدر واسه من «می شه» «نمی شه» نكن! برو رد كارت.

ابروهای باریكش را گره كرد.

– می خواستم پولت رو بدم. شماره حساب نداشتم.

چشم از او گرفتم و به كوچه دادم.

– می تونستی اس بدی.

– شماره های گوشيم پاك شده.

– من اس می دم بهت.

كنارم ايستاد و به حفاظ تكيه كرد خبری از رفتن نشد. حالت بی خیال و

آرامشش، روانم را خش می انداخت.

– ببين بچه! سرگرمی ديگه ای نداری افتادی دنبال بابای من؟

– عمو خودش صدام كرد. تو حياط بودم.

پيراهن بلند و مشكی اش قدش را بلندتر نشان می داد، گل های قرمز و درشت

پای دامنش...

نوبت او بود كه سؤال بپرسد.

– حالا چرا می ای اين بالا؟

– تنها باشم.

خندید؛ گونه‌هایش چال برداشت.

شبيه دختر کوچولوی بازیگوشی بود که برای فضولی آمده.

سیگار دیگری از جیبم بیرون آوردم و با فندک روشن کردم.

نمی‌توانست ساکت بماند.

– ندیدی پشت پاکت سیکار نوشته برای ریه ضرر داره؟

– من سیکار رو مطالعه نمی‌کنم، دود می‌کنم.

بلندتر خندید، شالش از سرش سر خورد. آن را کشید و موهایش را پوشاند،

نتوانستم برای تظاهرش به نجابت پوزخند نزدم.

– یاشار!!

صدایش را بیشتر کشید.

– یاشار...

– با همه این‌قدر زود صمیمی می‌شی؟

ابرو درهم گره زد... لب‌هایش را برای جواب ندادن به دهان کشید.

سرم را که گرداندم، بالاخره دردش را گفت.

– ماشینم صدا می‌داد.

– چه صدایی؟

– نعره می کشه راه می ره.

جوابش را ندادم.

– یه نگاه بهش می ندازی؟ یاش..

ناگهان خودش را داخل کوچه خم کرد.

– ا... عمه او مد.

– برو پایین.

از جدیت صدایم دهانش باز ماند.

– یعنی چی؟

– می گم برو پایین!

آرنجش را گرفتم و از لبهٔ بام عقب کشیدم.

کنارم روی زمین نشست.

برعکس جا خوردن اول، حالا چشم‌هایش از هیجان می درخشید.

– از عمه‌م می ترسی؟

چشم‌غرهٔ ترسناکی به او رفتم. ریز خندید.

نگاهم به در ورودی... فلوری که در را باز کرد و مرا دید. لحظه‌ای هردو به هم

زل زدیم.

پک محکمی به سیگارم زدم و دودش را در سینه حبس کردم.

پشت کرد تا در را ببندد. سرم را سمت دختر نشسته زیر پايم برگرداندم.

– ببين دختر! حوصله ُ در دسر ندارم. تا عمه‌ت نيومده توي ساختمون، برو پايين.

حالا واقعاً تعجب کرده بود.

– چرا اين جوري مي‌کني؟ فوقش بهش مي‌گم که اومدم ازت شماره کارت بگيرم.

کاش با توپ و تشر مي‌شد از دستش خلاص شد، ولي سرتق‌تر از اين حرف‌ها بود.

– برو ديگه. فلور ماشين رو آورد تو حياط.

– شماره کارت بديا.

خودکاري از جيبم بيرون کشيدم.

دستش را گرفتم و تا خواست اعتراض کند شماره را کف دستش نوشتم.

پوستش لطيف بود؛ گرم و ظريف. در برابر بزرگي و زمختي دست من مانند پر يک پروانه بود.

آخريں عدد را که نوشتم.

– حالا برو پايين!

تمام تنم پوشيده از ذرات ريز عرق شده بود.

ليوان را به سمتم گرفت.

– برات شربت آوردم، بخور.

نگاهم از لبخند نرم و خودماني روی لبهايش به اندام سفيد و پرش رفت.

ليوان را گرفتم و کنار گذاشتم.

نباید احساسی بين ما جان می گرفت و او تازگی ها قانون نانوشته ُ بینمان را فراموش می کرد. دستش را گرفتم و سمت خودم روی تخت کشیدم. سرش را روی بازویم گذاشت و بوسه ای عمیق روی گردنم نشاند.

با انگشت روی ابرویم کشید، خط نوازشش را زخم ابرویم متوقف کرد؛ زخمی که حالا یک خط سفید و بریدگی از آن مانده بود.

– ياشار... بيا بریم مسافرت، يه هفته بریم ترکیه.

می دانست نشدنی ست.

– برای بابات پرستار می گیرم.

سرم را سمتش گرداندم و کنار گوشش زمزمه کردم:

– قرارمون چی بود؟

لبهايش به هم فشرده شد. چروک های ريز کنار چشمهايش فقط به زیبایی اش اضافه می کرد.

از آن زن‌هایی بود که حتی اگر پير می‌شدند می‌توانستند نگاه‌ها را پی خودشان بکشند.

چیزی نگفت. بی احساس و تردید ادامه داد:

— ما فقط روی همین تخت هم می‌شناسیم، فقط توی همین خونه. بدون وابستگی، بدون محبت، بدون هیچی، فقط سکس. من نیازت رو بهت می‌دم چون تو وقتی احتیاج داشتی کمکم کردی، همین!

با کلمه کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌آمد، رنگش برافروخته‌تر می‌شد و نگاهش آتشین‌تر.

سرش را از بازویم برداشت و به صورتم زل زد. خطوط صورتش سربی شده بود، بدون هیچ مهري.

خودش را روی تنم کشاند. پاهایش را دو طرفم گذاشت و روی شکمم نشست.

دستش را که روی گردنم گذاشت به اندازه دست یک مرده یخ‌زده بود.

— یاشار! از چشمات وقتی این جوری غریبه به من نگاه می‌کنه متنفرم. حس فاحشگی بهم می‌ده.

ناخن‌هایش را زیر گلویم گذاشت و سمت پایین، روی تنم کشید، کم‌کم محکم و عمیق‌تر...

از روی سینه‌ام ردی از پوست خراشیده و خون تا روی شکمم راه افتاد.

بی تفاوت، فقط به چشمان کریستالی‌اش با آن ذره‌های ناخواسته اشک نگاه کردم؛ درد بی‌معنی بود برای منی که روحم زخم‌های چرک و عفونی بر خود داشت.

– قول دادم فقط بهت حال بدم. تو انگار يادت رفته!

باد ضعیف کولر حریف هوای دم‌کرده اتاق نمی‌شد.

به رد زخم ناخن‌هایش روی سینه‌ام اشاره زدم.

– قرار نیست عقده‌ها از مردا رو سر من خالی کنی.

می‌دانست که از گذشته‌اش می‌دانم. با چشم‌های به خشم نشسته و چانه‌ای لرزان غرید:

– ببند دهن کثیفت‌وا!

بازوهای برهنه‌اش را محکم گرفتم و فشار دادم.

– قرارمون این نبود.

در صورتم با درماندگی فریاد زد:

– فکر کردی من چی‌ام؟ یه عروسک جنسی؟ بیای بی... و بری؟ من آدمم، قلب دارم.

فقط ثانیه‌ای نرم شد، جوابی نداشتم که بدهم. خودش روز اول همین را خواست.

ناگهان خودش را جمع کرد، شد همان زنی که می‌شناختم.

با بی رحمی ادامه داد:

– تو هر کاری من بگم می کنی، هرچی من بخوام. فقط کافیه سفته هایی که ازت دارم رو بذارم اجرا... تو که نمی خواهی بابات آواره بشه؟

تن یخ زده اش دستم را سوزاند، بازوهایش را به ضرب رها کردم.

بالای سرم، با آن نگاه فاتحانه نشسته بود. انگشتانش را روی دستم کشید، تا گردنم امتداد داد...

شیفتگی، جنون خواستن، کم کم تنش را گرم می کرد.

سرش را خم کرد و زیر گلویم را نرم و عذرخواهانه بوسید... لب هایش را ابتدای رد ناخن کشید تا جایی که پوست کنده شده بود...

تمام سینه ام می سوخت؛ از زخم و از تحقیر. چه کسی می گوید تن فروشی فقط مال زنان است. چیزی که قرار بود یک تفریح یک ساعته هفتگی باشد تبدیل به شکنجه گاه من می شد.

حماقتی مردانه، کاملاً از جنس مردانگی، اینکه فکر می کنی چون مرد هستی، زنی نمی تواند به تو تجاوز کند.

این طرز تفکر خطرناک که تو جنس غالبی، اما در عمل...

زن روبه رویم به من ثابت می کرد که این طور نیست.

آن روز چیز دیگری فهمیدم، درباره خودم.

اینکه تنفر و خشم می تواند به اندازه شهوت، تحریک کننده باشد.

وقتی با تنفر از بالای سرم، پایین و به زیر خودم کشیدمش...

وقتی چشم‌هایم را بستم و با خشونت تمام تصرفش کردم...

در آخر، وقتی جای انگشتان و دندان‌هایم روی جناق سینه‌اش، روی جای جای بدنش را دیدم... و لبخند راضی روی لب‌هایش...

به معنای واقعی کلمه وحشت کردم؛ من داشتم تبدیل به چه جانوری می‌شدم؟ عجیب اینکه می‌توانستم یک بار دیگر در آغوشش، جهنمی شوم و به آتشش بکشم.

ندید؟! واقعاً نفرت را در چشمانم ندید؟

این قدر شهوت کورش می‌کرد؟

جایی همان نزدیکی سفته‌هایم بودند، شاید هم دور، مثلاً در گاوصندوق یک خانهٔ دیگر یا...

کافی بود دستم را دور گردنش قفل و لبخندش را فراری دهم... آن قدر گلوی باریکش را فشار دهم که...

«احمقی یاشار! احمق! مردم پول می‌دن برای خوابیدن با همچین زنی.»

پس چرا من احساس نجاست می‌کردم؟

نه! نه! نباید به این تنفر جولان می‌دادم.

اگر این فکرها در من قوی‌تر می‌شدند...؟ پدرم چه؟

دستم را روی پوست سفید پایش که جای انگشت‌هایم رویش خط انداخته بود کشیدم؛ شیری‌رنگ، لطیف...

از لای چشم‌های نیمه‌باز نگاهم کرد و لبخند زد.

– خسته‌م، یاشار...

جاخورده، عقب کشیدم. از روی تخت لعنتی بلند شدم؛ از خودم، از او، از تمام هورمون‌ها و میل‌های مردانه^۱ زمین فرار کردم.

نارین

– از دانشکده چه خبر؟

– امن و امانه، عمو!

خبرم برای مردی که شغلش را به‌خاطر بیماری از دست داده، خوب بود یا بد؟
برای روحیه دادن گفتم:

– چند نفر از سال‌بالایا که فهمیدن همسایه‌مون شدید حالتون رو پرسیدن.
دلشون براتون تنگ شده بود.

دانه‌ای پلت* که روی پتویش افتاده بود را برداشت.

- بعضياشون سلام عليك داشتن. الانم رو نگاه نكن! يه لب داشتم، هزار خنده...
حالا از بس تو خونه موندم از بيرون خوفم مي گيره...
- به تنها اتاق خواب خانه اشاره كرد؛ انگار ياشار را آنجا ببيند.
- سر اين پسر هم داد و قال مي كنم، بعد عينهو چي پشيمون مي شم.
كم جان زمزمه كردم:
- عمو...
- بق نكن، دختر جون. نگفتم كه دلت واسه م بسوزه.
گوشه چشمم را فشار دادم و سعی كردم لبخند بزنم.
- با فندق چطوريد؟
- شده همدم. حالا حتمي بايد ببريش؟
- مجبور نيستم، اگه شما دوستش داري بمونه. ياشار چيزي نمي گه؟
با غرور، بادي به سينه استخواني اش انداخت.
- رو حرف من «نه» نمياره.
- از كسي دفاع مي كرد كه هميشه غايب بود؟
- كاش بيشتر مواظبتون بود. شما كه هميشه تنهائي.
- تمام آرامشش به لحظه اي محو و صورتش از ناراحتي پر شد.

— ای عمو! راسته سواره خبر از پیاده نداره. اگه سر کار نره، از کجا بیاره خرج
ما کنه؟ همهٔ دوزار حقوقم می‌ره برای دوا و دکتر... همین که صاب کارش
بیرونش نمی‌کنه از سر دلسوزیه.

نفس صداداری کشید تا آرام شود.

حرف حق تلخ بود، نه زبان عمو عبدی.

چطور وقتی تجربه‌ای از بی‌پولی واقعی نداشتم می‌توانستم مرد جوانی را درک
کنم که برای پدر زمین‌گیرش...

احساس سقوط می‌کردم... خجالت‌زده برای تمام حجم قضاوتی که در حق او
کرده بودم.

قدمی به سمت در برداشتم...

اما کلید داخل دستم چیزی را به یادم آورد.

— من باید برم دهکده. ماشینم خرابه. این سوئیچ ماشینمه، بدید به پسر تون یه
نگاه بهش بندازه.

دلخوری‌اش را کنار گذاشت.

— با چی می‌ری تا چیتگر؟

سعی کردم شبیه همان ناری شوخ همیشگی باشم.

— با فراری.

خندید؛ باور نکرد.

تا سر کوچه و رسیدن به خیابان اصلی به حرف‌های عمو عبدی، کنایه‌های
یاشار، به همسایه‌هایی که چند ماه کنارم بودند و نشناخته بودمشان فکر
کردم.

قرار با کاوه برطبق چیزی که به عمو گفتم پیش نرفت، با پاترول آمد.
آدرس دادم.

– بریم سمت چیتگر، دهکدهٔ حیوانات رو بلدی؟

دستش را به فرمان زد و سمتم چرخید.

– این یه قرار نیست، کلک زدی.

به صورت بیضی‌فرم و چشم‌های میشی‌اش می‌آمد که برعکس ژست‌های جدی
و مغرورش در پست‌های اینستا مهربان باشد.

– کاوه... تو که دلت نمیداد اینجا پیاده‌م کنی.

لبخند دندان‌نمایی زدم و ادامه دادم:

– دارم می‌برمت جایی که راحت دربارهٔ عقیم کردن حیوونا حرف بزنیم.
دیدي قول من قوله؟

– چرا من؟

خنده‌ام گرفت. صادقانه جواب دادم:

– ماشینم خرابه.

چینی به پیشانی‌اش افتاد.

– وقتی زنگ زدی و گفתי پیام دنبالت باید حدس می‌زدم.

سری تکان داد، اما سایهٔ لبخند افتاده روی لب‌هایش خیالم را راحت می‌کرد.

– پس قراره امروز نقش رانندهٔ جنابعالی رو بازی می‌کنم؟

– نه دیگه تا این حد...

– چرا... همینه.

تنهام را سمتش چرخاندم و با لبخندی که می‌رفت تا وسیع‌تر شود جواب دادم:

– اگه دلداریت می‌ده فکر کن نقش یه جنتلمن رو بازی کردی که من و از تنها رفتن این راه نجات می‌ده.

فرمان را که چرخاند مشخص بود ترجیح می‌دهد مسیر بحث را عوض کند.

– همهٔ پنجشنبه‌ها می‌ری دهکده؟

– پنجشنبه و جمعه مردم هم می‌تونن بیان، ولی پاییز که درسا شروع شه کمتر می‌رسم برم.

وقتی به دهکده رسیدیم، سگ‌ها را از پشت فنس می‌شد دید.

با دیدن ذوقم گفتم:

– يه روز بايد ببرمت باغ وحشی که ساختم رو ببینی.

– اگه امثال تو حیوونا رو نخرن، کسی قاچاقشون نمی‌کنه.

وارد محوطه شدیم و نشد که جوابم را بدهد.

فکر می‌کردم حوصله‌اش سر برود، اما چند ساعت بعد کلی گشتم تا پیدایش کردم. مشغول حرف زدن با دکتر بود که برای رفتن صدایش زدم. به مایا اشاره زد.

– از کنارت تکون نخورده.

دستی به سر مایا کشیدم.

– نه! خیلی باهوشه، می‌دونه دوشش دارم. مگه نه مایا؟!

چند پارس به نشان موافقت.

– نژاد گرگی خیلی باهوشن.

– اوهوم...

در مسیر برگشت، بیشتر او بود که سؤال می‌پرسید. در آخر هم گفت:

– می‌خوام منم يه همچین مرکز نگهداری‌ای درست کنم. نه این قدر بزرگ، ولی راش می‌ندازم.

لعنت به پول!

- منم اگه می تونستم سگ های بیشتری رو از اطراف شهر جمع می کردم تا عقیم بشن این بهترین راه برای کم کردن جمعیتشونه.
- من که دارم شروع می کنم. تو هم بیا کمکم.
- مرد پیشنهادهای وسوسه کننده فقط او.
- با همان نیم لبخند روی لب هایش سمت من برگشت.
- یه روز باید با من بیای تا حیوونام رو ببینی. هر کدومشون رو از یکی گرفتم. هر کدوم یه داستانی دارن.
- جمله ٔ آخرش پر از کنایه بود.
- من هیچ کدومشون رو نخردم.
- الان می خوای بگی که قضاوت کردم؟
- سایه ای از لبخند روی لب هایش نشست.
- تو خریدی، بقیه چی؟ آخه یکی نیست به آدما بگه چه مرگتونه؟ مثلاً یوزپلنگ تو خونه تون نباشه باکلاس نیستید؟ حتماً باید پیتون شما یه متر از مار همسایه بلندتر باشه وگرنه به غرور تون توهین می شه؟
- تو و قضاوت؟! هرگز.
- صورتش کشیده بود، با خطوطی برجسته که حالا برقی از تفریح به چشمانش جلا داده بود. همه ٔ اینها در ترکیب با موهای جوگندمی، از او مرد جذابی می ساخت.

بهتر بود بیشتر از این سرگرمش نکنم و دهانم را بسته نگه دارم؛ هرچند سخت بود.

سکوتم را که دید جلوی صورتم بشکن زد.

– الان ناراحت شدی؟!

«نه!» را محکم و تمام‌کننده در صورتش کوبیدم که فقط لبخندش پررنگ‌تر شد.

– جالبی! دورو نیستی، سطحی هم که اصلاً. دلم می‌خواد بیشتر ببینمت.

بحث را صدوهشتاد درجه چرخانده بود. کنجکاو، پرسیدم:

– به چه عنوان؟

– دوستی.

تجربه می‌گفت محتاط باشم.

– چه نوعش؟

دستی با بی‌حوصلگی در هوا چرخاند.

– چقدر حساب‌کتاب می‌کنی، دختر! فعلاً خالی...

– اینجاش رو دوست داشتم، «خالی» رو.

خنده به صورتش می‌آمد.

– حالا این خوش اومدن واسه چی بود؟

این بار نوبت من بود که بخندم.

– جنستون رو می‌شناسم، خودمم می‌شناسم. من عرضه نگه داشتن هیچ دوست‌پسری رو ندارم، دو روزه طرف جوش رو برداشته و دررفته. ابروهایش را بالا داد.

– شوخی می‌کنی...؟

– نه! خیلی هم جدی‌ام...

– فکر کنیم یه تجربهٔ جدید. دوست اجتماعی باشیم.

– برای یه روز باهم بیرون رفتن زیاده، ولی قبول.

کف دستش را بالا گرفت، کف دستم را به‌نشان دوستی به آن کوبیدم.

کمی سکوت کرد، مانده بود میان گفتن و نگفتن. بالاخره تصمیمش را گرفت.

– همیشه گفتم زنا مثل گربه‌ن؛ یکی گربهٔ وحشی می‌شه، یکی اهلی و خونگی. بعضی‌هام هزارصاحبن، هرکی غذا بده رفیقش. ولی تو خرابش کردی، معادله‌های گربه‌ایم رو به‌هم زدی.

فوراً جبهه گرفتم.

– به مامانتم می‌گی گربه یا فقط ما بقیه؟

خندید.

– مامانم گربهٔ پرشینه، ناز و اصیل.

گاردم را پايين گذاشتم. خودش و مردهای محترم چه بودند؟
به محلهٔ ما نزديک شده بوديم. فلور را ديدم که با بسته‌های خريد از
فروشگاه مواد غذایی بيرون می‌آمد.

– صبر کن! صبر کن!

ماشين را کنار کشيد و ترمز کرد. فلور را نشان دادم.

– عمه فلور منه.

در را باز کردم.

– آقای کاوه! خيلي خوش گذشت. اگه کمک خواستی می‌دونی که هستم.

برعکس انتظارم از ماشين پياده شد. کنارم ايستاد و با عمه احوال‌پرسی کرد.

نگاه موشکاف عمه لحظه‌ای از او برداشته نمی‌شد. خريدهايش را به يک

دستش داد و روسری‌اش را روی سرش مرتب کرد.

– از اکیپ دوستای ناری نیستید.

دستش را سمت عمه دراز کرد.

– کاوه کیان هستم. خوشوقتم از آشنایی تون.

عمه دستش را گرفت.

– فلورا ذاکری، عمهٔ ناری.

هر دو ساکت شدند، مشغول برانداز هم.

كاوه عقب كشيد.

– با اجازه تون مرخص می شم.

وقتی رفت نفسم را بیرون دادم و خندیدم.

– پسره گر خید.

فلور چشم غره رفت.

وقتی سوار ماشین شدم گفت:

– مگه دهکده نبودی؟ تو ماشین یه پسر جوون چیکار می کردی؟

– با اون رفتم.

– ببین، ناری! من با روابطت کاری ندارم. ولی نمی شد یه جای شیک برید؟

رستورانی، کافی شاپی. بردی یه مشت سگ و لگرد رو نشونش بدی؟

به بیرون خیره شدم. من غیر عادی بودم؟

– دوستانم سراغت رو می گرفتن.

– دوستای افاده ای.

یکی از نقطه های تفاهم انگشت شمار هر دومان قبول غیر قابل تحمل بودن

دوست های فلور بود، تفاهم چند دقیقه ای.

شیشه ُ ماشین را پایین داد، و با چندش به بینی اش چین انداخت.

– بوی گند می دی، ناری! طرف چطور بالا نیاورد باهات بیرون اومد؟

دستم بی اراده مشت شد، اما آرام و با خشمی فروخورده جوابش را دادم.

– با همدیگه رفته بودیم. محض اطلاعات اونم از حیوونا خوشش میاد.

سرم را به صندلی عقب برگرداندم تا چیزی برای عوض کردن بحث پیدا کنم.

زندگی با فلور پوستت را کلفت می کرد.

از زیر کیسه های خواربار، نایلون متفاوتی را پیدا کردم و برداشتم.

انصافاً خوش سلیقه ترین زنی بود که می شناختم.

با ذوق دست داخلش کردم و یک لباس زیر که هنوز بسته بندی آن باز نشده بود را بیرون کشیدم.

– وای... فلور... این خیلی خوش رنگه...

سرش به سرعت سمتم برگشت. پوستش به آنی قرمز شد.

– ناری! برای چی برداشتیش؟

– می خوام ببینمش...

شادی بچگانه فقط یک ثانیه بود... عکس پشت بسته...

– ولی عمه! این لباس خواب به درد تو که سینگلی نمی خوره.

و عجیب ترین جواب دنیا را داد.

– برای تو خریدم گذاشتم برای بعدهات.

عددهای روی آن را خواندم، ایکس ها و ال ها...

– ولی این... اینکه سايِز من نیست.

با دستپاچگی از دستم کشید و به صندلی عقب پرت کرد.

– اینا فری سايِزن. قرارم نیست همیشه لاغر بمونی، چاق می‌شی خب!

نتوانستم نگاهم را از چهار تکه گیپور قرمز و عکس زن نیمه‌برهنه روی پاکت بردارم. این لباس فقط مناسب...

یاشار

قرص را بالا انداختم.

به زحمت فرو دادمش، با کمک چند قَلپ آب از شیشهٔ آب معدنی...

احتیاج داشتم. واقعاً امروز برای روبه‌رو شدن با او، به این قرص سفید لعنتی احتیاج داشتم.

وقتی نه حسی داشتم و نه حتی شهوتی که این رابطهٔ بی‌دروپیکر را تا اینجا ثابت نگه داشته بود.

حالا، وقتی که حتی نمی‌توانستم خشمم از تحقیر شدن را نشان دهم...

کاش یک ماه، یا حداقل دو هفته برای فراموش کردن اتفاقات قرار قبل‌مان به من دل‌زده زمان می‌داد...

یا حداقل آنقدر به من وقت می‌داد تا جای چنگ‌هایش که روی سینه‌ام عفونت کرده و خیال خوب شدن نداشت، درمان و فراموش شود.

اما فقط يك اس کوتاه: ساعت ۶ خونه من...

و حالا پشت در خانه‌اش بودم.

همه سم و زهر تحقير را در سينه‌ام ريختم و زنگ در را فشار دادم.

تاريک‌روشن غروب از خانه‌اش بيرون زدم؛ خسته، پر از حرف‌هایی که درون سينه‌ام به دام افتاده و جگرم را آتش می‌زد.

وقتی به خانه برگشتم...

صدای خنده از واحد ما بود؟

صدای خنده بلند و شاد ناری... وسط خندیدن نفس گرفت و دوباره حرف زدن را ادامه داد...

در را که باز کردم... حرف در دهان باز مانده‌اش ماسيد.

رضا روی مبل راست نشست و سلام کرد. خواست رفع و رجوع کند.

– خسته نباشی... مامانم برات لوبياپلو فرستاده بود.

جوری که بعد از وارد شدنم همه ساکت شدند...

ديدن لبخند ماسيده گوشه لب بابا...

در را پشت سرم بستم و زیر لب سلام کردم. از میانشان که رد می‌شدم حس می‌کردم بوی سکس و کثيفی می‌دهم...

انگار همه می‌دانستند من از کجا می‌آيم. سمت آشپزخانه رفتم.

– تعريف می کردی، باباجان.

ناری آرام جوابش را داد.

– هیچی دیگه... همین. تموم شد.

– واقعاً از صبح کله سحر رفتی تا الان ته سیگار جمع کردی؟ همیشه می ری؟

– آره. با دوستانم برنامه می چینیم، پارکا ته سیگار، کوه هم آشغالای رو جمع می کنیم.

انگار چیز جالبی را به خاطر آورده باشد با ذوق تعريف کرد:

– هفته پیش رفتیم کوه. یه دسته پسر و دختر داشتن آشغالاشون رو از درخت آویزون می کردن. رفتیم جلو و گفتیم: درخته گل داده؟ یه دختره از بینشون جلو اومد و گفت: ما که جمعشون کردیم... نمی شه که اینهمه راه رو برگردونیمش، سنگینه! حالا وزن ژل لباس از پلاستیکه بیشتر بودا.

به کانتر تکیه دادم. متنفر و مشمئز بودم؛ از تمام ماده ها، از صدای ریز و زنانه شان، از حضور ناری وسط هال خانه مان...

نشسته کنار تخت پدر من...

این احساس تنفر در ضربان تند رگ هایی که از پشت دست هایم بیرون زده بود تا تمام وجودم گسترده می شد.

– بهشون گفتم چطور وقتی داشتید می آوردید بالا سنگین نبود، حالا که خالیه نمی تونید ببریدشون پایین؟

مانند یک نقال کف دست‌هایش را به هم کوبید، آوایش چون پتکی میان سرم
اکو داد: «بنگ!

– آقا... یکی من بگو، یکی دختره... تهش شانس آوردم بچه‌های اکیپمون هم
بودن، اومدن جدامون کردن.

رضا با تعجب پرسید:

– دعوا گرفتی؟

– وای! نه. من و نبین هارت و پورت دارم، دعوا بشه اولین کسی که فرار کنه
منم.

همه بلند خندیدند. انگار صدای نازک او بلندتر بود... تیز و مته‌وار در سرم
فرومی‌رفت...

حق نداشت اینجا باشد.

جایش میان خانواده‌^۱ من نبود...

نفهمیدم کی کنارش رسیدم و گوشت نرم دستش را میان پنجه‌ام اسیر کردم.
صورت خشمگینم را تا چشم‌هایش نزدیک بردم.

– زبون آدمیزاد سرت نمی‌شه؟ به چه حقی میای اینجا؟

پدرم به زحمت نیم‌خیز شد.

– یاشار! ولش کن بچه روا!

چشم از مردمک‌های لرزانش برداشتم و به پدرم دادم.

با سر دخترک را نشانش دادم.

– این فکر کردی چرا اینجاست؟ از حوصله‌ش سر رفته اومده تماشای بدبختی ما.

محکم و بیزار تکانش دادم.

صورتش از درد فشرده شد.

رضا دست آزادم را کشید و با لحنی متعجب اسمم را زمزمه کرد.

اشک در چشم‌های تیرهٔ ناری حلقه زده بود، اما لب‌های رنگ‌پریده‌اش را با تنفر به هم فشرد.

خواست دستش را رها کند اما نتوانست، فقط ناله‌ای ضعیف از لب‌هایش بیرون آمد.

قفسهٔ سینه‌ام درد می‌کرد جایی که قلبم در آنجا وحشیانه و پرنبض خون را به صورتم، به سرم، به گوش‌هایم پمپاژ می‌کرد.

رضا آرام پنجه‌ام را از دور بازویش باز کرد.

– آروم باش، رفیق... ولش کن.

صدایش پر از دلسوزی بود... برای من؟

با تعجب سمت رضا برگشتم. نگاهم را از نگرانی‌های او گرفتم و به سمت دیگری چرخاندم به چشم‌های سرزنشگر پدرم.

درک موقعیت مانند سطلی آب داغ به رویم پاشید.
دخترک را رها کردم و از خانه بیرون زدم.
سرگردان میان حیاط دور خودم چرخیدم.
از درونم آتش هرم می کشید بالا می رفت ولی نمی توانستم از این آخرین در
بیرون بروم... پایم بند پدرم بود.
ناچار، به دنبال یک وجب تنهایی، خانه را دور زدم و کنار باریکه راهی که به
حیاط پشتی راه داشت به دیوار تکیه زدم و روی سکوی کنار آن ویران شدم.
سرم پر از تصاویر آشوب زده بود؛ زنی برهنه، لبخند معصومانه دخترى با
دندانهای خرگوشی...
در برزخی، میانه راه جهنم، دست و پا می زدم.
صدای موج در گوش هایم می پیچید... زیر پوست سرم زغال گداخته را باد
می زدند.
سرم را میان دستانم گرفتم و فشار دادم.
نه! هیچ فکر خرابی از آن بیرون نمی ریخت، آنجا ریشه دوانده بودند، من
داشتم از درون ذوب می شدم.
در جیبم دست کردم، پاکت سیگار لعنتی آنجا نبود.
دری به هم کوبیده شد...
و بعد صدای قدم هایی از داخل خانه و هقهقه خفه شده میان بالش...

چشمم به زیر پایم چرخید، پر بود از ته‌سیگار....

صدای گریه خفهٔ دخترک می‌گفت زیر پنجرهٔ اتاق اویم.

زمزمه‌هایی را می‌شنیدم به زبانی برای من نامفهوم، انگار کوردی، زبان مادری‌اش...

در اوج حماقت و دیوانگی دل کسی را شکستم که بدی نکرده بود در حقم؛ مردانگی را شرمنده کردم.

راهی برای فرار از این عذاب جدید می‌خواستم...

در حیاط باز و بسته شد؛ رضا بود که رفت.

بلند شدم و با گام‌هایی بلند، از پنجره‌ای که تمام منظره‌اش بلوک‌های دیوار بود فرار کردم.

بابا نگاهم نمی‌کرد... حرف نمی‌زد، حتی چیزی نخواست، دریغ از یک جرعه آب...

قهر قهر...

برای فرار از سکوت و نگاه پر از حرفش به حمام پناه بردم.

دوش آب گرم شاید مرا پاک می‌کرد، اما از چه؟ از کدام؟ چند قطره آب ولرم مگر چقدر توان داشت تا این حجم از آشوب میان کاسهٔ سرم را آرام کند؟

بدنم... به همین هم قانع بودم، همین که تنم عطر صابون بدهد، نه بوی لجن مانده.

فلور ساعتی بعد به خانه آمد.

پنج دقیقه نشده، کسی محکم در واحد ما را می‌کوبید.

دخترک خبرچین! حتماً عمه‌اش را فرستاده بود سراغم.

– یاشار! یاشار! باز کن این درو.

به محض باز کردن در، بازویم را گرفت و کشید.

– بیا... ناری درو باز نمی‌کنه.

چطور سریع‌تر از او خودم را به پشت در اتاقش رساندم، نمی‌دانم...

دستگیره را گرفتم و چرخاندم... باز هم، محکم‌تر.

فلور از کنارم نالید:

– بسته‌ست... باز نمی‌کنه.

درمانده، با کف دست به در کوبید.

– نارین...!

– کلید زاپاس نداری؟

– نه...

کنارش زدم.

– بمون همینجا...

از اتاق بیرون رفتم.

پنجره‌اش هنوز باز بود. لبه‌های پنجره را گرفتم و خودم را از دیوار بالا کشیدم.

روی تخت خوابیده بود، به پهلوی... شالش روی سرش نبود... موهای صافش تا سرشانه‌اش می‌رسید و روی صورتش پخش بود...

تارهای خرمایی، در بازدم ضعیف و بی‌صدا از صورتش فاصله می‌گرفت.

نفس راحتی کشیدم...

خواب بود، فقط خواب.

حال مجرمی را داشتم که بعد از شلیک و پشیمانی، فشنگش مشقی از آب درآمده باشد.

کلید روی در را چرخاندم و بازش کردم.

فلور به سمتش دوید و روی لبهٔ تخت نشست.

– ناری... ناری...

پاکت قرص کنارش را برداشت و محکم روی صورت غرق خواب او کوبید.

چشم‌هایش باز شد. گیج و نامفهوم پرسید:

– چی...چیه؟

– چند تا خوردی؟

شانه‌هایش را تکان داد و با تحکم پرسید:

– می‌گم چند تا قرص خوردی؟

دخترک، گیج و منگ خواب بود.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.

– سگتم دادی.

و تن لمس برادرزاده‌اش را در آغوش گرفت.

سرش روی شانه‌های سفید فلور افتاد.

– تو که یه آدالت کلد می‌خوری ۵ ساعت بیهوشی. دیازپام چرا خوردی آخه؟

تکه تکه زمزمه کرد:

– ب...بخوابم...

فلور دقایقی در آغوش نگهش داشت، احساساتی که در بیداری بروز نمی داد.

زمزمه‌هایی محبت‌آمیز در گوشش زمزمه می کرد که نمی شنیدم.

بعد آرام در جایش گذاشت و ملافه‌ای رویش کشید.

لب‌های دخترک کلمه‌ای را زمزمه کرد، چیزی مثل «باوانم»...

قطره اشکی از گوشهٔ چشم‌های بسته‌اش روی صورتش غلتید.

عجیب بود؛ مثل این بود که از ابری سفید، مذاب چکه کند.

فلور پیشانی او را بوسید. لحظه‌ای چشم‌هایش نیمه‌باز شد.

زمزمه کرد: فلور...

جای من در خلوتشان نبود، از در بیرون زدم...

فلور هم پشت سرم آمد.

— ببخشید. مزاحمت شدم...

جواب عذرخواهی اش را ندادم. مقصر من بودم و لوس بودن برادرزاده اش.

– واقعاً ترسیدم مثل مادرش شده باشه...

درماندگی فلور عجیب ترین اتفاق دنیا بود... اینکه از استرس چشم هایش دود و بزند و صدای همیشه صاف و محکمش بلرزد.

– مادرش... یه روز خوابید و دیگه بیدار نشد.

هنوز دستگیره^۱ در اتاق را در دست داشت، انگار منتظر رفتن من باشد تا به اتاق برگردد.

چشمم به اطراف چرخید. برعکس اتاق ساده و خلوتی که از آن بیرون آمدم، حال پذیرایی با دو دست مبل و راحتی پر شده بود، با کلی دکور و تزئینات ظریف.

شب به خیر گفتم و خواستم بروم که زمزمه کرد:

– ناری تنها کسیه که از خانواده برام مونده.

تلخی‌ام برای امروز تمامی نداشت.

– خوبه آدم یکی رو داشته باشه که براش عزیز باشه.

جوابی نداد. در را رها کرد و سمت تخت رفت. موقع رفتن صدای خش خش برداشتن قرص را شنیدم.

همسایه‌های عجیبی بودیم برای هم.

.....

پدرم آن شب با من حرف نزد، حتی صبح فردا...

اما ظهر، وقتی به خانه برگشتم با توپ پر انتظارم را می‌کشید.

ناهار که کوفتم شد بماند، حتی موقعی که لباس می‌پوشیدم تا بروم سرزنش‌هایش را ادامه داد.

– آدم شدی؟ صدا کلفت می‌کنی واسه مهمون؟

برای صدمین بار جواب دادم:

– من چیزی بهش نگفتم.

– می خواستی چی بگی که نگفتی؟ علیل و ذلیل شدم، درست! ولی حق نداشتی باهاش تلخی کنی.

– از دلش دربیارم ول می کنی؟

– عرضه ش رو نداری. زورت به کسی که نمی رسه، یتیم خدا رو تنها گیر آوردی
براش عربده زدی...

– یتیم چیه؟ انگار دختره دو سالشه!

– یتیم یتیمه، سال نداره... بچه رو جلوی بقیه سنگ روی یخ کردی.

– خب بابا! فهمیدم. حالا ول می کنی؟

– بدبختی اینه که خبطت رو گردن نمی‌گیری.

کلافه و مستأصلم کرده بود.

– تمومش کن بابا! خراب کردم، درستش می‌کنم دیگه.

برگ کاهویی از داخل قفس پایین افتاد و باعث شد حواسش از من پرت شود. دستش را دراز و سعی کرد برگ را بردارد. دست خودم نبود، با همه ٔ تندی کردنش بازهم نگرانش بودم. به زحمت جلوی خودم را گرفتم که فقط تماشاگر باشم و برای کمک نروم.

کمی خودش را جلو کشید...

بالاخره توانست؛ برگ را از زمین برداشت و داخل قفس گرفت.

مرغ زشت بدصدا جلو آمد و آن را از دستش نوک زد و کشید. جای کاهو را که داخل قفسش امن کرد برای تشکر داد زد:

– عیدی! عیدی!

دیدن لبخند آرام روی لب‌های بابا دنیایی داشت...

– یاشار! سیب نخیریدی برای فندق...

نور به چشم‌های بی‌فروغش نشسته بود...

– می خرم، بابا... حتماً می خرم. نرسیده به غروب و شلوغی فروشگاه، وقتی مطمئن شدم حداقل یک ساعتی تا نوبتم شود وقت دارم، سمت خانه راندم. به محض وارد شدنم به حیاط، موتور را روی جک گذاشتم و سمت ورودی پا تند کردم.

مطمئن بودم کینه نکرده و ساعت‌های بیکاری‌اش را در خانه ماست. خرده‌چیپس‌هایی که ظهر کنار تخت پدرم پیدا کردم او را لو می‌داد. در راهروی باریک بین دو واحد، در ما را می‌بست که غافلگیرش کردم. خواست از کنارم رد شود که سریع بازویش را گرفتم.

– آخ!

به ضرب، با پشیمانی، رهایش کردم؛ مثلاً آمده بودم برای صلح. بی حرف، با خشونت آستین بلند بلوزش را بالا زد، جای چهار انگشت من روی دستش کبود شده بود.

به طرفم گردن کشید.

– می‌شه انقدر نچلونی من؟ این شاهکار دیروزته.

بازوی باریکش شکستنی به نظر می‌رسید.

چطور توانسته بودم؟ من؟ آدمی که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید دختر بیچاره را سیاه و کبود کرده بودم.

با كف دست، محكم روى پوست سرم كشيدم. موهاى زبر و ريز در دستم
فرورفت.

وجدان نيمه جانم داشت مغزم را منفجر مى كرد... گاهى چقدر زنده بودن
وجدان مى توانست آزاردهنده باشد.

يك عذرخواهى كوچولو كه ضررى نداشت.

– ديروز... ديروز يه كم قاطى بودم. يه معذرت ازم طلب دارى، عادت ندارم
بدهكار كسى باشم...

نزديكم شد، آنقدر كه جرقه هاى خشم چشم هايش به من بپاشد. با تن صدايى
آرام به من توپيد:

– انقد به من زور نگو! فكر كردى براى چى ديروز جوابت و ندادم؟ فقط به خاطر
پدرت. وگرنه كارى مى كردم ديگه جرئتش رو نداشته باشى حتى انگشت رو
بهم بزنى.

انگشت اشاره ام را با تهديد در صورتش گرفتم.

– ببين! خودت نمى دارى مؤدب باشم، پرروبازي درميارى...

نگاهم به كبودى روى دستش برگشت.

سردرگم و پشيمان، لب گزيدم.

– ببين، خرگوش!

چشم هاش را برايم درشت كرد، اما منتظر حرف، نگاهم كرد.

– يه قرار می‌ذاریم؛ بيا کاری به کار همدیگر نداشته باشیم.

همان‌طور که آستینش را پایین کشید و گفت:

– بازم برام قلدر بازی در بیاری، قول نمی‌دم. اگه دستم نشونت دادم واسه این بود که دیگه کبود نشه.

نگاهم سمت ابروهای باریک و کماني‌اش رفت؛ مثل بقیه دخترها آنها را کوتاه و خط‌خطی نکرده بود.

لب‌های همیشه نیمه‌بازش می‌توانست هرکسی را وسوسه کند، جز من.

دستش را بند دستگیره درشان کرد.

قبل از اینکه پشیمان شوم، سریع گفتم:

– می‌تونی بیای پیش پدرم.

گردنش را تاب داد.

– ها! ها! من احتیاجی به اجازه‌ت نداشتم.

– وسط حرف من نپر! می‌تونی بیای واحدمون.

یک‌تای ابرویش را بالا داد و مشکوک پرسید:

– یعنی آزاد؟

جوابش را ندادم. برای اطمینان، دوباره پرسید:

– می‌تونم هروقت می‌خوام پیام واحدتون؟

همین الان می‌گفت به اجازه‌ام احتیاجی ندارد.

– نه! فقط وقتی نیستم.

– چرا نه؟

– حرفم یکیه! بحث نداریم.

دستگیره را رها کرد. سرگرم‌شده زمزمه کرد:

– یاشار... نکنه ترسیدی عاشق کمالات نداشته بشم؟ خدایی از اعتماد به
نفس خوشم میاد.

من بی‌نقابش را دیده بودم، نمی‌توانست برای من ادای آدم‌های بی‌خیال و پررو
را در بیاورد.

و عجیب اینکه به بی‌تفاوتی رسیده بودم؛ بود و نبودش برایم یکی.

کلید ماشینش را سمتش گرفتم.

– صحیح و سالم.

کلید را از دستم قاپید، دلخوری‌اش به‌آنی ناپدید شد.

– کی تعمیرش کردی؟

– ۶ صبح، هوا روشن بود.

نگفتم که تا صبح خوابم نبرده و تاریک‌روشن هوا دنبال تنها کاری رفته‌ام که
به صداهای سرم پوزه‌بند بزند.

– پول تعميرش چقدر می شه؟

– ۲۰۰ تومن.

لبخندش نرم شد.

– سر برج بدم ایراد داره؟

– نه!

– تخفیف چی؟

– تعميرگاه ازت سیصد می گرفت.

کلاً بی خیال بحث، سوئیچ را در دست چرخاند.

– ببین! به بابام چیپس نده، چربی...

در واحدشان به ضرب باز شد؛ فلور بود، با عینک مطالعه و خودکاری در دست.

– چه خبره اینجا؟

ناخودآگاه یک قدم عقب تر رفتم تا از ناری فاصله بگیرم.

به برادرزاده اش تشر زد:

– ناری! یه لحظه ازت غافل شدم، کجا رفتی؟

– رفته بودم به عمو عبدی سر بزنم.

جواب دلخواهش را که نگرفت، نگاه پر از سؤالش سمت من برگشت.

– داشتم به برادرزاده تون می گفتم اگه می خواد بیاد پیش پدرم، سعی کنه ساعت هایی که من نیستم بیاد.

ناری، به جای عمه اش جبهه گرفت.

– نگفتی چرا اونوقت؟

شمرده برایش توضیح دادم، شاید متوجه شود.

– به خاطر اینکه من کارم رو دودره می کنم که پیام به کارهای شخصی بابام برسم. نمی خوام جلوی اون بهت بگم از اتاق بری بیرون.

ناری با چشم غره^۱ فلور در خودش جمع شد. برای اولین بار دیدم زبانش را غلاف کرد و کمی خجالت کشید.

نگاه فلور که سمت من آمد سرد و جدی بود.

– نارین قول می ده دیگه مزاحم پدرت نشه.

– من قول نمی دم!

فلور عینک مطالعه اش را از چشم برداشت.

– ناری!

به خاطر پدرم مجبور شدم دخالت کنم.

– اشتباه متوجه شدید، خانم ذاکری. منظورم این نبود.

حالا هر دو به من زل زده و منتظر بودند. هوا را به سينه‌ام فرو دادم، سعی کردم بيچاره به نظر نرسم.

– پدرم تنهاست.

گفتن اين حرف، نشان دادن ضعفم جلوی آنها، سخت بود.

– من مجبورم مدام بيرون باشم، اون هم صحبت نداره...

نفسم را کلافه و خسته بيرون دادم، انگار از کوه بلندی بالا رفته باشم. آزاردهنده‌تر از سينهٔ سنگينم، دلسوزی زن‌های ايستاده مقابلم بود.

– حرف من همون بود که گفتم وقتی من نيستم بيا.

– شنیدی، ناری؟!

مخاطبش سری تکان داد و از کنارش به داخل خانه رفت. من ماندم و فلور و باريکهٔ نوری که از لای در باز، رویش تابیده بود.

سکوت متورم می‌شد و تمام اطرافمان را در خودش می‌بلعید.

بايد تشکر می‌کردم؟

«خداحافظ» را جویده و زیر لب زمزمه کردم. بعد هم به واحد خودمان رفتم.

نارین

بعد از يك روز گشتن در چند جای مختلف اطراف شهر، نتوانسته بودیم محلی را که به دردش بخورد پیدا کنیم.

خسته و کوفته، با کمري که از زیاد نشستن در صندلی ماشین گرفته بود ده شب به خانه رسیدیم.

عمه فلورا چند بار زنگ زده بود، اما وقتی فهمید با کاوه‌ام، نمی‌دانم با کدام اعتماد، خیالش راحت شد.

روبه‌روی در خانه‌مان پارک کرد. ماشین غول‌آسایش نصف عرض کوچه را اشغال کرده بود.

برایم مهم نبود همسایه‌ها آن وقت شب مرا در ماشین یک غریبه ببینند. برای فلور، غیبت‌ها مهم نبودند برای من هم.

— از دوستت راجع به جیپش پرسیدی؟

به یاشار که در تاریکی، فسفری‌های کنار جلیقه‌اش برق می‌زد اشاره کردم.
— او‌نا‌هاش اومد.

موتور را جلوی در خانه پارک می‌کرد.

با تردید پرسید:

— برادرته؟

— نه!

— آخه انگار تو خونه‌ٔ شما زندگی می‌کنه.

– همسایه مونه.

پیاده شد تا با یاشار حرف بزند.

قبل از وارد حیاط شدن، بلند صدایش زدم.

سمت ما چرخید. به جای سلام سرش تکان را داد یا نداد، نفهمیدم، ولی موتور را به داخل هل داد.

– پیک موتوریه؟

لحنش انگار تحقیر داشت. حتماً از صندوق پشت موتور به این نتیجه واضح رسیده بود.

هرچقدر برای خودم کار عار حساب نمی شد، اما تحقیر صدای کاوه آزارم داد؛ یاشار مردتر از رفقای اطرافش بود...

خود کاوه را نمی دانستم...

در تمام طول ساعاتی که باهم گذرانده بودیم به حدی خودش را در زورق ادب و متانت پیچانده بود که غیر واقعی به نظر بیاید یا شاید من تا آن روز نظیرش را در آدم های راحت اطرافم ندیده بودم.

داخل حیاط به یاشار رسیدیم.

صدایش کردم، ایستاد.

سمت ما که چرخید دست هایش را روی سینه گره کرد.

ماهيچه‌های آفتاب سوخته‌اش در نور کم چراغ‌های روی ديوار برجسته‌تر و قوی‌تر از همیشه به چشم می‌آمد.

بعد از سلام، کاوه سر حرف را باز کرد.

– برای جیپ مشتری خوب دارم.

یاشار، خنثی نگاهش کرد.

– فروشی نیست.

همراهم سعی کرد راهی برای ذوب کردن یخ او پیدا کند، البته که ذوب یخ‌های آلاسکا راحت‌تر بود. هرچند به لطف گرمایش زمین و هوای گلخانه‌ای...

– دوستم عاشق ماشینای قدیمیه، می‌شناسمش، مطمئنم پول خوبی براش می‌ده.

– حرف پول نیست، خودم سرهمش کردم، قلق داره، اونم فقط دست خودمه.

مردک کله‌شق! بهترین موقعیت بود برای به‌دست آوردن پول! آن‌هم وقتی واقعاً احتیاج داشت.

کاوه با تعجب نگاهی به جیپ کنار حیاط انداخت.

– واقعا خودت سرهمش کردی، آره؟

یاشار بی تفاوت، انگار از باز و بسته کردن یک پیچ حرف بزند گفت:

– سالم بعضی قطعه‌ها رو نتونستم بخرم، اسقاطی گیر آوردم و تعمیر کردم.

كاوه واقعاً غافلگیر شد، صدایش از تعجب بالا رفت.

– يا خدا... تو ديگه كي هستي!! شهيد بايد تو رو ببينه.

– من برم. پدرم كارم داره.

همين؟! خدایي جواب آن همه ذوق كاوه اين ماستبازی نبود.

در ورودی را كه رد كرد، كاوه، شوكه، پرسيد:

– نرمالشی همينه؟ يا الان اينجوری بود؟

– تفلون فرد اعلا! تضميني نمی چسبه.

كاوه بلند خنديد.

– ابروش رو تيغ انداخته كه گنگ به نظر بياد؟

آهی از جنس عذاب وجدان برای خطی كه به ابرویش انداخته بودم بيخ گلويم را فشرده.

– نه! عمدی نبوده.

– تو راضيش كن برای شهيد كار كنه، پول خوبی گیرش ميايد.

شانه‌ای بالا انداختم.

– من كه زورم بهش نمی رسه، ولی با باباش حرف می زنم.

نگاهی به خانه انداخت.

– پس خونه تون اينجاست.

– او هوم.

خیال رفتن نداشت.

– فردا هم باهام میای؟

– دنبال جا بگردیم؟

کمی مکث کرد.

– نه! دیگه نمی‌رم. می‌سپرم بنگاهی آشنا برام بگردن. غروب برای تشکر یه

قهوه باهام بخور. میای؟

خسته‌تر از آن بودم که بخواهم این‌پا و آن‌پا کنم. فردا هم روز خدا بود،

روزهایی که بدون دانشگاه کش می‌آمدند.

– نمی‌دونم. فعلاً شب به‌خیر تا فردا.

«بعداً می‌بینمت.» را گفت و رفت.

عصر فردا، وقتی کاوه برای یادآوری قرارمان زنگ زد عمه خانه بود و البته تمام

مکالمه را شنید.

به عمو عبدی سر زدم. مسکن خورده و خواب‌آلود بود، اما بازهم سکوتش غم

داشت.

– گرفته‌ای، عمو عبدی!

– چیزی نیست.

– قایم نکن دیگه، بهم بگو چی شده.

با انگشت گوشه ُ چشمش را پاک کرد، اشکی که نچکیده بود.

– دکتره گفت باید واکر بگیرم.

تازه جلسه‌اش با فیزیوتراپ تمام شده بود، منظورش از دکتر او بود؟

– به یاشار می‌گی، براتون می‌خر...

حرف در دهانم ماسید. عمو داشت حرف از پول می‌زد...

ولی واکر که قیمتی نداشت، عمو عبدی الکی نگران بود.

واکر مرا به یاد مادر بزرگم انداخت، سال آخر زندگی‌اش که با واکر راه می‌رفت.

ناگهان خاطرات مرا سمت اتاق عزیز کشاند، جایی که یادگارها هنوز آنجا بودند.

– ما داریم...

با یک علامت سؤال در صورتش سمت من برگشت.

– واکر داریم! مال مادر بزرگم بود، البته اگه بخواین میارم براتون.

ناگهان امیدواری به صدایش جان داد.

– واقعاً؟

– تو اتاقشه.

– عمه‌ت چی؟ می‌ذاره بدی؟

– عمهٔ من مهربونه. از خداشه.

وقتی به واحدمان برگشتم، فلور سر کمدم رفته و برایم لباس ست کرده بود.

مانتو، روسری، شلوار روی تخت افتاده، خودش هم کمد را مرتب می‌کرد.

– دخترهٔ شلخته! مرتب کن اینا رو! معلوم نیست کمده یا تاناکورا؟! چهار تیکه لباس درست‌درمون توش پیدا نمی‌شه.

جر و بحث برای چند تکه پارچه که به‌هیچ‌وجه ست و ناست آن برایم فرقی نمی‌کرد واقعاً ارزشش را نداشت.

– سفارش نکنم، ناری؟! مؤدب و خانوم باش. پسره با دوستای.... تو...

صفت را پیدا نکرد.

– با دوستان فرق داره، مشخص بود جنتلمنه.

تحسین؟ عمه داشت کاوه را تحسین می‌کرد؟

لباس‌های انتخابی‌اش را زیر باران توصیه‌هایش پوشیدم. فقط وقت رفتن، کفش پاشنه‌نوک‌تیز را با یک کالج راحت عوض کردم.

دیر کرده بود... تا خیابان قدم زدم. قدم زدن را دوست داشتم و دارم... از پیاده‌روها، از بین مردم، رد شدن را....

نرسیده به خیابان اصلی پیدا و سوارم کرد. به یک کافه رفتیم، دوستانش هم جمع بودند.

آن مردک سیبیلو که از متلک‌هایم عصبانی شد هم بود.
 کاوه دستش را پشتم گذاشت و سمت میز آنها هدایتم کرد.

– چطوری، ستار؟!

– کاوه‌خان!

دست دادند.

به سلام زیرلب من، با یک «وعلیک، خانوم!» کشیده جواب داد.

– چی شده به دلکا افتخار دادی؟

خواستم جواب بدهم که کاوه هشدار داد.

– ستار!! نارین مهمونمه.

دو دختر در طرف دیگرش نشسته بودند که باهم پیچ‌پیچ می‌کردند.

کافه پر از عطر قهوه و عود و کیک بود، فضایی خاص، با رنگ‌هایی سفید و سیاه، اما مشخص بود پاتق رفقایشان است.

دخترها ولی چشم خیره می‌کردند، حتی من که ندیده نبودم... رنگارنگ‌تر از همه دخترهایی که تا آن زمان... و نمی‌دانم...

دست خودم نبود، نمی‌توانستم چشم از اندام یکی‌شان بردارم، به حدی که در بعضی از محدوده‌های فوقانی اغراق شده بود، دکمه‌ها طاقت نیاورده، نزدیک بود پرواز کنند.

کاوه زیر گوشم پیچ زد:

– همه ش ژل و پلاستیکه، کلهم.

از خجالت رنگ به گونه‌هایم دوید، نگاهم را دزدیدم.

– من دنبال نچرال‌م... خدادادی...

یعنی خیلی تابلو نگاه کردم؟

سرم را پایین انداختم، به طرح قلب روی قهوه و سعی کردم نشنیده بگیرم
جمله‌های آخر را...

بین صدای پیچ‌پچ دخترها، صدای بلند و قاطعی سرم را بالا کشید.

– یه گوله...

سفیر گلوله در گوشم پیچید.

نگاهم را به ستار که کلمهٔ ممنوعه را با آن لحن بی‌رحم گفته بود دادم.

– چی؟!

– کاوه‌ست که از حیوونا خوشش میاد، دست من بودا واسه هر کدوم یه گوله
کنار می‌ذاشتم، بعد شرط می‌بستم که به کجاشون می‌خوره.

دستش را سمت صورتم گرفت.

– بنگ!

سرم انگار گلوله واقعی به آن برخورد کرده باشد عقب پريد و ناخودآگاه اخم را وسط پیشانی‌ام نشاند.

-ستار؟!

-چیه، کاوه؟ نظرمه خب.

پوزخند زدم و با اشاره به سرتاپایش گفتم:

-بهت میاد.

-تفنگ؟ خیلی.

لبخندش حال آدم را به هم می‌زد. در کافه به صدا در آمد. یکی از دخترها که تا دقایقی پیش با لبخند و تحسین به ستار خیره بود به در اشاره زد.

-اونجا رو! ببینید کی اومده، کیانا.

بی‌اختیار نگاهم سمت در برگشت.

دختری با یک هودی سفید و شلوار زاپ‌دار. موهایش بلند بود با یک هایلایت آبی...

سلام شاد و پرانرژی‌اش همه را وادار به جواب کرد.

مستقیم سمت میز ما آمد. کف دستش را بالا گرفت و تک‌به‌تک به دست همه کوباند. صندلی سمت دیگر کاوه نشست. نگاه خندانش را به من داد.

-تازه‌وارد داریم.

به زحمت لبخند زدم. منتظر جوابم نبود.

- سمن دنبالت می گشت، کاوه!

کاوه یک قلمپ از قهوه اش نوشید.

- بذار سرش گرم گشتن باشه.

متنفر بودم، از آنجا... از همه چیزش؛ نا آشنا بودن محیط...

حس شب اولی را داشتم که بالای درخت خوابیدم و صدای زوزه آرامش می دزدید.

- حیوونی، دختره گناه داره ها! روت کراش پیدا کرده.

نمی دانم دلسوزی می کرد یا مسخره. ته مایه های خنده در صدایش زنگ می زد. ستار اما کنایه زد.

- کاوه انقدر سمن داره، یاسمن توش گمه!

کاوه نگاه پر حرف دوستش به من را ندید، جواب کیانا را داد.

- می دونی مشکل کجاست، کیا؟ اینکه دخترا یادشون می ره اگه ما پسرا با یه دختر بخوابیم، به تنها کسی که جزئیات نمی دیم کیه؟ ستار خندید.

- مستر حافظ.

دل پری داشت، ادامه داد:

– ده بار جلوی زن عموم با سینا رفته تو اتاقش، الان برای من ادای...
دستم را به دسته ُ فنجان قهوه گره کردم.

کاوه نیم‌نگاهی به من انداخت و گوشه ُ لبش را به دندان گرفت.
فقط خدا می‌دانست اگر من کنارش ننشسته بودم قصد گفتن چه حرف‌هایی را
داشت.

سمت من برگشت و توضیح داد:

– همه رو تیغیده حالا بند کرده به من.

دختر تازه‌وارد پرسید:

– کی می‌دونه خونه‌شون کجاست؟

ستار، زل زده به من جواب او را داد و بحث را بین خودشان، دونفره کرد.

– حتماً یه خراب‌شده اون پایین مایینا.

کیا منو را برداشت و در حین زیرورو کردنش پرسید:

– اصلاً کی آوردش تو اکیپمون؟

– معلومه، آریو! فقط اون این خزوخیلا رو مثل آهن‌ربا جذب می‌کنه.

در تمام مدت بحثشان چشم‌های ستار با آن نگاه بُرنده روی من ثابت بود...
دستم لرزید...

کاوه گلویش را صاف کرد.

اگر بلند می‌شدم فقط خودم را رسوا می‌کردم.

من جایم اینجا نبود. بین اینهایی که بوی ادکلنشان داشت خفهام می‌کرد.

حتی هوایی که نفس می‌کشیدم از حقوق ماهیانه‌ای که تأمین اجتماعی برایم می‌ریخت بیشتر بود.

من عادت به این هوای آمیخته با برندهای گرانقیمت نداشتم.

منتظر ماندم تا بحث عوض شود که خیلی سریع سمت طالقان رفت، به ویلای تازه^۱ کاوه.

از جایم بلند شدم.

– ناری؟!

– ببخشید! من باید برم.

و پوزخند ستار تیر شد و بر گلویم نشست.

منتظر نشدم، بدون توجه به صدا زدن‌های کاوه کیفم را چنگ زدم و راه افتادم.

بیرون در به من رسید و راهم را بست.

– برو کنار! می‌خوام تنها باشم.

– ناری!

خواستم از کنارش رد شوم.

– بری دیگه رفتی.

شک داشت؟

– دوست عوضيت منظورش من بودم.

– نه!

– چرا؟! من و می گفت. تو هم فقط باهاش همپا شدي.

– اشتباه می کنی، نار...

بی توجه به توجیهاتش به خیابان زدم و از عرضش گذشتم و در پیاده‌رو به راه افتادم.

– ناری...

ریهام را از دود و بنزین پر کردم تا نفس بکشم.

به ماشینش که کنارم می آمد توجه نکردم.

صدایی نمی آمد از گلویم تا با آن به صدا زدن هایش جواب دهم.

– ناری! بذار برسوئمت... خواهش می کنم.

خسته می شد و می رفت.

– سوار شو! خواهش کردم.

بالاخره نتوانستم خواهش کردنش را تحمل کنم، سوار شدم.

– ستار کینه‌ایه... همیشه همین‌طور بود. تا تلافی نکنه ول کن قضیه نیست، حتی شده یه حرف.

سرم را سمت خیابان ثابت نگه داشتم.

دستش را روی رانش چند بار کشید.

– تو هم نباید اون روز به دوستانم توهین می‌کردی!
دهانم تا آخر باز شد.

به سمتش چرخیدم. انگشتم را سمت خودم گرفتم و پرسیدم:

– من؟! مقصر منم، کاوه؟

– نه! معلومه که نه! کاری رو کردی از نظرت درست بوده.

– خب؟!

– ولی ناری؟! تو باید در نظر بگیری همه مثل هم نیستن. یکی منم، یکی ستار؟!

فلور! مثل فلور داشت تو بیخ می‌کرد... یک بالغ در برابر یک کودک!

– بحثمون تمومه، کاوه!

صدایم به خشکی نان‌های بیات روی بخاری بود.

– ناری!

نگاهم را از او گرفتم. در مقابل میلی که از من می‌خواست پاهایم را در آغوش

بگیرم و سرم را به شیشه تکیه بدهم مقاومت کردم...

ولی روزه سکوتم را نشکستم، حتی تا وسط شهر...

تا رسیدن به یک محله اندازه یک زندگی خاطره.

به محض رسیدن، خدا حافظ را گفته نگفته از ماشین پیاده شدم. برایم
عذرخواهی اش مهم نبود، درست مثل تمام حرف ها و توجیحاتش تا در
خانه مان.

داخل حیاط، صدای موزیک لایت از اتاق عمه می آمد. نمی خواستم ببینمش...
هیچ کس را...

خانه را دور زدم، از روی ته سیگارهای یاشار گذشتم... یک باریکه کوچک،
اندازه رد شدن یک نفر...

و حیاط پشتی متروک خانه... اندازه شش یک متری... یک تاب زنگ زده...
گذشته هایی زنده... خاطراتی نامیرا...

روی تاب نشستم.

تکان نخورد، سال ها بود لچ کرده دیگر تاب نمی خورد، حتی یک ذره.

سوز سردی از دیوار آمد و دورم چرخید، جوخه شناسایی پاییز...

صدای یک موتور هوندا در کوچه پیچید و همان حوالی متوقف شد.

در که صدا خورد یاد واکر افتادم. بلند شدم تا به او برسم، اما دوید و وارد خانه
شد.

حتماً پدرش کار واجب داشت.

دیگر حال برگشتن به گوشهٔ دنجم را نداشتم.
به خانه رفتم.

عمه جلوی آینه ایستاده بود. تکه‌ای موم را از پوستش کند.
صورتش از درد جمع شد.

– چه زود اومدی! خوش گذشت؟

جواب که ندادم، دوباره صدایم زد.

– ناری؟

– بد نبود.

خواستم به اتاقم بروم، سؤالش متوقفم کرد.

– چطور؟

به ناچار جواب دادم.

– دوستاش خیلی نجسب بودن.

اخم کرد.

– شاید تو نخواستی باهاشون گرم باشی.

– عمه!

ناخودآگاه در جوابم «جان» گفت، مثل همیشه. هر بار که صدایش می‌زدم،
حتی اگر در حال توبیخم بود.

و «جان»ش عجیب جان فزا بود.

دلَم از آشناهای تازه گرفته بود. کیفم از دستم افتاد...

با قدم‌هایی خسته، پاکشان سمتش رفتم و از پشت در آغوشش گرفتم.

سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.

– عاشقتم، فلور جونم.

صورتش نرم و مادرانه مهربان شد. دستم را گرفت و فشرد.

– منم دوست دارم... منم...

با همهٔ سختگیری‌ها عطر خانواده می‌داد.

– اگه نبودى...

– مو به مو برام تعریف کن چى شد.

با التماس چشم ریز کردم.

– يه وقت ديگه!

گوشهٔ لبش حرص بالا رفت، اما کوتاه آمد.

خودم را عقب کشیدم.

– فلورا جونم! واکر عزیز رو بدم عمو عبدی؟

نیم‌ساعت بعد جلوی در واحدشان بودم، با یک واکر تمیز و شسته‌شده.

اما ياشار با نگاهی مشکوک به واکر و بعد من چشم دوخت.

– عوضش چی ازم می‌خوای؟

چشم‌هایم را برایش درشت کردم.

– چی می‌گی تو؟

– می‌گم عوضش چی می‌خوای؟ نمی‌خوام بدهکارت باشم.

مردک مغرور غدا! چاره‌ای نبود، باید فکری می‌کردم وگرنه نمی‌گرفت.

– ماشینم تعمیر نمی‌خواد... واقعاً چیزی احتیاج ندارم. نجاری بلدی؟

«نه!» را محکم و قاطع گفت.

تنها یک تاب زنگ‌زده داشتم برای معامله.

– بیا بریم.

بدون حرف پشت‌سرم راه افتاد.

خانه را دور زدیم، این‌بار از سمت پارکینگ و رسیدیم به حیاط خلوت سه‌گوش

کوچک، اندازهٔ تمام خلوت‌های بچگی من.

– اینو ببین.

به تاب پیر و قدیمی اشاره زدم.

– می‌تونی درستش کنی؟

دست به صندلی‌اش کشید.

– زنگ زده.

– می بینم. درست می شه؟

سعی کرد تكانش دهد، قيژی کرد و لجبازانه فقط ذره‌ای تكان خورد.

– سنباده، ضد زنگ، رنگ، همه رو خودت می خری! من فقط روش کار می کنم.

– قبول.

دست به كمرش رد.

– قيمت واکر رو بی حساب می شیم.

دربرابر جدیتش فقط می شد موافق بود.

– قبول!

ولی انگار این را دوست داشتیم؛ نفس معامله تا بی حسابی.

یاشار

– دختره نمی خواست بره...

لازم به پرسیدن نبود؛ دربارهٔ ناری حرف می زد.

– معلوم نیست این کاوهٔ پفیوز کیه که عمه‌هه راضیش کرد باهاش بره بیرون.

کاوه کسی نبود؛ ماشینش چشم فلور را گرفته بود.

– ببين بابا! من دارم می‌رم يه نگاه به ماشين رفيق همين کاوه بندازم. برای همين ساعت هشت اومدم.

– کی برمی‌گردی؟

هر بار که می‌خواستم تنهايش بگذارم و اين سؤال را می‌پرسيد قفسهٔ سينه‌ام از شدت فشار به جير جير می‌افتاد.

– معلوم نيست. می‌خواي بگم رضا بيد پيشت؟

– نه! کاری ندارم.

– پمپرس بگيرم برات؟

– نه! خودم يه کاریش می‌کنم. لگن رو فقط دم دست بذار.

جايمان عوض شده بود. با دیدن اندک استقلالش دلم در سينه‌ام جست‌وخيز کرد؛ مانند پدری که کودکش مستقل شده باشد.

– پس من می‌رم يه نگاه به ماشينش بندازم، اگه قابل تعمير باشه می‌گم بيارنش اينجا. رفت و آمد نمی‌تونم بکنم.

– برو!

– زود میام.

– برو ديگه. راه می‌افتادی تا حالا رسیده بودی.

پدر به خوش اخلاقی او نوبر بود.

در ادامه ُ تشر زدن توپيد:

– اين فيلمای جمشيد آريا رو هم سوا بذار تو فلش، کل فلش شده اين
ابرو برداشته های چشم بادومی!

کنترل را از روی تخت برداشتم و داخل پوشه ها به دنبال فيلم های مورد
علاقه اش گشتم...

فلش تبديل به بازاری از نام های عجيب و غريب و نا آشنا شده بود.

– جرئت نداري جلوی خودش بگي، برای من بلبل زبونی نکن تو رو به والله.

– همین که به بهونه ُ دیدنشون میاد اینجا می شينه حرف می زنه و خوراکی
می خوره، سرم گرم می شه.

من پسر خوبی برايش نبودم، همیشه تنه ايش می گذاشتم، آنقدر که حالا يك
مرغ سیاه با قارقارهایش و يك دختر با سریال های کره ای توانسته بودند خلأ
تنه ايش را پر کنند.

دلم بوسیدن سر کم مویش را می خواست، يك عذرخواهی...

– من رفتم.

– خير پيش.

جيب بنزين داشت، حتی آنقدری که مرا به نیمه ُ ديگر سکه ُ شهر، آن
بالا بالاها برساند.

دستم روی زنگ رفت.

ماشين اسپر تي روبه روي در نگه داشت. مهماني بود؟

انگار شب خوبي را براي آمدن انتخاب نکرده بودم.

صدای ظريفي در کوچه پيچيد.

– بله؟!

– با آقا شهيداد کار داشتم.

در با صدای تيکی باز شد.

ميان حياط ايستادم. خبری نشد.

شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم. جواب نداد، فقط دقايقی بعد پسر جوانی سمتم آمد.

– سلام. شماره ت رو ديدم حدس زدم اومدي.

دست دراز کرد.

– شهيدادم. تلفنی حرف زديم.

– سلام.

– چرا وایسادی؟ بيا تو! گذاشتمش گوشه حياط. يه کوپه کلاسيکه. تازه آوردن برام.

– فقط يه نگاه بهش می ندازم.

ثانيه ای سرم سمت صدای کف و دست زدن چرخيد.

زير زمين؟ جا قحط بود؟

– تولد كاوه ست. امشب بچه ها براش جشن گرفتن. تو هم بيا...

بي مزه خنديد.

– تم امشب مون سفيد مشكيه.

منظورش بلوز مشكي ام بود. دللك خوش خنده!

خودش سراپا سفيد پوشيده بود، شلوار كشي کوتاه... نگاهم روي قوزك پا و كالجش رفت. لاغر و ريزه بود.

– ماشين كجاست؟

– كنار ديوار...

اشاره زد.

– روز مي اومدي.

– موقعيتش نبود.

– اونجا، زير سايه بونه. نورش زياده.

– يه نگاه مي ندازم، اگه تونستم، تعميرش مي كنم.

فكر كنم چيزي كه دلش مي خواست را از من نشنيد.

– پس كاوه واسه چي اين قدر تعريفتو كرد؟

جعبه ابزارم را در دستانم جابه جا كردم.

– نگاه می‌ندازم، تونستم که فبها، نتونستم شکایتم رو ببر پیش کاوه.
خندید.

– اوئی!! چته، پسرا جوش نیارا!

و دیدمش...

شورولت سیاه...

بی‌اراده زمزمه کردم:

– عروسکه...

– آره...

– کامارو نسل یک، ۸ سیلندر. فقط چند تاش اون زمان وارد ایران شد.

به شانه‌ام کوبید و ذوق زده گفت:

– خودشه... راش بنداز، پسرا!

فقط باید عاشق باشی تا حتی از دیدن زیبایی کلاسیکشان لذت ببری...

کسی «شهیاد!» صدایش زد و او دل کند.

– ببینم چه می‌کنی!

سمت ساختمان دوید.

جلو رفتم، زیر نورهای مصنوعی، دستی روی بدنه‌اش کشیدم...

صدای موزیک، رقص نور...

اگر یاشار دوران دبیرستان یا دانشگاه بود... الان بیخیال تعمیر، در حال کنکاش
میان جمع داخل زیرزمین و یا حتی شیطننت میانشان بود.

ولی دیگر نه حالش را داشتم، نه جانش و نه انگیزه‌اش...

یعنی پسرک قرتی چقدر می‌خواست بابت تعمیر این عروسک به من بدهد؟ من
که...

نمی‌خواستم حواسم پرت شود ولی...

انگار دختری معرکه‌ٔ تولد را گرم می‌کرد.

– براتون لباسام رو دربیارم؟ کیا موافقن؟

صدای سوت و هورای بلند پسرها و تشویق‌هایشان پنجره‌های زیرزمین خانهٔ
درندشت را به لرزه انداخت.

– درش بیار، خوشگله!

نعرهٔ نخراشیده‌ای بلندتر از بقیه بود.

– نامرده هرکی درنیاره!

صدای کشدار و پر از ناز دخترک آشنا بود، آنقدر که مثل مته درون مغزم فرو
برود.

– شلوارم چی؟ دربیارم؟ رأی بدید.

پسرها همه با هم، بلند، سوت زدند.

– شلوار درمیارم، قبوله... اول دکمه رو باز می‌کنم... آها...

از قصد کشدار حرف می‌زد یا نازش بود؟

هیاهوی داخل خانه به من ربطی نداشت. من برای تعمیر ماشین صاحبخانه آمده بودم.

بدنهٔ ماشین سالم بود... کاپوت را بالا زدم.

صاحب نعرهٔ نخراشیده دوباره تشویقش کرد.

– برای لخت شدن کمک نمی‌خوای، جیگر خوشگله؟

– چرا دارم می‌افتم...؟ بی‌خیالش...

پسرها دیگر رسماً زیرزمین را ترک‌اندند.

نمی‌دانم چرا به پاهای ناری فکر کردم، زیر دامن‌های بلند و رنگی‌اش، شالی که همیشه خدا از سرش سر می‌خورد.

کاوه غروب آمده و اجازه‌اش را از فلور گرفته و به مهمانی برده بودش.

– بکن اون بلوزت رو.

شهید بود که تشویقش کرد.

پولدارهای مفت‌خور، همه‌شان...

دخترک، مست خندید. لعنتی! صدای خنده آشنا بود، بیشتر از آنچه که باید.

– بلوزم و بکنم که سوتینم رو می بینید...

لحن پر از ناز لعنتی...

آچار را درون مشتم محکم فشار دادم.

فحشی به خودم پراندم و قبل از پشیمان شدن سمت پنجرهٔ زیرزمین رفتم...

روبه رویش چهارزانو نشستم. امشب تا مطمئن نمی شدم نمی توانستم روی کارم تمرکز کنم.

دورتادور سالن آینه کاری بود، گوشه‌ای باندهای بزرگ و یک میز با بادکنک...

استخری که بخار گرم از آن بالا می رفت، با دیواره‌ای نیم متری، کمی بالاتر از زمین...

دختر پسرهایی که در محوطهٔ کنار آن جمع شده بودند. چند نفری هم داخل استخر...

اما چشم‌هایم قفل دختر روی سکوی پرش کنار استخر شد.

بلوز سفیدش را می کند، صورتش مشخص نبود.

وقتی بلوزش را از سرش بیرون کشید، موهای صافش صورتش را پوشاند.

لحظه‌ای تکان شدیدی خورد، انگار که نتواند تعادلش را حفظ کند.

صدای خندهٔ بقیه آمد...

دستش را بند موهایش کرد و آنها را از روی صورتش کنار زد.
یا باب الحوائج...

ناری بود، با آن چشم‌های درشت عروسکی، لب‌های نیمه‌باز...
لرزان، با نگاهی گیج و ناهوشیار، فقط با یک سوتین سفید و شلوار جین بالای
سکوی پرش ایستاده بود، مانند خرگوشی وسط گلهٔ گرگ‌ها...

لحظه‌ای با دستش تنش را پوشاند... مانند وقت‌هایی که روسری‌اش عقب
می‌رفت و آن را سر جایش برمی‌گرداند.

مست بود؟ این عوضی‌ها چه به خوردش داده بودند؟

غیرت و خشم به سینه‌ام هجوم آورد و نفسم را برید...
من این خانه و صاحبش را به آتش می‌کشیدم.

حال آن لحظه‌ام فقط دیوانگی و جنونی بود که مرا بلند کرد و سمت در دواند.
روبه‌روی در ایستادم، با لگد محکم به آن کوبیدم...

در تا آخر باز شد. صدایش میان هیاو مانند بمب ترکید و همه‌شان را ثانیه‌ای
ساکت کرد.

دخترها زودتر جیغ زدند و پسرها عقب کشیدند.

نگاه مست ناری سمت من برگشت، برقی از آشنایی در عمق آن درخشید.
با خنده، مستانه و کشدار گفت:

– کله گاو احمق! اومدی... استریپ تیزم رو خراب کردی...

آچار و دستم از شدت فشار یکی شد.

سمتش رفتم؛ قدم نمی زدم، چیزی میانه دويدن و گام برداشتن.

– یاشار... پرشم رو نمی تونی به هم بزنی...

به من پشت کرد... خیال پریدن که نداشت...؟! درد تیزی تمام سرم را پر کرد...
پرواز ناری...

صدای آبی که به اطراف پاشید... خدایی که فراموش کرده بودم را صدا زدم و دیوانه وار، سریع تر دويدم.

کنار استخر، روی لبه اش نشستم و دستم را با اینکه می دانستم به او نمی رسد سمتش دراز کردم...

یکی از پسرهای داخل استخر گرفتش... خنده وقیح و هیزش حالم را خرابتر کرد...

دستم را با تحکم سویش دراز کردم.

– بدهش من. ناری! بیا...

گیج می زد...

اشک هم که به چشمانش دويد، یک ترکیب که برای دیوانه تر کردنم کافی بود...

دستش را گرفتم و از آب بیرون کشیدم.

دلَم می خواست انگشتان پسری که روی باسنش نشست و او را به بالا هل داد
بشکنم تا جرئت نکند لمسش کند.

از آب بیرون آمد، با موهایی خیس که به صورت و تنش چسبیده بود...
تمام خشم، جنون، همهٔ خونی که به روی چشمم پرده کشیده بود، با
دست‌های باریکی که دور کمرم حلقه شد و حق بی‌جان و بی‌نفسش روی
سینه‌ام بخار شد و از بین رفت.

با سرانگشت و کمترین لمس، موهایش را از صورتش کنار زدم.

– دخترهٔ احمق! چه غلطی می‌کنی اینجا؟ بلوزت کو؟

گیج نگاهم کرد.

سرم سمت استخر برگشت... به بلوز سفید شناور روی سطح آب...

کسی بلند و خریدار سوت کشید... در پناه و حفاظ تنم گرفتمش و چرخیدم...
می‌لرزید، از مستی یا سرما... به محض کنار کشیدن از استخر، گرفتم و محکم
تکانش دادم.

– چی خوردی؟

لعنتی! چرا می‌لرزید...؟

پیراهن مردانه‌ام را بدون اینکه دکمه‌هایش باز شوند از سرم بیرون کشیدم و
تنش کردم.

تلوتلو خورد، یک دستم را برای نیفتادن، دور کمرش انداختم. آخ که چقدر دلم می‌خواست گردن باریکش را بشکنم.

– چی بهت دادن، ناری؟

چانه‌اش از بغض چین خورد، با صدایی گرفته زمزمه کرد:

– یاشار... داد نزن سرم...

لرزان و بی‌پناه به من تکیه زد. دوباره خر و نرم شدم.

دردسر! این دختر دردسر واقعی زندگی من بود.

– می‌تونی راه بیای؟

بیشتر به من چسبید. دستم را زیر پاهایش انداختم و از زمین کندم...

اول باید از آن خراب‌شده بیرون می‌زدیم...

خودم را در آینه دور تا دور استخر دیدم... با یک رکابی مشکی، ناری را به سینه‌ام چسبانده و آچاری که هنوز در دست داشتم...

پر از جنون نعره زدم:

– کاوه! کدوم گوری رفتی؟ جنازه‌ت رو بیار بیرون تا خودم پیدا و اُفقیت نکردم.

صدایم را از جهنم شنیده بود، چون از پله‌ها پایین آمد.

قبل از اینکه حرفی بزنم، برق چیزی حواسم را جمع کرد... گوشي...

به گوشی داخل دست یکی از پسرها نگاه کردم.

– هوی! یابو! فیلم از اینجا درز کنه، باید مادر و خواهرت رو از زیر دست من جمع کنی. به خدای احد و واحد اگه این کارو نکنم از کمر بابام نیومدم.

پسر جلو آمد، قبل از او کاوه دستم را کشید و میانمان ایستاد...

– یاشار! آروم...

حرفش را قطع کردم... سرم دنگ دنگ صدا می داد.

– بگرد ببین کی فیلم گرفته...

– ما تو مهمونیا گوشی نمیاریم...

– این چیه دست رفقات؟ گوشکوبه؟

– فیلم نمی گیره...

سمت بقیه برگشتم، تمام خشم و تنفرم را چشم هایم ریختم.

– هر کی پخشش کنه، به جان پدرم، رفتم سراغ مادر خواهرش. ببینید کی گفتم!

پچ پچ و اعتراض بالا گرفت، بی توجه سمت کاوه رفتم.

– بی ناموس! امانت بود دستت. چی دادی بخوردش؟

صدای مردانه و بلندی، آن وسط بلند شد.

– ولش کن. تقصیر اون نیست.

نگاهم، تیز، سمت تازه وارد چرخید.

با پوزخند گوشه لب‌هایش، شبیه یک تماشاچیِ راضی به نظر می‌رسید.

گیلاس داخل دستش را بالا گرفت.

– دختره فقط کوکتل خورده... خیلی بی‌ظرفیت بود...

کاوه هم سمت او برگشت.

– ستار؟! تو عوضی بهش چی دادی؟

مرد، با طلبکاری سمتش غرید:

– هیچی! می‌گم کوکتل خورده، فقط ده درصد الکل داشت.

تمام ماهیچه‌های کاوه کشیده و آماده حمله شد.

– آشغال کینه‌ای! عین سگ داری دروغ می‌گی!

کنار کشیدم. جنگ سگ‌ها احتیاجی به من نداشت، کافی بودند برای دریدن هم.

رفیقش جای مرا روبه‌روی او گرفت.

– واسه یه غربتی به من می‌گی سگ؟

– تو چی؟ واسه یه حرفی که بهت زد این بلا رو سرش آوردی؟ چی هستی تو؟!

آدمی اصلاً؟! تا زهرت رو نریزی آروم نمی‌شی؟

– من به اون پتیاره کار نداشت...

كاوه با مشت به صورتش كوبيد...

دخترها جيغ كشيدند... حالا همه تقريباً يك جا جمع شده، دختر و پسر عرضه ُ جلو آمدن و جدا كردن رفقايشان را نداشتند...

با مشت، حرف در دهان ستار پوكيد. اما برعكس انتظارم فقط بي حركت ماند... آب دهانش را روي زمين ريخت و با چشم‌هايي باريك از تنفر به ناري اشاره زد.
- به خاطر يه دختر؟ انقدر بدبخت زنايي؟

- مهمونمه.

- خيلي عزيز بود، با يكي ديگه جيم نمي‌زدی هواخوري...
نگاه كاوه سمت ناري برگشت، خيالش كه از نشنيدن او جمع شد جواب رفيقش را نداد.

ستار با تحقير پوزخند زد. آرنجش را گوشه ُ لبش كشيد تا پاكش كند، ردی از سرخي روي سفیدی پيراهش نشست...

آخرين نگاه پر از حرفش را به ناري و بعد من انداخت...
پشت كرد، به آنهايي كه جمع شده بودند تنه زد و رفت.

ناري را بالاتر كشيدم...

بايد از اينجا دورش مي‌كردم.

از زیرزمین که بیرون زدم، برخورد هوای خنک آه از نهادم بلند کرد. دخترک خیس بود.

هوا کمی سوز داشت... جیب بیرون، داخل کوچه بود.

صدای دزدگیر ماشینی بلند شد.

– می‌رسونمت.

«نه!» را بلند و مطمئن گفتم.

– با این تو جاده گیر ما، مورا بیفتی حسابت پاکه. تازه یکی باید نگهش داره.

حالش بدتر شه خودش و پرت کنه بیرون چی؟

پر بیراه نمی‌گفت. پرسید:

– ماشینت کجاست؟

– کوچه.

– سوئیچ بده.

از رئیس‌بازی در آوردنش حالم به هم می‌خورد، اما چاره‌ای نبود.

پاهای ناری را زمین گذاشتم، کمرش را نگه داشتم، هنوز تکیه‌اش به من بود.

سوئیچ را از جیبم بیرون آوردم و سمتش گرفتم.

از دستم کشید را برای کسی پشت سرم پرت کرد.

– شهیاد! ماشینش رو بیار توی حیاط.

دقایقی بعد، روی صندلی عقب ماشین کاوه، داخل جاده بودیم.

دخترهٔ پردردسر را دراز کرده و سرش را روی پاهایم گذاشته بودم.

یک ربعی گذشت، صدای خفهٔ غرغرش روی عضلات شکمم می‌شنیدم.

— این شکمه؟ شکم باید نرم و گرم باشه.

در آن موقعیت هم دست از غر زدن و ناراضی بودن برنمی‌داشت. اگر سوار

ماشین کاوه نبودیم حسابش را کف دستش می‌گذاشتم.

صورتش را چند بار روی شکمم کشید و در آخر آرام گرفت.

— سرده‌...

کاوه کامل سمت پشت چرخید.

— بهتره؟

جوابش را ندادم، ناری خواب‌و‌بیدار بود.

با اینکه سرما داشت کم‌کم هوشیارش می‌کرد، لحظه‌ای انگار صدای خروپفش را شنیدم.

موهایش، شلوارش، پوست تنش، همه خیس بودند. سوتینش هم بلوزش را نم‌دار می‌کرد.

آرام زیر گوشش زمزمه کردم:

— می‌تونی لباس زیرت رو دربیاری؟

حرکتی نکرد. دستم را آرام زیر لباسش بردم... بازهم تکان نخورد.

از آینه به کاوه نگاه انداختم...

در خیابان‌های خلوت پایتختِ خاکستری تخته‌غاز می‌رفت و فقط گاهی زیر لب غرولند می‌کرد و از آینه به عقب نگاه می‌انداخت.

دستم را نمی‌دید.

انگشتانم در امتداد پوست یخ‌زده‌اش سرید و به قزن رسید...

بازش کردم و بعد گیره‌های کنارش را پیدا کردم... دوخت نبود، راحت جدا می‌شد.

روزی روزگاری فرق سگک کمر بند را از قزن سوتین تشخیص نمی‌دادم، اما حالا... به حدی ماهر بودم که بدانم یک سوتین را چطور باید زیر یک دقیقه باز کنم...

و البته چیزی نبود که بتوان به آن افتخار کرد. گوشهٔ لبانم را با حرص به دندان کشیدم و شانه‌هایش را از بند آزاد کردم....

انگشتم پیشتر نمی‌رفت...

کاش راه دیگری بود، راهی به جز کاری که باید می‌کردم.

هرچه بودم، هرچقدر لجن، دستم به لمس ناموس کسی آلوده نمی‌شد.

بالاخره لباس خیس را از زیر بلوزش بیرون آوردم. حالا با این سفید اسفنجی چه می‌کردم؟

مطمئنأً داخل ماشين اين بی شرف نمی انداختم. مچاله کردم و داخل جیب شلوارم فرو.

– یاش...!

دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و از پشت به هم گره زد.
واقعاً مرا می شناخت.

حالش زیاد خراب نبود، حداقل بعد از افتادن در آب.
حقش بود وقتی به هوش می آمد یک کتک مفصل از پدری، برادری، کسی می خورد تا حالش جا بیاید، یک مرد!

دستم سمت موهای خیسش رفت و آنها را از شانهاش فاصله داد.
خانه شان بدون مرد بود؛ فلور فقط ادعای زرنگی داشت.

حالا شک نداشتم ستار راست می گفت، کوکتل ۱۰ درصد این بچه را از دایره خارج کرده بود.

فلور!

فلور را چه می کردم؟

از شدت لرز، روی پایم تکان خورد.

بازویش به حدی دور کمرم سفت شد که دیگر جایی برای بیشتر فشردن نماند.

– سر دمه...

كاوه بود كه پرسید:

– داره بهتر می شه. ببریمش دكتر یا نه؟

مردك عوضی! می ترسید ناری را به دكتر ببریم. نگاهم را پایین به دادم. راحت و آرام خوابیده بود.

مشتی به فرمان كوبيد و ادامه داد:

– جواب عمه ش رو چی بدم؟ به زور راضی شدن با من بیاد.

دلم می خواست بگویم راضی كردن فلور عرضه ُ پدر پدرجذت نیست. فقط ناز كرده بود، از همان اول تصمیم داشت برادرزاده اش را بفرستد.

– بخاری رو زیاد كن.

– آخرشه بابا! همین جوری داریم خفه می شیم.

نیم ساعتی را خواب بود... اما آخرش چه؟

دستش را تكان دادم.

– ناری!! پا شو...

اصواتی نامفهوم زمزمه كرد.

– ناری نزدیک خونه ایم... عمه ت... پا شو!

چشم هایش در حدقه چرخید، اما هوشیارتر به من نگاه كرد.

– نیم ساعت دیگه خونه ایم. جمع كن خودت و...

سعی کرد سرش را از پايه بردارد... دوباره سقوط کرد.

– گوشيم... تو جيبم بود...

– خيس شده حتماً.

صدایش هم لرز برداشت.

– به عمه چی بگم؟

– بذار برسيم يه فکری به حال گندکاريات می کنيم.

– تقصير من نبود.

این را گفت و اشک از چشمانش راه گرفت.

دل من که برايش نمی سوخت.

– حتماً من بودم که هرچی تعارفم کردن خوردم... من لباسم رو تو اون همه آدم...

تو مقصر نیستی، بی عقلی!

با هر زحمتی که بود بلند شد و سمت من نشست.

– حالم بده... چطور می تونی اينقدر بی شعور باشی.

انگشتان لرزانش را روی دهانش گرفت.

خیلی جدی واقعیت ها را برايش شمردم.

– چون داریم می رسيم. فلور ته جاده ست. من با تو، اينم سرووضع.

سرش را پایین آورد، به بلوز من که چهارپاره استخوان و اندام ظریفش در آن گم شده بود نگاه کرد.

– با این لباسا برم خونه، خونم حلاله.

بی حوصله جواب دادم:

– عقلت داره برمی گرده، بازم شکر...

ملودی ناآشنا در ماشین پیچید. گوشی کاوه...

– یا خدا، عمه ته!

ناری فوراً گوشی اش را از دستش قاپید.

روبه روی صورتش نگه داشت... لحظاتی ترسیده به آن زل زد.

بالاخره تصمیمش را گرفت و صدایش را صاف کرد.

– سلام، عمه!

صدای فلور را می شنیدم.

– گوشیت چرا خاموشه؟

– شارژ... شارژ تموم کرده.

– نمی گی نگران می شم؟ بازم بی خیال بازی درآوردی؟

– ببخشید.

– کی میای خونه؟

پشت دستش را گاز گرفت، اما فوراً خودش را جمع کرد.

– عمه! خونه دایی شکری سر راهه. می رم شب اونجا.

– چی؟ صدات چرا گرفته؟

– خوبم، فلور! می خوام زنگ بزن از دایی بپرس و مطمئن شو...

لحظاتی سکوت کرد، در حال سبک سنگین کردن.

– باشه... فقط قبل خواب در اتاقت رو کلید کن. به اون پسر عوضیش هم رو نشون نده.

«چشم» را زمزمه کرد.

تماسش را که قطع کرد، به گوشی زل زد.

– من... من تا حالا بهش دروغ نگفته بودم...

گریه اش تلخ بود.

کاوه صدایش زد.

– ناری؟ من...

ناگهان ناری منفجر شد. به سمتش داد زد:

– تو خفه شو! صدات دربیاد وسط خیابون پیاده شدم. هر بلایی سرم بیاد هم مهم نیست.

از من فاصله گرفت، به در ماشین تکیه داد...

دستانش را در آغوش گرفت؛ جمع شده، آرام... فقط گاهی صدای فین فینش می آمد.

نارین

رایحهٔ عجیبی زیر بینی ام موج می زد؛ کمی شامپو، کمی ادکلن نا آشنا، و بوی تنی غریبه...

نه از جنس تن من یا فلور، غریبه تر... جنسی دیگر...

پتو... مهم تر از همه به نرمی پتوی من نبود... یک پتوی زبر که با پاهای برهنه ام...

از جا پریدم...

صدای شلپ افتادن من در استخر...

گرمای ماشین کاوه در کنار لرز تن من...

«اکنون» به صورتم کوبیده شد.

اتاق آشنا غریبه...

آشنای کودکی و دکور و وسیله های غریبه...

با آویز پشت دری که لباس های مردانه از آن آویزان بود.

میز مطالعه؟! با یک کتابخانهٔ کوچک پر شده از کتاب های مکانیک...

معه ام آشوب شد.

اتاق ياشار!!! من بدون شلوار، با بلوز ياشار، در اتاقش بودم...
 ديشب، مانند تکه‌هایی پاره‌شده از یک فيلم، با بازی یک غريبه که فقط شبیه
 من بود در سرم پخش می‌شد...

روی یک پردهٔ نمایش به بزرگی ذهن پریشان و پرصدای سر من.
 پایان فيلم مست و نیمه‌هوشيار به خانهٔ همسایه آورده شده بودم.
 با فکر کردن به عمو عبدی... حالا درمورد من چه فکرهایی که نمی‌کرد...
 مشتم را در دهانم فرو بردم تا از شدت بیچارگی گریه نکنم.
 هوای اتاق دم‌کرده و گرم بود، بخاری روشن، شلوارم روی لولهٔ بخاری
 آویزان...

پتو را کنار زدم، خدا مرا ببخشد... اما با دیدن عادی بودن بدنم، به‌جز نپوشیدن
 شلوار، نفس راحتی کشیدم...

ياشار... يادم بود که مرا تا اتاق آورد. من خواب‌آلود را وادار کرد آنقدر بيدار
 بمانم که شلوار خيسم را دربياورم.

تمام مدت پشت‌کرده ايستاد، خشمش را حس می‌کردم... اينکه می‌خواست
 سرم را به ديوار بکوبد...

زیر پتو که رفتم...

بقیه را يادم نمی‌آمد، خواب بود و بی‌خبری...

بخاری را روشن کرده، شلوارم را گذاشته بود تا خشک شود.

از تخت پایین رفتم، دلم فرار می خواست؛ از او، از پدرش، از تمام خاطرات
بیدزدهٔ دیشب...

سریع شلوار را پوشیدم، در را آرام باز کردم...

عمو خواب بود... دیشب چه؟

صدای شیر آب... همان که مرا بیدار کرد.

به آشپزخانه رفتم.

کتری روشن روی اجاق، با یک قوری، بخاری که بالا می رفت.

داشت ظرف های داخل سینک را می شست.

– من می رم خونه.

حتی سر بر نگرداند.

– جنابعالی خونهٔ عمو تون تشریف دارید. اگه می شه با بلوز من و شلوار، از

خونهٔ دایی جونت برگردی پیش فلور، برو!

– فلور...؟

– ماشینش تو حیاطه. خونه ست.

آخرین ظرف را در آبچکان گذاشت و سمتم چرخید.

– دیشب لباسات جا موند، کیف هم برده بودی؟

فکرم کار نمی کرد.

– تو وسیله‌های دیشبت چیز مهمی که جا نداشتی؟ کارت شناسایی، کارت عابری...

– چرا؟! یه چیزی نیست.

– چی؟

– سوتین من کو؟

– سوتین؟!

طلبکارانه دستم را به کمر زدم.

– همون که دیشب تنم بود.

نفس کلافه‌ای کشید.

– من عادت ندارم به دخترهای مست دست‌درازی کنم. تو نایلون مشکی کنار تخته.

– دست تو چراست؟

– من درآوردم، تو ماشین، داشتی قندیل می‌بستی. اصلاً لازمه بهت بگم

دیشب شما بودی که با کوکتل ۱۰٪ پاتیل شده بودی؟

مردک بی‌رحم!

– ببخشید که ظرفیتم پایینه، مثل شما حرفه‌ای نیستم که با عرق‌سگی کله‌پا شم.

خسته از چانه زدن دستی در هوا تکان داد.

– گم شو بابا!

– بی شعور!

سرم درد می کرد... انگار هنوز گیج بودم.

– بذار حداقل ۲۴ ساعت از گندی که زدی بگذره بعد برای من ادای خانم معلما رو دربیار!

– اگر هم گند زدم به خودم زدم! به کسی آسیب نزدم! فکر می کنی برای کی مهمه که من دیشب چیکار کردم؟! هیشکی؟!!

– خودت چی؟ از کارات خجالت نمی کشی؟

– من باید خجالت بکشم یا تو؟! از صبح تا حالا شیر آبتون بازه.

دهانش از تعجب باز ماند... گرهی به ابرو انداخت و به من توپید:

– قبض آب که میاد، نصفش رو من می دم.

– الان حرف از پول زدم؟

دست به کمر زد، لبش را کج و کوله کرد و جواب داد:

– نه پس! داشتی در مورد آب، سرمایه ُ ملی، حرف می زدی!

– پس چی؟ موضوع زندگی آدماست. آب نباشه...

می خواست شعار بدهد، مطمئنم!

همین بود، حتمی می خواست بگوید دیشب چطور هر چیزی که دستت دادند خوردی؟ تو عقل داری؟

دلم شنیدنش را می خواست، کسی که اشتباهاتم را در صورتم بگوید...

وقتی خودم دختر خاطرات دیشبم را باور نمی کردم... اگر شلوار روی بخاری، لباس یا شار تن من نبود می توانستم فکر کنم واقعی نبوده...

کاش خیال بود، یک خواب...

ولی دقیق، لحظه ای که منتظر نصیحتش بودم خندید؛ اولش آرام، و بعد کمی بلندتر و غمگین...

کاش می فهمیدم در سرش چه گذشت که صدایش خش برداشت...

– من... من... کسی نیستم که بتونم نصیحتت کنم، بچه! خودم تا اینجا تو لجنم!

با انگشت به گلویش اشاره کرد؛ درست بالای حلقش، آنجا که نفس باید پایین می رفت.

– یاشار...

عمو عبدی صدایش زد.

احمقانه پرسیدم:

– باباته...؟

کمی سمت دیوار رفتم...

– می دونه؟

شانه‌ای بالا انداخت.

– دیشب بین فلور و بابام یکی باید می فهمید...

انگار دلش برای آشفته‌گی ام سوخت...

– چیزی نگفتم بهش. تا آب میوه^۱ اشتباهی و بد شدن حالت رو می دونه، نه بیشتر.

تمام وجودم پر از قدرشناسی شد.

– ممنون...

برای تمام لطف دیشبش تشکر نکردم، اما آبرویم جلوی عمو عبدی...

– چرا بهش نگفتی؟ تو ازم متنفری.

– پیرمرد، اون دوستت داره...

غافلگیر شده، انگشتانم روی دهانم نشست.

مثل شبیخون بود به تمام شناختم از یاشار تلخ و گنداخلاق نشسته در باورم.

زیر پنجره آشپزخانه^۲ قدیمی با کابینت‌های زنگ زده ایستاده بود...

هیکل پرعضله‌اش در رکابی جذب رنگ پریده بیشتر خودنمایی می کرد و

می دانستم نتیجه^۳ ورزش نیست، کار سخت او را ساخته بود.

باید اعتراف می کردم ظاهرش تحت تأثیر قرارم داده...

ترکیب پوست صورت آفتاب سوخته و بقیه بدنش که روشن تر بودند، حاصل ساعت‌ها در آفتاب کار کردن...

به زحمت خودم را راضی کردم پیرسم:

– چرا کمکم کردی؟

پوزخند زد.

– من یه خر درون دارم؛ دست خودم نیست.

به مردانگی خودش توهین می‌کرد؟

– ناری جان؟! بیا دختر...

جواب ندادم.

– دخترم! خجالت نکش.

کاسهٔ چشمم پر از اشک شد.

با سرانگشت چشمم را پاک کردم. زل زده بودم به یاشار...

سعی کردم لبخند بزنم، فقط یک طرح شکسته روی لب‌هایم نشست. پشت

کرد. یک سینی برداشت و سه فنجان بزرگ...

نفس عمیقی کشیدم. لازم نبود کسی من شکسته را ببیند. لبخندی روی لبم

نشاندم و به سالن رفتم.

– سلام عمو! مهمون نمی‌خوای؟

– صابخونه‌ای!

بلوز مشکی یاشار برایم بلند بود. دعا کردم شبیه مانتو به نظر بیاید و عمو، لباس پسرش را شناسد.

لبخندش روشن و دوست‌داشتنی بود.

– ناری! ناری!

– چطوری فندق؟!

بازی‌ام را همبازی شدند؛ نمایش مهمان و صبحانه را بازی کردیم. ماهرانه برای دل من تظاهر کردند که هیچ چیز عجیب نیست، نه حضور ساعت هشت من در خانه، نه آنها، نه کفش‌های جفت‌شده من داخل خانه، کنار ورودی.

انگار آرام حرف زدن را کارگردان خواسته باشد؛ عمو هم همراهی‌ام کرد.

یک نوکیای ساده روی میز تک‌زنگ خورد.

یاشار اسم روی صفحه گوشه را که خواند، سریع خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

سکوت سنگین شد. سعی کردم عادی باشم.

– پسر بد اخلاقت رفت.

عمو خندید. انگار حاله را بفهمد، دل‌داری‌ام داد.

— ما مردا يه سر هزار سوداييم. بره بيرون، تا غروب همه چي يادش رفته.

بي اراده لب زدم:

— خدا کنه.

فکر مي کرد از ياشار خجالت مي کشم. خجالت که نه! اما ترجيح مي دادم چند روزي نبينمش.

پيش عمو ماندم، تا ساعت نه که فلور رفت و به خانه رفتم.

يك ربع بعد، از تلفن خانه به او زنگ زدم و گفتم گوشي ام خراب شده.

قبل از اينكه واقعاً نگرانم شود و به دايي شكري زنگ بزند.

زمان كش آمده، نمي گذشت. تا ظهر دور خودم چرخيدم. دوش گرفتم، خانه مرتب كردم.

هوا ابري بود، اما دريغ از يك قطره باران.

مثل واقعي كه ذهنم شلوغ مي شد حتي حياط را جارو كردم، اما اين بار فايده نداشت، آرامشي پي اش نيامد.

تازه داشتم مي فهميدم منظور ياشار از گندكاري چيست. كاش فقط گند زده بودم...

اين آبروريزي، همه اش از طعم شيرين آن نوشيدني شروع شد كه خدمتكار تعارف كرد.

از اول مهماني تيزي نگاه ستار را حس مي كردم. خواندن ذهنش سخت نبود...

و نوشيدنی دوم... هنوز باورم نمی‌شد الکل داشته؛ نه طعم تلخی، نه بویی، فقط شیرین بود.

سمباده، ضدزنگ، دستکش کار... همه کنار تاب بود.

بی‌اراده دستکش را برداشتم. روی سکوی کنار دیوار نشستم و با اکراه خودم را در آغوش کشیدم.

من خراب کرده بودم... اگر یاشار نرسیده بود... وقتی به سمتم که در حال پریدن بودم...

پررنگ‌ترین خاطره دیشبم نگرانی و ترس آن لحظه او بود... مردانگی کرد، برای یک آشنا در حد همسایه...

– پس بلدی پشیمون شی! فکر کردم خجالت‌مجال سرت نمی‌شه.

جلو آمد. بی‌توجه به من لنگه دیگر دستکش را دست کرد. سمباده را برداشت و به جان تاب افتاد.

– پا شو برو رد کارت! صبح که طلب داشتی، قابل تحمل تر بودی.

تنها کسی که دردم را می‌فهمید خود تلخ‌زبانش بود؛ بی‌اختیار شروع به حرف زدن کردم.

– دیدی چقدر آب اسراف کرده بودن؟ گاز برای گرم کردن آب. آدم تو سرما استخرپارتی می‌گیره؟

چیزی نگفت تا بتوانم دست‌آویز کنم و سر حرف باز شود.

پشيمان و آرام زمزمه کردم:

– عمه گفت برو... کاوه گفت تولدمه... نمی خواستم برم.

محل نداد... به ناچار پرسیدم:

– دیشب... اونجا چیکار می کردی؟

– واسه تعمیر ماشین رفیقش اومده بودم.

– دیگه نمی ری؟ تعمیر رو می گم...

«نه!» گفت و محکم تر سمباده کشید.

احساس گناه بغض شد و صدایم را لرزاند.

– ببخش، یاشار! فکر کردم یه کار خوب پیدا شده برات... خوشحال بودم...

برای عمو عبدی بیشتر.

ناگهان ستمم چرخید.

– هیش...

انگشت روی لبش گذاشت... و تمام تنم سکوت شد.

– بابام نه! من سر سلامتیش با شیطان معامله کردم... اگه خوب نشه خرخرهش

رو می جوم...

با دیدن درندگی داخل صورتش عقب کشیدم...

نفس بریده به دیوار پشت سرم چسبیدم.

تکه تکه و وحشت زده برای عقب راندنش گفتم:

– این جوری... حرف نزن. می ترسم ازت.

خشک و بی رحم، بی ذره ای تردید، تأکید کرد:

– بترس ناری! ترس خوبه. نه فقط از من، از همه! مردا بترس! نه فقط مردا، از زنا

که با پنبه سر می برن بیشتر بترس... ترس خوبه؛ مواظبته. شجاعت، ولی

شیرت می کنه. برای یه خرگوش خوب نیست دل شیر داشته باشه.

به چیزی که می گفت ایمان داشت، ایمان نافذ بین حرف هایش پشتم را لرزاند.

– هست، دختر کوچولو! اون دنیایی که فلور نشونت داده یه روی سکه ست.

بهت دروغ گفته که آب تو دلت تگون نخوره...

– آدما خوبن. تو بدبینی.

نگاهش قاطع، صدایش قوی و گیرا بود.

– نگاه کن، دختره! دنیا یه حیات وحشه، یه زنجیره غذایی.

با دست دستکش پوش و دست خالی اش چیزی شبیه طبقه ساخت.

دست پایش را تکان داد.

– ما پایینا، غذای بالاییایم. از این پایین فقط غذا می تونه بره بالا. یه پله

بالا تر از جایی که جاته بری، می خورنت.

با دهان باز نگاهش کردم. از باور چشمانم احساس رضایت کرد، می دیدم که

کمی نرم می شود.

– حقيقت داره، بچه! براي پولدارا، ما فقط خرگوش توي سوپ شامشونيم!

به خودم لرزيدم؛ از ترس يا حقيقت بي رحم حرف هايش.

– ياش...

انگشتش را تهديدکننده در صورتم گرفت.

– هي نگو «ياش»! من يشارم! براي تو هميشه يه غريبه م.

چانه ام لرزيد.

– حتي اگه نجاتم داده باشي.

– حتي اگه نجات داده باشم.

من کوتاه نمي آمدم. ديني به گردنم داشت که تا ابد فراموشش نمي کردم.

– اگه تو نبودي! ديشب... تو خيلي خوبي، يشار...

گوشه ُ لبش طرح يک پوزخند تلخ را گرفت.

– نه! اشتباه نکن! اگه آدم خوبي بودم مي رفتم پيش فلور، سير تا پياز ديشب

رو مي داشتم کف دستش تا هواي جوجه طلاييش رو داشته باشه. ولي من

چيکار مي کنم؟

انگشتش را به علامت بستن روي لب هايش کشيد. از خشونت حرکتش دهان

من هم بسته شد.

— برای موندن تو این خونه دهنم رو زیپ می زنم. برات نصیحت ردیف می کنم که وجدان درد نداشته باشم. وقتی هم دوباره خرِ پسره شدی به خودم می گم من و سَننه، من که گفتم بهش.

لجبازی و اینکه بچه فرضم می کرد درد داشت.

— من خر نمی شم.

— گفتم «اگه».

شاید راست می گفت. یاشار که اشتباه نمی کرد. دستکش را با درماندگی در دستم پیچاندم.

— شبیه یه قایق کاغذی شدم... آب رو به خودم کشیدم و دارم غرق می شم. باورم نمی شه چیکار کردم. فقط یه شب تنها موندم... فقط ذره‌ای دلسوزی به نگاهش نشست.

— بدم نیست یکی گوشت رو بکشه. ولی من اون گوش کشه نیستم. منم یه پفیوزم مثل بقیه، شایدم بی شرف تر از همه شون!

همه حرف می زدند و پای عملشان لنگ می زد، مرد روبه رویم در عمل خودش را به من ثابت کرده بود، حالا خودش را له می کرد.

حرف هایی که در تمام عمرم به کسی نگفته بودم از پشت گلویم به بیرون هجوم آوردند.

– می‌دونی، یاشار...! بابام خبرنگار بود... یه روز که داشت می‌رفت دفتر روزنامه ترمز ماشینش برید و تصادف کرد... بابام مرد، فقط اندازه ُ یه صبح تا ظهر، از یه آدمی که پدر داشت تا یتیمی من طول کشید. خیلی شجاع بود... ولی قیمت شجاعتش رو من و مامانم پس دادیم... همیشه بهش افتخار کردم، ولی حالا... خیلی تنها موندم...

گوشه ُ تاب نشست. تاب زیر وزنش تکانی خورد و ناله کرد.
با نشستنش قوت‌قلب گرفتم.

– یه روز صبح رفتم مدرسه، ظهر که اومدم مادرم هنوز توی هال، روی مبل خواب بود. پتو انداختم روش... رفتم پیش مادر بزرگم. فلور اومد اینور، اون بود که اول جیغ زد. من «از دست دادن» رو می‌شناسم. ولی، یاش... من ترس رو نمی‌خوام... فلجت می‌کنه... اگه بترسم زندگی چه معنی داره؟ ترس از مرگ بی‌معنیه وقتی فاصله ُ نفس کشیدن و نکشیدن می‌تونه یه از در بیرون رفتن و برنگشتن، یه خوابیدن و بیدار نشدن باشه.
پوزخند زد.

– از مردن؟ گفتم از مردن بترسی؟ هر روزِ زندگی می‌تونه از مردن بدتر بشه؟ روبه‌روی هم نشسته بودیم، هرکدام دریچه‌ای رو به ناگفته‌های هم باز کرده...
تلخی حرف‌ها و نگاهش دهانم را زهر کرد.

– تو فقط چهارپنج سال از من بزرگتری، یاشار! فوقش شش سال...

دستکش را به دست دیگرش کوید.

– بعضی وقتا شش سال یه عمره. بهت که گفتم با شیطان معامله کردم؛ یه معامله ً دوسر سوخته... بزرگ می شی، تو یه شب، شایدم یه هفته بهت وقت بده، بعد دیگه بزرگ شدی. هیچ چی قشنگ نیست، هیچ چی پاک نیست... همه ش گند و کثافته...

نفسم برید.

با درد نامش را زمزمه کردم:

– یاش...

بلند شد.

نفسم را به زحمت بیرون دادم.

– میای جمعه بریم کوه؟ بچه ها هم هستن. می خوایم کوه رو تمیز کنیم.

بالاخره لبخند روی لب هایش نشست. ابروی شکسته اش را بالا داد.

– فلور حریف نیست. من که منم.

با تردیدی که مانند بخار از قلبم بلند می شد و در نفس هایم می پیچید
حرف هایم را زده بودم...

اما حالا، با دیدن اندک رضایت میان چشم های پر مژه و قهوه ای اش، می دانستم
که می توانم.

به اطراف اشاره کرد.

– این حیات کوچیکه موضوعش چیه؟

او هم پایه‌پایم داشت بحث را عوض می‌کرد.

– پدربزرگم خونه رو رو به قبله ساخته. زمین پشتش قناس شده.

لنگهٔ دستکش را به سمتم گرفت.

– بلند شو، خرگوش! پا شو تا تاریک نشده سمباده‌ش رو تموم کن. قیمت

آموزش دادنت از کار کردن من بیشتره، حواست باشه واکر رو بی حساب شدیما.

باترديد دستکش را گرفتم.

– من درستش کنم؟

– آره. کار خوبه. اون یه فندق مغزت رشد می‌کنه.

پشت کرد و سمت خانه رفت.

پشت‌سرش داد زدم:

– فندق مغز توئه، یاشار خان!

یاشار

داخل اتاقم، درست وسط خواندن مجلهٔ ماشین دوست‌داشتنی‌ام گیرم

انداخته بود.

– ياشار! ببين! کليد، کارت دانشجويي، کارت ملي، همه چيم توشه.

– داشتی می رفتی مهمونی یا اداره کار داشتی؟

حاضر جوابی نکردنش نشان می داد چقدر خودش را کنترل می کند تا راضی شوم. مجله را ورق زدم.

– پا شو برو. وقتی می رم جیب رو بیارم اونارم می گیرم.

با شانه هایی آویزان روی لبه پنجره نشست.

– کاوه دیشب زنگ زد به فلور، بهش گفت که کیفم جا مونده. حالا فلور گیر داده خودم برم. امروز جمعه ست، تو هم که بیکاری.

– کاوه زنگ زده به فلور؟

سرش را به تأیید پایین آورد.

مردک زرنک! داشت برنامه می چید ناری را ببیند.

– بریم دیگه، ياشار...

– تو نمی خواد بیای. من می رم جیب رو بیارم وسیله هاتو می گیرم.

– اصلاً شاید کیفم رو بهت ندادن.

یک تاي ابرویم، بی اراده بالا کشید.

– تو رو بهم دادن، کیفیت رو نمی دن؟

– حالا چی می‌شه باهم بریم؟ فلور از صبح مخم رو ریخته تو فرقون!

به صندلی میز مطالعه تکیه دادم و سرگرم‌شده نگاهش کردم.

– ترسیدی؟

– نه!

نیشخندی روی لبم نشست.

داشت فسفر می‌سوزاند راضی‌ام کند تنه‌ایش نگذارم، فقط چون جرئت تنها رفتن نداشت.

ترسو خانم!

– یاش...! فکر کن چقدر باید کرایه بدی تا اونجا.

– بهت چی گفته بودم؟

– هان؟

– یاش نه، یاشار.

– باشه...

– باشه نه، بگو چشم یاشار.

لب‌هایش را به هم پیچاند. یک «باشه» را به زحمت از دهانش شنیدم.

سرتق بود، ولی کرایه را هم بد نمی‌گفت. دو روز می‌شد ماشین آن سر شهر افتاده بود. پول تا آنجا رفتن را جلو می‌افتادم.

به اندازه کافی پررو تشریف داشت، فقط کافی بود بفهمد کارش برایم لطف است. برایش احم کردم.

– میام، ولی کم کم دارم بادیگاردت می شم. تا تقی به توقی می خوره باید هوات رو داشته باشم.

نیشش تا بناگوش باز شد.

– کی بریم؟

به بابا رسیدگی کردم. کمی نان و پنیر، یک لیوان آب، داخل سینی کنارش گذاشتم. می توانست اگر گرسنه شد خم شود و بردارد.

از خانه بیرون زدم و سر خیابان اصلی منتظرش شدم. پراید سیاهش جلویم نگه داشت.

در عقب را باز کردم.

– یا خدا! مثل طلبکارا صندلی عقب نشین!

بی توجه به او نشستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

از وسط دو صندلی جلو، کامل، سمت عقب برگشت.

– این اداها چیه؟ بیا جلو بشین. گازت نمی گیرم که.

– خسته‌م، بچه! می خوام بخوابم.

– بیا جلو، مرتیکه!

– من می خوابم، اگه بین راه گیر دادن بهت بگو مسافر زدم.

پر حرص غرید:

– مسافرکش مادرته.

بعد انگار از خودش انتظار نداشته باشد روی دهانش کوبید.

– ببخشید! ببخشید! از دست تو! سنگ رو به حرف میاری.

چشم‌هایم را بستم.

– آژانس بانوان. مامانم آژانس بانوان کار می‌کنه.

کلاً غر زدن یادش رفت. با تعجب پرسید:

– جدی؟! مگه چند سالشه؟

– چهل و پنج.

– بابات؟

– پنجاه و شش. بریم زود برگردیم. بابا تنه‌است.

بالاخره راه افتاد.

با ناراحتی زمزمه کرد:

– عمو عبدی سنی نداره... خیلی شکسته.

خسته بودم... پدرم شب قبل، از آن شب‌های بی‌خوابی‌اش بود... مرا هم با هر

بهانه‌ای بیدار می‌کرد.

– ياش! ياش! بيدار شو!

رسیده بودیم؟ در سفید آشنا که این را می گفت.

با زدن زنگ و گفتن اینکه دنبال جیپ و کیف آمده‌ایم در باز شد.

در روشنایی روز، حیاط بزرگ تر به نظر می رسید...

شاخهٔ بیدهای مجنون کنار دیوار تا زمین امتداد داشت و بازتابش در استخر
حیاط منظرهٔ فوق‌العاده‌ای می ساخت...

شهید بود که از در ساختمان بیرون و سمت ما آمد.

– سلام... سلام...

ناری شانه به شانه‌ام، بدون لبخند ایستاد.

– خوش اومدید.

با آن نیش باز، انتظار چه چیزی را داشت؟ احوالپرسی گرم؟

– سلام.

– چطوری، پسر؟! اون شب یهویی رفتی، حتی ماشینم درست حسابی ندیدی.

از «پسر» گفتنش لب‌هایم به هم فشرده شد، اما نگاهم بی اختیار سمت
عروسک زیر سایبان رفت.

با دیدن سکوتم، بازویم را به سمتش کشید.

– بریم، جعبه ابزار تم هنوز اونجاست.

به ناچار همراهش رفتيم.

جيب كمی آن طرف تر پارک بود. جعبه را برداشتم و روی صندلی عقبش گذاشتم.

سوئیچ رویش بود.

اینجا، در محلهٔ بالانشین‌ها، دزد کجا بود! البته که امنیت داشتند.

وقتی برای عبور از نگهبانی شهرک باید کلی جواب پس می‌دادی تا فقط اجازهٔ ورود به خیابانش را داشته باشی.

با این همه نگهبان و لایه‌های محافظت، پرنده هم بی‌اجازه بال نمی‌زد.

برگشتم سمتشان. ناری معذب بود؛ منتظر که بگویم برویم.

شهید اما...

– جیپت رو دیدم. کارت خداوکیلی درسته. بیا حالا که اینجایی یه نگاه به شورولت منم بنداز.

بی‌توجه به اصرارش گفتم:

– باید برویم.

– یاشار...

ناری بود که آرام صدایم زد. عذاب وجدان داشت که کارم را به دست‌نیاورده از دست داده‌ام.

شهيداد دستی به سپر کشيد.

– منتظر بودم برام تعميرش کنی. کجا آموزش دیدی؟

– از راهنمایی تابستونا می رفتم تعميرگاه. دبیرستانی که بودم چند سال پیش
یه مهندسی کار کردم؛ آلمان دوره دیده بود، تخصصش مدلای کلاسیک بود.
رشته دانشگاهیم مکانیک بود.

احترام پیدا شده در چشمانش برایم ذره ای اهمیت نداشت.

فقط دهان باز ناری خنده دار بود. چطور؟ فکر نمی کرد پیک موتوری ها هم
تحصیلات دانشگاهی داشته باشند؟

باید به فروشگاه می آمد و بقیه را می دید.

کیف کوچک و سفید ناری را از دست شهيداد کشيدم.

– بریم، ناری؟!

جلوی راهنمان را گرفت.

– نه! نه! صبر کنید... راستش...

ابروهایم درهم گره خورد. خشک و بی حوصله پرسيدم:

– کی می رسه؟

– کی؟

– همون که ما رو واس خاطرش معطل کردی.

ناری قدمی نزدیکم شد.

– چی می گی، یاشار؟

– مدام به در نگاه می کنه، معلومه منتظر کاوه س. حالا اون چطور خبردار شده
رو از همین آقا باید پرسید.

انکار بی فایده بود. سمت ناری برگشت.

– باهات کار داره. می خواد ببینت.

ناری کیف را با حرص از دستم گرفت.

– دیگه وقتشه بریم!

شهیداد، دستپاچه و هول، راه ناری را بست.

– صبر کن برسه. اون شب هم قبول کن خودت مقصر بودی.

ناری نگاه پر از حرفش را سمت من برگرداند.

بازویش را گرفتم و سمت ماشینم کشاندم.

کاوه پشت سرمان راه افتاد.

– تولدش کوفتش شد. با ستار قهر کرد...

بقیه حرف هایش را نشنیدیم. سوار جیپ شده و آن را روشن کردم و سمت
خروجی رفتم.

ناری با کمی ترس و هیجان زمزمه کرد:

– داره با گوشيش حرف می‌زنه.

دم در، فرز از ماشین پایین پرید و آن را باز کرد.

وقتی خارج شدم، منتظر ماندم تا او هم پرايدش را بردارد و راه بیفتد.

به محض اینکه خیالم راحت شد پشت سرم می‌آید، راه افتادم. اما نگاهم از آینه به عقب بود.

هنوز دوسه کوچه بیشتر فاصله نگرفته بودیم که اسپرت سیاهی مثل برق راهش را برید. مردک احمق نزدیک بود پرايد را به جدول بکوبد. خودش بود، کاوه!

خواستم به راهم ادامه بدهم، اما پایم مخالف بود، کمی روی ترمز فشار آورد، فقط کمی. اگر می‌رفتم و بلایی سرش می‌آمد؟ حتی گوشی نداشت تا کسی از حالش باخبر شود. وسط خیابان بودند. اصلاً کاوه، کاری نمی‌توانست بکند. حرف می‌زدند و شاید سنگ‌هایشان را وامي‌کنند و در آخر شاید هم تفاهم... اصلاً به من چه؟

از آینه دیدم که ناری از ماشینش پیاده شد و سرش سمت جاده و من چرخید....

از دور هم نگاه منتظرش می‌توانست اعصابم را به هم بریزد.

با اعتماد به من و اطمینان از تنها نبودن آمده بود...

من که کاوه را نمی‌شناختم. می‌توانست او را روی کولش بیندازد و ببرد...

اگر می‌برد؟ در این خیابان‌های ساکت... کسی حتی صدایش را نمی‌شنید.

«لعنتی! ربطی بهت نداره! راهت و برو! نکنه واقعاً توهم زدی بادیگاردشی؟»

دوباره سر ناری سمت من چرخید...

فشار وحشیانه‌ام روی پدال ترمز، با مشت کوبیدن به فرمان یکی شد.

منِ خر نمی‌توانستم ولش کنم...

قبل از اینکه پشیمان شوم، دنده عقب گرفتم و پایم را روی گاز فشار دادم.

ماشین قدیمی تاجایی که می‌توانست مردانه و پرسرعت به آنها نزدیک شد.

پیاده شدم. خشمی که با دیدنم به نگاه کاوه نشست مطمئنم کرد باید

برمی‌گشتم. صدای ناری بلند بود.

– گفתי فقط یه امشب بیا. گفתי تولدمه... گفתי تا حالا کسی ازم دلخور نبوده

– من...

ناری اجازهٔ حرف زدن به او نداد.

– تو چیکار کردی؟ هنوز یه ساعت نشده غیبت زد... من و وسط اون همه آدم

که نمی‌شناختم تنها گذاشتی... آخرشم اون آبروریزی...

با این که بغض به صدایش دویده بود، اما مشت‌هایش را گره کرده و سرش را

بالا گرفته بود.

– ناری! مرکز نگهداری چی؟ ما کلی برنامه ریختیم با هم...

– وقتی اندازهٔ یه شب نمی‌شه روت حساب کرد، می‌خوای باهات کار کنم؟
وسطش ولم کنی چی؟

کاوه دست در موهای جوگندمی‌اش فروبرد؛ حرفی پیدا نکرد برای جواب.
لگدی به تایر ماشین کاوه کوبید.

– اینو بکش کنار تا نزدم بهش!

بعد با سری افراشته سمت پرایدش که جلوی غول سیاه‌رنگ کاوه کوچک و
قدیمی به‌نظر می‌رسید رفت.

بی‌خود برگشتم، این هیولا بلد بود از خودش دفاع کند.

کاوه پشت‌سر ناری «برو، ولی بحثمون تموم نشده.» را گفت و به من زل زد.
برای اینکه نیشخندم در برابر حرص خوردن و عصبانیتش را نبیند پشت کردم
و راه افتادم.

تا رسیدن به محله‌های دودآلود و آشنا، ذهنم مشغول بود.

این ناری هم عقل درستی نداشت. کدام دختری چنین موقعیت و کیسی را پس
می‌زد؟

تن سالم، شکم سیر و جیبی که خالی نباشد غرور می‌آوردند. این غرور که
نمی‌گذاشت دستت جلوی کسی دراز شود اسم خوبی داشت.

چه بود؟ آهان! مناعت طبع...

هه! غلط اضافه! به من که این اداها نمی آمد. وقتی به خانه رسیدم، او هنوز نیامده بود. بابا انتظار داشت با جزئیات تمام، اتفاقات را برایش بگویم. ظهر بود، غذا باید حاضری می خوردیم. به در و ناری که وارد شد اشاره زدم.

— خود و راجش رسید. من برم ناهار بذارم.

دقایقی بعد، وقتی سرم داخل یخچال و پی گوچه و خیار بود صدای پرانرژی اش را شنیدم.

— سلام عمو عبدی. ظهرت به خیر.

عطر کباب در خانه پیچید. در یخچال را بستم و به هال سرک کشیدم. دو ظرف یکبار مصرف را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت.

— ناهار مهمون من. برای خودمونم بردم. برم ببینم می تونم فلور رو راضی کنم
یه امروز رژیم و بذاره کنار.

— دستت درد نکنه، ناری جان. یاشار تازه داشت غذا درست می کرد.

— می دونم دستپختش حرف نداره، ولی یه روز بد بگذرونید.

خنده اش گرم و وسیع بود، حتی اگر ندیده، آشپزی ام را مسخره می کرد به دل نگرفتم.

سمت در رفت، قبل از اینکه در راه ببندد، انگشت های اشاره و وسط هر دو دستش را به هم چسباند.

روی سرش گوش درست کرد و آنها را تکان داد.

گوش‌های یک خرگوش... اما نه خرگوش توی سوپ.

ملافه‌ها کنار تخت، روی زمین ریخته بودند، کنار لباس‌هایمان...

لباس خواب حریر قرمز یک تناقض چشمگیر داشت با لباس‌های مات و تیرهٔ من.

سعی کرده بودم تمام راه تا رسیدن به این خانه را به سفیدی پوست، اندام پر و پنبه‌ای، به هرچیز تحریک‌کننده‌ای درباره‌اش فکر کنم، همه‌چیز جز اجبار رابطه‌مان.

باید به این ساعت‌های تخت و آغوش او منعطف‌تر نگاه می‌کردم، مثل همان ماه اول که شهوت مرا می‌رساند تا اینجا.

سلامت روانم چیزی بود که داشتم از دست می‌دادم؛ با فوکوس روی اجبار هم‌خوابی با او...

به خودم تلقین کردم که این یک قرار است، یک شیطننت... مثل بیشتر همسالانم...

زیپ شلوارم را می‌بستم که صدایش آمد.

– این چیه؟

بی‌توجه سرم را به سمتش برگرداندم.

اما با دیدن ورق قرص ویاگرا در دستانش... شوکه شدم. انگار زیر پایم خالی و درون دریاچه‌ای از یخ فرو رفته باشم.

لب‌هایش به هم پیچیده بود.

– تو با قرص... با قرص میای پیش من؟

انگشتانم روی دگمه^۱ شلوارم بی حرکت شد.

صدایش از بهت و درد لرزید.

– یعنی من انقد غیرقابل تحملم؟

حس یک عوضی واقعی بودن، شدیدتر از هر زمانی درونم پیچید. دهانم را با جان کندن باز کردم.

– اشتباه می‌کنی. دست نزدم بهش.

ورق قرص درون انگشتانش مچاله شد.

– خورده شده. خوردی! تو آشغال بی‌سروپا.

– مال دفعه قبله... باهم قهر بودیم، یادت نیست؟ مجبورم کردی پیام.

چشم‌هایش از بهت گشاد شد.

– مجبور؟! مجبور شدی بیای؟! خیلی قدرشناسی... من همه‌چیم رو فدای با تو بودن کردم.

روی لبه^۲ تخت نشست؛ برهنه، بی‌دفاع.

– من... من باکرگیم رو بهت دادم.

این دیگر زیاده‌روی بود. نمی‌توانست ادای بیگناه‌ها را در بیاورد.

– خودت خواستی... خودت گفتی می‌خوای سکس واقعی رو تجربه کنی... منت چی رو سرم می‌ذاری؟

باید دهانم را از سرب داغ پر می‌کردند.

با چشمانی به خون نشسته از جایش بلند شد. ملافه را از زمین برداشت و سعی کرد دور خودش بپیچد... انگشتانش می‌لرزید از حرص.

– عوضی! نمک به کور... منت همه رو کشیده بودی. کسی کف دستت یه تف ننداخت... من نبودم کی تو آواره و بابات رو تو خونه‌ش راه می‌داد؟
گره‌ای که در راه خدا موش نگرفته بود...

بی‌هدف دور خودش چرخید... کلمات را دیوانه‌وار به بیرون تف می‌کرد.

– تو پست فطرت! خودت رو بالا می‌گیری. تو باید برای من له‌له بزنی نه اینکه ویاگرا بخوری... تو لیاقت نداری کفشم رو بدم دستت...

خفه! بی‌صدا! با بالاتنه^۱ برهنه، منتظر ماندم طوفان خشمش بگذرد.

– همیشه بوی عرق می‌دی. بوی گند! بدبخت!

شنیدن توهین‌هایش سخت بود، ولی خودم را وادار کردم که جواب ندهم.

– نمی‌خوام ببینمت، تا چند هفته... نیا اینجا.

آرامشی که به قلبم نشست وصف‌شدنی نبود... نمی‌خواست تلافی کند...
پدرم...

دستم را پایین بردم تا بلوزم را بردارم.

صدای لرزانش کمرم را خم کرد.

– نامرد...!! نمی تونی حداقل تظاهر کنی که ناراحت شدی؟

کاش بازهم تلخ حرف می زد و این طور غمگین نمی شد...

عوضی! من یک عوضی بی شرف بودم.

بلوز را مشت کردم و روی لبه تخت آوار شدم.

شانه هایم راست نمی شد...

– چرا یاشار؟ چرا؟ چون سنم ازت بیشتره؟

– نه!

– پس چی؟

سؤال سخت می پرسید. من چه می دانستم چرا؟

بلوز را چرخاندم.

جواب را از من طلب داشت. حقش بود بداند مشکل این رابطه ظاهر او نیست.

– شاید بد پیش رفتیم. اگه این زد و بندا نمی اومد وسط، شاید خودم می رفتم تو کفت.

روی صندلی میز آرایش نشستم. نمی توانستم به صورتش نگاه کنم.

– پایه ش رو غلط چیدی، فلور.

کاش می توانستم بگویم از زورگویی هایش خسته شده‌ام. از اینکه هر ساعتی که دلش بخواهد زنگ بزند و احضارم کند...

پایش را دیدم که انگشتانش جمع شده و عصبی می لرزید.

— اولاش اینجوری نبود. بعد... فکر کنم خودتم از این رابطه خسته شدی.

تکان پاهایش شدیدتر شد.

— تو خوشگلی. فقط کافیه بخوای یکی رو به دست بیاری...

از سکوتش استفاده کردم و با تردید تیر آخر را پرت.

— بیا تمومش کنیم.

ناگهان روی پاهایش جهید و سمتم یورش آورد.

— تو کی هستی به من بگی بیا تمومش کنیم؟ ها؟! آشغال!

انگشتانش را قفل بازویم کرد و ناخن هایش را در گوشتم فرو برد.

— پا شو گم شو از خونه بیرون.

گوش هایم ممتد سوت کشید...

صبری که تمام شد و خشمی که به جوش می آمد.

انگار من نبودم...

مچ دستش را گرفتم و پیچاندم.

— آخ... آخ...

در صورتش، با تمام توان فریاد زدم:

– بس کن... خفه شو! تو هرزه پدر من و در آوردی! جدی جدی توهم زدی که ارباب منی؟

– ولم کن... آخ... دیوونه شدی؟

– دیوونه بودم... ببین من و... من هارم، فلور...! دستت رو نکن تو حلق من، قطعش می کنم.

چشمانش... چشمانش که حالا از درد لبریز اشک بود، شبیه چشم های معصوم...

به ضرب رهايش كردم.

روی زمین افتاد و هق هق فروخورده اش درون سرم منفجر شد.

خدایا... قلبم... داشت تکه تکه می شد...

باید از آن اتاق و هوای خفه مسمومش فرار می کردم...

گیج و ضربه خورده عقب رفتم...

راه فرار، کدام سمت این اتاقک گاز بود. سرم را به جستجوی در خروجی به اطراف چرخاندم.

آینه بدنما! از خودم، از درنده درون آینه متنفر بودم.

بچه‌ها داخل گروه دربارهٔ رفتن به اصفهان برنامه می‌چیدند. کمپینی برای اعتراض به خشک شدن زاینده‌رود.

روش‌های پیشنهادهايشان برای راضی کردن عمه خنده‌دار بود.

صدای عجیبی از بیرون اتاقم آمد. گوشی را روی تخت گذاشتم و گوش‌هایم را تیز کردم. عمه بود؟

از تخت پایین پریدم و از اتاقم بیرون رفتم... سمت سرویس بهداشتی پا تند و درش را باز کردم...

فلور روی توالت‌فرنگی خم شده بود و عق می‌زد.

بدون دمپایی سمتش دویدم.

– فلور... فلور جونم...

کنارش خم شدم.

– نترس، ناری... چیزی نیست...

پوستش به رنگ گچ بود.

– مسموم شدی؟

– نه... انگشت کردم تو حلقم...

از دهان من مبهوت و حشت‌زده فقط یک «چرا؟» بیرون آمد؛ «چرا»ی ضعیفی که شاید حتی نشنید.

– چاقم... حالم از پهلوهام به هم می خوره.

رنگش پریده و لب‌هایش کبود شده بود. تحمل دیدن حال خرابش را نداشتم.

– تو که چیزی نمی خوری. آخه چی رو می خوای بالا بیاری؟

– خوردم... یه شیرینی... از دست فروشا... نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

فلور با اتیکت من و خرید از دستفروش‌ها، آن‌هم خوراکی؟

خواست کمرش را راست کند... نتوانست.

– فلور جونم...

تن لرزانش را میان بازوانم گرفتم.

همه کس من بود، اویی که در آغوشم می لرزید.

انگشتان یخ‌زده‌اش را گرفتم و سعی کردم با ماساژ گرمش کنم.

– عمه! یخ زدی... باید بریم درمانگاه...

یاشار... او می‌توانست کمک کند.

– برم به یاشار بگم بیاد ببریمت دکتر.

انگشتانش به بندبند انگشت‌هایم پیچید.

– نه! خوبم!

چشم‌های قرمز و پراشکس را لحظه‌ای به من داد و از من پنهانش کرد...

در عمرم هيچ وقت درماندگی فلور را ندیده بودم، هرگز!

_ بذار بگم بياد ما رو برسونه درمانگاه.

تقريباً داد زد:

- گفتم نه!

- ببخشيد...

تمام سعيش را کرد که وضعيتش را عادی نشان بدهد.

- کمک کن برم توی تخت. گفتم نمی خواد کسی بياد...

- باشه...

دستم را که برای کمک دور کمرش پیچیدم، بیشتر متوجه لاغری اش شدم...

هنوز هم از من، حداقل چند سايز بیشتر داشت، ولی برای یک آدم توپر، وزن زیادی را از دست داده بود.

داشت مريض می شد؛ شک نداشتم. این گرسنگی ها، و حالا این بالا آوردن...

باید بیشتر حواسم را به سلامتی اش می دادم.

توجه اش به اندام و لاغری داشت تبدیل به وسواس می شد.

حالا که دقت می کردم، از همیشه عصبی تر بود...

شاید ساعت های آرامش و لبخند او را انگشت شمار به یاد می آوردم، اما خطر را

حس کردم، بیخ گوشم...

وقتی روی تخت دراز کشید، به آشپزخانه رفتم و با سرعت برایش آب‌قند درست کردم.

صدای برخورد قاشق به لیوان را که شنید صورتش را برگرداند.

– عمه! تو رو خدا. تو باید یه چیزی بخوری.

– گرسنه‌م نیست.

کنارش روی تخت نشستم.

– این آب‌قنده. حواسم بهت بود. از دیروز تا حالا فقط چندتا لیوان آب خوردی.

– باور کن انگار چیزی به‌عنوان معده ندارم.

– این کارا چیه؟

پوست سفیدش رنگ‌پریده‌تر از هر زمانی بود.

خواهش کردم.

– به‌خاطر من... یه قلب...

کامل پشت کرد.

– پس می‌رم برات سوپ درست کنم.

ترسیده نیم‌نگاهی به من انداخت.

– بوی غذا حالمو به‌هم می‌زنه.

– بس کن، عمه! تو فوقش ۶۷ کیلو داشته باشی. هیکلت یک‌دسته.

بلند شدم و بی توجه به اعتراضش سمت آشپزخانه رفتم. قابلمه را روی گاز گذاشتم.

در فریزر را باز کرده بودم تا مرغ بردارم که...

با صدای به هم کوبیده شدن در دستشویی، مرغ از دستم افتاد.

در یخچال را رها کردم و به آن سمت دویدم.

دم در سرویس بهداشتی روی زمین نشسته بود و صدای عق زدن های خشک و بلندش داخل محوطه ُ کوچک آن می پیچید.

وحشت از حال بد فلور مثل تمام روزهای از دست دادن بود؛ رفتن پدر، مادرم، عزیز...

برگشتم و از خانه بیرون دویدم، سمت در واحد عمو عبدی.

با کف دست های لرزانم به آن کوبیدم.

صدای «بفرما»ی عمو عبدی اجازه ُ وارد شدن داد.

مرغ مینا با دیدنم داد زد:

– ناری! سیب! ناری!

– عمو عبدی! یاشار کو؟

لبخند عمو عبدی با دیدن سرآسیمگی ام محو شد.

– سر کاره.

برگشتم.

پشت سرم داد زد.

– چی شده؟

پیرمرد دلش هزار راه می رفت.

– هیچی. می خواستم من و جایی ببره.

برگشتم. عمه نشسته و به دیوار تکیه داده بود. به زور راضی اش کردم تا لباس بپوشد.

با تابه تاترین تیپ ممکن به درمانگاه رسیدیم.

چند مریض نشسته در راهروی درمانگاه، با دیدن بی حالی عمه نوبتشان را به ما دادند.

مطب کوچک بود، با پرده های کرکره ای نیمه باز.

پوست سبزه خانم دکتر حدس زدن سن او را مشکل می کرد، شاید سی، یا شاید بیشتر.

– به جز تهوع چه علائمی دارید؟ کوفتگی صبح، درد شکم؟

– نه!

– باردار نیستید؟!

عمه بهت زده به دکتر نگاه کرد؛ شوکه شده بود.

لبخند مؤدبانه‌ای زدم و به جای او جواب دادم:

– مجردة.

دکتر، با تردید به اوی ساکت نگاه کرد.

– خانم!

عمه به خودش آمد. صدایش خشک و بلند بود.

– نه!

– خودت سعی کردی بالا بیاری؟

عمه جوابش را داد.

– دومین بار نه! فقط معده‌م به هم پیچید.

– براتون سرم و آمپول تقویتی نوشتم. یه قرص ضد تهوع هم براتون

می‌نویسم.

مهر را پای نسخه کوباند و آنرا به دستم داد.

پرسیدم:

– همین؟

دکتر لبخندی مصنوعی زد.

– همین!

حس خوبی نمی‌داد، این بی تفاوتی‌اش.

– شما که نگفتيد مشکل عمه‌م چيه.

پرسيدم و جواب را حدس می‌زدم.

– من يه دكتر عمومي‌ام. كارم مداوای جسم بیمار. برای بیماری که به خودش گرسنگی می‌ده و سعی می‌کنم غذایی که نیاز بدنش رو از معده‌ش بکشه بیرون، همین قدر ازم برمیداد. باید ببريدشون پیش روانكاو.

عمه بلند شد، ساكت و غرق فكر.

سرم و داروها را به خانه آوردم. خودم سرمش را تزریق می‌کردم.

دورهٔ كمك‌های اولیهٔ هلال احمر را گذرانده بودم، محض احتیاط، برای كمك به مردم در مواقع اضطراری.

.....

نزدیک غروب بود.

عمه برعكس همیشه که داخل اتاقش و سرش در برگه و كتاب‌هایش بود، از صبح وسط هال دراز کشیده و تلویزیون تماشا می‌کرد.

من هم به بهانهٔ تمیزکاری اطرافش چرخيدم. دليلم خوب بود؛ خانه‌تکانی تابستانی، قبل از رسیدن پاییز و شروع دانشگاه.

چند روز مدام مواظبش بودم. غذاهای مقوی و كم‌كالری برايش آماده می‌کردم. غذای کمی که می‌خورد هم مایهٔ امیدواری بود.

با صدای زنگ تلفن، دستمال گردگیری را کنار میز گذاشتم و سمتش رفتم.

دایی شکری بعد از احوالپرسی پرسید:

– ساواش زنگ زده، تو جواب ندادی؟

– حتماً متوجه نشدم. اتفاقی افتاده، دایی؟

– نه! فقط داره میاد ایران. می خواست ببینت.

یک اتفاق خوب، بعد از چند وقت کشمکش و استرس.

– بهش زنگ می زنم.

خداحافظی که کرد، عمه با کنایه پرسید:

– چی گفت خان داییت؟

– دایی ساواش داره میاد ایران.

سمت تلویزیون برگشت.

نفهمیدم بی تفاوت است یا تظاهر به بی تفاوتی می کند.

عکس ساواش و او کنار هم، با آن صورت های درخشان از شادی، هنوز داخل آلبوم خانوادگی مان قرار داشت.

کسی آن را برنداشته و برنمی داشت، انگار برگی بود از زندگی همه شان که گذشته و تمام شده، اما به گمانم حقیقت نداشت.

زخمی ناسور روی روح فلور جا مانده بود که با رسیدن به آن صفحه، نگاه می دزدید، ولی گاهی که حواسش نبود ماتش می برد.

موبایل در آشپزخانه بود، آن را برداشتم و به اتاقم رفتم.

باید با دایی حرف می‌زدم و ترجیح می‌دادم فلور نشنود؛ شاید چیزی می‌گفتم که نباید. هرچند مطمئن نبودم تصوراتم درست باشد.

یعنی بعد از گذشت بیشتر از پانزده سال...

– به‌به! عزیز دایی. چه عجب گوشی رو جواب دادی. فقط می‌خواستی من پیرمرد نگرانت شم؟

نگذاشتم گله‌گذاری‌اش طولانی شود.

– ببخشید. داشتم خونه رو تمیز می‌کردم.

صدای ظرف آمد.

– رستورانی، دایی؟

– آره، چند ساعت دیگه سروکله‌ی مشتریای شام پیدا می‌شه.

آهانی گفتم و ساکت شدم.

– خب، چه خبر؟

سعی کردم لحن صدایم آرام و عادی باشد.

– چند روزه عمه فلور حالش بده. یه کم گرفتار بودم. شما خوبی؟

آن سوی خط کمی سکوت شد، شاید چند ثانیه، ولی به دقیقه نرسید.

– به شکری گفتم؟!!

– به اون چرا؟

– حالا چه ش شده؟

– عمه؟! خسته ست. اعصابش ضعيف شده.

پوزخند زد، صدایش در گوشي پیچید.

– اعصاب فلور؟ اونو از فولاد ساختن.

می توانستم تصور ش کنم که چطور کلاه آشپزي را از سر برمی دارد و دوباره سر می کند.

– خودت چطوري؟

نباید حرف را عوض می کرد.

حق نداشت راجع به عمه بی تفاوت باشد.

حتی اگر تعلقی نمانده بود می توانست حداقل برای رفع تکلیف چند سؤال ناقابل درباره سلامتی کسی که از خواهرزاده اش نگهداری می کرد بپرسد.

– اون خوب نباشه، من خوب نیستم.

کلافه غر زد:

– فلور رو با خودت چرا قاطی می کنی؟

عمه خط قرمز من بود. با حرص جواب دادم:

– می خوام جدا کنم؟ چطوري؟ می شه اصلاً؟

می دانست رگ کوردی ام که گل کند چیزی جلو دارم نمی شود.

با لحنی مهربان، صلح جویانه زمزمه کرد:

– چیزی نگفتم که من...

وقتی جوابی ندادم، ادامه داد:

– چیزی احتیاج نداری؟ پول بریزم به حسابت؟

جمله اشتباه را گفت؛ زیر بادکنک صبر من کبریت کشید.

لبریز شدم از عصبانیت و صدایم بالا رفت.

– تا حالا ازت پول خواستم؟ از بقیه خواستم؟ چهارتا تا دایی، همه گردن کلفت،

دست دراز کردم جلوتون؟ الانم ممنون! کم و کسری نیست.

آه خسته ای کشید. سردرگم و گیج پرسید:

– مشکلت چیه امروز؟

– هیچی! فقط خواستم بگم به کسی نیاز نداریم. بالاخره بعد از این همه سال

تنهایی یاد گرفتیم گلیممون رو از آب بکشیم بیرون.

– زبونت نیش داره، عزیزکم... ولی من که حرف بدی نزدم.

عزیزکم گفتنش شیرین بود، ولی سه روز پراسترس و خستگی اجازه اش

خوش خلقی نمی داد. گلایه ها هم کم نبودند، در طول سال ها انبار شده روی

دلم.

— برادرت هم می‌گه زبون فلور نیش ماره. چرا؟ یکی تون پرسیدید چرا تلخه؟ وقتی پدر و مادرم مردن، فلور من و مادر بزرگم رو به دندون کشید. بدون هیچ کمکی...

حرفم را قطع کرد.

— نارین! زنگ زدی تیکه بندازی؟ وقت خوبی و انتخاب نکردی.

— باشه. برو به کارای مهم‌ترت برس؛ به رستوران، مشتریا. ناری کیلویی چند. فقط دیگه زنگ زن که رفع مسئولیت کنی.

انگشتم نقطهٔ قرمز را فشرد. چه فکر می‌کردم و چه شد!

بغض گلویم را گرفته بود.

تمام قدرت و اعتماد به نفس من به خاطر قوی و سرپا بودن فلور بود... با مریضی‌اش تنهایی‌مان را احساس می‌کردم. من بودم و فلور، فقط ما و نه هیچ کس دیگر.

روی لبهٔ پنجره نشستم.

شاید به امید اینکه نقطه‌ای نورانی از بام به پایین بیفتد و من به بهانه‌اش بالا بروم و برای تلخ‌ترین مرد دنیا حرف بزنم و او...

گوشی در دستم لرزید.

یعنی... با دیدن شماره، دندان‌هایم به هم فشرده شد.

— چی می‌گی، کاوه؟!

– سلام!

– سلام. حرفت رو بزن.

– عصبانی هستی؟

– الان، از تو نه! پس بگو!

– ببین ناری! برای شهیاد زنگ زدم.

– خب!

– واقعاً یاشار رو لازم داره. یه نمایشگاه ماشین‌های قدیمیه، می‌خواد اون

قراضه رو برسونه. پول خوبی بهش می‌ده. هرچقدر بگه.

– بهش بگو با خودش حرف بزنه.

– جواب نمی‌ده، تماس هیچ‌کدوممون رو. حرف بزن باهاش. شهیاد رفیقمه.

رفاقت او برایم مهم نبود، اما پولش برای یاشار چرا.

– قول نمی‌دم.

– ازم دلخوری حق با توه. ولی...

– گفتم قول نمی‌دم، ولی باهاش حرف می‌زنم.

– جبران می‌کنم.

– زحمت نکش! از شما به من رسیده.

گوشی را قطع و سمت انتهایی‌ترین گوشهٔ تخت پرت کردم.

خسته بودم، دلگیر. از اتاق که بیرون زدم، با دیدن فلور قلبم نرم شد.

کنار مبل راحتی که او رویش دراز کشیده بود ایستادم.

ذهنم به گذشته‌ها پر کشید، مادر بزرگ سر سجاده و قرآن همیشه‌باز روبه‌رویش.

– عمه! یادته تا دراز می‌کشیدی، می‌اومدم به‌زور خودم رو تو بغلت جا می‌کردم؟

لبخند زد.

چشم‌هایش خالی بود و خسته.

– هیچ‌وقت ولت نمی‌کردم.

– تا کلاس پنجم، بعد یه‌هو بزرگ شدی.

بالشک‌های بزرگ را از پشتش برداشتم.

– چیکار می‌کنی؟

– برو عقب! برو عقب!

– نکن. بزرگ شدی دیوونه.

– فوقش له می‌شی.

به‌زور اندام لاغرم را کنارش جا کردم و سر روی بازویش گذاشتم.

لبخند سرک کشيد و روی لب‌هايم نشست.

– آخيش... فلور خونم پايين اومده بود.

دستش دور كمرم حلقه شد، درست مثل قديم.

– ناری...!

– جانم، عمه!

بغض را قورت داد و سكوت كرد.

هرچه در قلبش بود، خيال گفتنش را نداشت.

زير چانه‌اش را بوسيدم.

آرامش كودكی‌ام ديگر نبود، اما كنار او «تنهایی» زورش به من نمی‌رسيد.

ياشار

كم كم با حضور گاه و بيگاهش در خلوت پدرپسری‌مان كنار می‌آمدم.

از همه جا حرف می‌زد.

تمام دنيا را از دريچهٔ صداقت ساده‌لوحانهٔ خودش می‌ديد. اصلاً ديدش به دنيا فرق داشت...

نمی‌دانم شايد ما ايراد داشتيم. ناری زندگی بود در بطن مردگی ما.

مثل همین حالا که آمده، کاهوهای شسته را از یخچال برداشته، کنار پدرم نشسته و می خوردشان.

خوب بود؛ همین که باعث می شد پدرم در خوردن همراهی اش کند خوب بود. به آشپزخانه رفتم.

برای آبگوشت؛ نخود، لوبیا، کمی گوشت و آب را در قابلمه ریختم؛ شامی مردانه پز و آسان.

به حال که برگشتم دیدمش که منتظر فرصت نگاهم می کند، می خواست چیزی بگوید و تردید داشت.

کنترل را برداشتم و روی مبل نشستم.

— اون ماشینه بود... خونه شهیاد...

سمتش برگشتم.

آنتیک زیبای افتاده گوشه حیات اعیانی را می گفت؟

— هنوز کسی رو پیدا نکردن تعمیرش کنه.

— پیدا می کنن.

— کاوه زنگ زد. شهیاد می خواد تو درستش کنی.

کمی تردید به جانم نشست، اما...

— راهش دوره... نمی ارزه.

– بگم بیارن اینجا چی؟

موضوع جالب شد.

– تو حیاط؟

سرش را به علامت تأیید پایین آورد.

– می‌دونی چقدر کثیف کاری داره؟

خودش را جلو کشید. گرم‌تر تشویقم کرد.

– داشته باشه، ما که مهمون نداریم. تازه می‌ذاری حیاط کناری خونه، تو پارکینگ، دید نداره.

سکوتم را دلیل تردید گرفت.

– هرچقدر بخوای بهت می‌ده.

– ۲۰ تومن...

با تعجب و کشدار پرسید:

– بیست میلیون تومن؟

– آره.

– مگه اون ابوقراضه چقدر قیمت داره؟

با نیشخندی روی لب‌هایم گفتم:

– راه که بیفته خیلی...

ابروهایش تا آخرین درجه بالا رفت.

– نه بابا؟!!

– برای اون بچه خوشگل که پولی نیست.

بیست میلیون تومان... ناقابل برای پسر بالاشهری، بلیط فرار من...

از اینجا می‌رفتیم، من و پدرم...

– بچه خوشگل برای پسرا فحشه، مگه نه؟

از تصور فرار هم لبخند به لبم می‌نشست.

– آره.

بلند خندید. معنی‌اش را می‌دانست، دخترک ورپریده.

صدای بم غریبه‌ای میان اتاق پیچید.

– دایی جانتون خوبن، کل فامیلتون از صدقه‌سر مرتیکه کارمند بانک شدن.

شایسته‌سالاری! ارواح خیکش!

دوباره حواسشان پرت بیرون شد.

صدای داد و قال از خانه^۱ همسایه تمام‌شدنی به نظر نمی‌رسید.

ناری با اطمینان گفت:

– کار خبراست؛ معلوم نیست اخبار چی گفته.

تاجایی که راه داشت خودش را از روی تخت پدرم سمت پنجره کشید.

پدرم هم از کنارش گردن کشيد تا بهتر سردربياورد. او انگار کنجکاو تر بود، پرسيد:

– ربطش به اخبار چيه؟

– شوهره اصلاح طلبه، زنش اصولگرا.

پدرم نتوانست به حرفش نخندد.

– از کجا می‌دونی؟

– هر موقع اصولگراها يه گند می‌زنن يا برعکس، خونه‌شون قیامته. همدیگه رو مسخره می‌کنن. يه روز می‌بینی اخبار چیزی نگه، اينما ماه عسلشونه.

– حالا چطوريه که پسره اينو گرفته؟ فرقشون زمين تا آسمونه که.

– پسره از اين باکلاساست، تصميم گرفته سنتی ازدواج کنه. مادرش هم مذهبيه، از اين خانم جلسه‌ای‌ها. خب معلومه رفته يکی مثل خودش رو براش پيدا کرده.

گازی به کاهویش زد. بايد هويج می‌خريدم. هويج خوردن بايد به او می‌آمد.

– خانومش رو تو کوچه ندیدید؟

کنترل به‌دست شروع به زیر و رو کردن کانال‌ها کردم.

با نیشخندی روی لب‌هایم گفتم:

– راه که بیفته خیلی...

ابروهایش تا آخرین درجه بالا رفت.

– نه بابا؟!!

– برای اون بچه خوشگل که پولی نیست.

بیست میلیون تومان... ناقابل برای پسر بالاشهری، بلیط فرار من...

از اینجا می‌رفتیم، من و پدرم...

– بچه خوشگل برای پسرا فحشه، مگه نه؟

از تصور فرار هم لبخند به لبم می‌نشست.

– آره.

بلند خندید. معنی‌اش را می‌دانست، دخترک ورپریده.

صدای بم غریبه‌ای میان اتاق پیچید.

– دایی جانتون خوبن، کل فامیلتون از صدقه‌سر مرتیکه کارمند بانک شدن.

شایسته‌سالاری! ارواح خیکش!

دوباره حواسشان پرت بیرون شد.

صدای داد و قال از خانه^۱ همسایه تمام‌شدنی به نظر نمی‌رسید.

ناری با اطمینان گفت:

– کار خبراست؛ معلوم نیست اخبار چی گفته.

تاجایی که راه داشت خودش را از روی تخت پدرم سمت پنجره کشید.

پدرم هم از کنارش گردن کشيد تا بهتر سردربياورد. او انگار کنجکاو تر بود، پرسيد:

– ربطش به اخبار چيه؟

– شوهره اصلاح طلبه، زنش اصولگرا.

پدرم نتوانست به حرفش نخندد.

– از کجا می‌دونی؟

– هر موقع اصولگراها يه گند می‌زنن يا برعکس، خونه‌شون قیامته. همدیگه رو مسخره می‌کنن. يه روز می‌بینی اخبار چیزی نگه، اینا ماه عسلشونه.

– حالا چطوريه که پسره اینو گرفته؟ فرقشون زمین تا آسمونه که.

– پسره از این باکلاساست، تصميم گرفته سنتی ازدواج کنه. مادرش هم مذهبيه، از این خانم جلسه‌ای‌ها. خب معلومه رفته يکی مثل خودش رو براش پیدا کرده.

گازی به کاهویش زد. بايد هويج می‌خريدم. هويج خوردن بايد به او می‌آمد.

– خانومش رو تو کوچه ندیدید؟

کنترل به‌دست شروع به زیر و رو کردن کانال‌ها کردم.

بعضی از تصاویر را انگار با مداد پررنگ‌تری در دفتر زندگی طرح می‌زنند.

می‌دانستم تا آخر عمر تصویر دخترک غمگین روی تاب از ذهنم پاک نخواهد شد، مانند یک حجاری همیشگی روی سنگ...

ناری، دامن بلندش که با تکان خوردن تاب روی زمین کشیده می‌شد،
چشم‌های غرق خاطره‌اش که انگار دنیا و حال را نمی‌دید...

شالی که از سرش فرار کرده و موهای خرمایی و صافش را نمی‌پوشاند.
خواستم برگردم؛ حتماً باید برمی‌گشتم.

اما با شنیدن سؤالش...

– تو چرا نمی‌خندی، یاشار؟!

پس مرا دید که تماشایش می‌کنم.

– مثل تو که همیشه هر و کر می‌کنی؟

حتی لبخند نزد. غم نشسته به چشمانش وادارم کرد جواب بدهم، ولی سخت
بود تلخ نشدن.

– بعضی وقتا زندگی همچین می‌زنه دهن آدم و پر خون می‌کنه که خندیدن
یادش بره.

برای چه به او گفتم؟ او چه می‌فهمید؟

حرصی از وادادتم سمت وسیله‌های کنار دیوار رفتم.

– حالا هم پا شو برو. نمی‌ذاری کار کنم.

روبه‌رو و خلاف جهت من، کنار دیوار نشست.

پاهایش را قائمه و به دیوار تکیه زد.

باد گرمی وزید و نوای آوازی غمگینی را که زمزمه می کرد به گوشم نشاند.
انگارنه انگار من کنارش هستم.

– عمه حالش خوب نیست.

دستم از شوک روی پایه ثابت شد. او می دانست؟ او از رابطه ُ ما خبر داشت؟
– نمی دونم چیکار کنم، به کی بگم.
آه کشید...

– فامیل نزدیکی نداریم. دوستاشم همه تیشان فیشانیان...

یک هفته ای از آخرین قرارم با فلور می گذشت و هیچ خبری از او نداشتم.
عذاب وجدان بی خود لعنتی هم این بین می رفت و می آمد.
کاردک را برداشتم و تکه رنگ زرد محکم را تراشیدم.

گور پدر وجدان! من کاری نکرده بودم!

– اگه من نبودم، الان شوهر داشت... بچه...

بی خود ناراحت بود. با آن اخلاق گند فلور هیچ مردی نزدیکش نمی شد.
– یاشار...

چرا نمی رفت؟ چطور من غریبه را برای درددلی که داغ دل من بود انتخاب کرد؟

کاش حداقل ساکت می شد.

– ياش...

غريدَم:

– بنال... بگو!

پشت چشمی نازک کرد... بالاخره فهميد مخاطب اشتباهی را انتخاب کرده، ادامه نداد.

حضورش را از ياد برده بودم که بلند شد و غر زد:

– قرار بود من درستش کنم.

ندیده می توانستم بگویم لب هایش آویزان شده.

– دستت چون نداره. بعضی جاها رو خوب نکندی.

– تو این و نگفتی، گفתי من درست...

کلافه از اصرار، حرفش را قطع کردم.

– سمبادهش تموم شد، ضدزنگ و رنگش با تو. فقط برو تا پشيمون نشدم.

– ياش...

خندهٔ محو و شاد داخل صدایش باعث شد سمتش بتوپم.

– برو!

چشم های گردش دوباره براق شده بودند.

– تو آدم خوبی هستی.

منتظر جواب نشد و رفت...

.....

ماشين را با سلام و صلوات و کانتر مخصوص حمل آوردند.

گفته بودم ظهر جمعه بيايند تا کمتر جلب توجه کند.

همراه کارگرها نه کاوه آمد نه شهيد، حتماً روز تعطيل سرشان شلوغ بود، ولی

دير يا زود سروکله آنها هم پيدا می شد، کاوه را شک نداشتم!

آستين هايم را بالا زدم و سمت ماشين رفتم.

– خوشگله، مگه نه رضا؟!

– هي ناری! ببينش.

سرم را سمت در خانه گرداندم. ناری هم به جمعمان اضافه شد.

نازدار و شاد جواب رضا را داد:

– من کلاسيک دوست ندارم، فقط اسپرت.

– حتماً مثل ماشين اسباب بازی کاوه!

با ديدن پوزخندم اخم کرد.

پيراهن مردانه پوشيده بود با چهارخانه های بزرگ، و شلوار... برای اولين بار

می دیدم که دل از پيراهن های بلندش کنده.

دوباره محو تماشاى کامارو شدم... تندیس آزادی من از زندان فلور...

– پسره واسه‌ش بیست تومن بهم می‌ده. فقط برای تعمیر...

بقیه نمی‌فهمیدند من چه حالی دارم.

کش‌مویی کنارم پایین افتاد.

وقتی که غرغرکنان خم شد تا کش را بردارد، موهای صاف و براقش یک طرف
شانه به پایین ریخت.

– از موی بلند متنفرم.

رضا با ته‌مایه‌ای از خنده و تعجب گفت:

– خب کوتاه کن.

از گوشه چشم دیدم که شال را برنداشته، دست زیر آن برد تا جمعشان کند.

– مادرم هرگز اجازه نمی‌داد. می‌گفت دختر نباید موهایش رو کوتاه کنه. جوری
گذاشتم که نه کوتاه باشه که اون بدش بیاد، نه بلند که من خوشم نمیاد. الان،
هم اون راضیه هم من.

شوخی می‌کرد؟

واقعیت را گفتم:

– نه تو راضی هستی نه اون.

ثانیه‌ای انگار به فکر فرورفت، اما با صدای غر زدنش برگشتم.

– این نایلون‌ها چیه اینجا؟

و خریده‌ها را از زمین برداشت و باز کرد.

رضا سمتش رفت و کنارش ایستاد.

— مال منه، رانی خریده بودم دور هم بخوریم.

— ولی این چند تا نایلونه...

— آره. داشتم می‌اومدم، یاشار زنگ زد رب گوجه نداشتن، از سر کوچه تون خریدم.

— دو تا نایلون. این سومی دیگه چیه؟

رضا سعی کرد تا بازش نکرده از دستش بگیرد.

— دست نزن. مال مادرمه.

ناری بازش کرد.

— رضا؟!

بسته پد بهداشتی را بالا گرفت و در صورت رضا تکان تکانش داد.

— اینا چیه؟

— هان؟

یعنی ناری نمی‌دانست بسته صورتی چیست؟

— چرا وحشی شدی؟ تو نمی‌دونی این چیه؟

سمت رضا گردن کشید و صدایش را روی سرش گذاشت.

– پد رو چيكار دارم. دارم می گم اين دو تيكه خرت و پرت اين همه نايلون می خواد؟ آره؟

رضا، هاج و واج، احمقانه به دهان او نگاه كرد.

– می میری به فروشنده بگی: «آقا، نايلون دارم، ممنون.» می دونی پلاستيك می تونه هزار سال هم تو طبيعت بمونه و تجزيه نشه؟ زمين ارث باباته؟ حتی ارث بابات باشه نمی خواي ارث بذاري واسه بچه ت؟ رضا از ترس عقب رفت.

– يه نايلون بود، ناری... چرا رد دادی؟

ناری ديگر تقريباً جيغ می زد.

– يه نايلون؟ اين سه تاست. ته هر كدوم يه وسيله انداختی. يه نايلون من بندازم دور! يکی اين كچل! يکی عمه... و الي آخر... ما آدما پدر زمين رو در آوردیم... كوری تو؟

رضا پاكِت صورتي نوار بهداشتی بالدار خاله را كه ناری پرچم كرده بود از دستش كشيد.

– اين مال ناموسمه ها. خجالت نمی كشی؟ تو الان بايد سرخ و سفيد بشی، دختره ُ ديوونه!

– خجالت رو تو و پسر خاله‌ت باید بکشید که ماشین تولید زباله‌اید. یه بسته پد چیه که قایمش کنم؟ اصلاً زن چرا باید برای چیزی که فیزیک بدنشه خجالت بکشه؟ مگه شما پسرا واسه خیلی چیزا خجالت می‌کشید؟

قیافهٔ رضا دیدنی بود.

– بابا، تو دیگه کی هستی. بقیه دخترای اینو تو هفت تا سوراخ قایم می‌کنن که کسی نبینه...

خندان تماشایش می‌کردم. دست خودم نبود...

ناری همهٔ خریدها را داخل یکی از پاکت‌ها فرو کرد.

در حالی که بقیه را تا می‌زد به رضا دستور هم می‌داد.

– این نایلون اضافه‌ها رو تا هرچند بار که جون دارن ازشون استفاده می‌کنی.

«برو، بابا...» از دهان رضا بیرون نیامده ناری بسته‌ها را در سینه‌اش کوبید و آخش را درآورد.

حالا رضا هم همراه من می‌خندید.

– خدایی ناری چطور می‌تونی از پد بهداشتی مامان من به محیط زیست برسی؟

– زیست یعنی زندگی! از نفس کشیدن، از دی‌اکسید کربنی که بدنت تولید می‌کنه هم می‌شه به محیط رسید، گاکول جان!

رضا که کم آورده بود به من تشر زد:

- تو به چی می خندی، مرتیکه ُ الاغ؟!
صدای مهربان شده ُ ناری حواسم را سمتش کشاند.
- رضا! چرا بیشتر نمیای اینجا...؟
– چطور؟
- من تا حالا خنده ُ این اخمو رو ندیده بودم.
لب‌هایم بی اختیار جمع شد.
- شاید نمی‌خواد بهت رو بده. والا ترسناکی...
– من ترسناک نیستم، تو شل مغزی.
- آقا! من تسلیم. رانی که کوفتمون شد بریم تخم‌مرغ رُبی بز نیم بر بدن.
بینی کوچکش چین برداشت.
- اون دیگه چیه؟
– نخوردی؟ یاشار استادشه. منم برم بربری خشخاشی بگیرم.
- رضا که وسیله‌هایش را به من داد و رفت، ناری همراهم به واحد ما آمد. از فلور خبری نبود.
- بابا با دیدن شلوغی خانه خلّش به‌جا بود.
- ناری... واکر رو بیار.
- چرا، عمو عبدی؟

بابا با دست به واکر اشاره زد.

– بیار دیگه...

سینه‌ام روشن شد.

– می‌خواهی پهلوان‌بازی دربیاری، بابا؟

لبخند زد.

خودم واکر را جلوی‌ش گذاشتم.

پاهایش را کم‌کم به لبهٔ تخت رساند.

خواستم کمک‌ش کنم، نگذاشت، اما برای ایستادن کمرش را گرفتم.

توپید:

– ولم کن.

عقب رفتم، اما نه خیلی...

اولین قدم لرزانش را که برداشت، ناری عملاً از خوشحالی جیغ زد.

لحظه‌ای پایش لرزید، اما به واکر تکیه کرد. قدم بعدی را هم لرزان برداشت.

پرنده به این‌سو و آن‌سو قفس کوچک می‌رفت و «عبدی! عبدی!» از نوکش

نمی‌افتاد...

بابا نگاهم کرد.

– به چی می‌خندی، پدرسوخته؟

– همه امروز به خندیدن من گیر دادینا... واس مرغه، انگار داره تشویقت می‌کنه.

– فندق بیچاره تعجب می‌کنه از جام بلند می‌شم...

بالاخره ناری توانست حرف بزند.

– من... من... الان از خوشی پس می‌افتم.

نگاه‌های خندانمان به هم تلاقی کرد.

پای پدرم لرزید، سمتش گام بلندی برداشتم.

– بابا! خودت رو خسته نکن. وایس با فیزیوتراپ تمرین کن.

– حوصله‌ش رو ندارم، من که دیگه راه افتادم، ردش کن بره.

– بس کن، بابا! کارش درسته. خودت و ببین...

رضا با نان تازه وارد شد... با دیدن بابا او هم دست‌وپایش را گم کرد...

نان را در آغوش گرفت و یک سوت دوانگستی بلند زد. صدای خنده همه‌مان خانه را پر کرد.

شاید ماه‌ها می‌شد شادی به ما سر نزده بود... حالا ولی داشت سنگ تمام می‌گذاشت.

یک ربع بعد عصرانه‌مان حاضر بود با چند پیاز وسط سفره کوچک و ماهیتابه بزرگ پر از تخم‌مرغ‌های رب‌گوجه‌ای.

پارچ دوغ را که وسط گذاشتم پدرم هم سعی کرد بنشیند. رضا تختش را بالا آورد و تنظیم کرد.

موزیک نوکیا از جایی همان نزدیکی آمد. لقمه میانهٔ راه دهانم خشک شد. گوشي را از زیر تخت فلزی برداشتم و با دیدن اسم «هلا» و پیام روی گوشي... ناخودآگاه نگاهم سمت ناری رفت. روزی که دیده بود اسم عمه‌اش را با اسم هلا سیو کرده‌ام...

یک سرچ کوتاه در نت می‌توانست او را به شک بیندازد.
«برو خونه‌م.»

گوشي لای انگشتانم فشرده شد... لعنت!
از جایم بلند شدم.

– من باید برم، بابا...

پیرمرد پکر شد.

– گفתי امروز کار نداری که.

– زنگ زدن. باید برم...

از جایم بلند شدم... هرزهٔ آشغال! رهايم نمی‌کرد.

دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم.

لباس پوشیدم... تظاهر را بلد نبودم، خشمم پنهان‌شدنی نبود....

به هال كه آمدم سفره را جمع می كردند.

«زود برمی گردم.» را گفتم و از خانه بیرون زدم.

وسط حیاط به من رسید...

انگشت های باریکش به بازویم بند شد.

– كجا می ری، یاشار؟

– سر كار!!

محكم برابرم ایستاد.

– برای كار، پدرت رو ول می كنی و عین دیوونه ها از خونه بیرون می زنی؟

– یواشکی نیست. بابامم تنها نیست، رضا پیششه.

رو به رضایی كه خودش را به ما رساند اخم كردم.

– تو بهش چیزی گفتی، رضا؟

– نه والله.

دستم كشیده شد.

– خودم می پرسم.

دستش را خشن و محكم پس زدم.

– بهت ربطی نداره. نمی فهمی؟

– اينجور عصبانی کجا می‌ری؟ پدرت فقط تو رو داره.

– اصلاً تو کی هستی که غصهٔ بابامو بخوری؟!

سعی کرد در برابر جنونم ملایم باشد.

– تو الان عصبانی هستی، ناراحتی... برای خودت در دسر درست...

اوه! اوه! توئیتی فلور نگران من شده بود.

فکر می‌کرد برای درگیری و دعوا می‌روم.

– آخرش یاد نگرفتی این دماغتو از تو مسائلی که به تو ربط نداره بیرون بکشی؟

لجباز، محکم‌تر جلویم ایستاد.

– تا آروم نشدی حق نداری بری.

– وقتی نمی‌دونی، الکی زر زن.

با تنه‌ای از کنارش رد شدم.

داخل جیب خم شدم. از داش‌بورد ادکلن را مشت کردم و بیرون آوردم. زیر گردنم اسپری کردم و با دست‌هایم محکم و خشن رویش کشیدم.

چشم‌هایش حرکات دستم را دنبال می‌کرد.

– قیافه‌م شبیه کساییه که قراردادعوا دارن؟

حالا تازه داشت گیج می‌شد. با تردید لب زد:

– نه! ولی... عصبانی هستم...

حتی فکر فلور... اینکه باز باید می‌رفتم و او را به اوج لعنتی می‌رساندم خونم را به جوش آورد.

– می‌خواهی بدونی؟ آره؟

چنان به سمتش هجوم بردم که به صندوق عقب جیب چسبید و سرش عقب رفت.

رضا دستم را کشید.

– یاشار...

حق نداشت نگرانم باشد وقتی علتش هم خون خودش بود. حق نداشت مدام اطرافم پرسه بزند و ادای فرشته‌ها را دربیاورد.

– آخه تو چی می‌فهمی؟

رضا حالا خواهش می‌کرد.

– جان من... کوتاه بیا....

او را هل دادم و کنار زدم.

– چی می‌گی؟ بذار ببینم حرف حساب این دختره چیه؟

قبل از اینکه منصرف شوم سمت ناری برگشتم و سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم.

– من باید برم! یکی توی این شهر خراب شده هست که صاحب منه. وقتی می‌گم صاحب یعنی اینکه من و خریده.

دهانش از تعجب باز ماند... نتوانست حتی «وای!» نامفهوم را کامل کند.
پوزخند زدم؛ تیز، سُمی...

– نگفتم بهت؟ من یه شریک جنسی دارم. می‌خوای گوگل کنی ببینی چیه؟ با شکل و رسم الخط نشونت بدم؟

از وحشت دویده به چشم و گوش‌های باکره‌اش پوزخندم غلیظ‌تر شد.
سینه‌ام از خباثت خنک شد. حقش بود...

با لذت ادامه دادم:

– باید قبل از اینکه برم پیشش دوش بگیرم، از بوی عرق خوشش نیما. دوست داره بوی شامپو بدم. می‌فهمی، ناری؟

ناری انگار تازه به دوش گرفتم دقیق می‌شد...
رضا خواست جلویم را بگیرد، اما نتوانست.

– من و خریده، من مال اونم. تا وقتی که ازم سیر شه. هر بار که براش لخت می‌شم....

سرم را بین دستانم گرفتم و با قدرت فشار دادم.

– لعنتی! هر بار كه... مثل اينه يه ليوان نفت بريزن زير ريشه‌هام. وضع درختايی كه تو از شون دفاع می‌كنی از من بهتره. اونا رو يهو با اره‌برقی می‌برن، من و داره ذره‌ذره خشك می‌كنه.

درد بود؛ خدای من! ته چشمانم درد قل می‌زد و او با آن چشم‌های آينه‌ای آن را می‌دید.

بالاخره حرف زد، صدایش انگار پير و خسته شد.

– وقتی انقدر عوضيه چرا می‌ری پیشش؟

– به تو ربطی نداره! گم شو از اینجا.

سگ به روح خر درونم...

نتوانستم بغضش را ببینم... همدم پدرم بود.

كمی نرم‌تر زمزمه كردم.

– من باهات رودربایستی دارم؟

سرش را به علامت نه بالا داد.

– من بهت دروغ می‌گم؟

– نه...

– دنبال من راه نیفت. به پیر! به پیغمبر واس خودت می‌گم، دختر...

توانش تمام شد...

حقيقت زندگي من براي شانه‌هاي ضعيف او سنگين بود...

مانند شاخه‌هاي بيد خمش کرد.

عقب کشيدم... بايد مي‌گفتم.... بايد...

وقتي سوار شدم، از آينهٔ بغل ديدم که رضا او را کنار کشيد.

بالا تر از سياهي رنگي نبود. مي‌رفتم...

يك وجب لجن بيشتري و کمتر براي مني که غرق شده بودم فرقي نداشت.

به خانه‌اش رسيدم... از کوچه، از ديوارهايش، حتي از پنجره‌هاي خانه‌هايش که

انگار چشم مي‌شدند و حقارت من را مي‌ديدند متنفر بودم.

«ميري... زود... ماشين لعنتي تموم شه...»

گوشي را برداشتم و به او زنگ زدم.

— من توي کوچه موندم. همسايه‌ها ميانه و ميانه، ممکنه شک کنن بهم و زنگ

بزنن صد و ده.

براي چند لحظه صدائي نيامد.

— باشه. برو تو جا گلدوني مرمری دم در، يه سنگ گرد اونجاست. برش دار،

يه کم زمين رو بکن. براي مواقع اضطراري يه کليد اونجا گذاشتم.

سمت جاگلدانی رفتم، کلید همانجا بود که آدرس داد. در را بستم و کلید را داخل جاکلیدی گذاشتم. تا وقتی وسط خانه نایستادم برای کاری که بعد انجام دادم نقشه‌ای نداشتم. دنبال یک گاوصندوق تمام گوشه کنار خانه، هر دو اتاق خواب را گشتم خبری نبود. حتی راحتی‌های قهوه‌ای هال خانه را بلند کردم... ولی سفته‌ای نبود که نبود. داخل تمام کشوها و حتی یخچال خاموش را زیرورو کردم، هیچ.

خانه وسیله‌ای نداشت، لخت و خالی بود...

با رد شدن هر ماشینی از کوچه حس می‌کردم قلبم از حرکت می‌ایستد...

لبه‌های فرش‌های کرم‌رنگ را برگرداندم و زیرش را گشتم...

انگار وسط سرم ساعت بزرگی باشد، تیک تیک صدا می‌داد.

باید عجله می‌کردم. ممکن بود هر لحظه برسد...

چشمم به اتاق خواب افتاد، هنوز از قرار قبلمان شبیه آشفته‌بازار بود...

ملافهٔ افتاده روی زمین...

تخت بدون روکش...

تشک... با تمام سرعتم سمتش رفتم آن را بلند کردم...

چیزی که دنبالش می‌گشتم آنجا نبود ولی...

صیغه‌نامه...

همان اوایل فلور از ترس لو رفتن رابطه‌مان و محکم‌کاری برای روز مبادا، اصرار کرد بگیریمش...

نه برای حلال و حرام، فقط یک کلید اطمینان برای مواقع اضطراری...
صیغه‌نامهٔ یک‌ماهه...

بعد که ترسش ریخت گفت پاره‌اش کرده.

با چنان اطمینانی حرف زد که باور کردم...

«باور کردن» هم عادت مزخرفی بود که باید ترکش می‌کردم.

کاغذ را قاپیدم و تشک را رها کردم...

باید فرز پنهانش می‌کردم...

داخل خانه، نه! جیب!

در حیاط را باز کردم و به کوچه سرک کشیدم....

خبری نبود. با سرعت از خانه بیرون زدم و خودم را داخل ماشین انداختم.

تا کاغذ نحس را داخل داشبورد فرو نکرده و درش را نبسته بودم خیالم راحت نشد.

— چرا نرفتی تو؟

سرم را که بالا گرفتم کنار در ایستاده بود.

عینک دودی‌اش را روی موهایش گذاشت و مشکوک نگاهم کرد.

– رفتم تو، بعد فکر کردم در ماشین رو قفل نکردم...
پوزخند زد.

– هیچ کس این لگن رو نمی دزده.

دوباره نگاهش سمت در خانه رفت. مشکوکش کرده بودم.
سعی کردم خونسرد باشم. پیاده شدم و جلوتر از او راه افتادم.
بی خیال شد و کنارم سمت خانه آمد، حتماً به این نتیجه رسید که چیز
بارزشی در خانه ندارد و فکرش امن شد.
وسط هال ایستادم...

دستم را داخل شلوار جین کهنه‌ام فروبردم.
حتی پیراهن سرمه‌ای‌ام عمرش را کرده بود...
مرا چه به زن برندپوش روبه‌رو!
دکمه‌های چسبان مانتواش را با یک کشیدن باز کرد.
تاپ حریر مشکی با لبه‌های گیپور...

لباس زیر تنگ به سینه‌هایش فشار آورده و گوی‌های سفیدش در حال بیرون
زدن از یقه‌اش بودند...

آراسته و هوس‌انگیز، بدون کوچکترین ایرادی در اندام یا لباسش...
سعی کردم به کاغذی که برداشته بودم فکر نکنم...

نگاهم را پی خط سینه‌هایش کشاندم...

نتیجه؟ هیچ...

یک مرد و یک زن، زیر یک سقف، و شیطانی که غایب بود تا حداقل یک
وسوسه را در من زنده کند...

سینه‌ام دنیای مردگان بود؛ سکون، سکوت.

ابلیس کارش را خوب بلد بود، وقتش را با گناهکاری مثل من تلف نمی‌کرد...
او هم حوصله‌اش از من سررفته، دنبال عابد و زاهدی می‌رفت تا با لذت طناب
به گردن بیگناهِش بیندازد.

از تمام وسوسه‌های زمین حتی یکی در من جوانه نزد.

نگاهش از من بلا تکلیف سمت اتاق خواب رفت...

لب‌های رژ خورده‌اش به لبخندی کش آمد...

– با تنوع چطوری؟

جلو آمد.

دستش را نوازش‌وار روی سینه‌ام کشید...

– روی مبل... ها؟

زیر چشمش با وجود لایهٔ کانسیلر به گودی می‌زد...

با دست به سینه‌ام فشار آورد... عقب کشیدم و روی مبل نشستم.

پاهایش را دو طرف بدنم گذاشت و روی پاهایم نشست.

حالا از من بالاتر بود و من زیر او... پوزیشن مورد علاقه‌اش...

حتی در سکس هم دنبال تسلط بود، مانند رفتار و حرف زدنش...

ولی... چشم‌هایش این بار عجیب بود... مردد...

انگار خودش نمی‌داند این قرار برای سکس، می‌خواهد به کجا کشیده شود...

به‌گونه‌ای با تملک یک دستش را به دور گردنم پیچاند و با دست دیگر از

سینه‌ام به پایین فشار داد که...

یک چیزی اینجا غلط بود...

حس فلور...

شهوتی که همیشه در قرارهایمان بود جایش را به...

مچ دستش را گرفتم.

– نکن! تو حالت خوب نیست...

ناگهان تنه‌اش را از رویم بلند کرد، هنوز روی پایم نشسته بود.

– من حال خوب نیست؟ آره؟!

– عجیب شدی... انگار...

تک‌خند بلندی از لب‌های سرخش بیرون پرید...

– من عجیب شدم یا تو قرصات رو نخوردی؟

البته که فراموش نمی کرد... قرص کوفتی را یادش بود...

در عین بغضِ صدایش، چشم‌ها پر از کینه بودند...

با کف دست روی سینه‌ام ضربه زد.

– شما مردا همه یه گوهید. فقط کافیه بفهمید یه زن دوستتون داره.

بالاترین جنون، گفتن حقیقت بود... بی‌اختیار خندیدم و راستش را گفتم:

– تو دوستم نداری، فلور... از کی به خودتم دروغ می‌گی...

صورتش را جلو آورد و زل زده غریب:

– دوست ندارم... اصلاً به خاطر تمام لحظه‌هایی که جلوت کم آوردم از خودم

متنفرم...

صدایم گرفت، توانم رفت...

– منم...

با صورت‌هایی که فقط چند سانت فاصله داشت به هم زل زدیم...

کاسهٔ چشم‌هایش پر از قطرات غم شده بود، ولی نمی‌چکید.

نفسش را پرصدا بیرون داد.

– ما یه کار نیمه‌تمام داریم.

بازدم در سینه‌ام زندانی شد.

لبخند تلخی روی لبش نشست. دستش را به نرمی روی گردنم نشاند.

– نترس، ياشار... می خوام بگم صيغه رو بايد باطلش كنيم.

انگار حسی در تنش نمانده باشد، حتی جان بلند شدن از روی پايم را نداشت.

قطره اشکی از گوشهٔ چشم‌های سرمه کشیده اش چکید.

– امروز اومده بودم آخرين فرصت رو بهت بدم... ولی تو...

بی اراده التماس کردم:

– گریه نکن... يه عمر عذاب وجدان رو بهم نده...

نگاهش بين چشم‌هايم چرخيد...

نرم پرسيدم:

– من و تو فقط... بهم بگو چی شده... تو يه چیزيت هست.

نفسش را کوتاه و کم جان به سينه کشيد... انگار جانی برايش نمانده باشد روی

تنم دراز کشيد...

– بهم زنگ زد... می گن داره مياد... حق نداره...

دست‌هايم بلا تکليف دو طرف بدنم افتاده بودند. توان در آغوش کشيدنش را نداشتم.

دلداري دادن به فلور چگونه می توانست باشد؟

– چند وقته نديديش؟

– پارسال اومد در خونه، ناری رو برسونه...

یک دستم را کمی بالا آوردم و بازویش را لمس کردم...

خندید؛ آرام اما عجیب.

– همون وقتی که خانواده‌ش منی که خواهر دامادشون بودم و هزار بار دیده بودن، دیدن و نپسندیدن؛ اون فقط مثل بز وایساد و نگاه کرد. همون موقع برای من مرد.

فقط سکوت کردم.

– ۱۳ سال! فکرش و بکن... هی می‌گم فراموشش کردم، ولی وقتی می‌شنوم داره میاد ایران، انگار دیروز بود که رفت.

عشق چطور می‌توانست تا این حد ویران کننده باشد...

– اون من و دوست داشت...

هیچ تصویری از عشق نداشتم.

دوباره خندید؛ کوتاه، مانند یک هق‌هق نیمه‌کاره.

– فکر می‌کنی بهش بگم با یکی خوابیدم چه حالی بشه؟

و برق به چشمانش جرقه زد.

دستش روی دکمهٔ پیراهنم رفت...

میچ باریکش را گرفتم.

دست ديگرش كه از روي سينه‌ام راهش را به پايين گرفت... بدنم به لمسش
جواب مي‌داد، و اين عند خيانت بود.

لبخندي ناشي از قدرت روي لب‌هايش نشست...

– ببين... بدنت من و يادشه...

بايد بلند مي‌شدم و از اين جهنم بيرون مي‌زدم... اما سست سرجايم ماندم و
تكان نخوردم...

«داره تموم مي‌شه... بذار ماشين و تحويل بدی... رفتی... ياش! فقط اين بارو
تحميل كن...»

نفسم رفت.

«ياش» ديگر چه كوفتی بود؟

صدای ناری... اسمم را دوباره در گوشم صدا زد: ياش

غرق در كثافت و لجن...

مانند اين بود كه در هرزه‌خانه به مقدسات را صدا زده باشم...

فقط يك راه داشتم... بايد در آغوش زن روبه‌رويم خودم را دفن مي‌كردم...

شايد يادم مي‌رفت چه غلطی كرده‌ام.

دستم را جلو برده، دور شانه‌هايش قفل كردم. بدنش را پيچاندم و او را روي
مبل كوباندم...

دیوانه‌وار سرم را در گودی گردنش فروبردم و زبانم را روی پوست گردنش کشیدم...

تمام دهانم تلخ شد از طعم ادکلن...

بی توجه دستم را در یقه‌اش فرو کردم و بدنش را میان انگشت فشردم...

آه ریزش را شنیدم و نشنیدم... گوش‌هایم سوت می‌کشید...

ولی... ورق برگشت...

ناگهان با هر دو دست به سینه‌ام فشار آورد و مرا عقب راند...

نفس‌زنان سرم را بالا گرفتم...

چشم‌هایش از پیروزی برق می‌زد...

قاطع و دستوری به من توپید:

– از روی من بلند شو!

– چی...؟ ولی...

میان نفس‌زدن‌هایم به‌زحمت این چند کلمه^۱ نامفهوم را ادا کردم....

– تن لشت رو از روی من بردار!

به او زل زدم، مثل یک بازیچه^۲ کودن!

شمرده و با لذت کلمات را ادا کرد.

– فقط برا همین، امروز اومدم اینجا...

لبخند عجيبش واضح تر شد.

—اومده بودم تو من و بخوای و من پست بزنم...

خنده خفهای از گلویم بیرون جهید.

بیشتر روی سینهام فشار آورد تا عقب تر بروم...

سرش را بالا کشید...

کلمات، از میان دهانش به سمتم پرتاب می شدند.

— بلند شو!

توان عکس العمل نداشتم...

—اون قرص... می دونی چقدر برام گرون تموم شد؟ فکر کردی بعدش میام و

زیر خوابت می شم؟ یعنی من این قدر خوار و ذلیل می کنم خودم و؟

— پس... چی...؟

انگشت هایش در سینهام فرو رفت...

— باید تلافی می کردم.... اومدم تشنه ت کنم، بعد بهت بگم نه...

لبخند روی لب هایش تنفر انگیز بود...

آن همه درد دل، مظلومیت، اشک، ساختگی بود؟

فقط برای زمین زدن من؟

ولی حقم بود مگر نه؟

مرا از روی تنش کنار زد.

روی مبل رها شدم. ایستاد.

با حرکاتی خشن لباس‌هایش را در تنش مرتب کرد؛ بلوزش را پایین کشید، دست به موهایش زد...

حالا شده بود زن منطقی همیشگی؛ قوی، بااراده.

انتقام به او قدرت می‌داد.

— دیگه فکر نکنم بتونم هیچ مردی رو تحمل کنم. می‌خوام به خودم بقبولونم که تو هیچ‌وقت نیومدی تو زندگیم.

بدنم تیر می‌کشید...

نفسم یکی درمیان شده بود و در این بین، خنده‌های منقطع‌م بند نمی‌آمد...

— یاشار! تو حق نداشتی من و پس بزنی... من برای هیچی گریه نمی‌کنم...

بالای سرم ایستادم و در صورتم خم شد...

— نمی‌خواستم آخرین خاطرهٔ باهم بودنمون اون گریه‌های من، واسه

عوضی‌بازی تو باشه! تا ابد وقتی یادت می‌افتم می‌خوام این قیافهٔ بدبخت

یادم بیاد... تحریک شدی و من ازت رد می‌شم. حالا هم زود خودت و جمع کن

و از اینجا برو.

باید سؤالی که همیشه برایم پیش می‌آمد را می‌پرسیدم.

— از من برای رفع نیاز استفاده کردی یا انتقام؟

– هر دو... واضح نيست؟ منم انسانم. شما مردا همه چي رو به نام خودتون زديد،
حتي نياز داشتن براي رابطه رو. چرا فكر مي كنين يه زن شهوت نداره؟
با انگشت به سينه ام ضربه زد و شمرده گفت:

– براي خودت هم به فكر خونه باش. فقط شكر كن جور ديگه تلافی نكردم...
حالم از قيافه ُ فاتحش به هم مي خورد...

چرخ دنده ها وقتي جفت هم نباشند همدیگر را می سابند و نابود می کنند.
آخريش بوم...

هر كدام به يك طرف پرت مي شوند.

ما جفت نبوديم ... كسي با هم خوابگي تعهد پيدا نمي كرد...

نفهميدنش اوج حماقت بود؛ زن و مرد نداشت. آرنجم را روي چشم هاييم
گذاشتم، دنيا براييم به رنگ واقعي اش درآمد؛ تاريك...

صدایش هنوز به جمجمه ام نفوذ می کرد.

– فقط به خاطر ناري اجازه مي دم تا وقتي بابات خوب شه تو خونه م بمونيد چون
نمي خوام بويي از اين ماجرا ببره...

از بين لب هاييم جمله هاي پرتنفر فرار كردند...

– چرا؟ چون مي فهمه عمه فلورس چه هيولا..

خودم را خفه كردم و دهانم را بستم.

– چه هیولاییه؟ نترس! حرف بزن!

فکر می‌کنم تنها عضو سالم‌ماندهٔ فلور همان عشقش به ناری بود...

تیر آخر را سمتم شلیک کرد.

– جمع کن خودت و! حالم رو به هم می‌زنی!

صدای پاشنه‌هایش روی سرامیک دور شدند...

صدای محکم کوبیده شدن در خروجی اعصاب متشنجم را پوکاند.

له شده، آوار زمین بودم.

– گندیده فلور... قلبت گندیده... هرزهٔ آشغال... تلافیش رو سرت درمیارم...

عوضی!

با لگد به میز وسط کوبیدم...

میز کج شد و شیشه‌اش روی زمین افتاد...

هزاران تکه... مثل من که جای سالمی در روانم نمانده بود...

ناری

دیر کرده بود... غروب به شب رسید و نیامد...

هرچقدر رضا شماره‌اش را می‌گرفت جواب نمی‌داد...

این بین مادر رضا هم گوشی‌اش را به زنگ و پیام بسته بود که برگردد.

عمو عبدی اصرار می کرد که هر دو برویم، به تنهایی عادت داشت...

کمی مشکوک شده بود، اما فکر می کرد من و یاشار بحث کرده ایم، چیزی نپرسید.

عمه که غروب آمد دم در واحدمان به او رسیدم.

– عمه!

– جانم!

عینکش را برنداشت.

– خوبی عمه؟ چرا عینک دودی زدی؟

با دستمال بینی اش را گرفت.

– سرم درد گرفته. نور اذیتم می کنه...

– سرما خوردی؟ صدات... انگار...

شبیه کسانی بود که گریه کرده اند، ولی فلور که گریه نمی کرد.

– انگار دارم سرما می خورم. یه قرص بخورم خوب می شم.

– می خواستم پیش عمو عبدی بمونم. یاشار نیست، ولی تو حالت...

دستگیره را پیچاند.

– بمون... منم می خوام بخوابم.

کمی نگرانش شدم، می خواستم نروم، اما داخل شد و در را بست.

به خانهٔ همسایه که برگشتم رضا آمادهٔ رفتن می‌شد.

یاشار پدرش را به ما سپرده بود، باید منتظر می‌ماندم تا برگردد.

نیمه‌های شب بود که در حیاط به صدا درآمد.

عمو عبدی چرت می‌زد، ولی درجا چشم‌هایش باز شد.

— اومد؟

— آره عمو.

ماشین را پارک کرد...

شانه‌های مردانه‌اش افتاده بود...

قدم‌هایش که روی زمین کشیده می‌شد ناخودآگاه قلبم را می‌خراشید. در خانه را باز کرد. از حضورش هوای خانه پر از بی‌هوایی شد، نفسم گرفت. چشم‌های بی‌حالتش که قفل من شد عاری از هر احساسی بود. در را باز گذاشت و کنارش ایستاد. می‌خواست بروم... هیچ‌کس حرفی نمی‌زند حتی فندق هم فهمیده بود که جو عادی نیست ترجیح داد گوشه‌ای جمع شده بماند. با سر به در باز اشاره کرد.

نگاهم سمت عمو برگشت... حتی توان خداحافظی نداشتم...

بلند شدم و با قدم‌هایی سست سمتش رفتم.

از کنارش که رد می‌شدم مانند غریبه‌ها بود، غریبه‌ای برگشته از جهنم...

يك شب پر از بی خوابی داشتم، هم از هجوم فكرهای نامربوط، هم از صدای برخورد فلزات داخل حیاط...

تا نزدیک صبح ماشین شهید را تعمیر می کرد... کاش آزار دادن خودش را هم تمام می کرد.

صبح که بیدار شدم عمه پشت میز آشپزخانه نشسته بود، صبحانه می خورد با نان داغ...

– صحبت به خیر!

– نون خریدی؟

– صبح رفتم پیاده روی... احتیاج داشتم یه کم با خودم کنار بیام... موقع برگشت گرفتم.

آرامش گم شده اش را انگار پیدا کرده بود... این را رنگ صورتی گونه ها که به صورتش زیبایی می داد می گفت.

سریع صورتم را شستم و کنارش رفتم.

تکه ای پنیر لای نان گذاشتم.

– عمه! می خوام چند روز برم پیش دایی شكري.

– چطور؟

– چند روز دیگه دانشگاهه، تا وقت هست بهشون سر بزنم.

کنار لب های قلوه ای اش چین برداشت.

– حالا بخور! بعد...

– فلور!

اخم‌هایش باز نشد.

– به پسرش که رو نمی‌دی؟

– عمه! ژيوار بچه‌ست.

– والا از این بچه‌ها باید ترسید. پسره از اون...

– از اون چی؟

حواسم بود که به نان فقط نوک زده، قد یک کف دست هم از آن نخورده بود...

– باشه... برو... من که بهت اطمینان دارم. پسره هم عددی نیست.

خوشحال از راضی شدنش خندیدم.

– همین مونده که با اون جوجه تیغی تیک بزنم.

بعد از صبحانه کوله‌ام را جمع کردم و از خانه بیرون زدم.

نگاهم بی‌اجازه^۱ من سمت ماشین تعمیرى چرخید...

حسی عجیب بیخ گلویم را چسبیده و رهایش نمی‌کرد... ترجیح می‌دادم چند

روزی یاشار را نبینم.

حریم‌هایی بین ما پاره شده بود...

کمی زمان می‌خواستم...

از همان روزهای اول آشنایی‌مان تمام تلاشش را کرده بود تا در ذهن من از خودش یک هیولا بسازد، اما قلبم دروغ نمی‌گفت. انسان جوانمردی که با دیدن کمک‌هایش در تصوراتم ساخته بودم نمی‌توانست آن دیوی که خودش می‌گفت باشد.

بعد از رفتنش، همانجا داخل حیاط رضا را وادار کرده بودم برایم حرف بزنند..
گفت یاشار مجبور شده...

به خاطر پول درمان عمو عبدی...

اما باز برای من قابل قبول نبود... باید راه دیگری پیدا می‌کرد...

هر راهی به جز تن به رابطهٔ اجباری دادن...

جایی را می‌خواستم تا از بس دورم شلوغ شود به او فکر نکنم...

به دایی زنگ زدم. هنوز به خانه برنگشته بود، ولی خودش را برای ناهار می‌رساند.

به ژيوار زنگ زدم تا بگويم مهمانشان هستم، اما انگار خبر داشت.

پرسيد:

– کليد خونه همراهته؟

– آره چطور؟

– می‌تونی زودتر از بابام خودت رو برسون خونه‌مون؟

– فکر کنم برسم.

– برو توی اتاقم... بگرد ببین چیزی نیست.

– مثلاً چی؟

– یه فنجون کوچیکه، بگرد پیدا می کنی.

– فنجون؟

– ببینی می شناسی.. بندازش آشغالی...

– آخه چرا؟ حیف...

– معمولی نیست، شاته.

– چی؟

– من جایی ام. این دوستم رو برسونم کلاس زبان اومدم...

– من توی ساختمانتم. ماشین بابات تو پارکینگ نیست.

– سطل آشغال رو خالی کن... مطمئنم دوستم انداخته اونجا...

– باشه. خیالت تخت.

– عاشقتم که ناری زشته. عمه ُ جیگرت رو هم می آوردی...

صدای جیغ های دختر کوچولوی همراهش بود که تماس را قطع کرد...

داشت دخترچه را به کلاس زبان می برد...؟!

این‌ها پدر مادر نداشتند؟

به شب استخر فکر کردم من هم دیگر آنچنان معصوم حساب نمی‌شدم...

با آسانسور به طبقه پنجم رفتم... خانه ساکت، با مبل‌های سلطنتی

فیروزه‌ای، پرده‌های آبی...

فرش کله‌غازی‌رنگ...

دکوری زشت و بدسلیقه...

اول به اتاق ژيوار سر زدم... تمام دیوار پر از پرینت‌های سه‌بعدی سیاه و سفید

بود...

همه وسیله‌ها تقریباً مشکی بودند، با حاشیه‌ای باریک از سفیدی...

سطل آشغال...

لیوان شیشه‌ای مربعی...

ردی از رژ صورتی...

خود ژيوار قرار بود امسال تازه دیپلم بگیرد... دختر همراهش حتماً دبیرستانی

بود...

سرم از تصورش سوت کشید...

دختر کوچولو شب را اینجا مانده بود؟ بچه‌های دیوانه...

تخت اما مرتب و منظم شده... پسر یک نظامی، ردی به جا نگذاشته بود...

خیلی زود بود برای سیاه و سفید شدن دنیای پسر کوچولویی که برایش
توپ‌های رنگی هدیه می‌دادم و عاشقش بودم...

ناهار را دایی از بیرون گرفت.

سالاد شیرازی را خودم درست کردم.

وسایل سفره را چیده بودم که ژيوار آمد؛ خانه با آمدنش زنده شد...

قدش از دایی بلندتر بود... موهای صافش با زیباترین مدل حالت داده شده،
جین پاره تنش بود با بلوز گشاد و لش...

برادر کوچولوی شر من...

اگر دایی آنجا نبود حتماً بغلش می‌کردم.

چشمکی از پشت پدرش زد و «عمه‌تو» را لب زد.

جوابش بی‌شعور گفتن من بود و نیش باز او...

صورت بی‌بی‌فیشش جذاب بود...

با آن ابروهای بلند که امضای خانواده محسوب می‌شد...

– آخرش نفهمیدی عمه‌ت با پول اون زمین سیصدمتری بابا بزرگت چیکار کرد؟

– نه!

یک قاشق سالاد برداشتم و در دهانم گذاشتم.

– براش پروانه تجاری-مسکونی گرفت. طلا بود اونجا... حداقل باید یه درصدی بهت می داد.

– شما که مرد قانونی. طبق قانونای مزخرف عهد بوقی، چون پدرم زودتر از مادر و پدرش مرده هیچ ارثی ازشون نمی برم؛ عدالت در عین بی عدالتی. سعی کردم لبخندم عادی باشد.

– بابا! ولش کن. یه شب اومده مهمونی...

دایی بی توجه به ژيوار، سؤال بعدی را پرسید و بعدی...

– خونه چی؟ حرفی ازش نمی زنه؟

ژيوار بی حوصله غر زد:

– ولش کن، بابا! موقع ناهاره. بذار از گلوش بره پایین، بعد بازجویی کن.

دایی کامل سمت او چرخید.

– داریم دایی و خواهرزاده حرف می زنیم، تو دخالت نکن.

بعد سراغ من آمد.

– باید چهاردنگش مال تو می شد.

– چرا اینا رو به من می گید؟ خودتون هم می دونید همینکه ما زنها رو انسان

حساب می کنن باید شکر کنیم.

حتی اخم پیشانی اش باعث ساکت شدنم نشد.

– ببين، دايی! همين چيزی که می‌گی؛ اينکه زن يک‌دوم سهم بگيره، تو دنيای امروز عادلانه نيست. از ارث محروم شدن يه يتيم هم عادلانه نيست. اما شما چون شما با نصف ارث دادن به زنا موافقی، حق اعتراض به اينم نداري. پوزخند ژيوار باعث شد دايی به او چشم‌غره برود.

– ولی عمه‌ت بايد...

ترس از آينده هميشه ته ذهن همه هست، و من سهم بيشتری از اين بلاكلیفی داشتم و متأسفانه می‌دانستم حق با دايی‌ست...

– فلور هميشه هوام رو داشته و داره.

– من برات نگرانم ناری...

– نگران چی؟

– کارات من و می‌ترسونه؛ طرز فکر، آيندهت..

– آينده؟ حتی اگه عمه بهم چيزی نده، من خونه‌باغ مامان رو دارم.

– اونجا فقط يه باغ گردوی کوچیک تو يه روستاست... بفروشيش هيچی نمی‌شه...

ژيوار وسط حرفمان مزه ريخت.

– شوهر پولدار هم فکر خوبيه.

خندیدم...

چنگال را با تهدید سمت پسرک خندان گرفتم:

– خفه شو، ژيوارا!

– ديگه از درخت بالا نرفتي؟ بدوني چقدر پزت رو دادم..

برای نفس گرفتن میان حرف‌های سنگین پدرش سمت او برگشتم و خندیدم.

دایی مثل پدر بزرگ‌ها غر زد:

– عمه‌ت زیادی آزادت گذاشته.

– اون مخالف کارامه.

شانه‌ای بالا انداختم.

– ولی خب من رفتم...

– ناری! تو که نمی‌تونی همه‌چی رو تغییر بدی.

قاشق را بین انگشتانم فشردم. صبرم تمام شد.

– من؟ ها! من هیچی رو نمی‌تونم تغییر بدم. من که هیچ! من و بقیه حتی جلوی

قطع شدن یه دونه درخت، خشک شدن یه رودخونه که هزار ساله راه خودش و

رفته رو نمی‌تونیم بگیریم... چرا؟ چون کلی گردن کلفت دارن از این جنایتا

سود می‌برن.

نگاه نگران دایی از من به ژيوارا و برعکس چرخید.

– این حرفا برات دردسر می‌شه. حداقل جلوی ژيوار نگو اینا رو، این بچه‌ست...
این بار ديگر خندیدنم دست خودم نبود.

– خدایی این کلم بروکلی این حرفا حالیشه؟ فکر کردی الان می‌ره و سیاسی می‌شه؟

خندهٔ بلند ژيوار سوت پایان را زد.

– عاشقتم، ناری!

دایی تشر زد:

– ژيوار! درست حرف بزن!

– ببین بابا! یه نفر تو این دنیا من و شناخته. اونم از خونه‌مون فراری بده.

اخم‌های دایی در تمام مدت ناهار از پیشانی‌اش جدا نشد. این هم از آرامشی که به دنبالش آمده بودم، شب‌نشده برگشتم چند وقتی نتوانستم خودم را راضی کنم که به خانهٔ همسایه بروم...

وقتی هم که رفتم عمو عبدی گرفته بود.

– چند روزه خُلقش تنگه... از جمعه که دیر کرد روبه‌راه نیومده...

تظاهر به بی‌خبری کردم.

– حتماً سر کارش اتفاقی پیش اومده...

– صبح تا شب سر کاره، تا نصف شبم کله‌ش تو ماشین. الانم يه ساعته رفته رو بوم، پايينم نمياد.

– مي خواين برم پيشش؟

– حرف گوش نمي ده.

گفتم: «مي دونم» و مي دانستم.

کله خراب!

جايي انتهاى راهروى اشتراکي، از پله‌هاى بام بالا رفتم.

فندکش را زير سيگار گرفته بود و خدا مي دانست چندمين نخ است که خاکستر مي شود.

با ديدنم اخم کرد. نفشش را با نفس سيگار فرو داد و آن را به آتش کشيد.

– دور و بر من نپلک، بچه!

تلخ شده بود، اندازه ُ همان اوایل که مي ديدمش و شايد کج خلق تر.

بايد برمي گشتم...

اما قلبم نمي گذاشت...

قلبي که مردانگي‌هاى يشار يادش مي آمد و با ديدن درماندگي ناجي اش مچاله شده، گوشه ُ سينه‌ام جمع شده بود.

– برو پايين ناري! امروز اعصاب ندارم.

آشفته بود؛ می توانستم تنشی که از او در هوا پخش می شد را حس کنم.

پک محکمی زد و حرص زده دودش را به هوا فوت کرد.

– کری؟ می گم برو!

– وقتی من ناراحت بودم تو ولم کردی؟

انگار روبیک به هم ریخته ای باشم که نتوانسته حلش کند، اخم کرده تماشا می کرد.

روی لبهٔ بام، نزدیکش نشستم.

چیزی در زمین چشمانش تغییر کرد؛ غریزه و شهوت نبود، شاید خشم...

هرچه در نگاهش پدید می آمد نمی توانست مرا بترساند.

چشم هایش به رنگ خاک بود، نه خاک کف جنگل! خاک رس، به داغی کویر...

نه رس پخته، رس خام... وقتی که آب می خورد و تیره تر می شد.

قابلیت تغییر داشت، تبدیل شدن.

از آنها که ورز می دادی و می شد هر سفالینه ای با آن ساخت.

– از رو نمی ری! مگه نه؟!

لبخند زدم.

اخمش کم رنگ شد.

– بابام گفت بیای بالا؟

– خودمم نگرانتم.

شاید فشار تنهایی بود که صدایش را نرم کرد.

– بابام نبود خودم و گم و گور می کردم. می رفتم یه جا که... اصلاً...

– چرا یاش؟

با شنیدن یاش از زبانه احم کرد.

– بی خیال من شو، ناری! تو که نمی شناسی من! از سر تا پام پر کثافته.

ناباورانه، با بهت زمزمه کردم:

– اون... موضوع ربطی به بدی تو نداره... تو خیلی خوبی، یاشار... حالا یه...

«برو بابا» را زمزمه کرد.

کلافه دستی روی سرش کشید.

– یه روزی ازم متنفر می شی.

صدایش پردرد و تو خالی بود.

گوشه لبم با ناباوری بالا کشیده شد، طرحی خام از یک پوزخند، غریبه با لب های نابلد من.

– باور نمی کنی؟

قاطعانه جواب دادم:

– هیچ وقت!

آشفتگی اش آزارم می داد.

– احمق نباش، خرگوش! تو که نمی دونی از چی حرف می زنم. مثل خودم که
حالم از خودم به هم می خوره، تو هم یه جایی ازم متنفر می شی.
سعی کردم آرامش کنم.

– تو کمکم کردی، وقتی می تونستی از کنارم بری و محل ندی. حالا اگه با یه
یائسه زشت رابطه داری دلیل نمی شه آدم بدی باشی...

دهانش از شوک باز شد.

– کی بهت گفت؟

– چی رو؟

– که زشته...

– اونجوری چشات رو ترسناک نکن... رضا رو مجبور کردم بگه...

– دیگه چی گفت بهت؟

در مقابل جدیتش، دست و پایم را گم کردم.

– هیچی... گفت که خانومه پیره... منم فکر کردم...

نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

– گفت... مجبور شدی... به خاطر عمو عبدی...

انگستانم را به بازویش رساندم که درجا عقب کشید.

– ناراحت نباش... مجبور شدي، خب... چیزی ازت کم نمی‌شه...

جوابی نداد. چشم‌هایش سردرگم اطراف را می‌کاوید...

– یاشار! تو شرف داری، انسانیت.

ناگهان هیستریک خندید؛ تلخ و بلند.

– شرف! شرف کیلویی چند؟ به زندگیم نگاه کن؛ بابام مریضه، درسم رو هواست، پیک‌موتوری‌ام.... پسریه نگهبان قراردادی... تو داری ارد شکم‌سیری می‌دی... همیشه همینی.

آخرش را با حرص گفت.

پک پایانی را به سیگار زد، انگار نفس آخرش باشد از کیسول زندگی.

فیلتر نیمه‌خاموش را در دستش مشت کرد. چشم‌های نگرانم پی انگستانش رفت.

قدمی به عقب برداشت.

– نباید اون روز بهت می‌گفتم...

کاش راهی بلد بودم و آن درد ته نگاهش را تسلی می‌دادم.

چرخید و دور شد، با قدم‌هایی بلند.

انگار از خودش فرار کند.

.....

ياشار

مثل يك زندانی كه از آزادی فقط حق نفس كشیدن را داشته، حالا كه عطر
رهایی می آمد قدرت می گرفتم...

تمام قطعات ماشین را پیاده و شروع کردم به تمیز کردن قطعات سالم و لیست
کردن قطعاتی كه به آن احتیاج داشتم. اگر به میل من بود، ترجیح می دادم كل
بدنه پیاده شود. صافکاری و رسیدگی به قسمت های زنگ زده ای كه شاید بودند
و دیده نمی شد...

اما این بار صاحب كار فقط می خواست راه بیفتد.

بعد از مدت ها حالم خوش بود، حتی با نوشتن لیست قطعات هم انگیزه
می گرفتم..

كیت كامل واشرهای پمپ هیدروليك... سرسیلندر، لاستيك ساق سوپاپ...
شلنگ سیستم خنك کاری... گلویی اگزوز هم بود. بعد از ساعات کاری با
انگیزه ُ جدید به خانه می آمدم...

هر شبی كه بیشتر كار می كردم عطشم برای تمام کردن بیشتر می شد... پاییز
هم از راه رسیده بود و با شروع دانشگاه، ناری كمتر پیدایش می شد؛ چه بهتر!

اصلاً چه معنی داشت که مدام دور و بر من بپلکد... اما صدای خنده‌هایش وقتی با پدرم حرف می‌زد و سرگرمش می‌کرد را دوست داشتم. حتی یک‌بار لج کرد و بابا را به پارک برد. فقط خودشان و خدا می‌دانست چقدر بچه‌بازی درآورده‌اند...

دخترک خنگ ماشین‌بازی‌اش گرفته بود... با دوچرخهٔ بچه‌های پارک مسابقه داده بودند... بابا فقط همین حد، آن‌هم وقتی مثلاً داشت غیبت ناری را برایم می‌کرد لو داد. این پیرمرد هم فقط اخم و توپ و تشرش مال بود... نیش‌بازش همیشه سهم ناری می‌شد. سفرهٔ ظهر را جمع می‌کردم که بابا لای پنجره را باز کرد و پرسید:

– کجا می‌ری، ناری؟

سرم را کمی بالا آوردم و بیرون را دید زدم. قابلمهٔ بزرگی را برداشته بود و کشان‌کشان سمت در می‌برد.

– سلام عمو... میوه‌ها رو شستم، دارم آبش رو می‌برم به درخت دم در بدم.

ناری که رفت پدرم زیرلب زمزمه کرد:

– خدا این بچه رو هم شفا بده.

خنده و اخطارم درهم آمیخت.

– بابا؟!

انتظار نداشت بشنوم، مثل گناهکارها نگاهم کرد...

– چیه؟!

– پشت سرش نگو! مردی؟ برگشت، جلوش بگو...

دستش را محکم تکیه گاه کرد و کمی خودش را بالا کشید.

– پس چی که می گم! حالا ببین.

سفره را به آشپزخانه بردم و دست به سینه، منتظر ماندم.

– اومد.

بابا کمی دست دست کرد.

– شلنگ تو حیاطه، می کشیدی می بردی بهش آب می دادی...

ابروهای بلند دخترانه به بالا تاب برداشت.

– واقعاً که! آب شرب حیفه، عمو عبدی...

پدرم زیر لب به من «تحویل بگیر!» را غر زد و سمت ناری برگشت.

– پاش یه مشت چمن بکار... قشنگ می شه...

ناری نزدیک بود از وحشت جیغ بزند.

– نه!! چمن فقط اسراف کردن آبه. درخته که هوا رو تمیز می کنه... جون بگیره

دیگه آب هم نمی خواد...

بابا کلافه دستی سمت پنجره تکان داد.

– من شکر خوردم. هرچی مغزت فتوا می ده همون کارو کن.

نازدار خانم خندید و برایش دلبری کرد.

– چشم. خیلی ماهی... تو جون بخواه.

لب‌های پیرمرد به لبخند کش آمد، از تعریفش کیفور شده بود...

این‌هم از ته شجاعت عبدی‌خان!

ناری که رفت متکایی برداشتم و روی راحتی انداختم تا دراز بکشم. تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد.

از پیروز و آن زنگ زدن فلور و قاطی کردن و افتضاح به بار آوردن من، نتوانسته بودم خودم را ببخشم.

ناری که گناهی نداشت...

باید خودم را کنترل، و حواسم را جمع خشمی می‌کردم که تازگی زیاد افسارم را در دست می‌گرفت.

دستم را پشت گردنم، جایی که با یادآوری آن روز جهنمی تیر می‌کشید گرفتم و منتظر ماندم حرفش را بزند و زودتر برود.

دست در کیفش چرخاند.

– یاشار... من... من...

حرف‌ها را پیدا نمی‌کرد، از او بعید بود.

– خیلی فکر کردم... تو کمکم کردی. می‌خوام...

نفس عمیقی کشید...

دستش را همراه چیزی از کیف بیرون کشید، یک پاکت...

پاکت را باز کرد و زنجیر ضخیمی را بیرون آورد.

پلاک گل روی زنجیر از دستش آویزان شد.

سرم با یک علامت سؤال سمت صورتش بالا آمد.

دست و پایش را گم کرد.

_ این گردنبند مادرمه. پدرم برای تولد من بهش کادو داد... آوردم برای تو...

ابروهایم از تعجب بالا پرید. دستپاچه کاغذی را از پاکت بیرون آورد.

_ ببین، یاشار... فاکتور هم داره...

- اینا رو چرا به من نشون می دی؟

- از داییم گرفتمش. مال خودمه...

خون به سرعت سمت سرم پمپاژ شد...

- من که نمی گم مال منه، می گم این چرتا چیه می گی؟

- اگه بفروشیش... می تونی بدهیت به اون زنه رو بدی...

مات و مبهوت نگاهش کردم...

- دیوونه شدی، ناری؟

نزدیکتر آمد...

– به خدا به کسی نمی گم... تا زندهم... کسی نمی فهمه. بگیر ازم... از دست اون عفریته خلاص شو...

تقریباً سرش فریاد زدم:

– نه!

این دختر ساده، با رفاقتش می خواست دیوانه ام کند. ملایم تر اصرار کرد.

– چرا یاش... بدهیت خیلی زیاده؟ من... من یه گوشواره هم دارم... ببین...

روسی را کنار زد گوش های کوچکش، با آن گوشواره ُ آویز ظریف...

فکم به هم سابیده شد. کف سرم نبض گرفت...

داغ شدن صورتم را حس می کردم.

– اصلاً این حرفا نیست...

تمام نرمی از روی خطوط صورتش پرید. لب هایش به هم فشرده و بی رنگ شد.

کف دستش را محکم و با تنفر به شانه ام کوبید.

– پس همچین زورکی هم نمی ری پیشش...

غافلگیر شدم... اما ضرب دستش حتی تکانم نداد، فقط درون سینه ام درد پیچید.

– خوشت میاد بری پیشش! الکی ادای مظلوما رو درمیاری.... مفت باشه و کوفت باشه، مگه نه... لیاقتت همونه که...

بی اختیار دستم را بلند کردم تا در دهانش بکوبم. با آن چشم‌های معصوم... لب‌های لرزان... گوشواره‌ای که تاب می‌خورد و داغ به مردمک چشمانم می‌گذاشت...

داشتم چه غلطی می‌کردم؟

انگشتانم به زحمت مشتش شد و پایین افتاد.

هنوز روبه‌رویم ایستاده بود، یک قدم عقب نکشیده...

– راست گفتم آره؟

صورتش از تنفر جمع شد...

حتی تنفرش برایم دردناک‌تر از عکس‌العمل نبود...

چطور دستم را برایش بلند کرده بودم؟

من؟ آن جانوری که زیر سینه‌ام کمین کرده بود، ترسناکم می‌کرد...

– ناری...

می‌خواستم به تنها کسی که بی‌ریا و صادقانه می‌خواست کمکم کند سیلی بزنم؟

من اصلاً لیاقت کمک داشتم؟

آن مشّت باید در دهان خودم کوبیده می‌شد...

او قبل از اینکه به زندگی‌اش بیایم این حرف‌های وقیح را بلد نبود.

تا لحظه‌ای که به من پشت کرد به خودم نیامدم... قدمی به سمتش برداشتم...

باید درستش می‌کردم... هر جور شده.

همان بین، کسی انگشتش را روی زنگ گذاشت و برنداشت.

خواستم بی‌محلی کنم، ولی اگر فلور بود چه؟

به ناچار خودم را به در رساندم و بازش کردم...

تنها کسانی که انتظارشان را نداشتم.

شهیداد مچ دست روغنی‌ام را گرفت و دست داد، اما کاوه بدون سلام و حتی نگاهی، سریع از کنارمان خودش را به حیاط رساند و روی پله‌ها سمت ناری رفت.

– ناری... ما حرفامون رو نزدیم.

پاکت و گردنبند را داخل کیفش گذاشت.

بینی‌اش را بالا کشید، نگاهم که به چشمش افتاد، اثری از اشک نداشت، فقط...

شبتاب داخل چشم‌هایش پیدا نبود...

خواستم سمتشان بروم که شهیداد نگهم داشت.

– امانتی من در چه حاله؟

دستم را کشيد سمت پارکينگ.

حواسم حوالی پله‌ها پرسه می‌زد. کاوه اصرار می‌کرد.

– يه پنج دقيقه! فقط بذار برات توضيح بدم.

گوهرشناس قابلی مثل کاوه حق داشت پايچ او شود...

ناری در برابرش کوتاه نیامد.

– من تو رو نمی‌شناسم. اگه اينجایی فقط به خاطر کار دوستته، وگرنه...

در حياط باز شد...

سيرک داخل حياط فقط فلور را کم داشت که الحمدالله رسيد.

در را بست و چشم‌هايش را با تظاهر به غافلگيري گشاد کرد...

تعجب کرد؟ ارواح رفتگانش...

ماشين فضایی جلوی در هم که اصلاً به چشمش نیامده بود.

جای کاوه از روبه‌رو به کنار ناری تغيير کرد...

با آمدن فلور شهيد هم سمت آنها رفت.

روی صندلی ماشين نشستم و سعی می‌کردم دستگیره را که قفل نمی‌شد باز کنم.

– ناری! مهمونات رو دعوت می‌کردی تو...

– مهمون من نيستن، با ياشار کار دارن...

با نوک انگشت عینک طبی‌اش را کمی بالا داد.

— عزیزم... آقایون خونه‌مون که تشریف آوردن...

«عزیزم» گفتنش هم از آن تذکرات زیرپوستی بود.

شهیدان نزدیکشان شد.

— ما داشتیم رفع زحمت می‌کردیم.

— تشریف می‌آوردید بالا...

کاوه قدمی سمت فلور برداشت.

— شهیدان اومده به کارش برسه، اما من یه صحبت کوچیکی با برادرزاده‌تون داشتم.

فلور تعارف بیشتری نکرد و بالا رفت.

تمام مدتی که شهیدان آمد و راجع به قطعات صحبت می‌کردیم ناری و کاوه جلوی پله ایستاده و آرام بحث می‌کردند.

شهیدان آدرسی داد و گفت که فقط کافی‌ست بگویم از طرف او رفته‌ام. تمام لوازم را در اختیارم می‌گذاشتند.

بعد از رفتنشان جواد زنگ زد.

تا یازده شب مشغول بردن جنس در خانه^۱ مشتری‌ها بودم، بعد هم سفره^۲ شام بابا را جمع کردم.

خورده و خوابیده بود.

ديگر خودش را با واکر به تواليت فرنگی می‌رساند...

بزرگترین شادی این روزهای هردومان...

توان نداشتن برای رفتن به سرویس و تمیزکاری اش سخت بود، البته بیشتر برای خودش...

خرید پمپرس هم که هر روز گران‌تر از دیروز می‌شد از خرج‌هایمان کم شد. می‌توانستم با دست بازتری برایش غذاهای مقوی بخرم.

ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود...

نسیم سرد روی دانه‌های عرق‌نشسته روی پیشانی‌ام می‌وزید و سوزش تا عمق سرم نفوذ می‌کرد...

اما سرمای هوا اصلاً به تنم نمی‌نشست... گرم بود...

دردم را خودم می‌دانستم و بس.

در تمام مدت گرفتاری و مریضی پدرم، به‌جز رضا هیچ‌کس معرفت خرجم نکرد.

تصویر اشک‌نشسته در چشم‌های همیشه‌خندان ناری، چرخید و چرخید، روی سینه‌ام را داغ زد...

برق فلز زردرنگ کف دست او... یادگار مادرش را به من می‌بخشید...

من حقش را کف دستم گذاشتم و خواستم با همان دست به او سیلی بزنم...

امشب خواب، خیال بود. محال بود بتوانم بخوابم.

انبردست و سیم را روی زمین انداختم... خانه را دور زدم... دو نیمه شب بود و ناری حتماً خواب.

ولی نه! چراغ مطالعه^۱ اتاقش روشن بود.

گوشی را از جیبم بیرون آوردم و تا پشیمان نشده تایپ کردم:

– بیداری؟

سه ثانیه بعد جوابش رسید:

– نه...

با نوک انگشت ضربه‌هایی آرام به پنجره‌اش زدم... جیغ کوتاهی کشید و بعد صدای افتادن چیزی روی زمین...

سمت پنجره آمد و سرش را به شیشه چسباند... در نور کمی که از اتاق به بیرون می‌تابید مرا تشخیص داد...

پنجره را که باز کرد، سر و موهای رهائش از پنجره بیرون آمد.

– یاشار... نصف شبه!!!

– می‌دونم...

دست‌هایم را ستون کردم و خودم را بالا کشیدم.

عقب رفت. کلید برق اتاق را زد، اتاق روشن شد.

– با توام! می گم اینجا چیکار... چرا اومدی بالا؟ دیوونه شدی؟

کج، روی لبه پنجره نشستم... بلوز بافت لطیف به اندام لاغرش چسبیده بود.

به چشم‌هایش زل زدم.

– عصری خیلی تند رفتم!

– هان؟

دهانش باز ماند.

– چی و؟

کف دستم را بالا گرفتم و نشانش دادم.

– دست خودم نبود... واقعاً نمی خواستم بزنمت.

تازه متوجه حرفم شد، با حرص توپید:

– خیلی نفهم بودی!

با من بود؟ انگشتم را در چهارچوب پنجره فرو بردم... نباید عصبانی می شدم.

– دستم نامردی بالا رفت.

– خواستی بزنیم...!!

– نه! من نمی خواستم بزنمت، ولی... خب...

فقط منتظر همان کلمه بود، کوتاه نمی آمد.

– غلط کردم.

به آنی لب‌هایش به عرض صورت باز شد.

کلافه غریدم:

– نیش و ببند.

ابرو بالا انداخت.

– مزهٔ غلط کردم شنیدن از تو به خندیدنه. چون غلط کردی، منم
بخشیدمت...

ابرو که درهم کشیدم حساب کار دستش آمد. خنده‌اش را جمع کرد.

کتاب‌هایش روی میز باز بود.

– خرخونی؟

– ترم آخرم. دارم سه سال و نیمه تموم می‌کنم.

– رشته‌ت چیه؟

– محیط زیست.

چند قدم سمتم برداشت...

من نشسته بودم و او ایستاده...

و این حالت یک حسی از نزدیکی داشت، رفاقت...

چه معنی داشت نصف شب روی پنجره اش نشسته و از درسش می پرسیدم؟

خواستم بروم... جلوتر آمد. دیدن مهربانی داخل صورتش حالا که

می شناختمش کمتر شبیه ترحم بود، آزارم نمی داد.

– ببین یاشار! اگه برات سخته ازم بگیری، قرض بردار. بعد بهم می دی... پول

زنه رو پرت کن تو...

از اینکه با تنفر از آن غریبه می گفت نمی دانم چه حسی داشتم...

هرچه بود خوشحالم نمی کرد.

فرقی نداشت فلور برای من چه باشد، ناری عزیزترینش بود...

اگر ناری می فهمید...

نمی گذاشتم بفهمد، هرگز!

کمی خودم را از پنجره به بیرون کشیدم و با سر اشاره زدم.

– بیا بریم...

– کجا؟

– دور نیست. بیا.

– جدی؟

هیجان زده دور خودش چرخید...

– روسریم... صبر کن.

با تمسخر زمزمه کردم:

— اسطورهٔ حجاب فقط تو.

— دو نصف شب مثل جغد پریدی رو پنجره‌م، انتظار داری پوشیه رو صورتم
باشه؟

از پنجره پایین پریدم....

ارتفاعش شاید یک و بیست بود...

شال قرمزی روی سرش کشیده و سعی می کرد از قاب پنجره بالا بیاید. همان
حین مدام حرف می زد.

— خوب شد اومدی... خوابم نمی برد... هی می گفتم آخه یاشارم انقدر...

بالای چهارچوب نشست، چرخید و خواست پایین بیاید...

الحمدلله فقط سه متر زبان بود، عرضه صفر.

برای اینکه نیفتد کمرش را گرفتم...

انگشت های بلند و ماهیچه ای ام فقط یک بند مانده بود تا دور کمر باریکش به
هم برسند.

به محض اینکه پایش به زمین رسید خودش را از حلقهٔ انگشتانم عقب کشید.
راه افتادم.

گرهٔ ولگردی که با دیدن ما در آن وقت شب وحشت کرده بود، جیغ زد و از روی دیوار داخل کوچه پرید.

ناری پشت سرم خندید.

برای اینکه به من برسد تقریباً می‌دوید. خانه را دور زدیم. وقتی ایستادم باتعجب پرسید:

– خب؟

– ببین...

– چی و؟

بازویش را گرفتم و کشیدم. جلوی ماشین شهیاد نگهش داشتم.

– چی می‌گی، یاشار؟

– این و ببین! وقتی تمومش کنم پول می‌شه.

– خب می‌دونم. خودم بهت گفم..

صورتش روشن شد.

– پول اون زنه... برای همین داری شبا اینجا زحمت می‌کشی، آره؟!

کم‌کم صدایش بغض‌دار، ولی شاد می‌شد.

– این همه بی‌خوابی کشیدن برای همینه؟ آره؟! برای همین پول پیش نگرفتی؟

چون می‌خوای همه رو یه‌جا بدی اون زنه؟ آره؟

می پرسید و دنبال جواب نبود.

– یاش! منم کمکت می کنم.

شادی اش مُسری بود.

– مثلاً می خوای چیکار کنی؟

– می توئم هر وقت تو زیر ماشینی، بهت وسیله بدم؛ چارسو، آچار، یه چیزی هست آخرش می گن فرانسه... آهان... آچار فرانسه. به من یاد بده، من برات میارم

با سرگرمی تماشایش کردم.

– عمه ت چی؟

خندید.

– اتفاقاً همین چند روز پیش می گفت قرار گذاشته بودیم وقتی تو خونه هستی پیشتون نیام...

– حق با عمه ته، ناری...

– چرا...؟

نگاه درخشانش به ماشین بود... انگار اولین بار است آن را می بیند.

فلور را درک می کردم، نگرانی اش برای یادگار برادرش.

ناری واقعاً نمی فهمید؟

– من يه مردم، ناری...

شالش را دور گردنش چرخاند و سرش را بالا گرفت.

– يه مرد زشت کچل. ياش! گفته بودم اعتماد به نفست رو دوست دارم؟

حتی کچل گفتنش شیرین بود؛ با علاقه می گفت نه تنفر و تحقیر.

– ای عامو... عاشق نشدیم نشدیم اون وقت عاشق کسی شم که اصلاً چهار نخ مو روی سرش نداره؟ من که زور ندارم، یکی باشه وقتی دعوا گرفتیم موهاش و بکشم. اصلاً می دونی چقدر در حق همسر آینده ت اجحاف می کنی؟

دست هایم را روی سینه گره زدم.

– اجحاف؛ آره؟ معنی این کلمه های قلنبه سلنبه رو بلدی؟

چشم هایم را در کاسه چرخاند.

– نه! فقط تو که مکانیک خوندی بلدی...

– محیط زیست! اینم رشته ست؟

باید زشت کچل گفتنش را تلافی می کردم.

کنایه ام را نشنیده گرفت. خواهش کرد.

– ياش... بذار پیام کمکت.

– نه!

– تو رو خدا... دوست دارم. عمو عبدی رو هم میاریم تماشا.

– نصف شبی تو هم سوزنت گیر کرده‌ها.

دندان‌هایش برق می‌زد.

بازدمم را کلافه بیرون دادم.

– اصلاً باید همون روز اول درخت رو کامل قطع می‌کردم از اون بالا بیفتی

پایین گردنت بشکنه. حداقل الان آرامش داشتم.

نیشش باز تر شد.

– خود کرده را تدبیر نیست، یاشار خان!

روی پاشنه چرخید و خانه را دور زد.

خنک که شاخ و دم نداشت.

پشت سرش رفتم و وقتی مثل احمق‌ها به ارتفاع پنجره نگاه می‌کرد غافلگیرش

کردم.

فکر کرده بود پنجره هم مثل درخت است که جای پا داشته باشد.

مظلوم نگاهم کرد.

– در واحدمون قفله.

جلو رفتم و برایش قلاب گرفتم.

ذوق زده دستش را به پنجره قفل کرد و کف پای بدون کفشش را روی دستم

گذاشت.

بالا که رفت، من هم راه افتادم...

اگر می‌ماندم، می‌خواست از گردش امشب داستان بسازد و وراجی کند.

آرامش فراری را در مشت گرفته بودم... مرا بخشید... می‌توانستم بروم و راحت بخوابم.

لبخندِ نشسته روی لب‌هایم اما ثانیه‌ای مرا ترساند و پاهایم را متوقف کرد...

ناری کم‌کم در ذهنم رنگ می‌گرفت... داشت جای خودش را به‌زور باز می‌کرد. این ترسناک بود.

«بی‌خیال، مرد! ما از اینجا می‌ریم... اصلاً لازم نیست از دختره بترسی. مگه توی این یه ماه چه معجزه‌ای قراره بیفته؟»

نارین

ژیلایر گوشم پچ زد:

– ناری... حواست کجاست؟

استاد دقایق آخر کلاس مشغول جواب دادن به اشکال یکی از بچه‌ها بود.

– داییم اومده.

– همون که نظامیه؟

– نه! دایی ساواشم از ترکیه.

چشم‌های ژيلا برق زد.

– جوونه؟

خندیدم.

– چهل و پنج.

خودش را روی میز رها کرد.

استاد روی میز کوبید.

– ته کلاس! حواستون رو بدید به درس. شاید سؤال دوستتون مشکل شما هم باشه.

وقتی رفت تا باقی رفع اشکال را برای بچه‌ها بگوید مریم لبهٔ چادرش را روی دهانش کشید.

– چرا پکری پس؟

– نمی‌دونم...

قبل ترها فقط یک کنجکاوی ساده راجع به فلور و دایی داشتم، اما حالا، با اتفاقاتی که به تازگی در زندگی‌مان افتاده بود...

گوشی را زیر میز چک کردم.

هر دو پیام داده بودند.

اول برای فلور تایپ کردم.

«بخشيد عمه. دايی دم در دانشگاه منتظرمه. با اون ميام.»

بعد جواب پيام دايی:

«پنج دقيقه ديگه. دلم برات تنگ شده...»

و سعی کردم حواسم را جمع صحبت‌های پایانی استاد و جمع‌بندی‌اش از کلاس کنم.

کاش با فلور به خانه می‌رفتم، با هم آمده بودیم. نکند دلخور می‌شد که با دايی برمی‌گشتم و تنها می‌ماند...

فکرهای بچگانه را پراکنده کردم، فلور اهل ناراحت شدن نبود... بود؟

پنج دقيقه شد ده دقيقه تا خودم را به دم در دانشکده برسانم و با بچه‌ها خداحافظی کنم.

کمی بالاتر از ورودی دانشکده با آن اورکت بلند و بلوز زرشکی، کنار پژوی دايی شکری ايستاده و منتظرم بود.

در آغوشم گرفت... شکمش کمی بزرگتر شده بود، شکم یک سرآشپز.

– کی رسیدی، دايی؟

– به محض رسیدن، يه‌راست اومدم اینجا. دو ساعته اینجا منتظرتم... هوا داره تاریک می‌شه.

برق محبتی در چشمان کشیده و مهربانش داشت که همیشه مرا یاد مادرم می‌انداخت...

– دایي، چیکار می کنی هر روز جوون تر می شی؟!

خواست جواب بدهد که صدای بلند تصادف در هوا پیچید و سرمان را سمت آن برگرداند...

تیباً دو سفیدی موقع بیرون آمدن از پارک به یک تاکسی کوبانده بود. دستم سمت قلبم رفت.

– فلور نباشه...

– ماشین فلور که دویست و شیش بود.

– عوض کرده...

راننده تیباً که پیاده شد فهمیدم درست حدس زده ام....

– خودشه...

دوان دوان سمت تصادف رفتم. سپر جلوی ماشین به پشت تاکسی ساییده بود. راننده فوراً پیاده شده و هوار می زد.

– هوی... خانوم... کوری مگه...

صدای عمه بلندتر بود.

– درست حرف بزن، آقا... تو که دیدی راهنما زدم.

– من راه خودم می رفتم... تو زنیکه زدی به تاکسیم...

مردها زبان هم را بهتر می فهمیدند...

زبان مشترکی داشتند که حروف الفبایش پول و ریاضیات داشت.

کیف چرم قهوه‌ای دایی را دیدم و راننده‌ای که راضی رفت...

با این حال دعا کردم تعمیر ماشینش زیاد طول نکشد.

رو به دایی گفتم:

— من عمه رو می‌رسونم...

نگاه سرگردان دایی، از عمه به من برگشت...

انگار هنوز شک داشته باشد زنی که در برابرش ایستاده واقعاً فلوری که می‌شناخت باشد.

خواست حرفی بزند، اما با کنار کشیدن عمه از من، و رفتنش سمت ماشین ساکت شد.

پشت سرش دویدم.

نگذاشتم رانندگی کند.

در مسیر برگشت، عینکش را پاک کرد. مقنعه را برداشت و شال روی سر گذاشت، آرایشش را در آینه مرتب کرد...

هر کاری جز گفتن.

حرف داشت و نمی‌زد...

با رسیدن به خانه یک سیب از یخچال برداشت، خورد و رفت تا استراحت کند... همین...

محرم اسرارش نبودم. دوست؟ نه!

شاید مرا بچه می دید...

یک دختر بچهٔ بازیگوش که هنوز درکی از حرف های واقعی ندارد.

وقتی که برای خواب دراز کشیدم، گوشی ام را چک کردم.

کلی پیام از دایی داشتم... لبخند بی اراده بود. از ترس فلور جرأت نداشت زنگ بزند.

شماره اش را گرفتم. نگران بود.

– فلورا چگونه؟

– خوبه. خوابید.

سکوتش طولانی شد.

– چرا ساکتی، دایی؟

– چقدر تغییر کرده... من پارسال...

کمی مکث کرد و بعد اعتراف.

– چند بار او دم دم در دانشگاه دیدمش... اینجوری نبود... نصف شده... لپاش

چرا آب شده...؟ رنگش پریده.

دلسوز بود، همیشه... اما انگار جنس این نگرانی فرق داشت.

– چی شد، دایی؟ اون قدیما... بهم بگید.

– فلور از من چیزی نمی گفت؟ هیچی؟

– نه اون، نه مادر بزرگ. من جسته گریخته از همسایه هاتون یه چیزایی شنیدم.

فقط می دونم که بعد از مردن پدرم، قرار خواستگاری به هم خورد. کسی نمی دونه دقیقاً چرا...

آهی که کشید هیچ کمکی برای فهمیدن به من نمی کرد.

– ببخشید عزیز کم... یه کم خسته م...

دلم برای گرفتگی صدایش سوخت.

– منم خسته م. شبتون خوش.

گوشی را کنار گذاشتم و گوش تیز کردم...

امشب از لالایی خبری نبود.

نه آچاری به زمین می خورد، نه صدای سابیدن فلز و گام های او می آمد...

نمی دانم چه حسی درون سینه ام می آمد و می رفت... شاید امنیت. یک عمر به هوشیار خوابیدن عادت کرده بودیم...

دو زن تنها، میان شهری که زیر پوست هیچ کدام از آدم های آن را نمی شد حدس زد...

پشت لبخند بقال را، مهربانی همسایه، حتی ادویه‌فروشی که سلامش همیشه
جلوتر از خودش می‌رسید.

حالا شب‌ها صدای یاشار که می‌آمد، آرامش پیدا می‌کردم.

می‌دانستم هست، محافظ است، حامی...

امشب ولی...

حتماً روز سختی داشت که سراغ تعمیر نرفت. خواب مانده بود مرد بداخلاق
خسته شب‌بیدار. فردا تازه شروع غافلگیری بود. وقتی دایی ساواش به
خانه‌مان آمد، فلور خواب بود. لحظه‌ای که عمه با لباس راحتی وارد هال شد من
تازه چای داغ و شیرینی را جلوی مهمان، روی میز می‌گذاشتم.

با دیدن دایی درجا ایستاد.

– تو خونه من چیکار می‌کنی؟

دایی سعی کرد لبخند بزند.

– سلام.

عمه دست به سینه گره کرد.

– برو بیرون!

– کارت داشتم، فلورا.

– گفتم بیرون.

لبخند دایي رفت و جایش را اخم گرفت.

– راجع به ناریه.

فلور، مردد سکوت کرد.

– بابایحیی، ناری رو برای پسرش خواستگاری کرده.

– هه! از کی؟

– از شکرالله.

– بوی کباب بهتون خورده یهو از زمین سبز شدید. تا وقتی ناری دست چپ و

راستش رو نمی شناخت کجا بودید؟ شکری؟! شکری کیه اصلاً؟!

– به کی باید می گفتن؟

عمه انگشت به سینه اش کوبید.

– من! پرسیدن داره؟

– همه ما رو بزرگتر ناری می دونن.

– خیلی بی خود کردن.

– چقدر تلخ شدی، فلور...

عمه دستش را روی روی گونه گذاشت و با تمسخر صدایش را نرم کرد.

– ای جانم... شیرین دوست داری؟

قند داخل انگشتان دایي از شدت فشار پودر شد، اما صدایش آرام بود.

– بابایحیی خیلی ناری رو دوست داره. همه فامیل دوستش دارن، می‌خوان عروس خودمون بشه.

– از فامیل شما قبلاً هم خواستگار داشتیم. معرفتی تو خواستگاری قبلی تیر و طایفه‌تون ندیدم که بخوام دخترم رو بهتون بدم.

نگاه فراری و گرفته دایی بیشتر به میز بود تا عمه...

– اینا چه ربطی به هم داره.

وسط بحث، وقتی سرم از یکی از عزیزانم سمت دیگری می‌رفت یاد تماس تصویری چند شب پیش با یحیی افتادم.

دانه‌های بلوطی را که کاشته بود نشانم داد. حرفی از خواستگاری نزد. حتی یک اشاره نکرد تا حالا غافلگیر نشوم. کافی بود دستم به او برسد. عمه کنایه زد:

– برادرت چرا خودش نیومد؟ تو رو فرستاده جلو که چی؟ ناری مال منه. نمی‌فهمید یا خودتون رو زدید به نفهمی؟

– این حرفا به تو نمیداد در شأن تو نیست.

– با هرکسی اندازه شأن خودش حرف می‌زنم و حتماً لیاقت همینه.

لب‌هایش را با تنفر جمع کرد و ادامه داد:

– توی شهر شما آدم قابل اعتمادتر از تو پیدا نشد که بفرستن پیش من؟

دایی دستش را میان موهای پریشان‌ش کشید.

– ماجرای من و خودت رو از این بچه‌ها جدا کن. یحیی بچهٔ خیلی خوبیه. من از وقتی بچه بود می‌شناسمش.

فلور پوزخند زد.

– داری ضامنش می‌شی؟ یکی باید ضمانت خودت رو بکنه.

– تو چرا اینجور شدی، فلورا؟

عمه روبه‌روی ما روی مبل نشست... کنایه‌هایش تمام شده... غمگین زمزمه کرد:

– ساواش...

سر دایی به‌ضرب بالا آمد. انگار از غبار خاطرات گذشته، کسی صدایش زده باشد که گم شده بود.

– ساواش! اگه تو تمام زندگیت یه کار خوب در حق من کرده باشی اینه که اومدی اینجا... اونم الان... خیلی ساله ندیدمت... تموم این سال‌ها پیش خودم باهات حرف زدم. الان می‌خوام از خود واقعیت بپرسم...

چانهٔ فلور از بغض لرزید.

– چی شد؟ چی شد اون همه قول و قرار یواشکی... اون همه فلور می‌میرم برات... جان منی... باوانمی... هان؟

انگشتان دایی روی پایش مشت شد.

– چی شد اون زنگ زدنا... با اون تلفنایی که شماره گیرش چرخون بود؟ یادته؟
سبزش تو اتاق من بود... شبا که قرار بود زنگ بزنی، بدون اینکه مامان بفهمه
سیم تلفن هال رو می کشیدم... برام می خوندی... هه لور که ی ژینم... گهواره
زندگی ام...

انگشتان مردانه، عصبی بالا رفت و به موهایش چنگ زد...
نگاه عمه سمتشان کشیده شد.

– موها ت سیاه مونده ساواش؛ سیاه سیاه...
– ارثیه...

عمه موهایش را عقب کشید تا ریشه آن ها مشخص شود.
– ولی مال من ارثی نیست. ببین... تمام موهام سفید شده...
نفس مخاطبش رفت.

– من در حقت ظلم کردم، فلورا... ولی تو تنها موندی... به خاطر من ازدواج
نکردی...

خنده بلند عمه هردومان را از جا پراند.

– منتظر تو؟ هنوزم بامزه ای، ساواش...

– فلورا...

ناگهان خنده هیستریکش را برید و چشمهایش از تنفر باریک شد.

– من منتظرت نمودم، عوضی!

دایی سرش را پایین انداخت... شاید از دیدن زنی که عمه را به آن تبدیل کرده بود شرم داشت.

– حق داشتی...

– لیاقتش رو نداشتی که منتظرت بمونم.

– می‌دونم.

بغض کهنه صدای فلور را لرزاند.

– عین نامردا پشتم رو خالی کردی و دررفتی!

– حقیقته. حق با توئه.

چشم‌هایش سرریز شد.

– مادرم دوستت داشت، منم. ولی... تو بی‌معرفت نامرد رفتی ترکیه، انگار نه انگار یه زمانی بین ما چیزی بوده، قراری، قولی... من موندم و یه مادر که از سر سجاده بلند نشد و یه برادرزاده که از بغلم جدا نمی‌شد... ولی من یه زن عاشق زندگی بودم، ازدواج، بچه، مثل همه دخترها... شدم ترشیده، مایه دل‌سوزی. با تحکم تشر زد:

– به من نگاه کن، ساواش! سرت رو پایین ننداز! یک کلام؛ چرا؟

دایی سرش را بالا گرفت، نگاهش اما هنوز فراری بود.

– پدر و مادرم فکرشون قدیمی بود. وقتی اومدن تسلیت و تو با اون سرووضع اومدی... بزرگای فامیل هم بودن، بی‌روسی اومدی توی مردا، مثل این بود که بگی «نه!».

صورت عمه از بهت و درد جمع شد...

– روسری؟

– پدرم وقتی...

جمله دایی در دهانش خفه شد.

– روسری؟! دردتون روسری من بود؟ برادرم مرده بود، عزادارش بودم. تو حال خودم نبودم...

دایی سرش را برای هزارمین بار پایین انداخت، اما جواب مشخص بود.

عمه، زخم خورده، به خودش پیچید... تحمل دیدن ناراحتی‌اش را نداشتم، اما باید یک بار برای همیشه این عقده‌ها بیرون ریخته می‌شد.

– من جوون بودم، شوکه... برادرم رفت، من تو خودم ریختم، خواهرت، نادیا رفت من تو خودم ریختم... بلد نبودم داد بزنم... فقط مات موندم تا مصیبت بیاد و از سرم بگذره...

دست‌هایش را روی گلویش گرفت...

– ساواش... روز دفن خواهرت یادته؟!

دایی یادش بود، حتی من.

– مادرت با سر برهنه، یقه پاره، سر قبر فریاد می زد. تمام تنش مشخص بود.
خدا نیامرزده!

بی توجه به «استغفرالله» گفتن دایی ادامه داد:

– جای چنگاش روی سینه... مادرت که داد می زد، فریادش گورستون رو
می لرزوند. عزاداری خوبه، ساواش! این خوبه که آدم برای عزیزش بلد باشه
عزاداری کنه.

فلور بیچاره تازه عمق ظلم را می دید.

– بابات فقط برای من بلد بود غیرتی بشه؟ زنش هیچی؟ نمی بخشمش
ساواش... حلالش نمی کنم... به خاطر خودم، برای مادرم... استخوناش توی گور
باید بلرزه...

– تلخ نباش، فلورا.

عمه با دست خودش را نشان داد.

– تلخ؟ زهر، تلخه خب. چه انتظاری از من داری؟

– شرمنده تم...

– من تنها موندم. هر روز... هر روز... هر روز خدا نفرینت می کردم... ولی خدا،
خدا نبود. تو فقط سر حال تر و قبراق تر می شدی...

– نسوزون من و...

— از وقتی خودم رو شناختم دوست داشتم. همه خواستگارام رو رد کردم.
 تو دستت خالی بود، منتظرت موندم.... تازه وقتی درسام تمام شد قرار
 خواستگاری گذاشتید... پدريت تا ۲۳ سالگی من صبر کرد و بعد شد عابد و زاهد
 و مسلمانا...؟

— بايد ناری رو می دادی به پدر و مادرم. می رفتی دنبال زندگيت.
 فلور از جایش بلند شد.

— بعد از اینکه برادرم مرد خواهرتون برنگشت. اینجا خونهش بود... ناری هم
 خونهش اینجاست. می خواستید از خونهش بیرونش کنم؟
 — فلورا!

عمه، بی توجه پشت کرد تا برود.

— داییت که چایش رو خورد، راهنمایش کن بره بیرون.
 نگاه ساواش، پشت سر او، تا لحظه‌ای که در اتاقش را به هم کوبید کشیده شد.
 با هر دو دست لب‌هایش را پوشاند و از لای انگشتانش زمزمه کرد:
 — چی فکر می کردم و چی شد.

— عمه مهربونه...

صورت همیشه درخشانش درهم بود.

— مهربون؟ اینی که من دیدم... هیچی ازش نمونده... من چیزی ازش نداشتم...
 من بی غیرت.

– نگید تو رو خدا...

آشفته و بی قرار سرش به اطراف چرخید، از عکس مادر بزرگ سریع گذشت و به من برگشت.

ناگهان از جا بلند شد. می خواست فرار کند، ولی انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید:

– درباره یحیی... نظر خودت چیه ناری؟

لبخندی گوشه لبم نشست.

– نظر من و زود نپرسیدی؟

– شرمنده. عمه ت حواس نداشت برام...

من هم بلند شدم.

– یحیی به خاطر باباش ازم خواستگاری کرده. اگه خودش دوستم داشت من می فهمیدم.

انگشت گوشه ابرویش کشید.

– اگه دوستت داشت راضی بودی؟

– نه!

فوراً و بی تردید روی زبانم آمد.

– چرا؟ مگه ملاکت برای ازدواج چیه که یحیی نداره؟

خندهای که می‌رفت رها شود را مهار کردم.

– باید مردی پیدا شه که انقدر دوستش داشته باشم تا حاضر شم کهنه ُ
بچه‌هاش رو عوض کنم. حتی فکر اینکه بچه مال یحیی باشه حالم و خراب
می‌کنه...

اخمش سنگین تر شد.

– این که دلیل نیست.

– یکیش اینه، دومی اون حسه نیست. هیچ‌وقت نمی‌تونم باهاش دیوونگی کنم.

– هوات رو که تو اعتراض داشت.

– چون جنگل رو دوست داره، نه من و.

دستم را کشید و در کناره ُ آغوشش جا داد.

– تو کی این همه بزرگ شدی که خواستگار برات بیاد، چاوه‌کم.

آغوش مردانه‌اش را دوست داشتم. پدرا نه‌هایی که سال‌ها می‌شد کسی خرجم
نکرده بود.

در بسته ُ اتاق عمه، فکر کردن به تنهایی‌اش، قلبم را خراش می‌داد.

– بازم بیا دایی... دلش رو به دست بیار.

مردد سمت اتاق او نگاه کرد و من.

– تا وقت هست کمکش کن، دایی. غذا نمی خوره... عصبیه. حال روحیش خیلی بد.

– پیش دکتر رفته؟

– دکتر عمومی گفت باید بره پیش روانکاو.

– تو هم من و مقصر می دونی؟

همه اش که نه، ولی ریشهٔ مشکلاتش که از او می آمد.

به صورتش زل زدم. برایم مهم نبود عذاب وجدان بگیرد.

– عمه این جوری نبود. بچه که بودم مدام باهام بازی می کرد... کلی خاطره ازش دارم... بیشتر از مادرم...

جوابی نداشت که بدهد.

نرم و شرمنده گوشهٔ پیشانی ام را بوسید.

تا دم در بدرقه اش کردم.

صبح فردا، ساعت ده صبح دایی وسط خانه مان ایستاده بود.

– گفتم بهتون از دلش دریارید، ولی آخه به این زودی؟ همین دیروز بحث کردید.

– چیکار کنم؟ فقط یه هفته ایرانم. تازه شکری کلی غر زده سرم.

– چطور؟

سمت اتاق عمه گردن کشید.

– می‌دونی از فلور خوشش نمی‌اد. خودش کجاست؟

– کلاس داشت.

– بیايد تو آشپزخونه پیشم بشینید. می‌خواستم ناهار درست می‌کنم.

سرگرم شده براندازم کرد.

– مگه آشپزی بلدی؟ چی می‌خوای پیزی؟

– هنوز تصمیم نگرفتم.

– چطوره تو امروز فقط تماشا کنی و ناهار با من باشه؟

فکر می‌کردم از رستوران‌داری فقط مدیریتش را انجام می‌دهد ولی سر
چرخاندنش داخل یخچال و دنبال ماهیتابه و قابلمه گشتن بین کابینت‌ها نشان
می‌داد که دستی بر آتش هم دارد.

چنان ارد می‌داد که انگار من وردستش باشم...

«ناری، پیاز... قابلمه چرا لک داره... بشورش... گاز رو پاک کن، من روی گاز
کثیف آشپزی نمی‌کنم...»

خون زیر پوست و گونه‌های تپش رفته بود..

چند ساعت بعد که عمه به خانه آمد هیچ‌کدام آن طوفان را پیش‌بینی نکرده
بودیم.

به عمرم صدایش را این همه بلند نشنیده بودم.

پشت این ایستاده بود و داد می زد.

– تو غلط کردی که برگشتی!

دایی پیش بند را روی میز کوبید.

– اومدم به خواهرزادهم سر بزنم.

– اینجا خونه ُ منه. هر جا ناری رو ببین به جز خونه ُ من.

دایی تای آستینش را باز کرد، تا عصبانیتش را کنترل کند، اما با حرص رهایش کرد و دست به کمر زد.

– مال ناری هم هست.

– در جریان نیستی انگار. سند خونه به نام منه!

بهت و ناباوری ام بی اختیار بود.

– عمه؟!

وقتی عصبانی می شد و کنترل زبانش را از دست می داد حقیقت را می گفت، همیشه.

سمت من برگشت و با کف دست به دهان خودش کوبید.

انگار جای اجاق گاز عوض شده باشد، قلبم میان سینه سوخت و جزغاله شد.
خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که سد راهم شد و نگهم داشت. صدایش
وقتی سمت ساواش فریاد زد در گوشم سوت کشید.

– ببین! همه‌ش تقصیر توئه. من تا حالا نازکتر از برگ گل بهش نگفتم.
البته به جز وقت‌هایی که حالش بد می‌شد و سرکوفت تنهایی‌اش را به من
می‌زد.

خودم را از دست‌هایش بیرون کشیدم.
– باشه فلور! ولم کن.

کمی از خودش فاصله‌ام داد و با مهربانی صدایم زد.
– ناری... عزیز دلم...

بغض گلویم را گرفته و در حال خفه کردنم بود.
– ناراحت نشدم، فلور... ولم کن...

صدایش انگار خبر شیرینی بخواهد به من بدهد گرم شد.
– من... می‌خوام خونه رو بفروشم. بریم از اینجا... یه دو واحدی بگیریم. یکی
مال تو، یکی من. چطوره؟ دلت نمی‌خواد مستقل شی؟

تنهایی برای من چه جذابیتی می‌توانست داشته باشد؟

– جوری نگو که انگار لاله و لادنیم. الان هم استقلال داریم. مگر اینکه دلت
بخواد از دست من خلاص شی.

– ناری...!!

صورتتم را بين انگشتان يخ زده اش گرفت.

– تو دختر کوچولوی منی... مال خودم...

در آغوشم گرفت.

دست هایم به عادت همیشه، بی اراده دورش حلقه شد.

هرچند شکسته های دلم قرچ قرچ درون سینه صدا می داد، نتوانستم نگرانش نشوم.

– بازم فشارت افتاده. دستات یخ زده.

مرا از خودش جدا کرد. انگار بچه ای را گول بزند پرسید:

– بریم ناهار؟ چی پختی؟

– دایی پخته.

صورتش از تنفر جمع شد. خواهش کردم.

– به خاطر من.

ناهار خورشت کدو و بامیه بار گذاشته بود، بامیه های مورد علاقه عمه که هر سال فریز می کرد و در آخر چون اهل آشپزی نبود دور می ریخت.

با برداشتن اولین قاشق از غذا ابروهایش بالا پرید.

ساواش زیرچشمی منتظر عکس‌العملش بود، مانند دانش‌آموزی که منتظر تأیید معلمش باشد.

بالاخره با دیدن رضایت و تعجب عمه، لب‌هایش به هم فشرده شد تا لبخندش را مخفی کند.

ناهار به خیر گذشت. هر لحظه منتظر یک انفجار بودم که پیش نیامد.

عمه یک کفگیر برنجش را با پیالهٔ خورشت خورد و بلند شد.

– کجا فلور... چیزی نخوردی...

جوابش را نداد، صندلی را مرتب کرد و رفت.

دستم را روی دست دایی گذاشتم.

– بیشتر از بقیه اوقات هم خورد...

در صورتم چشم چرخاند.

فلورای تازه‌ای که می‌دید هر لحظه غافلگیرش می‌کرد.

ظرف‌ها را با من شست، البته با کلی گیر دادن.

«دستکش بنداز... این چه شستنیه... چربه... تفلون رو با این نشور، زبره...»

بالاخره از آشپزخانه بیرون آمدم... ترجیح می‌دادم غذای خوشمزه نخورم و کسی این همه پایچم نشود.

داخل هال نشستیم. حرف زدیم، سریال دیدیم، چای دم کردم...

اما غمگین بود... حرف دلش را از ظاهرش می خواندم، دختر عاشقی را
 پشت سرش رها کرده بود، و حالا می دید چیزی از او نمانده...
 پشیمانی هرازچندگاهی ساکتش می کرد، غرق فکر.
 بالاخره حوصله^۱ فلور از تظاهر به خواب سر رفت و بالای سر ما ظاهر شد.
 موهای کوتاهش را با ربان سیاهی بسته بود.
 - چی می خوامی ساواش؟
 دایی از جا بلند شد و یک راست سر اصل خوسته اش رفت.
 - با من ازدواج کن. بریم ترکیه.
 خنده^۲ تیز و بلند عمه شانه هایم را بالا پراند.
 - زیادیت نشه اونوقت.
 - اومدم جبران کنم. کوتاه بیا و بذار هر دومون به آرامش برسیم.
 - اول اینکه من آرامش دارم، بعدشم الان چی با وقتی ولم کردی و رفتی تغییر
 کرده؟
 - من ۴۵ سالمه، فلور! می خوام هرچی از زندگیم مونده رو با تو زندگی کنم.
 عمه سرش را عقب داد و حرص زده غرید:
 - استخونای مادرت تو گور نمی لرزه؟ یا پدرت؟
 ابروهای بلند دایی گره خورد.

– چیکار به مرده‌ها داری، فلورا؟ گناه داره. دستشون از دنیا کوتاست.

خسته از کل‌کل‌های بچگانه‌شان سمت آشپزخانه رفتم. دونات‌های داخل یخچال را روی سینی چیدم و فلاکس را پر از چای کردم. وقتی سینی به دست وارد هال شدم، عمه فوراً پرسید:

– داری کجا می‌ری، ناری؟

نفسم را کلافه از بینی بیرون دادم.

– جایی رو دارم که برم؟ برای عمو عبدی دونات می‌برم. برای خاطر جمعی هم بگم که یاشار تو حیاطه.

– یاشار کیه؟

بی‌توجه به سؤال دایی در را باز و از دستشان فرار کردم.

در خانهٔ همسایه را زدم و با «بفرما»ی عمو باز کردم.

فندق جیغ‌زنان از من استقبال کرد.

– ناری... ناری... سیب...

از جیب سارافونم سیب قرمز و بزرگ را بیرون آوردم.

با دیدن سیب به دیوارهٔ قفس چسبید و چاپلوسانه فریاد زد.

– عاشقتم... عاشقتم...

خندهٔ بلند من و عبدی خانه را برداشت.

– عجب سالوسی هستی، فندق... فقط واسه سیب عاشقمی.

چای را داخل فنجان ریختم. عطر هل خانه را برداشت.

برای عمو گذاشتم. از گلویم پایین نمی‌رفت.

عمو عبدی خمیازه کشید.

از فرصت استفاده کردم.

– صداش کنیم بیاد بالا. هوا سرده. چایی می‌چسبه.

به او هم تنهایی خوردن نمی‌چسبید، منتظر تعارفم بود. فوری پنجره را باز کرد و صدایش زد.

– یاشار! بیا چای بخور.

– تو دم کردی؟

حق داشت تعجب کند، عمو عبدی هنوز آنقدر به راه رفتن حتی با واکر مسلط نبود.

– حالا بیا بالا.

وقتی وارد خانه شد با دستمال یزدی قرمزی دست‌هایش را پاک می‌کرد.

– خسته نباشی.

سری برای تشکر از من تکان داد.

چشم‌هایش با دیدن دونات‌ها برق زد.

– خوب پذیرایی دارید می‌کنید از خودتون.

این واحد کوچک، با وسیله‌های زواردررفته و کهنه‌اش گرمای زندگی داشت.

کنارمان نشست، دستی که برای برداشتن دونات دراز کرده بود را عقب کشید.

نگاهم به روغن سیاه روی انگشتانش رفت.

– برم دستام رو با آب گرم بشورم.

چایش یخ می‌کرد.

برگشتنش طول کشید، وقتی هم که کنارمان رسید صدای خروپف عمو عبدی به‌راه بود.

پتو را آرام تا روی شانه‌^۱ پدرش کشید و زمزمه کرد:

– خسته‌ست. صبح فیزیوتراپ اومد.

به سینی اشاره زدم.

– چایی شو نخورد.

– خواب براش خوبه. بریم آشپزخونه.

سینی را زودتر از من برداشت.

در آشپزخانه، پشت میز دونفره نشستیم.

چایش را در سینک خالی کرد و برای خودش از فلاکس چای ریخت و روبه‌رویم نشست.

قطرهٔ سیاه روغن، لای موهای تیرهٔ روی دست و عضلات پیچ‌درپیچش مانند یک مهر برای اثبات بی‌گناهی و زحمتکشی‌اش بود...

ندیده از زنی که وادارش می‌کرد آنقدر کار کند تا زیر چشم‌های نافذش گود بیفتد متنفر شدم.

– خونه‌تون چه خبره از دیروز؟

نگاهم از موهای صاف روی دست و ساعت استیل بزرگی که همیشه به دست داشت کردم و به صورتش دادم.

ناخواسته شروع به غر زدن کردم.

– یه سره داره تام و جری پخش می‌شه. دایی ساواش خواستگار عمه‌م بوده. دارن دیوونه‌م می‌کنن.

خیره به بخار چای پوزخند زد.

– عشقش رو گذاشته و رفته، حالا که برگشته هیولا تحویل گرفته.

تند شدنم دست خودم نبود.

– عمه با من و تو که بدی نکرده.

ابروهایش گره خورد.

«نه» گفت و یک قلپ چای داغ سر کشید.

نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره سراغ فشردن فنجان رفت.

– از دید یه مرد گفتم... وگرنه عمه‌ت...

کمی سکوت کرد، کمی دنبال کلمه برای جواب دادن به من گشت. خواستم جو سنگین را عوض کنم.

– دلم گرفته، یاشار...

از عوض شدن بحث اخم‌هایش باز شد.

– دوستات رفتن اصفهان ناراحتی؟

– نه... تو از کجا می‌دونی؟

– رضا گروهتون رو فالو داره. من که گوشیم رو فروختم.

با احتیاط پرسیدم:

– برای پدرت؟

– همون اول مریضیش، اولین چیزی که پول شد گوشیم بود.

و در آخر خودش...

می‌خواستم بدانم.

وقتش بود سؤال‌هایی که ذهنم را می‌جوید بپرسم.

– یاشار... تو خیلی چیزا راجع به من می‌دونی...

به صندلی تکیه زد و این بار مستقیم به من چشم دوخت.

– خب که چی؟

جدیتش کمی از پرسیدن پشیمانم کرد.

– چطور شد؟ چطور با اون، از کمک به رابطه... به... به اینجا رسیدید؟

– چی می‌گی؟

در عمرم برای زدن حرفی خجالت زده نشده بودم...

– چطور تو تلهٔ زنه گیر کردی؟

سرد پرسید:

– حالا چرا تله؟ مردم اگه بشنون می‌گن چی بهتر از این برای پسره. هم فاله

هم تماشا...

صدایم را پایین نگه داشته بودم، اما خشمم قابل کنترل نبود. با حرص زمزمه

کردم:

– انتخابی برای رفتن یا نرفتن نداری. این یه تجاوزه.

گوشهٔ لب‌های مردانه‌اش به بالا کشیده شد.

– شاید فیلممه.

با چشم‌هایی نگران منتظر ماندم حرف بزند، ولی او هم منتظر من بود.

– تو بازیگر نیستی، یاشار...

کمی خیره‌ام ماند... دستش را روی جیبش کشید...

عطشش برای دود کردن سیگار را از انگشت‌های بی‌قرارش می‌خواندم...

این را هم می‌دانستم جلوی پدرش سیگار به لب نمی‌برد.

بالاخره تسلیم شد... نفس سنگینش را کلافه بیرون داد.

— همه‌چیز از اول این‌قدر چندان نبود...

دونات را داخل دستش گرفت و چرخاند.

— یه شب... بهم زنگ زد که برم خونه‌ش... به آدرسش که رفتم، در رو که باز

کرد لباساش خیلی باز بود... گفتم حتماً عادتشه...

دونات را داخل ظرف گذاشت. انگشتانش را دور لیوان چای گره زد. حالا نوبت

فنجان چای بود که در دستان قوی و زبرش فشرده شود.

— بهم گفت لامپ اتاقم روشن نمی‌شه... من مردم، ناری... ولی اصلاً عادت به

دله بودن ندارم... به حرمت کمکی که بهم کرده بود نگاهش نکردم. رو تخت لم

داد... احمق که نیستم، تا تهش رو خوندم.

نگاهش را به چشمانم داد. پشتم از سرمای نگاهش لرزید.

— لامپ رو که چرخوندم، درجا روشن شد. وقتی با خنده گفت فقط بهونه ُ

دستای یه مرد رو داشته تا روشن شه دوزاریم کامل افتاد... یعنی روشنم کرد...

دست‌های یک مرد...

چطور مردی که دست‌هایش به کار و زحمت عادت داشت را مجبور کرده بود

برایش...

درون یک خلاء به دام افتادم... دلم نمی خواست دیگر بشنوم...

اما یاشار در این عوالم نبود، ادامه داد:

– یه هفته گذشت... زنگ زد شام دعوتم کرد رستوران... بابام بستری بود... پول لازم بودم... خونه رو اومده بودیم اینجا. پول پیش خونه رو داده بودم واسه عمل، ولی واس ترخیص، صورت حساب رو که گرفتم بازم کم آوردم.

با دست روی میز ضرب گرفت. بعد دستش آرام گرفت و ادامه داد:

– گفت کمکم می کنه، عوضش هفته ای یه بار برم تعمیر وسیله های خونه اش رو انجام بدم... لامپی روشن کنم. پیچی رو سفت کنم... همین قدر سمبلیک... اگه یکی اون دور و بر حرفاش رو می شنید حدسشتم نمی زد موضوع چیه... ولی من و اون... هر دو می دونستیم چه خبره.

به پنجره نگاه کرد. یک یاکریم از روی چهارچوب به چیزی نوک می زد؛ کسی برایش گندم ریخته بود.

– می دونی ناری...! نمی گم من خوبم. من ته ته آشغالای عالم، ولی... سخته... بستنی رو هم زوری بکنن تو حلقه مزه زهر مار می گیره... عضلات صورت مردانه اش از شدت فشار منقبض شده بودند.

بی اراده زمزمه کردم:

– دلم نمی خواد بری پیشش یاشار...

نفس عمیقی کشید.

– فعلاً که خلاصم.

خودم را سمتش کشيدم.

– چطور؟

– ديگه نمی‌رم...

– اينکه خیلی خوبه، ياش...

– آره...

از صورتش احساسش را نمی‌خواندم. خوشحال بود يا نه؟

هرچه بود به آن جمعهٔ جهنمی ربط داشت. همان که آشفته رفت و غريبه برگشت.

گوشهٔ لبش را به دندان گرفت.

حرف‌هایی بود که نمی‌شد يا نمی‌توانست بزند.

مردهای پيچيدهٔ تودار...

من نمی‌شناختمشان.

ياشار

کسی پشت سرهم به در می‌کوبيد.

به هال كه آمدم، پدرم هم بيدار شده و برای بهتر دیدن گردنش را سمت در كج كرده بود.

مرد پشت در را نمی شناختم. از كنارم به اتاق سر ك كشید.

– سلام. دنبال ناری اومدم.

– شما؟

– داییشم.

ساواش؛ عشق فراری فلور..

صورت سفیدش تا ریشه ُ موهایش قرمز بود...

با آن شكم و هیکل، قیافه ُ مردهای اهل خانه و خانواده را داشت.

تصورش با عرقچین و شلوار راحتی، ناخواسته لبخندی روی لبهایم نشست.

برای زنی مثل فلور زیادی رام و مهربان بود.

فلور فقط کسی را می خواست به یاغی گری اش افسار بزند نه این مردی كه با وجود عصبانیت خجالتی به نظر می رسید.

– بیا تو دایی...

ناری كنارم ایستاد.

مرد از كنارم به اتاق، ناری، پدرم نگاه انداخت

دستپاچه دستی میان موهایش فروبرد.

– نه... سلام حاج آقا...

بعد از جواب سلامی که پدرم داد، سمت ناری برگشت.

– اومدم خدا حافظی...

– کجا؟ تونستی راضیش کنی؟

– می‌رم خونه شکر... فردا دوباره میام.

نه بابا! دلاور! سمج هم که تشریف داشت.

دست خودم نبود روی سر و صورتش دنبال ردی از سیلی یا چنگ فلور

گشتم... نداشت...

دیوانگی‌اش مال دربندمانده‌ها بود.

به لیست آدم‌هایی که زندگی برایم آنها را شناساند ضعیف‌کش‌ها را هم اضافه کردم.

آدم‌هایی که وقتی قدرت داشتند ماهیت دیگرشان را نشان می‌دادند، فقط یاد نگرفته بودم آن بُعد شخصیتشان واقعی‌ست یا این که به دنیا نشان می‌دادند؛ موفق، لبخند بر لب، نرمال.

ناری رفت تا بدرقه‌اش کند.

به آشپزخانه برگشتم. میزی با دو فنجان چای و یک سینی پر از دونات‌های مهربانی...

فرق بود بين فلور تا ناری... خیلی فرق...

بعد از آب کشیدن فنجان ها گوشي ام را چک کردم. جواد زنگ نزده بود. کم کم تماس هایش آب می رفت...

حق داشتند. کارگر نیمه وقتی که نیمه سر کار می رفت به درد هیچ کارفرمایی نمی خورد.

حسین آقا از سینی استیل ساده، چای و قنددان را برداشت و روی میز دفتر رئیس دانشکده چید.

پیرمرد سینی را زیر بغل زد و با مهربانی سمت من برگشت.

– بابات خوبه، پسر من؟

– شکر خدا، حسین آقا... بهتره.

با خیالی که آسوده شد، فرزند از اتاق بیرون رفت.

آقای سمیعی برگه هایی را از کشوی میز بیرون آورد و برابر خودش گذاشت.

– پدرت کی می تونه برگرده؟

می خواست عذرش را بخواهد...؟ به بابا چه می گفتم؟

– فکر نکنم به این زودی بتونه بیاد، آقای سمیعی...

کمر بند شلوارش روی شکم فربه اش به زور قفل شده بود. دستش را که برای برداشتن چای دراز کرد انگشت بزرگ پنج تنش را دیدم و دفعه قبل یادم آمد...

روزی که آمده بودم برای تقاضای وام... فلور را همینجا دیدم.

زن زیبایی که آرایشی بی نقص و ظاهری مرتب داشت...

– برای گرفتن مرخصی استعلاجی که او مد، بهش قول دادم بعد از درمان برگرده همینجا...

– حالش بهتره، ولی تا برگشتن سر کار...

حرفم نمی آمد... پدر سر حال و قبرا قم کلی راه داشت تا سلامتی.

– پدرت آدم زحمتکشیه، همه فقط ازش خوبی و وظیفه شناسی دیدن... یه خبر دارم که شاید یه کم خوشحالش کنه. با تقاضای وامی که داده بودی، موافقت شده.

کلاه کاسکت را روی میز گذاشتم و خودم را سمتش کشیدم.

– آخه چطور؟ خیلی وقت پیش بود...

– پیگیر بودم. دلم می خواست بیشتر کمک کنم، ولی...

– شما؟

باورم نمی شد...

عینک مطالعه اش را روی شکمش گرفت و با دستمال چهار گوش آبی پاکش کرد.

– الان کجا مشغولی؟

سرم را بالا کشيدم.

– تو يه فروشگاه.

– يه کارگر پيمانکاری اومد جای بابات... مشکل اخلاقی داشت. دوباره دنبال

کسی هستيم که فعلاً بياد و به نگهبان کمک کنه. چگونه تو بیای؟

– ولی پدرم مريضه.

– الانشم شاغلی.

– پاره وقت می رم.

– اينجام می تونی با نگهبان هماهنگ کنی و شيفتا رو برداری. حداقل خيالم از

اخلاقت راحتته. پدرت هر وقت تونست می تونه برگرده سرجاش.

– اجازه می دید با بابام صحبت کنم؟

– حتماً. سلامم برسون بهش. وامت هم آماده ست، يه روز بيا برو و کارای

اداريش رو انجام بده...

نوشدارویی بود بعد از مردن سهراب... حکمت خدا را شکر که درکش

نمی کردم.

– اجازه ُ مرخصی می دید؟

بلند شدم.

– به سلامت. فقط بابت کار زود خبرم کن.

در اتاق را بسته نبسته، وضعیت پیش آمده را در ذهنم بالا و پایین می کردم که کسی صدایم زد.

ناری منتظرم بود.

حداقل پنج دقیقه به من فرصت می داد خودم موجّه نشان دهم.

– تو اینجا چیکار می کنی؟

سرم را بالا نیاوردم. کلاه را زیر بغل زدم و راه افتادم.

– یاشار... یاشار...

زیر لب طوری که توجهی جلب نکنم تشر زدم.

– اینجا پر از دوربینه. بریم به جای دیگه...

اجازه ندادم اعتراض کند. سریع دور شدم.

قدم هایش را کمی تندتر کرد تا بتواند نزدیکم راه بیاید.

به پارکینگ و جایگاه موتورهای که رسیدیم ایستادم.

– چی شده، یاشار؟ برای چی اینجا اومدی؟

با تفریح تماشایش کردم.

– سه سوت خبردار شدی.

لبخندی سرتاسری تحویل دادم.

– چی فکر کردی... اینجا خیلیا یاشار اره کش رو می شناسن.

– تو هم سردستهٔ اطلاعاتیا...

خندید...

با مانتو و مقنعه و کیف دستی دختر دیگری می‌شد. مقنعه چال‌های کوچک روی گونه‌هایش را نما می‌داد.

– به‌خاطر کار بابام اومدم. با وامش موافقت شده.

خودش را با ذوق سمتم کشید. کم‌مانده بود وسط دانشگاه از من آویزان شود.

– چقدر هست؟

– ۱۰ تومن.

– ووییی... فکر کن...

قفل موتور را باز می‌کردم که بالای سرم ایستاد.

– یا خدا! یاشار... صورتت چقدر قرمز شده...

– هوا سوز داره، اونم روی موتور.

– پوستت سوخته.

موتور را از جک خارج کردم.

– نرو... وایسا...

سریع کیف را روی پایش گذاشت و قفل را باز کرد. سوار موتور می‌شدم که

شال‌گردنی از آن بیرون آورد.

– این و بیچ دور صورتت.

برای اینکه تا کسی ما را ندیده از آنجا بروم شال را گرفتم و سوئیچ را
چرخاندم.

هنوز کنارم ایستاده بود.

– برو سر کلاست. دردسر می شه یکی ما رو باهم ببینه.

– واس چی این قدر ترسیدی؟

– قرار شده با بابا حرف بزنم، از این به بعد پیام اینجا کار کنم. الان من و ببین
که با یکی از دخترا خلوت کردم، نظرشون درباره عوض نمی شه؟

منتظر نماندم تا عکس العملش را ببینم موتور را روشن کردم به راه افتادم.

به محض پیچیدن در خیابان باد سرد پاییزی تا داخل جمجمه ام نفوذ کرد...

درست مثل همیشه... پاییز و زمستان واقعاً فصل موتورسواری نیست.

بالاخره تسلیم شدم...

کناری پارک کردم و شال گردن را از خورجین برداشتم و دور صورتم پیچیدم.

دیرم شده و پدرم منتظرم بود....

شال جلوی دهان و بینی ام را گرفت و سرما را کم کرد.

ناری شکمو... فکر کنم در کیفش کیک و پرتقال گذاشته بود.

شال گردن عطر خاصی می داد؛ ملایم، شاید دارچین و هل...

عطر شیرینی می داد؛ شیرینی های عید، از همان شیرینی برنجی ها که مادر و خاله ام در خانه درست می کردند و رویش را با پودر برگ پرتقال خشک تزیین...

برگ های پرتقال را خودم از حیاط می چیدم...
روی بخاری خشک می کردم و مادرم پودرش می کرد...
گذشته های نابود شده...

هرگز زن ها را درک نکردم، نزدیک ترینشان مادرم...
حالا شال گردن ناری عطر پاکی عید را می داد.
صد رحمت به سرما و بوی دود....

حالم از تمام نوستالژی ها به هم می خورد...
با یک دست فرمان را نگه داشتم...

شال گردن را با دست دیگرم باز کردم و به کنار خیابان انداختم.
چند متر دور نشده بودم که...

اگر ناری شالش را می خواست چه؟ امانت داده بود دستم.
برگشتم...

شال روی سکوی کنار خیابان افتاده و لبه هایش در آب جوی فرو رفته بود.
باید می شستمش.

دردسر...

حتی محبت‌های ناری تهش برایم درسر می‌شد.

در خانه اما یک پدر بی‌حوصله منتظرم بود.

– گاز رو چرا بستی؟

– بابا! چای تو فلاکسه، غذا روی بخاری... گاز رو چیکار داری؟

– یک و نیمه... هلاک شدم از گشنگی...

قابلمه^۱ لوبیا را روی میز گذاشتم... سفره را باز کردم.

– واسه چی بدخلقى. اصل کاری رو بگو؟

– حوصله‌م سر رفته از تنهایی... می‌گی بدخلقم؟ این حمیده هم نمی‌گه مرده‌م

یا زنده...

– رفته بودم دانشگاه...

گوش‌هایش تیز شد.

برعکس انتظارم وقتی موضوع را شنید انگار خیالش راحت شد که شغلش

سرجایش است...

صبح تا ظهر اگر به دانشگاه می‌رفتم وقت بیشتری برای تعمیر داشتم...

درآمد هم ثابت می‌شد.

ظرف‌های ظهر را شستم و به حیاط رفتم.

بابا چرت ظهرش را می‌زد.

تازه روی سکوی کنار دیوار نشسته بودم که صدای پای سبکی، سرم را بالا کشاند.

فلور... ژاکت زرد و شلوار مشکی لاغرترش می‌کرد.

بی تفاوت سرم دوباره به کارم گرم شد.

– دیدیش؟!

ساواش را می‌گفت؛ سکوت‌م علامت موافقت بود.

– باهاش می‌ری؟

– چطور؟ برات فرق می‌کنه؟

– نه!

با سیم‌چین سر سیم را لخت کردم... سیم‌کشی ماشین از بین رفته بود.

روی سپر نشستم.

مثل کسانی که با خودشان حرف بزنند شد.

– هیچ تصمیمی برای آینده ندارم.

آیندهٔ او، جایی که من از آنجا می‌گریختم.

– بیشتر عمرم منتظر بودم بیاد... التماس کنه... بگه پشیمونه و من ببخشمش...

ناخن‌های لاک قرمز خورده‌ی پایش در زاویه‌ی دیدم بود و صدای ملایمش در گوشم...

ملایمت فلور برای من قابل اعتماد نبود.

– ولی دیگه برای خیلی چیزا دیر شده. دیگه اون دختر عاشق نیستم.

خندید یا فقط سعیش را کرد.

– دختر که اصلاً نیستم... می‌تونم ترمیم کنم. باهاش برم و صاحب یه شوهر و زندگی بشم...

– دروغ نگو، دروغ ولت نمی‌کنه.

– مثلاً باید بهش چی بگم درباره‌ی رابطه‌مون؟ بگم صیغه‌ی یه پسر ۲۷ ساله شده بودم؟

پوزخند زدم.

– نه بگو یه پسر ۲۷ ساله رو صیغه کرده بودم.

بلند خندید، از ته دل.

– زبون تند و تیزی داری، یاشارا! این روی خودت رو زیاد بهم نشون ندادی.

سیم زرد را هم، اندازه زدم و بریدم.

– حالا چی شده اومدی برای من درددل می‌کنی؟

سرش را عقب داد و به آسمان نگاه کرد.

– کسی نبود خبر داشته باشه و براش حرف بزنم... فقط تویی...
بی تفاوتی سخت بود.

– بهش بگو فلور! همه چی رو... یا می مونه یا می ره...

– بهش گفتم منتظرش نموندم... فکر کرد دارم شعر فلسفی می گم.
پوزخند زدم.

– مستقیم بهش بگو. نیچون.

از لای مژه هایی که آفتاب پاییزی به آن می تابید به من خیره شد.

– من هنوز عدهم تموم نشده، یاشار...

– تو که به این چیزا اعتقاد نداری.

– نه... ندارم... چون حوصله نداشتم مادرم بیاد به خوابم و برام اخم کنه. کلاه
شرعی گذاشتم سر خوابام.

سکوتش باعث شد ادامه دهم.

– فکر می کنی ساواش خودش تا حالا یوسف بوده؟ ضعف نشون نده.

– نمی خوای برام غیرتی شی؟

– با من بازی نکن، فلور! خودت می دونی رابطه مون عادی نبود.

– می دونی عاشق چیت شدم؟

با خشم غریدم:

– تو عاشق من نیستی.

دستی در هوا تکان داد.

– حالا هرچی... جذب چی شدم؟ اون شخصیت محافظ... وقتی برای پدرت از رئیس دانشگاه التماس وام رو می کردی.

خیلی ریز دوباره تحقیرم می کرد.

– با خودت گفתי خودش. چون ندار و بی پوله اجیرش کنم.

– نه یاشار... باور نمی کنی ولی واقعاً می خواستم کمک کنم.... بگذریم که اتفاقای بعد به خاطر قیافه و هیكلتم بود...

صدایش را در حد یک زمزمه پایین آورد.

– یه وحشی جذاب...

داشت بازی می کرد! زنک داشت با من بازی می کرد.

– بس کن! تموم شده! با این حرفا به چی می رسی؟

نگاهش با دیدن خشمم به ثانیه ای زمهریر شد.

– باید تصمیم درست رو بگیرم؛ رفتن با ساواش... خودش دیگه برام مهم

نیست... جوونیم گذشت، فقط نمی خوام وقتی که تک و تنها تو تختم جون

می دم به این لحظه فکر کنم و پشیمون باشم که آخرین فرصت برای عادی

زندگی کردن رو از دست دادم.

ناری در حیاط را باز کرد.

با دیدن ما در کنار هم لحظه‌ای نگاه نگرانش روی هردومان چرخید، ولی با دیدن لبخند فلور در را آرام بست.

– برو تو. الان میام.

– چیزی شده؟

– درمورد خونه. یاشار با من کار داره.

«باشه» را گفت و رفت.

چشم از مسیری که ناری رفته بود برداشت.

– من برای آینده‌ش خیلی نقشه دارم. پسرا که میان فراری شون نده.

بی‌اراده گارد گرفتم.

– منظورت کاوه‌ست؟ تو نمی‌شناسیش.

– این همه سال معلم نبودم که آدما رو نشناسم. خودت رو ببین! فکر می‌کنی

قبل از تو هیچ مردی سر راه من نبوده؟ تو رو انتخاب کردم، چون با یه نگاه آدما رو می‌شناسم... می‌بینی که اشتباه نمی‌کنم.

– کسی رو نمی‌شه با یه نگاه شناخت. منم ته خرناسیت بودم.

از روی ماشین بلند شد و ایستاد. درحالی که خیلی عادی خاک از پشتش می‌تکاند گفت:

– اون برگه صیغه‌نامه رو هم یادگاری از من نگهش دار...

بی اراده بلند شدم... سیم چین در دستم لرزید؛ نگهش داشتم.

نزدیک شد... سرش را بالا گرفت و نزدیک صورتم با آرامشی عجیب پیچ زد:

– پیش خودت چی فکر کردی و برش داشتی؟ فکر کردی من نمی فهمم؟ خونه رو گذاشتم فروش. رفته بودم وسایل شخصیم رو ازش جمع کنم.

من هم سرم را پایین آوردم تا نزدیک صورتش.

تصویری فول اچدی از اخم زنی که دنیايم را کوبانده و از نو ساخته بود؛ دنیایی تاریک تر با تصاویری ترسناک و واقعی از آدم ها...

– نگهش می دارم، شاید لازم شد.

نگاه برنده اش را صدم میلیمتر جابه جا نکرد.

– اون تیکه کاغذ؟ می خوای به کی نشونش بدی؟ به پدرم؟ مادرم؟ برادرم؟

طعنه هایش درعین واقعیت، تلخ بود. روی پیشانی ام عرق نشست.

– می بینی یاشار؟ من کسی رو ندارم. حتی دیگه دانشگاه نمی رم. تقاضای

بازنشستگی کردم دیگه حوصله ُ درس دادن ندارم. اون کاغذم مثل تف

سربالاست، پرتش کنی، کثافتش اول می پاشه تو صورت خودت... پدر من که مریض نیست.

یک چیزی بود؛ یک نگرانی عمق چشم های فلور...

همانی که باعث شده بود بیاید تا به بهانه ُ حرف زدن، از دهانم حرف بکشد

یک نفر مانده بود... مهم ترین موجود برای فلور...

– ناری چی؟

چشم‌هایش مانند گربه‌ای که به بچه‌اش نزدیک شده باشم به سیاه‌ترین رنگی که تا آن روز دیده بودم رسید...

– در برابرش سفته‌ها رو می‌خوای؟

ادعای آدم‌شناسی‌اش گوش فلک را کر می‌کرد و فکر می‌کرد پولش را می‌خورم.

– من چیزی نمی‌خوام. فقط می‌خوام انقدر ازشون استفاده نکنی و روم فشار بیاری. من پول رو جور می‌کنم و بهت می‌دم، تو هم مثل یه دختر خوب سفته‌هام رو بهم می‌دی. هر کدوم راه خودمون و می‌ریم. شتر دیدی، ندیدی. قبول؟!

با چشم‌هایی باریک‌شده از شک نگاهم می‌کرد...

– فقط همین...؟!

بی حرف به او زل زدم. به نفعش بود.

– قبول!

ناری

از آیفون کاوه را دیدم.

– اگه با يشار کار داری باید تو حياط باشه. درو بزن.

– کار مهميه. باید ببینمت.

نگاهی به در بستهٔ اتاق عمه کردم. زود برمی‌گشتم.

کاوه داخل حياط بود.

– سلام...

– سلام. کاری داشتی؟

یک تاي ابرویش را بالا داد و با لبخند پرسید:

– هنوز دلخوری؟

نیم‌نگاهی به يشار که مشغول ساییدن یک قطعهٔ بزرگ از دل ورودهٔ ماشین بود انداختم. حضورش قوت‌قلب می‌داد.

جواب کاوه را که ندادم ادامه داد:

– یکی رو آوردم که خیلی دلش می‌خواد تو رو ببينه.

صدای بلند پارس سگ از کوچه آمد.

شادی و بی‌قراری را می‌شد در آوای بلندش شنید.

– این... این... صدای...؟

– حدس بزن...

از خوشحالی کمی بالا پریدم.

– مایاست... صدام رو شنیده.

مستقیم به چشمانم زل زد.

– می‌دونه کجا اومده...

– کجاست پس؟

از حیاط بیرون رفت و در ماشینش را باز کرد.

مایا از داخلش بیرون پرید و با سرعت به سمتم دوید.

روی زمین نشستم.

– سلام مایا....

صورت گرم و پشمالویش را مدام به صورتم می‌مالید و زیر گوشم زوزه‌های

کوتاه می‌کشید.

– ببخشید دختر خوب... نتونستم پیام بپشت.

دو پارس بلند زیر گوشم و دمی که ذوق‌زده تکان‌تکان داد می‌گفت مرا

بخشیده، همین‌قدر ساده و بی‌کینه...

کتونی‌های عاج‌دار کاوه کنارم قرار گرفت.

– حق‌نداری اهلی کنی و جا بزنی...

جمله‌اش را نشنیده گرفتم و به چشم‌های پر از دلتنگی سگ باهوش نگاه کردم.

ادامه داد:

– اون مال توئه.

از مایا پرسیدم: «آره؟ تو مال منی؟» و سرش را محکم نوازش کردم.

– از مرکز حیوانات گرفتمش.

بلند شدم.

– عمه‌م از حیوونا بدش میاد.

– می‌خوام خودم نگهش دارم. مامانم حیوونا رو دوست داره.

بلند شدم و مقابلش ایستادم.

– چی می‌خوای، کاوه؟

– مثل قبل باشی.

– ناری... صدای سگ میاد؟

پنجره باز شد عمه سرش را از واحدمان بیرون آورد.

می‌توانستم سایهٔ عمو عبدی را هم از پشت پنجره ببینم.

– مال کاوه‌ست.

با دیدن کاوه نگاه برق‌افتاده‌اش را سمت او چرخاند.

– سلام. خوب هستيد؟

– سلام، خانم ذاکري! روز خوش. اومده بودم اجازهٔ ناري رو براي آخر هفته بگیرم.

– جايي مي ريد؟

– داريم مي ريم جشن رنگ، توي يه باغه.

فوراً اعتراض کردم.

– من آخر هفته مي خواستم برم مرکز حيوانات، خيلي وقته نرفتم.

بايد بهانهٔ ديگري مي آوردم. عمه هيچ وقت به خاطر اين دليل، پيشنهاده كاوه را رد نمي کرد.

– مي توني هفتهٔ بعد تر بري. بهتر نيست يه كم با هم سن وسالات بگردی؟

اشتباه دفعهٔ قبل را تکرار نمي کردم...

– من نمي رم. اصلاً...

كمي دلخوري در نگاه كاوه نشست.

نزديكم آمد و آرام زمزمه کرد:

– من مواظبتم.

– ناري؟! بهتره بري.

– نه... كار دارم.

سایهٔ عمه که از پنجره کنار رفت، زمزمه کردم:

– یکی رو پیدا می‌کنم برای راه انداختن مرکز بهت کمک کنه... دست از سرم بردار!

– من که نمی‌تونم به هرکسی اطمینان کنم.

عمه با شال حریری روی شانه‌اش از پله‌ها پایین آمد. دستپاچه لبخند نصفه‌نیمه‌ای به کاوه تحویل داد و گفت:

– من راضیش می‌کنم. براش هواخوری خوبه.

کاوه سرش را کمی برایم کج کرد.

– ناری... مایا رو هم میارم...

عمه با بینی چین خورده از تنفر به مایای بیچاره نگاه انداخت و شال را بیشتر دور خودش پیچید

– خانوم ذاکری، شما چرا تشریف نمیارید؟

عمه لبخند ظریف و مؤدبانه‌ای روی لب نشاند.

– مهمونی مال شما جووناست.

کاوه با تعجب سرش را عقب برد.

– مگه شما چند سالتونه؟ سنی ندارید...

لبخند فلور وسیع و واقعی شد.

تا روی سینهٔ کاوه هم نمی‌رسید. شاید قد متوسط و شادابی پوستش بود که حرف کاوه را به واقعیت نزدیک می‌کرد، شاید هم متناسب بودن اندامش... هرچه بود خوشحالی عمه کمی حس بدم نسبت به کاوه را کم‌رنگ کرد. چیزی به پایم مالیده شد.

چشم‌های قهوه‌ای و کنجکاو مایا کاوشگرانه به اطراف بود. جلوی زانو زدم.

— نه مایا... اینجا خونه‌ت نیست. باید با آقا بری... زوزهٔ ضعیفی کشید.

عمه سرزنش کرد.

— ناری! اون حیوونه، نمی‌فهمه.

کاوه سمت ما آمد.

— نگرانش نباش... من مواظبشم.

آرام، با ترس از اینکه گوش‌های تیز فلور بشنود، زمزمه کردم:

— عادلانه بازی نمی‌کنی، کاوه...

لبخند زد. لب‌های درشتش، در ترکیب با موهای جوگندمی جذاب و مهربان به‌نظر می‌رسید.

— پیش من باشه که بهتر از مرکز.

بلند شدم. دستم هنوز روی سر مایا بود.

— میام...

نگاهش درخشید.

— پشیمون نمی‌شی...

به محض رفتنشان حتی یک کلمه با فلور حرف نزد.

حق نداشت با سیاست مجبورم کند به خواسته‌هایش تن بدهم، اما باید اعتراف می‌کردم ته قلبم هنوز کمی امید به باز کردن جایی برای نگهداری و کمک به حیوانات آواره داشتم و کاوه می‌توانست بیشتر موانع را از سر راه بردارد. فقط این بین باید مراقب حرکت‌هایم می‌بودم، حتی فکر کردن به تکرار افتضاح دفعهٔ قبل ترسناک بود.

تازه این بار یاشاری نبود تا به دادم برسد... یاشار...

گره کار من دست او بود....

باید به واحدشان می‌رفتم.

در خانهٔ همسایه، عصرانه به راه بود؛ نان و مربای آلبالو و کرهٔ محلی...

— تو رو خدا... تو هم باهام بیا...

— بیکار که نیستم دنبالت راه بیفتم.

برای پدرش چای ریخت. عمو عبدی دل از تخت کنده و روی راحتی دراز کشیده بود.

سعی کردم با مظلومانه‌ترین حالت صدایش کنم.

– یاشار... یعنی اصلاً دلت برام شور نمی‌زنه؟

– نه! تو توی خونه هم بمونی بعید نیست یه بلایی سر خودت بیاری، مهمونی که جای خود داره.

لب‌هایم آویزان شد.

– من گناه دارم...

با چشمان آتش‌بارش چپ‌چپ نگاهم کرد.

عمو عبدی تکه‌نان درون دستش را روی سفره پرت کرد.

– خب چرا نمی‌ری، بچه؟ دفعه قبل که اون بلا سرش اومد. حتماً باید یه چیزی بشه که نشه جبران‌ش کرد؟

یاشار کلافه از جایش بلند شد.

– برو رک و راست به اون فلور بگو که نمی‌خواهی بری مهمونی. برای همه زبون داره به اون که می‌رسه می‌شه یه بچه بی‌دست‌وپا.

من هم بلند شدم.

– اولاً فلور نه و خانوم ذاکری... ثانیاً من که هزار بار کاری که دلم خواسته رو کردم، ولی این یکی رو مجبورم که برم...

– می‌شه بگی چرا مجبوری؟

دستم را به کمر زدم.

– می‌خواهی برم چی بگم؟ بگم عمه‌جون ظرفیت یه مهمونی رفتن ندارم؟ دفعه

قبلم یاشار من و جمع‌وجور کرده و درب و داغون آوردم خونه؟

– راس می‌گه خب.

نگاه سرزنش‌بار یاشار متوجه پدرش شد.

– آخه بابا! تو رو برای کی بذارم؟ بعدشم خانوم رو ببرم مهمونی، معلوم نیست

بیرون اومدنش چقدر طول بکشه.

– خب به رضا بگو بیاد پیشم.

روبه‌رویش ایستادم.

– یاشار... تو رو خدا... اصلاً برای عمو عبدی پرستار می‌گیریم.

عمو عبدی به زحمت پاهایش را روی زمین گذاشت.

– مگه بچه دوساله‌م پرستار بخوام؟ اصلاً نمی‌خواد کسی پیشم بیاد. همون رضا

رو هم بگو نیاد... خودم که شل نیستم، تنها می‌مونم. اگه تو غیرتت نم زده و

می‌خواهی ولش کنی از من مایه نذار!

دود از گوش‌های یاشار بلند شد.

– حالا کی هست این مهمونی از ما بهترون؟

– جمعه.

– پس فردا؟

سرم را بالا و پايين کردم.

– می برمت، ولی آخرين بارتون باشه من و تو منگنه می ذاريد.

به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا به عمو عبدی نگوييم:

– دمت گرم، عبدی جونم.

اما زیرچشمی لبخندش را می دیدم.

انگار روز پرمهمانی داشتيم، چون در واحد خودمان را که باز کردم دایی آنجا بود.

سلامم را بی حواس جواب داد.

– فلور! من دارم برای خودم بلیط می گیرم.

– به من چه ربطی داره؟!

– من بايد برگردم...

– به سلامت!

ساواش بلا تکلیف و سردرگم دور خودش چرخيد. دوباره روبه روی اویی که با آرامش کامل به مبل لم داده بود متوقف شد.

– بيا يه دو هفته باهام بمون. زندگيم رو ببين... شايد راضي شدي... ما كه ديگه
كسي رو نداريم...

فلور پوزخند صدا دار و پرحرصي زد.

– آره. بزرگترامون، هر كي مخالف بود مرده. اينم از خوبياي بزرگ شده؛
بالاخره مستقل شدي. تبريك مي گم؛ مرد شدي.

دايي با مشت آرام آرام به سرش كوبيد.

– نيش زن فلور... من خودم مثل چي پشيمونم...

صدائش عصباني بالا رفته بود، اما در برابر نگاه سرد و دست هاي به سينه گره
كرده عمه شجاعتش را از دست داد و ملايم ادامه داد:

– تو بيا بريم... اگه راضي شدي همونجا ازدواج كنيم. درس ناري هم كه تموم
شد مي بريمش پيش خومون...

– چه دايي مهربوني... پس ناري رو بذارم و بيام تو به مراد دلت برسي...

– همه ش چند ماهه. بره پيش شكري بمونه. اصلاً تو بيا، راضي شدي و عقد
كرديم برگرد. فقط بدونم كه مال مني... من و تو و ناري...

نیشخندی گوشه لب های فلور نشست.

– اگه مي خواي باهات بيام يه شرط دارم.

ساواش انگشتانش را به هم گره زد و با استرس خودش را سمت او خم كرد.

– بگو عزيزم... هر چي بخواي و در توانم باشه نه نمي گم.

فلور، بی توجه به مرد منتظر روبه‌رویش ناخن‌های مرتبش را واری کرد.

– حق نداری برگردی مریوان. حق نداری بری سر قبرشون و باهاشون خداحافظی کنی.

بهت و وحشت ما را ساکت کرد.

موهای دودی‌رنگش را با سرانگشت پشت گوشش فرستاد.

– من خودم آخرین باری که رفتم بهشت‌زهره سر قبر مادرم، روز مادر بود. حالا یه بارم تو نرو...

– این حرفا چیه، عمه؟! اونا....

سمت من چشم ریز کرد.

– تو دخالت نکن! اصلاً چرا نمی‌ری یه جای دیگه؟

محکم و باعصبانیت از جایم بلند شدم و کنار این ایستادم، ولی نمی‌توانستم جلوی گوش‌هایم را بگیرم تا نشنوند.

صدای مردانه‌ی دایی گرفت.

– چی می‌گی، فلورا؟ اونا مرده‌ن. دست از سر مرده‌شون بر نمی‌داری؟

زن عاصی‌شده‌ی روبه‌رویش صدا بالا برد.

– برای یکبار هم شد، بذار من باشم که دلم خنک شه. تنها چیزیه که ازت می‌خوام...

– من برم. معلوم نیست کی برگردم. شاید اصلاً زنده نباشم که برگردم سر قبر پدر و مادرم... این چه خواسته‌ایه که تو داری، عزیز دل؟!

– من زنده بودم، اونا گفتن ولم کنی، تو ولم کردی. حالا بهت می‌گم حق نداری بری سر دوتا سنگ...

بیچارگی یک مرد دیدن نداشت، سرم را پایین انداختم.

– اگه قبوله که برای منم بلیط بگیر، وگرنه برو... رفتن رو که خوب بلدی. حتی نیم‌نگاهی به ما نینداخت.

بی تفاوت از جلوی دایی ویران شده بیچاره گذشت، از دم در کیف و مانتوаш را برداشت و از خانه بیرون رفت.

دایی روی کاناپه نشست، تقریباً افتاد.

– این چی می‌گه، چاوکم؟

چطور توضیح می‌دادم وقتی حتی خودم حرف‌هایی شنیده بودم که درکش نمی‌کردم.

– بدبختی اینه که اینا همه‌ش تقصیر منه... اگه همون موقع تو روی پدرم وایساده بودم الان وضعم این نبود...

گونه‌هایش قرمز قرمز شده بود.

– دایی چرا سرخ شدی...

دستی به صورتش کشید.

– چیزی نیست. فشار عصبیه... حرص که می خورم فشارخونم می ره بالا.

تکیه داد و سرش را به سمت سقف بالا گرفت.

– می گی چیکار کنم؟

نزدیکش نشستم.

– اون خیلی سختی کشیده، شاید اینجوری پدربزرگ رو حلال کرد. این همه سال....

حرفم را قطع کرد اصلاً نمی شنید چه می گویم.

– اولین باری که دیدمش اومده بودن خواستگاری خواهرم... پدرم دوست نداشت به غریبه دختر بده، ولی دل خواهرم رفته بود... خواهر داماد سفید بود، چشم و ابرو مشکی... از همونایی که من همیشه دلم می خواست...

لبخند بی جانی از یادآوری خاطرات روی لبش نشست.

– ولی من فقط عاشق خنده هاش شدم... مدام می خندید، به همه چی....

دیدن حسرتی که آزارش می داد برای من که دوستش داشتم دردناک بود.

قرمزی تا کناره ُ گوش هایش رسید.

– دایی... قرص نداری؟

دستی به صورتش کشید. به زحمت، انگار بار سنگینی روی شانهاش باشد، بلند شد...

– می‌رم خونه شکرى. يه هوا به سرم بخوره خوب می‌شم.

خواستم بدرقه‌اش کنم، نگذاشت.

دم در انگار چیزی يادش آمده باشد ايستاد.

– پاسپورت داره؟

پس شرط فلور را قبول کرده بود.

– آره... صبر کنید.

– تا من ماشین رو ببرم بیرون، تو پیداش کن.

کلید گاوصندوق را همیشه در کشوی میز آرایش می‌گذاشت، باز همانجا بود.

در گاوصندوق را باز کردم و با عجله دنبال پاسپورت گشتم.

مدارکمان داخل یک صندوقچه بود...

زیر و رویش کردم.

با برداشتن پاسپورت پاکتی بیرون افتاد، برداشتم تا سرجایش بگذارم.

یک تکه کاغذ عجیب از داخل پاکت قهوه‌ای بیرون آمده بود؛ مربعی... با نامی آشنا...

کاغذ را بیرون کشیدم... عدد داشت، به ریال... ولی اسم... یاشار سماواتی...

من تا آن روز سفته ندیده بودم... این‌ها سفته‌های یاشار بود؟ در صندوق عمه چه می‌کرد؟

جمعه رضا با يك فلش پر از فيلم‌های سیاه‌وسفید قدیمی آمد و خیالمان از
عمو راحت شد.

تا رسیدن به مقصد با خودم کلنجار رفتم راجع به سفته‌ها بیرسم...

ولی از شنیدن جوابش می‌ترسیدم، ترسی شدید که ساکت می‌کرد و دهانم را
می‌دوخت.

وقتی رسیدیم جنس دلواپسی‌ام تغییر کرد.

فقط يك بار به ياشار گفتم با من به داخل مهمانی بیاید، چنان قاطع «نه!» را
گفت که اصرار نکردم.

نمی‌توانستم چشم از در سیاه غول‌پیکر دارم... تا چشم کار می‌کرد دیوار بود.
چقدر فاصلهٔ خانه‌ها از هم دور...

– گوشیت شارژ داره؟

آره را آرام و زیرلب جواب دادم.

– کجا گذاشتیش؟

– تو جیب مانتوم.

– ببینم.

گیج، جیب مانتو را نشان دادم...

– اونجا اگه خواستی مانتو رو دربیاری چی؟ نمی‌تونی که تا آخر مهمونی با مانتو بمونی...

حفاظ شاخ‌گوزنی بالای دیوارها مرموزترش می‌کرد. آلیس بودم که پشت در دنیای عجایب ایستاده...

دلشوره داشتم دوباره مثل دفعهٔ قبل نتوانم...

کلافه و عصبی غرید:

– ناری! با توام.

– هان؟ چی؟

– گوشیت... مانتو رو دربیاری چی؟

– شلوار جین پوشیدم، می‌ذارم تو جیب اون...

– ناری اگه زنگ بزنی خاموش باشی، منم اومدم اون توها...

گوشهٔ ناخنم را با دندان فشار دادم.

– فقط داری به من استرس می‌دی، انگار تا حالا مهمونی نرفتم...

– می‌خوای برگردم؟

ترسیده، به بازویش چنگ زدم.

– تو رو خدا یاشار... همین‌جا بمون...

روی فرمان ضرب گرفت و به در خیره شد. انگار نه انگار او بود که تهدید می کرد می رود، استرس خودش بیشتر بود.

– هیچی نمی خوری! فقط خوراکی های جامد. اونم از روی سلف...

سرم را به نشان تأیید پایین آوردم.

– چند ساعت وقت داری اون تو بمونی؟

حرف گوش کن جواب دادم:

– اونقدری که بتونم بگم رفتم مهمونی.

– چقدر؟! زمان بده!

– سه ساعت.

با سرزنش که نگاهم کرد گفتم:

– باشه. ۳ نشده بیرونم...

بالاخره به خودم جرئت دادم و از ماشین پیاده شدم....

وقتی وارد حیاط شدم غافلگیری کمترین حس بود.

برعکس حیاط فخر فروشانه ُ خانه ُ شهیاد، اینجا شبیه یک باغ میوه بود؛

ردیف به ردیف پر از درختچه...

اما به خاطر پاییز برگ ها ریخته و شاخه ها لخت بودند... فقط تک و توک

پر تقال ها برگ داشتند و البته میوه هایی هنوز سبز...

زیر درخت... شلنگ‌های مخفی شده و آبیاری قطره‌ای...

— سلام...

سرم را که بالا آوردم، نگاهم قفل یک صورت خندان شد...

— منتظرت بودم.

— چه باغ قشنگی.

— سلیقهٔ باغبونه... قبلاً اینجا یه باغ قدیمی بوده... زمین رو که گرفتیم کل

درختاش رو از بین برده بودن تا مجوز ساخت بگیرن.

— درختای بیچاره...

بی‌اراده روی زمین دنبال تنه‌هایی از ساکنان قدیمی گشتم؛ نبود.

— بیا بریم پیش بقیه... یه بار دیگه بیا همه جا رو نشونت بدم...

— مگه خونهٔ کیه اینجا؟

و تازه نگاهم را به ساختمان ویلایی بزرگ دادم...

— شما پولدارا چه علاقه‌ای به سفید دارید...

خندید.

— خونهٔ بابامه... من بی‌تقصیرم.

صورت‌م را کاوید، شاید به دنبال کینه و دلخوری...

— مامانت هم هست؟

– آره...

– باید می گفتی... من...

لبخند ملایمی زد.

– حالا بیا... ترسناک نیستن.

دستش را بافاصله پشتم برد و سمت خانه هدایت کرد...

داخل سالن بزرگ خانه پر از جمعیت بود، حدوداً پنجاه نفری می شدند،
بیشترشان جوان...

در پشت سرمان باز شد...

و سلامی بلند و بی موقع که باعث شد ناگهان همه سرها سمت ما برگردد...

موجی از سلام و احوالپرسی تمام سالن را برداشت... بعضی از پسرها از
جایشان بلند شدند...

کمی خودم را کنار کشیدم.

در آستانه در مرد میانسالی با یک لبخند بزرگ ایستاده بود...

قدش کمی از کاوه کوتاه تر و موهای جوگندمی... کاملاً شبیه موهای کاوه... فقط
ریش پرفسوری متفاوتش می کرد.

– مهمونی رو که بدون من شروع نکردید؟

همه تقریباً یک صدا «نه» و «اصلاً» را گفتند.

– سلام بابا...

– سلام، کاوه خان بزرگ... خانم و معرفی نمی کنی؟

– نارینه. تازه باهاش آشنا شدم.

لبخند مرد تغییری نکرد.

زن مشکی پوش و باریک اندامی کنارمان ایستاد...

– سلام بر ملکه خودم...

پدر کاوه دستش را دور شانه همسرش پیچید و در برابر چشمان از حدقه

بیرون زده من لبهایش را بوسید...

یک بوسه کوتاه که باعث شد از خجالت سرم را پایین بیندازم...

کاوه حق نداشت مرا اینقدر غافلگیر کند؛ خانه شان، مادرش، پدرش...

سرم را که بالا گرفتم نگاه متعجب و خندان کاوه به من بود...

اما من که برای خجالتم مقصر نبودم...

تمام زندگی ام هیچ تجربه واقعی از یک زن و شوهر نداشتم... فقط کودکی ام

که درواقع چیز زیادی در خاطر من نبود...

– ناری... می خوای بریم بشینیم؟

سر زن سمت من چرخید...

سنش قابل تشخیص نبود... نمی دانم چه... شاید بوتاکس داشت، چون وقتی لبخند زد، هیچ عضله‌ای حرکت نکرد، شبیه یک لبخند واقعی نبود...

– مامان... ناری تا حالا نیومده اینجا... معذبه..

– خوش اومدی، دخترم... بریم پیش من بمون... مهدی جان، لباس تو اتاقمونه، برو عوض کن. شما هم مانتوت رو بده خدمتکار...

کمی مکث کرد و دوباره از من پرسید:

– می‌خواهی بری توی اتاق درش بیاری؟

مانتو را سریع کردم و به خدمتکار منتظر دادم.

وقتی همراه زن به مرکز سالن رسیدیم با دیدن دختر بچهٔ مومشکی و بانمکی که در آغوش پرستارش بود همه چیز فراموشم شد...

تکه‌ای از موز در دست‌های تپل و بندبندش بود. عاشق ملچ و ملوچ کردنش شدم.

هرچقدر می‌خواستم سنگین و باوقار باشم نتوانستم از بغل کردنش بگذرم.

– چقدر تو خوشگلی آخه...

چشم‌های زن با غرور و افتخار درخشید.

– نوه‌مه...

– دختر کاوه‌ست؟

كاوه بلند خندید...

– ناری! یعنی چون نوهٔ مامانمه، بچهٔ منه؟

بدون ثانیه‌ای فکر گفته بودم و حالا داشتند به سوتی من می‌خندیدند.

مادرش به بچه اشاره زد.

– پسره... نوهٔ دختریم.

برای تغییر بحث گفتم:

– مامانش كو؟

– از شوهرش جدا شد و از ایران رفت. آریو پیش من موند... بشین ناری جان...

بچه حتی یک سال نداشت... چطور دلشان آمده بود؟

دست‌های كوچك و تپلش را سمت پرستار گرفت. زن جلو آمد و از من گرفتش...

كسی كاوه را صدا زد. نگاهی به من و مادرش انداخت، خیالش انگار از من راحت شده باشد رفت.

با آمدن پدر كاوه دور میزشان شلوغ شد، بیشتر پسرها آمدند و صدای خنده‌شان فراری‌ام داد.

آرام بلند شدم و گوشهٔ دنجی روی یک میز خالی نشستم.

تازه فرصت کردم با دقت اطراف نگاه کنم.

جو از خانه شهياد آرامتر بود... فکر می‌کنم هنوز گرم نشده بودند.
 یک بار در گوشه سالن و میزها که بچه‌ها صندلی‌های اطرافشان را پراکنده کرده بودند.

– نمایش تو کی شروع می‌شه؟

با شنیدن صدا، ترسیده و بی‌اراده از جا بلند شدم.

خودش را روی صندلی کنار من ولو کرد.

– خوب شد کاوه آوردت... خدایی دیگه هیچ مهمونی‌ای بدون تو نمی‌چسبه.
 چشمکی زد و گوشه لبش پوزخند نشانده.

– نمایشت رو شروع نمی‌کنی؟

– خفه شو، ستار!!

– هوشش. آروم باش، دختر!

– من اسب نیستم. این جوری صدام نزن.

برای اولین بار پوزخندی که همیشه با دیدن من می‌زد تبدیل به لبخند شد.
 کف دست‌هایش را به سمتم بالا گرفت.

– بیا صلح کنیم.

– نه!

– چرا؟ حداقل بهت خوش می‌گذره. مجبور نیستی مدام من و پپای.

– من الان دیدمت...

– ناامیدم کردی...

نشستم. ضعف نشان دادن احمقانه بود. دفعه‌های قبل حتی دقیق ندیده بودمش. قد متوسطی داشت، عضله‌ای... شاید سی‌ساله، همسن کاوه بود. صورتش مربعی و پر از کنده کاری بود، انگار آبله گرفته باشد... می‌توانست لیزر کند.

– تو دوست دختر دوستمی، منم دوست دوست‌پسرت. لزومی نداره بجنگیم...
با خشمی فروخورده زمزمه کردم:

– کاوه دوست‌پسر من نیست.

دستی به چانه‌اش کشید.

– می‌دونم الان داری به من نخ نمی‌دی ولی اگه دوست‌پسرت نیست تو با اون
اینجا چیکار می‌کنی؟

از دست فلور!!

– اومدم مهمونی. همین.

فقط دو ساعت تحمل می‌کردم می‌توانستم برگردم کنار یاشار...

کاش آمده بود.

– تو چرا از من بدت میاد، ستار؟!

چشم‌های مملو از غرورش را به من دوخت.

– غد و پرمدعایی... زیادی به خودت اطمینان داری. اون شبم که دیدم داری
لیوان رو برمی‌داری. حاشا نمی‌کنم خوشم می‌اومد کله‌پا بشی... ولی واقعاً
انتظار اون نمایش عالی رو نداشتم.
کل صورتش مکارانه و با لذت خندید.
– عوضی...

قوطی‌ای را به طرفم پرت کرد.

– بخور! یادت باشه جایی که نمی‌تونی به کسی اطمینان کنی بطری‌هایی رو
بردار که در بسته‌ن.

بطری را روی میز پرت کردم.

– الان باید تشکر کنم؟

– آخ! نخوردی که. یادم رفت بگم، رو قوطیا درصد الکل رو هم زده. مواظب
باش بدون الکل رو برداری.

کاش می‌رفت. اما آنقدری از کینه‌اش می‌ترسیدم که این را از او نخواهم.
دست‌هایش را در جیب شلوار شش جیبش فرو برد و به صندلی تکیه داد.
سرش مانند یک شکارچی که کمین کرده باشد داخل سالن و بین جمعیت

چرخید و روی کیانا مکث کرد. بی اختیار محو منظره شد... دختری با شلوار
چین و نیم تنه اسپرت مشکی... موهای شرابی و رها...

خودم را سمتش کشیدم و آرام زمزمه کردم:

– ازش خوشت میاد؟

ناگهان جابه جا شد و جمع تر نشست.

– عادت ندارم به نیم خورده^۱ دوستام دست بزنم.

وقتی سؤالی نگاهش کردم.

سرش را سمت کاوه که خواهرزاده اش را در آغوش داشت و حلقه ای از دخترها
دورش جمع شده بودند گرداند.

– داری چی رو بهم می گی، ستار؟!

لبخند زد و تیز نگاهم کرد.

– پس باهوش هم هستی.

بیشتر لم داد.

– چند سال پیش باهم بودن، همه می دونن.

– اگه نیم خورده^۱ غریبه ها بود مهم نبود؟

خندید، اما نه واقعی...

– تو دنیای من زن و مرد نداره یا باکره ن یا فاحشه.

معهدهام به هم پیچید.

– مزه‌ش بره زیر زبونتون...

– حالم از فکرای کثیفت به هم می خوره.

به خودم قول دادم تا آخرین باری باشد که به خاطر فلور دل به دل کاوه می دهم، اما در آن لحظه هم می دانستم که نمی توانم به قولم عمل کنم.

چاقوی میوه خوری در دستم فشرده شد.

– عصبانی نشو، استریپر...

صبرم داشت تمام می شد.

– چرا دست از سرم بر نمی داری؟!

– من؟! من که کاری بهت ندارم... ولی پیدا نشده که کسی بزنه تو گوشم و قسر دربره...

کاوه... کاوه را می گفت... خواستم توضیح بخواهم که....

– کی اومدی، ستار؟!

کاوه پشت صندلی ام ایستاده بود.

– چند دقیقه ای می شه.

بلند شد و بدون حرف دیگری از کنارمان رفت.

به ستار که در حال رفتن بود اشاره زدم.

– آشتی کردی؟

– آره، ولی خیلی سرسنگین شده. چی گفت بهت؟

– هیچی...

از آنجا ماندن، از تهدید شدن توسط غریبه‌ها خسته شده، بلند شدم.

– من باید برم.

– چرا آخه؟ چون تنهایی؟ برم به کیا بگم پشت بمونه؟

نگاهم به دنبال منبع دلشوره‌ای که درونم جوانه زده بود دور سالن چرخید...

جلوی بار گوشهٔ سالن، گیلای به دست ایستاده و حتی نگاهمان نمی‌کرد، ولی سنگینی حضور و حواسش آزاردهنده بود.

– من باید برم.

رد نگاهم را دنبال کرد و به مرد ایستاده کنار بار رسید.

– ستار چیزی گفت؟

– آره... یعنی نه... گفت باهم بی حساب شدیم، کاریم نداره.

برای چه باید آنجا می‌ماندم... ربط من به این مهمانی و آدم‌هایش هیچ بود.

– بگو مانتوم رو بیارن.

– ناری... تو تازه اومدی. جشن مونده.

نالواهر زمزمه کردم:

- من کسی رو اینجا نمی شناسم.
- تا آخر پیشت بمونم چی؟
- با دقت نگاهش کردم، واقعاً دوست داشت بمانم.
- کلی مهمون داری. نمی شه که مدام بهم بچسبی.
- هنوز جشن واقعی شروع نشده. باید ببینی...
- بیشتر اینا مهمونی شهیاد بودن، ازم خوششون نمیاد.
- آهنگ شاد از اسپیکرهای گوشه سالن پخش شد.
- کیانا با قدمهای بلند سمتان آمد.
- موهای بلند و پرپشتش این بار شرابی مایل به قرمز بود.
- رقص نه، کاوه.... بریم حیاط رنگ بازی.
- کنجکاو پرسیدم:
- مگه جشن رنگ مال قبل از بهار نیست؟
- کیا با چشمهایی درخشان سمتم برگشت.
- یه مدته هوا خوب بود، گفتیم جشن بگیریم برای عوض شدن روحیه مون...
- ماه قبل یکی توی کوه گرفتیم، خیلی خوش گذشت.
- رنگا برای طبیعت ضرر دارن.

دربرابر تعجب کيا، کاوه فوراً جواب داد:

– گشتم رنگ خوراکی خريدم. فروشنده آدم مطمئنی بود.

بعد به من اشاره زد.

– می خواد بره.

ابروهای طراحی شده ُ کيا بالا پريد.

– چرا؟ هنوز شروع نشده.

– واسه دعوای دفعه پيش من و ستار خجالت می کشه.

دختر بلند خنديد.

– ول کن بابا... ما مهمونی نداريم که بدون ماجرا باشه. خروس ها تا به همدیگه

نپرن آروم نمی شن. حداقل جشن رنگ رو بمون. خوش می گذره.

بايد اعتراف می کردم کمی کنجکاو شده بودم.

– با خودم لباس نياوردم.

– بلوز سفيد اضافه داريم برای کسانی که لباس نياوردن.

نیم ساعت بعد همه در حیاط بوديم. پدر کاوه اولین مشت رنگ را به پسرش

پاشاند و خنديد.

وسوسه کننده بود...

پودر که روی لباس سفید تنم پاشیده شد و قرمزش کرد شیطننت کودکی در
سینه‌ام دوید و دستم را میان رنگ مشت کرد.

رنگ‌ها پرت می‌شدند و آدم‌ها رنگی... میان همان رنگ‌بازی چند پرتاب
اشتباهی به من برخورد کرد، چند نگاه خندان...

شاید هم پیش‌داوری‌هایی که زیر سبزه‌ها و آبی‌ها از بین رفتند.

حال خوشی بود، مانند برف‌بازی‌های کودکی... همان اندازه تو را از دغدغه و
استرس جدا می‌کرد.

خندان و خسته، زودتر از همه کنار کشیدم و روی پله نشستم.

بعدی کیانا بود که کنارم لم داد. به قیافه‌ام اشاره زد.

– صورتت شبیه نقاشی‌های مدرن شده.

– خودت و ندیدی.

– بریم بشوریم تا بقیه هم نیومدن.

خواستم بلند شوم که با دیدن در حیات حال خوشم پرید...

ساعت چند بود؟ یاشار...

یاشار

بعد از چند وقت ترک سیگار دوباره دست به پاکت برده بودم. آن‌هم فقط برای آدم بی‌خیالی که مرا تا این سر شهر کشانده و منتظرم گذاشته بود.

صدای خنده و سوت و شادی از حیاط می‌آمد.

سعی می‌کردم صدای خنده‌ها را حلاجی کنم شاید چیزی از حال ناری دستگیرم شود. نشد که نشد.

به گوشی‌اش جواب نمی‌داد... زنگ می‌زد و جواب نمی‌داد. فقط باید دعا می‌کرد تا دستم به او نرسد.

سیگار را لای انگشتانم نگه داشتم و دوباره شماره را گرفتم، بوق‌های ممتد بی‌نتیجه...

چقدر سفارش کردم؟

گفت داخل جیب شلوارش می‌گذارد؛ این شلوار لعنتی کجا بود که دستش به جیبش نمی‌رسید.

کمی دورتر از در خانه پارک کرده بودم و چشم از در سیاه‌رنگ بر نمی‌داشتم.

برای او هنوز سه ساعت نشده بود؟ واقعاً؟

بالاخره در باز شد و ناری دوان‌دوان به سمتم آمد...

موهای رنگارنگش در هوا تاب می‌خورد.

رنگ شاد خنده روی صورتش، با دیدن اخم‌هایم کم‌رنگ شد و سرعت قدم‌هایش پایین آمد.

به چند قدمی‌ام که رسید نیم‌نگاهی به سیگار داخل دستم انداخت.

– دیر کردم؟

نگاهش به صورتم برگشت...

– هی یاشار! اخم نکن...

به خودش جرئت داد و نزدیک آمد...

– صحیح و سالم اومدم بیرون.

حنجره‌ام را سیگار لمس کرده و صدایم خش دار شده بود.

– باید جشن بگیرم؟

از حرص پک محکم دیگری به سیگار زدم و آن را روی زمین پرت کردم.

– چند بار به اون گوشی لامصبت زنگ زدم؟ ها؟!

– ببخشید... نگرانم شدی؟

«نه!» را زبانه گفت و کسی درونم با بی‌رحمی زمزمه کرد: «آره!»

نگران شده بودم...

این را ته‌سیگارهای زیر پایم، آرامش سینه‌ام با حضورش می‌گفت...

یک نگرانی بیشتر از چیزی که باید...

خود سرکشم داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

– که گوشی رو می‌دارم توی جیبم.

دست انداختم و شلوار جین کاغذی گشادش را کشیدم... جیغ کشید و عقب رفت.

– مگه این شلوار تو نیست؟ گوشی کو؟

– یاش... ببخشید.

چشم‌هایش تیره بود، ولی اشک آن را برق انداخت.

لب‌هایش که از بغض لرزید از خودم زده شدم... با دیدن بغضش داشتم وا می‌دادم، پس بی‌اراده اخم محکم‌تر شد.

– تمومه ناری... فقط برسونمت خونه... دیگه کاریت ندارم.

پایش را به زمین کوبید و نالید:

– تو رو خدا... یه روز بهم خوش گذشتا...

استاد عذاب وجدان دادن به من، خود لعنتی‌اش بود... نباید نگرانی‌ام را می‌دید ولی دید...

– یاشار جونم... ببخش دیگه...

در را گرفتم و سوار شدم، منتظر.

– بیا بالا.

از جایش جم نخورد. با تحکم صدایش زدم.

– نارین! با توام.

– نبخشی بالا نمیام.

سوئیچ را چرخاندم.

دست‌هایش را به سینه گره زد.

صدای موتور ماشین در کوچه پیچید.

– نیای بالا رفتم.

– بگو که من و بخشیدی.

پایم را روی گاز فشار دادم. کوتاه نمی‌آمد.

– یک کلمه فقط بگو بخشیدیم. من دفعه قبل راحت بخشیدمت یادت که نرفته.

با حرص دستی روی سرم کشیدم، کف آن سوزن سوزن شد.

راست می‌گفت. بدتر از اینها را به‌راحتی بخشیده بود.

– بخشیدم، حالا پیر بالا.

فوری داخل جیب پرید.

– چاکرتیم... آق یاشار...

– اینم اونجا یاد گرفتی؟

– نه دانشگاه.

به جاده که زدیم آینه را پایین آورد و باقیمانده ُ رنگ را از روی صورتش پاک کرد.

مثل همیشه پر حرفی نمی کرد. موقع آمدن هم دل دل می زد و حرف نه...

دستش را به دستگاه پخش ماشین برد.

صدای مهستی از میان قیژقیژ نوار کاست بلند شد.

بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت

رو پر پرنده، رو ابرا

بیا بنویسیم روی برگ، روی آب

توی دفتر موج، رو دریا...

– بانو مهستی هم محیط زیست حالش نبوده ها...

نتوانستم نخندم.

– خدا شفات رو باید خارج از نوبت بده...

– خب ببین واسه چی رو درخت بنویسه آخه؟ بیمار منم یا اینا؟

– دستگاه پخش تو وسیله های بابا بود. کاست دیگه گیر نیما. باید با همینا

بسازی.

– برای تولدت یه خوشگلش رو برات می خرم.

سرش را سمتم گرداند.

– تولدت کیه ياش؟

– اردیبهشت.

– خیلی مونده.

ما اردیبهشت در آن خانه نبودیم... حتی دی و بهمن و اسفند... پاییز تمام نشده می‌رفتم.

دست‌هایش را به سینه گره کرد و به جاده زل زد.

مهستی تمام شد، و آهنگ بعدی و بعدی...

خیابان‌ها هم رنگ عوض می‌کردند، از خلوت و لاکچری، به شلوغ و آشنا...

– لبو... لبو... نگه دار....

سرعت را کم و جلوی بساط لبوفروشی پارک کردم. زودتر پرید و پیاده شد.

سرما و بخار بلندشده از لبوها و شهد قرمز داغ، ترکیبی چشم‌نواز....

دست‌هایش را به هم مالید.

– دوتا ظرف لبو...

کیفش را باز کرد.

گفتم:

– من حساب می‌کنم.

– نه، خودم.

دست داخل جيب پشتم کردم و كيف پولم را بيرون آوردم.

خنديد.

– يادته اولين بار اومدي دنبالم مريوان، سر پول شکلاتا بحثمون شد؟ چي

شده، آقای خسيس دست و دلباز شده؟

– زياد حرف بزني بايد پول دنگت رو بدی.

دست هایش را به هم ماليد.

– نه! تو بخر که اين لبو خوردن داره

خنديدم.

نگاه تيزش خنده ام را شکار کرد و از شادی جرقه زد.

لبوها را گرفتيم و کنار خيابان به ديواره ُ سنگي تكيه زديم.

هوووم کشدارش بی اختیار نگاهم را سمتش کشاند.

شهد قرمز روی لب هایش نشسته بود... تکه ای از موهای صافش از روسری

بيرون آمده و صورتش را قاب گرفت، آبی...

مثل خون داخل رگ هایش که آبی مهربانی را داشت...

نگاه خيره ام را حس کرد.

ظرفش را سمتم بالا گرفت.

– بخور، ياش... خوشمزه‌س.

سرم را داخل ظرفم کردم و بی‌حواس، بدون اینکه از طعم لبو چیزی بفهمم
تکه‌ای را قورت دادم

ناگهان دست از خوردن برداشت... چنگالش را در تکه‌ای لبو فروبرد و آن را
چرخاند. دیگر از آن شور و شعف خبری نبود.

– تو دست فلور سفته داری؟

گوش‌هایم زنگ زد؛ ممتد، کرکنده.

سرم ناگهان به سمتش چرخید.

– چطور؟!

نگاهم نکرد.

– من دارم از تو سؤال می‌پرسم؟

همین... از اول همین سؤال را می‌خواست بپرسد و دست‌دست می‌کرد.

باید تا اوضاع خراب‌تر نشده دهانم را باز می‌کردم.

– آره... برای ضمانت گذاشتم...

– ضمانت چی؟

مغزم مثل ساعت شروع به جان‌کندن برای نجات کرد.

- وقتی می خواست خونه رو بهمون بده دادم بهش... یه چیزی مثل چک تخلیه؛ برای اینکه خیالش راحت باشه بلایی سر خونه نمیارم.
- نفسش با آسودگی آزاد شد... حالا نگاهش را دریغ نمی کرد. صورتش را سمتم گرداند و با آرامشی متبلور شونده لبخندش را به صورتم پاشید.
- برای فرار از معصومیت آن تپله های درخشان، تکه ُ بعدی لبو را داخل دهانم چپاندم و به خیابان زل زدم.
- درست لبه ُ پرتگاه ایستاده بودم... تکه سنگی از زیر پایم کنده شد و به ته دره سقوط کرد، این بار را نجات پیدا کرده بودم، اما سقوط نزدیک بود.
- قبل از راه افتادن یک ظرف لوبیا خرید و خودش حساب کرد.
- گفتی لبو، لوبیا هم خریدی؟ ترشی و شیرینی رو باهم می خورن آخه؟
- ظرف را بالا گرفت و نشانم داد.
- اینو خریدم واسه بابات. فلور لب به شیرینی نمی زنه، وگرنه می خریدم. باقلا هم دوست نداره.
- چه خبر از اون و داییت؟
- واقعاً برایم مهم نبود، پرسیده بودم تا حرف عوض شود.
- دایی داره براش بلیط می گیره. منم یه مدت قراره برم پیش دایی شکری.
- خوبه.
- چی خوبه؟ خونه رو خالی می کنیم؟ از اینکه نمی بینیم خوشحال شدیا...

— نه... —

بلند خندید و سوار شد. حتی نگذاشت حقیقتی که گفته بودم را حاشا کنم. موقع برگشتن دست از سر آهنگ‌های دستگاه پخش برداشت و با گوشی‌اش آهنگ گذاشت.

«روسری آبی به جون آتش؛ تش زدی آتش!...»

ناری

کنار چمدان‌های بسته نشسته بود. حرف نمی‌زد و سکوتش عجیب آزارم می‌داد.

— عمه... —

سرش را بالا گرفت.

— جانم!

— حالت خوب نیست؟

— باید خوب باشه، ناری... ولی چرا نیست؟

زنگ خانه را زدند.

با سستی از جایش بلند شد.

دستهٔ چمدانی را گرفت و من دیگری را...

در حیاط، پنج صبح، آفتاب طلوع نکرده بود، اما صورت ساواش خوشحالی را بازتاب می‌داد.

جلو آمد و چمدان دست عمه را گرفت و بعد من.

همهٔ چمدان‌ها را در ماشین عمه جا زدیم.

نگاه فلور لحظه‌ای سمت خانه رفت... چراغ‌های واحد ما روشن بود و خانهٔ یاشار، همه خواب.

دایی پشت رل نشست.

عمه اما کنار من، روی صندلی عقب.

– فلورا... دیشب خوب خوابیدی؟

عمه سمت او برگشت و صادقانه جواب داد: نه.

– منم از ذوقم خوابم نمی‌برد.

فلور پشت دستش را به دندان گرفت.

استرسش را احساس می‌کردم، اما دایی خوشحال‌تر از آن بود که آن را ببیند و یا شاید امیدوار تر.

فرودگاه امام... تا رسیدن به آنجا دلم مثل سیر و سرکه جوشید.

نگاهم خط پرواز هواپیمای مسافربری بزرگی که از زمین بلند شد را دنبال کرد.

دایی نزدیک ورودی پارکینگ نگه داشت.

— ساواش...

— جان دلم.

— تو برو به کارا برس، من با ناری حرف دارم.

— ماشین رو ببریم پارکینگ، شما دوتا هم می‌تونید تو استراحت کنید و حرف بزنید.

— نه... تو برو. حرفامون طولانی نیست، خودمون میایم.

مردد کنار در ایستاد.

— باشه پس منم می‌رم ببینم تأخیری چیزی نداره. این چمدونتم ببرم تو...

— نه...!

چنان محکم «نه!» را گفت که ساواش جا خورد.

— باشه... باشه... زود میام پس...

نگاه کدر فلور به مسیر رفتنش خیره ماند.

— می‌خوام، ناری... واقعاً می‌خوام، ولی نمی‌تونم...

— چی شده عمه...؟!

— نمی‌تونم ببخشمش...

چیزی که شنیدم را باور نمی‌کردم.

– عمه! اون بیچاره بلیت گرفته... منتظر ته...

خندید، اشکی از گوشهٔ چشمش راه گرفت.

سمت داخل سالن نگاه انداخت.

– دلم بر اش نمی سوزه.

اما من دلم می سوخت.

– بابابزرگ زورگو بود... دایی حتماً اون موقع خیلی جوون بوده. ببخشیدش،

عمه... خودتونم راحت...

صدای فریادش دهانم را بست.

– اگه هر ننه قمری واسه من آدم شده، تقصیر این عوضیه! زندگیم رو گه مال

کرد... جوونیم...

– عمه...

دست‌هایم را میان انگشتان سردش گره زد.

غم‌انگیز خندید، با حلقهٔ اشک در چشمان لرزانش زمزمه کرد:

– به خاطر همهٔ روزایی که می‌تونستم خوشبخت زندگی کنم و نبودم

نمی‌بخشتمش. الان که حرفام رو زدم، حالا که با بلیت دارم قالش می‌ذارم سبک

شدم.

پنجهٔ بازش را روی سینه‌اش نشاند.

– اينجام کلی سبک شده...

یک حال عجیبی داشت، نمی توانستم نگران نشوم...

– الان فقط مونده که برم...

حالا ترس را احساس می کردم

– بری؟! کجا؟

– شاید برم کیش... الان گرم و خوبه... شایدم دبی...

– عمه...

انگشتانم را محکم تر فشرد.

– می دونی که دوستت دارم؟ فقط تو رو ناری...

بغضم گرفت.

– ولی می خوای از دست منم خلاص شی.

– تو دیگه بزرگ شدی. قبولش کن. من فقط می خوام یه مدت تنها باشم. حقمه

مگه نه؟!

سرم را به نشان تأیید پایین آوردم.

خواهش کردم.

– بهم زنگ می زنی؟

– نه! تو هم زنگ نزن.

مطیع شده بودم.

— باشه..

مرا در آغوشش فشرد و فوراً کنار کشید. کاش در محبت به من حساست نمی کرد، نه حالا که از تنهایی ترسیده بودم.

— می ری خونه شگری. خونه خودمون نمونیا.

قول ندادم.

— چه جوری به دایی ساواش بگم؟

حالش بین خوشی و ناخوشی بود. لبخند عجیبی زد که دوستش نداشتم.

— بدم نمیاد قیافهش رو وقتی می بینم منم بدم جا بذارمش ببینم، ولی باید

برم.

ترسیده بودم، دنیا بدون فلور...

آنقدر می شناختمش که بدانم منصرف نمی شود، حتی اگر از او خواهش می کردم بماند...

از ماشین پیاده شد. چمدانش کنار در بود، دسته اش را کشید و سمت تاکسی های فرودگاه رفت. مسافری که نرفته، برگشته بود تا راه خودش را برود.

چقدر مات مسیری که از آن رفت مانده بودم که دایی آمد و متوجه نشدم؟

— عمه ت کو؟

– رفت.

– کجا؟

– نگفت.

ساده دلانه پرسید:

– رفت تو سالن؟ پشت سرم اومد؟

با انگشت تاکسی‌ها را نشان دادم. اولش متوجه منظورم نشد...

به من و دوباره با بهت و تعجب به خط ردیف‌شده کنار خیابان نگاه کرد...

انگار باورش شد چه اتفاقی افتاده، چون ظرف چند ثانیه بی‌حس، همانجا روی لبه جدول نشست.

پیاده شدم و کنارش ایستادم.

– دایی؟

جواب نداد.

– دایی؟

– هیچی نگو، ناری!

صدای عصبانی‌اش ساکت‌م کرد.

بلیط را با حرص مچاله کرد.

– بی‌انصاف! من حتی مریوان سر خاک مادرم نرفتم...

سمت من نگاه بالا گرفت و داد زد:

– تو می دونستی؟ می دونستی می خواد سر کارم بذاره؟

از ترس قدمی به عقب برداشتم.

– نه به خدا... فکر کردم می خواد باهات بیاد.

با دیدن ترسم، پشیمان، گوشه لبش را گزید و ساکت شد.

دستش را محکم روی پوست صورتش کشید.

– گولم زد... گفتم نرم شده... من خاک بر سر... چه می دونستم می خواد مسخره م کنه.

کاری برای دلداری اش از من بر نمی آمد...

– چرا بازی در آورد؟ از اول می گفت نمیام...

صدایش لرزید.

– چقدر برنامه چیدم... فکر و خیال...

– دروغ نگفت... می خواست بیاد...

چشم غره اش ساکت کرد.

دیگر با من حرف نزد...

بلا تکلیف و خسته، آنقدر روی لبهٔ جدول نشست و به خورشیدی که کم کم طلوع می کرد زل زد و با خودش حرص خورد و زیر لب گلایه کرد که مجبور شدم بگویم:

– پروازت... دیر می شه ها...

مشتش را باز و یکی از بلیط ها را جدا کرد. از جایش که بلند شد، دوباره سمت تاکسی ها نگاه کرد.

بیخود منتظر بود، فلور را نمی شناخت. بلیط همسفرش از دستش رها و روی زمین افتاد. صدایش را به زحمت شنیدم.

– اگه بهت زنگ زد بگو بی حساب شدیم.

از نظر فلور این یک تلافی کوچک بود، برای سال ها چشم انتظارى..

حتی به خدا حافظى ام جواب نداد و رفت. وقتی که سوار ماشین شدم... ذهنم شروع به حلاجی کرد.

فلور رفت. مرا هم پشت سرش خط زد و فرار کرد...

فراری که فقط خودش و یک چمدان جا داشت، نه من....

باید به خانهٔ دایی شکری می رفتم؟

جایی که ژيوار دوست دخترهایش را می آورد؟

می رفتم و بار سرزنش های دایی شکری را برای رفتار عمهٔ سرکشم تحمل می کردم؟

اتاقم چه؟ تختم، پنجره‌ام، عمو عبدی، یاشار بداخلاقی که حالا گاهی با من هم می‌خندید؟

هنوز فلور نرفته و دلتنگش بودم. خشمی از روی تنهایی درونم شکل گرفت و دستم را مشت کرد. مانند کودکی بودم که مادرش دستش را در بازار رها کرده...

همانقدر سرگردان و ناباور...

حالا که دنبال خواسته‌های خودش رفته بود حق نداشت به من بگوید چکار کنم و چکار نکنم!

بچه که نبودم. من هم در لیست چیزهایی بودم که خواسته بود از بندش رها شود...

اما ته ذهنم، برعکس قلب شاکی‌ام، حسی بود که می‌گفت فلور حق داشته... همهٔ انسان‌ها گاهی احتیاج داشتند دنبال پیدا کردن خود گمشده‌شان بروند، فلور بیشتر از بقیه...

یاشار

بابا بعد از خوردن صبحانه‌اش دوباره خوابیده بود و می‌توانستم با خیال راحت به دانشگاه بروم.

اما داخل حياط ماشين فلور پارک بود و سری با موهای صاف روی فرمانش
تکیه داده...

صاف و لخت، و نه موهای کوتاه موجدار فلور...

کنارش ایستادم.

– ناری... تو اینجایی چرا؟

سرش را از روی فرمان بالا آورد...

لب‌هایش برچیده و چشم‌هایش متعلق به غمگین‌ترین ناری دنیا بود. این وقت
روز... نکند موقع رفتن به دانشگاه کسی مزاحمش شده بود!

– چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

– فلور رفت.

نفس گیرافتاده میان سینه‌ام را آزاد کردم.

– خدا لعنت کنه، دختر! فکر کردم چی شده! از اولشم قرارش با داییت
همین...

– تنها رفت... گفت می‌ره...

هر لحظه گیج‌تر می‌شدم. در را باز کردم.

صورتش را نمی‌دیدم، برای همین روبه‌رویش نشستم.

حالا نگاه لرزانش به صورتم بود.

– مشکل چیه، ناری؟

– فلور رفته!

– خب!

– من تا حالا بدون فلور زندگی نکردم.

سعی کردم خوب ادای کسی که دلداری می‌دهد را دربیاورم، پس نخندیدم، اما نتوانستم سرزنشش نکنم.

– مگه بچه‌ای...! حالا خوبه همه‌ش رو پای خودتی.

– همیشه می‌دونستم پیشم هست.

درکش نمی‌کردم.

فلوری که من می‌شناختم، مادر فوراً دزره زندگی‌ام، عاشقانه خرج این دختر می‌کرد.

– اونم آدمه. لابد رفته یه هوایی به سرش بخوره، هر جا بره، برمی‌گرده پیشت.

– بهم می‌گه برو پیش دایی... گفت نیام اینجا.

– خودت می‌دونی به خاطر من می‌گه...

نگاه لبریز غمش را به خانه داد.

– ناری! فلور عاشقته... اگه نمی‌خواد اینجا باشی، فقط برای اینکه مواظبت باشه.

چانه‌اش لرزید. لب بالایش کمی به بالا انحنای داشت، لب پایانش اما پر و خوش حالت بود.

نزدیک بود یک پس گردنی به خاطر تماشایش از خودم بخورم.

– آب دماغت رو بکش بالا حالم به هم خورد.

– من گریه نمی‌کنم.

– پس این چیه؟

انگشت اشاره‌ام را زیر بینی‌اش بردم.

سرش را بی‌اراده پایین آورد که محکم به دستم برخورد و آتش هوا رفت.

– مردک الاغ مردم‌آزار!

خندیدم.

لبخند زد، اما دستی که بینی‌اش را ماساژ می‌داد اجازه نداد بیشتر ببینم.

دست زیر بازویش انداختم و پیاده‌اش کردم.

– پا شو... پا شو برو واحد ما، صبحونه نون و کره^۱ محلی و عسل برای بابام گذاشتم. چای تازه هم دم کردم. یه صبحانه^۲ کامل بخور.

– ولی...

– ولی و اما نیار. اینجا جات امنه، خونه‌ت اینجاست. تا وقتی هم من هستم

هر کی چپ نگات کنه گردنش رو می‌شکنم، حتی اگه خودم باشم.

شب تاب داخل چشم‌هایش برگشت، روشن و رقصان...

لبخندش ولی خبر از شیطنت می‌داد.

– باشه... قول دادیا. خودتم اذیتم کنی باید به خودت پس‌گردنی بزنی...

– بچه پررو! برو رد کارت!

چند قدمی با خنده از من فاصله گرفت.

– ممنون، یاشار.

– گفتم برو پی کارت!

– برم واحد خودمون. بابات خوابه.

– تو رو ببینه کل چلچراغاش روشن می‌شه.

پشت کرد که سمت خانه برود.

– ناری!

– هوم

– واحد ما. ظرفای دیشب تو سینک مونده، لباسا رو هم اتو کنی بد نیست.

لبخندش... شیرین‌ترین صبح‌به‌خیر دنیا بود.

ظهر که آمدم، پدرم چرت ظهرش را می‌زد، ناری هم جلوی تلویزیون خودش را روی مبل جمع کرده و خواب بود. بخاری روشن خانه را گرم می‌کرد، اما پتوی نازکی آوردم و رویش انداختم.

دختر حرف‌گوش‌کن! سینک را تمیز و براق کرده بود، در اتاقم هم لباس‌ها تاشده روی تخت.

شانس آوردم عقلش رسیده و در کشویی که لباس‌زیر و رو درهم میانش پخش بود، را باز نکرده بود تا آنجا بچیندشان.

.....

چند روز اول کار کردم در نگهبانی دانشگاه بی‌دردسر و شلوغی گذشت. روز سوم یا چهارم... نزدیک ظهر بود که صدای جیغ و فریاد از واحد آموزشی، کل حیاط را برداشت.

دانشجویها می‌دویدند؛ بعضی برای تماشا سمت ساختمان، بعضی از دخترها هم فرار می‌کردند. کل نظم ساختمان به هم خورده بود. زنجیر ورودی دانشگاه بالا بود، وسیله‌ای داخل نمی‌شد، پس به سمت ساختمان دویدم.

وقتی پایم به راهرو رسید صداها تقریباً کم شده بود، اما با دیدن آقای محسنی که وسط راهرو پاهایش را به عرض شانه باز کرده، گردن یک پرنده را گرفته و ایستاده بود شستم خبردار شد چه اتفاقی افتاده.

مرغ کوچکی بود از این تزئینی‌ها، کمی از یک کبوتر بزرگتر. حتماً یکی از
پسرها خواسته بود شیطنت کند.

در مقابلش دانشجوهای هیجان‌زده و تک و توک دخترهای ترسیده جمع شده
بودند.

صدای فریاد محسنی سروصداها را خواباند.

– این چه وضعشه؟ تمام نظم دانشگاه رو به هم ریختید.

گردن مرغ را بیشتر فشار داد، مرغ بیچاره ناله کرد.

– به شما هم می‌گن دانشجو؟

یکی از دخترها نزدیک آمد.

– تو رو خدا کشتیدش.

حتی اگر خودش را نمی‌دیدم و صدایش را نمی‌شنیدم، حدس اینکه چه کسی
پیش‌قدم شده یک‌ذره هم سخت نبود.

– ذاکری! این مال توئه؟

– نه به خدا.

مرغ را سمت دانشجوها گرفت و گلایش را فشار داد که بیچاره دست‌وپا زد،
چند پر به هوا پرتاب شد تا اینکه خرخر کرد و آرام شد.

– صاحبش هرکيه؟ بياد جلو!

ناری بيشتري به او نزديک شد و التماس کرد:

– گناه داره... داريد خفه‌ش می‌کنيد.

يک آن متوجه من شد.

– ياش... آقای سماواتی، شما يه چيزی بهشون بگيد. مرغه که گناهی نکرده.

دخالتم فقط باعث دردسر برای هردويمان می‌شد. سرم را پايين آوردم و از زیر کلاه لبه‌دار پاهایش را دیدم که نرسیده به من متوقف شد.

– تا ۳ می‌شمارم، اگه صاحبش جلو نیاد خفه‌ش می‌کنم.

– يک!

پرنده بیچاره تکانی خورد تا خودش را خلاص کند.

– دو!

ناری سمتش پريد و آن را به‌زور از دستش کشيد.

– مال منه. بدیدش من.

سرم به‌ضرب بالا آمد. محسنی مانند کسی که دزد گرفته، با غرور لبخند زد. واقعاً نمی‌دیدند که دروغ می‌گويد؟ واضح بود. دروغ که می‌گفت صدایش لرز خفیفی می‌گرفت، تازه به طرف مقابله‌ش زل نمی‌زد، مثل حالا که به مرغ نگاه می‌کرد و به بقیه نه. دروغگوی احمق!

محسنی بلند داد زد:

— همه برین سر کلاساتون! ذاکری با من بیا.

نگاه لرزان ناری سمت من برگشت.

احمق! احمق! نمی فهمید دیگر فلوری نیست تا هوایش را داشته باشد؟

یکی از دخترها گفت:

— یه موش هم بود.

همهمه دوباره بالا رفت.

— بسه دیگه! پیاز داغش و زیاد نکنید! سریع برید سر کلاساتون.

زودتر راه افتادم تا به اتاق نگهبانی برگردم.

یک ساعت بعد ناری با چشم‌هایی که از اشک قرمز شده بود وارد اتاق نگهبانی شد.

— یه ذره انسانیت نداره، مرتیکه ُ شغال!

در را پشت سرش بستم و روی صندلی نشاندمش تا کسی نبیندش.

نمی توانستم سرزنشش نکنم.

— اندازه ُ فندق نمی فهمی!

مرغ را بیشتر به خودش فشرد.

— محسنی عوضی! داشت می کشتش.

– به چپت! به يه ورت...

– مرتيکه شغال همچين گردن سيبل جان رو گرفته بود.

ابروهايم تا خط کلاه بالا رفت.

تنها سيبلي که مي شناختم...

– خواننده ترکه؟ همون که چشاش آبيه؟ کجا بود؟

چشم غره رفت.

مرغ را در آغوشش بالا گرفت.

– اين سيبل.

انگشتم را سمت مرغ و نگاه پر کينه اش گرفتم.

– اين سيبل جانه؟

– آره...

– چشاش که قهوه ايه...

– عوضش چاقه، سيبل هم چاقه.

مي خواستم بخندم، اما ناري تشر زد:

– الان مشكل تو فقط چاقی و لاغری يا رنگ چشماي سيبل جانه؟

با بدبختي ادامه داد:

– قراره من و بفرستن کمیته انضباطی.

– ناری! نصف مردای این دانشگاه از فلور متنفرن.

– حسودای بدبخت. یه زن موفق رو نمی تونن ببینن.

باید می گفتم عمه اش دلیل تنفر را برای بقیه جور می کرد؟

– داشت می کشتش.

– به درک!

سرم داغ شده بود، کلاههم را از سرم برداشتم و روی میز کوبیدم.

– یه ترم دیگه مثل بچه ُ آدم این راه برو و بیا، مدرکت رو بگیر برو خونه. اصلاً

برو یه کمپین راه بنداز از هرچی... از هرچی جک جونور و درخت و سنجاب و

گرازه حمایت کن.

لب برچید.

– یعنی اخراجم می کنن؟

– من فقط بدونم مرغه مال کدوم دیوثیه.

– یاشار!

– چیه؟! الان ادب مدب حالیم نیست.

به کیفش اشاره زدم.

– کلاه داری؟

– چی؟

– کلاه کاموایی.

– وایس.

خواست کیفش را باز کند. مرغ را سمتم گرفت.

مرغ مبارزه جویانه سمتم گردن کشید.

– همه حیوونا ازم بدشون میاد.

– عقل ندارن، ولشون کن.

لبخندم را ندید. حداقل بین سیبل و من طرف من را می گرفت.

از کیفش کلاه کاموایی سیاهی بیرون آورد با دو منگوله آویزان.

دست انداختم و کندمشان. صدایش درنیامد.

– حالا مردونه شد.

روی سرم کشیدمش.

– می خوای چیکار کنی؟

– تو برو خونه، یه ربع دیگه شیفتم تمومه.

– تو چی؟

– برو ناهار پیش بابام. عدسی گذاشتم رو بخاری.

کیف پولم را در جیب پشت شلوارم بیرون آوردم. یک اسکناس پنجی بیرون کشیدم و طرفش گرفتم.

– سر راه نون بخر، نونمون کمه.

– برای من می خری، خودم پولش رو...

چنان با عصبانیت نگاهش کردم که به ناچار اسکناس را گرفت و رفت.

وقتی شیفت را تحویل دادم به کافی شاپ رفتم و گوشه‌ای نشستم، پشت به دانشجوها، یک ساعت تمام.

همه از خرابکاری صبح دانشگاه حرف زدند و خندیدند، ولی خبر اصلی را کسی نگفت، اینکه کار کدامشان بوده.

پیش مسئول کافی شاپ رفتم، کاری که از اول باید می کردم.

وقتی سمت دفتر رئیس می رفتم اسم خرابکار صاحب مرغ را می دانستم.

ناری

غروب بود که به خانه رسیدم. رضا داخل حیاط با بادبزی مشغول باد زدن زغال‌های داخل منقل بود.

– به به! ناری خانم! راه گم کردید.

– خیلی خسته‌م، رضا. طعنه نزن که نا ندارم جوابت رو بدم.

ياشار هم پشت سرش آمد. يك سيني با سيخ داخل دستش بود كه آن را روي زمين گذاشت و عقب رفت. نگاهم نكرد، نپرسيد چرا دير كردم، شايد اصلاً نفهميده بودند كه من خانه نيستم.

– حالا كجا رفته بودي؟

سمت رضا برگشتم كه سؤال را پرسيد.

– با كاوه رفته بوديم يه ملكي رو ببينيم، يه ساختمون كوچيك با محوطه.

– واسه مركز نگهداري؟ شازده پسنديد؟

دلَم مي خواست از خستگي كنارشان بنشينم.

– نه! گفتم براش دوره.

خنديد.

– پس به خاطر يه سلفي تا يوسف آباد رفتي.

– شما از كجا مي دونيد؟

– عصر، عصر ارتباطاته، ناري خانوم! اينستا واسه اين وقتاست. كپشن هم زده بود «من و ناري، به دنبال سرپناهي براي حيوانات بي سرپناه». فقط موندَم چرا كامنتاش رو محدود كرد.

– يعني رضا، كسي مونده تو ايران زمين كه جناب عالي فالوش نكرده باشي؟

با بادبزن به پسر خاله اش اشاره زد.

– اون گفت فالو کنم، این یکی تقصیر من نبود.

یاشار هنوز نگاهش را به من نمی داد تا دلیل بی محلی اش را بفهمم. نشست و سیخ ها را روی منقل چید.

رضا درحالی که بلند می شد با خنده پرسید:

– چرا اون جوری به منقل نگاه می کنی؟ ناهار نخوردی؟
خودم را جمع کردم.

– تا کاوه بیاد یه ساندویچ خوردم.

– ساندویچ که جای غذا رو نمی گیره. شام بیا پیش ما.

روی منقل گوشت گاو بود... سعی کردم به حیوان بیچاره فکر نکنم، اما دلم به هم پیچید.

– من گوشت نمی خورم.

– برووو...

قیافه اش اگر آدم فضایی می دید همینقدر می توانست عجیب شود.

توضیح دادم:

– کم می خورم، فقط وقتی مجبور شم.

– اگه بپرسم چرا، باید بشینی از حقوق حیوانات بگی؟

لبخند زدم. جواب من واضح بود... بیچاره، هول و ترسیده حرف را عوض کرد.

– دیر کردی، نگرانت شدیم...

شدیم...! جمع بست.

یاشار بادبزن را محکم تر تکان داد. یک بافت دانه درشت و شل و ول پوشیده بود که قسمتی از سینه^۱ سنگی و محکمش را نشان می داد.

آستین های بلوزش را تا روی ساعد تا زده بود، با شلوار اسلش... شبیه...؟؟
یاشار خودش بود، شبیه هیچ کس.

– آقای بداخم اگه نگرانم شده بود، پس چرا کم محلی می کنه؟

بالاخره سرش را بالا گرفت، تا حالا این نگاه ترسناک را به من نینداخته بود، با آن چشم های نافذ، ابروی شکسته^۲ گره خورده.

– این وقت شب با چی برگشتی؟

مثل بچه های خطاکار صاف ایستادم.

– اسنپ.

– واسه چی نرسوندت؟

– شب مهمونی دعوت بود، می خواست منم باهاش برم...

همان نگاه نکردنش از این اخم و جذبه بهتر بود.

– خب!

با تحکم وادارم کرد ادامه دهم.

– همین دیگه... وقتی هم گفتم نمیام، خواست برسوندنم، نداشتم.

البته کاوه برای رساندنم زیاد هم اصرار نکرده بود، ولی نمی توانستم این را به یاشار بگویم.

– راستی باباش و فالو کردی؟

رضا بود که سعی در آرام کردن جو و نجات من از توبیخ داشت.

– چطور؟

– انگار یه تور گردشگری داره، از اینا که خارجیای پولدار رو میارن، تورهای خاص.

از خستگی حتی کیفم سنگینی می کرد، بندش را روی دوشم انداختم.

– چه توریه که این همه درآمد دارن. شنیدم کاوه یه بار داشت درباره ُ گمرک تلفنی حرف می زد، فکر کنم تو کار صادرات واردات باشه.

– بقیه ُ شغلاش رو نمی دونم، ولی تور رو مطمئنم.

یاشار دستور داد:

– کباب داره حاضر می شه. برو لباسات و عوض کن بیا واحد ما...

– من که گفتم نمی خورم، برم که شما راحت باشید.

– از صبح گرسنه موندی... مثل مرده شدی.

رنگم شاید پریده بود، اما مرده؟ خدایی مرده؟!

هیچ تشبیه مهر بانانه تری پیدا نمی‌شد؟

– ممنون بابت ابزار نگرانی.

رضا بلند شد.

– ناری، بیا دیگه... امشب دور هم باشیم.

– برم به سیبل دونه بدم.

رضا دست یاشار نشان داد.

– داده، دستشم نوک زده.

با دیدن کبودی کنار انگشت شستش، بی‌اراده نگاه عصبانی‌ام سمت خانه ُ

سیبل که حالا یک کارت‌ن بزرگ ته راهرو بود چرخید.

– زنیکه ُ وحشی...

رضا قاه‌قاه خندید.

– فکر کنم تنهایی زده به سر مرغ بیچاره... شوهرش بدید بره.

یاشار نتوانست جوابش را ندهد.

– یه ابرام تاتلیس براش پیدا کنیم.

این بار هردو بلند خندیدند.

– خیلی لوسید.

محل ندادم و از پله‌ها بالا رفتم.

بخاری‌ها را موقع رفتن به دانشگاه روی شمعک گذاشته بودم، هوای اتاقم سردِ سرد بود.

زندگی در یک خانهٔ خالی حس عجیبی داشت که به آن عادت نمی‌کردم...

یک هفته از رفتن فلور می‌گذشت، نه زنگی، نه خبری، هیچ...

سعی کردم با خودم تکرار کنم که فلور حقش بوده کمی با خودش خلوت کند، اما با تمام واگویه‌هایم برای دلداری، وقتی لباس‌هایم را عوض کردم و به هال رفتم، هنوز سکوت خانه عذاب‌آور بود.

من قبلاً هم در خانه تنها مانده بودم، اما این بار انگار جنسش فرق داشت... عمه نمی‌آمد...

دلم برایش تنگ شده بود... خیلی زیاد، آنقدر که حس خفگی می‌کردم.

نمی‌توانستم تنها بمانم... باید بهانه‌ای برای رفتن به مهمانی همسایه جور می‌کردم وگرنه بغض بیچاره‌ام می‌کرد.

مرغ بدجنس دست یاشار را زخم کرده بود.

پماد...

پماد کالاندولا را از یخچال برداشتم، شال سر کردم و پشت در خانه‌شان رفتم.

رضا در را با یک لبخند بزرگ باز کرد.

– چطوری، گیاه خوار؟!

هرمی از گرمای زندگی به صورتم نشست.

وسط هال را جمع کرده و سفره انداخته بودند...

رضا چشمک زد.

– بشقابتم گذاشتیم. می‌دونستیم میای.

یاشار برای پدرش کباب می‌کشید. با «بفرما تو» گفتن عمو عبدی داخل شدم و در را بستم.

عمو با دست کنارش را نشانم داد. آن سمتی که پاهایش را خلافتش روی زمین دراز کرده بود.

– بشین.

یاشار سیخ کبابی روی بشقاب خالی گذاشت، بی‌کلام پذیرایی کرد.

نان و کباب و دوغ نعنایی...

عمو عبدی سرحال گل سرسبد شام آن شب بود.

– مدیر با محسنی چیکار کرد؟

یاشار شانه‌ای بالا انداخت.

– هیچی. ناری خانوم خودش رفته بود اعتراف که مرغ منه.

عمو عبدی با لبخند، تکه‌ای از نان کند و سمت من برگشت.

– پس نشد تلافی عمه رو سر تو دربیاره.

سمتش چرخیدم.

– تلافی؟!

– آره... همون اولاً که اومده بود عمهت چشمش رو گرفت. تازه وارد بود...

هرچی بهش گفتن نکن، این اهل شوهر کردن نیست، فایده نکرد...

هم خندهام گرفته بود، هم دهانم از تعجب بسته نمی شد.

– رئیس دانشگاه رو واسطه کرد، اون بنده خدا هم تو رودربایستی به عمهت

گفت... خانم ذاکری ولی قشنگ سنگ روی یخش کرد؛ رفت توی دفتر مردا

هرچی دهندش رسید بهش گفت. محسنی بدبخت نزدیک بود انتقالی بگیره.

– آقای محسنی!!

– آره...

کوتاه و ناباور خندیدم.

– پس من چرا نمی دونم؟

– مال چند سال پیشه. یه چهار سالی گذشته...

تعجبی نداشت که نمی دانستم...

عمه اگر اتفاق بدی برایش می افتاد فوقش تا چند روز بدخلقی می کرد، حرف

نمی زد.

بعد از شام سفره را برای مردها گذاشتم و خودم ظرف‌ها را شستم.

موقع آبکشی یاشار آمد. فنجان برداشت و در سینی چید.

از گوشهٔ چشم دستش را دیدم، یک کبودی اندازهٔ یک سکه...

فوراً شیر آب را بستم.

– یاشار... صبر کن.

سمتم برگشت.

پماد را از جیب شلوارم بیرون آوردم.

– برای دستت آوردم.

بی توجه قوری را برداشت.

– تا صبح خوب شده.

جلو رفتم و با شرمندگی خواهش کردم.

– تقصیر من بود، بذار بهش پماد بزنم.

برای خلاص شدن از اصرارم دست جلو آورد.

ذره‌ای پماد را پشت دستش ریختم، خواستم با انگشت پخشش کنم که دستش

را عقب کشید. خودش با یک حرکت سرانگشت پخش و پلايش کرد. دست

خودم نبود، هر بار که دست‌های بزرگ و زبرش را می‌دیدم قلبم ریش‌ریش

می‌شد.

– بايد برای دستت پماد بخرم، ترک شده.

– ناری...

بی اختیار زمزمه کردم:

– جانم.

با شنیدنش اخم کرد ولی نرم پرسید:

– مواظب خودت هستی؟

منظورش کاوه بود. سرم را به نشانهٔ تأیید پایین آوردم.

– خوب کردی اومدی...

لبخند غمگین و کوچکی گوشهٔ لبم لانه کرد.

– بدعادت شدم، دیگه حوصلهٔ تنهایی رو ندارم.

لحظه‌ای مکث کرد.

– بابام بهت عادت کرده.

لبخندی از ته قلبم خزید و روی لب‌هایم جا گرفت.

– منم دوستش دارم، خیلی... خوشحالم که اینجا ییدی. بعضی وقتا فکر می‌کنم...

کار خدا بوده بیاید اینجا... خونهٔ پدر و مادرم...

نگاهم را از ترس اینکه به خاطر باقی حرف‌هایم قضاوتم کند از قهوه‌ای‌های

خاک زده‌اش دزدیدم.

– برای اولین بار حضور روحشون رو توی زندگیم حس می‌کنم. شماها خیلی خوبید.

دیدم که دستش مشت شد...

برجسته شدن رگ‌هایش، نگاهم را بالا آورد و به صورتش با آن نگاه عجیب و ناخوانا داد.

عصبانی‌اش کردم؟ چرا؟ نزدیک‌تر رفتم و سعی کردم از حالش سردر بیاورم.

– ببخشید... ببخشید، من همیشه واقع بینم... فقط یه لحظه احساساتی شدم...

– ناری...

صدای گرفته‌اش غریبه بود.

– من آدم‌بدهٔ زندگیتم...

بازویم را محکم گرفت.

– تو رو به ارواح همون پدر و...

سیبک گلویش بالا و پایین رفت. نتوانست جمله‌اش را کامل کند.

– چی شدی، یاش... ببخشید... دیگه حرفی...

بازویم را به ضرب رها کرد و مثل تندباد از کنارم گذشت... و بعد صدای در

ورودی...

به محض اینکه به خودم آمدم فوراً از آشپزخانه بیرون زدم...

عمو و رضا اخبار می دیدند. سمت پنجره و حیاط نیمه روشن گردن کشیدم...
حتی سایه‌ای از آن که باید پیدا نبود.

با سستی به آشپزخانه برگشتم و در لیوان‌های دسته‌داری که چیده بود چای ریختم...

حتی وقتی کنار رضا و عمو نشستم حواسم پرت یاشار بود.
فکر کردم و فکر کردم...

کدام حرف؟ کدام جمله‌ام او را به هم ریخت؟

از اینکه دوستشان دارم ناراحت شد؟ دلیلی نداشت از وابستگی من به
خودشان بترسد...

وقتی نیم‌ساعت بعد با منقل کباب و وسیله‌ها به آشپزخانه برگشت ساکت و
صامت بود...

بی‌نگاه، بی هیچ حرکتی که سرنخی هرچند کوچک به من بدهد.

یاشار

از در دانشگاه که خارج شدم، چند متر دورتر شال گردن نخودی پیچیده دور
گردن دختر همسایه راهنما می‌زد؛ ناری بود زیر باران شدید پاییزی.

کنار پایش ترمز کردم. نگاه سرمزده‌اش را از جاده گرفت و به داخل جیب داد.
چند قدم جلو آمد.

– سلام، آقای سماواتی!

لب‌هایش از سوز هوا کال شده بود.

– واسه چی تو بارون وایسادی؟ بیا بالا!

– نه! منتظر کاوهم. قرار بود با همدیگه بریم تا یه جایی.

چکه‌ای آب از گوشهٔ مقنعه‌اش چکید و خونم را به جوش آورد.

– بیا بالا بعد حرف بزن.

در را باز کرد و روی صندلی شاگرد نشست.

– ساعت چند قرار داشتی؟

– دوازده.

– الان ساعت دو شده.

با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد.

– یک زنگ زد گفت دیر می‌کنه. یه کم نماز خونه موندم بعد اومدم سر کوچه،

یک ساعته اینجا منتظرشم.

مردک بی‌مسئولیت!

دستمال خیس را در جیب کوچک کیفش گذاشت و از سرما خودش را در آغوش گرفت.

لباس‌هایش خیس خیس بود. به خودش که لرزید کنترل زبانم را از دست دادم.

– مرتیکه! جاکش توی این بارون تو رو کاشته!! اصلاً چرا ماشین نیاوردی؟

– قرار بود بیاد دنبالم، صبح با اتوبوس اومدم.

– بعد دو ساعت تو رو اینجا کاشته؟!

بیشتر در خودش جمع شد.

– عصبانی نشو، یاشار! حتماً کاری براش پیش اومده.

– درو ببند بریم.

– نه! می‌مونم که بیاد.

از روی پایش خم شدم و در را بستم.

– تو بیجا می‌کنی.

– این چه کاریه؟ الان میاد می‌بینه نیستم ناراحت می‌شه.

پایم را روی گاز فشار دادم.

– تو این بارون گوشه خیابون لرز بزنی که منتظرشی؟ اصلاً بهتر که نباشی.

مرتیکه! اوزگل. نمی‌گه هوا سرده؟

– اینا چیه از دهنهت...

اصلاً نمی شنیدم چه می گوید.

دست انداختم کاپشنم را از زیرش بیرون کشیدم و سمتش پرت کردم تا بپوشد.

– بپوش اینو! اصلاً بیخود کردی منتظرش موندی. من با حرف اون تا توالی نمی رم.

– بس کن!

– مگه دروغ می گم؟ غلط کرده مرتیکه وقتی عرضه نداره عمل کنه حرف می زنه! تو هم بی خود کردی تو این بارون یه لنگه پا وایسادی. سرما بخوری بیفتی کی به دادت می رسه؟ فلور که دیگه نیست...

ساکت بودنش عجیب بود، سرم که سمتش برگشت...

به صندلی تکیه داده و با لب‌هایی خندان نگاهم می کرد.

– نیش رو چرا باز کردی؟

جواب نداد.

– ناری! کری؟!

– کر نیستم، ولی الان نمی دونم چرا گوشام چیزای دیگه می شنوه.

– چی مثلاً؟

– یه آقای نگران و مهربون داره بهم می‌گه ناری من نگرانتم، مواظب خودت باش. آخه تو بارون چرا موندی دختر خوب. مریض بشی من چه گلی به سرم بگیرم.

– من این گُ.. مزخرفا رو نگفتم.

– داری می‌گی دیگه. اگه برات مهم نبودم مثل یاشار قدیم، من و ندیده می‌گرفتی و می‌رفتی... ولی نگرانمی...

– خر نشو...

با دست روی شانه‌ام کوبید و صدایش را بم کرد.

– عفت کلام داشته باش، جناب سماواتی!

– عفت کدوم...

خندان ادامه داد:

– نگرانمی، یاشار.

انگشتم را عصبی در صورتش تکان دادم.

– ساکت شو! فقط دو کلمه ست، ساکت شو.

– چشم، بداخلاق.

به جای او من لرز کردم. به جان پدرم راست می‌گفت؛ من نگرانش بودم.

وقتی باران زده به خودش لرزید به خاطرش حاضر بودم دنده‌های کاوه را بشکنم.

به ناری گفتم یا خر درونم مخاطبم بود؟ نمی‌دانم.

– دوستمی، هوای بابام رو داری. بایدم نگرانت بشم.

شانه‌ای بالا انداخت.

– من که چیزی نگفتم.

تا رسیدن حرف نزدیم، آهنگ گوش نکردیم، شیطنت نکرد. حتماً خسته شده بود... حتماً.

فقط یک‌بار نگاهی به زیر پایش انداخت.

– ماشینت بخاری نداره؟

– سرده؟

دستپاچه دستی در هوا تکان داد.

– نه... همینجوری پرسیدم.

سردش بود و برای ناراحت نشدنم حاشا می‌کرد.

برای اولین بار از جیپم زده شدم، ناری باید الان داخل ماشین کاوه بود، با آن صندلی‌های راحت و بخاری روشن.

کسی با دست به در کوبید. مرد پشت در آشنا نبود، پوست روشن و صورت گردی داشت با یک لبخند.

– بفرمایید.

– ببخشید جناب! من برادر بهامین هستم. مثل اینکه مرغ مامانم رو آورده دانشگاه.

لحظه‌ای اسم سیبل جان خواست از دهانم دربرود که خودم را کنترل کردم، اما فوراً کنار رفتم تا وارد شود.

– اومدید ببریدش؟

ناری خانوم از صبح به بهانه اینکه سیبل جان حوصله‌اش سررفته، مرغ وحشی را در حیاط ول کرد، آن لعنتی هم تمام حیاط را به گند کشیده بود.

– رفتم دفتر دانشکده، آدرس شما رو به من دادن. خبر دادن بهتون؟ در جریان که هستید؟

– بفرمایید تو، تماس گرفتن با من.

– امانتی من کجاست؟

سیبل قدقد کرد و اعلام وجود.

برای غریبه پنج دقیقه‌ای تا گرفتنش طول کشید.

جلو نرفتم، به من ربطی نداشت.

عوضش یک فنجان چای از فلاکس ریختم تا جشن بگیرم.

مرغ را که گرفت، همان طور که زیر لب غرغر می کرد، نفس نفس زنان روی پله نشست.

فلاکس جای را نشان دادم.

– چای؟

– نه.

نگاهی به ماشین تعمیری انداخت.

– دانشگاه نگهبانی؟

– موقتی. پدرم که خوب بشه باید برم دنبال کار.

مرغ تقلا کرد تا فرار کند، مرد خندید و نگهش داشت.

– هی... کجا؟! باید برت گردونم سر خونه زندگیت. بسه هرچی مجردی سیاحت کردی.

نشسته بود و خیال رفتن نداشت. نگاهش دور حیات چرخید.

– ماشین خودته؟

– مال مشتری...

– حالا تعمیرکاری یا نگهبان؟

– هیچ کدام و هر دو.

این بار سراپایم را برانداز کرد.

– آتش‌نشانی امتحان دادی؟

– نه، ولی باید شرایطشون سخت باشه.

– امتحان می‌گیرن، فکر کنم از نظر آمادگی جسمانی ردیف باشی. نسبت به

بقیه ارگانها داوطلب برای شغل ما کمه.

– آتش‌نشان هستی؟

– آره.

به شکم بزرگش نمی‌آمد. فکر می‌کنم فکرم را خواند. خندید و گفت:

– امتحان که دادم، مجرد بودم. اینم شاهکار دستپخت خانومه.

انگار چندان هم از شاهکار ناراضی نبود.

صدای بابا از داخل ساختمان آمد.

– زنگ درو می‌زنن.

این بار رضا پشت در بود، با یک قابلمه در دست.

– من مرخص شم.

آتش‌نشان کنارمان آمده بود.

– شماره رو یادداشت کن. واحد ما دنبال نیروی جدیده.

دستم را به سینه گره زدم، چه معنی داشت که ده دقیقه از آمدنش نگذشته، شماره می داد تا به اداره شان بروم. رضا اما فوری قابلمه را زمین گذاشت، گوشی اش را بیرون آورد و حتی آدرس محل کار طرف را گرفت. من هنوز فقط نگاه می کردم. به دست هایی که برای کمک به سمتم دراز می شدند عجیب بدبین بودم.

– فکر کن جبران نگه داشتن امانت مادرم.

رضا حسابی کیفور شد، این را چشم های ذوق زده و نیش بازش می گفت. خوش به حالش هنوز با هر قطره ای که از آسمان می چکید به باران امیدوار می شد.

با رفتن غریبه قابلمه را بالا گرفت.

– خواهرها داشتن آش می پختن.

نگاهی به سرامیک های تزیین شده کردم، ناجی سیبل جان خودش باید زحمت تمیز کردنش را می کشید، به من دخلی نداشت.

یک کاسه پر برای بابا کشیدم. آشی با رشته های زرد، سلیقه ُ مادرم بود که زردچوبه داخل آش می ریخت، خاله فرزانه رب می زد و مزه اش را خراب می کرد.

– این پدر و پسر هم عجیبنه، باباش تور گردشگری شکار داره. پسرش مدافع حقوق حیوونا...

کاسه ُ بعدی در دستم متوقف شد.

- صبر کن! صبر کن! باباش چی داره؟
- چیز قایمکی نیست. یه سرچ کنی گوگل اومده...
- اصلاً گردشگری شکار دیگه چه صیغه‌ایه؟ یعنی می‌رن گردش، وسطش حیوونا رو شکار می‌کنن؟
- قاشقش را هورت کشید.
- با تفنگ دولول و دوربین... نه مثل گنجیشک زدن ما با تیرکمون.
- مگه می‌شه حیوونا رو شکار کرد؟ دولت نمی‌ذاره.
- تو نت زده زیر نظر محیط زیسته، محیط‌بان هم باهاشون می‌ره. عکسا داخل اینستا هست، قوش زده بودن شاخاش این هوا.
- و دست‌هایش را برای نشان دادن اندازه بالا برد.
- مگه می‌شه؟
- چرا نشه؟ تو این مملکت، واسه یک مشت دلار همه چی می‌شه.
- تنها پرنده‌ای که برای کشتنش شک هم نمی‌کردم سیبل جان بود که آنهم با رفتنش دیگه دلیلی نداشت.
- ناری می‌دونه؟
- سرش به آتش گرم بود.
- حتماً دیگه... گفته بودم درباره بابای پسره بهش.

پس خودش چیزی به ناری نگفته بود.

— واسه یه مرغ تا کمیته انطباطی رفته، بعد با شکارچیا دم خور می شه؟ اون نمی دونه، مثل روز روشن.

چشم های رضا درشت شد.

— مگه می شه تا حالا نفهمیده باشه؟

بابا با دیدن اخم هایم، هوشیار به من خیره شد.

_ شکار برن بده، یاشار؟

سرم را گرم غذا نشان دادم. چیزی نشده بود که پیرمرد را بترسانم.

— نه... اینم شغله دیگه.

— خودش حالا کجاست؟

جواب رضا را دادم.

— نمی دونم.

حتی تاریکی رسیده تا پشت پنجره به گلویم نیش می زد.

ناری هنوز به خانه نیامده بود؛ کجا مانده را فقط خدا می دانست.

ذهنم ملقمه ای از هزار موریانه دلواپسی شد...

.....

ناری

دیروقت به خانه ُ کاوه رفتن حماقت محض بود، از خستگی در حال هلاک بودم
و می خواستم به خانه برگردم.

اصرارش برای آوردنم فقط وقتی مطمئن شدم دوستانش هم در خانه هستند
نتیجه داد.

ده دوازده نفری می شدند، همه شان در آپارتمانش جمع شده بودند تا به
مسابقات رانندگی شبانه بروند.

از شدت هیجان خیلی هایشان حتی نمی نشستند. مدام و پر حرارت حرف
می زدند، کری می خواندند و خاطره تعریف می کردند.

کاوه به اتاقش رفت تا لباس عوض کند، ظرف همان چند دقیقه ستار به جان
اعصاب خسته ام افتاد.

– میای مسابقه؟ راه افتادی.

– زود می رم خونه. فقط اومدم حلزونش رو نشونم بده.

پوزخند بلندش به صورتم کوبیده شد.

– همون که روپایی می زنه؟

با جواب پر از تمسخرش تازه دیدم دلیلم برای حضور در آنجا چقدر مسخره
بوده، اما گردنم را صاف نگه داشتم.

– کاوه یه جنتلمنه.

در نگاهش یک «خر خودتی!» بزرگ نشست.

– واقعاً واسه دیدن حلزون اومدی خونه مجردی یه پسر؟

می دانستم احتیاجی نیست به او توضیح دهم، اما شمرده و عصبی برایش دلیل آنجا بودنم را گفتم.

– امروز با هم رفتیم یه کلینیک درمان حیوانات، می خواستیم با دکتر اونجا حرف بزنیم. کاوه گفت یه سر بریم خونه‌ش، بعد زنگ بزنه اسنپ. گفت حلزونش کلی بچه آورده... می دونستم شماها هم اینجا قراره جمع شید منم راضی شدم.

برای فرار از بحث سعی کردم خودم را سرگرم تماشای اطراف نشان دهم. سرامیک، کاغذ دیواری‌های کرم، با وسیله‌های مشکی-طوسی و شیک. اما حالا منطقم با تمام توانش برایم خطونشان می کشید، کاوه فرصتش را برای اعتماد من سوزانده بود.

ته چرخیدن‌های دونفره‌مان برای کارهای پناهگاه حیواناتی که انگار هرگز قرار نبود به سامان برسد، شده بود خانهٔ کاوه. قرار شد زود بروم، ولی...

ستار، دختری با تاپ قرمز و دامن بیست‌سанти سفید که روی پای شهیاد نشسته بود را نشانم داد...

– شبیه توئه، مگه نه؟

خنده بی اجازه و متعجبی از لب‌هایم بیرون پرید.

– چی می‌گی؟

سرش را نزدیک آورد و با صدایی پایین پچ زد:

– یه چیزی درباره دختره درست نیست. تو هم فهمیدی مگه نه؟!

یک سانت فاصله از او غنیمت بود، به صندلی تکیه دادم.

– پلیس بازی دوست داریا، ستارخان...

– خیلی اساسی مخ کاوه رو زدی، دختر...

به سادگی خندیدم.

– چی می‌گی تو؟!

– می‌گم دختره شبیه توئه... کاوه، سفارشی کرایه کرده.

لاغر و قدبلند بود، با موهای بلوط‌رنگ.

– چی می‌گی؟ اون آدمه... مگه می‌شه کرایه....

– چرا نشه؟ یه زنگ می‌زنی به خاله و مشخصات می‌دی...

بشکن زد.

– تحویل در درب منزل.

آدم‌ها را می‌شد خرید، کرایه کرد، فروخت...

چشم‌های یاشار...

خاری درون سینه‌ام خلید... خاری که از مدتی پیش، ساکن آنجا شده بود...

– دختره قبل از ما اینجا بود. با ما، یعنی جزو مهمونا نیست. کاوه ناراحته چرا
۱۲ شب نیومده.

لبخندم روی لب ماسید، اما برای آتو ندادن پاکش نکردم. ادامه داد:

– اتفاقاً دختره کاسبه، دنبال مشتری می‌گشت.

فکم قفل شد... جواب‌های دندان‌شکن همیشگی را در آستین نداشتم.

با چشم‌هایی ریزشده از بی‌زاری، مستقیم نگاهش کردم.

– کاوه دختر میاره خونه، ربطش به من چیه؟

سرش را جلو آورد و انگشتانش را به هم قفل کرد.

– اونا رو میاره و با فکر کردن به تو باهاشون می‌خوابه.

انگار آتش زیر پایم زبانه کشیده باشد، ناگهان از جایم بلند شدم.

چشم‌هایش برقی از سرگرمی زد. توانسته بود فکر مریضش را در سرم فرو کند.

اسنپ گرفتن را خودم هم بلد بودم. فقط باید می‌رفتم و با کاوه خداحافظی
می‌کردم.

قدم به راهرو گذاشتم، دری نیمه باز بود. در را کامل باز کردم... نورپردازی آبی، اتاق را شبیه یک رویا می کرد. آکواریوم بزرگ... نه! یک دیوار بود با آب و ماهی های بزرگ و کوچک، رنگارنگ..

کنارش یک تخت دونفره با روتختی طرح دلفین...

نگاهم به تخت افتاد و تمام جادوی اتاق بخار شد و از بین رفت. معده ام از فکر کردن به همه ٬ هم آغوشی های گناه آلودی که در آن تخت اتفاق افتاده بود به هم پیچید....

حتماً امشب دختر موبلوطی را هم به اینجا می آورد. کاوه از پشت پاروان بیرون آمد...

بلوزش را که از سر پایین کشید، مرا دید...

خیلی صمیمی و خودمانی، انگار هر روز سری به اتاقش بزنم به گوشه ای اشاره زد.

– بچه حلزونا رو دیدی؟

یک آکواریوم کوچک کنار دیوار دریایی بود. حلزون طلایی بزرگی روی دیواره اش... نقطه های زرد کوچک هم حتماً بچه هایش بودند.

– من می خوام برم.

لبخند روی لبش خشک شد.

– کجا؟

حرف‌های ستار در سرم هوهوکنان پیچید و سر راهش تمام فکرهای خوب را بلعید...

کنترلی روی پاهایم نداشتم، برای اینکه از او فاصله بگیرم قدمی به عقب گذاشتم. نگاهم بی‌اراده به تخت برگشت و تهوع امان برید. با تنفري که گلویم را خراشید، زمزمه کردم:

– یکی رو بهت معرفی می‌کنم کمکت کنه. من نمی‌تونم.

نگاهش جدی و موشکاف صورتم را برانداز کرد.

– ستار چیزی گفته؟ آره؟

هرچقدر جلوی دوست عوضی‌اش خودم را کنترل کرده بودم حالا می‌دیدم، حاله از حقیقتی که نشانم داده بود به هم می‌خورد.

می‌توانست با هر تن‌فروشی بخوابد، اما اینکه از عمد دختری شبیه من را بیاورد...

– ناری؟!

خواست دستم را بگیرد، خودم را بیشتر عقب کشیدم.

ته چشم‌هایش دلخوری نشست.

– چرا فرار می‌کنی؟ مگه من دختر ندیده‌م؟ فکر کردی الان...

پوزخند زدم.

– دختر که زیاد دیدی.

بهت زده خیره‌ام ماند...

به ثانیه‌ای چشم‌هایش به خون نشست.

— می‌کشمش! دیگه از حد خودش گذشته.

تمام اتفاقات بعد واقعاً شبیه کابوس بود.

کنارم زد و با گام‌هایی بلند خودش را به‌هال رساند. دست به یقه‌^۱ ستار انداخت و بالا کشیدش.

— هرچی ملاحظه‌تو می‌کنم هارتر می‌شی.

ستار دست‌هایش را تسلیم‌وار بالا گرفت و خندید.

— هی! چه‌ته؟

— من چه‌مه یا تو؟ چی تو گوشش خوندی؟

نگاه پر از خشم پنهان ستار سمت من برگشت، اما لبخندش هنوز باقی مانده بود.

من از کینه‌^۱ این مرد می‌ترسیدم. جلو رفتم.

— کاوه! ولش کن. اون چیزی نگفته.

کاوه بی‌توجه محکم‌تر یقه‌اش را فشرد و تکانش داد.

— فکر کردی نمی‌دونم مدام تو گوشش زرز می‌کنی؟

انگشتان ستار روی مشت کاوه نشست. نقاب تظاهرش کنار رفت.

– خوب کردم! قرار نیست هرچی دختر آک و آسه تو تور کنی؟

جلوی آن همه چشم کنجکاو از خجالت گونه‌هایم گر گرفت. ابروهای کاوه بیشتر گره خورد.

– منظورت چیه؟

– حالا حالا...

کاوه سمت دوستانش داد زد:

– بیرون! همه تون برید بیرون! من با این آشغال حرف دارم.

شهیداد مثل همیشه جلو آمد تا میانجیگری کند، ولی فریاد کاوه همه، حتی او را از جا پراند.

– بیرون!

پسر و دختر وسیله‌هایشان را جمع کردند و غرغرکنان بیرون رفتند.

دختر سفارشی اما کمی این پا و آن پا کرد.

پوزخند زشتی گوشه لب‌های ستار نشست.

– مادمازل منتظرن... تسویه می‌کنی یا بمونن خدماتشون رو بدن؟

کاوه بی‌نگاه به او گفت:

– شماره کارت بذار روی میز، گورت رو گم کن!

دختر سریع مانتوی جلو بازش را پوشید. خواست شلوار ساپورتش را به پا کند که با داد «گم شو، بیرون!» کاوه آن را به مشتش کشید و با ساق‌هایی لخت بیرون دوید.

من هم بند کیفم را روی شانه‌ام انداختم.

– تو بمون.

– دعواتون تماشاچی نمی‌خواد. می‌رم.

فکر کنم صدایم را نشنید.

ستار دستش را با خشونت پس زد. حالا هر دو با مشتهایی گره‌شده روبه‌روی هم ایستاده بودند.

– دردت کیاناست، مگه نه؟

– تو فرض کن آره!

– کیا هیچ‌وقت با من نبود.

– پس تو نبودی تا بهت گفتم چشمم گرفته‌تش، دور و برش موس‌موس کردی و از چنگم درآوردیش!!؟

کاوه، شمرده و سرد برای مرد به سیم آخر زده روبه‌رویش دلیل آورد.

– وقتی تو ازش خوش‌اومد، شونزده سالش بود، من بچه‌باز نیستم.

بی‌توجه به غرش ستار ادامه داد:

– همون شونزده سالگی با مریش خوابید، مربی باله‌ش، تا چند سال باهم بودن.
 – منم باور کردم. هیچ کس هم نه، اون مرتیکه ُ بنگی! اون که شبیه دخترا بود.
 کیا هرگز....

کاوه دست‌های مشت کرده‌اش را به سینه گره زد.

– آره... مرد رقاصه‌هه رو یادته پس. کیا کشته‌مرده‌ش بود. التماس کرد چند بار
 برم خونه‌شون تا کسی بهشون شک نکنه. اگه باباش بو می‌برد پوست
 هردوشون رو می‌کند.

ستار کوتاه و پر از تمسخر خندید.

– داری شعر و ور می‌گی.

– از بابام بپرس؛ اونم می‌دونه.

کم‌کم رگه‌هایی از تردید صدای ستار را پایین آورد.

– منم باور کردم. شبیه زنا بود.

– آره، همون! با زبون چرب و نرمش مار رو از سوراخ بیرون می‌کشید. مثل تو
 نبود که عین گاو وایسه فقط دختره رو نگاه کنه و حرف نزنه. چهار سال باهاش
 بود. وقتی که خرس از پل گذشت، رفت. الانم با پولایی که از کیا تیغید تو
 لس‌آنجلس آموزشگاه باله داره.

مشت ستار به شانه ُ کاوه خورد.

– عین سگ دروغ می‌گی.

– سه سال گذشته، عرضه نداشتی جلو بری و حرف دلت رو بزنی؟ وقتی پسره رفت کیا تازه بیست سالش بود. از بس کینه تو دلت انبار کردی، کور شدی...

دومین مشّت را به سینهٔ کاوه کوبید.

– نامرد دروغگو! همه جا با هم بودید.

– من و تو هم با هم بودیم از اول دبستان... وقتی همه بهت می گفتن حرومزاده من پشتت بودم، تو مدرسهٔ پولدارا و آدم حسابیا هیشکی باهات دم خور نمی شد، من آوردمت قاطی بقیه...

– خفه شو!

کاوه ساکت نمی شد، تمامش نمی کرد!

– می دونی، ستارا! بقیه واقعاً درست شناختنت، تو یه حرومزادهٔ واقعی هستی...

تحریک کردن مرد آمادهٔ انفجار روبه رویش اشتباه بزرگی بود.

– حرومزاده تویی، بی غیرت!

دیوانه شده، دستش را دور گردن کاوه پیچید و با مشّت به شکمش کوبید. در را باز کردم که بروم. مشّت دوم و سوم که به کاوه خورد و آه پردردش در اتاق پیچید، انگشتانم سست شد. کاوه سعی کرد از خودش دفاع کند، ولی مشتی که پراند حتی ذره ای ستار را تکان نداد. جنون قدرتش را چند برابر کرده بود.

كاوه بیچاره همان طور كه زیر ضربه‌های محكم خم شده بود سعی كرد حداقل
گردنش را آزاد كند...

دستم روی دستگیره بود، مردد میان رفتن و ماندن...

ولی از آنجایی كه مرزی برای حماقت و دلسوزی من وجود نداشت در را رها
كردم و قبل اینکه پشیمان شوم با قدم‌هایی سریع جلو رفتم تا كمكش كنم....
- ولش كن! ستار!

- حرومزاده تویی! بی ناموس!

كاوه تقلا می كرد او را از خودش جدا كند.

بازوی ستار را كشیدم.

- كشتیش، دیوونه!

- تو یکی گم شو!

دستم روی عضلاتش سر خورد... به لباسش چنگ زدم و كشیدمش.

- بسه!! ولش...

لگد محكمی به طرفم پرت كرد كه به پایم خورد و تعادل را به هم زد.

تمام اتفاق‌های بعد فقط چند ثانیه طول كشید... تمام اتاق دور سرم چرخید...
و بعد... با وحشت، سقوط را حس كردم و برخورد از پشت به زمین...

زمین نبود...؟ روی یک شیء شیشه‌ای افتادم...

با صدای بلندی شکست و من میان خرده‌شیشه‌ها سقوط کردم. سوتی ممتد در سرم پیچید و چشم‌هایم تار شد.

چند ثانیه انگار زمان متوقف شد...

حتی چشم‌هایم از سقف کنده نمی‌شد... و بعد خفگی بود...

نفسم بالا نمی‌آمد... داشتم خفه می‌شدم...

دهانم را باز کردم تا هوایی به سینه‌ام ببرم....

مغزم، غریزی درد را جستجو کرد.

چیزی حس نمی‌کردم، هیچ کجای بدنم انگار متعلق به من نبود...

حتی وقتی از گوشهٔ چشم مایع قرمزرنگی را دیدم که کنار سرم راه گرفت و جاری شد...

از پشت هاله‌ای از اشک، نگاه ستار را دیدم که سمت من برگشت. دست‌هایش بالاخره سست شد، ولی مشت کاوه صورتش را کج کرد.

تقلایم برای هوا با صدای بلند خس خس سینه‌ام تمام شد...

بالاخره دست‌هایشان پایین افتاد...

کاوه محکم هلش داد... به سمتم خیز برداشت و کنارم زانو زد.

نفس نفس می‌زد... از مَشتهایی که خورده بود یا از وحشت دیدن من در آن حال؟

– ناری...

ترس فلجم کرده بود یا درد؟ توان تکان خوردن نداشتم.

لب‌هایش لرزید. انگشتانش سرگردان سمت سرم و تا نزدیکی خون آمد و عقب کشید.

– ناری جان... چی شدی؟

توان گرداندن سرم را نداشتم.

– داره ازش خون می‌ره...

دهانم باز و بسته شد... خواستم بگویم «کمک» و نتوانستم.

– چیزی نیست... الان زنگ می‌زنم... تحمل کن...

هول و دستپاچه انگشت‌هایش چند بار روی جیبش چرخید تا توانست دست به داخلش ببرد و گوشی‌اش را بیرون بیاورد. ناگهان ستار بازویش را گرفت و بالا کشیدش.

– چیکار می‌کنی؟

– کوری! زنگ می‌زنم اورژانس.

نگاهش متعجبش سمت در برگشت.

– ستار؟! درو چرا بستی؟

– باهوش! اورژانس بیاد پلیسم میاد.

– بيادا!

– می خواي چي بگي بهشون؟

دستم روی زمین به دنبال جايي برای تکیه دادن گشت تا بلند شوم. انگار نه انگار چند دقیقه پیش به قصد کشت درگیر بودند. داشتند سر کمک کردن یا نکردن به من چانه می زدند.

– آدم باش!

حتی نفهمیدم چه کسی این جمله را گفت، اما صدای ستار نفیر مرگ می داد.

– باید فکرامون رو بریزيم روی هم... حرفامون رو يه کاسه کنیم.

دست لرزانم را روی زمین کشیدم و دوباره سعی کردم بلند شوم. سرم سنگین بود از دردی بُرنده...

باز هم افتادم. کاوه کنارم زانو زد.

– ناری... تکنون نخور... می افتي رو شیشه. نترس، دختر خوب... الان زنگ می زنم بابام.

از شدت دردی که پس سرم شروع، و تبدیل به نوسانی کشنده شده بود، قطره اشکی از گوشه ُ چشمم راه گرفت.

اسم کسی به زبانم نیامد، کسی که بخوام کمکم کند...

فقط در دنيایی که هر لحظه در برابر چشمانم تيره تر می شد به دنبال دست هایی روغنی و محافظ گشتم...

نبود و من در اتاقی گیر افتاده بودم، تشخیص مرد از نامردش سخت...

ترس و لرزش صدای ستار ترسناک بود.

– کاوه... تو رفیق منی... خون رو ببین... اگه بمیره من قاتلم.

کاوه دستش را محکم عقب کشید و او هل داد.

– می‌گی چیکار کنم؟

– من آشنا دارم... میاد همینجا...

– مگه الکیه؟ پای جوش درمیونه... این یه مستی نیست که بپره...

ستار هول و دستپاچه دوباره نزدیکش شد.

– من رفیقتم... بریم بیمارستان پام گیره... کاوه... تو رو قرآن...

چشمم با امید برای کمک به حرکت لب‌های کاوه رفت.

– من گردن می‌گیرم... همه چی رو! اصلاً به همه می‌گم من هلش دادم... تو فقط

اون مغز پر از پهن‌ت رو بردار و گم شو از زندگیم بیرون...

چشم‌هایم آرام بسته شد... صدای پای آمد و باز و بسته شدن در...

دیگر چیز زیادی متوجه نشدم، فقط صدای آمبولانس یادم بود و گرمای

آمیخته با بوی بتادین بیمارستان...

.....

وقتی که کار پزشک و پرستارها با سر دردناکم تمام شد بالاخره مرا به اتاقی بردند و با کاوه تنه‌ایم گذاشتند.

– ناری! عمه‌ت ۵۰ بار زنگ زده...

دستم را بلند کردم تا گوشی را از او بگیرم. لبخند خسته‌ای زد.

– عمه‌ت رو «زندگی» ذخیره کردی؟

به صفحه گوشی نگاه کردم تا متوجه منظورش شوم. یاشار... آخرین تماسش ساعت ۳:۳۰ بود...

چه امید بی‌نتیجه‌ای... فکر کردم فلور زنگ زده.

در جواب نگاه کنجکاوم گفت:

– یاش یعنی زندگی.

دستم روی تخت افتاد.

– می‌شه بری بیرون؟

کاش می‌شد کلاً برود، تنه‌ایم بگذارد...

خودش را جمع کرد.

– حتماً. بهشون سلام برسون.

– یاشاره... عمه‌م نیست.

لحظه‌ای تردید کرد...

نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید، اما پشیمان شد و از اتاق بیرون رفت.

گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. صدایش پرخشم و توفنده در گوشی پیچید:

– دخترهٔ نفهم... فقط دستم بهت برسه، چنان بلایی سرت بیارم که... پوستت رو زنده‌زنده می‌کنم.

پشت تمام فریادهایش باارزش‌ترین حسی که به آن محتاج بودم می‌جوشید، «نگرانی»...

یک نفر در این شهر عجیب یخ‌زده نگرانم بود.

اسمش ناله‌وار روی لب‌هایم نشست:

– یاشار...

– یاشار و درد! یاشار و مرض! کدوم گوری هستی؟

– داد زن...

– هر جا هستی همین الان لش بیار...

گلویم را صاف کردم. حتی برای حرف زدن هم توانی برایم نمانده بود.

– نمی‌تونم... بیمارستانم.

– ...اون... اونجا چرا؟

ترس دویده به صدایش، تنهایی را از دلم کوچاند و بغض به گلویم نشاند.

– سرم بخیه خورده...

تا چند دقیقه فقط صدای نفس‌های بلندش در گوشی پیچید.

– کدوم بیمارستان؟!

– خوبم. الان می‌خواستم بخوابم.

– بهت می‌گم کدوم بیمارستان!

همین‌که خواست بیاید برای گرم شدن دلم کافی بود.

اینکه بدانی یکی جایی هست و اگر بمیری دست‌کم همان یک نفر خبردار می‌شود.

– آدرس بده!

– عمو رو...

گوشی از فریادش لرزید:

– آدرس!

تسلیم، زمزمه کردم:

– لوکیشن می‌...

و یاد گوشی نوکیای ساده‌اش افتادم.

– می‌پرسم، می‌فرستم برات. من توی آمبولانس جایی رو ندیدم.

– ناری...

ديگر از عصبانيتش خبری نبود.

نرم، بی نقابِ خشم، نگران، مهربان پرسید:

– خوبی؟

– آ...ره...

#ياشار

– آقا... من می گم مريض دارم اینجا...

مرد برای صدمین بار سراپایم را برانداز کرد و ابرو درهم کشید.

– هر کی از هرجا بیا بگه مريض دارم که نمی تونم راش بدم تو!

گوشی بی مصرف را بازهم از جیبم بیرون آوردم و شماره ُ ناری را نگرفته در جیبم...

اما ناگهان یادم آمد می توانم شماره ُ کاوه را پیدا کنم، آن هم از رفیقش شهیاد.

نزدیک اذان صبح بود...

بود که بود...

من باید می رفتم و ناری را می دیدم...

وقتی شماره گرفتم و تماس برقرار شد، شهیاد هنوز بیدار بود. شب‌زنده‌داری برای آنها انگار حال و هوای خوشی داشت.

من هم شب‌های زیادی را بیدار به اذان صبح رسانده بودم، اما بالای سر پدرم، وقتی از درد ناله می‌کرد. بچه‌خوشگل بالاشهری بدون فس‌فس کردن شماره را به من داد. وقتی زنگ زدم و به کاوه گفتم پشت در بیمارستانم جا خورد. چند دقیقه بعد پشت در بود، نگهبان جلو آمد و در را برایم باز کرد. وسط حیاط بیمارستان، عصبانی، راهم را بست.

– ربط تو به ناری چیه؟!

از جلوی راهم کنارش زدم.

– فوضولیش به تو نیومده. من و ببر پیشش.

همانجا بودم، در چند قدمی دیدنش و آرام گرفتن دلم.

– اول جواب من و بده.

سؤالش حق بود: من، پنج صبح، اینجا، سرگردان به دنبال دانستن حال ناری؟؟؟

حتی آوردن اسمم کنار او پاکی‌اش را آلوده می‌کرد.

– عمه‌ش نیست، مجبور شده بره یه مسافرت. سپرده‌تش دست من.

فرصت ندادم به راست و دروغ حرفم فکر کند، فوراً پرسیدم:

– حالا کجاست؟

کمی تردید داشت. برای جلب اعتمادش گفتم:

— به عمه‌ش خبر ندادم. گفتم ببینمش بعد.

کوتاه آمد و جلوتر از من راه افتاد.

این چند سال بیمارستان‌های زیادی رفته بودم، به حدی که بیشتر نواحی خود

شهر را با آنها می‌شناختم...

اما اینجا... شبیه هتل بود.

وقتی در اتاق را باز کرد...

فکر کردم اتاق را اشتباه آمده‌ایم...

دختر بی‌رنگ‌ورویی که روی تخت دراز کشیده بود... با سری باندپیچی... ممکن

نبود ناری باشد...

ولی آن لب‌های نیمه‌باز آشنای خانه‌خراب‌کن...

صدای کوبش قلبم گوش‌های خودم را پر کرد.

چرخیدم و مثل دیوانه‌ها یقه‌^۱ کاوه را در مشت گرفتم.

— چیکارش کردی، بی‌شرف!

— یقه‌م رو ول کن! من مقصر...

بیشتر هلش دادم.

– تو چی؟ تو مقصر نبودی؟ یه بار شده باهات بیاد و سالم برگرده خونه؟ کدوم گوری هستی وقتی بلا سرش میاد؟ ها؟

انگشتانش روی مشتم نشست.

– ولم کن، دیوونه...

مشت دیگرم بالا رفت تا صورتش را از فرم بیندازد...

– یاشار...

دستم در هوا بی حرکت ماند. صدای بی‌رمقش این بار کمی بالاتر رفت.

– یاش! ولش کن!

دستم از یقهٔ مردک شل شد، اما حرص شنیدن ضعف صدای ناری را با هل دادن بچه‌مزلف خالی کردم. با چند قدم بلند خودم را کنار تخت رساندم. چشم‌هایم بی‌اراده روی تنش چرخید. اندام باریک و شکننده‌اش لای ملافه‌ها گم شده بود. ناری شادابی که صبح از خانه بیرون رفت کجا و...

این دختر همیشه پتانسیلش را داشت تا دیوانه‌ام کند. دستم را کنار سرش ستون کردم و خم‌شده روی صورتش غریدم:

– به خدای احد و واحد! تو خوب شو، همچین بزنمت که بازم بیمارستان لازم شی.

چشم‌های نم‌دار خیره‌اش خندید.

کمی سرم را از شعاع لبخندش فاصله دادم و نرم‌تر پرسیدم:

– چيكارت كردن؟

– تقصير كاوه نبود.

داشت از آن موقشنگ دفاع می کرد؟

– از آسمون كه سنگ نخورده تو سرت! با اين بی عرضه بودی يا نه؟!

بالاخره مین مین كنان جوابم را داد.

– افتادم رو ميز وسط.

– مگه بچه ای كه راه بری و بیفتی؟

– داد نزن سرم...

داشت مظلوم نمایی می كرد كه سرزنشش كنم.

ناگهان شانهام از پشت كشیده شد. درجا چرخیدم و روبه روی كاوه ایستادم.

– حالش خوب نیست، نمی بینی؟

مشت هایم برای كوبیدن به صورتش بی قراری می كردند.

– كاوه...!!

ناری بود كه صدایش زد و هشدار داد.

– قبل از اينكه با تو بياد خوب بود!

همان پشیمانی كه در صورتش ظاهر شد جوابم را داد. هرچه پیش آمده بود،

آنقدر كه ناری می گفت ساده نبود.

– کاوه جان...! می شه چند لحظه بیرون باشی؟

به این عوضی گفت «جان»؟!!

مردک «آخه ببینش!» را غر زد.

– چند لحظه فقط...

ما مردها با نگاه برای هم خطونشان کشیدیم، اما بالاخره کوتاه آمد و بیرون رفت. یک انگشت زیر لبه آستینم برد، پارچه را بین دو انگشت گرفت و چرخاند. تمام من، به همان لمس نیمه یک انگشت چرخید.

– مجبور نبودی بیای.

بی اراده، نرم پرسیدم:

– نمی خواستی پیام؟

– نه به خدا... بابات تنهاست.

– زنگ می زنم مامانم بره پیشش.

با آن حال خراب لبخندی بر لبانش نشست.

– اون جووری مشکوک نخند. پدر و مادرم باهم نمی سازن.

– تو زنا رو نمی شناسی.

می شناختم؛ به والله که می شناختم.

– هیچ وقت باهم نمی ساختن... مامانم یه دنده ست.

هنوز آستينم بند انگشتانش بود.

چه ساده با يك سؤال می خواست حواسم را پرت کند. جادویش را کنار زدم و به خودم آمدم.

جدی و بی هیچ نرمشی پرسیدم:

– سرت چی شده؟

دهان باز نکرده بود که با تحکم صدایم را بالا بردم.

– دروغ نه! فقط راست می گی.

چشم هایش التماس کرد کوتاه بیایم، جدی تر زل زدم. زمزمه کرد:

– دعوا شده بود.

تا تهش را خواندم.

– پریدی وسط.

به پهلوی خوابیده بود. به سرش اشاره زدم.

– دقیق بگو چی شد! کی این بلا رو سرت آورده؟

لب های خشکش را به هم فشرد.

– کاوه نبود، به خدا... دوستش، خواستم جداشون کنم، هلم داد.

در جواب نگاه خیره ام آب دهان نداشته اش را قورت داد.

– راست می گم... به جون...

وسط قسم خوردنش توپیدم:

– کدوم بی شرفی هلت داد؟!

– ستار، ندیدیش.

خواستم بگویم از روز اولی که دستهٔ اراذلشان را در بیابان دیدم چیزهایی
یادم هست، اما چشم‌هایش سنگین باز و بسته شد...

دهانم را بستم. زمزمه‌اش تمام خشم مرا شست و با خود برد.

– خوب شد اومدی، یاشار! خیلی تنها بودم.

دوباره خرش شدم. مهربانی صدایم حتی برای گوش خودم عجیب می‌رسید.

– من اینجام. بخواب.

حتماً دارو گرفته بود، چون قبل از اینکه لبخندش کامل شکل بگیرد به خواب
رفت.

این وضع و اوضاع فقط به‌خاطر فلوری بود که به هشدارم دربارهٔ کاوه توجه
نکرد!

زنیکهٔ پر ادعای احمق...

آدم‌ها که شخصیتشان پلاکارد روی صورت نبود بشود با یک نگاه شناختشان...

روی صندلی کنار تخت نشستم، تا خودِ خودِ صبح...

آفتاب کم‌کم اتاق را روشن می‌کرد که بلند شدم و کش و قوسی به تنم دادم...

بعد از یک شبِ تمام، استرس و بی‌خوابی سرم روی تنم غریبی می‌کرد...

خانه را به امان خدا گذاشته و خودم را به اینجا رسانده بودم. پدرم کم‌کم بیدار می‌شد و وقتی می‌دید نیستم نگران...

گوشی تلفن میان انگشتانم فشرده شد...

باید کنار ناری می‌ماندم، ولی پدرم چه...؟

پیدا کردن شمارهٔ او زیاد سخت نبود.

صدای خواب‌آلودش کمی پشیمانم کرد.

– جانم، مامان... خوبی، پسرم؟

– سلام. می‌تونی بری مواظب بابام باشی؟ من جایی‌ام...

– ساعت...

– دیدمش... تو برو. کلید که داری.

– چیزی شده؟ خوبی؟ کجایی مگه؟

– خوبم.

– پس چی؟ بگو به من.

دلشورهٔ داخل صدایش دلم را نرم کرد.

– دختر صابخونه‌مون براش یه گرفتاری پیش اومده، باید کمکش کنم.

– کی؟ ناری؟

– می شناسی؟

– رضا گفت ازش...

– می تونی بری یا به رضا بگم؟

– نه! نه! بعد این همه وقت یه چیزی ازم خواستی. خودم می رم، عزیزم! مرخصی می گیرم. رضا سر کاره صبح.

انگار هنوز بیدار نشده بود، گلایه و قربان صدقه و حساب کتاب... همه اش درهم میان صحبت هایش نشست.

– من برم...

– ها؟! باشه، پسرم! برو.

کمی در اتاق قدم زدم تا بدنم از خشکی نشستن روی صندلی دربیاید. نزدیک در صدای بحث می آمد، آنقدر بلند که از در بسته نشده داخل شود.

– بابا! آروم باش. من درستش می کنم.

قدم دیگری به سمت در برداشتم.

کاوه عصبانی بود؟

– من ازش خوشم میاد، کجا می تونم بهترش رو پیدا کنم؟ مثل راهبه ها بزرگ شده، همیشه یه همچین دختری می خواستم.

پدرش با تمسخر صدایش را سرش کشید.

– تو چی؟ مثل شاهها با حرمسرا بزرگ شدي. می تونی یه عمر با یکی باشی؟

– حتماً می تونم که دنبالشم. الان مشكلت چیه؟!

– مشكل از این بزرگتر؟! نمی بینی وضع و اوضاعمون و؟! فكر كردی بیچه

جنابعالی این دختره رو زخم و زیلی آوردی بیمارستان، چه بلایی سر من میاد؟

این همه فیلمی که بازی كردی چی می شه؟! هیچ و پوچ! دو فردای دیگه همه می گن حتماً آدمای من زدنش.

– کسی نمی فهمه. شما هم بهتره با این موضوع که ازش خوشم میاد کنار بیای....

صدای پدرش از بین دندان های کلیدشده آمد.

– خوشت میاد و راه به راه سبز و سفید و سرخ، رنگ به رنگ تو تخت میان و می رن؟

– می دارم کنار.

فقط صدای خنده پرتمسخری آمد.

– بین اون گردش و دور دور كردن با دختره، اصلاً وقت كردی یه كمم از كارای حاشیه ای تجارت بابات براش بگی...؟!

– تو شكار با مجوز می کنی، مگه چیه؟

پدرش از کوره دررفت.

– آخه پسرهٔ بی‌بخار! تو فقط قرار بود چند روز ادای محیط زیستیا رو برای من دربیاری... گفتم کمکم کن شکار رو کار خوبی نشون بدی؛ اصلاح ژنتیک، کشتن حیوونای پیر و مریض. حالا انگار جو گرفته‌ت.

– یاشار...

ناری بیدار شده بود. سریع کنار تخت رفتم.

– چیزی می‌خوای؟

لب‌های خشکش را به زحمت باز کرد.

– آب... تشنمه.

از یخچال گوشهٔ اتاق یک بطری آب معدنی برداشتم، یک لیوان یک‌بار مصرف...

لیوان را آب کردم. خواستم کمکش کنم تا بنشیند که شروع کرد به خندیدن وسط خندیدن «آخ» گفتن‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد.

– بس کن، نخند!

گفت «باشه» و خندید و «آخ» گفت.

– این چه شانسیه تو داری، یاش...؟

دوباره خندید. سعی کرد سرش را کمی از تخت فاصله دهد تا دردش نگیرد.

– سرت درد میاد. بس کن!

– توی طالع تو نوشتن مريض داری.

– مريض قبلیم حرف گوش کن بود. خدا عاقبت من و با این یکی به خیر کنه.

قطره اشکی از گوشهٔ چشمش تا باند راه گرفت، از درد بود یا خنده را نفهمیدم.

خواستم حواسش را پرت کنم.

– فکر می کنی کی مرخص می شی؟

– نمی دونم. یه سری عکس از سرم گرفتن.

– بیشتر دکترا صبح میان به مريضای بیمارستان سر می زنن.

هنوز حرفم تمام نشده بود که کسی با انگشت به در کوبید و بعد از «یاالله» بم و زمخت...

پشت سر دو مرد که لباس نظامی داشتند کاوه وارد شد. رنگش حسابی پریده و اثری از آثار پدرش دیده نمی شد. ناری زودتر از من به خودش آمد و سلام کرد. سعی کردم خونسرد باشم، تخت را دور زدم و پشت سرش ایستادم.

– خدا بد نده، دخترم...

تشکر آرامی از لبهای ناری بیرون آمد.

– سرت خیلی اذیت شده؟

– بله. شدید خوردم زمین.

يکي شان انگار مافوق بود جلو تر آمد. مرد میانسالی که سبیل و تهريش داشت و دکمه‌های لباسش روی شکم، به زحمت بسته شده بود.

– زمین؟ چطور افتادی که این همه بخیه خوردی؟

لبخند ناری رنگ همیشگی را نداشت، اما مشخص بود خودش را نباخته.

– دارين ازم بازجویی می‌کنید؟

مرد کلاهش را زیر بغلش محکم‌تر کرد.

– چرا این فکرو می‌کنی؟

– من یه دایی نظامی دارم همینجوری سؤال می‌کنه.

مرد بی‌اراده لبخند زد.

– پس واردی.

– اوهوم...

چیزی که گفت را تقریباً حدس می‌زدم.

– حقیقتش یکی از پرسنل بیمارستان اطلاع دادن که مورد ضرب‌دیدگی مشکوک.

صدایی از سمت کاوه آمد. گوش‌هایش را از روی زمین برداشت و زیر لب عذرخواهی کرد. نگاه تیز مرد حتماً دستپاچگی او را دید.

- شما بیرون باشید. توضیح دیگه‌ای از تون خواستیم خبرتون می‌کنم.
- پس قبل از ما از او سؤال جواب کرده بودند. در پشت سر کاوه که بسته شد مرد سمت ما برگشت.
- می‌گفتی، دخترم.
- خب پرسنل هم حق دارن. فکر نمی‌کنم هر روز از این اتفاقا برای کسی بیفته که تو اتاق، روی سرامیک سر بخوره و بیفته روی میز.
- مرد ریزبین و کنجکاو زیر نظرش داشت.
- ولی درمورد تو ضرب و جرح به‌نظر میاد.
- روی پیشانی ناری چین افتاد.
- ضرب و چی؟ متوجه منظور تون نمی‌شم.
- حتی من هم می‌دانستم منظور مرد چیست، اما ناری زیاد مجبور نبود ادای خنگ‌ها را در بیاورد، در حماقت تبحر داشت، مثل همین الان که باید همه‌چیز را به پلیس‌ها می‌گفت و نمی‌گفت.
- یعنی اینکه شما رو کتک زدن.
- هین ترسیده‌اش کاملاً واقعی بود.
- نه جناب سروان! افتادم روی میز.
- می‌شه پرسم خونه‌ی کی بود؟ چون اقوامتون شما رو نیاوردن.

– من کسی رو ندارم. عمه‌م سرپرستمه که الان مسافرت رفته. رفته بودیم
خونهٔ کاوه یه سری مدارک برای مرکزی که قراره باهم راه بندازیم رو بهم بده
که این اتفاق پیش...

روی پیشانی ناری از ضعف عرق نشسته بود.

بی حوصله پرسید:

– جناب سروان! من شبیه زنای کتک خورده‌م؟

در برابر تردید و سکوت چندثانیه‌ای مخاطبش، ادامه داد:

– باید جایی رو امضا کنم؟ من شکایتی ندارم. الانم اصلاً حالم خوب نیست.

لرزش و بغض ناخواستهٔ صدایش حرفش را تأیید می‌کرد. مرد کمی نزدیک
تخت شد و آرام هشدار داد:

– اگه الان شکایتی نداشته باشی و دوباره این افتادنا‌ی تو تکرار شه، هیچ
کمکی نمی‌شه بهت کرد.

کمی سکوت و شاید تردید و بعد زمزمه کرد:

– می‌دونم.

– ببین دخترم. اگه می‌ترسی...

– از کاوه؟ چرا بترسم؟

– گفתי داییت نظامیه؟ می‌شه باهاشون صحبت کنیم؟

– من به سن قانونی رسیدم.

بعد دستش را روی پایش کشید و به من گفت:

– سرده، پتو رو می‌دی؟

پتو را سریع برداشتم و رویش پهن کردم.

– نسبت آقا با شما چیه؟

سؤالی که از آن می‌ترسیدم را پرسیده بود.

نگذاشتم ناری دهان باز کند، فوراً گفتم:

– پسرداییش.

مرد برگه‌ای را سمت ناری گرفت:

– اشتباه نکن، اگه...

برگه را گرفت. امضا که کرد، بالاخره مردها رفتند.

با رفتنشان تمام جدیت ناری از بین رفت. کمک کردم دوباره دراز بکشد. با

رفتنشان تمام صبرم آتش گرفت.

– باید می‌گفتی! باید آتیششون می‌زدی، بی‌شرفا رو!

با چشم‌هایی خیس به من خیره شد.

— اونا که نباید تاوان حماقتای من و بدن. از دیشب صد بار بهش فکر کردم، من باید می‌داشتم هم و بزَن. مردن، تهش چهارتا کبودی بود. تو راس می‌گی، یاش! باید یاد بگیرم دماغم رو از اتفاقای که ربطی بهم نداره بکشم بیرون.

پتویش را میان مشت چنگ زد. درد داشت و نمی‌گفت. گوشهٔ لبم را محکم گاز گرفتم. بحث فقط آزارش می‌داد.

— دراز بکش. منم بودم می‌رفتم جلو.

لبخندی کج و معوج تحویل داد.

— می‌دونم. شک ندارم.

در آرام باز شد.

با یخی‌ترین صدا رو به کاوه گفت:

— حتماً به ستار بگو بهم بدهکار شد.

کاوه سر پایین انداخت.

— منم شرمندهٔ خودت کردی.

سمت من برگشت.

— یاشار! برو ببین کی مرخصم می‌کنن.

— من می‌رم.

کاوه گفت و از اتاق بیرون زد. حتماً رفت تا به پدرش گزارش کار بدهد. الان نه!

ولی به وقتش هرچه شنیده بودم را برای ناری می گفتم.

گوشی را از جیبم بیرون آوردم.

– به کی زنگ می زنی؟ عمو عبدی که تنها نیست؟

– دارم زنگ می زنم رضا. دیشب با عجله اومدم کارتم رو نیاوردم.

دست بلند کرد و گوشی را قاپید.

– مگه ما قراره خرج بیمارستان رو بدیم؟ حتماً می خوای ده تومن وامی که

گرفتی رو بذل و بخشش کنی؟

سعی کردم گوشی را پس بگیرم اما از من دورش کرد.

– ناری! اگه اون حساب کنه مدیونشون می شی.

پتو را از رویش کنار زد و سعی کرد بلند شود.

– فعلاً که اونا بدهکار منن.

کمکش کردم که از تخت پایین بیاید.

مثل پیرزن ها غر می زد و نرم نرم و با احتیاط سمت سرویس می رفت.

– فکر کردی چی؟ الان صورت حساب رو جوری می زنن انگار با طلا کلهم رو

کوک زدن.

خواستم باز اصرار کنم، ولی...

ترسی در عمق لایه های ذهنم سر باز می کرد که اشتباه بود.

من بعد از قضیهٔ فلور از هر دینی می ترسیدم، درحالی که این ماجرا زمین تا آسمان با مال من فرق داشت...

.....

رنگ پریده، زرد زرد، با چشم‌هایی گودرفته، لاغرتر از همیشه، روی تخت من دراز کشیده و بی حال، خواب بود...

سنگینی نگاه نگران پدرم را هم روی او حس می کردم...

ناری روح زندگی بود در خانهٔ مردهٔ ما...

رفتم تا برایش سوپ جو بپزم، کمی آب قلم هم در فریزر داشتم. هر بار که برای تقویت بابا می پختم می گفت جان گرفته. جو را که داخل قابلمه ریختم و به حال برگشتم صدای فین فینش از اتاقم آمد. فقط با چند قدم بلند خودم را به اتاق رساندم.

– ناری... گریه می کنی؟

تکه‌ای از موهای به هم چسبیده‌اش را در دست گرفته و روی لبهٔ تخت نشسته بود.

– باید همه شون رو قیچی کنم.

– برای چی؟

– بوی خون می ده، ضعف که دارم، بوی اینا هم حال رو به هم می زنه، تازه...

دستش را به باند کشید.

– چه فایده داره نگهشون دارم، وقتی پشت سرم اندازه یه کف دست رو تیغ زدن.

چشم‌های درشت و غمگینش را به من دوخت.

– برام قیچی میاری؟

به آشپزخانه برگشتم. تکه‌ای از سفره یکبارمصرف را کندم و با یک قیچی به اتاق برگشتم.

تور روی باند را برداشته و پانسمان را باز کرده بود فقط یک تکه مربعی پشت سرش ماند با چسب اطرافش...

وسعت باند بیشتر از چیزی بود که تصور کرده بودم.

سفره را که خواستم دورش بپیچم نق زد:

– این چیه خریدی، یاشار؟! یه سفره پاک کردن مگه چقدر سخته که این همه پلاستیک بریزیم تو طبیعت؟

با دیدن اوضاع سرش اعصابم به هم ریخته بود.

– می‌تونی ۵ دقیقه از طبیعت بکشی بیرون؟ وگرنه تضمین نمی‌کنم خودم یه بلایی سرت نیارم. اگه به خاطر اون مرکز لعنتی نبود تو الان صحیح و سالم داشتی می‌چرخیدی و روی اعصاب من نقاشی می‌کردی.

مثل همیشه بلب‌زبانی نکرد، فقط آه کشید و آهش جگرم را به آتش...

سفره را مرتب کردم و سعی کردم مهربان باشم.

– با تو چیکار باید کرد؟ چرا نمی فهمی که باید به فکر خودت باشی؟

لب هایش پیچ خورد و چال های کوچک غمگانه مخفی شدند.

– ببخشید، یاش...

لبم را به دهان کشیدم تا حرفی نزنم که نباید، مثلاً همان جمله «سکته کردم دیشب دیر کردی» که داشت خفهام می کرد تا بیاید و مهربانانه روی لاله گوشش بنشیند.

قیچی را از تخت برداشت و سعی کرد موهایش را کوتاه کند، اما دست لرزانش بی حال کنارش افتاد. جان نداشت بس که خون از دست داده بود. قیچی را گرفتم.

– بچرخ. بذار خودم کچلت کنم، اینا چوب خداست، صدا نداره... هی گفتی کچل، کچل... منم جوابت و ندادم... ببین! تحویل بگیر... نتوانستم بخندانمش.

پشت سرش روی زمین دوزانو نشستم.

سعی کردم در یک خط صاف کوتاه کنم.

برای پرت کردن حواسش داستان خودم را گفتم:

– وقتی بابام رو از اولین جلسهٔ شیمی درمانی آوردم خونه، هنوز ریزش موهاش شروع نشده بود... حالم خیلی خراب بود... رفتم حموم و تمام سرم رو تیغ انداختم. قیافهٔ بابام وقتی من و اونجوری دید هیچ وقت یادم نمی‌ره. حرفی نزد، اما نفسش در سینه حبس شد.

– می‌توننی بری آرایشگاه برات مرتبش کنه. موهاش که دربیاد روش رو می‌پوشونه.

– مطمئنی؟ اگه بعد ضایع باشه چی؟

– فقط یه خط می‌مونه...

خم شدم و وسط سرم را نشانش دادم.

– ببین. بیست تا بخیه خورده بود الان تا تیغ نندازم معلوم نیست.

بالاخره خندید و نگاهم را تا خط مقدم لبخندش کشاند.

– پسرهٔ درب و داغون خط‌خطی...

با انگشت به ابرویم اشاره کردم.

– اینم که شاهکار توئه!

– فقط این بهت اومده، دوزار کشیده رو جذبه‌ت.

دستم بالا و سمت سرش رفتم، که آن را از کتک احتمالی دزدید...

آخ که گفتم، شیطان را لعنت کردم.

– سرم رو تڪون هم می دم درد توش می پیچه.

تکه‌ای مو را از روی پایش برداشت. چانه‌اش لرزید.

– موهام...

– ناری... بی خیال... تو که دوستشون نداشتی، گریه‌ت مال چیه؟

– حالا که کوتاه شدن و نیستن انگار داشتم.

– آدمیزاد همینه، تا چیزی رو از دست نده نمی‌فهمه چقدر براش عزیزه...

جمله‌ٔ ترسناکی بود که مانند موج برگشت و محکم به صورتم کوبانده شد.

ناری

بعد از سه روز، دیگر به اینکه صبح‌ها با عطر تن به جامانده‌ٔ غریبه‌ای از خواب

بیدار شوم عادت کرده بودم. یاشار بعد از بیمارستان مرا به واحد خودشان

آورده و تخت خودش را به من داده بود.

خودش هم شب‌ها وسط هال، تشک پهن می‌کرد و پیش پدرش می‌خوابید. اما

انگار صبح امروز با بقیه‌ٔ روزها فرق داشت، چون با صدای بلند و عصبانی عمو

بیدار شدم.

– من چایی به این پررنگی رو بخورم که سرطانم برگشته.

صدایی زنانه اما بم جوابش را به ثانیه‌ای داد.

– بده کمرنگش کنم.

غریبه‌ای به خانه آمده بود. چشم‌هایم به آنی باز شد.

– نمی‌خواد. دیگه آوردی.

زن دست به کمرش زد.

– اگه راس می‌گی بده ببرم، آب بریزم توش.

– خودت باید بدونی، الان من بگم فایده‌ش چیه؟

زن از حرص چای خودش را داخل سینی کوبید و از جا بلند شد. وقتی چرخید، تند و جاخورده سلام کردم.

– سلام...

چند قدم سمت اتاق آمد. قه‌بلند، چهارشانه بود، با پوستی روشن.

– سلام، دخترم. بیدارت کردیم؟

– نه...

لحنش مادرانه، مهربان بود.

– بیا بهت صبحانه بدم، بعد ببرمت حموم.

حمام؟ با یک غریبه؟ «نه» وحشت زده‌ام ابروهایش را بالا کشاند.

– یاشار خودش بهم زنگ زد، گفت می‌خوای بری حموم.

کله‌گاو احمق! من فقط گفتم موهایم بوی خون می‌دهد.

– می‌رم خونه، خودم می‌تونم.

– بری هم که تنها نمی‌تونی.

وقتی خودم را با یک تاپ و شلوارک در حمام پیدا کردم فهمیدم کله‌گاو زن زورگویی را از کدام والدش به ارث برده. تنها کاری که توانستم راضی‌اش کنم، این بود که به حمام واحد خودمان برویم. زیر بازویم را گرفت تا روی چهارپایه حمام بنشینم. شیر آب گرم و سرد را داخل تشت باز کرد.

– شما خیلی مهربونی، ببخشید مزاحم شما شدم.

انگار فقط بخش اول جمله‌ام برایش جالب بود. لبخندی یک‌وری زد.

– فکر کردی بدجنسم؟

– نه...

صورتش پهن، و نگاهش جدی و مردوار بود. دیگر حرفم را زده بودم، باید تا تهش می‌رفتم.

من من کردم:

– چرا از عمو عبدی جدا شدید؟! اون همیشه ازتون تعریف می‌کنه.

پوزخند زد، انگار باور نکرده باشد.

– حتماً که نباید مرد خیانتکار باشه یا دست بزن داشته باشه یا اینکه معتاد باشه تا زن طلاق بگیره، با هم نمی‌ساختیم. اگه من می‌گفتم روزه اون می‌گفت

شبه. از وقتی که سنی نداشتم دوست داشتم برم بیرون کار کنم، عبدی همیشه بدش می‌اومد.

دست در آب تشت چرخاند.

— درس نخونده بودم، آقام خدایامرز نداشت بعد از کلاس نه دیگه مدرسه برم، ولی عبدی که پیکان خرید و رانندگی یادم داد همیشه دست‌فرمونم ازش بهتر بود.

پیاله‌ای آب برداشت. سرم را پایین آورد و موهای جلوی سرم را خیس کرد.

— می‌گفت کار بیرون از خونه، نه! رانندگی نه! کار تو آژانس که اصلاً! آخه برای چی؟

عطر شامپو بعد از دو روز فقط بوی خون مانده و بتادین را نفس کشیدن، حس فوق‌العاده‌ای داشت.

— یعنی فقط به‌خاطر اینکه راننده بشین طلاق گرفتین؟

صدای خنده‌اش در حمام پیچید.

— معلومه که نه! فقط همین نبود. ریزه‌گیره، صبح تا شب کارش این بود که ببینه من دارم چیکار می‌کنم بهم گیر بده. یه روز رفتم با خواهرم خرید، دیر برگشتم، هوا تاریک بود... چشمت روز بد ببینه محشر کبری راه انداخت...

باورکردنی نبود؛ عمو عبدی و این حرف‌ها...!!

– کلافه‌م کرده بود، گفتم طلاقم رو بده، اونم گفت برو بگیر! منم از لجم رفتم تقاضا دادم، تا به خودم اومدم همه‌چی تموم شده بود.

– به عمو نمیداد لجباز باشه.

– مریض شده، بی‌چنگ‌ومشت شده.

– یاشار عاشقشه.

– شانس منه دیگه. همهٔ پسرا طرف مامانشونن، من...

تا حالا یاشار از مادرش برای من حرف نزده بود، برای همین نظر خودم را گفتم.

– مامانا همیشه عزیزن.

– قبول نمی‌کنه که تقصیر باباش هم بود. عبدی رو نگاش کن آخه! اصلاً رفتارش با من زمین تا آسمون فرق داره. برای همه خوب و خوش‌اخلاق به من که می‌رسه برج زهرمار!

– شاید دوستتون داره.

– خب این چه دوست داشتنیه.

– عمو از وقتی خوب شده خیلی آروم‌تر شده. اولاش فکر کنم...

– برای من همیشه اخم و تخمش به‌راست.

موهایم را آرام چنگ زد.

– سر طلاق و مریضی، باز عبدی من و ببخشید، ولی این پسر انگار هیچ براش
مادری نکردم. بعضی وقتا رو دلم سنگ می‌ذاشتم و می‌گفتم کاش مریض بشه
یه شب بالای سرش بیدار بمونم و نگاش کنم، اما از بس لجباز و یه‌دنده است،
احوال من و نگرفت. حتمی پیش خودش فکر می‌کرد اگه من می‌موندم و طلاق
نمی‌گرفتم این بلاها سرشون نمی‌اومد. ولی من خاک‌برسر که کف دست بو
نکرده بودم تا برم طلاق بگیرم، مریضی بیفته جون عبدی. عبدی هم که مریض
شد خیلی گوش این بچه رو پر کرد.

آب را با احتیاط روی سرم ریخت.

– ولی اینهمه سر باباش عذاب کشید یه بار زنگ نزد که پیام کمکشون باشم،
حالا به خاطر دختر همسایه‌شون راه به راه بهم زنگ می‌زنه.

خدا را شکر کردم سرم پایین بود و صورت خجالت‌زده‌ام را نمی‌دید.

– ببخشید... مزاحمتون شدم.

روی شانه^۱ خیسم را بوسید.

– دلم لک زده بود از نزدیک قد و بالای رعناي پسر رو ببینم.

بی‌اختیار خندیدم...

– های... نخند. می‌دونم شکل چی شدم. همون سوسکه که می‌گفت قربون
دست‌وپای بلوری بچه‌م بشم.

صدای او هم کمی از خنده لرزید.

– خوشحالی‌دا... سر من شکست انگار واسه شما بد نشد...

– خدا بهت سلامتی بده، بانی خیر شدی.

لبهٔ موهایم را محکم و با احتیاط چنگ زد و کمی آب روی پاشید.

ردی از آب قرمز تیره از سرم روی سرامیک‌های سفید راه گرفت و مرا به وحشت ظلمانی شب خانهٔ کاوه برد. خودم را در آغوش گرفتم...

با حولهٔ حمام روی صندلی میز آرایش نشستم.

حمیده خانم خیلی سریع زخمم را خشک کرد و باند تازه روی آن چسباند و به بهانهٔ آماده کردن ناهار رفت تا من راحت لباس بپوشم.

سر کشو بودم که صدای زنگ گوشی‌ام آمد. ژیل بود... حالم را پرسید، خبر نداشتند از اوضاعم.

تا دادن توضیح و گرفتن اخبار دانشگاه یک ربعی طول کشید. پولیور و شلوار گرمی برداشتم و پوشیدم. همین کارهای ساده تمام توانم را گرفت. در حالی که از ضعف می‌لرزیدم روی تخت دراز کشیدم. دوباره گوشی زنگ خورد...

شماره آشنا نبود. تماس را وصل کردم.

– چطوری، ناری؟!

– عمه؟!!

هزار ستاره دلتنگی درون قلبم درخشید. صدایش شاد و بلند در گوشی پیچید.

– سلام عزيز دلم. خوبي؟

– كجايي؟

– همين دوروبرا...

– صدای آهنگ ميا.

و خدا را شكر كردم آنقدر اطرافش شلوغ هست كه بغض صدايم به گوشش نرسد.

– اومدم كنسرت، هنوز خواننده نيومده.

– مگه كجايي؟

– ارمنستانم... كلي ايراني اينجان.

يك «آهااان» نيمه جان زمزمه كردم. بخره هايم تير كشيدند.

– خوبي؟ شكری باهات خوبه؟

– آره...

– زنگ زده بودم خيالم از حالت راحت بشه.

خيالت راحت، عمه! خوب خوبم... امروز زنی كه تا حالا ندیده و نمی شناختم مرا حمام كرد...

مردی که هیچ کس من است هم تختش را به من داده و خودش روی زمین می خوابد که در خانه ُ سردی که جایث در آن خالی ست حاله بد نشود و تنها بهمانم...

میان دلتنگی زمزمه کردم:

– کی میای؟

– نمی دونم.

صدای جیغ و هورا کرکننده شد. میان آن همه فریاد نمی دانم خداحافظی کرد یا نه، ولی تماس قطع شد. به حدی ضعف داشتم که جان بلند شدن و به خانه ُ همسایه رفتن را در خودم پیدا نمی کردم.

زنگ در را زدند، واقعاً زنگ واحد ما بود؟

من که کسی را نداشتم، به جز دایی شکری.

دعا کردم هرکسی باشد به جز او، اما کاش آرزوی دیگری کرده بودم... کاوه بود با دسته گل.

در را که باز کردم گوشه ُ مبل نشستم و سرم را به دسته اش تکیه دادم.

پاهایش برابرم متوقف شد.

– سلام. بهتری؟

نگاهم به گل های ریز دسته گلی که روی میز گذاشت رفت. حتی نای تکان دادن سرم را نداشتم.

– ناری... حرف نمی‌زنی؟ دلخوری؟

حقیقتِ حال من ساده و آشکار بود.

– خسته‌م. از دستت عصبانی‌ام، ولی جون بحث ندارم.

روبه‌رویم نشست.

– ضعیف شدی.

انگشتان بلندش را در هم گره زد.

– ستار هم می‌خواست بیاد... نگرانت بود.

با آمدن اسم دوستش تمام وحشتی که در آن شب گذرانده بودم برابر چشمانم آمد...

– نمی‌خوام حرفش رو بزنی.

بندبند انگشتانش از شدت فشار سفید شد.

گفتم نگو، اما خودم بی‌اختیار زمزمه کردم:

– واقعا می‌خواست من و نبره بیمارستان؟

شرمنده با انگشت پیشانی‌اش را ماساژ داد.

با پوزخند ادامه دادم:

– یعنی جون خودم رو مدیونتم؟

– به خاطر کمک به من جلو اومدی.

– هر کس ديگه‌اي بود مي‌اومدم.

مستقيم نگاهم کرد، با تحسین و شايد حسرت.

– مي‌دونم.

نگاهي به گوشه کنار خانه انداخت.

– تنهائي؟ مي‌خواي برات پرستاري، کمکي... کسي رو بيارم؟

– نه!

کمي سکوت کرد، کمي ترديد، کمي حرف که مي‌ماندند ميان نگفتن‌ها...

– بايد برات اعتراف کنم، ناري...

نگاهم تا لبخند ساختگي و مرددش بالا کشيد.

– من... يعني پدرم، چندانايي تور شکار داره... قرار بود من براي تبليغات و

ساکت کردن افکار عمومي يه سري فعاليت کنم براي محيط زيست...

گوش‌هايم درست شنيد؟

– شکار چي؟

– هر چي... بز کوهي، قوچ...

بي‌اراده نيم‌خيز شدم. کف دستانش را براي آرام کردن به سمتم بالا گرفت.

– با مجوز... تحت نظارت...

– مجوز براي کشتن؟

– دراز بکش...

نا نداشتم... نای دفاع از حیوان‌های آزادی که می‌مردند به‌خاطر هیچ و پوچ. اگر می‌گفتم هم فایده‌ای نداشت. اختاپوس‌وار در جای جای سرزمینم به ویرانی مشغول بودند. با بی‌معنی‌ترین جملات دنیا خودشان را توجیه کرد:

– چه فرقیه بین کسی که می‌ره قصابی و گوشت می‌خره با کسی که خودش اون گوشت رو مستقیم از کوه و دشت شکار می‌کنه؟

– اونا آزاد به دنیا اومدن... دارن منقرض می‌شن. زمین هرچقدر که مال ماست، مال اونا هم هست.

نگاهم را از او گرفتم و به سقف دادم. کاش به خانه نمی‌آمدم تا بعد کاوه را ببینم...

هنوز روی تخت یاشار بودم و به کتاب‌های مکانیک روی میز مطالعه‌اش نگاه می‌کردم، مثل این دو روز گذشته. صدای کاوه مرا از خیال بیرون کشید.

– برای من، شکار کار زشتی نیست، از وقتی بچه بودم با پدرم می‌رفتم. بهترین دوران زندگیم وقتایی بود که با بابام می‌رفتیم و شبا توی بیابون چادر می‌زدیم. شانه بالا انداخت.

– اما خب اگه باعث می‌شه یه کم ببخشیم، باید بگم من شکارچی نیستم. هیچ‌وقت هیچ حیوونی رو نکشتم. بابام تفنگ برمی‌داشت و من دوربین...

نای بحث نداشتم، توانش را اصلاً.

— او مدم تا باهات مردونه حرفام رو بزئم.

این را که گفت پرسیدم:

— فقط یه سؤال دارم راجع به مرکز. می خواستی بسازیش یا نه؟!

— نه!

درد میان سرم می پیچید و به کاسه^۱ چشم‌هایم هجوم می برد.

— من و این همه وقت بازی دادی؟

— این قدر که تو می گی کارم بد نبود.

مستقیم به صورتش زل زدم و بُرنده پرسیدم:

— چقدر بد بود؟

شرمنده سرش را پایین انداخت.

— من واقعاً حیوونا رو دوست دارم، مایا رو باید ببینی. حیوونایی که دوستانم

ازشون مراقبت نمی کردن رو ازشون می گرفتم. شاید به نظرت کار خاصی نیاد،

ولی طاقت عذاب کشیدن هیچ جنبنده‌ای رو ندارم.

از پس نم نشسته به نگاهم، لبخندش را مات می دیدم.

— من مقصر کارای پدرم نیستم.

فشارم پایین بود، دستانم در حال انجماد.

– ناری... من ازت خوشم میاد، از انسانیت و مهربونیت، شجاعتت. این یه مدت دنبال می‌اومدم چون... چون... با تو حرف زدن رو دوست دارم.

خطوط صورتش مهربانی داشت. باید می‌پرسیدم.

– اون دختره توی مهمونی...

دوباره کف دستش را به هم مالید.

– از من چه انتظاری داری، ناری؟! من یه مردم، نیاز دارم. بده هر بار که تنها می‌شیم و موقعیتش پیش میاد بهت احترام می‌ذارم و بهت دست نمی‌زنم؟

این دیگر قابل تحمل نبود. با ته مانده ٔ توانم صدا بالا بردم.

– رفتی با هرزه‌ها خوابیدی، سر من منت می‌ذاری؟

نرم، انگار کودکی عصبانی را آرام کند با مهربانی توضیح داد:

– چرا اینجوری بهش نگاه می‌کنی؟ من ۳۰ سالمه. رابطه‌م با تو در حد آشناییه. با هم همفکریم. انتظار داری تا وقتی که رابطه‌مون جدی بشه من روزه بگیرم؟ حقیقت را می‌گفت؟ به هر حال منطق خودش را داشت، درست یا غلط.

– هر غلطی می‌کنی، بکن! ولی حق نداری از قصد دختری رو بیاری خونه‌ت که شبیه من باشه.

ابروهایش از تعجب بالا پرید.

– نه....

– چرا؟! شبیه من بود...

– هیچ کس شبیه تو نیست، ناری...

تکه یخی درون سینه‌ام آب شد، سر خورد و داخل شکمم افتاد، اما... بوی گند دروغ داشت حالم را به هم می زد.

– دسته گلت رو دادی، عیادت هم کردی. دیگه برو!

یاشار

صبح، بعد از بیرون زدنم از خانه، پشیمان شدم. اگر مادرم زود می رفت و ناری و عبدی تنها می ماندند چه؟

جفتشان به کمک احتیاج داشتند. فقط چند ساعت سر کار ماندم، به همکارم زنگ زدم تا جایم شیفت بدهد، البته قرار شد درعوض چند روز کامل من نگهبانی بدهم.

برایش بد نشد، می توانست دست زن و بچه اش را بگیرد و به شهرستانشان برود. به خانه که رسیدم ماشین کاوه نصف کوچه را گرفته بود.

با دیدنش حالم دیگر دست خودم نبود، خون میان رگ هایم از عصبانیت شبیه سرب داغ شد و به کاسه^۱ سرم هجوم برد. مردک با چه رویی دوروبر ناری آفتابی می شد. دیگر اختیار قدم هایی که برای رسیدن به خانه از هم پیشی می گرفتند را نداشتم.

پلاستیک موزهایی که برای ناری خریده بودم را کنار در واحدمان پرت کردم و با عصبانیت چند ضربهٔ محکم به در زدم.

صدای «بفرمایید» را که شنیدم در را به ضرب باز کردم. کاوه با دیدنم فوراً از جا پرید.

خیلی خودم را نگه داشتم که فقط کنار در بایستم و از یقه بگیرم و پرتش نکنم بیرون! طوری با دلخوری به ناری نگاه کرد که انگار او باید در مورد حضور من در آنجا توضیح بدهد. بعد از افتضاحش حق نداشت اینجا باشد.

– تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

خونسرد به من زل زد.

– اومده بودم عیادت. باید به تو جواب پس بدم؟!

– دیدی که خوبه، حالا هری!

آقای خوشتیپ سرش را با تأسف برایم تکان تکان داد.

رگ‌های گردنم از شدت خشم ورم کرده بودند.

– اومدی شاهکارت رو ببینی؟ هنوز زنده‌ست. حالا گورت رو از اینجا گم کن.

در را تا آخر باز کردم و کنارش ایستادم تا بیرون برود.

– عمه‌ش نیست. تنه‌است.

– فوضولیش به تو نیومده.

گوشهٔ لبش را به دندان گرفت، صورتش قرمز شده بود، اما جوابم را نداد.
شمرده و کنترل شده کلمات را هجی کرد.

– من به خاطر تو اینجا نیومدم. الانم دیدم کسی پیشش نیست، موندم.
سمت ناری توپیدم:

– ناری! تو تنهایی؟

با ترس از من به کاوه و برعکس نگاه چرخاند. حق داشت بترسد؛ تازه به خاطر
دعوی دو نفر دیگر خودش را له ولورده کرده بود. مشت‌هایم گره شدند.
تمامش تقصیر این عوضی بود که کنترلم را از دست دادم. دستی میان
موهایش فروبرد.

– عمه‌ش دست چه کسی هم سپردتش!

– تو رو سنبه؟! گفتم هری!

ناری را آرام صدا زد. منتظر بود باز دختر بیچاره از او دفاع کند؟
دوباره که اسم ناری را روی زبان چرخاند نفهمیدم کی خودم را به او رساندم و
سینه به سینه‌اش ایستادم.

– واسه من ادای استادای دانشگاه رو درنیار، انگار من الواتم و تو اون
بالابالاها...

نوک انگشتم را سمت دختر زرد و پژمرده کنارمان اشاره رفتم.

—اگه خانومی کرده و رات داده توی خونه‌ش، به خودش ربط داره، ولی سرش رو دیدی؟ از این‌ور تا اون‌ور جر خورده. بخیه‌هاش رو نمی‌شه شمرد! موهاش رو دیده بودی؟ همه رو براش کوتاه کردم.

لبه شال مشکی روی سر ناری را بالا گرفتم.

— فکر کردی چرا این سرشه؟ روسری سنگینه، دردش میاد. ولی خجالت می‌کشه سرش رو ببینن.

پره‌های بینی‌اش با حرص باز و بسته می‌شد. به حال مزخرفش پوزخند زدم.

— باید به اون رفیق بدتر از خودت دهنه می‌زدی که هار نشه این بچه رو بگیره! اگه درب‌وداغونه، همه‌ش گندکاری تو الاغه که نتونستی مواظبش باشی.

دهان باز کرد که از خودش دفاع کند، شانس آورد و خودش فکش را بست، وگرنه زحمتش مال من می‌شد

— گند زدی، الاغ! گندا! حالام گورت رو گم کن!

به جای او، ناری رفت...

نماند و سمت اتاقش فرار کرد. در را که به‌هم کوبید تازه به خودم آمدم.

کاوه با تحقیر سراپایم را برانداز کرد.

— اصلاً رفتار با یه خانوم رو بلد نیستی.

گوشه لبم با تنفر پیچ خورد.

– رفتار شما رو هم دیدیم، جناب جنتلمن!

– عمه‌ش که برگرده من میام.

در را نشان دادم.

– خوش گلدی!

گل‌های روی میز دیگر چه می‌گفتند؟

سمت اتاقش رفتم. آرام و بی‌اجازه در را هل دادم و بازش کردم.

– ناری...

روی لبهٔ پنجرهٔ بسته نشسته و به بیرون نگاه می‌کرد.

نزدیک رفتم، آنقدر نزدیک که عطر تنش با نفسم ایاق شد...

لعنت به تو، یاشار...! لعنت!

چطور به خودم اجازه دادم سینه‌ام را از عطر ملایمش پر کنم؟

مرا چه به این غلط‌های اضافه!

دهانم را بستم که نفسمش نکشم، اما صدایش که می‌شد بزنم.

– ناری...

سمتم برگشت. غمگین بود؟ چرا؟

خم شدم و به لب‌های زاویه‌دار لرزانش نگاه کردم.

– پسره رو دعوا کردم ناراحت شدی؟

صورتش مثل وقت‌هایی که درد داشت جمع شد.

نکند ناراحتی‌اش واقعاً به‌خاطر کاوه بود؟!

– نمی‌خواستی بره؟

اشک که روی صورتش به‌راه افتاد خلع سلاح شدم...

– داشتید حرف می‌زدید من پریدم وسط...؟ آره، ناری! واسه اون گریه می‌کنی؟

حرف نزدنش دیوانه‌کننده بود.

– شماره‌ش رو دارم، برم پیدا کنم برات بیارمش...؟!

ناگهان برق دویست و بیست وolt به سینه‌ام وصل کردند... ناری بود که به من

تکیه کرد. وا نده، مرد! ای خاک بر سر ناری ندیده‌ات کنند...

دست‌های بی‌مغزم، اما دور تنش پیچید...

– هی... دختره ُ دیوونه... گریه نکن.

روی پنجره نشسته و سرش به سینه‌ام وصل بود.

– من فقط می‌خواستم برای حیوونا پناهگاه بسازم. الان می‌گه همه‌ش دروغ

بوده... اون شب... ستار گفت نبریمش دکتر. خون... خون من راه افتاده بود تو

خونه...

– هیسس... آرام باش...

هق زد.

– گریه نکن، دیوونه! زشت تر می شی.

سرش را بلند کرد و با آن به سینه‌ام کوبید.

از دردی که در سرش پیچید فحشی داد که نشنیدم.

– پس اون ناری کو که تو جنگل یه گردان آدم رو عاصی کرده بود...؟!

انگشت شستم، بی اجازه، روی شانه‌اش را آرام نوازش کرد.

– تو که درسته همه رو قورت می دی، گریه ت چیه...؟

– تمام وقتایی که با جون و دل باهاش دنبال جا گشتم. از درسم زدم...

– تو که نیتت خوب بوده...

– نمی بخشمش...

محکم جواب دادم:

– خوب می کنی!

برای آرام کردنش به گذشته گریز زدم.

– داغ دلم تازه شد. هنوزم می گم باید درخته رو می بریدم با گردن می اومدی زمین.

سرش روی سینه‌ام لرزید.

– کله گاو...

– تو دادگاه می‌گفتم فکر کردم میمون رفته بالای درخت. ها؟

با مشت به بازویم کوبید و سرش را از سینه‌ام پس گرفت.

– یاشار! دارم باهات درددل می‌کنم

به دیوار کنارش تکیه زدم و زیر سایه‌ام، در احاطه گرفتمش.

– درد منم تویی، خب.

با سرانگشت اشک‌هایش را پاک کرد و نازدار پشت چشم نازک کرد.

– لیاقت دیدن اشکای من و نداری.

یکی از آن لبخندهای بی‌دعوت روی لبم نشست.

– چه سعادتى هم نصیبم شده.

مرا محکم کنار زد و از روی پنجره بلند شد.

– هر بار برات حرف زدم یه جورى پشیمونم کردی. اره کش کله پوک

گفت و از اتاق بیرون رفت.

سینه‌ام اما... جای یک سر آنجا را هنوز می‌سوخت و به انجماد می‌رسید.

درد من خودش بود. چرا باور نمی‌کرد؟

بقیه ُ دردها را هم که نمی‌شد گفت

مثلاً درد من گاوصندوق لعنتی بود ده قدم آن طرف‌تر، کنار تخت فلور، همان

که سند بردگی‌ام داخلش بود.

درد من ۳۰ قدم دورتر، داخل اتاق خودم، لای کتاب مکانیکم بود، یک سند برای کرایه دادن خودم... یک صیغه نامه...

از اتاق سرد، خانهٔ خالی، بیرون زدم.

در واحد خودمان بوی خوش شویدپلو دلبری می کرد.

وقتی مادرم یک تکهٔ بزرگ ماهی را برای ناری و تکهٔ بعدی را داخل بشقاب من می گذاشت چشم‌های عبدی حرکت دست‌هایش را دنبال می کرد.

شروع که به کشیدن تیغ‌های ماهی‌اش کرد، خودم بشقاب پدرم را پر کردم.

— حمیده! یه شیشه ترشی نمی تونستی بیاری؟ اینو که خالی نمی شه خورد.

— ماست هست.

برخلاف انتظار همه‌مان ناری از مادرم دفاع کرد، دفاعی با سلاح نرم.

— عمو جون، حمیده خانوم که نمی دونست شما هوس ترشی کردی. دفعهٔ بعد براتون یه شیشهٔ مخصوص میارن...

بابا عجالتاً ساکت شد.

هنوز چهار قاشق غذا هم نخورده بودیم که ناگهان بشقاب پدرم بالا پرید و غذایش روی تمام میز پخش شد. ناری جیغ کوتاهی کشید و موقع عقب رفتن صندلی‌اش به صدا درآمد.

در جواب «چه مرگته؟!» ی مادرم، بابا موی مشکی بلندی را روی رومیزی سفید پرت کرد.

– این چیه؟ نمی تونی وقتی داری غذا درست می کنی لچک سر کنی
مادرم، عصبانی، قاشقش را روی میز کوبید.

– چیه؟! اگه بی روسری باشم، می ترسی چشمت به نامحرم بیفته؟
بابا فریاد زد:

– کی تو رو نگاه می کنه؟ شویدات از تو غذا درنیاد، بسه!

– اووو! حالا انگار چی شده... مو که نجس نیست؟!

پدرم انگشتش را سمت سر من گرفت و داد زد:

– این بچه از کی تا حالا داره برام غذا درست می کنه، یه بار مو توش درنیومد.

نگاه ناری انگشت بابا را دنبال کرد و وقتی به سر صاف و براق من افتاد پقی
خندید. فوراً دستش را جلوی دهانش را گرفت و با شانه هایی که می لرزید
سرش را پایین انداخت. شانس آورد و اخم غلیظ مرا ندید.

مادرم دادی زد که صدالبته از پدرم بلندتر بود.

– حالا مجبور بودی جلوی مهمون آبروی من و ببری؟

دست های بابا، با آن رگ های برجسته ُ کبود، روی میز کوبیده شد.

– ناری غریبه نیست!

مادرم با پره ُ روسری صورت قرمزش را باد زد و غرغر کرد:

– آره! خواهر منم غریبه نبود... يادته يه روز اومدن خونه مون جلوی شوهرش
مو از غذا بیرون کشیدی؟ شوهرش نزدیک بود بالا بیاره.

با نوک پا از زیر میز به ساق پای ناری که حالا در خودش جمع شده بود ضربه
زدم. از جا پرید.

با ابرو به بیرون اشاره زدم.

به دنبال نجات بود، چون زودتر از من بلند شد.

کسی متوجه ما نشد. بابا داشت فریاد می زد.

– می خواستی زلفت رو چیکارش کنم؟ قورتش بدم؟

داخل هال، خودم را روی نزدیکترین مبل رها کردم و نفسم را کلافه بیرون
دادم.

– شروع کردن.

ناری روبه رویم نشست.

– همیشه آخرش این جوری می شه؟

– تاجایی که یادمه حداقل هفته ای یه بار... کم کمش...

مثل این چند روزی که خانه مان بود پاهایش را زیر دامنش جمع کرد و سرش را
به دسته مبل تکیه زد.

– من یادم نمیاد پدر و مادرم با همدیگه بحث کرده باشن. ولی یادمه مادرم

همیشه صدایش می کرد «باوانم»...

اطراف، در ورودی را نگاه کرد.

– تو این چند روز که پشتون بودم یه کم از قدیما یادم اومد... مثلاً مادرم که در رو برایش باز می کرد، ولی محو...

دلداریش دادم.

– خیلی بچه بودی.

لبهایش از غصه پیچ خورد.

– بیشتر فلور رو یادمه تا مادر و پدرم. مادر بزرگم بعد از تصادف پدرم زیاد زنده نمود، فقط چند سال...

سؤال پرسیدم تا یادم برود...

– «باوانیم» یعنی چی، ناری؟

– ترجمه ساده‌ش می‌شه جگرگوشه، اما در اصل از بابان و بابا میاد، یعنی خانه پدری... چیزی بالاتر از جگرگوشه. وقتی می‌گی «باوانیم» یعنی چنان با دل و جانم آمیخته شدی که انگار ریشه منی...

ساکت شد...

ادامه نداشت؟

وقتی آنقدر با احساس و گرم حرف می‌زد، لحنش مثل شعرخوانی می‌شد، شبیه لالایی...

شعر که تمام شد، زندگی واقعی از پیش سرک کشید.

از خستگي روی مبل کش آمدم.

– امروزم به ماشین دست نزدم.

– خیلی کار داره؟

– بکوب کار کنم، فوقش يه هفته.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به بحث‌های داخل آشپزخانه گوش ندهم.

– ياش... هی! ياش!

– هوووم...

– گشنه‌مه.

درجا تکیه‌ام را مبل برداشتم.

جوری نگاهم می‌کرد، انگار از اعترافش خجالت کشیده باشد.

– رنگ و روت حسابی داغونه. هیچ بهتر نشدی.

– قرص آهن می‌خورم.

– می‌خواستم برای ناهارت جيگر بخرم.

بینی‌اش از تنفر چین خورد.

– ديگه ربطی به گیاه‌خوار بودن نداره، جيگر خط قرمزمه.

هوا هوای سربه‌سر گذاشتنش بود.

– چون از درخت خوب بالا می‌ری، گفتم حتماً موز هم دوست داری. برات خریدم...

نفسش بند آمد، زبانش هم.

– خیلی... خیلی... میمونی...

دستم را به کمر زدم و با یک لبخند دندان‌نما منتظر ادامهٔ حرفش شدم. نه!
حالم گرفته شد. از فحش‌های مؤدبانه خبری نبود. تسلیم شد و سرش را دوباره به مبل تکیه داد. گرسنه‌تر از این حرف‌ها بود که بحث کند.

– تو یخچال که چیزی نبود.

– یادم اومد کجا گذاشتم.

در را باز کردم و نایلون خریدم را از پشت در برداشتم.

دستش را برای گرفتن موزی که کندم، سمتم دراز کرد و پرسید:

– می‌دونستی موز یه غذای کامله؟

– به پای ناهار واقعی نمی‌رسه، ولی از گشنگی بهتره.

هنوز صدای بحثشان می‌آمد، حتی وقتی دومی را خوردیم...

از اتاقم پتو و بالش آوردم و جلوی مبل پرت کردم.

– یاش!

– هان!

– من ديگه برم واحد خودمون.

سرم به ضرب سمتش برگشت.

از اخم ناگهانی ام خودش را جمع کرد، اما ادامه داد:

– پس برو رو تخت. من روی کاناپه ُ هال جا می شم. هوا سرده، به خاطر من

روی زمین می خوابی.

به زیر پایم اشاره زدم.

– رو زمین نیست، فرشه، شبا هم تشک پهن می کنم.

نگذاشتم دوباره حرف از رفتن بزند، دراز کشیدم و پتو را هم تا روی سرم بالا

آوردم.

– یاشار...

– عصرا نمی خوابی؟ برو ديگه!

– بابا و مامانت چی؟

– برو اتاق. مامانم الان ديگه می ره. حرف گوش کن!

صدای قدم های سبکش را شنیدم که سمت اتاق رفت، و بعد پا کوبیدن و

غرغره های مادرم و بسته شدن در خانه و آخرش هم عیدی که آمد و دراز

کشید.

تخت جیرجیر کرد، قژقژ کرد، هر صدایی را از خودش درآورد...

و من خسته بودم و خوابم نمی برد...

ناری

جمعه هم از راه رسید.

صدای خنده ُ بلند رضا از دیوارها و از میان خواب دم صبحم گذشت و بیدارم کرد.

سرم می سوخت. دلم می خواست انگشتم را در زخم بچرخانم و سوزشش را آرام کنم.

بی حوصله در رختخواب نشستم. باز هم خانه نشینی...

ولی من آدم چهار دیواری و یک جا ماندن نبودم.

پنج صبح، دوست هایم به کوه رفتند، من چه؟!

از جایم بلند شدم، داخل هال کسی نبود. عمو هم به حیاط رفته و صدایش از آنجا می آمد.

مقابل آینه ُ روشویی پانسمان سرم را آرام باز کردم، شاید با هوای آزاد بهتر می شد.

بعد نوبت شال بود که رویش بیندارم... اما پارچه آزار می داد، به بخیه ها گیر می کرد و آنها را می کشید. تا حالا پشت سرم و زخم را ندیده بودم، ولی حتماً خیلی زشت شده بود. دست روی پوست اطرافش کشیدم، موهای ریز نازنین... برای اولین بار روسری سر کردنم به خاطر حجاب نبود، البته که با سر درب و داغان من هیچ مردی از راه به در نمی شد.

ترسناک شده بودم...

کاسه چشم های دختر داخل آینه از اشک پر شد. مشت آبی که به صورتم پاشیدم، حال او را هم بهتر کرد. تنها کسی که از بریدگی سرم حرف زد یا شار بود، آن هم برای سرزنش کاوه!

ریزبه ریز وضع و حال خراب مرا به صورت او کوبید. آنقدر قشنگ شست و پهنش کرد که دلم خنک شد. داخل آینه ادایش را در آوردم: هیچ کس شبیه تو نیست، ناری!

حتماً نصف دخترهای تهران را چشیده بود، تازه با این نتیجه رسیده بود که کسی به بی تجربگی من نیست.

اما خب، هیچ کس شبیه هیچ کس نبود؛ دوفردای دیگر یکی را پیدا می کرد و به این نتیجه می رسید او هم مثل بقیه نیست و این چرخه معیوب ادامه داشت.

به هرزه بازی هایش می گفت نیاز! چه سرپوش مزخرفی برای پوشاندن دلگی!

و اما کسی تکیه گاه این روزهای بی پناهی ام شد که خودش دست تنها و

بی کمک یار مانده بود...

گاهی تند و تیز حرف می‌زد تا دورم کند، اما من زبانش را می‌فهمیدم. همان محبت خالص و تپنده که لای تلخی کلامش می‌پیچید را لمس می‌کردم...

مرد بود، در این دنیای پر از نامرد. کاکتوس دل‌نرم مهربان...

روستری‌ام را با یک روستری سرمه‌ای که کمتر بخیه‌ها را می‌کشید عوض کردم.

یک جای لیوانی بزرگ ریختم و با قند به حیاط رفتم.

«صبح به‌خیر» را خطاب به همه گفتم.

– چه عجب، خانم بیدار شدن؟

– سلام رضا؟! تو چه عجب از این‌ورا؟!

تکه‌ای موکت کهنه روی پله پهن بود و عمو نشسته روی آن...

– موکت پهن کرده راحت باشی؟ چقدر این پسرت نازت رو می‌کشد، عمو!

کمی کنار کشید تا من هم بنشینم.

– پله سرد بود خوا! نمی‌شه که یخ بزنم.

عاشق قدرشناسی‌اش شدم. یاشار قطعه‌ای فلزی و عجیب که نمی‌شناختم را با

نگاه چک کرد و داخل ماشین فرو...

یک قلپ از فنجان چایم را نوشیدم و تماشايشان کردم. حتی رضا هم جدی

بود، انگار به جاهای مهمی رسیده باشند. یاش نیم‌نگاهی به من انداخت.

– ناری! چاییت تموم شد؟

يك قلم بزرگ قورت دادم و ليوان را زمين گذاشتم.

«بگير!» گفت و سوئيچ را سمتم پرت كرد. در هوا گرفتم.

رضا براي قايدن سوئيچ براي من سوت تشويقي زد. نگاه مرددم به ياشار برگشت.

– چيكارش كنم؟

– برو استارت بزن!

– من؟!

– آره!

قلم هيچان را پمپاژ كرد.

– كار مي كنه؟

– نمي دونيم.

هر دو نگاهشان به من دادند. باور كردني نبود؟

– من اولين استارت رو مي زنم؟ چند سال خاموش بوده؟

رضا با خنده شانه‌اي بالا انداخت، اما ياش سرش را داخل كاپوت فروبرد. با ذوق

سوئيچ را به مشت كشيدم و فوراً پشت فرمان نشستم. كاپوت بالا بوده و فقط

تنه‌اش را مي ديدم.

– بزن!

سوئيچ را چرخاندم. يك... گر و گر صدا داد و خاموش شد.

دومی...

و صدای موتور اتاقک را به لرزه در آورد.

ماشین قدیمی مثل پیرمردها سرفه کرد و از خواب مرگ بیدار شد. حس عجیبی داشت؛ زنده شدنش را می گویم.

یاشار دستش را بالا برد.

– صبر کن! نزن!

رو به رضا پرسید:

– می شنوی؟!

– چی و؟! خوبه که. خیالاتی شدی؟

– صدای بلبرینگه... بلبرینگ آشغال بهم انداخته.

با لب‌هایی آویزان از ماشین پیاده شدم.

– باز کار داره؟

– آره، ولی روشن شد.

بالاخره شب‌بیداری‌ها نتیجه می‌دادند.

لبخند را روی لب‌هایش دوست داشتم؛ کمیاب، بی‌بدیل، واقعی...

پرسید:

– ناامید شدی؟

لبم را کج کردم. سرزنشم کرد.

– عجول نباش، دختر!

– چقدر دیگه کار داره؟

– تهش یه هفته!

رضا به شانه‌اش کوبید:

– بعدش پول رو دادی و از اینجا رفتی.

یاش حواس و نگاهش به شورولت بود، اما من شوکه پرسیدم:

– چه ربطی داره؟

– هان؟!

– دادن پول چه ربطی به رفتن داره؟

یاشار سنگ شد. صدایش زدم:

– یاش؟

– خب... بدهیم رو بدم، اون موقع بدهکار نیستم.

دست‌هایم را در آغوش گرفتم.

– رضا گفت می‌رید... بدهیت چه ربطی به رفتن داره؟

قرمز شدن پوستش تنها تغییر اجزای صورتش بود. مشت محکمی به پشت

شانهٔ رضا کوبید.

– رضا؟! ما قراردادمون چند ماه ديگه تموم می شه. چی چرت می گی واس خودت؟

رضا که کپ کرده بود به خودش آمد و منقطع خندید.

– جدی؟ از بس با ناری بهتون بد گذشت شبیه ده سال بود، جدی یه سالم نشده؟

سوئیچ را به سینه اش پرت کردم.

– دلک!

با خنده گرفتش، هول شده بود...

نه! نه! چیزی اینجا غلط...

از داخل خانه صدای زنگ آمد و افکارم را پاره کرد.

هیچ کدام از پسرها از جایشان تکان نخورند.

– چه تونه خشک شدین؟ نکنه انتظار دارین من برم درو باز کنم؟

اما صدای مریم که از کوچه آمد به طرف در پرواز کردم. یک اکیپ چهارنفره^۱ خسته^۲ ژولیده پشت در بودند.

در آغوش ژيلا فرورفتم.

– کجایی تو؟!

وقتی رهایم کرد نوبت مریم بود بچلاندم، ولی این بین انگشتان ژيلا بازویم را رها نکرد. پشت سرشان شایان و امید بودند. بعد از احوالپرسی شان با بقیه، دخترها را به واحدماں بردم.

مردها هم که همه از دم عشق ماشین، کنار یاشار ماندند.

با دلتنگی، از اوضاع دانشگاه پرسیدم. مریم قول داد جزوه‌هایش را برایم بفرستد. ژيلا فقط چند دقیقه کنارم نشست، فوراً به پنجرهٔ رو به حیاط دخیل بست.

– نار! خدایی دوست دختر نداره؟

– از اینم خوشت اومده؟!

– اصل جنسه! لامصب هرچی می‌پوشه باز هات و جیگره!

مریم جفت ابروهایش را بالا داد.

– دختره خل شده. شوهر کنه خلاص شیم از این ادا اطوارش.

ژيلا به او چشم‌غره رفت.

– آخه اوسکول! جیگر و جذابه درست، ولی آدم که زن این پسرا نمی‌شه، فقط بچشه کافیه. مثل بستنی، سیرت نمی‌کنه ولی دوست داری بخوری.

دستم از حرص روی پایم چنگ شد، اما خنده‌ام گرفت.

– به یاشار می‌گی بستنی؟

ژيلا بیشتر صورتش را به پنجره چسباند.

– نه! لعنتی مثل چای زغالیه... لب‌دوز و لب‌سوز!

مریم چادرش را به‌ضرب از سر کشید. او هم داشت از دست ژيلا حرص می‌خورد.

– این‌همه آپشن داره. مخ‌زیت هم که بیسته به‌قول خودت. بشونش پای سفره.
با تصور یاشار پای سفره عقد بلند خندیدم.

اگر به ادا‌های تقریباً همیشگی ژيلا عادت نداشتم و می‌فهمیدم قصدش
جدی‌ست بازهم خنده‌ام می‌گرفت؟
ژيلا حالا کامل سمت ما چرخید.

– برم به بقیه بگم چی؟ طرف نگهبان دم در دانشگاه‌مونه؟ همه که مثل آقا
شایان نیستن؛ مادر فرهنگی، باباش مایه‌دار. با ماتحت افتادی تو عسل، پس
واسه من سخنرانی نکن.

روی مبل دراز کشیدم و کوسن را زیر سرم گذاشتم.

دلم برای حرف‌های دخترانه تنگ شده بود، هرچند داشتم با حرف‌های ژيلا
پشیمان می‌شدم.

خواستم جوابش را دربارهٔ شغل یاشار بدهم که فرصتش را نداد.

– وای راستی ناری، لختش رو ندیدی؟

نفسم را وحشت‌زده و پرصدا به سینه کشیدم.

مریم چادرش را تا زد.

– کوتاه بيا! مرد حرمت داره نه لذت.

وسط غافلگیری باز خندهام گرفت.

ژيلا خودش جوابش را داد.

– نصف دخترای دانشکده براش نقشه دارن. اين ولی هيچ پا نمی ده.

بيچاره ياشار! مجبور شدم دفاع کنم.

– مگه هيکلش تقصير خودشه. فقط دردسر داره براش.

ژيلا نمی شنيد. گوشي اش را سمت پنجره گرفته و... زوم می کرد؟

– کاش وضعش خوب بود، حيف نه پول داره، نه شغل، فقط قيافه...

از جايم پریدم، به دردی که در سرم پیچيد توجه نکردم و خودم را با قدم هايی تند به او رساندم.

گوشي را از دستش کشيدم، رهائش نمی کرد.

– عکس گرفتی؟ واسه چی؟!

– گوشيمو چيکار داری؟ به بچه ها بگم رفتم خونه ش که باورشون نمی شه.

– ول کن گوشي و...

می خنديد و التماس می کرد.

– نار! فقط نشونشون می دم.

تشر زدم:

– می‌خواهی چی بگی به بقیه؟ بین می‌تونی از کار بیکارش کنی؟ خودش کم بدبختی داره شماهام گیر دادید بهش؟

– یه عکسه، بابا...

بالاخره گوشی را از دستش کشیدم و عکس را پاک کردم.

نفسم از ریتم خارج شده بود، با همین چند قدم.

– استادی، استادیاری، کسی نیست تو دانشگاه که گیر بدید بهش؟

نوبت او بود گوشی را با کشیدن از دستم پس بگیرد.

– پیدا کردی من مام یه ندا بده، تک‌خوری حرومه!

کنارش که زدم، نگاه یاشار به پنجره را غافلگیر کردم.

به چیزی که رضا گفت می‌خندید یا برای ژیل؟

پرده را تا ته کشیدم.

– ناری، عمه‌ت کی برمی‌گرده؟

مریم بود که پرسید. زمزمه کردم:

– نمی‌دونم...

مکثش باعث شد بیایم و کنارش بنشینم.

– چطور؟!

دستپاچه دستی روی لبهٔ مانتواش کشید و آن را مرتب کرد.

– هيچي همينجوري پرسيدم.

وقتي نگاه زل زده‌ام را از رويش برنداشتم، با من و من زمزمه کرد:

– اينجا، با دو تا مرد غريبه، چطور تونست تو رو ول کنه بره؟

سرم گيج بود، گنگ شد... دراز کشيدم. اگر مي دانست اين چند شب را در

واحد مردهاي غريبه خوابيده‌ام در مورد چه قضاوتي مي کرد؟

اصلاً تنهائي ام را درک مي کرد؟

نه که نمي توانست بفهمدم.

با آن پدر خياط و آبرومند، مادر محجبه و مهربان...

شرط مي بندم حتي يك شب زندگي مرا در تصويرش هم تصوير نمي کرد.

ژيلا با دلسوزي زمزمه کرد:

– خيلي ضعيف شدي؟

صدای مريم که حرفش را تأييد کرد مي لرزيد. خودش مي دانست چه به من گفته.

– آره، زير چشمش قشنگ كبود شده. حتماً خيلي خون از دست داده، تا رو به راه بياد يه خورده طول مي كشه.

برعكس جانم که رمق نداشت، صدايم صاف بود.

– تو هم با ما اومدي مريوان. تو اكيپمون كلي پسر بود.

مریم جا خورد.

– ناری؟! ناراحت شدی؟

– نه!

– ببخشید... من...

بغض آزار می داد، اما باید حرف می زدم.

– کجا برم به جز خونه م؟

به تته پته افتاد، ولی...

– خب... خب... داییت که هست.

این حرف های یک دوست بود، دوستی که مرا می شناخت.

– اصلاً من خونه ش راحت نیستم، حتی به پسر خودش و من مشکوکه. از اون ور پسرش، ژيوار، قراراش تو خونه س، مزاحمشم.

گاهی چهارچوب ها و خط قرمزها از انصاف پررنگ تر و قوی ترند.

مثل مریم مهربان من که مرا با خط کش اعتقاداتش می سنجید. برایش مهم نبود اشک به چشمم دویده، نفسم از بی رحمی اش بالا نمی آید.

– پس به عمه ت بگو برگرده!

نفس عمیقی کشیدم. هرگز اجازه نمی دادم ضعفم را ببینند.

– فلور رفته ارمنستان هواخوری. فکر می‌کنه من خونه دایمی شکری‌ام. حتماً پیش خودش گفته، این همه سال من بزرگش کردم، حالا فامیلای مادرش بیان. دردی که از تصور فکرهای فلور به گلویم نشست کلافه‌کننده بود.

– اصلاً چی می‌فهمید؟

نگفتم بدبختی من که یکی دو تا نیست.

«عزیزم» ش پر از دلسوزی بود، ولی دیگر به درد من نمی‌خورد...

آمد و کنارم نشست. حتی دست‌هایش که دور شانه‌هایم پیچید حالم را بهتر نکرد.

ژیلا غرزد:

– همین و می‌خواستی؟ حالا خوبه خودت و شایان جونت با یه صیغه محرمیت تمام ایران و گشتید.

– محرممه!

با جوابش به ژیلایخ زدم.

با این همه دلیل نتوانستم قانع کنم، ولی من که گناهی نکرده بودم.

– من همه‌ش جلوی یاشار رعایت می‌کنم. لباسام خوبه. موهامم می‌پوشونم.

می‌گفتم و در دلم می‌دانستم نجابت به این تکه پارچه روی سرم نیست.

نگفتم موهایم را برایم قیچی کرده، موهای با خون گره‌خورده‌ام را...

دستش دورانی پشتم را ماساژ داد.

– ببخشید... من می‌دونم تو دلت پاکی، ولی جامعه خیلی بد شده...

خودم را که از آغوشش بیرون کشیدم. ساکت شد.

بس بود! من که نمی‌توانستم اعتقاداتش را عوض کنم. به ژيلا اشاره زدم.

– يه بسته نسکافه تو کابینت بالای گازه.

ژيلا فوراً بلند شد.

مریم خواست حرف بزند و خودش را تبرئه کند که با ساختگی‌ترین لبخندم پرسیدم:

– کوه چه خبر؟ خوش گذشت؟

دور هم ماجراهای کوه را گفتند و خندیدیم، ولی تصمیمم را گرفته بودم، هرچه زودتر برمی‌گشتم به اتاق خودم.

یاشار

فردای آمدن دوستانش را سر کار رفتم. هوا زود تاریک می‌شد و هوا بیشتر سرد. زمستان کم‌کم برایمان خط‌ونشان می‌کشید، هرچند خیلی راه داشت تا آمدن. انگار فقط همه‌چیز دنیای آدم‌ها وارونه نشده بود، بلکه فصل‌ها هم مثل قدیم نظم نداشتند. چند روزی باید تا غروب سر کار می‌ماندم، برای همین در خانه تنها بودند.

مدام زنگ می زدم، حالشان را می پرسیدم.

ولی بعد از رفتن دوستانش رفتارش عجیب شده بود، هی دم از رفتن می زد.

تا سرش کامل خوب نمی شد حق نداشت تنها بماند. چند باری که اصرار کردم تا زخمش را ببینم اجازه نداد، خجالت می کشید یا چه؟! نفهمیدم.

به خانه که برگشتم خوش آمدگویی گرم تر از همیشه بود.

فندق فریاد زد:

— کله گاو اومد... کله گاو!

ناری که روی کاناپه نشسته و سرش را به دسته ُ آن تکیه داده بود با مهربانی مادرانه تذکر داد:

— مؤدب باش، فندق!

بسته ُ غذای پرنده را کنار تخت بابا گذاشتم.

— باید چند تا از پراش رو بکنم تا حسابی آدم شه.

روی لبهای ناری لبخند نشست.

— قپی نیا، وقتی دلت نمیاد.

— حالا وایس! یه روز باهاش جوجه کباب درست می کنم.

فندق باز آگهی بازرگانی پخش کرد.

— ناری... ناری... ژوون... ژوون...

با حرص دستم را به سمتش پرت کردم.

— اصلاً هم تو یادش ندادی.

کار خود نامردش بود؛ نگاه ذوق زده و لبخند باافتخارش از شیرین زبانی فندق او را لو می داد. رویم را برگرداندم.

هرچقدر گیر می دادم فقط نقطه ضعف می گرفتند.

— خوبی، بابا...؟!

بابا سرش را سمتم کج کرد... حتی غر نزد... جلال الخالق...

نگاهش مثل یک گربه ً گرفتار، التماس می کرد نجاتش دهم.

سر چرخاندم سمت جایی که با ابرو اشاره زد.

دلیل بغضش روی صفحه ً تلویزیون نمایش داده می شد، چشم بادامی ها.

— بابا... داری چی می بینی؟

ناری به جایش جواب داد:

— «وقتی که تو خواب بودی»، کره ایه...

— چند قسمته؟

— سی و شش.

— قسمت چنده؟

— تازه رسیدیم قسمت شش...

بابا دوباره با نگاهش التماس کرد. پیرمرد بیچاره...

— می‌گم، ناری! تو درس و مشق نداری؟

— می‌خواستم درس بخونم، ولی سردردم نداشت. برای همین نشستیم با عموعبدی فیلم دیدیم.

— درد چرا؟ داروهات رو خوردی؟ آنتی‌بیوتیک چی؟

— اوهومم... همه سروقت. عصر درد داشت، الان بهترم.
«باشه» ای زیرلب گفتم.

فعلاً کاری از دستم برای بابا برنمی‌آمد، بدون اینکه به او نگاه کنم به آشپزخانه رفتم.

از آنجا پرسیدم:

— شماها شام خوردید؟

ناری جوابم را داد:

— ما خوردیم، تو ولی شامت رو بیار این‌جا ببینیم خبر چی داری.

قابلمه! ما کارونی امضای مادرم را داشت؛ یک تکه فلفل دلمه‌ی بزرگ که پخته و فقط به غذا عطر داده بود. قابلمه را برداشتم و پشت میز نشستم.

یک قاشق نخورده، روبه‌رویم نشست. دست‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را روی آن.

چشم‌هایش...

– این جوری می‌خوای تا آخر شام بهم زل بزنی؟

با پرویی خندید.

– تو بخور، من حرف بزنم.

بیا...! تماشاچی شامم هم جور شد.

– دانشگاه رو چیکار کنم، یاشار؟

قاشق را به دهانم نبرده، پایین آوردم.

– من امروز رفتم بیمارستان برات گواهی گرفتم. دکتره یه هفته مرخصی داد.

سرش را بالا گرفت. صورت رنگ‌پریده‌اش درخشید.

– واقعاً؟! اصلاً موقع ترخیص یادش نبودم.

بعد صورتش در هم شد.

– این همه راه رو تا اون سر شهر رفتی... واسه همین دیر کردی؟ مادرت خیلی

منتظر موند که بیای.

جوابش را ندادم، درعوض حرف را عوض کردم.

– دوستت حالتو پرسید.

– کدومش؟!

– باهات مریوان بود، چشم‌رنگیه. اون روزم اینجا اومد.

– ژيلا؟! واس چي از تو پرسیده؟ می تونست به خودم زنگ بزنه.

– حتماً نگران بوده.

چشم غره رفت.

– اين دفعه اومد پيشت، بهش بگو حالم رو از خودم بپرسه.

چند روزی می شد حرص خوردنش را ندیده بودم. قاشق بعدی غذا انگار طعم بهتری داشت.

– حالا چرا جوش آوردی؟

لب هایش را کج کرد.

– روت کراش زده. راه می ره ازت حرف می زنه. عاشق اينه سيکس پکت رو ببينه.

چهار انگشتش را روی دهانش کوبید.

دست خودم نبود، نمی شد به آن چشم های درشت و وحشت زده نخندید.

لحظه ای غذا به گلویم پرید، سرفه ام گرفت...

از جایش بلند شد و به پشتم ضربه زد.

– خاک تو سر بی ظرفیت! کله گاو احمق!

مشت بعدی را محکم تر زد.

– چشاش که خودش آبی نیست، لنزه!

مچش را گرفتم. سرفهام همان اول بند آمده بود. فقط داشت مشت خودش را اذیت می کرد.

– یه لقمه غذا اومدم بخورما. یه بند ور زدی کوفتم شد.

با حرص لگدی به صندلی ام کوبید.

– باید می داشتم خفه شی.

یک تاي ابرویم را بالا زدم و با پوزخند گفتم:

– ماساژمم ندادی، بچه!

مشت آخر را محکم و از ته دل زد.

خواست از آشپزخانه بیرون برود که صدایش زدم.

– ناری!

چرخید و حرصی «هان!» گفت.

– این بابام، بیچاره، سریال خارجی دوست نداره، ته فیلمایی که می بینه

جمشید آریاست. گشتی بدبخت و!

– نه!!!

سرم را به نشان تأیید پایین آوردم و دیگر بالا نگرفتم. صدای پایش را شنیدم

که رفت. بالاخره داشتم بدون مزاحم غذایم را می خوردم...

اما خستگي از تنم رفته بود و کش آمدن لب‌هايم انکارنشدي بود. لبخندها همیشه با او می‌آمدند...

لحظه‌هایی که یادم می‌رفت پدرم هنوز کامل خوب نشده، بدهکارم، جیبم خالی ست.

قبل از او، هیچ‌کدام از این تنفس‌های بین دو نیمهٔ بدبختی را نداشتم، ثانیه‌های فراموشی...

ناری و یک هفته در خانه ماندن؟!

لج‌باز، مرخصی‌اش تمام نشده می‌خواست به دانشگاه بیاید. صبح زود بیدار شد لباس پوشید.

به تمام سرزنش‌های من و بابا فقط با لبخند و چال گونه‌ای کم‌پیدا که حالا آمده و کنج لپ‌هایش نشسته بود گوش کرد.

و من همان چند بار که نگاهم به آن چاله‌ها افتاد نتوانستم چشم از آن بردارم. حسش می‌کردم...

غرق شدن در لبخندهایش را...

با مشت روی بوق کوبیدم. مگر لباس نپوشید؟ یک ربع تمام مرا داخل حیاط کاشته بود. دستم به سمت دستگاه پخش جیب رفت.

عجیب دلم هوای آهنگ «آهای کلاغ قارقاری» کرده بود اما «زندگی سلام» چه می‌گفت وسط حال و روز خراب من.

بالاخره آمد و کنارم ایستاد.

– بیا با ماشین من بریم.

– نه!

– بخاری، یاش! من سردهمه.

شاید یک پیک موتوری به سرمای هوا عادت داشت، ولی او نه!

با همین کلمه‌های کوچک روزمره، شکاف میانمان خودش را بی‌رحمانه به رخ می‌کشید.

تفاوت بود بین دنیای من و او.

سقف را گرفتم، با یک حرکت پیاده شدم و جلویش ایستادم. یک قدم به عقب برداشت.

– پس رانندگی با من.

نگاه دزدید. پشت کرد و نق‌زنان سمت پرایدش رفت.

– یه جوری رفتار می‌کنیا، آدم برات رانندگی کنه حس می‌کنه راننده‌ته، کنارت بشینه، حس فمینیست بودن آدم گل می‌کنه و می‌خواد بگه هی! یارو! بزن صندلی شاگرد. من خیلی ساله ضعیفه نیستم.

هرچقدر می‌خواست می‌توانست غرغر کند. فقط صندلی شاگرد برایش جا داشت.

تا برسیم مدام جزوه‌هایش را زیرورو می‌کرد. نرسیده به دانشگاه، گفت که ماشین را نگه دارم. در اولین جای پارک متوقف شدیم.

– چی شده، ناری؟! هنوز که نرسیدیم.

دستش روی دستگیره بی حرکت شد.

– راستش... راستش بهتره ما رو با هم نبینن.

من خودم قبلاً همین را به او گفته بودم، اما حالا خودش...

– چیزی شده؟

– ممکنه ما رو باهم می‌بینن، بعد فکر بد کنن. ذهنشون خرابه...

ناری فقط در صورتی نگران دیده شدنمان می‌شد که اتفاقی افتاده باشد که نمی‌گفت.

– تو بشین پشت فرمون. من پیاده میام...

– آخه...

به پشت سر ماشین نگاه کردم، خبری نبود. حرفش به ثمر ننشسته من پیاده شده بودم. چند قدم دور نشده، سریع برگشتم. تازه داشت صندلی را تنظیم می‌کرد.

– ناری!

شیرین و نازدار جواب داد:

– جونم!

ابروهايم در هم گره خورد.

– يعنی چی جونم؟ هرکی صدات کنه، بهش می گی جون؟

از تشر زدندم ترسيد، اما خودش را نباخت.

– به همه که جون نمی گم. هرکسی که ياشار گنداخلاق من نمی شه.

انگشت هايم سقف ماشين را با تمام توانش فشار داد...

امان از دست سبکسری های ناری؟!

چطور بايد حالی اش می کردم با یک مرد اينقدر دلبرانه حرف نزنند.

لبخندش را کمی، فقط کمی، جمع کرد.

– کاری داشتی، ياشار؟

بيشتر خم شدم و آرام پرسيدم:

– می خواستم بپرسم پول تو جيب هست؟ بی پول نمونی!

بدون هيچ عکس العملی خيره نگاهم کرد.

– الان بگم نه، تو به من پول می دی؟

ناراحت شد؟ شايد به اندازه ُ کافی نرم نگفتم، ها؟!

کف دستش را روی فرمان کوبيد.

– هست، یاشار! هست! حقوق بابام رو می گیرم. هر ماه به حسابم واریز می شه.
حالام بریم، دیرت شد.

بدون هیچ نگاهی گازش را گرفت و رفت.

این قهر داشت؟ دختره ُ لوس نازنازی!

تمام صبح ندیدمش. موقع برگشتن کلاشش که تمام شد پیام داد منتظر می ماند، جواب دادم که نه! تا غروب شیفت دارم. تا با اتوبوس به خانه برگردم هوا حسابی تاریک شد. خانه ساکت بود.

– پس ناری کو؟!

– نباید می بردیش دانشگاه، از خستگی جون نداشت. رفت بخوابه.
چشمم سمت اتاقم و تخت برگشت. بابا رد نگاهم را گرفت و گفت:

– رفت خونه ُ خودشون.

ثانیه ای نفهمیدم چه شنیدم. یعنی در واحد ما نبود؟

– گفت که خوب شده. فردا صبح ولی میاد... برای صبحونه.

گیج، سری تکان دادم و به آشپزخانه رفتم.

کوکوی سیب زمینی، با قاچ های گوجه و خیار...

با آن حالش شام درست کرده بود؟

لای لواش پیچیدمشان...

به کانتر تکیه دادم... با گاز اول تکه‌های خام سیب‌زمینی زیر دندانم صدا داد.
 حتماً در ماهیتابه را گذاشته بود که کوکوها مغزپخت شوند. با گاز دوم نگاهم
 سمت میز رفت. چند شب پیش سرش را روی میز گذاشت و تماشايم کرد،
 نگاهش شبیه شب‌های مریوان بود با ستاره‌های روشن و براق...

بی خیال مرد! ستاره کجا بود؟!

لقمه به دست، از آشپزخانه بیرون زدم.

– یعنی می‌گی حالش خوبه؟

پدرم با دلسوزی تماشايم کرد.

– دیگه داره خواب هفت پادشاه رو می‌بینه.

شام، مسواک و تخت...

و تخت...

تخت طلسم شده...

بیچاره شده بودم و خودم خبر نداشتم.

وقتی عمق بدبختی‌ام دستم آمد که روی تختی دراز کشیدم که او تا دیشب
 رویش می‌خوابید.

رفته بود...

رفته و عطر تنش را روی تختم جا گذاشته بود...

و حالا عطرش راه می گرفت تا سینه‌ام و سر راهش همه چیز را ذوب می کرد.
نشستم، دوباره دراز کشیدم. نه! جادوی رایحهٔ به جامانده از تنش تمام
نمی شد، عادی که اصلاً.

سرگردان مانده بودم میان خوابیدن و نخوابیدن...

میان بلند شدن، تمام ملافه‌ها را سوزاندن و سر میان بالش فروبردن و هرچه از
عطرش مانده را نفس کشیدن....

مثل سیگاری بودم که آتش گرفته بود و می سوخت، ولی آرام آرام، بی صدا...
شعله نمی کشیدم و در لحظه خلاص نمی شدم.

آتشی به جانم افتاده بود که هیچ تبلوری در پیاش نمی آمد، فقط جزء به جزء،
نرم نرم، با شکنجه خاکسترم می کرد...

مثل دیوانه‌ها از جا بلند شدم، بالش را برداشتم و به دیوار کوباندم...
ملافه را چنگ زدم و از روی تخت کشیدم....

فایده نداشت...

تمام اتاق عطری خاص گرفته بود که هوایی ام می کرد یا بدتر در بی هوایی خفه
می شدم.

با لگد به تخت کوبیدم تا فکرها فرار کنند، بیشتر در مغز بیدزده‌ام پیشرفت
کردند. محکم تر لگد زدم. درد در انگشت‌های پایم پیچید، ولی...

فایده‌ای نداشت...

سرم را میان دستانم چنگ زدم و فشار دادم...

کاش می توانستم مغزم را با پتک له کنم...

کاش می شد کسی را بخرم که مرا مثل سگ بکشد.

نباید می رفت...

کاش همینجا می ماند... اگر شب تب می کرد چه؟

من نگرانم بودم، فقط همین!

من احمق که غرقش نبودم...

نه! اصلاً! دل بی عقل فقط دلشوره اش را داشت.

لعنت! لعنت! لعنت به دوزخی که اسیرش بودم!

انگشتانم را محکم روی سرم کشیدم، روی موهای تیز...

داشتم چه کسی را گول می زدم؟

چیزی از من نمانده بود که مال او نباشد و من احمق حاشا می کردم.

اصلاً... اصلاً شاید فلور به رابطه عادت داده بود، هیچ توجیه دیگری برای این آشفستگی نیمه شب نداشتم.

ناری و من!!! هرگز!!

ولی جایی برای گول زدن خودم و انکار نمانده بود.

واقعیت مثل خورشید سرظهر تابستان، روشن و ذوب کننده می درخشید.

این شهوت نبود که داشت در سینه‌ام می‌تاخت...
اینکه بخواهم پیچ‌و‌تاب خوردنش را زیر تنم ببینم...
نه! حتی تصورش مرا می‌سوزاند.
من نجس بودم.
برای تن ناپاک من، مثل قرآن سر تاچه بود، مثل گل محمدی‌های داخل
جانماز...
همان قدر نبوسیدنی...
روی لبهٔ تخت فرو ریختم، تسلیم...
تمام سرم پر شد از او...
و او...
و او...
خیالش آنقدر در مغزم بسیط شد که سرم به مرز ترک برداشتن رسید...
برای اولین بار در زندگی‌ام دلم برای خودم سوخت، برای تمام روزهایم که در
خواستن و نرسیدن گذشته بود؛ از دوچرخه گرفته تا عشق!
همیشه حسرت بود و تماشا...
مثل تماشای بازی باقی بچه‌ها در کوچه...
تابستان‌های آزادشان و کار کردن من در گودال‌های تعمیرگاه.

الان هم فرقی نداشت، اگر نمی شد داشته باشمش، با آرزو کردنش گناهی به
پایم نمی نوشتند...

می خواستم تماشايش کنم...

راه رفتنش را، خندیدنش...

دیدن روشنی شب تاب کوچک ساکن چشم هایش را...

اصلاً دلم می خواست ببینمش... حتی شده از دور... از دورترین فاصله....

این خانه ُ لامروت لعنتی پای مرا به بند می کشید...

حالا که باید می رفتم، پای رفتنی نبود.... دستم پشت گردنم رفت و بی رحمانه
فشارش داد. تیر می کشید، فکرها زهرآلود و تیغ دار در سرم فرومی رفتند.

همیشه شنیده بودم وقتی عاشق شوی از قلبت می فهمی.

همان لحظه که یک پالس از ضربانش جا بیفتد آغاز همه چیز است.

ولی نه...

قلبم قوی و محکم، با ضربانی منظم می کوبید...

پس کجای کار گیر پیدا کرده بود؟

مثل احمق ها خودم را زده بودم به نفهمی.

من خیلی وقت پیش از دست رفته بودم. همان شبی که ساعت سه شد و نیامد
و من کاشی‌های حیاط را لق کردم از قدم زدن و گلویم سر شد از خطونشان
کشیدن.

همان شبی که مثل دیوانه‌ها تا بیمارستان راندم و تهش شد یک برگ جریمهٔ
خدا تو منی.

هر کسی می‌گفت خرها باهوشند غلط می‌کرد!

نمونه‌اش خر درون لعنتی من که فقط جفتک انداختن را خوب بلد بود.
– چی شده، یاشار؟!

تشکم را کنار تختش انداختم و بازش کردم.

پدرم را بی‌خواب کرده بودم، چه بهتر! شب خوبی برای تنهایی نبود.

– چرا فقط بال‌بال می‌زنی و صدات درنمیاد!

– نمی‌دونم چه مرگمه!

صدایم خش‌دار و ناآشنا بود.

– ماه‌زده شدی.

– ماه‌زده؟

– آره... یعنی ماه گرفته‌ت. دیوونه شدی. قدیم به اونایی که عاشق می‌شدن
می‌گفتن ماه‌زده.

حرفی نزدَم. استخوانی در گلویم فرو رفته بود که نمی گذاشت چیزی بگویم.
خودش ادامه داد:

— مدام پیش چشمت، بی شیلَه پیلَه ست، مهربونه، قشنگم که هست. فقط
می مونه عمه ش...

— حق من این نبود به خدا! حق من این نبود! توی این همه آدم روی زمین عدل
باید دلم گیر ناری می شد؟
پدرم آه کشید.

— دستمونم تنگه.

کاش مشکل فقط همین بود. بختکی روی سینه ام نشست. حس غرق شدن
داشتم، از نوک پا تا سرم آب قل قل صدا می داد. این عذاب، تاوان گناه های من
بود. تقاص تمام آن قرارهای پنهانی ام با فلور!

ناری

بعد از یک سپیده دم خالی از صدا و گرما در خانه عروسکی و پر از وسیله
تزئینی فلور، یک چهاردیواری خالی از یاشار در خانه همسایه به انتظارم بود!
و در آخر یک حیاط خالی از جیب مرد بداخلاق...
رفت و مرا جا گذاشت.

چون پولش را نگرفتم به غرورش برخورد و ناراحت شد؟ دلم نمی خواست با پول هایش حاتم بخشی کند. من فقط می خواستم پس انداز کند، قیمت خودش را به آن زنک را بدهد و خودش را پس بگیرد...

به خدا که قیمتش این همه ارزان نبود!

من که بدش را نمی خواستم.

یک کلام گفتم پول دارم! پولش را نمی گیرم!

این قهر داشت؟

در دانشگاه، از جلوی اتاقک نگهبانی رد شدم و به امید آشتی نگاهش کردم. قسم می خورم مرا دید... اما بی توجه، سرش را پایین انداخت و در گوشی اش تایپ کرد.

حیف وسط دانشگاه بودیم، وگرنه دمار از روزگارش درمی آوردم. اصلاً به چه حقی ادای غریبه ها را درمی آورد.

از بدشانسی تا ساعت سه کلاس داشتم و یاشار دو می رفت.

شاید چون دیروز با اتوبوس به خانه برگشته بود، صبح مرا نرساند؟

می خواست با ماشین خودش برگردد؟

از درس چیزی نفهمیدم، حواس بازیگوشم گرد یک اتاقک نگهبانی می چرخید.

ساعت سه به خانه رسیدم. لباس هایم را عوض می کردم که کسی در واحدمان را کوبید.

فقط چند دقیقه طول کشید، ژاکت پوشیدن و دم رفتنم، اما کسی پشت آن انتظارم را نمی کشید.

روی زمین یک کاسه عدسی با یک نان بربری... یک پیالهٔ کوچک ترشی از شیشه‌ای که حمیده خانم آورده بود.

نامرد، نمائد که تشکر کنم. سینی را داخل هال بردم. املت می توانست صبر کند برای شام. بعد از غذا، جلوی تلویزیون دراز کشیدم، تمام تنم کوفته بود، این کم خونی آزاردهنده تمام نمی شد.

وقتی بیدار شدم از لای پرده‌های ضخیم و والان‌های سنگین، نور ضعیف و کم جانی روی وسیله‌ها می تابید، آفتاب در حال غروب بود. باورم نمی شد این همه خوابیده باشم.

صدای برخورد فلزی به سرامیک کف حیاط از درزهای پنجره داخل شد و به سینه‌ام غم نشاند.

باز هم کار می کرد و من طاقت قهرش را نداشتم...

شاید... شاید اصلاً توهم زده بودم.

یاشار که اهل این برنامه‌ها نبود.

یک شال سه گوش روی سرم کشیدم و برای تمام کردن همهٔ سردرگمی و بلاتکلیفی‌ام از خانه بیرون رفتم.

میان تاریک‌روشن حیاط دیدمش که مثل همیشه تا کمر داخل ماشین قدیمی خم شده.

در نور کم که چیزی نمی‌دید. انگشتم دکمهٔ برق حیاط را فشرد و همزمان صدایش کردم:

– یاشار...

آخ بلند و پردردش مرا از جا پراند. خواستم سمتش بدوم که روی پله سکندری خوردم، چطور پله‌هایی که از کودکی‌ام آنجا بود را ندیدم...

خودم را که به او رساندم دست راستش را گرفته و فشار می‌داد.

– چی شدی؟ یاشار؟

گرفته و عصبانی تشر زد:

– هی...چی. ول کن!

خواستم دستش را ببینم که شانه‌اش را جلو آورد و اجازه نداد.

بازویش را محکم کشیدم و سرش داد زد:

– هیچی چیه؟! بذار ببینم...

– گیر کرد به تسمه...

برای درد داخل صدایش مُردم.

خواست عقب بکشد.

– حاجت گرفتی؟ ول کن دستموا!

به زور مچش را کشیدم و چند قدم تا جلوی نور بردم... هیچ خونی نبود...
بریدگی نداشت.

نفس به دام افتاده در سینه‌ام را آزاد کردم. ولی...

جا خوردم وقتی سرش را از هرم نفسم عقب کشید. بی‌اراده، برای اطمینان از
سالم بودنش انگشت روی کف دستش کشیدم. پشت دست بزرگش روی کف
دستم بود. برعکس سرمای من، گرمی ملایمی داشت.

– آخیش سالمه، شانس آوردی...

پوزخند زد:

– دیدی که! مثل پوست کرگدنه. من پوست کلفتم، هیچیم نمی‌شه.

ابروهایم از تحقیری که در صدایش بود گره خورد.

– درسته کرگدن حیوون قشنگیه و باید افتخار کرد که مثل اون بود، ولی...

انگشتم این بار نوازش‌وار روی کف دستش کشیده شد. با محبتی که قلبم
سرچشمه‌اش بود زمزمه کردم:

– من عاشق دستاتم... عاشق دونه دونه این ترکا...

نوک انگشتش را روی صورتم کشید... زبری‌اش پوستم را خراشید. با دیدن
چینی که بی‌اراده روی پیشانی‌ام نشست پوزخندش عمیق شد. قبل از اینکه
قصدم را حدس بزند و اجازه ندهد، کف دست پهنش را به صورتم چسباندم.

می خواستم ببیند دروغ نمی گویم. بدون اینکه عمدی در کار باشد انگشت شستش روی لب‌هایم نشست.

آنقدر نزدیکش ایستاده بودم که حتی توقف نفس کشیدنش را ببینم. شوکه، دهانش از لمس باز ماند. دستش حرکت نمی کرد، خشک و بی لرزش، انگار روی مین باشد و با هر تکان خوردنی منفجر شود.

وقتی حرف زد، صدایش خسته و دور، به گوشم نشست.

— وقتی به من می‌رسی نگو که عاشقی، حتی اگه دربارۀ دستام باشه... چون من یادم می‌ره تو ناری هستی، که دلت واسه همه می‌سوزه... و هم برمی دارم که واسه ت فرق دارم.

دهانم را باز کردم تا توضیح دهم...

آوایی نبود، فقط چند واج نامفهوم ادا شد...

دستم به انگشتانش گره شد. سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم. هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست نوع وابستگی‌ام به او را بیان کند. شاید تا قبل از اینکه از من پرسد به آن فکر نکرده بودم، ولی تجربه می‌گفت یک ساعت دلگیر بودنش می‌تواند یک روز مرا سوخت کند.

خش نشسته به صدایش زیر پاهایم را خالی کرد...

— دور من و خط بکش! من کثیفم، ناری... تو رو هم مثل خودم توی لجن می‌کشم.

نزدیکم بود، فقط چند بند انگشت تن‌هایمان از هم فاصله داشت، اما آن حس همیشگی که از وجودش می‌گرفتم را پیدا نمی‌کردم.

یاشار قوی و محکم جایی جا مانده بود.

بالاخره با صدایی لرزان، طلسم سکوت‌م را شکستم.

– این دستا... دستای یه گناهکار نیست.

دیدن درد ته نگاهش کار من نبود. تمام محبت‌هایش تک‌به‌تک از خاطرم گذشت.

نفهمیدم چه شد، بی‌اختیار دستش را گرفتم و کف آن را بوسیدم.

مثل صاعقه زده‌ها عقب کشید.

– چه غلطی می‌کنی؟

خشونت داخل صدایش تمرکز من را به هم ریخت. چه غلطی کردم. به خدا دست خودم نبود...

من فقط دلم می‌خواست خودش شود. تکه تکه و ترسیده جواب دادم:

– یاش... من... من...

سردرگم و گیج‌تر از من، او بود. کلافه سرم داد زد:

– حرف نزن! هیچی نگو! لعنت بهت!

انگار با مشت به صورتش کوبیده باشم، خطوطش درهم پیچید.

هنوز مغزم حرف‌ها را حلاجی نکرده بود که دستش را بند بازویم کرد، مرا جلو کشید و توی صورتم توپید:

– تو چرا هیچی حالت نیست؟ وقتی بهت می‌گم من عوضی‌ام، چی تو کله‌ت میاد؟ ها؟! به خدا من برات خطری‌ام. مریض بودی، ترو خشکت کردم. تموم شد دیگه! تو رو به خیر و من و به سلامت.

توپی به قلب شیشه‌ای‌ام برخورد کرد... گرومپ...

با امید اینکه یاشار خودم را برگردانم با صدایی که می‌لرزید زمزمه کردم:

– چی شده، یاشار؟ ترو خشک چیه؟ تو این همه با محبت کمکم کردی... یهو چرا عوض شدی.

نزدیک نگهم داشته بود، همانقدر نزدیک که بارها در سپر حفاظتی‌اش پناهم می‌داد، اما برعکس همیشه، این بار به زور.

– یاش... من...

یک آن... یک لحظه... و بعد دنیا شعله‌ور شد و زبانه کشید.

یاشار مرا بوسید.

لب‌هایش خشن و گرم، لب‌هایم را دربرگرفت.

وحشت‌زده خواستم عقب بکشم. بازوهای عضلانی دورم پیچید و حفاظی سخت روی کمرم ساخت.

شب پرهٔ بزرگی خودش را به لامپ کوباند... صدای رقص مرگ و برخورد بال‌ها می‌آمد.

مغزم از تحلیل جا مانده بود...

در تلاشی مضحک برای دور شدن، دست و پا زدم، هلش دادم...

دریغ از یک سانت فاصله...

دستم که روی سینه‌اش نشست، زیر آن ماهیچه‌های سخت... قلبی خودش را به کف دستم کوبید؛ محکم، با ناامیدی، خستگی‌ناپذیر...

و دوباره...

نگاهش نگاهم را به خودش خواند.

همان مرد تلخ و غریبهٔ روی بام را دیدم...

فقط حالا دیگر می‌شناختمش؛ غمش، خستگی‌اش... و در آخر...

من بوی تنش را می‌شناختم...

مدتی می‌شد با عطر تنش کابوس‌های خون‌آلود خانهٔ کاوه را فراری می‌دادم...

من از این غریبهٔ آشناشده نمی‌ترسیدم... برای بهتر دیدنش پلک‌هایم را محکم به هم کوبیدم و باز کردم...

برعکس دست‌های زبرش لب‌هایش نرم و... غمگین بود.

بوسه‌اش حتی برای من بوسه‌نچشیده طعم غم می‌داد، یا شاید نگاهش این حس را داشت.

آرام شدم...

یک ببر اسیر، با خاکی‌ترین چشم‌های زخم‌خورده مرا به بند کشیده بود...
«چرا یا شار؟»

چشم‌هایم از پس لایه‌ای اشک میان زمین چشمانش به دنبال آشنا گشت.
انگار مستی‌اش پریده باشد به خودش آمد و محکم پسم زد.

نخواست مرا به لایه‌های درونش راه بدهد. تلوتلو خورد و فاصله گرفت. بالاخره توانستم لب‌های بی‌حسم را تکان دهم.

— چرا...؟

قفسهٔ سینه‌اش در تلاش برای تنفس، وحشیانه بالا و پایین می‌رفت.
بریده و طلبکار، نعره زد:

— واس اینکه زبون آدمیزاده سرت نمی‌شه! هی می‌گم بابا من آدم نیستم...
حرفام به هیچ‌جات نیست.

انگار عزیزی از دست داشته باشم نالیدم:

— ما دوست بودیم...

انگشتانش را محکم روی سر صافش کشید تا پیشانی...

لرزش ته صدایش را گوش‌هایم می‌شنید و ذهنم باور نمی‌کرد.

— ناری... من و تو دوست نمی‌شیم. من مردم تو زن... نمی‌فهمی؟ ها؟

با دیدن اشکی که به چشمم نشست دیوانه‌تر شد. نزدیک آمد. دیواری نبود...
عقب‌تر رفتم.

— نمی‌بینی ذات خراب من! گم شو، ناری! از دور و بر من فرار کن... از سایه‌مم دور باش...

بغض را قورت دادم.

— همین؟! من و بوسیدی که بگی دست از سرت بردارم؟ اووو... به خدا مجبور
نبودی این‌همه انرژی بذاری... باور کن! یه کلمه می‌گفتی برو، خودم می‌رفتم.
بهت‌زده نگاهش در صورتم از گوشه‌ای به گوشه دیگر دوید.

اما حرفی نزد، فقط خود خدا می‌داند که چقدر منتظر بودم بگوید تمام اینها
یک سوءتفاهم بوده... یک جنون آنی...

با همان لحن شوخ که به تازگی رو می‌کرد و سربه‌سرم می‌گذاشت بگوید فیلمم
کرده...

یک فیلم کوتاه چهارده دقیقه‌ای... مخصوص اکران برای خودمان دو نفر...

اما نه... فقط نفس کشید؛ آرام‌تر، منظم‌تر...

به چیزی که می‌خواست رسیده بود، از دست ناری و دردسرهاش خلاص شد.

چرخیدم و دور شدم...

اشک... اشک بی معرفت... چشم‌هایم می‌سوخت و التماسش را می‌کرد.
 یاشی که زندگی نبود داغم کرد، چنان داغ‌دار که عزایش را نگیرم.
 شب طولانی و عجیبی از آب درآمد، پر از خاطره‌آزاری...
 گوشهٔ تختم مچاله شدم...
 دونفره‌هامان را دوره کردم و نفس کم آوردم.
 آن شب، تازه عمق بی‌همزبانی را لمس می‌کردم. حتی دوستی نبود که بتوانم
 چهار کلمه از دردم برایش بگویم.
 تمام آن ثانیه‌ها ولی، کسی درون سرم شعر «پوپکم» «اخوان» را خواند و
 هروقت به «گرگ هاری» رسید دلش برای گرگ تنها سوخت.

یاشار

ته‌سیگارها را روی لبهٔ پشت‌بام کپه کرده بودم. نمی‌خواستم با پایین
 انداختنشان ریسک کنم، ولی با شنیدن صدای پا سرم از تعجب بالا پرید. از
 تاریکی پله‌ها هیکل لاغر و بلند رضا وارد خلوتم شد.

— رضا! چطور اینجا اومدی؟

— بابات بهم زنگ زد.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

– ده دقیقه اومدم تنها باشم...

– نیم ساعت پیش بهم زنگ زد.

نگاهم به تیر چراغ برق روشن افتاد... ساعت چند بود؟

کنارم ایستاد. سمت ته‌سیگارها اشاره زد.

– چی شده؟!

– هیچی!

سرم را برگرداندم تا نگرانی‌اش را ندیده بگیرم.

– من رفیقتم...

حرفی که نزد من روبه‌رویم نشست؛ ساکت، رازدار، مثل تمام سال‌ها...

سکوت می‌کرد و وادار می‌شدم حرف بزنم، بی‌دلیل نبود همه‌چیز زندگی مرا می‌دانست.

گلویم می‌سوخت.

– یه غلطی کردم، حalam به غلط کردن افتادم.

دود را از گوشهٔ لبم بیرون فرستادم.

– بوسیدمش، رضا.

وحشت‌زده تکان خورد.

– احمق شدي...؟! آخه چرا؟

و هر دو مي دانستيم درباره ُ چه كسي حرف مي زنم.

دست آزادم را براي هزارمين بار كف سرم كشيدم.

كلافه و بيچاره زمزمه كردم:

– مي خواستم بترسه. مي خواستم ببينه وقتي مي گم من عوضی ام، باهاش

تعارف تيكه پاره نمي كنم.

– حالا ترسيد؟

– نه! من ترسيدم.

دست هاش را در جيبش فروبرد و شانه هاش را جمع كرد. ته سيگار را روي

بقيه ُ فيلترها فشار دادم و خاموش كردم.

– بايد برم. بايد جمع كنيم از اينجا بريم.

مي گفتم و مي دانستم كه نمي شود.

– اين دختر گناه داره... تو كه نامرد نبودي! قسم اول و آخر من براي مرام و

مردونگي تويي.

براق شده در صورتش با پايين ترين صدا كه به گوش دختری كه زير پاهایم نفس

مي كشيد نرسد غريدم:

– فكر كردي من چي ام؟! يه عوضی كه با عمه بخوابه و با برادرزاده اش تيك

بزنه؟

- پس چی؟ بگو که منم بفهمم چه مرگته.
- امشب طوری چزوندمش که ازم ببره.... دیگه کاریش ندارم...
- شانه‌هایم خم شد... جانم از تن به‌دررفت.
- فقط... فقط این چند وقتی که اینجام می‌خوام دل سیر تماشااش کنم.
- رضا، ترسیده پرسید:
- دیوونه شدی؟
- با بیچارگی زمزمه کردم:
- چیه؟ این حقم ندارم؟
- نه احمق! این نه! دختر که قحطی نیومده. دست گذاشتی رو کسی که...
- سرم را میان انگشتم فشار دادم. من کی این‌همه از دست رفته بودم؟
- نمی‌دونم چه بلایی سرم اومده... خدا شاهده نمی‌دونم... ولی حاضرم بمیرم و
- یه بار، فقط یه بار دیگه ببوسمش...
- درون سینه‌ام قلبی نبود و درون بدنم روحی، همه را همان پایین، گوشه‌ٔ آن
- لب‌های خانه‌خراب‌کن جا گذاشته بودم.
- تسلیم، با بدبختی کنار آمده، نفسم را پرصدا بیرون دادم.
- دوستش حق داره صداش می‌کنه «نار». مثل آتیش جهنم می‌مونه.
- انگار کفر گفته باشم، حرفم را عوض کردم.

– ناری نه‌ها، آتیش اینیه که من دارم توش دست‌وپا می‌زنم.

رضای ساکت و صبور فقط گوش می‌داد.

– یادته بچه بودم از نردبون افتادم؟ دیگه از درخت بالا نرفتم. مثل همون بود.

از بلندی می‌افتی زمین، اولش گیجی... من گیج گیجم الان...

– ولی یاشار! همیشه که اینجوری نمی‌مونه.

– چی؟!

انگار خودش غافلگیر شد از حرفی که از دهانش پرید، از عکس‌العمل ترسید،

ولی مجبور بود ادامه دهد:

– اینکه فقط تماشاش کنی، بعد دلت می‌خواد نازش کنی، بوسش کنی، چه

می‌دونم... بعد...

در صورت من چه دید که آخر افاضاتش را سانسور و ادبی کرد.

– صاحبش بشی.. تصاحبش کنی...

تصاحب؟! یعنی بخواهم با ناری... خون به سرم دوید...

به خودم که آمدم یقه‌رضا را در مشت گرفته و فشار می‌دادم.

– یعنی اینقدر من و آشغال فرض کردی؟ من اینقدر حیوونم؟

– نه! نه! هی، رفیق! ول کن یقه‌رو!

مستم را به خرخره‌اش فشار دادم.

– ديگه نشنوم دربارەش از اين جفنگا بگي! دهنت رو آب بکش، وگر نه...
آويزان بازويم شد.

– هي! ياشار! منم... ول کن، ديوونه! مثل گوزنا تو فصل جفت گيري، چرا شاخ
مي زني.

هلش دادم و يقه اش را ول کردم. تلوتلوخوران چند قدم به عقب برداشت...
خم شده و نفس نفس مي زد.
مطمئن از جوابش پرسيدم:

– نشستی باهاش حيات وحش ديدی؟
درجا کمرش صاف شد.

– ها؟ کی؟ من؟! نه به جون...

تک سرفه ای زد، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد، بلند خندید... نفسش جا
نيامده و بريده بريده مي خندید.

– ترسوندیم... خدایي ترسوندیم...

سيگاري از پاکت برداشتم و گوشه لبم گذاشتم.

از گوشه چشم دیدمش که جلو آمد.

– بين ياشار... بايد از اينجا بريد... تو راس مي گي. من... من يه فکري دارم...
يعني يه کاري کردم.

دنبال فندک می گشتم که سیگار را از دستم کشید.

– من رفتم آدرس اون آتش نشانه...

حتی یادم نمی آمد کدام آتش نشان... آهان! صاحب مرغ...

– راس می گفت، آزمون دارن.... داشتن داوطلب جمع می کردن. من... من اسمم

رو نوشتم... به خدا بعد از اسم تو، اول تو، ولی خب....

نیم نگاهی به صورتش انداختم. چرا هول کرده بود؟

– نباید می نوشتم؟ از تعمیر اتو و جاروبرقی و چه می دونم پنکه و این خنزر

پنزا خسته شدم. تا کی می تونم پس انداز کنم و یه مغازه برای خودم بخرم؟ با

این قیمتا، کرایه کردن یه زیرپله رو هم باید تو خواب ببینم.

دستش را روی شانه ام گذاشت.

– بیا با هم بریم همین جا، حداقل سر برج حقوقمون میاد.

الان وسط این همه بدبختی حرف های رضا را کجای آشفته بازار سرم راه

می دادم؟

– اینجا می خوابی یا می ری خونه تون؟

– هان؟

فندک و پاکت تقریباً خالی را داخل جیبم گذاشتم و سمت پله ها رفتم.

پشت سرم آمد.

— می‌رم... می‌رم خونه.

خوشحالی صدایش می‌گفت به این شغل کلی امید بسته.

صبح خبری از ناری نشد. البته با آن گندی که بالا آوردم، بیخود منتظر آمدنش به خانه‌مان بودم.

عجیب اینکه بابا هم چیزی نپرسید.

پارکینگ سمت دیگر خانه بود، زیر پنجرهٔ آشپزخانه... شاید برای اولین بار در زندگی شانس یارم شده و پدرم چیزی نشنیده بود.

وقتی لباس پوشیدم و خواستم بروم، ماشینش داخل حیاط بود.

دانشگاه چه؟ کلی به‌خاطر سرش از درس عقب افتاده بود. بالاخره یکی را دیدم که در پیدا شدن آدم‌های عوضی در زندگی‌اش از من جلوتر باشد. آن از کاوه، این هم از من، یکی از یکی عوضی‌تر.

خانه را دور زدم و زیر پنجره ایستادم. وسوسهٔ انگشت کوبیدن به شیشه دستانم را مشت می‌کرد، اما جسارتش را نداشتم.

یک سرک چه...؟

یک نگاه کوچک؟!

آنقدر که ببینم حالش خوب است.

شیطان را لعنت کردم و از زیر پنجره‌اش رفتم.

ناری

کسی زنگ خانهٔ ما را می‌زد؟ این فراموش‌خانه مگر زنگ زدن داشت؟

تن خشک‌شده‌ام را به زحمت تکان دادم و پاهای دردناکم را صاف کردم.

از آیفون ژيوار را دیدم. در را باز کردم و دنبال شال گشتم. حوصلهٔ کسی را نداشتم، حتی این پسرک بازیگوش را...

وارد خانه‌مان که شد در را پشت سرش بست. جوجه خروس توپش پر بود.

– ناری! عمه‌ت از کی خونه نیست؟

پس بالاخره لو رفتم.

– اول سلام کن. بعدشم از کجا فهمیدی نیست که جرئت پیدا کردی اومدی اینجا؟

ابروهایش بالا پرید.

– جدی جدی پشت نیست؟

سعی کردم نگاهش نکنم. پشت کردم و خودم را سرگرم مرتب کردن رومیزی نشان دادم.

– رفته دانشگاه.

– دانشگاه کدوم کشور؟ استوری واتساپش که می‌گه ایران نیست.

فلور عزیز... وقت داشت برای واتساپ استوری بگذارد و وقت زنگ زدن به مرا نداشت.

برای هزارمین بار به خودم گفتم او هم حق زندگی دارد، اما دل دلتنگم این بار حرف گوش نمی داد. سرگیجه امانم را بریده بود. روی نزدیکترین مبل دراز کشیدم و کوسن را زیر سرم گذاشتم.

دستش را به کمر زد. قیافه اش شبیه دایی موقع بازجویی شد.

– از کی نیست؟!

انکار فایده ای نداشت.

– خیلی وقته رفته.

– اینجا تک و تنها موندی؟

– می خواستی چیکار کنم؟ پیام پیش شما؟

– مگه چیه؟

جواب واضح سؤالش را ندادم.

– حداقل می تونستی زنگ بزنی شبا من پیام پشتم.

– جواب بابات و می تونستی بدی؟

– درسته رو مخ می ره، ولی بی غیرت نیست که بذاره تنها بمونی.

– من راحتتم. حق هم نداری خبردارش کنی.

روبه رویم نشست.

حالا که رگ گردنش را برای من باد کرده بود سنش بیشتر نشان می داد. شلوار گشاد و مچ دار پوشیده بود با بلوز آویزان، یک زنجیر با طرح «هیچ کس».

– زیر چشات چه خبره؟ این چه رنگ و رویه به هم زدی؟

دست نافرمانم روی صورتم کشیده شد، تا لب هایم رسید و گریز زد به چانه ام.

– یه ذره کم خونی گرفتم.

– کار از یه ذره گذشته. قیافه ت مثل کساییه که توی جنگ، زخم شمشیر خورده باشن.

– حوصله ندارم، ژيوارا! بس کن!

بازویم را روی چشمانم گذاشتم تا واقعاً تمامش کند.

کمی ساکت ماند. می دانست اگر نخواهم، هرگز نمی تواند از من حرف بکشد.

سوزناک و نمایشی نالید:

– هی روزگارا! نیومدم، نیومدم، حالا که اومدم جیگر نیست.

گوشه لبم بالا کشید.

– الانم فلور بود هشت تیکه ت می کرد.

– خدایی چرا ازم بدش میاد؟

– از بس هیزبازی درمیاری براش.

– دست خودم نیست. هلوئه، لامصب!

گفتم «بیشعور» و شانه‌هایم از خنده لرزید.

و خواند.

– تیل‌میل... تودل‌برو... سوگلی لپاش گل‌گلی بود...

دستم را از روی چشم‌هایم برداشتم.

شنیدن صدای یک نفر دیگر در خانه حال خوشی داشت.

– پسرهٔ دله! حفته چشات رو بذاره کف دستت.

چشم‌های سیاه و پرمژه‌اش درخشید.

– راحت باش. بخند... تو فقط بخند.

به پهلوی چرخیدم و با حسرت زمزمه کردم:

– کاش دختر بودی، اونوقت بابات کاری مون نداشت. می‌شدی خواهر کوچولوی من.

لم داد و گوش‌هایش را از جیب بیرون آورد.

– تا از مردی برکنارم نکردی، برو ناهار درست کن. ناسلامتی بعد عمری اومدم خونه‌تون.

سوزش معده‌ام یادم انداخت از دیشب گرسنه مانده‌ام.

فقط نیمه‌های شب که فشارم افتاد و دندان‌هایم شروع کردند با به‌هم کوبیدن اعتراض کردن، چند تکه شکلات از کیفم برداشته و خورده بودم.

– ژيوار! چه وقته ناهاره؟ ساعت داره سه می‌شه.

– چیکار کنم، خب؟! ساعت دوازده یه ساندویچ فلافل خوردم که صد دفعه تا حالا هضم شده.

به‌ناچار بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

از فریزر یک بسته کلوچه بیرون آوردم و در ماکروویو گذاشتم.

صدای بلند و غرش‌مانند جیپ از حیاط آمد. یاشار برگشته بود؟

چایساز را روشن کردم که صدای ژيوار آمد.

– ناری! عشقم! بیا یکی دم در کارت داره.

دست بردم و سینی را برداشتم که با نعرهٔ یاشار از دستم، روی زمین رها شد.

– تو نره‌خر دیگه کی هستی؟

– آخ! آخ! ولم کن...

جیغ‌های ژيوار شبیه دخترها شده بود. مثل فخر، برای نجاتش به هال دویدم.

یاشار دست به گردن ژيوار گره کرده، اندام لاغر و سبکش را به دیوار چسبانده

و داشت پسر بیچاره را خفه می‌کرد. خودم را به آنها رساندم و با مشت روی

دست یاشار کوبیدم.

– ولش کن! ولش کن! کشتیش!

با چشم‌های به خون نشسته‌اش، از من، سمت صورت کبود ژيوار اشاره زد.

– اين کيه؟ پسر آوردی خونه؟!

– به تو چه، روانی؟! ولش کن.

بازهم مشت‌هایم را بی‌نتیجه روی دستش کوبیدم.

لبخند احمقانه و کج‌ومعوج ژيوار اما از من به مرد افسارپاره کرده داخل اتاق برگشت.

نالهای مثل «کمک» از میان خرخر کردنش به گوشم رسید. بازوی سنگی یاشار را گرفتم و کشیدم.

– آوردم که آوردم. به تو باید جواب پس بدم؟

سفیدی چشم‌هایش به قرمزی رسید و نعره زد:

– غلط کردی! فکر کردی می‌ذارم هر کاری خواستی بکنی.

– غلط رو که تو دیروز کردی! حالا هم دیگه هیچی من به تو ربطی نداره.

ژيوار را رها کرد و سمت طعمه تازه‌اش که من بیچاره باشم چرخید.

تمام تنم از نگاه ترسناکش لرزید، اما به حدی دلم شکسته بود که مستقیم به چشم‌هایش زل بزنم.

– به من ربطی نداری آره؟ به من؟!

در تمام بدبختی‌هایم که به او ربطی نداشت به دادم رسیده بود. ولی...

آخرین آدمی که فکرش را می‌کردم داشت برایم عربده می‌زد.

بغض به صدایم یورش آورد.

— اومدی واسه من قلدری؟ برای من؟ آره یاشار؟!

گوشه لبش را به دندان کشید. کلافه به ژيوار اشاره زد.

— آخه با این؟! این که یه وجب بچه‌ست. حداقل یکی رو پیدا می‌کردی که

سرش به تنش بیارزه.

کوتاه نمی‌آمد! جسارتم در جواب دادن خودم را هم انگشت به دهان کرد.

— من پدوفیلیم، نمی‌دونستی؟

دهانش از جواب احمقانه‌ام باز ماند.

ژيوار کمی جلو آمد.

— آقا... آقا... بس کنید.

انگار از قبل هماهنگ کرده باشیم، سرش داد زدیم:

— تو خفه شو!

احمق هنوز با دست گلویش را ماساژ می‌داد، اما سرگرم شد و لبخند ابلهانه‌اش

را پررنگ‌تر کرد.

— پس ادامه بدید تا من برم تخمه بیارم.

ياشار لباس روی شانه ُ ژيوار را کشيد و سمتم هل داد. چشم‌های نگرانم
سمتش چرخيد.

– اين خل وچل رو آوردی که من و حرص بدی؟ فيلمته! آره؟
پوزخند زدم.

– عددی نیستی.

– درست حرف بزن!

صدایم از عصبانیت بالاتر رفت.

– يهو عين روانيا پریدی تو خونه‌م، مهمونم رو مثل روزنامه چسبوندی به
دیوار، انتظار داری برات کف بزنم؟

اين بار نوبت بازوی من بود که اسير قلاب انگشتان بی‌رحمش شود.

با فرو رفتن انگشتانش، درد از دستم هجوم برد تا قلبم...

– لج کردی؟ با من؟! اين پسره رو از کجا پیدا...

صورت‌م را جلو بردم و تأکیدی داد زدم:

– خوب کردم! ولم کن!

دستم را با حرص بالا کشيد. انگشتانش از گوشت نرمم تا استخوان رسيد و
صورت‌م را از درد به‌هم فشرد.

ناخود آگاه، در اوج دل شکستی نگاهم به لب‌های مردانه‌اش کشیده شد؛ روی لب‌های بی‌رحمی که دیشب نرم مرا پرستیده بودند.

انگار سنگینی نگاهم او را هم به آن غروب عجیب کشانده باشد لب‌هایش را دندان کشید. داشت خودش را هم تنبیه می‌کرد. شک نداشتم اگر می‌توانست بوسه‌اش را پس می‌گرفت. ژيوار نوک انگشتش را با ترس روی بازویی که به من متصل بود زد.

– داداش! داداش!

گردن کلفت یاشار، با آن رگ‌های بیرون‌زده، سمت ژيوار چرخید. بدبخت آب دهانش را قورت داد.

– خوبی، جناب؟

فشار انگشتان دور بازویم محکم‌تر شد.

ژيوار ادامه داد:

– می‌دونم زورت زیاده‌ها... دستش رو ولی ول کن. من... من پسرداییشم. قبلاً ازم چوب خورده، کبودیش دیر می‌ره.

مثل برق گرفته‌ها دستم را به ضرب رها کرد. تلوتلو خوردم و عقب رفتم.

– چی گفتی، بچه؟!

– پسر داییش... بچه هم تو قنداقه، من هجده سالمه.

چنان سمتم چرخید که ترسیده و بی اختیار قدمی دیگر به عقب برداشتم، اما چشم‌های غمگین و دل شکسته‌ام را یک سانت جابه‌جا نکردم.

لبم را از داخل اسیر دندانم کردم تا بغضم برود پی کارش.

– مچم رو که گرفتی. دیگه برو!

کمی شاکی سری بالا انداخت.

– پسرداییده؟ چرا بهت می‌گه عشقم؟!

– بگه عشقم، تو باید خفه‌ش کنی؟

بی اختیار بازویم، جایی که منشأ تیر کشیدن قلبم بود را گرفتم.

چشمش سمت آن رفت و به صورتم برگشت. با دست چنان محکم به پیشانی‌اش کوبید که سر من درد گرفت.

– دو ساعته دیوونه‌م کردی! می‌میری یه کلمه بگی فامیله...؟

عصبی، حرفش را قطع کردم.

– گذاشتی؟ گذاشتی دهنم رو باز کنم؟

چشم‌های عذرخواهش ذره‌ای گنااهش را سبک نمی‌کرد، اما امان زبانش...

– اومدم در خونه‌ت، یکی صدات می‌زنه عشقم. تو بودی چی فکر می‌کردی؟

– نه سلامی، نه علیکی، خفتش می‌کنم.

دست‌هایم را به سینه گره زدم.

نگاهم از کنارش به پلاستیک موزه‌های افتاده دم رفت. چشم‌هایم سوخت.
زمزمه کردم:

— برو بیرون.

انتظار داشتم اصرار کند، اما رفت... همانطور طلبکار، بدون عذرخواهی، پشت
کرد و تنهایمان گذاشت.

از این بدتر نمی‌شد. هنوز در دیدرسم بود.

سمت در رفتم، به هم کوبیدمش تا او را نبینم. صدای برخورد، چهارستون خانه
و بدن مرا لرزاند. به پشت در تکیه زدم و آوار زمین شدم. این چه مکافاتی بود
که گریبانم را گرفته و رها نمی‌کرد؟

— ناری... گریه می‌کنی؟

— قد گاو نمی‌فهمید، همه تون. پسرای احمق!

— ناری...

سرم را به زانوهایم تکیه زدم...

همیشه آن مرد یاغی زیر ظاهر نه‌چندان آرامش را حس می‌کردم، اما برای
خودم نه!

با من که تازگی فقط مهربانی خرج می‌کرد... تا حالا اینقدر دیوانه ندیده
بودمش...

ژیوار روبه‌رویم نشست.

– ژيوار... دارم خفه می شم...

دستش را دور شانه هايم پيچيد. بغض چندروزه ام اشک شد و از چشمم جاری

– معلوم نيست چه مرگشه.

– دوستت داره!

سرم را بلند کردم.

– منم دوستش دارم، ديوونه بازی درميارم.

– نه، خنگ...! مدل پاستوريزه ُ تو دوستت نداره که! فکر کنم دلش رو بردی...

بعد از بوسه ُ ديشب به اين هم فکر کرده بودم. تنها توجيهي که به ذهنم
رسيد همين بود.

کمی... کمی ته کاسه ُ فيروزه ای دلم حس ها درهم آميختند؛ چند قطره غرور،
چند چکه شادی بی جا و بی موقع، و یک حبه قند محبت...

نباید به اين فکر بچگانه ميدان می دادم، ما فقط همسايه بوديم...

يا شايد کمی بيشتر از همسايه، ته تهش دوست. شالم سر خورد و از سرم
افتاد. انگشتش سمت سرم رفت و جرئت لمس پيدا نکرد.

– تو چی شدی؟ موهات کو؟!

صورتم را به زانويم تکیه زدم. نگاه نگران ژيوار به سرم بود.

– چی شده، ناری؟

- خوردم زمین... دیگه دارن بخیه‌ها می‌ریزن. خیلی زشت شده؟
- چند تا بخیه خورده؟ خدا رحم کرده زنده موندی
- نگرانی برادرانه‌اش مرهمی برای زخم تنهایی‌ام شد.
- نمی‌گی بهم کجا اینجوری شدی؟
- بعد... الان نفسم درنمیاد...
- چند دقیقه پیش که داشتی طرف رو زخمی می‌کردی... باتری خالی کردی؟
- توصیفش لبخند کوچکی مهمان صورت اشکی‌ام کرد. زیر دستم را گرفت و بلند کرد.
- تو بشین رو مبل، من برات یه چیزی بیارم بخوری. بعدش راجع به غول همسایه حرف بزنیم.
- سینی چای و کلوچه را روی میز گذاشت.
- بخور!
- نمی‌تونم...
- سینی را بیشتر به جلو هل داد. کلوچه را برداشتم، گرم بود.
- واسه چی می‌گی دوستم داره، ژيووار؟
- تو این یه مورد من بیشتر تجربه دارم.
- راست می‌گفت. بلوزش را از سر بیرون کشید.

– من پيشت می مونم. شلوار کردی نداری؟

– نه...

– ساواش هم زيادی خارجی شده‌ها. اینجا می موند چی می پوشید؟

– شب نمی موند.

– عرضه ُ یه مخ زدن نداشت... مردک شل کمر!

در جواب جیغ وحشت زده‌ام، فقط دستی در هوا جواب داد و «برو بابا»یی

زمزمه کرد. این بچه‌های امروز چقدر چشم و گوش و رویشان باز بود!

از ترس کشیدن بحث به جاهای باریک حرف را عوض کردم.

– دوست دارم پیشم بمونی، ولی به بابات چی می‌گی؟

– دروغ! می‌گم با بچه‌های مسجد می‌رم راهیان نور.

– چرا آخه. بگو بهش.

– نمی‌ذاره پيشت بمونم. پدرمادرای سختگیر بچه‌های دروغگو رو تربیت

می‌کنن. نشنیده بودی؟

– من هیچ وقت از فلور نترسیدم. وقتی خرابکاری می‌کردم، تنبیهش رو هم

تحمل می‌کردم.

– من روشای استراتژیک دارم.

نیم‌ساعتی ماند، بعد به خانه رفت و با یک کوله، مجهز برای رفتن به کرمانشاه برگشت، تا لباس گرم را هم برداشته بود. با کارت پولی که دایی برای پسر زائرش شارژ کرده بود پیتزا سفارش داد. دیگر حرفی از ناراحتی، حتی سرم، از هیچ چیزی نپرسید. فقط گفت و خندید.

جعبه‌های پیتزا را جمع کرد، لیوان‌های داخل سینک را شست. فیلم که گذاشت من فقط پنج دقیقهٔ اول را بیدار بودم.

آنقدر بی‌خوابی کشیده بودم که حتی فکر پسر همسایه را نکنم. صبح با صدای محکم کوبیده شدن در از خواب بیدار شدم. ژيوار همان‌طور که پتو را دور خودش پیچیده بود، فحش به لب سمت در رفت.

پشت در طلبکارترین آدم روی زمین ایستاده بود.

با دیدنش، ژيوار پتو را بالاتر کشید و خبردار ایستاد، حتی من بی‌اختیار سر جایم نشستم.

صدای توبیخش هم که بلند.

– تو دانشگاه نداری گرفتی خوابیدی؟ دیروزم که نرفتی! مثلاً ترم آخری!

ساعت روی دیوار می‌گفت حق با اوست. وقتی دید بلند نمی‌شوم ژيوار را از سر راهش کنار زد و داخل شد.

روبه‌رویم ایستاد. نگاهم را از پاهای عضلانی‌اش با آن جین سنگ‌شور بالاتر نبردم.

– بلند شو! پنج دقیقه وقت داری یه آب به صورتت بزنی و لباس بپوشی.
نمی‌خوام فردا که مشروط شدی بمونه تقصیر من.

ناری سرتق درونم می‌گفت که جواب دندان‌شکنی به او بدهم، اما به حدی برایم عزیز بود که نخواهم مثل دیشب سر بحث را بگیرم، آن‌هم جلوی ژيوار.
به‌موقع حسابش را می‌رسیدم.

وقتی دید تکان نمی‌خورم، اسمم را نرم‌تر زمزمه کرد.

فقط همین... یک «ناری» که گرم و مهربان بر لب‌هایش چرخید و تمام دلخوری‌هایم را ذره‌ای کم‌رنگ کرد..

می‌شناختمش! مردک غد، مثلاً داشت عذرخواهی می‌کرد.

از جایم بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

اولین و دم‌دست‌ترین مانتو را پوشیدم. برنامه‌ٔ درسی را جمع، مقنعه‌ام را سر کردم و دنبالش راه افتادم.

قبل از بیرون رفتن از ژيواری که خمیازه می‌کشید پرسیدم:

– ناهار هستی؟

– مثلاً رفتم راهیان نور. یه چند روزی باید اونجا باشم.

کم‌کم داشتم پشیمان می‌شدم که اجازه دادم پیشم بماند. باید مثل یک خواهر واقعی مجبورش می‌کردم به خانه برگردد و دروغ نگوید... اما...

تنهایی عذاب‌آورم را چه می‌کردم؟

دم در همسایه ایستادم. یاشار زودتر از من از ساختمان بیرون زده بود. در زدم.
با بفرمای عمو در را باز و سرم را داخل بردم. فندق با دیدنم فریاد زد:

– ناری! ناری! عاشقتم! سیب.

– میارم برات، بعد.

عمو عبدی داخل حال صبحانه می خورد.

– سلام عمو جونم. دلم برات یه ذره شده بود.

لب‌هایش به خنده باز شد.

– سلام. بیا یه لقمه بزن.

پیشنهادش وسوسه کننده بود. یک نان لواش برداشتم و پر از کره و مربا کردم.

صدای بوق آمد. عمو آرام زمزمه کرد:

– خوب کردی باهاش آشتی کردی. دیشب تا صبح نخوابید.

دلم نیامد از تنه‌اپسرش گله کنم، ولی کاسهٔ چشمم پر شد.

صدای دوبارهٔ بوق می گفت حسابی دیرم شده.

– بعد میام پیشتون.

– خیر پیش.

داخل حیاط، در پرایدم باز بود و صندلی راننده اشغال. کنارش نشستم. پتوی

مسافرتی را به سمتم گرفت.

دستم برای گرفتنش بلند نمی شد.

سرم را به قهر برگرداندم.

– یه ذره هم کارای دیشبت یادم نمی ره.

پتو را باز کرد و روی پاهایم پهن.

– تا برسیم بخواب.

پتو را محکم از روی پایم کنار زدم.

– من دیشب تخت خوابیدم، مثل تو که عذاب وجدان نداشتم.

نگاهش را حتی یک لحظه به من نمی داد. سرزنشش کردم:

– دیشب داشتی بچه رو خفه می کردی.

ماشین را روشن کرد و سمت در راند.

– از دلش درمیارم.

– نمی شه هر گندی بزنی بعد فکر کنی می تونی از دل طرف دربیاری.

داخل کوچه گوشه ای پارک کرد.

سایه ای تیره از موهای کوتاه، روی پوست همیشه صاف سرش نشسته بود...

به خاطر آنها بود یا واقعاً صورتش دیگر آن خشکی و خشونت را نداشت؟

سمتم چرخید.

– نکن، ناری! اینقد با من جنگ.

– قبلاً اینجوری بودم؟ خودت عجیب نشدی؟ مقصر نیستی؟ اصلاً این چند روز تو یه چیزیت شده.

نگاه فراری‌اش را از کوچهٔ باریک و پیرزن نان‌به‌دست کشاند تا من.

– اصلاً هرچی تو بگی من هستم؛ نامردم! دیوونه‌م! ولی جان عزیزت، کارای این دو روزم رو ندید بگیر. فکر کن قرصام رو نخورده بودم.

آن نگاه کدر و سرگردانش زبانم را بند آورد.

– یاشار... تو...

کلافه حرفم را قطع کرد.

– یه چن وقت تحمل کن. بعد همچین برم گورم رو گم کنم که انگاری از اولم نبودم؛ یه هفته، تهش دو هفته...

وزنه‌ای به بزرگی دردی که در صدایش بود یک‌راست روی سینه‌ام نشست و سنگینش کرد.

– چرا... اینجوری می‌گد...

قبل از تمام شدن سؤالم از ماشین بیرون پرید. رفت که نپرسم تا جوابم را بدهد. صدای بسته شدن در خانه‌مان آمد. وقتی سوار شد و به جاده زد، پتوی روی پایم را برداشتم و آرام شروع کردم به تا زدن.

با هر تا، یک دیوانگی این چند روزش جلوی چشمم آمد. آن از غروب
جنون زده، آن هم دیوانگی اش از دیدن ژيوار در خانه مان...

حالا می گفت فراموش کن. دقیق، کدام یکی را فراموش می کردم؟

تمام ساعت هایی که قهر بودیم شبیه یک کابوس گذشته بود و حالا حرف از
رفتن می زد.

حتی تصور ندیدنش بیچاره کننده بود.

خودم را درک نمی کردم، اصلاً خودم را نمی فهمیدم، اینکه این قدر راحت کوتاه
آمدم...

تا قبل از اینکه حرف از رفتن بزند فقط می خواستم تلافی رفتارش را در بیاورم
و حالا برای مسافر نرفته به تمام در و دیوار سینه ام پارچه های مشکی آویزان
کرده بودم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و بدون دیدن، فقط تماشایش کردم...

تمام حواسم جمع امنیتی بود که با او داشتم. از همان لحظه ُ اولی که در
جنگل مرا روی شانه اش انداخت و بوی جنگل از تنش در مشامم پیچید...

تا آن شب مستی که چراغ های منطق ذهنم خاموش بودند، ولی دست هایم را
برای پناه دورش پیچیدم و آرام گرفتم.

وقتی در خانه ُ کاوه، غرق در خون خودم، میانه ُ مرگ و زندگی فقط
دست های قوی او را آرزو کردم...

نمی توانستم چشم از صورتش بردارم.

سال ها زندگی کردن با خودم به من می گفت هیچ وقت دلم اینطور برای
بی خوابی کسی نسوخته، جوری که قرمزی و خستگی چشم هایش به قلبم
چنگ بزند.

آقا، بی خوابی کشیده و پتو آورده بود مرا بخواباند. خودت که واجب تری، مرد
حسابی!

اصلاً کجا می خواست برود؟

حقش را نداشت، آن هم بعد از این همه وابستگی رج زدن

زمزمه ُ پر از تنهایی ام دل خودم را ریش کرد.

– اگه بری، فراموشم می کنی؟

حرفی نزد.

خط ابروی شکسته اش انگشتانم را وسوسه می کرد تا لمسش کنم.

– یاش... من نمی خوام بری.

نفسش را کلافه و پرصدا بیرون فرستاد، اما یک کلام نگفت و راحتم نکرد.

آرام و تشویق کننده وسوسه اش کردم.

– یاشار، بیا به قرار می بذاریم، من فکر می کنم این دو روز نبوده. این چند

ساعت رو از ذهنم پاک می کنم، بیا برگردیم به قبل، مثلاً اون شبی که تو

آشپز خونه تون بودیم. بازم دوست باشیم.

حرف نزد. تنهام را کامل سمتش چرخاندم و لبخند را به زور روی لب‌هایم نقاشی کردم.

– تو فقط ديگه قرصات رو بخور. خب؟

چشم‌غره‌ای حواله‌ام کرد.

– حله؟

انگشتان یک دستش روی فرمان مشت شد. آن «باشه» که نصفه‌نیمه ادا کرد برایم جای امیدواری داشت.

قطره‌ای مربا روی دستم چکید. اصلاً لقمه را یادم رفته بود، انگشتم را به دهان بردم. سرش سمتم چرخید و حرکت انگشت و لب‌هایم را دنبال کرد. هول پرسیدم:

– گشنه‌ته؟

تکه‌ای از لقمه را کندم و سمت دهانش بردم.

– بخور.

«نه!» خش‌دارش منصرفم نکرد.

– بخور. زیاد برداشتم.

مجبور شد دهانش را باز کند. لقمه را به دهانش گذاشتم.

نرمی لب‌هایش انگشتم را سوزاند؛ خاطره زنده می‌کرد.

دست‌ها هم حافظه داشتند؟ من نمی‌دانستم...

کف دستم محکمی سینه و قلب تپنده‌اش را به یاد داشت...

گرم شد و گرمایش را به تمام تنم گستراند.

گرمایی ناآشنا برای من...

از آن اولین بارهای شیرین...

قلب دستپاچه‌ام جایش را گم کرد، آمد و در گلویم کوبید. انگشتانم دور نان

حلقه شد...

مرا بوسید که بترساندم، اما من اسیر بوسه‌اش شدم.

یاشار

قسم به جهنم که اگر هم می‌خواستم در توانم نبود فرصت عاشقی‌اش را از

دست بدهم.

گاهی می‌میری، بدون اینکه بدانی...

آنگاه شاید وزیدن یک نسیم خنک و رقص آن روی سلول‌های پوستت یادت

بیندازد زمانی زندگی را چه سیال و پویا در مشت داشته‌ای.

زندگی حس بی‌رحمی‌ست، وقتی راحت در سایه دراز کشیده و تنها علائم
حیات وول خوردن تخم مگس‌ها زیر پوست کش آمده و آماس کرده‌ات است،
ناگهان عطر تن بی‌گناه دختری یا برق نگاه معصومش یادت می‌اندازد روزی در
سینه‌ات قلبی تپنده داشتی که خون را با شور و هیجان در رگ‌هایت
می‌چرخانده...

قلبم خائنی بیش نبود؛ درون سینه‌^۱ من می‌تپید، زندگی‌اش به من وابسته بود،
ولی ریتم تپشش را با خندیدن او تنظیم می‌کرد.

ای خاک بر سر آدم‌فروشش کرده.

نیم‌ساعت تمام داخل حیاط نشستم و دل‌دل کردم.

بالاخره نصف‌شب صدای حرف زدن و خنده‌های بلند مهمان ناری قطع شد.

گوشی را بیرون آوردم و برایش تایپ کردم:

– خوابی؟

سه دقیقه نشد تا جواب بدهد.

– آره.

– مهمونت چی؟

– بیداره! داره چت می‌کنه.

– مانتو تنت کن، بیا پایین. بهش بگو دیر برمی‌گردد.

صدای جیغ ذوق‌زده‌اش تا حیاط رسید.

ده دقیقه نشد، با پالتو و یک روسری بزرگ مشکی که گل‌های درشت و سفید داشت، مرتب و منظم وسط حیاط ایستاده بود.

همیشه پایهٔ هیجان بود، حتی در اوج دلخوری.

سوئیچ را به دستش دادم و سمت در حیاط رفتم تا بازش کنم.

– بریم بیرون؟ با شورولت؟ وای! آره!

– آروم! همهٔ کوچه رو خبر کردی.

دم در ماشین ایستاد.

– ولی یاشار... تو زحمتش رو کشیدی، تو برون...

– دفعهٔ قبل برات حال‌گیری کرد. اولین دور حق توئه.

با احتیاط در را باز کرد، انگار ماشین از دستش فرار کند.

– یاش! خرابش نکنم... نکوبونم به دیوار.

بدون اینکه متوجه کارم شوم، به شانه‌اش فشار کوچکی آوردم.

– سوار شو.

ماشین را که بیرون برد. در حیاط را بستم و کنارش سوار شدم.

– حالا کجا بریم؟

مسیر را نشانش دادم. ۲۰ دقیقه تا جایی که برای شب نشانش کرده بودم راه داشتیم.

يك كوچهٔ قدیمی بود، جان به دربرده از ساخت و ساز، دو طرفش درخت‌هایی
تنومند، شاخه‌های درهم تنیده، يکی دوتایی خشک شده، اما هنوز سرپا...

ماشين را اواسط كوچه پارک کرد و ذوق زده پیاده شد.

– وای، ياشار! چقدر اینجا قشنگه. درختا رو...

دور خودش چرخید.

– انگار تهران نیست.

من هم پشت سرش پیاده شدم.

– يه بار اینجا سفارش آوردم. اون خونه بود.

خانه را نشانش دادم.

– سرايدار داشت. کل اين كوچه انگار از دست بسازبفروشا دررفته.

چراغ‌های ماشين نور را به كوچه باغ می تاباند.

او محو اطراف شد و من غرق تماشای او. دختر باهوش، نگاهم را غافلگیر کرد،

اما درعوض لبخندش را بی حساست به من بخشید.

آمد و روی کاپوت، کنارم نشست.

– ياشار!

– هووم.

– من و آوردی ازم معذرت بخوای؟

— نه!

— يه ذره هم نه؟! به خاطر هيچ كدوم از كارات؟

— نه!

— يه غلط كردم ناقابل نيمی گي؟

— نه!

نيم نگاهی به صورتش انداختم تا عكس العملش را ببينم.

چشمك زد.

— فهميدم.

شيطنتش لبخند به لبم آورد.

— آفرين. بفهم. از دخترای فهميده خوشم مياد.

سرش را عقب داد و بلند خنديد.

روسري از سرش افتاد. موهايش مرتب شده بود، چتری...

پشت سرش را نيمی ديدم، اما حتماً پايينش، تا جای زخم را تيغ انداخته بود تا مدلی به خودش بگيرد.

— آرايشگاه رفتی؟

فوراً روسري اش را بالا كشيد.

— آره.

دستی به موهایش کشید و آنها را داخل فرستاد. خجالت کشید؟

– بهت اومده...

سؤالی نگاهم کرد.

– موهاش... قشنگ شده.

آرام، با نگاهی رو به پایین ممنونی زمزمه کرد.

موهای صاف کوتاهش حالا سرکشانه از روسری بیرون می ریختند.

تابلوی زنده سیاه قلم با تصاویری جان دار و دلبر کنارم بود، شبیه لحظه

تاریک روشنی که بوسیدمش، خلسه ای که جان می دادم برای تکرارش.

دلهم سیگار می خواست. دود کنم و حسرتش را با دود به سینه بنشانم.

صدای نرم و غمگینش را شنیدم که شروع به تعریف خاطره کرد.

لحظه ای شک کردم مخاطبش خودم باشم. من و شنیدن درد دل های ناری؟

– خیلی بچه بودم. با پدر و مادرم رفته بودیم مریوان عروسی. شاید این

قدیمی ترین خاطره ای باشه که خیلی واضح از سه تایی هامون یادمه. همه زنا

لباسای رنگی و شاد پوشیده بودند، با مردا وسط می رقصیدن. زن و مرد یکی،

دوشادوش هم، قدم هاشونم هم آهنگ، هیچ فرقی بینشون نبود.

لحظه ای سکوت... گذشته غرقش کرد.

– یحیی دستم رو کشید. پشت صف بزرگتر با هم رقصیدیم. زمین زیر پامون می‌لرزید و ما می‌رقصیدیم. بعد دویدم و به پدرم گفتم من عاشق یحیی شدم. هنوز خنده بلند مادرم یادمه.

یحیی؟ همان جنگل‌بان؟

صورتش را سمتم چرخاند. شب‌تاب‌ها داخل چشمش هی خاموش و روشن می‌شد.

– می‌دونی چی این خاطره برام مهمه؟ یادمه اون موقع عشق رو می‌شناختم. یه سال نشد پدرم رو برای خبری که روش تحقیق می‌کرد کشتن، مادرم مثل یه مرغ عشق که جفتش رو از دست داده باشه از دوریش دق کرد. بعد از اونا فقط چیزایی که عاشقشون بودن برام موند. دلم می‌سوزه می‌بینم جنگلی که مادرم عاشقش بود رو دارن از بین می‌برن. نفسش را چون آه بیرون فرستاد.

– توی زندگیم مردای زیادی رو دیدم، اما هیچ‌کدوم برای من خاص نشدن. نه اونقدر که شجاعت شش‌سالگی بیاد و از دوست داشتن حرف بزنم... هیشکی ارزشش رو نداشت. دوستانم همه بهم می‌گفتن ظاهرم دروغه، که من سردم. من واقعاً سردم؟

– نه!

– چی نه، یاشار؟!

نباید چرت‌های بقیه را باور می‌کرد.

– هر کی خوبیات رو نمی‌بینه کوره.

کاش مجبور نمی‌شدم من هم حرف‌های دلم را بزنم، اما نگاهش، منتظر به دهانم دوخته شده بود.

– قبل از اینکه بیای پیش من و پدرم، شاید واقعاً قدرت روح یه زن رو درک نمی‌کردم، بهش چی می‌گن؟ معجزهٔ شماها دیگه... تو باعث شدی بابایی که پر اخم و تخم بود بخنده، کمتر ایراد بگیره... تو باعث شدی من فانتزی داشته باشم.

دقایقی سکوت بود، صدای هیچ پرنده و جهنده‌ای نیامد تا جو سنگین را عوض کند و نزدیکی و اتصال‌های بینمان را بگسلد.
با شانه‌اش به من کوبید. سرم سمتش چرخید.
چشم‌هایش قد چراغ سردر خانه‌ها در تاریکی می‌درخشید.

– فانتزیات و به منم بگو...

با قطعیت جواب دادم:

– نه!

– یاش...

– بچه‌ای، حرفام سائز گوشات نیست.

آستینم را کشید.

– لطفاً. بگو دیگه!

– این همه از خودم مایه گذاشتم، گیر دادی به این فکر و خیالای من.

چشم‌هایش را باریک کرد و با التماس نگاهم کرد.

دستم را به ضرب عقب کشیدم.

– جهنم! من که دیگه ابهتم پیشت ریخته، اینم روش.

به کاپوت تکیه دادم و او رویش نشسته بود؛ صمیمی و نزدیک، مثل دو هم‌گو و دوست.

– دلم یه دختر می‌خواد، دختر خودم. شب که میام خونه، سرم رو بذاره روی پاهای کوچولوش، پیشونیم رو ببوسه. مطمئنم همه بدبختیایی که کشیدم یادم می‌ره.

البته اگر آن دختر ذره‌ای شبیه ناری می‌شد، با همان مهربانی.

حرفی نزد. همین که نخندید، جای امیدواری بود.

– قبل از تو زن‌ها برام ترسناک شده بودن؛ حال به هم‌زن و موذی... از وقتی تو رو دیدم و صدای خنده‌ها رو از خونه مون شنیدم، فهمیدم همه چی این دنیا گرد شماها می‌چرخه.

گرد او... نه دیگری، فقط ناردانه من...

دوباره با شانه‌اش به شانه‌ام کوبید.

– بگو یاش! دیگه چه فکرای خوشگلی تو سرته؟

شیرین و وسوسه‌کننده پرسید.

باقی فانتزی‌های من دیگر آنقدر معصومانه نبودند که برایش بگویم؛ دیوانه‌وار
مرزها را می‌شکستند، می‌رسیدند به چشیدن ممنوعه‌ها...

جوابش را ندادم بلکه کوتاه بیاید.

کمی من من کرد.

– قبلنا... اون اوایل، یه دختر اومده بود دم درمون، باهات حرف می‌زد.

جزئی از من شده بود، وقتی که می‌پرسید، جواب می‌دادم؛ نه دروغ، فقط
حقیقت!

– یه زمانی می‌خواستمش، اون شبم لباس سفید خواستگاری پشت ماشینش
بود و از دوست داشتن حرف می‌زد.

نسیم سرد و خشکی وزید، همراه با بوی خاک.

تکیه‌ام را از ماشین برداشتم تا تمامش کنیم. صمیمیت با دختری که باعث
می‌شد فانتزی بسازی خطرناک بود.

– بریم تا یخ نردم.

– بشین بابا! تو حیاط که همه‌ش با یه بلوز نازک کار می‌کنی.

– کار می‌کنم، بچه! کار گرم‌ت می‌کنه.

و عشق! عشق هم گرم‌ت می‌کرد.

مثل حالا که پیراهن تنم، انگار روی بخاری روشن زمستانی فراموش شده باشد
در حال سوختن بود.

– ا... اینجا رو ببین، یه چیزی تو جیب پالتومه.

کاش چیزی پیدا می کرد جادویی، که حواس مرا از بوی خوش و گرمای ملایم تنش پرت کند.

دست در جیبش کرد. صدای خش خش نایلون آمد.

– آلبالو خشکه... آخ جون!

نصف آلبالوها را بیرون آورد.

– بگیر. تازه ست. یادم نبود اینجا.

– نمی خورم.

مشتش را عقب نبرد. به ناچار دستم را جلو بردم تا پر از کند از آلبالو.

دانه ای به دهان گذاشتم، ترش و شیرین و شور بود. نمی دانستی انگشت روی کدام یک از طعم ها بگذاری و بگویی این مزه را دارد.

– اوووم... خوشمزه س.

صدای پر از لذتش حواسم را پرت لب هایش کرد.

الان باید عطر آلبالو می دادند، ترش و شیرین، ملمس...

کاش این دختر می فهمید این همه دلبری کردن برای مرد تشنه ای مثل من، در این کوچه خلوت که تنها موجودات بیدارش مسافران هواپیمایی در چند کیلومتری قعر آسمان بودند عقل و انصاف نیست.

مشتم را فشردم و آلبالوها له شد.

زنگ شادی داشت حرف زدنش.

– دستت درد نکنه. دلم داشت می‌پوسید توی خونه.

زنده باد تمام حرف‌های ساده و دم‌دستی.

– تو که دانشگاه رفتی.

– اون گردش حساب نمی‌شه، یاشار خان.

پوزخند زدم.

– چه خانی هم هستم، از هفتاد پارچه آبادی، یکی به نامم نیست.

با بغل پای کفش پوشش به پایم ضربه زد.

– من همای سعادتتم، مرد! از وقتی دیدیم، فقط خوش‌شانسی داری، اون از کار

تو دانشگاه، وامت، حalam آتش‌نشانی که قول می‌دم قبول شی. حالا ببین کی
گفتم.

آلبالوها را روی زمین ریختم و بی‌حوصله دستم را به شلوارم کشیدم تا پاک
شود.

– رضا فقط یه روسری کم داره. پسره ُ خاله‌زنک.

از کاپوت پایین پرید.

– خاله‌زنک یعنی چی؟ شما مردا که دست به غیبتتون از ما بهتره.

سمت در راننده رفتم و بازش کردم.

– من فمینیست نیستم، مردسالارم. حalam بریم خونه. فردا باید بریم سر کار.

– تو رانندگی می کنی؟

– آره. یه کم غروب بیرون بردمش، ولی می خوام بیشتر مطمئن شم که دیگه کار نداره.

یاشار

شهید ماشین را روشن کرد و چند متری در حیاط راه برد. دنده عقب گرفت و سرجایش برگرداند.

آمده بود تا کارش را تحویل بگیرد، و البته شازده هم همراهش تشریف داشت. روی ترمز که زد درجا پیاده شد.

– چه کردی پسر! ای ول داری! دستات مرده رو زنده می کنه.

گوشه لبم از غرور بالا کشیده شد.

زحمتش را کشیده بودم، یک ماه جان کندن بالاخره ثمر داده و صاحب کار هم راضی بود.

این حس آشنای استادکارها را از نوجوانی می شناختم، از همان وقتی که دستمزد را در دست های کوچک روغنی ام لمس می کردم و برق رضایت را در چشمان مشتری می دیدم.

شهید از خوشحالی روی پایش بند نبود، چرخي دور ماشین زد.

– باید ببرم برای پولیش و تعمیر روکش صندلیا. طرف آشناس، قول داده زود بده.

صدای نارین اما تمام غرورم را محو کرد.

– یاش! اینجا رو ببین.

سرش پایین و میخ گوشي اش بود، مردهای داخل حیاط کناری را اصلاً ندید. جلو که آمد، بالاخره سرش را بالا آورد.

کاوه اول سلام کرد. نگاه خیره اش به ناری مشت می خواست.

جواب سلام را زیر لب داد.

دست خودم نبود. بلند و عصبی پرسیدم:

– کاری داشتی، ناری؟!

روسري اش را جلو کشید.

– نه... ديگه هيچي. من مي روم بالا بعد ميام.

به محض پشت كردنش كاوه پرسيد:

– عمه ت نيومده؟ من باهاشون كار داشتم.

سمتمان برگشت.

نبايد موهايش را کوتاه مي كرد، وقتي از روسري بيرون مي آمدند به طرزي لعنتي تر جذاب مي شد. بايد اعتراف مي كردم ظرافتش خيلي بيشتري به چشم مي آمد...

كاوه سمتش رفت.

– ديروز اومدم دم دانشگاه كه ببينمت، تنها نبودى.

خواستم درشت بارش كنم كه ناري جوابش را داد.

– ياشار آوردم خونه. هنوز به خاطر آخرين باري كه بهت اطمينان كردم حالم خوب نشده.

تند چرخيد. از آخرين پله كه بالا رفت خيالم جمع شد و حواسم سرجايش آمد.

شهيداد دسته چكش را از جيب تك كتش بيرون آورد. دنبال خودكار مي گشت كه كاوه دسته چك را از دستش كشيد.

– من مي نويسم.

شهيداد رفت حرفي بزند كه كاوه عصبى حرفش را قطع كرد.

– حامل بنویسم؟

– آره

تندتند پرش کرد و داد رفیقش امضا کند. شهیاد نگاهش را از چک به او و برعکس داد. دلیل اشاره بازی شان را اول نگرفتم، اما چک امضا شده را که دستم دادند، همه چیز روشن شد. چک را روی کاپوت انداختم.

– اینکه تاریخش دو هفته دیگه ست.

کاوه دست در جیبش کرد و سینه جلو داد. حالم از لبخند مغرورش به هم می خورد.

– باید ماشین و بده یکی چکش کنه. از کجا معلوم از در بیرون رفتیم بازم روشن شه. تو مگه به کارت شک داری؟ وگرنه چک شهیاد نقده.

شهیاد جلو آمد.

– کاوه! این چه کاریه؟ بیست تومن که این حرفا رو نداره...

تمام شبها و عصرهایی که جان کردم جلوی چشمم آمد. انگشتم را با تهدید سمت شهیاد گرفتم.

– قرارمون این نبود. داری دبه می کنی.

سمتم آمد و دستهایش را به علامت تسلیم بالا گرفت.

– حله... حله! ببین من و. چک من نقده، یه کم دیر تر.

– ببرمش و پول نباشه چی؟

گیج بود، غافلگیر شده از رفیقش.

– آقا یاشار... من تضمین می کنم.

دو هفته؟ دو هفته دیرتر به پولم می رسیدم؟

کاوۀ عوضی دلش مردم آزاری می خواست؟

مردک احمق نمی دانست با این کارش فقط ماندنم در این خانه را طولانی تر می کند.

خندهام عصبی و بی اراده بود. چشم های پر از نفرتم را به صورت بی نقصش دوختم.

– می خوای جلزولز کنم و کیف کنی؟ کور خوندی. دو هفته دیگه می برمش بانک، پول نشد، برگشت زدن تو کارم نیست، میام در خونه تون خودم نقدش می کنم. فقط حرفم یاد تون باشه.

برایم گردن کشید.

– مثلاً چه گوهی می خوای بخوری؟

پوزخند زدم.

– جوش نیار. فاز و نولت قاطی می کنه می افتی رو دستمون. پوشک پات کردی داری جلوی من زرزر می کنی؟

از همان فاصله داد زد:

– بدبخت پررو!

جرئت نکرد حتی یک قدم جلو بیايد، از دور پارس می کرد.

با صدای بلندش پدرم سرش را از پنجره بیرون آورد.

– چیزی شده، یاشار؟

– نه! اومدن ماشین و بېرن.

با سر به در اشاره کردم.

حتی ارزش درگیر شدن نداشت. چک را برداشتم و رفتم که نبینمشان.

داخل واحدمان، ناری با دیدنم از پشت پنجره و تخت پدرم کنار آمد.

– چی شد، یاشار؟!

داشت از پنجره دید می زد، پدرم هم که مثل همیشه همدستش بود، اما این بار هردو نگران. چشمم که به روسری شل و ول و موهای فراری اش افتاد خونم به جوش آمد.

– یه نگاه به دور و برت نمی کنی؟ همین جوری سرت رو انداختی پایین پریدی وسط؟

دستش را به کمر تکیه داد و کفري شد.

– ناسلامتی حیاط خونه مونه. من چه می دونستم این همه آدم جمع شدن؟

– یعنی صدای حرف رو نشنیدی؟

– نشنیدم خب! اینجوری می کنی چرا؟

لب‌هایش را به هم فشار داد که باز هم حاضر جوابی نکند. گندکاری کاوه مشکل خودم بود، به ناری که ربطی نداشت.

خواست برود.

– قهر نکن حالا. عوضیا اعصابم و خورد کردن.

ماند، اما اخمش را پاک نکرد.

بابا پرسید:

– حیا ط چه خبر بود؟

چک چروک شده را نشان دادم.

– مرتیکه چک رو برای دو هفته دیگه داد. همه ش تقصیر این کاوه ُ قرمساق بود.

بابا خوش‌باورانه نظر داد:

– شاید دستش خالیه. دو هفته دیگه باشه، مگه چیه؟

– چی می‌گی، بابا؟! بیست میلیون اینا، بیست هزار تومن ماست.

صدای ناری هم با اعتراض بالا رفت.

– نمی‌گرفتی. این همه جون کندي. غلط کرده... مرتیکه ُ...

مکت کرد، صورتش قرمز شده بود. جان می‌کند و دنبال فحش می‌گشت.

– پسره ُ... بیشعور...

انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایم کشیده‌ام تا خنده‌ام را نشانم ندهم.

– یادم باشه چند تا فحش اساسی یادت بدم. فقط بلدی بگی بیشعور.

با پا محکم به پایم کوبید.

– باید پرتش می‌کردی تو صورتش!

درد در پایم پیچید.

– این دیگه چه کوفتیه پات کردی؟ مثل سنگ می‌مونه. دیگه پابره‌نه بیا خونه‌مون.

پیروزمندانه ابرو بالا انداخت. سری با تأسف برایش تکان دادم.

– حالا تو حیاط چیکارم داشتی؟

– ببین این‌و.

کنارم آمد و گوشی‌اش را سمتم گرفت.

– فلور غروب بهم زنگ زد. گفت ترکیه‌ست.

«یاشار... بیا بریم ترکیه»

یک تخت، یک آغوش، زنی که پیشنهاد می‌داد به مسافرت برویم. سفری که چرایش را فقط خودش و شیطان می‌دانستند.

ناخن‌هایی که روی سینه‌ام کشیده می‌شد... برق پیروزمندانه‌ی نگاهی از بالا...

– یاش...

صدایی زلال مرا از لجن گذشته بیرون کشید.

– این و ببین. عمه استوری کرده.

چشم‌هایم را بستم و محکم فشار دادم تا تاری صفحهٔ گوشی برود.

تصویری از دست‌هایی سفید، دو فنجان قهوه...

به حدی از این دست‌ها بیزار بودم که حتی قرمزی گل‌های روی میز هم به نظر
زننده و زشت می‌آمد.

– خب که چی...؟

حرفم را قطع کرد.

– این رستوران داییمه.

خندهٔ بلند و خشکی گلویم را خراشید.

– مصبت و شکر، زن!

هم‌پایم ساده‌دلانه خندید.

– این همه چرخید و گردید، تهش برگشت پیش دایی ساواش.

گوشی را بی‌اختیار پس زدم.

– بیمار، به والله.

یک ابرویش را بالا داد و جبهه گرفت.

– درمورد عمه درست حرف بزن.

خسته بودم، مانند مسافری برگشته از گندآب گذشته. زبانه را لای دندان فشار دادم که نامربوط نگویم.

به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. این موقع‌ها می‌دانست حوصله ندارم، زود می‌رفت. شب‌نشده گوشی من هم مهمان شماره ۰ زنی شد که کاش تا ابد صدایش را نمی‌شنیدم.

کنار بابا تلویزیون تماشا می‌کردم که زنگ زد، عصرهایم بدون کار در حیات کسل‌کننده بود. به اتاقم رفتم و در را بستم.

– سلام یاشار!

به جای جواب سلامش، طعنه زدم:

– بالاخره سر از ترکیه درآوردی!

پیروزمندانه خندید.

– پس پیگیر کارای پارتنر سابقتهی...

خواستم بگویم ناری گفته که فوراً دهانم را بستم. درعوض پرسیدم:

– تو که از اول می‌خواستی زن ساواش بشی چرا لقمه رو دور سرت چرخوندی؟

– زنش؟

این بار دیگر قاه‌قاه خندید.

– مگه الکیه؟ دقش می‌دم. این بار دیگه برای اذیت کردنش فرار نمی‌کنم،

می‌مونم و کاری می‌کنم پشت در اتاق خوابم زوزه بکشد.

پيشانی‌ام اسير انگشتانم شد.

– دیوونه‌ای به خدا... دیوونه...

لابه‌لای خنده‌ از سر خوشی‌اش گفت:

– عقده‌ همه‌چی رو سرش درمیارم، دلم که خنک شد... حالا شاید یه گوشه‌ تختم رو بهش جا دادم.

باید می‌فهمیدم قرار است چه کار کند، نه برای خودم. نگران ناری بودم. آینده‌اش بعد از رفتن من...

– پس براش برنامه داشتی.

– نه والا. واقعاً برنامه نچیده بودم.

مثل این بود با یک موجود عجیب و ناشناخته روبه‌رو شده باشم، پرسیدم:

– پس چی؟ تو که رفته بودی استراحت کنی، داری اضافه‌کاری می‌کنی.

دوباره از آن خنده‌های اعصاب‌خوردکنش تحویل‌م داد. زیادی خوش به حالش شده بود.

– منطق، یاشار! منطق! هیچ‌وقت زنی که قلبش رو کنده و دور انداخته رو نمی‌شه شکست داد. عqlم بهم گفت درستش همینه.

– عاقلت از دیوونه‌ت احمق‌تره. تو احتیاجی به اون پیه نداری.

کوتاه خندید.

– پیه رو خوب اومدی. ولی پولم داره ته می کشه خونه‌ای که توش قرار می‌داشتیم هست، ولی من فروشنده نیستم. نشستم فکر کردم که یه شوهر پولدار پیدا کنم، بعد دیدم حوصله گشتن ندارم. نمی‌تونم به آدمای جدید اعتماد کنم، اصلاً تو ذاتم نیست.

به جز من بخت برگشته که با همان نگاه اول شکارم کرد و به زمین زد.

– دایی ناری رو از کجا پیدا کردی؟

– شما مردا قابل پیش‌بینی‌تر از اونی هستین که خودتون فکر می‌کنین. یه استوری گذاشتم از یه زن شاد، زنی که بدون او خوشحاله. باورت نمی‌شه ولی سه روز بعد دم در هتل بود با یه دسته گل بزرگ. مردک ابله! عجب احمقی او بود.

– اصلاً اشتباه من از اول همین بود. خیالش تخت بود تا آخر عمرم دست‌نخورده یه گوشه نشستم منتظرشم. تا دید نه بابا! اینجوریام نیست بدو اومد دنبالم.

– برو مشاوره، فلورا! تو...

نشنید چه می‌گوییم، به حرفش ادامه داد.

– دیگه تا آخر عمرش از من دوست دارم رو نمی‌شنوه، هیچ‌وقت! این کلمه شما مردا رو باد می‌کنه فکر می‌کنید چه پخی هستین.

متنفر بودم از دنیای سیاهی که فقط گوشه‌ای از آن را نشانم داد.

راستی این تنفر از کجا شروع شد؟ از دستوره‌های ریز و درشتی که می‌داد؟ از تحقیرهایش حین یا بعد از رابطه‌ها؟

حالا که کیلومترها از من دور بود، حالا که عشق را می‌شناختم، می‌فهمیدم واقعاً نیمی از آنها دست خودش نبود.

پرسیدم:

– باهام چیکار داشتی؟

– چی؟

– تو به من زنگ زدی. کارت چی بود؟

لحنش صمیمی بود، مثل رفقای قدیمی.

– آها... گرم حرف زدن شدم، یادم رفت... رو نکرده بودی اینقدر هم صحبت خوبی هستی.

– کارت رو بگو، فلور! دلبری‌هات رو بذار برای خریدارش.

صدایش را صاف کرد.

– برای خونه زنگ زدم. کم‌کم به فکر تخلیه باش.

– تا کی وقت دارم؟

– یکی دو ماهی... تا درس ناری تموم شه و پیام اونجا رو بفروشم و بیارمش پیش خودم.

نقشه‌اش این بود... اول ساواش، بعد ناری را ببرد.

ترس از اینکه ذهن ناری را هم مثل کله‌پر از کثافت خودش مسموم کند باعث شد بگویم:

– کاش می‌رفتی دکتر، فلور.

چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای...

– خفه شو! دیوونه تویی! زنی مثل من کنارت بود و برام سوسه می‌اومدی...

– چون بیشتر اوقات لحن حرف زدنت با من همین بود.

– لیاقت همونم نبود. وقتی می‌دیدم مجبور شدم با آدم بی‌ارزشی مثل تو

بخوابم، انتظار داشتی مدام قربون صدقه‌ت برم؟

– دو تا قناری رو می‌ندازن تو یه قفس. اون دو تا قناری هم خونه می‌شن، همسر می‌شن، اما هم نفس نه.

فقط پوزخند زد. کمی دنبال جواب گشت... بعد تماس را قطع کرد.

چقدر وقت بود تا امتحانات ترم؟

چند شب؟ چند روز؟ چند نفس تماشا؟

چقدر وقت داشتم تا دنیای بی‌ناری...

ناری

بالاخره روز رفتن ژيوار رسيد. وقتی لباس‌هايش را از گوشه‌وکنار خانه جمع می‌کرد حالم توصيف‌شدنی نبود.

نرفته دلم برايش تنگ شد.

– ناری! اون تاب گنده‌هه رو يادته تو حياط باغ؟

– باغ خودم؟

نگاهی چپکی حواله‌ام کرد.

– الان مال توئه، باغ بابابزرگ منم بودا.

خندیدم.

– چی شد یاد اون افتادی؟

– دور خونه می‌گشتم، تاب آه‌نیت رو دیدم. اینا مال سوسولاست، تاب باید بره تا اون بالاها.

به یاد تاب خوردن‌هايمان از درخت‌های گردوی قدیمی باغ پدربزرگ افتادم.

– منم بعضی وقتا می‌رم شهربازی و تاب بلندارو سوار می‌شم ولی اون حس و حال رو نداره.

– بیا تابستون بریم باغ.

– بریم. دلم می‌خواد عمو عبدی هم اونجا رو ببينه.

– پسرش چی؟

با شیطننت جواب دادم:

– فقط برای اینکه مواظب باباش باشه بیاد.

– خودتی. اصل کاری اونه.

خنده‌اش کم‌رنگ شد. نگرانی و غیرت ته چشم‌های جوانش را دوست داشتم.

– ناری! اگه یه مشکلی برات پیش اومد ما هستیم.

لب‌هایم را فشردم. ادامه داد:

– بابامم دوستت داره.

– می‌دونم.

وقتی کوله‌به‌پشت رفت، خانه دوباره خانهٔ تنهایی من شد، با این فرق که قلبم آرام‌تر بود.

می‌دانستم کسانی هستند که برایشان مهمم. نیم‌ساعتی نگذشت که یاشار پشت در واحد ما بود.

– جانم؟

– امروز شیفت عصرم، باید برم سر کار!

– خب برو. به من چرا می‌گی؟

منتظر نگاهش کردم. پرسید:

– بهش سر می زنی؟

– به کی؟

عجله داشت.

– پیش بابام، می ری یا نه؟!

– آره... یعنی باید ببینم. چطور؟ غروب می رم بیرون. عصری یه سر شاید بهش بزنم.

– فیزیوتراپه داره میاد. فقط چند جلسه مونده.

– خب بیاد.

نیم چرخي زدم تا به واحدمان بروم.

– نارین؟!

– بله؟!

– تا این پسره هست نرو.

– هان؟!

– فیزیوتراپه، تا هست نرو! می ری جلوش هر و کر راه می ندازی...

اولش به من برخورد، اما بعد با دیدن اخم روی ابروهایش نتوانستم نخندم.

– یاشار! برای من غیرتی شدی؟!

– این پسره نزده می رقصه. به اون یه نخود عقل توی کله ت شک دارم.

گلويم را صاف کردم. ابروهايم را بالا دادم و پچ زدم:

– درمورد چيزی ازت پرسیده؟

به آنی دست‌هایش مشت شد.

– ناری! بهت چيزی گفته؟ واسه چی می‌پرسی؟

– من اصلاً به سلامت بهش نکردم. يهو اومدی می‌گی پیشش نرو. مشکوکی
خب. گفتم شاید چيزی از من برات گفته.

از خدا خواسته بود مشتش را روی دهانم بکوبد.

– بفهم چی می‌گی!

دهانم را نمی‌توانستم ببندم. سرم را جلو بردم و با صدایی آرام‌تر ادامه دادم:

– یاش! مديونی اگه چيزی باشه و بهم نگی...

مشتش را که بلند کرد، جيغ کشيدم و در را بستم.

ضربان قلبم سر به آسمان گذاشته بود، اما نمی‌توانستم نخندم...

مشتش که به در خورد جيغم را رها کردم.

سربه‌سر مين آمادهٔ انفجار همسايه گذاشتن کم هيجان نداشت، دلتنگی
ژیوار را شست و برد.

قوטי آب‌معدنی را از لای ریشه‌ها کشيدم، همراهش یک نایلون مشکی بیرون
آمد.

کنار جوی گذاشتمش تا آبش برود و سبک شود. چطور دلشان می آمد این بلا را سر زیست گاه ها بیاورند.

کیسه ُ مشکی را برداشتم و زباله هایی که در طول مسیر جمع کرده بودم را داخلش ریختم.

یاشار، زیر درخت، پاهایش را روی زمین دراز کرده و نشسته بود. به زور آورده بودمش.

روز جمعه را خانه می ماند که چه؟

ساعت پنج با ماشین شایان راه افتاده بودیم، البته بعد از اینکه صبحانه ُ عمو را آماده کرد.

باید اعتراف می کردم وقتی کوله و کفش های حرفه ای اش را دیدم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم.

اما خب، گاهی یادم می رفت او همیشه پیک موتوری نبوده، قبل از بیماری پدرش زندگی معمولی تری داشته...

حتماً او هم مثل بقیه، با دوست هایش به کوه می رفت، مثلاً با همان دختر غمگینی که جلوی در خانه مان آمده بود.

دختر بیچاره...

چرا بیچاره؟ نمی دانم... حتماً از دست دادن یاشار سخت بود.

بار توی دستم سبک شد. کیسه ها از میان انگشتانم کشیده شدند.

– نه ياشارا! همه مال خودشون و ميارن.

– اونا سالمين. رنگت پريده.

– خوب شدم واقعاً...

جلوتر از من راه افتاد. خورشيد كم كم خودش را از آسمان بالا مي كشيده. بچه ها همه در پناه يك صخره جمع شده بودند. بيست نفری مي شديم. كمی دورتر از استراحتگاه، كيسه های زباله را كنار هم چيديم.

صورت همه از خوشحالی مي درخشيد. در دنيا هيچ حسی با غرور ما قابل مقایسه نبود، اينكه ببيني توانسته ای خرابی ای كه هم نوعانت به بار آورده اند را پاك كنی.

تا به بقيه رسيدم پرسيدم:

– چند تا؟

ژيلا دستش را به علامت پيروزی بالا گرفت. مريم چهار را نشان داد.

كنارشان روی زيرانداز نشستم.

– ژيلاي تنبل. دو تا فقط؟

– خودت چی؟

– پنج تا كيسه جمع كردم.

ياشار بالای سرم ايستاده و جوری نگاهمان می كرد انگار با دارودسته ُ ديوانه ها طرف شده.

شایان فنجان چای را ستمم داد. فنجانم را سمت یاشار گرفتم.

کنارم نشست. دستش را تکیه‌گاه کرد و آرام غر زد:

– طبیعت و چای ذغالی. فلاکس آخه؟

– بخور نق نزن.

– دستات و شستی؟ از صبح تو هر سوراخی دست کردی، مریض نشی.

– شستم.

کنارم لم داده بود، اخم‌هایش در هم.

موهای کوتاه سرش را دوست داشتم.

خیرگی‌ام را حس کرد، نیم‌نگاهی به من انداخت. لبخندم را دید و سرش را

سمت دره^۱ گسترده زیرپایمان گرداند.

چند حبه قند در مقابلش گرفتم. بدون کوچکترین تماسی حبه‌ها را برداشت.

سنگینی نگاه کنجکاو ژیل را حس می‌کردم و حجم کنجکاوی‌اش را. بالاخره

تسلیم شد و خودش را روی زیرانداز سمت ما کشید.

– چی جیک جیک می‌کنید؟

یاشار بی هیچ حرفی چایش را برداشت و از کنارمان بلند شد.

به ژیل که سرش را نزدیک گوشم آورده بود، نگاه نکردم.

– خانم ذاکری می‌دونه؟

خودم را با آن راه زدم.

– چی رو؟

با سر به یاشار و پسرهای جمع شده کنار دیوارهٔ سنگی اشاره زد.

– بین ما چیزی نیست، ژیل.

اخم‌ها و نگرانی صدایش می‌گفت چیزهایی را دیده که من نمی‌بینم.

– فکر نمی‌کنم عمه‌ت ازش خوشش بیاد.

– زندگی خودمه، به عمه ربط نداره.

لبخندش مچ‌گیرانه، اما مهربان بود.

– پس یه خبرایی هست.

لعنت بر دهانی که بسته نمی‌ماند.

– نگرانتم، ناری! تو آدم وابسته‌ای هستی. ما که با یکی به‌هم بزنیم فوقش تا یه هفته ناراحت باشیم. تو مثل ما نیستی.

نگاهم را سمت یاشار با آن پولیور یقه‌سه‌سنت و شلوار جذب و اندام مردانه‌اش دوختم.

ژیل متفکرانه پچ زد:

– معلومه اونم دوستت داره، ولی یه چیزی توی این آدم هست که...

ادامه نداد. پرسیدم:

– چی می گی؟!

– به قیافهش نمی خوره اهل خونواده باشه.

– مگه به قیافهس؟ از وقتی دیدمش داره از پدرش مواظبت می کنه.

– اون باباشه.

– من نمی فهمم تو چی می گی.

فنجان چای بعدی شایان حرفمان را عوض کرد.

یاشار کیسه های من را تا پایین کوه آورد. هرچقدر ژایلا مزه پراند و غر زد حتی افتخار نداد نگاهش کند، چه برسد به جواب.

موقع برگشتن با ماشین امید برگشتیم. ژایلا که جلو نشست، من و یاشار مجبور شدیم با هم صندلی عقب بنشینیم.

این بار بیشتر از تمام پیاده روی هایی که تا حالا آمده بودیم خستگی از پا درم آورد. هنوز ضعف داشتم یا شاید تحرک نداشتن این چند هفته یکی از دلایلش بود. ساعت حدود ۱۱ صبح بود، اما خوابم می آمد. کم کم چشم هایم گرم شد.

نمی دانم چقدر خوابیدم، اما ماشین هنوز حرکت می کرد که از گردن درد، کمی هوشیار شدم.

سرم روی بالش سفتی بود...

دستی به نرمی لای موهایم رفت و از پیشانی ام جدایش کرد.

صدای ژيلا آمد، سرش را برگردانده و با يشار حرف می زد.

– چه عرقی کرده.

ملایمت صدای يشار تارهای قلبم را به بازی گرفت.

– از ضعفه، بنیه نداره. نباید می داشتم بیاد.

– چقدر دوستش داری؟

پس بالش زیر سرم، پای يشار بود.

غرید:

– به تو ربطی نداره.

ژيلا، شیطان و کنجکاو ادامه داد:

– بگو دیگه... نمی گم بهش.

می خواستم بلند شوم، اما جوابش برایم حکم مرگ و زندگی را پیدا کرد.

زمزمه ُ مردانه آنقدر آرام بود که شاید فقط من شنیدم.

– اونقدری که به خاطر آرامشش، زندگیمو بدم.

ماشین ترمز سختی کرد، بهانه‌ای برای بلند شدن جور شد.

امید دستش را از پنجره بیرون برد و داد زد:

– آقا چیکار می کنی؟

راننده نيسان بدون توجه به ما به اصلی پيچيد.

روسی‌ام را بالا کشيدم.

دستم قفل گردن دردناکم شد.

– چقدر خسته‌م...

– ساعت خواب، ناری خانوم!

ژیلا، خندان گفت و صورتش را از ما برگرداند.

ياشار سرش را سمت شیشه گردانده و نگاهم نمی‌کرد. چنان بی‌توجه که شک کنم آن جملات ملایم و ویران‌کننده از دهان او بیرون آمده باشد.

به پدرش زنگ زد. دیرمان شد، پیرمرد تنها مانده بود. به خانه که رسیدیم به واحدشان نرفتم باید دوش می‌گرفتم.

هرچند می‌دانستم دوش بهانه است. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا دلم از فکر اینکه به همین زودی ياشار را ببینم مانند ژله در سینه‌ام می‌لرزید.

آن جمله، این اتفاقات، همه‌چیز باعث می‌شد گیج شوم...

شناور در خیالات و تصوراتی شیرین و تجربه‌نشده...

مثل ترسوها فرار کردم، با درس‌هایم سرگرم شدم.

شب شد و دوباره صدای قدم روی بام آمد، خیلی کوتاه...

اول فکر کردم اشتباه متوجه شده‌ام، اما با باز کردن پنجره، بوی ضعیف سیگار می‌گفت دوباره دست به دامن نیکوتین شده...

چرا؟ همیشه وقتی ناراحت بود بالا می‌رفت. امروز که...

گوشی‌ام زنگ خورد. پشت صندلی برگشتم و نشستم.

شماره ناشناس بود، به خیال اینکه بچه‌های دانشگاه باشند دستم را روی دکمهٔ تماس کشیدم و کتابم را ورق زدم.

از بلندگو صدای کاوه همراه با موجی از ترس در اتاق کوچکم پخش شد...

کلمات در دهانش کش‌دار و سنگین ادا می‌شد.

– عزیزم... تنها موندی خونه...

ضربان قلبم در صدم ثانیه سر به فلک زد.

خواستم قطع کنم که صدای خش‌دارش ته دلم آشوب انداخت...

– دنبال عمه‌تم... بهش بگم تو رو می‌خوام...

در ذهنم، به دنبال جواب گشتم... چیزی که بگویم و ساکتش کنم، اما

حرف‌هایش سریع‌تر از مغز به گل‌نشستهٔ من ادا می‌شد.

– دارم خانواده‌م رو دارم راضی می‌کنم...

باید تماس را قطع می‌کردم، از پله‌های بام بالا می‌رفتم و به امن‌ترین آغوش

پناه می‌بردم، اما دستم در نیمه‌راه خشک شد.

– این چه دردیه، ناری...؟ من همه فاحشه‌های شهر رو امتحان کردم... هرچی دختر مومشکی و لاغر بود خریدم و باهاشون خوابیدم... هیچ‌کدوم حتی اندازه فکر کردن به تو تحریکم نمی‌کنه... تو مگه چی...
از وحشتی بی‌اراده بلند شدم...

نیمه‌شب زنگ زده و با صدای مست برایم از رابطه‌هایش می‌گفت.
دور خودم چرخیدم... برای چند ثانیه، سکوت مثل گرد و غبار روی خانه نشست.

فکر کردم تمامش کرده..

اما بی‌توجه به دست‌وپا زدنم ادامه داد:

– از فاحشه‌ها خسته شدم. از اینکه الکی از مردونگیم تعریف کنن... تظاهر کنن به اوج رسیدن... از بوی گند تنشون که مال مردای دیگه‌ست... من لیاقتم بیشتر از ایناییه که زیر هزار نفر خوابیدن... من فقط تن دست‌نخورده تو رو می‌خوام...

گوشی را از روی میز برداشتم... دستم را روی گلویم کشیدم. نباید تارهای صوتی‌ام می‌لرزید.

– من که تنها دختر باکره این شهر نیستم. افتخارش رو به یکی دیگه بده.
صدای شکستن از آن طرف خط آمد.

– آخ...

مستانه خندید...

– شیشه شکست....

بازدمش در گوشی پیچید.

– فکر اینکه توی اون خونه پیش اون پسرهای دیوونه می کنه...

نفسی گرفت. انگار پرسیدنش سخت باشد.

– تا حالا تو رو بوسیده؟

بی اراده، بلند گفتم:

– نه!

لحظه های من و یاشار متعلق به خودمان بود، به او ربطی نداشت.

– خوبه... خوبه... من حقمه اولین نفر باشم... اولین بوسه... اولین لذت...

همه چیت مال منه... چرا باید تو نصیب اون بی سروپای ولگرد بشی...

بی اراده گارد گرفتم.

– یاشار آدم خوبیه...

– آخ... ناری... نباید ازش دفاع کنی...

صدای پارس سگ از داخل کوچه می آمد...

– تو... تو مستی...

نمی شنید. ترسم ساکتش نمی کرد.

– می‌دونی چرا عروسا لباس سفید می‌پوشن؟ چون سفید نشونهٔ پاکی و باکریه... لباسش فقط حق توئه.

کلماتش داشت هوای اتاق را کثیف می‌کرد و شبم را کابوس...

فردا هیچ‌کدام از این حرف‌ها یادش نمی‌ماند... حتماً یادش نمی‌ماند..

کاش یادش برود...

نیمه‌شب زنگ زده و...

– ببین، کاوه... من وارد نیستم، ولی می‌گن آب‌لیمو برات خوبه. برو سر یخچال که نصف استکان آب‌لیمو بخور...

بی‌معنی خندید:

– نگرانم شدی، عزیزم؟

عزیزم پژواک شد و تنم را لرزاند.

– من خونه نیستم. اومدم اینجا که تو حالم رو خوب کنی. من می‌خواستم... همین امشب...

صدای پارس بلندتر آمد، هم از گوشی و هم از کوچه...

وحشت‌زده تماس را قطع کردم. صدای نفس‌های بلندم در اتاق می‌پیچید.

کاوه‌ای که با من دنبال جا برای مرکز می‌گشت مبادی آداب و مؤدب و اتوکشیده بود.

من این آدم که برایم حرف‌های کثیف زد را نمی‌شناختم.

یاشار

از پشت بام که پایین آمدم، در واحد ناری باز شد. در تاریکی نور کم تابیده از
حیاط می‌توانستم لرزش اشک را در چشمش ببینم.

با دیدنم آرام نالید:

– یاشار...

– تو چرا بیداری؟

حتی قدمی سمتم برنداشت، پشت در پناه گرفته بود.

– یاشار... من می‌ترسم...

– از چی؟

– کاوه بهم زنگ زد.

با شنیدن اسم آن عوضی با چند گام بلند خودم را به او رساندم.

انگشتانش را به بازویم گره زد.

– حالش طبیعی نبود. من... من صدای مایا رو از کوچه شنیدم.

– مایا کیه؟

– سگم.

سعی کردم حداقل تظاهر به خندیدن کنم تا ترسش بریزد.

– خیالاتی شدی، اینجاها پر از سگای ولگرده.

دستم را محکم تکان تکان داد تا باورش کنم.

– من صداش و می شناسم.

– مگه می شه؟ سگا همه صداشون شبیه همه.

آستینم را کشید و به داخل خانه برد.

بعد از آن همه خیالبافی درباره اش روی بام، نزدیکش بودن، نفس می برید.

زمین خانه زیر پایم چفت می شد. اگر مرا دنبال خودش نمی کشید،

نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

– گفت میاد سراغم. گفت امشب من و می خواد... بین شماره ش رو...

دم در اتاق خوابش محکم ایستادم. زورش که نرسید، رهایم کرد. تا از روی میز

مطالعه گوشی را بردارد من از در اتاقش، قدمی فاصله گرفته بودم.

گوشی اش را آورد و روبه روی صورتم گرفت. شماره را نمی شناختم، به هیچ

اسمی هم ذخیره نشده بود.

– بین... گفت میاد سراغم.

– تو حال خودش نبوده، یه حرفی زده، اینکه ترس نداره...

– تو رو خدا، ياشار... انقد بی خیال نباش.

از منی که در کنار او، صاحب عقل و هوش خودم نبودم چه انتظاری داشت؟

– بگير بخواب، ناری!

صدایش را با سرزنش بالا برد.

– من نمی‌تونم بشینم، تو می‌گی بخواب؟

نگاهم از او سمت در، در رفت و آمد بود که غافلگیرم کرد. دندان‌هایش را از حرص به هم سابید.

– چیه؟ به در نگاه می‌کنی. برو خب! حالا که نگرانم نیستی می‌تونی بری.

– چرت نگو! مگه می‌شه نگرانت نباشم، می‌دونم پسره اهل عمل نیست. ولی اگه خیلی می‌ترسی بیا بریم واحد ما.

– الان بابات خوابه، فقط کافیه در واحدتون رو باز کنم، فندق آبروم رو می‌بره. نیم‌قدمی سمتم برداشت و خودش را به من نزدیکتر کرد.

– تو رو خدا... فقط نیم‌ساعت پیشم بمون.

«باشه» را خودم هم به زحمت شنیدم، اما برق حباب چشمانش، از تمام لامپ‌های روشن خانه بیشتر چشمم را می‌زد.

یک ژاکت کوتاه کمربنددار تنش بود با یک ساپورت که طرح پاهای بلند و زیبایش را به چشم‌های تشنه^۱ من عرضه می‌کرد.

کسی که باید از او می ترسید من بودم. کاوه فقط یک صدای پشت تلفن بود، اما من دیوانه‌ای در کنارش.

چطور می توانستم زیر یک سقف با او تنها بمانم درحالی که تمام تنم از نزدیکی اش به فریاد می آمد؟

از اتاقش با یک پتو برگشت.

– چیکار می کنی؟

بی توجه روبه رویم روی کاناپه دراز کشید.

کلافه و عصبی ادامه دادم:

– ناری! برو اتاق...

– می خوام پیش تو باشم...

لااله الااللهی گفتم و مستأصل پابه پا شدم...

فقط خدا باید نجاتم می داد.

– همین الان برو اتاق، دختر!

بی توجه پتو را باز کرد.

– من همینجا می خوابم... تو بشین، خوابم که برد برو. کلید روی دره،

پشت سرت درو قفل کن. من زاپاس دارم.

تا دراز بکشد من مثل جانوری سلاخی شده به ریه‌هایم فشار می‌آوردم تا نفس بکشم.

اما... اما من دیگری که عاشق بود خاطره می‌دزدید. تمام قاب روبه‌رویش را اسلاید به اسلاید ثبت و بایگانی می‌کرد.

دختری برابرش دراز کشیده بود که عشق معنا می‌کرد.

ظریف و خواستنی، با آن صورت خمار خوابش به من زل زد.

روی صندلی پایه‌بلند جلوی اپن نشستم، در دورترین فاصله از او و نزدیکترین فاصله به در خروجی. شروع به حرف زدن کرد. حرف همیشه خوب بود، باعث می‌شد کمی هوس لمس کردنش را کمرنگ کند...

مثلاً دلم نخواهد گوشه لب‌هایش، پشت پلک‌هایش را ببوسم، قوس زیبای گردنش را بچشم.

— عمه طرفدار کاوه‌ست...

لعنت به هردوشان!

کاش از هوا حرف می‌زد، می‌پرسید دیدی امشب، آسمان تهران ماه داشت و من می‌گفتم غروب باد خوبی آمد و دودها را با خودش برد.

جواب دادم:

— فلور واس پولش طرفشه...

– دليل عمه مهم نيست. تو فكر مي كني من چقدر براي كاوه مهمم؟ بيرون كه مي رفتيم هي جمله هاي رمانتيك مي گفت، ناري تو بي نظيري، بكري، اهلیم كردی... از اين حرفا... انگار با بچه طرفه، حالا كه نتونسته داره راهاي ديگه رو امتحان مي كنه.

مردك زبان باز.

– اگه به خاكي مي زد، چرا باز باهاش بيرون مي رفتي؟

– براي اون مركز... براي حيوونايي كه چند روز ديگه تو زمستون بايد گوشه ُ خيابون يخ بزنن.

– زيادي مهربون بودن خوب نيست.

– او هووم...

دست هايش را زير صورتش گذاشت. خوابش مي آمد.

چراغ بالاي سرم را خاموش كردم، به اميد اينكه بخوابد و بگريزم از اين همه وسوسه...

– تو دوستم داري، ياش...؟

بي مقدمه پرسيد، خيلي ناگهاني...

دوستش داشتم؟ نفسم به نفشش بند بود.

انگار زير تك تك رگ هاييم مشعل روشن گرفته باشند تمام تنم آتش گرفت.

جان كندم و گفتم:

– من وصله ُ تو نیستم.

او لیاقت بهترین‌ها را داشت. مردی که او را بپرستد، برایش شعر بگوید، من فقط یک عوضی شش‌دانگ بودم.

برای آدمی مثل من، که هروقت به او می‌رسید ته تلاشش برای رمانتیک و پاک نگه داشتن ذهنم، به برهنه کردن و بوسیدن جای‌جای تنش می‌رسید، تنها چاره دور ماندن بود که الحمدلله همانقدر هم روی خودم کنترل نداشتم. جاذبه‌اش اسیرم می‌کرد... هر جا که بود من همان اطراف می‌چرخیدم... به پهلوی دراز کشیده و در چشمانم زل زده بود. تلخندی روی لب‌های دزدِ دلش نشست.

– وصله ُ من کیه؟ کاوه؟ زنگ می‌زنه و پز می‌ده با کل مومشکی‌های تهران خوابیده...؟

انگشتانم از فشار به همدیگر به قرچ‌قرچ افتاد.

– مرتیکه ُ بزمچه!

از حرف‌هایش به چه می‌خواست برسد؟ تحمل من، سقفش کوتاه بود...

– ستار بهم گفت دختری که کاوه خریده شبیه منه، وقتی به خودش گفتم حاشا کرد. حالا همون آدم می‌خواد با عمه دربارهم حرف بزنه...

این بار سرم را چرخاندم تا نگاه منتظرش را نبینم.

پوزخند زد.

– چي شد؟ اعتراضی نداری؟ کسی و نمی‌خواي خفه کنی؟

انگشتانم را چنان محکم کف سرم کشیدم که ردش درد گرفت...

– می‌خواي از دهنم چي بکشي بیرون؟

ناگهان پتو را روی زمین پرت کرد و از جایش بلند شد. همان‌طور که سمت می‌آمد حرص زده توپید.

– همه‌چي سر جاش بود، تا اینکه تو يهو جني شدي... اگه من و دوست نداشتي غلط کردی بوسیدیم. الانم... الانم...

روبه‌رویم ایستاد، درست برابر زانوهایم. دل بی‌پدرم از نزدیکی‌اش به التماس افتاد.

ملایم و عذرخواه زمزمه کردم:

– اشتباه کردم. گفتم که فراموشش کن.

صدایش گرفته بود، بغضش خرابم می‌کرد.

– نمی‌تونم...! انگار...

نفس گرفت و یک‌نفس گفت:

– انگار دوستت دارم.

به‌ناگاه خانه، اندازه‌ی یک قوطی کبریت جا نداشت، هوا نداشت.

نفسش را سنگین بیرون داد.

– تو چه ته، یاشار؟! روراست باش با خودت، مثل من...

زبانم را اسیر دندان کردم...

کمی صبر می کردم شاید مسیر حرف عوض می شد، اما همانطور که دستش روی سینه چنگ می شد، ادامه داد:

– هرچی فکر می کنم، می بینم تنها کسی که به خاطر عشقش حاضرم بچنگم فقط تویی.

– من لیاقت رو ندارم، دختر!

لبخند غمگینی زد و به قلبش اشاره کرد.

– حالیش نیست.

نفسم از بی نفسی اش گرفت. جان می کند و با تمام وجود از حسش دفاع می کرد.

دهان لامصب چسب شده ام را باز کردم.

– اشتباه می کنی.

– از کجا شروع شد برام مهم نیست، ولی می دونم وقتی می خندی، دلم می ترکه از خوشی... وای به وقتی که ناراحتی...

زیرلب با بدبختی زمزمه کردم:

– تو هیچی ازم نمی دونی...

– می‌دونم... گفתי بهم... مهم نیست برام.

موجود ساده‌دل روبه‌رویم فکر کرد دلیل مخالفت‌م را پیدا کرده، هیجان‌زده برای راضی کردنم تلاش کرد.

– اصلاً لازم نیست به عمه بگیرم دربارهٔ رابطه‌ت با اون زنه. عمه قبول می‌کنه. فقط بدون من دوستت دارم. اون فقط می‌خواد از دستم خلاص شه. سرم را جلو کشیدم.

– فلور برمی‌گرده، تو شیشهٔ عمر اونی. باور کن تنها چیزی که واقعاً براش ارزش داره تویی.

– اشتباه می‌کنی. تو عمهٔ من و نمی‌شناسی.

جدی و محکم تأکید کردم:

– هرگز تو رو به من نمی‌ده... من همه‌ش رو هم از برم.

لب‌های زاویه‌دارش و تمام دنیای من باهم لرزیدند.

تشنه، لب چشمه‌ای زلال، ایستاده و باید روزه‌ام را تا قیام قیامت افطار نمی‌کردم.

– عمه‌ت به من گفت پایان ترمت میاد...

وقت بود... فقط همین مدت کنارش می‌ماندم... اگر به باغ راهم نمی‌دادند، فرصت تماشا که داشتم.

دستش را روی پایم گذاشت، تماسش مثل شوک بود.

از جايم پريدم و بلند شدم. صندلی با صدای بلندی به زمین خورد.

اولش ترسيد، حتی سعی کرد دستم را بگیرد تا نیفتم...

اما چند ثانیه بعد، وقتی فاصله گرفتم از خودش را دید، سرمای صدایش
چله زمستان را روسفید کرد.

– منتظری که فلور بیاد و فرار کنی، این و می‌خواهی مگه نه؟

– نه...

لب‌هایش از بغض و تحقیر جمع شد، ولی ادامه داد:

– می‌خواستم بگم عین سگ داری دروغ می‌گی، اما حیوونا دروغ نمی‌گن،
دروغ مال نامرداست.

– تا جونم و نگیری خیالت راحت نمی‌شه، نه؟!!

از خش صدایم لو رفتم یا فریادم؟

هرچه دید باعث شد نزدیک‌تر بیاید، آنقدر که گرمای تنش هوش از سرم
بپراند.

– یاش... تو که ترسو نیستی... اگه یه درصد شک داشتم که ازم خوشت نمياد
خودم رو کوچیک نمی‌کردم. چرا نمی‌گی که تو هم دوستم داری؟

آخرین دست‌وپا را برای ختم به خیر شدن شب زدم.

– معلومه که دوستت دارم، ولی مثل...

– ها... ها... حتماً مثل همسایه...

کلافه از دستم نفشش را کوتاه بیرون داد.

دست‌هایش را به سینه گره کرد و جدی گفت:

– یه شرط می‌ذاریم؛ اگه تو چشمام نگاه کنی و بگی دوستم نداری، دورت رو خط می‌کشم.

چشم‌های براقش شکنجه می‌داد، اعتراف می‌گرفت. خودم نبودم وقتی مقرر آمدم.

– من برات می‌میرم، دختر...

شب تاب داخل چشمانش به رقص آمد، اراده‌اش بر به آتش کشیدنم بود. دست‌های ظریفش را به دور گردنم تابید.

– بگو یاشار...

درد را می‌گفتم، شاید علاج می‌شد.

– جونم و برات می‌دم، ولی...

ناگهان سرم را پایین کشید. شیرینی لب‌هایش عسل سبلان بود.

فرق داشت...

بوسه‌اش با آن تهاجم دیوانه‌وار من فرق داشت؛ تمامش عشق بود و ملایمت و مهربانی...

سرش را که عقب کشید، انگار شریان‌های حیاتم را بریده باشند، پوچ و بی‌خود و بی‌معنی شدم.

باشیطنت لب زد:

– حالا اگه می‌تونی فراموشم کن.

کاش رحم می‌کرد.

انگشتانم بی‌اختیار به کمر باریکش گره خورد.

– من بیچاره‌تم، بیچاره‌ترم نکن... دارم به‌زور جلوی خودم و می‌گیرم که...

یک دستش را از گردنم باز کرد و نوازش‌وار روی صورت‌م کشید.

– بهم نشون بده که دوستم داری... نذار فکر کنم داری من و پس می‌زنی.

من که از دست رفته بودم، تا تهش می‌رفتم و خلاص.

– از الان دلم عزای وقتی که نبینمت رو گرفته.

آغوشم را برایش بستم، محکم.

روی پنجه پا بلند شد.

نفسش که به گردنم می‌خورد دربرابر تن گداخته‌شده‌ام خنک و ملایم بود.

کاش می‌شد از تمام زندگی من هم سهمم را برمی‌داشتم، همین دخترک شجاع شیرین‌دهن را...

به‌والله اگر حسرت چیز بیشتری روی دلم می‌ماند.

انگستانم لای موهایش پناه گرفت، هزار تار نرمی و لطافت...
 روی گردنم را بوسید. لب‌هایم را روی موهایش چسباندم و تپه‌پیرشان کردم،
 کمی پایین‌تر، پیشانی‌اش...
 بعد نوبت شقیقه شد... نیرویی قوی اجازه نمی‌داد پایین‌تر بیايم...
 کنار گوشش زمزمه کردم:
 – دیوونه‌تم، دخترهٔ دیوونه.
 اما ناری... بوسه را امتداد داد تا لب‌های بی‌قرارم...
 دیوانگان را حد نمی‌زنند، به خدا که دیوانه‌اش بودم.
 می‌شنیدم که وجدان لامروتم در پس‌زمینهٔ ذهنم فریاد می‌زد تمامش کنم.
 رضا به من چه گفت؟ ته مرام و مردانگی!
 آقا... من نامرد، من بی‌شرف، این جانم، عزرائیل بیاید و بگیردش...
 جان نمی‌خواستم، بی او نمی‌خواستمش.
 از خودم جدایش کردم.
 – بذار برم، ناری...
 محکم‌تر نگهم داشت.
 خواهشش را کردم.

– بیا بریم پشت در بمون، من فندق رو ببرم آشپزخونه، بعد برو رو تختم بخواب.

اخمی بامزه روی ابرو نشاند.

– خیلی بیشعوری. من دارم برات لاو می ترکونم، تو هی می گی برم.

لبخند بی دعوته روی لبم نشست.

– احمق جان! من بمونم دیگه هیچی دست خودم نیست.

کمی عقب کشید. از ترسش، لبخند روی لبم عمق گرفت.

– باشه، یاش! اصلاً تو توی هال بخواب، من تو تخت.

– پس برو اتاقت.

روی کاناپه دراز کشیدم. قلبم شورش کرده بود، و تمام تنم...

فقط یک قسمت کوچک از مغزم می گفت که وقتی مطمئن شدی خوابیده، برو!

چند دقیقه بعد پتو به دست بالای سرم بود. از جایم پریدم و نشستم.

ریز خندید.

– نترس، یاش! بهت تجاوز نمی کنم.

دستم را کلافه روی صورتم کشیدم.

پتو را گرفتم و روی خودم انداختم که برود.

هنوز ایستاده بود.

— برو ديگه.

گفتم «پشيمون شدم» و با لبخند خودش را کنار كاناپه رها كرد.

چشم‌هايم به خون نشست.

با ناز اعتراض كرد.

— اِ... ياش... اونجوري نگاه نكن. اومدم سؤال پيرسم...

— امشب من و مي كشي.

دوباره به بيچارگي‌ام خنديد.

برايش بازي بود، يك شيطنت پاك... اما من... انبار باروت...

آتش جهنم كه يك پله بالا و پايين ترش فرقي به حالم نداشت.

فرصت با او بودن را از دست نمي‌دادم، شايد هرگز تكرر نمي‌شد...

اصلاً از كجا معلوم؟ شايد خدا دلش به رحم آمده و او را به من بخشيده بود،

حتي شده براي يك شب.

بي‌اختيار از روي مبل پايين آمدم و كنارش نشستم. دستم را دور شانه‌اش

پيچيدم و به سينه‌ام چسباندمش.

قلبم تقلا كرد، خودش را به دنده‌هايم كوبيد تا به او نزديكتر باشد.

با دست ديگر موهاي کوتاهش را لمس كردم. انگشت جستجوگرم سمت

چاله‌هاي بازيگوش رفت...

لب‌هایم، نوازشگر روی انحنای گردنش نشست، روی پوست لطیف، گرم و خوشبویش...

کشیده شد تا گوشهٔ لبش...

دستش که به شانه‌ام رسید و انگشتانش چنگ شد، نفس گرمش با آن عطر خمیردندان لیمویی که در صورتم پخش شد...

دیوانگی‌ام بی‌اجازه پیشروی کرد.

خواباندمش و خودم کنارش...

دست‌هایم را دو طرفش ستون کردم. هنوز رهایم نکرده بود.

اسمم را نرم زمزمه کرد...

به‌خاطر آن برق عشق در نگاهش کار دیگری از من ساخته نبود.

بوسیدمش... و بوسیدمش... و دیوانه‌وار بوسیدمش...

ناری

صبح با چشمان باز یاشار طلوع کرد؛ سرخ سرخ بود، شبیه سپیده‌دم....

بلند شدم و نشستم.

— من کی خوابم برد...؟

– هيچ ساعت و نديدم...

حال خوشی زیر پوستم دويد... اينکه به خاطر من زمان را گم کرده...

پتویی که ديشب برايش آورده بودم را روی خودمان کشيده و هر دو در آغوش هم، پای مبل به خواب رفته بوديم...

يا شايد خواب سهم من بود و بيداری سهم او... پنجاه پنجاه...

ديوانگی را با شب گذرانده و حالا دوباره نگاهش به من پر از حرف های نگفته غمگين بود...

او هم نشست و به مبل تکیه داد. خندان لب هایم را روی گونه اش نشاندم و بوسه برداشتم.

لبخندش جوابم را داد.

زمزمه کرد: منم.

– تو چی؟

به گونه اش اشاره کرد.

– منم دوستت دارم.

انگشتش سمت لب های متورمم رفت.

– عجب بلایي سرت آوردم...

برای کنار زدن ابرهای پشیمانی از نگاهش لبخند زدم.

– یاش... خودم خواستم.

– صدام زدی مواظبت باشم، من افسار پاره کردم و عین وحشیا افتادم به جونت.

– بچه که نیستم. خودم خواستم پیشم بمونی.

برای اولین بار بود می دیدم از استیصال چشم هایش دودو می زند.

– ناری... نکن این کارو با خودت. وَاَلَا بِاَلَا ما به هم نمی رسیم. من پوستم کلفته... به خدا نگرانیم فقط تویی...

با مشت به زانویش کوبیدم، نتیجه؟ مشتم درد گرفت.

– نگو که دوباره برگشتی سر خونه ً اول... ها؟ یاشار...!!

– موندنمون اینجا صلاح نیست. باید زودتر از اینا می رفتم.

این بار با مشت به بازویش ضربه زدم.

– می فهمی چی می گی؟ حق نداری اتفاقی که بین ما افتاد رو حاشا کنی. همه چی بین ما عوض شده...

سرش را جلو آورد و آرام گفت:

– من بهت گفتم... هیچ وقت قرار نیست رابطه مون جدی شه، ولی تو باورش نمی کنی.

پيشانی‌ام را بوسيد و از کنارم بلند شد.

طاقت از دست دادنش را نداشتم. بلند شدم و راهش را بستم.

– مگه نمی‌گی فلور نمی‌ذاره؟ پس بذار تا بيد مال خودمون باشیم...

با انگشت دهانش را پوشاند.

داشتم عذابش می‌دادم... اين را از درد ته نگاه پر حرفش می‌خواندم، اما بی‌خود

از عمه یک هیولا ساخته بود.

بازویش را گرفتم.

– اگه می‌گی عمه بيد همه‌چی رو به هم می‌ریزه، بيا تا اومدنش لحظه‌ها رو از

زندگی بدزدیم.

– زندگی صاب مال خسیسیه... بد تلافی می‌کنه.

مصمم جواب دادم:

– تو ارزشش رو داری.

روی پنجه خودم را بالا کشيدم و زیر چانه‌اش را تند بوسيدم.

صدای خش‌دار سر صبحش را دوست داشتم.

– نکن، دختر... درسته من آدم حسابی نیستم، ولی تو حیفی آخه. من به تماشا

کردنتم راضی‌ام، من و از راه به‌در نکن.

لبخندم وسیع و حقیقی بود.

– اون دنيا گناهای تو رو هم بذارن کول من...

به دهانم زل زده بود. انگشتان زمخت و قوی‌اش سرم را در خودش گرفت و جلو کشید. نرم پیشانی‌ام را بوسید.

– خودم هواتو دارم. بمیرمم نمی‌ذارم اونی که اینجاست آزاری بهت برسونه.

دستش را به سینه‌اش نشانه رفته بود، جایی که آن قلب بزرگ می‌تپید.

آلارم گوشی‌ام به صدا درآمد و ما را از هم جدا کرد.

سمت در رفت. بالاخره فرارش موفقیت‌آمیز شد، فقط کمی دیر. خبیثانه لبخند زدم.

همانطور که سمت در می‌رفت، راه رفتن باعجله‌اش را توجیه کرد.

– برم. بابا الاناست بیدار شه. یه سر اول کوچه رو بالا تا پایین بگردم. این پسره شاید همین دور و برا کله پا شده...

با انگشت دهانم را پوشاندم.

کاوه را فراموش کرده بودم.

.....

کلاس‌هایم که تمام شد، موقع رد شدن از در دانشگاه، نگاهم سمت اتاقک

نگهبانی رفت، یک حرکت غیرارادی و از سر عادت.

یاشار با رضا برای آزمون استخدامی رفته بودند... بارها در دلم از صبح برایش

دعا کرده بودم.

خجالت زده از کارهای این چند روز، خدا را صدا زدم و خواهش کردم هوای
یاشار را داشته باشد.

بازهم قبل از رفتن به سمت خانه، دلم طاقت نیاورد. شماره اش را گرفتم، در
دسترس نبود.

به رضا زنگ زدم، آدرس گرفتم و به جای خانه به محل آزمون رفتم.

کمی عذاب وجدان گرفتم، عمو خانه تنها بود.

اما تازگی نرم نرم حتی تا خواربارفروشی هم خودش را می رساند... بعد به خانه
برمی گشت و با غرور از سلامتی اش حرف می زد.

جلوی در آتش نشانی که رسیدم با دیدن یاشار که تک و تنها جلوی در ایستاده
بود، عذاب وجدان یادم رفت.

جلوی پایش ترمز کردم.

– آقا! راننده خواسته بودید.

– نباید می اومدی دنبالم.

گفت ها، اما یادش رفت برایم اخم کند.

– بیا بالا، خوشتیپ! نمی دزدمت.

در را باز کرد و نشست.

– رضا کو؟

- تو كه زنگ زدي و آدرس گرفتي، رفت.
- شايد نمي اومدم.
- خالهم زنگ زدي به ليست بهش داد. انگار امشب شب چله ست.
- پس بگو چرا همه جا هندونه داشتن. بيا مام بريم خريد، دوتايي.
- ولمون كن. دلت خوشه ها.
- پيشنهادم خودم را هوايي كرد.
- بيا ديگه.
- خسته م جون ناري.
- جون من و قسم خوردی؟
- با هر دو دست صورتش را محكم ماساژ داد.
- با شيطنت گفتم:
- تو دلم كله قند سايدندا، اما من کوتاه نميام.
- باشه سر راه، وانت هندونه ديديم نگه دار.
- كمي مكث كردم.
- لبو هم ديديم بگيريم.
- و دوباره...

– آجیل...

با سرزنش چپ‌چپ نگاهم کرد.

– یه کوچولو شیرینی هم بگیریم.

– حوصله داریا...

– تو عین آقاها بشین تو ماشین.

حرفی نزد، پس موافق بود.

– چرا تو لکی، آق‌یاشار؟!

– این چه طرز حرف زدنه؟

– کوچه‌بازاری گفتم. خوست نیومد؟

سرش را به صندلی تکیه داد.

– جوابم رو ندادیا.. بگو چرا گرفته‌ای دیگه.

خسته بود، اما دست‌هایش را روی سینه گره زد و برایم گفت:

– همیشه فکر می‌کردم آتش‌نشانان آدمای کاردرستی‌ان، مثل معلما. نه اون
معلمایی که مداد لای انگشتامون می‌داشتن، مثل معلمی که وقتی تجدید شدم
من و برد توی دفتر و نیم‌ساعت مرد و مردونه باهام حرف زد که ترک تحصیل
نکنم. آتش‌نشانام همونقدر برام حرمت داشتن، اما اینکه خودم آتش‌نشان
بشم، این مال نیست حق امثال رضاست.

دلیل ناراحتی‌اش نفسم را بند آورد. اگر هم این شغل تقدسی داشت، یاشار از همه لایق‌تر بود.

– وقتی همهٔ دوستانم کلاس گیتار و رقص می‌رفتند، من کلاس هلال احمر می‌رفتم، اما خب نشد کسی رو نجات بدم. حالا شاید بعد از یه عمر مکانیکی، تو هم قراره آداما رو نجات بدی.

لبخند کوچکی از امیدواری گوشهٔ لبش نشست.

– اگه بشه، چی می‌شه...

– بعدش باید یه کیلو گندم فرداعلا برای سیبل بخری و روش رو ماچ کنی. شانه‌هایش از خنده لرزید.

– همیشه حالم رو خوب می‌کنی، حالا اگه هم شد زوری.

حال خوشش را دوست داشتم.

– نار! انگار جدی جدی داره زندگی بهم روی خوشش و نشون می‌ده. برایش چشمک زدم.

– همه‌ش به خاطر اینه که من بهت روی خوش نشون دادم.

– بر منکرش لعنت.

با دیدن یک وانت و مردی که با پسر نوجوانش هندوانه می‌فروخت ماشین را کنار کشیدم و پارک کردم.

از من جلوتر راه افتاد. فقط یک پولیور ضخیم و درشت‌بافت تنش بود. حالا می‌دانستم سرشانه‌هایش بالش نرمی نیست، اما جان می‌دادند برای تکیه زدن و خوابیدن و تنهایی را فراری دادن. در دوست داشتن پیشرفت کرده بودیم، او مهر خرج می‌کرد و من عشق.

اولین هندوانه را برداشت و با کف دست رویش کوبید.

– یاشار! تو سر هندونه زن، آب می‌افته.

ابروی شکسته‌اش را بالا انداخت.

– باید ببینم رسیده یا نه! یه کف‌گرگی آروم بهش بزن، اگه صدای طبل داد، شیرینه.

– لازم نیست حالا حتماً هندونه رو کتک بزنی. می‌تونی از روی فاصله ُ خطا و رنگ و روش بفهمی، شیرینه یا نه.

سرش را نزدیک گوشم آورد، خیره ُ صورتم.

– با گاز زدن هم می‌شه...

گونه‌هایم حرارت ساطع کردند، انتظار شیطنت نداشتم.

فروشنده، مشتری‌اش را که راهی کرد سمت ما چرخید. به پسر بالای وانت یکی را نشان دادم. هندوانه ُ انتخابی‌ام را جدا کرد و دستم داد. حالا هم یاشار و هم من، هرکدام یکی داشتیم. فروشنده با چرب‌زبانی گفت:

– حالا چرا نفری یه هندونه برنمی‌دارین؟ می‌تونید شب ببینید کدوم شیرین‌تره.

– نه!

دلیل مخالفتش گرانی بود؟

– من پول مال خودم رو می‌دم.

– می‌خوایم چیکار این همه رو؟

فکر کردم مرد نمی‌شنود، زمزمه کردم:

– امشب اگه اینا رو نفروشه، همه رو دستش می‌مونه.

پسر نوجوانش را که بالای سرم بود فراموش کرده بودم، فوراً جواب داد:

– غصه ما رو نخور آبجی! خدای ما هم بزرگه.

با شنیدن لحن صدای مردانه و پر از عزت نفسش، نگاهم مظلومانه سمت یاشار برگشت. بی هیچ حرفی دست در جیبش پشتش کرد و کیفش را بیرون آورد و البته که نگذاشت من حساب کنم.

یاشار

دامن یشمی بلند پوشیده بود با خال‌های مشکی روی لبه، به‌خاطر یلدا؟ بلوز سفیدش هم به او می‌آمد.

سبک به میز تکیه داد.

— اگه هندونه من قرمز تر شه جایزه‌م چیه، عزیزم؟!

گفت و خندید و با شیطنت تماشايم کرد.

اولین عزیزمش را شنیدم و از اینکه عزیز او هستم سینه‌ام سرشار از غرور شد.

سینی و چاقو را روی میز گذاشتم.

چشم‌های پرشیطنتش، محتویات مغز کوچکش را لو می‌داد.

جواب دادم:

— اون چیزی که تو می‌خوای نیست.

— مگه تو می‌دونی من چی می‌خوام؟

خودم را سرگرم وسیله‌های روی میز نشان دادم، انارهای دانه‌شده، آجیل، لبو...

حقه‌ام برای خونسردی فایده نداشت.

مستأصل و کلافه غر زدم:

— آخرش تو یکی من و هلاکم می‌کنی.

بی‌توجه و سرخوش سرش را تا صورتم جلو آورد.

— اصلاً من جایزه‌م رو پیش‌پیش می‌گیرم.

گونه‌ام را بوسید. قلب پر توقعم بیشتر خواست...

نزدیکترین هندوانه را بغل زدم و از وسوسهٔ چشیدن لب‌های شیرینش فرار کردم.

از آشپزخانه بیرون نرفته، شنیدم که کسی به در واحدمان کوبید، آنچنان محکم که فندق داد زد و ناری را صدا کرد.

همیشه در زدن‌ها ترسناک بودند. اینکه شاید او پشت در است، برگشته باشد...

حتی صبح‌های زود، وقتی که مطمئن بودم صدای پاهای تند و هول ناری را از داخل راهرو شنیده‌ام، باز هم می‌ترسیدم...
نه از خود فلور...

عددی نبود.

از دست دادن ناری کابوس بیداری و خوابم شده بود.

اما امشب...

ترس‌ها همیشه هم به واقعیت تبدیل نمی‌شدند، نه آنگونه که منتظرش بودیم.
هنوز لبخند روی لب‌های ناری بود که وارد هال شدیم... فکر می‌کنم هر دو در یک لحظه او را دیدیم.

وسط چهارچوب ایستاده بود، با پالتوی بلند و تاپ و شلوار مشکی...

با نگاهی به برندگی الماس...

سوت بلند آزاردهنده‌ای در سرم پیچید که تمام نمی‌شد... سوت پایان بازی بود؟

هندوانه از دستم افتاد و صدای ترک برداشتنش در گوش‌هایم صدای زنگ را کمرنگ نکرد.

سرخ بود، سرخ سرخ...

فقط نمی‌دانم انتخاب من بود یا ناری...

ناری از کنارم خودش را به او رساند و در آغوشش کشید... نگاهم چسبیده بود به دامن سبزش...

پس قرار بود ته کابوس‌هایم اینجا باشد...

ولی انصاف نبود که اولین عزیزم و آخرین بوسه‌اش در یک شب قسمتم شود.

به جز دامن چین‌دار چیزی نمی‌دیدم، ولی می‌توانستم سنگینی تنفر را چشم‌های خیره‌ٔ فلور را حس کنم.

پدرم تعارف کرد بیاید داخل.

یک نه محکم نصیبش شد و سر مرا بالا کشید.

پیرمرد با دیدن قیافه‌های بهت‌زده‌مان جا خورده بود، اما حتی حدس نمی‌زد چه اتفاقی افتاده...

– یاشار!!

شنیدن اسمم، با صدای بلند فلور، سرم را به ضرب بالا آورد.

ناری خودش را از او کنار کشید، دست‌هایش کنار بدنش آویزان شد...

دستش را به کمر زد، با سر به من اشاره کرد و به ناری گفت:

– زود برو واحد خودمون... من با این آقا کار دارم.

ناری آرام بازوی او را گرفت.

– عمه... بیا تو... شب چله‌ست. همه چی خریدیم...

– نه!

لب‌های ناری به پایین انحنا پیدا کرد.

– این همه من و ندیدی، حداقل تظاهر کن خوشحال شدی.

فلور به او توپید:

– تو نباید پیش شکری باشی؟

نگاه ناری سمت من چرخید. حال و روزم را که دید مصمم به او برگشت.

– من نرفتم! اصلاً دوست نداشتم که برم.

– خونه داییت نخواستی بری، اینجا چیکار می‌کنی؟ نباید واحد خودمون

باشی؟

– شب چله‌ست. تنها بودم. اومدم پیش عمو و یاش...

– یاش؟

شانه‌های ناری از فریادش بالا پرید.

– یا... یاشار...

– من رفتم که تو بیای با اینا زندگی کنی؟

– نه به خدا... فقط امشب...

فندق از صدای بلند و جیغ‌های فلور وحشت‌زده خودش را به در و دیوار قفس چسباند و داد زد:

– ناری... ناری... عاشقتم...

پرنده بی‌شعور وقت‌شناس....

چشم‌های آرایش‌کرده و سایه‌دار فلور تا ابروهایش درشت شد.

ناری وسط نطق فندق انگشتان فلور را گرفت.

– پرنده مننه... یادته؟

فلور اما تمام تمرکزش را روی من گذاشته بود. انگشتش را حرصی به سینه خودش کوبید.

– تو خونه خودم، زیر گوش خودم... آره یاشار...!! اونم با کی؟ برادرزاده من...

پدرم از همه به او نزدیک‌تر بود.

– چیزی نشده که... بیا تو بش...

به چهارچوب در چنگ زد، چشم از من برنمی داشت.

– فقط چند روز نبودم، اومدم می بینم داری مخ برادرزاده من و می زنی. باهم

شب نشینی راه انداختید؟ دوتایی تو آشپزخونه چه غلطی می کردید؟

پوست سفید صورتش ظرف همین چند دقیقه یک پارچه قرمز شده بود.

پدرم دوباره با صدای ضعیف سعی کرد آرامش کند.

– شب چله رو بچه اومده پیش ما باشه. چیزی نشده که، دخترم!

طوفان شد و سمتش غرش کرد:

– به من نگو دخترم! غلطای اضافه نکن! چی باعث شده که خودت و بالا بگیری

و دخترم صدام کنی؟ برای امثال تو من همیشه خانوم ذاکری ام! خانوم!

فهمیدی، پیرمرد؟!

لرزش و عقب کشیدن پدرم به اعصابم ناخن کشید. هشداردهنده صدایش

زد:

– فلور!

ناری شرمزده نگاه از پدرم دزدید و دستش را بند بازوی عمه اش کرد.

– بریم عمه... زشته.

– زشت؟ زشت خیانت شماها به منه...

بدبختی این بود که فقط من می دانستم چه می گوید.

بازویش را محکم از دست ناری بیرون کشید و مثل یک پر به بیرون هلش داد.
دست پدرم برای محافظت از ناری بلند شد و وسط زمین و هوا، بلا تکلیف ماند.

— بچه رو چیکار داری؟

سر پدرم داد زد:

— بچه ُ خودمه. به تو چه؟! امثال تو و پسر ت چتر بازید. ویلون و سیلون
کوچه خیابون بودید... من بهتون جا دادم.

شانه‌های نحیف پدر بیچاره‌ام خم شده و سرش پایین آمد.

تمام این بدبختی‌ها را برای خم نشدن این شانه‌ها کشیده بودم...

از خودم گذشته بودم تا او سرش را بالا بگیرد و پشتش به من گرم باشد.

دیوارهای اتاق ناگهان از هر سمت به من هجوم آورد.

مثل یک آدم بی‌بخار نشسته بودم که او آزارشان بدهد.

جلو رفتم. فریادم خانه را لرزاند.

— باید تو جاده می‌خوابیدیم، نه زیر منت تو!

ناری بهت‌زده به دهان من زل زده بود.

گفته بود به خاطر من جنگد، من چه؟

حرصی از اینکه عزیزانم به خاطر من سرافکنده شده‌اند. دوباره داد زدم:

— مرد نیستم اگه تکلیف خونه و خودمون رو با تو روشن نکنم.

سمتم با تنفر توپید:

– فقط جل و پلاست رو جمع کن و لش ببر!

دهان باز شده برای جوابم با شنیدن صدای ناری بسته شد.

– من دوستش دارم.

فقط من نبودم، با پیچیدن جملهٔ ناری همه ساکت شدند...

فلور آرام و بهت زده سمتش چرخید. بریده بریده پرسید:

– چی؟

بغض به صدایش دویده بود، اما محکم رودرروی فلور ایستاد.

– باهاشون درست حرف بزن!

نفس های فلور یک درمیان شد.

– صدات رو بالا... به خاطر اینا...

انگار تازه مغزش ریستارت شده باشد با امیدی ناامید پرسید:

– نگفتی که دوست؟ ها؟ گفتی...

ناری تأکیدی تر تکرار کرد:

– من یاشار رو دوست دارم.

جان از تن زنی که تا دقایقی پیش عربده می کشید رفت. به در تکیه داد.

صورتش با درماندگی سمت من چرخید و کنده نشد.

نفسش بالا نیامد... کبود شد...

حتی ناری وحشت کرد.

– فلور جونم...

اختلاف قدشان از همیشه بیشتر به چشم می آمد. فلور مچاله شده بود.

– عمه...! چی شدی؟

پدرم سرزنشش کرد:

– الان وقت این حرفا نبود که، دختر! بدبخت خسته ست. تازه رسیده.

دهان فلور باز شد تا چیزی بگوید...

پدرم همیشه بی دلیل از او متنفر بود... اما با دیدن پوست سیاه شده اش...

– خانم ذاکری... ناری...! بگیرش.

– عمه... بیا تو بشین.

– نه... نه...

ناری خواست زیر بازویش را بگیرد که خودش را کنار کشید.

چشم های سرگردانش مرا شکار کرده و کنار نمی کشید...

می توانستم حرف هایش را از آن بخوانم...

خدا شاهد بود... من... من بی شرف...

– دست خودم نبود.

نمی دانم بلند گفتم یا فقط زمزمه...

قطره اشکی که از چشمش چکید تنها علامت زنده بودنش بود.

تاوان می داد، تاوان می دادم... چه شب یلدایی شد، یک دقیقه اش به بلندای یک عمر...

گوشی ام ویبره رفت.

ناری پیام داد:

«قرص هاش و خورد و خوابید. یاش! ببخشید. من بابت حرفای عمه شرمندهم.

خیلی حرفای بدی بود، ولی من درست می کنم همه چی رو.»

چه چیزی را می خواست درست کند؟

کجای کار سالم مانده بود؟

با کدام عقل و منطق پای این دختر بیچاره را به زندگی ام باز کرده بودم. فقط

دل دادم و کله ای جلو رفتم.

یک کله که قد گاو نفهمید لجن زندگی من، جایی برای فانتزی و دانه های انار و

بوسه های یواشکی ندارد.

بازهم پیام داد، بازهم گوشی ام لرزید....

پیام دادم:

«بخواب»

و در دلم زمزمه کردم: عزیزم.

نه به خشکی پیامم و نه قربان صدقه ُ زیرلبم...

من این بودم؛ دورو، متظاهر...

کاش حداقل یک جا عرضه نشان داده و نمی گذاشتم ناری بفهمد بیچاره اش شده ام.

دوست داشتنش که دست من نبود، فقط باید نمی گذاشتم بفهمد...

وگرنه تمام زندگی من یک طرف و شبی که دست هایش را دورم پیچید و خوابید یک طرف.

عشقش نشئگی داشت، ترک نداشت.

اگر مثل احمق ها خودم را لو نداده بودم، الان همه زندگی خودمان را داشتیم.

الان جای این مدال حماقت روی سینه ام...

گفتم «سینه» و سینه ام سوخت.

سرش را می خواستم، بگذارد روی قلبم و...

لعنت خدا بر دل سیاه شیطانِ نشسته وسط یلدا...

خواب جا مانده بود جایی.

صبح، قبل از رفتن سر کار ناری دو بار زنگ زد.

هر دو بار فقط به اسم «خرگوش» روی گوشي نگاه کردم و جواب ندادم.

در آخر پیام داد:

– من تنها می‌رم. فعلاً عمه رو عصبانی نکنیم.

جوابش را ندادم.

باید می‌ماندم منتظر حرکت بعدی فلور.

سر کار بودم که سروکله‌اش جلوی نگهبانی پیدا شد. در را باز کردم.

روی شال، کلاه کاموایی گذاشته بود. با دستکش‌های کاموایی، پولیور ضخیم...

یک مجسمه^۱ لرزان و رنگ‌پریده^۲ کامواپوش.

سریع داخل شد و در را بست.

– چیکارش کردی، یاشار؟!

– واسه چی اومدی اینجا؟ صبر می‌کردی پیام...

کیف کوچک و براق داخل دستش از فشار انگشتانش مچاله شد.

– تحمل نداشتی صبر کنم... باید می‌فهمیدم اوضاع چقدر داغونه...

روی صندلی جلوی بخاری برقی ولو شدم.

اتاقک جای تکان خوردن نداشت، اما بی‌حرکتی‌ام بابت جمله^۳ او بود.

صدایش گرفته بود.

– ناری می‌گه دوستت داره.

خم شدم و سرم را بین دستانم فشردم.

– ناری من بچه‌ست... همیشه از وقتی کوچیک بود هرچی رو خواست لج کرد و

به‌دست آورده. خودسره... یه کم بگذره این ماجرای عاشقی از سرش می‌پره.

زبانم به حرف نمی‌آمد...

نالید:

– این نامردیه، یاشارا! حق نداشتی برای تلافی کارای من، اونو بازی بدی..

سرم را بالا کشیدم.

– به جان پدرم! به هرچی که می‌پرستی...

با دندان‌های کلیدشده حرفم را قیچی کرد.

– من هیچی رو نمی‌پرستم.

با درماندگی قسم خوردم:

– به جان عزیزت که عزیز منم...

– ببند... ببند دهنت رو عوضی! عزیز؟! برای انتقام از من ناری رو بازی دادی...

– وَاَلَا بَالًا نِه! خدا شاهده که نه...

پایش را به زمین کوبید، صدای پاشنهٔ بت در مغزم فرورفت.

– چطور باور کنم برای تلافی کارام نبوده؟

به چشم‌هایش زل زدم تا استیصالم را ببیند.

– به جان پدرم نه.

– ازم متنفر بودی چون دفعهٔ آخر...

دفعهٔ آخر... آن عوضی‌بازی درآوردنش را می‌گفت؟

منی که حالا یک بوسهٔ لب‌های همیشه‌خندان ناردانه را به هزار هزار آغوش ترجیح می‌دادم؟

– سه دنگ تقصیر تمام این قضایا مال منه، رابطهٔ من و تو، یه پایه‌ش من بودم... من از خودمم متنفرم...

تیز و موشکاف نگاهم کرد. بالاخره آرام گرفت و نفس عمیقی کشید.
حسابگرانه پرسید:

– تو بهش چی گفتی درباره خودمون؟

– همون اول بهش گفتم با یکی هستم تا از من بدش بیاد...

– دیگه چی؟!

– هیچی...

صدایش را صاف کرد تا بغضش را پنهان کند.

– کامل و دقیق حرف بزن! باید ببینم چطور می‌شه اوضاع رو درست کرد.

– من همون موقع که دلم بر اش سرید، می خواستم برم، پول نداشتم.

با شنیدن اسم پول، روی صندلی گردان درب و داغان آوار شد.

دست های دستکش پوش می لرزید.

– یاشار... هر چقدر پول بخوای بهت می دم... فقط برو...

تند سمتش براق شدم.

– اینا رو نگفتم که ازت باج بخوام.

– باشه... باشه... آروم باش...

نفسم تندتند از گلو تا ریه هایم می چرخید و تنگ می آمد.

– فلور... به خدا صد بار بهش گفتم من عوضی ام...

کلاهش را از روی سر چنگ زد و کشید.

_ □ هم خواب عمه ش بودی، یاشار! شوهر یواشکی من... می دونه؟

صدای پوزخندش تمام تهوعی که از رابطه با او داشتم را تا گلویم بالا کشید...

– کی بود بهم می گفت فلور! راستش رو بگو. دروغ، هر جا بری دنبالت میاد. پس

خودت چرا همه حقیقت رو بهش نگفتی؟

صدایش سوهان روح بود و من بی اعصاب مجبور به تحملش!

– به ناری گفتم، به جان خودش که گفتم.

– کجاش رو گفتی؟

جوابش را تند و تلخ دادم.

– گفتم یکی هست که اسیرم کرد؛ بدبختیم رو دید، بی پولیم رو... بابام داشت می‌مرد. اولش بهم پول داد، گفت قرض! بعد شد قیمتم! بدون اینکه بفهمم از کجا خوردم خودمو بهش فروخته بودم.

با شنیدن حرف‌هایم از جا بلند شد و سمتم یورش آورد.

چانه‌ام را میان انگشتانش گرفت.

ناخن‌های بلند و مرتبش در پوست صورتم فرورفت...

مثل آن ساعت‌هایی که همین ناخن‌ها بی‌رحمانه بر سینه و گردنم خش می‌انداختند...

– بهش گفتم شوهر عمه‌ش بودی؟ هفته‌ای یه بار بهش سرویس می‌دادی؟ محکم زیر دستش کوبیدم... دیگر کنترل خودم سخت‌ترین کار دنیا بود... هلش دادم و فریاد زدم:

– خدا لعنتت کنه، زن! لعنت به تویی که واسه هوسای خودت حاضری همه رو قربونی کنی!

– تو هم راضی بودی... تو...!

– منم که می‌گم یه آشغالی‌ام مثل تو. حاشا کردم؟

دسته‌ای از دانشجوها، پرسروصدا از ساختمان بیرون آمدند. زنگ اول تمام شده بود.

پس آبرویش آنقدرها که لاف می‌زد برایش بی‌ارزش نبود، چون روی صندلی نشست و آن را چرخاند که کسی نبیندش.

لاغرتر شده بود. چشم‌هایش دیگر آن فروغ و غرور را نداشت. مگر نمی‌گفت خوشحال است؟ این رنگ‌ورو فقط مال دیشب نبود.

– ناری همهٔ زندگیمه، یاشار... تنها چیز پاک و باارزشی که برام مونده...

چشم‌هایم تار شد... ناری و یک جفت چال گونه... یک لب زاویه‌دار شیرین و بوسیدنی...

این زن می‌توانست تمامم را نابود کند...

– من می‌خوامش، فلور!

از روی صندلی خم شد و درنده سمتم غرش کرد:

– خفه شو! خفه شو! تو اگه عرضهٔ عاشقی داشتی باید عاشق من می‌شدی! تو یه سکس‌پارتنر آشغالی که باهاش رابطه داشتیم. تموم شد و رفت. تو رابطه‌مون من بیشتر باختم تا تو...

تلخ خندیدم.

– سکس‌پارتنر؟ آره؟! اون وقت کی من و تبدیل به آشغالی که می‌گی کرد؟ یه عمر سرم بالا بود، نون زحمتم رو می‌خوردم تا اینکه سروکلهٔ تو پیدا شد.

– ناری، نه! ناری، نه! خیلی آشغالی...

التماس چه را می‌کرد؟ ناری؟

کاش با خواهش و تمنا درست می‌شد، خودم برای داشتنش التماس می‌کردم...

– برو خونه، فلورا! دانشجوها دارن میان بیرون... ناری هم الانا پیداش می‌شه...

با شنیدن اسمش بلند شد.

کلاه را از روی میز برداشت و روی سرش کشید.

لحظه‌ای خواست چیزی بگوید...

دهانش را که بسته بود باز کرد.

– من از کجا بدونم رابطه‌تون تا کجا پیش رفته؟

با یک گام بلند خودم را به او رساندم. وقتی صدایم را بالا بردم هیچ چیز برایم

مهم نبود:

– من حرمتش رو نگه داشتم، فلورا! جون دادم، ولی آبروش رو نگرفتم.

با دست ضربه‌ محکمی به شانه‌اش زدم.

– گم شو تا نزد وسط دانشجوها ت ساق و سُمِت رو نشکستم.

چشم‌های اشکی‌اش حتی ذره‌ای از کارم پشیمانم نکرد.

خدا رحم کرد که تا بیرون رفتنش از کیوسک حرف دیگری نزد، وگرنه حسابش

با کرام‌الکاتبین بود.

تا چند روز بعد مدام منتظر آخر دنیا بودم، منتظر اینکه ناری بیاید و با یک

«چرا» پرسیدن و چشم‌های اشکی وجدانم را سلاخی کند، اما...

خبری نشد تا چند شب بعد...

روی تخت دراز کشیده و منتظر بودم خواب بیاید که به جایش صدای اساماس آمد.

– من پشت درم... فندق دهن گشاد رو ببر آشپزخونه. بعدش مثل پسرای خوب بیا درو باز کن!

«نه» را نوشتم و فرستادم، حتی نگذاشت تایپ کنم «خودم میام بیرون» جواب رسید:

– پس در می‌زنم بابات بیدار شه.

می‌توانستم تصورش کنم که با لب‌های خندان پشت در ایستاده و از تصور سگته دادن من می‌خندد.

شلوارکم را در آوردم و جین پوشیدم.

سریع کاپشن داخل خردارم را برداشتم و قبل از اینکه واقعاً در بزند از خانه بیرون رفتم.

درست حدس زدم، با یک جفت چشم نورافکن جلوی در ایستاده بود.
– سلام.

دلم برایش تنگ شده بود...

جمله در ذهن من آمد و او زمزمه‌اش کرد.

– دلم برات تنگ شده بود.

گوشهٔ لبم خودسرانه بالا کشید.

— منم...

نگاهم سمت در خانه‌شان رفت و برگشت. بازویم را گرفت و سمت حیاط کشید.

— خوابیده.

— همین جا بگو...

بی توجه دستم را کشید.

— ناری! عمه‌ت ببینه، فاتحه‌مون خونده‌س...

— واسه چی این قدر ازش می‌ترسی...؟! بیا بریم، بابا!

پاهایم را از زمین جدا کردم و اجازه دادم فکر کند با زور خودش مرا می‌کشد.

فلور چند روز می‌شد آمده و هنوز همه‌جا امن مانده بود. به خودم امید دادم که کاری به کار ما ندارد...

شاید می‌گذشت از ما و ما را به حال خودمان می‌گذاشت... ای خدا... اگر می‌شد!

به محض اینکه پایمان را از در خانه بیرون گذاشتیم، چرخید و دستش را به دور کمرم حلقه کرد.

دست‌هایم لبه‌های پالتوаш را از هم باز و به جستجوی گرمای تنش، کمرش را چنگ زد...

بازوهایم به کم قانع نبود، دیوانه‌وار دورش پیچیده شد؛ محکم، مالکانه.

به گردنم آویخت... لب‌هایمان به جستجوی هم رفت...

گرمای تن‌های دلتنگمان مثل هرم آتش بود میان سرمای چلهٔ زمستان...

نفس گرفت و زمزمه کرد:

– دلم برات یه ذره شده بود...

به صورتش خیره شدم.

– فکر می‌کردم می‌میرم و حسرت دوباره چشیدنت رو با خودم به گور می‌برم...

سرش را کج کرد.

نگاه تشنهٔ جستجوگرم به کنارهٔ گوش کوچک و موهای صاف سایه‌انداخته

رویش جذب شد.

بوسهٔ تشنه و عمیقم را کنار گوش‌هایش گذاشتم...

نشستن لب‌هایش روی گردنم من آشفته را دیوانه‌تر کرد...

وسط حیاط، چنان به هم گره خورده بودیم که در نگاه اول، اگر کسی می‌دید

حدس نمی‌زد دخترک لاغر و مهربانم را در آغوش دارم...

– چهارپاره استخوان خوشگل من...

این را که شنید خندید و با کف دست به پشت شانه‌ام ضربه زد.

– با این تعریف کردنت...

کمی مکث کرد و مردد پرسید:

– یاش! خیلی لاغرم؟

– الان می‌خوای از دهنم حرف بکشی که هیزی کردم یا نه؟

یک ابرو بالا انداخت.

– دید نزدی منو؟

– قدیما اهل تماشا بودم، ولی بعد فهمیدم چاق و لاغر و اینا همه کشکه، مهم

آدم بودنه. مراحت منو زمین زده، دختره!

هنوز زل زده و منتظر بود که...

– الان وایسادی که ازت تعریف کنم؟

سرش را جدی و تخس، محکم بالا پایین کرد، اما گوشه لب‌هایش از فشار

برای نخندیدن چین خورد.

– بذار بینم...

محکم لبش را بوسیدم.

– البت یه کمم این لبای لعنتیت هوايیم کرد.

بعد چاله‌های عمیق و دلبر را...

– این چاله‌چوله‌ها رو که نگم...

لبم را به تیل‌های درخشان رساندم، چشمه‌های جادو بسته شدند.

– این برق بر قیا که دین و ایمون نداشتہ واسه م...

نرم نرم خندید و در آغوشم وا رفت...

– بی شرف... چه خوشش اومد...

بلندش کردم و به دیوار تکیه دادمش...

لحظه ای سرش به پنجره خورد و صدایش هردومان را بی حرکت کرد...

سرم را پایین آوردم، چشم هایش مثل یک بچه گربه می درخشید.

زمزمه کرد:

– اول خبرای خوب رو بدم یا بریم یه جای امن؟

شانه هایم از خنده لرزید.

– جای امنمون کجاست آخه؟

– بریم پشت خونه، روی تاب؟

– نه، تاریکه.

– پشت بوم؟!

– اونجا قشنگ یخ می زنیم.

برای یافتن جایی برای مخفی شدن با نگاه حیاط را کاویدیم.

زیر گوشم پچ زد:

– بریم تو ماشین...

– لعنتی... این فانتزی منه... نکن با من...

شاد و شیرین و خبیث خندید.

بی اختیار ناله کردم:

– همین جا بگو... ماشین نه...

با سرش آرام به پیشانی‌ام کوبید.

– چرا هی می‌خوای از دست من فرار کنی؟ دیگه کم‌کم داره بهم برمی‌خوره.

– من و فرار؟ اونى که باید فرار کنه تویی...

– خواهیم دید...

– با من دیوونه کل‌کل نکن، دختره! دودش تو چشم خودت می‌ره.

باید نشانش می‌دادم از دود کدام آتش حرف می‌زنم. دستم را دورش پیچیدم و او را به خودم نزدیک‌تر کردم.

لب‌های وسوسه‌گرش را به کام کشیدم... نفس گرمش را به درون دهانم دمید. چشیدمش و قبل از آنکه چیز بیشتری بخواهم سرش را خم و خشن‌تر نوازشش کردم.

اژدهایی درونم زندگی می‌کرد؛ طلایی، انحصارطلب... با لمس جفتش مست... داخل دهانم حرف زد و خلسه را به فنا داد.

سرم را بالا جبار عقب کشيدم.

– چيه؟

پچ زد:

– بريم از اينجا.

به خودش لرزيد.

– الان مثلا سرد ته؟

– او هووم...

– خدا عاقبت من و با تو به خير كنه. هر چي هست همينجا بگو... داخل هيچ ماشيني نه.

فيلم بازي كرد.

– پاهام خشك شد از بس سرپا موندم.

– ماشين، نه!

با حرصي نمايشي نفسش را بيرون داد...

ترسويي را از ميان دهانش شنيدم و به نشنيدن زدم.

– وسط تايتانيك كه نيستيم. پرايد فانتزي داره؟ دارم قنديل مي بندم.

– جهندم! بريم.

به كنار ماشينش كه رسيديم به جيب اشاره زدم، دورتر بود و دنج تر.

روی صندلی عقب جیپ نشستم. لامپ سقف را روشن کردم و منتظر ماندم که بیاید.

آخ! وقتی قرار شد از خوبی‌هایش بگویم این یکی یادم رفت؛ یادم رفت بگویم دهانش مزهٔ آب‌نبات‌قیچی می‌دهد، از همان‌ها..

صدایش مرا از هیروت آب‌نباتی بیرون کشید.

سرش را داخل جیپ آورد.

– با دایی ساواشم حرف زدم.

– خبر خوشت همین بود؟

کنارم نشست و به من تکیه داد.

– به دایی زنگ زدم... درباره‌ت همه‌چی رو بهش گفتم... گفت اگه دایی شکری تأییدت کنه، حرفی نداره...

همان‌قدر که خودش تا حالا با زندگی روراست تا کرده بود، دنیا به چشمش همان‌قدر ساده می‌آمد.

دو دوتای ناری می‌شد چهارتا و برای من هزار اما و اگر...

دستم اعلام استقلال کرده و برای خودش فرمانروایی می‌کرد. کشیده شد تا کمر باریکش...

نگاهش می‌کردم؛ می‌دیدم و نمی‌دیدمش... ذهنم مشغول شده بود...

اگر ساواش می‌آمد...

اگر فلور بازی اش می گرفت...

اگر ناری می فهمید...

اگر از دستم لیز می خورد و می رفت...

اگر...

– آخ... یاش... کمرم...

انگشتانم کی به پهلویش فرورفته بودند؟

دست بی فکر بی شعور را عقب کشیدم. پرسیدم:

– راجع به سرت به عمه ت گفتی؟

– اونشب که امون نداد. بعدشم... سر جمع چهار کلمه هم باهام حرف نزده.

اسمش روی زبانم نمی چرخید.

– اون... سرت رو هم ندیده تا حالا؟

– موهام یه ذره بلند شده، روی بخیه رو پوشونده ولی کلاه گذاشتم. گفتم

سردمه...

صدایش گرفته بود.

– از وقتی اومده بیشتر تو اتاقشه. باهام حرف نمی زنه. یه جوری شده. چرا،

یاش!؟

سکوتم را که دید سعی کرد لحنش شاد باشد.

– ياش! گفتم درستش می‌کنم تو بهم ایمان نیاوردی.

بی‌حواس پرسیدم:

– چطور؟

– دایی درستش می‌کنه...

نفسم را با ناامیدی بیرون دادم.

– یه سوپرمن که تو کار خودشم مونده.

سرش را بالا آورد و بوسهٔ مهربانش روی چانه‌ام نشست...

– چیه، یاشار؟! خوشحال نیستی...

سرم را پایین کشیدم و روی پیشانی‌اش را نرم بوسیدم.

– وقتی پیشتم انگار تو زندگیم هیچ خطی نکردم.... مثل وقتایی‌ام که غروبا از

سر کار می‌رفتم خونه... اون زمانا یه آرامشی داشتم که نگو و نپرس... دنیا تو
مستم بود.

موهای روی پیشانی‌اش را کنار زدم.

– یعنی درست می‌شه، ناری؟

– به حرف من شک داری؟!

– چشمم ترسیده. من شانس خیلی تخم..

– انقدر بدبين نباش. يه بار مثل من به دنيا نگاه کن. زندگي رو سخت بگيري،
بهت سخت مي گيره.

چقدر گناهكار روي زمين وجود داشت؟ چند ميليون انسان كه ستارالعيوب
گناهشان را پوشانده بود؟

يعني مي شد آن آخرهاي ليست، اسم مرا هم جا مي زد؟

– داييام هرچي من بگم نه نميارن! با هم عقد مي كنيم. عمه راضي مي شه...
قول مي دم.

دوباره شب تاب ساكن چشمانش معصومانه مي رقصيد.

سرش را روي شانه ام جابه جا كرد، حتماً سفتي اش را نپسنديد كه سرش را بلند
كرد و محكم به شانه ام كوبيد.

– خيلي بالش مزخرفي هستي. مرد بايد شل و ول باشه.

خنده در سينه ام پيچيد.

– يه بار ديگه اينو گفتي.

– نه بابا! يادم نمياد.

– آره اون شبي كه آب شنگولي زده بودي.

با دست صورتش را قاب گرفت.

– يادم ننداز...

- خیلی خوشگل شده بودی؛ لب‌ات سرخ، چشمت آب‌دار...
- از تعریفم ذوق کرد و نیشش باز شد.
- کی واقعاً منو دیدی، یاشار؟
- فکر کنم تا خیلی وقت ازت بدم می‌اومد...
- حتی نگذاشت جواب سؤالش را بدهم، ناگهان از جایش روی سینه‌ام بلند شد.
- بیا سوگند آریایی بخوریم.
- اول نفهمیدم چه گفته، بعد بی‌اراده خندیدم...
- نه... بچه‌بازی که نیست...
- ما بچه نیستیم.
- بچه‌ای دیگه... این فقط چهارتا کلمه نیست؛ قسمه، تعهد.
- می‌ترسی...؟
- نمی‌ترسم! ولی نه!
- لب‌هایش آویزان شد.
- کلافه غر زدم:
- نکن، ناری...! لب‌ولوچه رو آویزون می‌کنی، منم که درجا گوشام دراز می‌شه.
- دندان‌هایش در تاریک‌روشن نور کم ماشین برق زد. کوتاه نمی‌آمد، هرگز!
- لج‌باز سرتق!

– اينجوری خيالت راحت می شه؟ با قسم آريایی؟

– نه پس صيغه؟

خشک شدنم را حس کرد. حق به جانب گفت:

– دیدی؟

تهش که حرف خودش را به کرسی می نشاند. مقاومت بی فايده بود، تسليم شدم.

– جهنم و درک! بخون.

– وایس گوگل سرچ کنم.

در گوشی چرخيد.

انگشت های کنجکاوم طره ای از موهایش را به بازی گرفت. لب هایم اعتراض کردند، سهم می خواستند؛ آرام موهایش را بوسيدم.

سرش را به سينه ام تکیه داد.

– ايناهاش... قسم آريایی...

در ماشین باز شد.

– ناری!

با صدای ترسيده و بلند فلور، بی اراده دستم از دور کمر ناری رها شد...

خواستم از او فاصله بگیرم و از در ديگر بیرون بروم...

انگشتان ناری به لبهٔ کاپشنم چنگ زد. تنم از تصورِ تنها گذاشتنش لرزید...
هر غلطی در زندگی‌ام کرده بودم، در آن لحظه نمی‌توانستم پشت او را خالی
کنم.

پیاده که شد، من هم پشت‌سرش پایین رفتم.
– ناری! من اینجوری تربیت کردم؟ تو تاریکی...
سمتش توپیدم:

– بهش کاری نداشته باش! من گفتم بیاد.
جلو آمد.

پالتواش را سفت‌تر دور خودش پیچید. چشم‌های خسته و بی‌خوابش را برایم
درشت کرد.

– خودت می‌فهمی چه مرگته؟ داری چه غلطی می‌کنی؟
– یعنی حدس هم نمی‌زنی؟

ناری مشتش را به دندان گرفته و بهت‌زده تماشايمان می‌کرد. فقط به‌خاطر آن
چشم‌های دودوزن نمی‌توانستم عقب بکشم.

سرم را خم کردم تا بهتر اراده‌ام را ببیند.

– خودت رو عذاب نده، فلور! باهاش کنار بیا.

یقه‌ام را به مشت کشید.

– با چی؟ با خیانت؟!

دستش را به ضرب از خودم جدا کردم...

حتی ذره‌ای توان تحمل لمس پوست یخ‌زده‌اش را نداشتم، تحمل بوی ادکلنی که با بوی بدنش...

معه‌ام از یادآوری سوخت....

صدای جدی و جملاتش، مرا از اتاق تاریک گذشته، به لحظه و حال آورد.

– من و بین، مرتیکه؟! لازم باشه وسط همین حیاط آتیش می‌زنم، نمی‌دارم دستت بهش برسه.

– عمه...!!

صدای وحشت‌زده ناری میانمان پیچید.

فلور آرام‌تر گفت:

– من نمی‌دارم.

بی‌رحم‌شده زمزمه کردم:

– نابودم کنی، نابودت می‌کنم.

– عمه! بریم تو رو خدا...

فلور به عقب کشیده شد، اما نگاه پر از تنفرش را هیچ جابه‌جا نکرد...

حتی وقتی ناری او را در آغوش کشید و به‌زور و کشان‌کشان با خودش برد...

ناری

پالتواش را از تنش بیرون کشید و روی زمین کوبید.

– من و تهدید می‌کنه... من و....

فریاد می‌زد، با بغض...

صدای نفس‌های بلندش در اتاق پیچید.

زخم‌خورده دور خودش می‌چرخید، حتی به من نگاه نمی‌کرد.

– عمه، آروم باش....

جلو رفتم که در آغوش بگیرمش.

هلم داد... خودش را که عقب کشید، هنوز نفسش می‌رفت و نمی‌آمد.

– عمه...

انگار در کابوس گیر افتاده باشد، با نگاهی گنگ، گیج نگاهم کرد.

صدای خس‌خس از سینه‌اش آمد.

– ناری... تو...

شبیه مادری بود که از بچه‌اش ناامید شده.

با سردرگمی دوباره نزدیکش شدم.

– چی شده، عمه جونم؟!

بغض گلویم را تصرف کرد.

– چرا مخالفی آخه، فدات شم؟

دست لرزانش را روی صورتم گذاشت.

– حق نداره تو رو ازم بگیره...

– به خدا دوستش دارم...

بیچاره وار نالید:

– نه... اون نه...

– تو که باهاشون مهربونی... خودت آوردیش اینجا...

با خودش ناله کرد:

– عجب غلطی کردم خدا...

خدا را نتوانست کامل ادا کند.

– خیلی پسر مهربونیه... تو خوب نمی شناسیش که...

ته چشمان سیاه گوشه دارش درد و خشم به هم تنیدند... شانه هایش را صاف کرد.

– خوب؟ پسره ُ عوضی فرصت طلب...

– عمه...!!

بی توجه به اعتراضم به حرف‌های خودش ادامه داد:

– کاوه بهم زنگ زد...

– هووف...!

درجا دستش را عقب کشید و تشر زد:

– هووف و کوفت!

– من ازش بدم می‌اد.

چند نفس عمیق کشید... مثلاً می‌خواست خشمی که از سر تا پایش شعله می‌شد را مخفی کند؟

– باهاش هم‌فکری، از قماش خودته، محیط زیستی... باکلاس و پرستیزه. وضع مالیش خوبه.

سعی خودم را کردم تا با سکوتم به آرام شدنش کمک کنم.

– آدم به اون متشخصی رو گذاشتی کنار، اون وقت باید نصف‌شبی با این گداگشنه مچت رو بگیرم؟

حق نداشت به یاشار توهین کند. جلوی دنیا که هیچ، به خاطرش جلوی فلور هم که همه کس و کار و داروندارم بود می‌ایستادم.

– متشخص؟! آره؟! مردک لاشی هوسباز کجاش متشخصه؟ تو هیچی نمی‌دونی.

ابرویش از تعجب بالا رفت.

– چیزی ازش دیدی؟

سکوت کردم. دستی به موهای آشفته‌اش کشید. تا آخرش را خواند، ولی خواست رفع و رجوع کند.

– خب... خب... طبیعیه که یه جوون...

داشت از کاوه دفاع می‌کرد. کوتاه نمی‌آمد...

– حتماً حتماً می‌خواهی شوهرم بدی، آره؟!

– درست حرف بزن!

– غلط کرده وقتی دیده آدم حسابش نمی‌کنم به تو زنگ زده.

– اینستا پیام داد، شماره گرفت. خیلی مؤدبانه تو رو ازم خواستگاری کرد.

اونوقت من میام می‌بینم خونهٔ اونایی، خوش و خندون، با اون پسرهٔ....

صفتی که به یاشار بدهد را پیدا نکرد. حالا ربط اتفاقات را پیدا می‌کردم. برای دلتنگی به خانه برگشته بود.

– به‌خاطر کاوه برگشتی، آره؟! اومدی اساسی، خیالت رو از من راحت کنی؟

– بده می‌خوام خوشبخت بشی؟ غصهٔ پول و مال....

انگشت بند شالم کردم و از سرم کشیدم. شالی که با وسواس انتخاب کرده بودم برای رفتن پیش یاشار.

– دلم نیومد وقتی داری دنیا رو می‌گردی و خوش می‌گذرونی ناراحتت کنم، عمه خانوم!

لحظه‌ای نفسش بند آمد، بعد غر زد:

– بیا! بعد می‌گی بزرگ شدم، اینم از موهای نازنینت... واسه چی کوتاهشون کردی؟

از یادآوری دردهایی که به تنهایی از سر گذرانده بودم تلخ شدم.

– آقا کاوه چیزی نفرمودن؟

با احتیاط پرسید:

– یعنی چی؟ اون خواست کوتاه کنی؟

از تصورش هم لجم گرفت.

– بس کن، عمه!

جلو رفتم و سرم را پایین آوردم، موهایم کنار رفت. می‌دانستم حالا آن خط زشت را می‌بیند، آن بریدگی که هنوز هم جای بخیه‌های ریخته کمی ورم داشت.

– این... این چیه؟

– شاهکار رفیق کاوه‌ست. عالیجناب نفرمودند؟

سرم را که عقب کشیدم، دستش در هوا معلق ماند.

– چی... چی... شده؟

– نگفتم که چغلی کنم! فقط من چیزهایی می‌دونم که تو نمی‌دونی. ولی باید بگم دلیل دارم که درگیر این آدم نمی‌شم.

مثل بچگی‌هایم که اشتباه می‌کردم اخمو و جدی شد.

– بهم توضیح بده!

– ول کن، عمه! برای تو چه فرقی می‌کنه؟ کاوه یا یاشار؟ من می‌رم، تو هم آزاد می‌شی.

چرخیدم که به اتاقم بروم. می‌خواستم بنشینم و تا صبح به ثانیه‌ثانیه حیات فکر کنم و تلخی حرف‌های فلور را بشورم و ببرم.

اما بحث از نظر او تمام نشده بود...

– من اجازه نمی‌دم خودت رو حروم کنی...

کافی بود به اتاق برسم، هدفون می‌گذاشتم و تمام.

پر از کینه و تنفر صدایش را بالا برد و پشت سرم داد زد:

– یاشار آشغال اگه فکر کرده با نزدیک شدن به تو می‌تونه بدهیش رو به من نده، کور خونده!

بی‌اراده ایستادم. بدهی؟! یاشار که به عمه بدهکار نبود، وگرنه به من می‌گفت.

صدای پایش که نزدیکم شد، چیزی درونم فریاد زد که برو، اما ماندم و... کنار گوشم ادامه داد:

– اون فقط یه کلاه‌برداره که به من بدهکاره.

در ذهنم با استیصال و سردرگم دنبال معنی کلمه‌ها گشتم و سعی کردم به‌زور معنی‌شان کنم، اما ربطشان را به‌ی‌آشار پیدا نمی‌کردم.

دم در اتاقم به چهارچوب تکیه زدم. نپرسیدم و ادامه داد:

— اگه می‌خواد سفته‌هاش رو اینجوری ازم پس بگیره کور خونده...

انگار ضربهٔ محکمی به زیر پاهایم خورده باشد، سست شدم.

— سفته؟! —

گفتم و دهانم طعم نجاست گرفت.

— بیست تومن سفته دستم داره. سر مریضی پدرش ازم پول قرض گرفت.

حتی من می‌دانستم در قبال پول گرفته‌شده یا چک می‌دادند یا سفته، چیزی مثل کاغذهای داخل گاوصندوق عمهٔ من...

در چهارچوب آوار شدم...

به‌حدی ترس تمام وجودم را گرفته بود که فقط می‌خواستم کسی از کابوس بیدارم کند.

ی‌آشار به من گفته بود که سفته برای خانه است. نگفت؟

همان روز که لبو می‌خوردیم... من و او... تکیه داده به دیوارهٔ سنگی...

به عمهٔ من که بدهکار نبود! بدهی مال آن زنیکه بود... همانی که باهم می‌خوابیدند...

خندهٔ تلخ و نصفه‌نیمه‌ای از دهانم شلیک شد...

سکته کرده‌ها حالی شبیه من داشتند... نیمی از بدنم، شروع به بی‌حس شدن کرد...

مرگ همین بود... به خاطرات پدر و مادرم قسم که روحم از جان بیچاره‌ام رفت. کاش خدا رحم می‌کرد و اشتباه فهمیده بودم. به فلور خیره شدم تا نجاتم دهد از این مردگی...

کنارم زانو زد. کلمات را به سمتم پرت کرد، هر کدام یک گوشه از قلبم را هدف گرفت.

– دیدی تهدیدم کرد؟ پسرهٔ نمک‌به‌حروم... با تو داره بهم فشار میاره... پس حقیقت داشت... حقیقتی که تلخ نبود، زشت بود و ترسناک... نفسم را می‌برید.

دستش را سمت صورتم آورد...

– دیدی حق با منه، عزیزم؟! این آدم مناسب تو نیست. سرم را به ضرب عقب کشیدم.

دهانم را باز کردم. بغض و وحشت صدایم را دریده بود. پاره‌پاره ناله کردم تا دستش را به من نزنند. ترسیده عقب کشید...

– ناری.... عزیزم... من فقط تو رو دارم...

دهانم باز نمی شد.

کاش جان می دادم و می پرسیدم: عمه! بگو که تنت را در آغوش او...

اما نه... در دهانم چسب دوقلو ریخته بودند... از آنها که مادر بزرگ داشت...
سیاه و سفیدشان بدون هم نمی چسبیدند، اما آخ از زمانی که مخلوطشان
می کردی....

– ناری جونم... دخترم...

باز هم خواست نوازشم کند. خودم را روی زمین عقب کشیدم تا دور شوم....
سمت اتاق...

تصورش... تصور انگشت های یاشار من روی تن برهنه ُ عمه...

تکه ای از جنازه ُ بغض جاخوش کرده میان گلویم را بالا آوردم...
صدای بلندش فلور را از جا پراند.

نمی توانستم از انگشت های سفید و لاک صدفی اش چشم بردارم.

ترس به صدایش نشست. چرا؟ حال پریشان من ترسناک بود؟

– ناری... الان بفهمی و کنار بکشی بهتره تا فردا با بچه...

بچه؟ دختر یاشار...؟! همان که قرار بود سرش را ببوسد و غم هایش را فراری
دهد...

یاش...

فلور...

وای... وای...

کاش حرف نمی زد، کاش به من نمی گفت دخترم... کاش سعی نمی کرد لمس کند.

– اینجوری بغض نکن، نارین من... من به خاطر خودت...

نای بلند شدن نداشتم، کشان کشان خودم را از کنار او دور کردم و به داخل اتاق کشیدم...

وقتی به خودش آمد و خواست در را باز نگه دارد، جیغ زدم و در را محکم روی فلوری که بیچاره وار تماشا می کرد بستم...
پشت در نشستم تا نتواند بازش کند.

– ناری... دخترم...

بغضش ترکید.

– ناری... درو باز کن...

دستم گوش هایم را برای نشنیدن صدایش فشرد.

من عمه خودم را می خواستم، نه این زنی که با ناله صدایم می زد. فلور هرگز، برای هیچ چیزی گریه نمی کرد، الگو و اسطوره من...

لعنت به مغز، به تمام عقل! لعنت به خاطره!

ياشار كه وسط حياط داد می زد و می گفت صاحب و خريدارش از بوی عرق بدش می آید...

ست قرمز لباس سكسی و فانتزی داخل خريدهای عمه... با تصور آن روی پوست سفیدش و ياشاری كه آن را از تن فلور...

خودم را به خودم گره زدم و دوباره هق هق تمام تنم را لرزاند.

«خیانت»، فلور چند بار گفت و من نفهمیدمش...

من چه؟ به عمه ام خیانت کردم یا به من خیانت شده بود؟ اصلاً کدامان به کدام یکی خیانت کرده بودیم. دستم را دیوانه وار، محکم روی بازویم بالا و پایین کردم...

عمه فلورای بی نقص من...

تمام زندگی را با پشت گرمی او گذراندم. همان روزی كه مادرم رفت، هم پدرم شد و هم مادرم...

هنوز چهل روز از برگشتنمان به تهران و تمام شدن خاكسپاری مادرم نگذشته بود كه يك روز با صدای فریادش بيدار شدم.

دایی شكری آمده بود و پدر بزرگ.

از پشت عینك پدر بزرگ، نگاهش را نمی دیدم، اما با داخل شدنم هردو از جا بلند شدند...

بچه بودم، قدشان طوری بلند بود كه در چشم كودكانه ام تا سقف می رسید.

دایی ستمم آمد، خواست دستم را بگیرد یا هرچه... به دامن عمه چنگ زدم.
مادربزرگ با چادر گلدار نشست و حرف نمی زد.

مرد خانه ُ ما، بزرگترمان، فلور بود.

عمه خم شد، فکر کردم می خواهد در آغوشم بگیرد، اما شانه ام را گرفت و از خودش جدا کرد.

– نارین! پدربزرگت اومده تو رو ببره...

سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم.

کمی شانه ام را محکم تر فشار داد.

– بهشون بگو که نمی ری.

با اشک، دوباره خواستم پشت دامنش مخفی شوم، مرا از خودش دورتر کرد.

– بگو ناری! حرف بزن!

برای چسبیدن به امنیت دامنش زمزمه کردم:

– پیش تو... پیش...

– محکم بگو آقا بشنوه!

حتی سرم را برنگرداندم تا مقصد انگشتی که پدربزرگ را نشانه رفته بود ببینم.

– من، چی؟ بلند بگو!

– پیش تو بمونم، عمه!

تمام صورتش درخشید. گرفت و از زمین بلندم کرد. آغوشش بهترین جایزه بود، بلندترین قله افتخار شجاعت.

ذهنم با ترس به خاطرات پناه برد، به گذشته. از آنچه شنیده، وحشت زده به کودکی ام فرار کردم.

می ترسیدم از دنیای بی فلور. فلوری که می شناختم، عمه ای که تا امروز نزدیکترین قومم، خویشم، بود.

ذهنم هنوز باور شنیده ها را انکار می کرد، اما در عمیق ترین نقطه منطقی که خود او به من آموخته بود، می دانستم چه شده...

و دردش داشت مثل آبی که روی آهن ریخته، اکسیدم می کرد... خورده می شدم، بی صدا، بی اشک...

دستم یقه ام را چنگ زد و پایین کشید...

در مقایسه با امشب، تا دیروز خوشبخت بودم. یک دختر عاشق، یک عمه مخالف که می خواستم راضی اش کنم.

چند ساعت پیش چه اتفاقی افتاد؟

داخل پراید، سرم روی پاهایش، چانه محکم مردانه ای که سقف آرزوهایم یک بوسه روی پوست ته ریش دارش بود.

یک دختر بچه احمق!

داخل گوشي‌ام به دنبال قسم آريايي گشته بودم و هرچند لحظه به لب‌هاي مردانه‌اش که خط باريکي دورش داشت نگاه مي‌کردم...

به چشم‌هايي که مي‌خنديد و صاحبش را تبديل به آدم ديگري مي‌کرد...
ياشار...

بالاخره کلمهٔ پنج حرفي را زمزمه کردم، اسم او! درون سينه‌ام آينه‌اي روشن و صيقلی داشتم، يادگار کودکی، با آوردن اسمش شکست و فروريخت.
تقويم‌ها دروغ مي‌گفتند، يلدا امشب بود هر دقيقه به درازاي هزار سال بي‌همزباني، تنهائي...

کسي به در کوبيد.

— ناري... بگو که خوبي...

دروغ را بلد نبودم.

مگر خوب بودم که بگويم؟ آن هم وقتي که فقط صدای چيليك چيليك به هم خوردن دندان‌هايم مي‌گفت هنوز زنده‌ام.

پسر همسايه‌مان در مورد من و عمه چه گفته بود؟ جوجهٔ طلايي فلور.

يك جوجه طلايي ترسوي گيرافتاده در داخل تخم... بزرگ شده، اما بدون جرئت شکستن پوسته.

يك شبه دنيا جاي ترسناكي شده بود.

چهار دست و پا سمت بخاري رفتم و پشتم را به آن چسباندم.

پشتم سوخت، ولی به پای قلبم نمی‌رسید.

میان توهم و خواب و کابوس به دام افتادم، بی‌هوش شدم یا چه را نمی‌دانم.

خوابم پر بود از یاشار...

تاج گلی روی سرم گذاشت... با برگ‌های عَشَقه و گل‌های فراموشم نکن آبی..
پیشانی‌ام شروع به سوزش کرد...

ریشه‌های عشقه رشد کرده و در سرم فرومی‌رفتند... ترسید، خواست تاج را
سرم بردارد...

هدیه‌اش را می‌خواستم و نمی‌خواستم... هم دستم به تاج هدیه‌اش بود که آن
را برندارد، هم درد کم‌کم نفوذ می‌کرد و عذاب می‌داد....

با سوزش از خواب پریدم. چند تار نخ از موهایم داخل مشتم بود. هنوز
می‌توانستم نزدیکی و رایحهٔ تن مردانه‌اش را احساس کنم...

تنها چیزی که واضح درک کردم این بود که هنوز مرده بودم و کسی را نداشتم
برای جنازه‌ام گریه کند.

ساعت چند بود را نمی‌دانم... گرگ‌ومیش؟! نه! عصر بود انگار... پس صبح را
کجا گم کردم....

ولی ساعت که دروغ را نشان نمی‌داد؛ هفت صبح، پس از شب زلزله...

سرم را از روی فرش اتاقم برداشتم. استخوان‌هایم خشک و دردناک شده بود.
مثانه‌ام درد می‌کرد. باید به سرویس می‌رفتم.

سرپا که ایستادم کمرم راست نمی‌شد... مصیبت زده، عزیزانم را در یک شب از دست داده بودم.

در سرویس از ترس، صورتم را نشستم. بلایی سرم آمده بود که از دختر داخل آینه می‌ترسیدم، از دیدن آرایشی که دیشب برای دیدنش روی چشم‌هایم نشانده و حالا حتماً کمی از آن جا مانده بود...

یا از پیدا بودن رد بوسه‌های او... فقط به دست‌هایم چشم دوختم...

یادم آمد که خودم اعتراف کردم دوستش دارم... دختر ساده‌ی نخودمغز.

من که به صورتم آب نزدم، پس قطره‌هایی که روی دستم می‌چکید از کجا می‌آمد؟

شیر آب را باز کردم. فلور بدش می‌آمد از گریه. به صورتم آب پاشیدم؛ دوباره... دوباره...

آب تا یقه‌ام راه گرفت و تن بی‌جانم را لرزاند.

به اتاقم برگشتم و روی لبه‌ی تخت نشستم.

حتی تصور دوباره دیدنشان آزاردهنده بود.

باید به جایی که نداشتم فرار می‌کردم، اما نای جمع کردن چمدان نداشتم، یک کوله کافی بود برای رفتن.

— ناری...

سرم را بالا نیاوردم...

می ترسیدم دیدن زنی که در آستانهٔ چهل سالگی هنوز لب‌های درشت و چشم‌های کشیده‌اش دلبری می‌کرد دلم را بسوزاند.

همیشه فلور زیبا بود، چه در نگاه من هفت‌ساله، چه در بلوغ چهارده‌سالگی یا در تمام روزهای جوانی...

فلور زیبا بود؛ حتی با اخم، حتی بدون لبخند.

او الههٔ ونوس تمام زندگی‌ام بود.

اما حالا... با تصورش کنار یاش من...

با بغض زمزمه کردم:

– نیا تو...

– چی شده؟

– می‌خوام تنها باشم.

با نزدیک‌تر شدنش نالیدم:

– برو، فلور...

روی لبهٔ تخت خودم را عقب‌تر کشیدم. راه فراری نبود.

کنار تخت نشست و به دیوار تکیه زد. حس از جانم رفت.

– دوستش داری؟ آره ناری؟

قطره اشکم روی صورتم چکید. هنوز تحمل دیدنش را نداشتم.

– بیست سالم نشده بود... روزی که مادرت رو از بیمارستان آوردن خونه،
داداش تو رو گذاشت تو بغلم... ریزه میزه بودی، با اون لبای قرمز کوچولو...
گرسنه ت بود، فکر کردی مادرتم، سرت رو سمت سینه م کشیدی... همونجا بود
که فهمیدم حاضرم از جونم برات بگذرم... همیشه مال من بودی. دختر
کوچولوی من...

گذشته ها را خودم دیشب به اندازه کافی دوره کرده بودم.

– دلم می خواد خوشبخت باشی، یه پرنسس که عشق و ثروت داره... کاوه
قدرت رو می دونه...

بالاخره دهان وامانده لعنتی کاربردش را نشان داد.

– چرا اصرار می کنی از یاشار دور شم؟

– چون... چون کاوه...

لب هایم کج شد و یک لبخند کج و کوله زشت روی آن نشست.

– می خوای بگی کاوه مواظبمه؟ هر بار فرستادیم پیش کاوه، یاشار مجبور شد
بیاد جمعم کنه. فقط باعث شدی تو چشم من قهرمان بشه.

دیگر خوب بلد شده بودم پوزخند بزنم.

– می بینی، فلور؟! تو یه جور مهره می چینی اون بالای یه جور دیگه....

بی هیچ حسی که بتوانم انگشت روی آن بگذارم پرسید:

– عاشق پسره شدی؟

چطور می توانست این را پرسد؟

ولی امروز صاحب تمام سؤال ها من بودم.

– چرا آوردیش اینجا؟ ور دل من احمق! اونم وقتی دوست پسرت بود...

نفسش را بریده و عمیق به سینه کشید و صورت رنگ پریده اش هم رنگ دیوار پشت سرش شد.

بهت و وحشتش جواب تمام اما و اگرها بود. بی اراده و تلخ سؤال بعدی را به صورتش پرت کردم.

– دوستش داری؟ یا شارو؟!

– نه... نه...!

شاگرد خصوصی خانم ذاکری بزرگ بودن این امتیاز را داشت که تیق زنم، حتی وقتی از درون سوخته و خاکسترم کرده بودند. درس پس می گرفتم.

– دوستش نداری و باهاش... اسم رابطه تون چی بود، عمه؟! صیغه؟ تفریح در وقت اضافه؟ به زور خودش رو برای قرضی که بهش دادی اشانتیون برداشتی؟ ساعدش را روی دهانش فشار داد. پوزخند زدم.

– تو باعث شدی من عاشق پارتنرت بشم.

کاسه ُ چشم های وق زده اش سرریز شد.

– ناری...

– من عاشق شوهر عمه‌م شدم. من...

با گفتنش بغض خودم رها شد.

– با من چیکار کردید؟

از درد پیشانی‌اش گره خورد. نیم‌خیز شد و خواست مرا...

صدای جیغ‌مانندم متوقفش کرد.

– به من دست نزن...! تو رو جون... جون...

جان که؟ کسی را پیدا نکردم که عزیزش باشد.

با گریه التماس کرد:

– جون خودت... فقط تو رو دارم، ناری...

زخم من عمیق‌تر و دردناک‌تر از آن بود که با دیدن گریه‌اش التیام پیدا کند.

برای آزار دادن به خودم دوباره پرسیدم:

– عاشقش بودی، عمه؟!

دستش روی معده‌اش چنگ شد.

– خودت رو عذاب نده، نارین... من شکنجه می‌شم.

– عاشقش بودی، فلور؟!

هق زد و صورتش درهم پیچید.

به قلبم اشاره زدم.

– عاشق یاشار من؟

نزدیکتر به من نشست. صورتش را بدون آن فیلتر عشق و شیفتگی می دیدم.
فلور زیبای من...

کی گوشهٔ چشم‌هایت چروک شد، عمه؟!
دستش را سمتم آورد، خودم را عقب کشیدم.
با درد زمزمه کرد:

– عزیز دلم... عشق فقط یه هورمونه؛ یه توهم، چند قطره اکسی توسین. یه
چند ماه معتادش شده بودم. بهم که نمی رسید بدن درد می گرفتم، بعد برام
عادی شد.

– پس چرا قلب من داره می ترکه.

سرم خم و گریه حریفم شد.

صدایش را می شنیدم که میان بغض، ناله می کرد:

– خدایا! من اشتباه کردم... ولی بچه‌م نه...! این تنبیه برام زیاده.
دست روی شانه‌ام گذاشت، خودم را از زیر لمسش عقب کشیدم. چرا منصرف
نمی شد از نوازش من.

– ناری... غلط کردم... کوچولوی من...

التماس کرد:

– بگو چیکار کنم؟ بگو چی بگم که ببخشیم.

سرم را بلند کردم. تحمل نفس کشیدن نزدیکش را نداشتم.

– می خوام برم. لباس جمع کن بریز توی کوله‌م. خودم جون ندارم.

یاشار

آماده می شدم که سر کار بروم.

ناری از دیشب هیچ پیامی نداده و این آنقدر عجیب بود که طلوع نکردن خورشید.

مجبور بودم به دانشگاه بروم، وگرنه تا از حالش مطمئن نمی شدم از خانه بیرون نمی زدم.

در گوشی تایپ کردم:

«ناری، دانشگاهت دیر شد.»

به محض فرستادنش در خانه مان را زدند، حتماً خودش بود.

اما پشت در، فلور با صورت قرمز و ورم کرده غافلگیرم کرد. از ضربه ُ کف دست محکمی که به سینه‌ام کوبید بیشتر جا خوردم.

– تو بهش گفتی؟

– چی؟

در صورتم فریاد زد:

– به ناری چی گفتی؟

– خدا شاهده هیچی...

– خدا بزنه به کمرت! علم غیب که نداشت. تو گفتی.

ابلهانه پرسیدم:

– چی گفتم؟

خشم در نگاهش شعله کشید، اما اشک‌هایش بند نیامد، روی رد ریمل‌های ریخته‌شده^۱ صورتش، خط تازه‌ای کشید.

– چقدر تو بی‌رحمی... آخرش گند زدی به همه‌چی... ازم گرفتیش.

حالم به هم می‌خورد از این همه طلبکاری. کلافه غریدم:

– عین آدم بگو چی شده!

با صدایی دورگه از گریه و خشم در صورتم فریاد زد:

– همه‌چی رو فهمیده... فقط من می‌دونم و تو!

کسی قالیچه^۲ پرنده^۳ رویاها را از زیر پایم کشید، از عرش با سر به زمین خوردم.

– من گردن شکسته غلط بکنم حرف بزnm. دیوونه که نیستم...

صدای پدرم از سرویس آمد.

– یاشار! اون بیرون چه خبره؟

زن بی تعادل روبه‌رویم تلوتلویی خورد، با هر دو دست یقه پیراهنم را در مشت مچاله کرد، البته بیشتر برای نیفتادن.

– مجبورم کرد برایش ساک جمع کنم.

یقه‌ام را رها کرد و دست‌های لرزانش را تا صورتم بالا آورد.

– با همین دستا برایش لباساش رو...

صدای گاز دادن ماشین از حیاط آمد. شانه‌اش را گرفتم، کنارش زدم و به بیرون دویدم.

روی پله، پراید سفید را دیدم که از در حیاط طاق‌باز فرار کرد.

از پله پایین پریدم، بی توجه به فلوری که پشت سرم با موهای پریشان و ژولیده، فریادکنان تا کنار جیب آمد.

– دروغگو! تو عوضی بهش گفتی. خوب شد؟ الان از تو هم متنفره.

غلط می‌کرد که برود. ناری بود و حرفش، باید برای خودمان می‌جنگید.

سربازی که خنجرم را تا دسته در سینه‌اش فرو کرده بودم، با کدام توان می‌خواست برای داشتن من تلاش کند؟!

تیز ماشین را روشن کردم و پشت سرش رفتم. سرعتش زیاد نبود، گاهی حتی به سمت جدول می‌کشید.

قبل از رسيدن به جادهٔ اصلی خودم را به او رساندم و جلويش پيچيدم.
 وقتی پياده شدم و روبه‌رويش ايستادم، چشم‌های گشادشده از تعجبش فقط
 چند ثانيه در بهت ماند، فوراً به خودش آمد و از ماشين پياده شد.
 درش را چنان با عصبانيت، محکم کوبيد که پرايد حلبی تکان خورد.
 حالا که دستم رو شده بود، آنقدر شرمندۀ بودم که نفهميدم کی مثل ديوانه‌ها
 به سمتم دويد...

وقتی سيلی محکم‌ش در گوشم کوبيده شد، حسی از رضایت تمام وجودم را
 لبريز کرد، شيرين، مثل کسی که حقش را گرفته باشد، و ناگهان فهميدم
 هميشه منتظرش بوده‌ام.

اينکه یکی بيايد و محکم در گوشم بکوبد و بگويد آدم باش!
 اما او، نه...! وحشت‌زده به صورتم نگاه کرد. دختر بيچاره‌ام عادت نداشت به
 نامهربانی کردن.

چشم‌های سرخش که به اشک نشست برای دلداري‌اش گفتم:

– چیزی نيست، ناری...! حقم بود...

کف دستش را با دست ديگرش گرفت. دردش آمد؟

نالۀ اش جانم را آتش زد.

– ياشار...

– جانم...

دهانش را باز کرد، اما فقط یک ناله خفه از عمق سینه‌اش بیرون آمد. هیچ کلمه‌ای برای بیان پستی من وجود نداشت.

– من بهت گفتم یه عوضی‌ام.

اشک که روی صورتش راه گرفت، درد، گرگ شد و قلبم را به دندان کشید. صدای گرفته‌اش سینه‌ام را سوراخ کرد.

– چرا یادم رفت که همیشه راستش رو می‌گی. با عمه من؟! آره، یاشار؟!!

موهای کوتاه جلوی سرش را به مشت کشید و ناباور به دهانم چشم دوخت. منتظر بود حرفی بزنم، بگویم اشتباه فهمیده. انتظار کشنده چشمانش تا ابد برای سوختن قلبم کافی بود.

کاش همه دنیا می‌فهمید و ناری نه.

– باید حرفای منم بشنوی.

با خشم برایم گردن کشید.

– خودم همه چی رو می‌دونم. جفتتون من و هم با خودتون به کثافت کشیدید. مرد جوانی رد شد و با نیشخند تماشايمان کرد.

– من که گفتم کثافتم! گفتم بهت! حالام بیا برگرد خونه، حرف می‌زنیم.

پژویی از کنار ماشین‌های رهاشده مان ویراژ داد و بوق بلندی زد.

– ناری، اینجا نه! همه آشنان.

فریاد زد و جگرم هزارپاره شد.

– هرگز بر نمی گردم تو خونه‌ای که شما دو تا توش باشید. می رم خونه ُ داییم.
اصلاً مجبور شم خوابگاه می گیرم.

تصور ناری سرگردان در شهر...

– من و ببین. مردم، ادعای زرنگیم می شد، تهش شدم این. توی این شهر
قورت می دن.

نمی شنید چه می گویم. با درد زمزمه کرد:

– ازت متنفرم، یاشار!

گفت و از گریه خم شد. نزدیک تر رفتم. من به درک! نباید می گذاشتم این شهر
ببلعدش.

– باش! روزی صد بار تف و لعنتم کن، ولی برگرد پیش فلور.

به جیب تکیه زد. آتش جهنم، فقط تماشای اشکی که خود لامروتم به چشمش
آورده بودم.

– کدوم خونه دقیقاً؟! تو خونه‌ای که هر وجبش یه خاطره ساختی برام؟ کجاش
بمونم؟ تو حیاطش که بوسیدیم؟ رو تابش که باهم رنگ کردیم؟ پنجره‌م که
هر بار نگاهش می کنم انگار روش نشستی؟ پشت بومی که درددلات رو گوش
دادم؟ من از این پراید قراضه هم متنفرم، از صندلی عقبش...

– چیزی شده دخترم؟!

لبنیاتی بود، ناری را می شناخت.

ناری حتی برنگشت که ببیندش، با آن چشم‌هایی که یک‌شبه تمام نور زندگی در آن کشته شده بود، به من زل زده و بار عذاب وجدان کشنده روی سینه‌ام را عذاب آورتر می کرد.

نزدیک رفتم، نه برای خود بی آبرویم، برای او.
- تو خیابونیم.

اخم روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شد.

- به درک! بذار هرچی دلشون می‌خواد درباره‌م فکر کنن. من به خونه‌ای که همه جاش رو با خاطره‌هات مهر کردی برنمی‌گردم.
- ناری...

- صدام نکن، لعنتی!

نگویم؟ اسم قشنگ شعله‌ورش را نگویم؟ دنیايم را آتش می‌زد دیدن درد کشیدنش.

- لیاقت ندارم صدات کنم؛ حقیقته. تو رو به روح پدر و مادرت، برگرد. تنهایی کجا می‌خوای بمونی؟ تو برگرد، من می‌رم. به قرآن گورم رو گم می‌کنم...
جلو رفتم و او را در سایه گرفتم. عطر تنش را نفس کشیدم. فقط خدا می‌دانست کی بتوانم دوباره تنفسش کنم.

به صورتم زل زد. هرچند وسط یک گرداب گیر افتاد و فرو می‌رفتیم، اما بی‌شک و اختیار، نزدیک هم بودن آراممان می‌کرد.

— می‌خوای عمو عبدی رو کجا آواره کنی؟

مهربانی وقتی از ذات آدمی بیاید، می‌شود ناردانهٔ من...

— هنوز اونقدر بی‌غیرت نشدم که من سرم رو تو خونه‌تون رو بالش بذارم، تو دربه‌در خونهٔ این و اون بشی. من نمردم که بابام آواره شه. هرچی می‌کشم از همین بی‌خونه بودنمون می‌کشم. فقط بذار یه روز برات حرفام رو بزنم، بعد بندازم از زندگیت بیرون.

لبخند تلخ و غمناکی روی لب نشاند.

— می‌خوای چی بگی که نمی‌دونم؟

نمی‌خواستم سرزنشش کنم، فقط حالا که وسط بدبختی چهارمیخ شده و جان می‌دادم پیچ زدم:

— بهت گفتم فلور نمی‌ذاره ما به هم برسیم، خودت گفتی تا بیاد دوست باشیم. تو رو قرآن رحم کن، ناری! بذار وقتی گورم رو گم می‌کنم دلم خوش باشه جات پیش فلور امنه.

انگشتانش روی سپر ماشین مشت شد.

— گیرم تو بری، من دیگه هرگز نمی‌تونم تو چشمات نگاه کنم و به خودم نگم تو و اون...

سرش از گریه پایین آمد. حق نداشت خودش را شکنجه کند. خدا رحم کرد و موهایش صورتش را پوشاند، هر قطره اشکش سرب داغ می شد و چکه می کرد روی مغز آشفته ام.

– مقصر همه این قضایا منم، اون فکرشم نمی کرد اینطور بشه، ولی من که می دونستم چه خبره نباید پات رو می کشیدم وسط...

سرش را بالا کشید، چانه اش می لرزید.

– ازش دفاع می کنی؟

– ناری...

– نمی گی وقتی پشتش درمیای من از حسودی می میرم؟

– گریه نکن تو رو قرآن!

لب پایش را گاز گرفت که اشکش بند بیاید، فایده نکرد، اشک ها راه گرفته تمام نمی شدند.

نباید دیدن درماندگی اش سستم می کرد. اصرار کردم:

– تو جون فلوری، شیشه عمرشی. برگردی جات امذ...

خودش را سفت تر در آغوش گرفت و مستقیم به من زل زد.

– چطور هر روز صبح چشمم به چشماش بیفته و تو رو یادم نیاد؟

جوابش، رسماً به غلط کردنم انداخت.

ديگر حرفی که نداشتم بزنم. تکیه‌اش را از ماشین برداشت.

– من دوست داشتم، یاشار! هربار که یاش صدات می‌کردم بیشتر زندگیم می‌شدی...

ديگر دوستم نداشت؟

دنیا سیاه شد. تمام رنگ‌هایی که با عشق او به زندگی‌ام آمده بودند ناگهان خاکستری و بعد زغالی شدند، تمام شادی‌ها را مکیدند و محو کردند. می‌دانستم بی‌نتیجه است، ولی...

– ناری! تو که دلت بزرگه، بیا و از تقصیرم بگذر!

میان بغض، بریده‌بریده زمزمه کرد:

– نمی‌تونم!

– حق داری! فقط نمی‌تونستم نگم. روم رو سیاه کردم شاید...

قدمی از من دور شد، و قدم دیگر...

برای دل خودم زمزمه کردم:

– من بی‌تو چه غلطی بکنم؟

وقتی سوار ماشینش شد، قلبی که دیگر مال من نبود، برای رفتن با او، خودش را به دنده‌هایم کوبید.

دنده عقب گرفت. من، ویران و خراب، وسط جاده ایستادم و رد شدنش را تماشا نکردم.

شاگرد خواربارفروشی هم کنار قبلی آمده بود، آن طرف جدول، داخل پیاده‌رو... اما حالا دیگر برای من هم مهم نبود چه شنیدند و در بساط غیبتشان چه خواهند گفت.

قلب لعنتی‌ام مثل بچه‌ها خودش را به در و دیوار می‌زد. دست‌هایم درد می‌کرد از دلتنگی، و نفسم... با لگد به چرخ ماشین کوبیدم.

– نامردم اگه یه ساعت دیگه تو خونهٔ فلور بمونم.
وقتی به خانه برگشتم پدرم مات به قفس فندق خیره بود.
با دیدنم شاکی سمتم چرخید.

– این عفریته چی می‌گه، یاشار؟!
پس فلور بیکار نمانده و بعد از رفتنم به پیرمرد سر زده بود. آب از سر من گذشت، اما آدم نبودن تا کجا؟
– خودت می‌گی عفریته.

با به یاد آوردن اشک‌هایش دلم برایش سوخت، ناری دار و ندار فلور بود.
مثل عقرب زخمی به هرچه سر راهش رسید نیش زده بود.

مبل‌های کهنه دهن کجی می کردند. میز وسط را کنار کشیدم.

دیگر هیچ نیرویی در دنیا نمی توانست باعث شود این خانه را تحمل کنم.

پدرم دوباره پرسید:

– هوی! یاشار! پرسیدم این زنیکه چی می گه؟

وقتی دید فرش را با خاک‌های روی آن لوله می کنم، از لبه تخت بلند شد و سمتم پا تند کرد.

– چه گندی زدی؟ به فرش چیکار داری؟

به پشتم ضربه زد.

خجالت کشیدن را این چند روز حسابی تجربه می کردم، به تلافی سال‌ها سربلندی، مثل حالا که رویم نمی شد به صورت پدرم نگاه کنم.

– باید جمع کنم بریم.

اسباب و اثاثیه‌ای نداشتیم، کار یک ساعت بود.

فرش را بلند کردم و کنار در ستون!

شنیدم که زمزمه کرد:

– پس راست می گه. تو باهاش بودی...

آن سرزنش داخل جمله‌اش را نمی توانستم تحمل کنم.

– الکی ادا میاد. به پیرا! به پغمبر! خودش خواست.

قبل از اینکه بپرسد چرا و مجبور شوم دروغ بگويم، پتوی روی تخت کشيدم و به اتاق خواب بردم.

وسط اتاق انداختم؛ هرچه روی جارختی پشت در بود را بغل زدم و رویش ريختم، لباس‌های داخل کمد را هم روی آنها.

یک تشک و لحاف دست‌دوز هم داشتيم، روی بقیه انداختم. دو سر پتو را به زحمت گره می‌زدم که پدرم به دستش را به چارچوب در تکیه داد.

— راستی راستی تو با این سلیطه بودی؟ چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی؟ با توام؟! نوبت پتوی روی تخت خودم بود که بقیه شود.

پدرم که چمباتمه زد فلور را نفرین کردم. تلافی کدام حرف زده‌ام را سر این بیچاره درآورده بود.

— آخه پسرهٔ بی‌وجدان! ناری رو چیکار داشتی پس؟ چطور روت می‌شه تو روی این بچه نگاه کنی؟ پدرت نماز نخون، بی‌ایمون! ولی بهت نون حلال دادم. — منم کار حروم نکردم.

به جز ناری... پس چرا برای هیچ‌کدام از بوسه‌هایی که از او غنیمت گرفته بودم احساس گناه نمی‌کردم؟

درعوض آغوش شرعی فلور مزهٔ جهنم می‌داد؟

— زنیکه بهم می‌گه پسر ت من و... لا اله الا الله...

لبریز از خشم از جایم پریدم.

– اون غلط اضافه کرده.

کتاب‌ها را برداشتم. اولی را ورق زدم... نبود...

روی زمین پرت کردم.

دومی را ورق زدم... یادم نمی‌آمد کجا گذاشته بودمش... فقط تصویر لب‌های

لرزان ناری ولم نمی‌کرد...

سومی... صیغه‌نامه را برداشتم و دست پدرم دادم.

– بیا! شرعی و قانونی! من هیچ کار حرومی نکردم.

پاهایش تاب نیاورد، نشست روی زمین.

– این چیه؟ کارت صدآفرینه؟ لوح تقدیر آوردی برام؟

وقتی گفتم کاش دنیا می‌فهمید و ناری نه، یاد پدرم نبودم. سرش را سمت

آسمان گرفت و شکسته گلایه کرد:

– آخر عمری این چی بود نشونم دادی، خدا...

رفتم سراغ گلیم‌فرش که لوله‌اش کنم...

– دختر بیچاره کجا سرگردون شد... کاش می‌مردم... کاش خوب نمی‌شدم...

نال‌هایش از زندگی سیرم می‌کرد. کار را ول کردم و کنارش نشستم.

– بابا...

متوجهم شد. به ثانیه‌ای دستش را بلند کرد که در صورتم بکوبد. منتظر برخورد ماندم، اما دستش در هوا معلق ماند.

ته چشم‌های گودافتاده‌اش اشک موج می‌زد.

– مجبور شدم، به جون خودت.

دستش پایین افتاد.

با ترس و تردید، بی‌نفس پرسید:

– واسه خونه؟

جواب ندادم.

– درد من این زنیکه نیست، دردم دختره‌ست.

– خاطر ناری رو خواستم، دست خودم نبود. شاهد بودی...

سرش را تکان تکان داد و پایین انداخت. مرد بود، درکم می‌کرد.

– کجا رفت بچه... یتیم خدا، آه نکشه...

– بی‌کس و کار که نیست. رفت پیش داییش.

دلواپس و گرفته پرسید:

– نکنه بلایی سرش بیاد، یاشار...

– خودش گفت می‌ره اونجا.

اندکی نور به چشمش تابید.

– دیدیش؟

– آره...

امیدوارانه پرسید:

– باهاش حرفم زدی؟

بازویش را فشردم.

– خیالت از جاش تخت باشه. داییش نظامیه، هواش رو داره.

شکر را زمزمه کرد و اندکی آرام گرفت. به آشفته‌بازاری که راه انداخته بودم اشاره زد.

– حالا چرا افتادی به جون خونه؟

بلند شدم، نگاهش نکردم که ناامیدی‌ام را نبیند.

– بریم از اینجا.

– ما که جایی رو نداریم.

– چند روز بریم پیش مامان، بعدم خدا بزرگه.

آه کشید. همین که ناگفتنی‌ها را نفهمید، من هم شکرگذار بودم.

اگر می‌فهمید همه این بدبختی‌های را به خاطر خودش کشیده‌ام...

در تمام زندگی‌ام چند بار خدا را صدا کرده بودم، بیشترش هم داخل راهروی بیمارستان‌ها، اما این بار از ته قلبم دعا کردم هرگز نفهمد.

از جایش بلند شد و به سمت قفس فندق رفت. پرنده با نزدیک شدن او اسمش را فریاد زد.

– عبدی! عبدی! چاکریم!

پدرم پلاستیک پالت‌ها را برداشت. در قفس را باز کرد و غذای فندق را به زحمت داخل قفس فروبرد.

– چیکار می‌کنی، بابا؟

گفت هیچی و قفس را در آغوش گرفت و گوشهٔ تختش نشست.

– تو که نمی‌خواهی با خودت بیاریش؟

قفس را محکم‌تر گرفت.

اخطار دادم:

– اون مال ما نیست، بابا!

نگاهم نکرد. فقط مظلومانه زمزمه کرد:

– ناری داده من براش نگه دارم.

– پرندهٔ اونه.

گردنش را کج کرد و پرخواهش گفت:

– بذار با خودم بیارمش، بهم عادت کرده.

– گروه...

– عفریته ازش بدش میاد. بلا ملا سرش میاره.

عبدی، عبدی گفتن پرنده را که شنید، قفس را بیشتر بغل زد. پوف کلافه‌ای کشیدم و سراغ بقیه^۱ خرت و پرت‌ها رفتم.
ظهر نشده همه را پشت وانت بار ریختم و از خانه‌شان بیرون رفتیم، بی‌نگاه، بی‌یادآوری، غریبه^۲ غریبه....

کاش حمیده با دیدن اثاثیه‌مان زیاد دادوبیداد نمی‌کرد، تحمل شنیدن غرغره‌های او را برای امروز نداشتم.

وسط‌های راه، با دیدن تابلوی بانک، دستم را روی بدنه^۳ وانت کوبیدم. راننده کنار خیابان پارک کرد.

سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای نخراشیده‌اش فریاد زد:

– یه اسنپ می‌گرفتی، مرد حسابی! الان وسط راه، افسر تو رو وسط بار ببینه
برام دردسر می‌شه.

بقیه^۴ حرف‌هایش را نشنیدم، از جوی پریده و وارد بانک شده بودم.

بانک شلوغ نبود؛ به لطف عابربانک‌ها یا رکود و جیب‌های خالی که دیگر رمق پس‌انداز برای مردم معمولی نگذاشته بود.

جلوی باجه کیف پولم را باز کردم و از جیب کوچک آن، چک تاشده را بیرون کشیدم و جلوی مسئول باجه گذاشتم.

۳۰ درصد احتمالی که به نقد شدن چک می‌دادم با همان نگاه اول متصدی بانک به کامپیوتر بر باد رفت.

حساب خالیه را که شنیدم دنیا دور سرم چرخید. من برای این پول آچار زده بودم، زحمت...

چک را از روی میز برداشتم و توی کیف چپاندم. شمارهٔ مردک را گرفتم و سلام نکرده داد زدم:

– حساب چرا خالیه؟

– می‌دم... می‌دم...

عربدهام نگاه‌ها را سمت من کشاند.

– پول زحمت منه، چون کُندم. کار چهار نفر رو تنهایی انجام دادم.

– می‌دونم! می‌دونم! حق داری.

– می‌دونی و حسابت و خالی کردی؟

کارمند جوان بلند شد و گفت:

– آقای محترم! می‌تونید برگشت بزنید. اینجا محیط اداریه...

صدای شهیاد را نمی‌شنیدم. دستم را روی گوش آزادم گذاشتم و سمت خروجی رفتم.

– ... ولی الان دارم می‌رم دبی، تو فرودگاهم به جان تو... برگشتم پولت رو درجا بهت می‌دم.

– جان خودت، مرتیکهٔ نامرد! پولم و بده!

– فقط یه هفته نیستم. به جان مادرم بهت می‌دم. هرچی تو حسابم بود رو چنج کردم.

– بیست تومن نداری؟ اونم تو؟! فکر نکن نمی‌دونم این آتیشا از گور کی بلند می‌شه...

ترسید یا هر غلطی... تماس قطع شد.

مادر به خطای پست فطرت!

روی پلهٔ بانک ایستادم. فلور را چه می‌کردم؟ پول او بود.

دلم می‌خواست زمین و زمان را فحش کش کنم.

راننده وانت صدایم زد:

– آقا! نمیای بریم؟ ظهر شد.

نگاه عبدی از در شاگرد به من بود. مرد راننده زیر لب به شانس امروزش در مشتری پیدا کردن بدوبیراه می‌گفت و به اعصاب له‌شده‌ام لگد می‌کوبید.

فقط به خاطر نگاه بی‌حال و خستهٔ پیرمرد قفس به‌دست، شیطان را لعنت کردم و از وانت بالا پریدم.

ذهنم خالی از حتی یک ذره آرامش بود. پولش می‌کردم مرتیکهٔ جاکش..

به زندگی نفرین‌شدهٔ قبل از ناری برگشته بودم، هر روز یک بدبختی با یک شکل و شمایل جدید... بدبیاری پشت بدبیاری...

پراید سفیدی پشت سرمان می آمد... چشمم بی اختیار به صندلی راننده
برگشت، یک مرد میان سال...

لعنت به تمام ارابه های سفید... چرا باید ماشینش پر تکرار ترین وسیله ُ داخل
خیابان باشد؟
زمزمه کردم:

– لعنت بهت دختر! به هر طرف سر می چرخونم فکر می کنم تویی که از کنارم
رد می شی... با این عذاب تازه چیکار کنم؟ تو مثل همون دونه ُ اناری هستی
که شب یلدا قسمت من نشد.

دیگر هیچ دل مشغولی ای برای رهایی از نکبت این زندگی نداشتم.
پشت وانت، وسط خاک و وسیله های زوار در رفته نشستم و چشم هایم را بستم.
رفتم به روزهای خوش، آغوش های گرم مهربان، بوسه های نشانده روی نبض
زندگی... به موهای صاف و کوتاهش که چشم را جلا می داد...
خنده ُ ناری در گوشم پیچید.

– از روزی که اومدم تو زندگیت فقط داری خوش شانسی میاری...
حتی توهم شنیدن صدایش، شیرین و سکر آور بود. میانه ُ مستی کیف از
دستم افتاد و هوشیارم کرد. برداشتم و در جیبم گذاشتم.

لامروت! حداقل صبر می کردی تا بروی.

خدایی انصاف نبود که هنوز نرفته، بلیت‌های خوش‌شانسی قدمت را دانه‌دانه بسوزانی.

ناری

داخل راه‌پله‌ٔ خانه‌ٔ دایی یادم آمد زنگ نزده‌ام ببینم خانه‌اند یا نه.
 با فکر کردن به اینکه نکند ژيوار خانه را خالی گیر آورده و مکان برای شیطنت جور کرده، نیامده حس اضافه و مزاحم بودن پیدا کردم.
 دستم را که برای زدن زنگ در خانه برده بودم سست شد، اما آنقدر خسته و له شده بودم غرورم را کنار گذاشتم.
 ژيوار در را باز و با دیدنم شاد و سر حال سلام کرد.
 اما یک ثانیه نگذشته با دیدن قیافه‌ام پقی خندید.
 – گریه کردی؟

خنده‌اش تیغ شد و به چشمم فرو رفت، شبیه کسی شدم که در مراسم عزاداری عزیزانش کسی بلند خندیده باشد، مثل توهین آزاردهنده بود.
 خواستم برگردم که راهم را بست.

– ببخشید... ببخشید... ندیده بودم خب.

با کوله‌ام هلش دادم تا کنار برود.

هنوز صدايم را پيدا نکرده بودم، بعد از ديدن ياشار نامرد...

حتی شنيدن اسمش در ذهن می توانست اشکم را دربياورد. ديدم تار شد و پايم لرزيد.

نفهميدم کی در آغوشم کشيد، اما توان ايستادن نداشتم به سينه اش تکیه زدم و گريه را رها کردم.

آغوشش آرامش داد؛ نه عطر تن فلور را داشت و نه به محکمی سينه ُ ياشار بود.

آغوشی نه آشنا و نه غريبه...

آرام زمزمه کرد:

– آخرين باری که ديدم گريه کردی... اصلاً يادم نمياد.

تا چند دقيقه فقط اشک بود و بی نفسی... عطر تن مادرم را می داد، خونی که در تن برادر کوچکم می چرخيد نشان مادرم را داشت و آرامم می کرد.

– بيا بریم تو، ناری...

کوله ام را کنار در رها کردم. گام هاييم مرا سمت بخاری کشاند.

شانه ها و گردنم تير می کشيد. تحمل سنگینی هيچ لباسی را نداشتم. دکمه ُ پالتو را باز کردم و از تنم بيرون آوردم.

– لباست خيسه؟

خودم را در آغوش گرفتم و گوشهٔ مبل، نزدیکترین جا به بخاری در خودم گلوله شدم.

ژیوار به آشپزخانه رفت، صدای برخورد قاشق و لیوان می آمد.

کاش فقط یک گوشهٔ خلوت به من می دادند که در آنجا استراحت و بال‌های سوخته را ترمیم کنم...

لیوان چای روبه‌رویم قرار گرفت. به‌خاطر بخاری که از آن بالا می‌رفت و به‌خاطر لمس گرما گرفتمش.

– داشتم صبحونه می‌خوردم.

نزدیک ظهر بود و دایی مثل همیشه سر کار.

رفت و وقتی برگشت پلیوری را سمتم گرفت.

به لیوان چسبیده و حاضر نبودم از آن دست بکشم. انگشتانم را باز کرد، لیوان را از میان مشت بیرون آورد.

– لباس تو عوض کن. چطور خیسش کردی؟

مگر صبح وقتی صورتم را می‌شستم چقدر آب به تنم پاشید؟ چرا خشک نشد؟ شاید تنم از هوای اطراف سردتر شده بود که قادر به گرم کردن یک تکه پارچه نبود.

دمای تنم، زمستان را روسفید می‌کرد.

– می‌رم تو اتاق. اینو دربیار، بلوز منو بپوش.

وقتی برگشت لباسش را تن زده بودم.

کنارم روی زمین نشست، حالا صورتش روبه روی صورتم بود.

– چی شده، ناری؟! اون همسایه تون اذیت کرده؟

نه حال مرثیه گفتن داشتم، نه تاب سوگواری... کارم از گریه گذشته بود و خنده ام نمی آمد.

یک قلم از چای را خوردم.

– گرسنه ته؟ یه چیزی درست کنم بخوریم؟

در خانه باز شد.

دایی بود. کتش تقریباً از خستگی روی زمین کشیده می شد. با دیدن حال و روزم قدم هایش متوقف شد.

– چه خبر شده؟

چیزی که بتوانم به عنوان خبر به او تحویل بدهم را پیدا نکردم، دهانم هم که الحمدلله باز نمی شد.

کتش را دم در انداخت و سریع سمت ما آمد.

– ناری؟! چرا اینجوری شدی؟ کی اذیت کرده؟

چیزی نگفتم، هرچند اگر قرار بود مدتی اینجا بمانم، جای زیادی برای پنهان کاری و آبروداری نمی ماند.

– ناری؟! تا حرف نرنی که من نمی فهمم چی شده!

ژیوار بین من و او ایستاد.

– می بینی ناراحته، اومده پیش ما. بذار راحت باشه.

دایی بازویش را نرم گرفت.

– منم فقط می خوام بهش کمک کنم. برو کنار بذار بدونیم چشه.

ژیوار هم نگران و کنجکاو دانستن بود. کنار کشید از برابرم، ولی نزدیکم نشست.

دایی ملایم تر پرسید:

– تو خیابون مزاحمت شدن؟ دانشگاه؟

سرم را به علامت نه بالا برم.

– فلورا چیزی گفته بهت؟

– نه...نه...

– پس چی شده دخترم؟ من داییتم، بگو شاید کمکی ازم بریاد.

در زیر اخم های غلیظش یک جفت چشم نگران حالت هایم را می کاوید.

– دلم گرفته... یه مدت اینجا...

خجالت کشیدم بگویم آمده ام که بمانم.

در تمام طول زندگی ام هیچ وقت بیشتر از سه روز خانه شان سر نکرده بودم.

– عمه‌ت بهت چیزی گفته؟

حدس اینکه با فلور بحث کرده‌ام سخت نبود، حتی اگر حاشا می‌کردم.

دایی سری تکان داد.

– خونه‌ٔ خودته. تعارف نمی‌کنم. وظیفه‌مه تا آخر عمرم هر کاری ازم بریاد برات انجام بدم.

چند قطره اشک درماندگی از چشم‌هایم چکید.

دستش را روی زانویم گذاشت.

– از بچگیت هر بار خواستم بیمارمت پیش خودم، خودت قبول نکردی...

کمی مکث کرد. فشار کوچکی به زانویم آورد.

– ولی دخترم! هرچقدر من و عمه‌ت آزمون تو یه جوب نمی‌ره، برای تو مادری کرده.

سرم را روی زانوهای قائم‌شده گذاشتم. گاهی بسته نگه داشتن دهان تنها راه رسوا نشدن است. گذاشتم فکر کنند که قدرشناسم.

از ژيوار پرسید:

– ناهار داریم؟

– نه.

– می‌رم سر کوچه غذا بگیرم. چیزی نمی‌خواين؟

ژیوار نه گفت و دایی، نیامده، رفت.

تا ظهر روی کاناپه دراز کشیدم. ژيوار برايم پتو آورد. خسته بودم، گيج، زخم خورده...

ناله‌های فلور، حرف‌های ياشار وسط خيابان...

اصلاً نمی‌دانم ناهار اجباری چطور از گلويم پايين رفت، اگر به من بود زیر پتو مخفی شدن را ترجیح می‌دادم به خوردن.

عصر پیک موتوری یک جعبه برايم آورد.

کتاب‌هایم، مانتو، مقنعه و حتی یک بسته پد بهداشتی، مارک مورد استفاده‌ام.

رد انگشتان عمه روی وسیله‌هایم... حتی می‌توانستم تصورش کنم وقتی آنها را با بغض جمع و تا می‌کرد.

عمه بیچاره من... ظاهرش هرگز نشان نمی‌داد چقدر در زندگی‌اش وابسته‌ام بوده.

فلور و التماس؟ عذاب وجدان می‌آمد و بیخ گلويم چنبره می‌زد.

من به اعتماد خیانت کردم، وقتی گفت برو پیش شکری و من نرفتم.

حالا خوب شد؟

کتاب‌ها بهانه خوبی بودند برای اینکه بردارمشان و کنار بخاری در خودم مچاله شوم و اشک‌های يواشکی را پاک کنم.

نگاه‌های نگران دایی و ژيوار سنگینی می‌کرد، اما چیزی نمی‌پرسیدند.

دایی کمی در داخل هال اخبار دید و بعد برای راحتی‌ام یا هرچه، به اتاقش رفت و تا شام بیرون نیامد.

هوای خانه سنگین و خفه بود. هیچ‌وقت اینجا راحت نبودم و حالا اینکه بخواهم با آنها زندگی کنم از همیشه غیرممکن‌تر به نظر می‌رسید.

شب که شد مطمئن بودم من اینجا دوام نخواهم آورد، بخصوص وقتی که ژيوار اصرار کرد در اتاقش بخواهم.

خانه فقط دو اتاق خواب داشت، من اینجا اضافه بودم.

تمام شب روی کاناپهٔ وسط هال نشستم، چشم برهم نگذاشتم، و به زندگی‌ام فکر کردم.

مثل یک اعدامی که چهارپایهٔ زیر پایش را کشیده‌اند، اما گره طناب تا آخر سفت نشده و بلا تکلیف در هوا تاب می‌خورد، سردرگم بودم میان بودن و نبودن.

فکر نکردن به فلور، یاشار... غیرممکن بود... و اشک نریختن.

صبح خورشید که به صورتم تابید از جا بلند شدم. در بالکن را باز کردم. سوز سرد پوستم را سوزاند و مرا به هم پیچید.

با این حال نورش گرم بود، آنقدر که زمین را زنده نگه دارد.

باید به کلاس‌هایم می‌رسیدم، عزاداری کافی بود، می‌گذاشتمش برای شب، روز متعلق به مبارزه بود.

صورت‌م را شستم، لباس‌هایم را پوشیدم و به دانشگاه رفتم و تمام مسیر به یک اتاقک نگهبانی کوچک فکر کردم که باید از جلوی آن رد می‌شدم.

کافی بود شانس بیاورم و نبینمش، و مرا نبیند.

جای پارک نبود، دو کوچه بالاتر از دانشگاه ماشین را گذاشتم.

نرم‌نرم و با سری پایین و کاشی‌شمار به طرف دانشگاه رفتم.

چند قدم مانده به در، سرم بی‌اراده سمت اتاقک نگهبانی چرخید.

همان‌جا ایستاده و نگاهش که هرگز هرز نمی‌رفت دخترها را دنبال می‌کرد. دنبال من می‌گشت؟

من اول او را پیدا کردم. یادم نبود همیشه هم اول شدن شیرین نیست.

دست‌هایم را زیر بغل پنهان و از دور تماشایش کردم.

حتی از سی قدمی می‌توانستم گودی زیر چشم و دست‌های بی‌قراری که مشت می‌شد و لب‌هایی که پر حرص دشنام زمزمه می‌کرد را ببینم.

انصاف نبود...

نه آنچه در حقش کردیم، نه بلایی که او با نگفتن حقیقت سر من آورد.

یک اکیپ سه‌نفره از دخترها از کنارم رد شدند، یکی‌شان بلند خندید. نگاه یاشار، اخم‌زده سمت ما چرخید و بنگ...

رد نگاهش تا سینه‌ام رسید و آهن‌داغم کرد. مشامم از بوی قلب سوخته پر شد.

فكر اينجايش را نكرده بودم، اينكه بيرون از اتاق نگهبانی باشد.
 قدمم ناخودآگاه عقب رفت. می شد حتی از دور اخمش را به خاطر حرکتی دید.
 نگاه خیره اش فاصله نمی شناخت، از همانجا می توانست تمام روحم را متلاشی کند.

آن قوی بودنی که در خودم سراغ داشتم حالا پوشالی و پوچ شده بود.
 ندیدم کی گوشی اش را برداشت، کی شماره گرفت، گوشی ام که زنگ خورد، از جیب پالتو بیرون کشیدمش.

– ناری! واس چی عین مجسمه اونجا وایسادی؟

ترسیده از فریادش یک گام به عقب گذاشتم.

– هر کاری می خوای بکنی حرفی نیست، فقط مثل بچه آدم می ری سر کلاسات.

قدم از قدم برنداشتم.

صدای گرفته فریادش در گوشم پیچید و تمام جانم با دلتنگ شدن برای او، از عقل تمرّد کرد.

– تا اینجا اومدی، بیا برو سر کلاست، من از فردا دیگه اینجا نیام

فكر اينكه به خاطر من شغلش را از دست بدهد تمام دادی که سرم می زد را از یادم برد و دهان سرشده را به حرف آورد.

– یاشار... من فقط وقتی دیدمت وایسادم. به خدا داشتم می‌رفتم.

حرفی نزد. فقط دیدمش که دست برد و کلاهش را کشید و مچاله کرد.

– آفرین قوربونت برم. امروزم اومدم که فقط ببینمت... دیگه باید برم
آتش‌نشانی.

– قبول شدی؟

لب زد:

– آره...

ذوق کردم و بلافاصله بغض... چقدر منتظر این لحظه بودیم.

گلایه کرد و دلم از خش صدایش فشرده شد.

– ته پشتم موندنت همین بود، ناری...؟!

جواب ندادم و زمزمه کرد:

– بی‌انصاف...

تمام پیاده‌رو با آدم‌هایش دور سرم چرخید. کاش می‌شد کسی زیر دستم را
بگیرد بکشاندم تا گوشهٔ دیوار.

– لعنت بهت، ناری... من آدم فراموش کردن نیستم. بیا از تقصیرام بگذر. به
خداوندی خدا...

تلخ شدم و طعنه زدم.

– فراموشم می‌کنی، راحت راحت.

حرصی جواب داد:

– پس اینجور یاست. به همین راحتی پس می‌کشی؟ می‌رفتیم سر زندگی، من

می‌زدم یکی رو می‌کشتم، تو می‌رفتی سی خودت؟

دستش را مثل واقعی که عصبی می‌شد روی سرش کشید.

سرش را دوباره برق انداخته بود و من دلم عجیب هوای آن موهای کوتاه

پیشب را کرد.

نالیدم:

– باید بهم می‌گفتی...

– ناری... راجع به من و فلور...

دستم را درجا روی نقطهٔ قرمز کشیده و تماس را قطع کردم. چند ثانیه مات

صفحهٔ گوشی ماندم.

چطور می‌توانست اسم، هر سه مان را کنار هم بچیند؟ نمی‌دید تکرار حقیقت

چقدر عذاب‌دهنده می‌شود؟ آنهم وقتی مدام سعی می‌کردم راهی برای کمتر

عذاب کشیدن پیدا کنم.

انتظار داشت ببخشمش؟ یا چه؟ فراموش کنم با عمه‌ام...

منی که حتی تحمل شنیدن اسم آن دو را کنار هم نداشتم چطور می‌خواستم با

هر بار دیدن یاشار به یاد زشت‌ترین حقیقت زندگی‌ام نیفتم؟

حواسِ پرتم به درد هیچ کلاس و نیمکتی نمی خورد. مسیر رفته را برگشتم.

یاشار

بیستمین بنگاه دار هم مثل الباقی برایم پوزخند زد.

– با ده تومن؟

– همین و دارم.

– با این یه اتاق نه متری بهت بدن باید کلات رو بندازی هوا.

– می دونم.

قندی در دهانش پرت کرد و چایش را هورت کشید.

– حالا می گردم، مورد به درد بخور پیدا شد خبرت می دم.

بلند شدم. اینجا هم برایم خانه نمی شد.

داخل خیابان فهمیدم هیچ انگیزه ای برای گشتن ندارم، یک هفته، تمام

بنگاه های چهارمحل بالاتر و چهارمحل پایین تر را گشته بودم.

اجاره خانه گران تر از چیزی بود که جیبم قادر به دادن هزینه اش باشد.

به دروغ به ناری گفتم استخدام شده ام.

از این خبرها نبود، باید دوره‌های آموزشی را تکمیل می‌کردم تا به‌عنوان کارگر شرکتی آنجا کار کنم تا بلکه بعدها...

آن روز صبح، روی پله‌های اتاقک ایستاده بودم تا بلکه اندازه‌ی یک رد شدن از برابرم تماشایش کنم. وقتی دیدمش که وسط خیابان ماتش برده، فهمیدم جای من آنجا نیست، حق نداشتم از دانشگاه فراری‌اش دهم.

به خدا که حق داشت نخواهد من عوضی را ببیند.

برای استعفا، سخت‌ترین کار گفتن به رئیس دانشگاه بود، ضامن وام ده‌تومنی. قول دادم قسط‌هایش را سر ماه بدهم، همین! کار دیگری از من در جواب محبتش برنمی‌آمد.

دوباره برگشته بودم سر خانه‌ی اول ماروپله‌ی بدبختی؛ بی‌پول، بی‌سقف، اما این بار یک فرق اساسی با زمانی که در تور فلور افتادم داشت، دلم...

وسط این هیر و ویر و بدبختی‌هی هوای او را می‌کرد... یک نفس و بی‌وقفه او را از من می‌خواست.

خدا باید رحم می‌کرد و از دست دل دیوانه، دیوانه نمی‌شدم.

گوشی‌ام مرا از فکر بیرون کشید. زنگ هشدارش می‌گفت باید به جایی بروم که باید!

همانجا که یک هفته منتظرش بودم، مجمع بچه‌مزلف‌ها. رضا برایم کروکی‌شان را داده بود.

الان که تا خرخره در کثافت زندگی فرو رفته بودم، بهترین زمان برای کارهای بانکی بود، مثلاً نقد کردن یه چک.

پول فلور باید داده می‌شد.

نیم‌ساعتی رانندگی داشت تا بوستان محل جمع‌شدنشان، نمایشگاه ماشین‌های قدیمی.

وقتی رسیدم میلهٔ آهنی را از روی صندلی عقب برداشتم و سبک‌سنگین کردم، جزئی از دستم شد.

من از نوجوانی با آهن و میله سروکله می‌زدم، بلدش بودم. تا حالا برای ساختن در دست می‌گرفتمش، این‌بار برای ویرانی.

چیزی برای باختن نداشتم، راهی برای برگشتن نبود.

پوتین‌های سنگینم هم می‌توانست ضربه‌های خوبی بزند. یک چاقوی ضامن‌دار در جیب عقب شلوارم داشتم برای لحظهٔ اجبار.

برای آخرین بار شماره‌اش را گرفتم، بوق اشغال نشان می‌داد بلاکم کرده. گوشی را توی جیبم سراندم. با بدکسی بازی‌شان گرفته بود، آنهم در وقت بدی.

صدای گاز دادن ماشین‌ها جایشان را نشان می‌داد.

با میلهٔ داخل دستم باید حتی‌الامکان توجه کسی را جلب نمی‌کردم.

با فاصله کنار درختی ایستادم و برای سنجیدن موقعیت، اطراف را با نگاه جستجو کردم.

کنار محوطهٔ ورزش، ماشین‌ها ردیف شده بودند، حتی از دور می‌توانستم ماشینی را که یک ماه برایش جان کنده بودم ببینم.

– تیرپیت به بقیه نمی‌خوره.

سر چرخاندم سمت مرد میانسال بلوز چهارخانهٔ کنارم. روی کت فورت مشکی لکه‌ای از سس خشک شده بود.

– نگفتی!

– هان؟!

– می‌گم قیافه‌ت بیشتر شبیه زورگیراست.

بعد از چند روز، لبخند روی لبم نشست.

– اگه زور داشتم، حقم رو از دنیا می‌گرفتم. تعمیرکارم.

آهانی گفت و به ماشین‌ها نگاه کرد.

– من زندگیم رو گذاشتم پای عشق ماشین. اون عروسک زرد قناری رو ببین، زنم وقتی فهمید خونه‌مون رو فروختم و خریدمش، با دو تا بچه ولم کرد و رفت.

دیدمشان، شهیاد و چند نفر دیگر از رفقای اراذل و اوباشش کنار دکهٔ فلافل‌فروشی سیار جمع شده بودند، و البته نه برای خوردن.

وقتش بود چکم را وصول کنم.

دیگر نشنیدم مرد چه می گفت، با چند گام بلند نزدیکشان شدم. قبل از اینکه متوجه قصدم شده و تکان خورده باشند دویدم بالای کاپوت و پریدم روی سقف.

چه کسی می گوید ماشین ها جان ندارند؟ صدای ناله اش از غافلگیری را زیر پایم می شنیدم.

میله را در دایره وار در دستانم چرخاندم. شهیاد با دو خودش را به من رساند و با احتیاط در یک قدمی ماشین عزیزش متوقف شد.

سمتش خم شدم و با پوز خند، ترسش را تماشا کردم.

– که ایران نیستی... آره، داش؟! حال و هوای دبی بهت ساخته.

– دیوونه! بیا پایین.

– دیوونه رو خوب اومدی...

– تو رو خدا... بیا از سقفش پایین.

– حالت رو می فهمم. باور کن! خودمم این قراضه لعنتی رو دوست دارم.

زمان رحم نبود، آن هم وقتی هیچ کس به من رحم نمی کرد. میله را بالا بردم و محکم به شیشه کوبیدم.

صدای فریاد شهیاد را که شنیدم میله را دوباره بالا بردم. تهدیدکنان عربده زددم:

– یا پول من و می دی یا پودرش می کنم.

به خواهش و تمنا افتاد.

– می دم! می دم، عوضی! بیا پایین.

– پس کی؟ من و چی فرض کردی که می گی دوبی ام؟

– رفته بودم... برگشتم...

چوب را دوباره برای تهدیدش بالا بردم. نزدیک بود غش کند، صدایش که حسابی می لرزید.

– جان مادرت! ولش کن فقط. هروقت بگی پولت و می دم.

کج خندی روی لبم نشست.

– یه شیشه عوض کردن کاری نداره، همه می تونن برات عوضش کنن، ولی تا دیر نشده اس ام اس واریزم باید بیاد.

دست هایش را بالا آورده بود، انگار بخواهد جلوی ضربه ام را بگیرد.

– چطور؟ بیست میلیون رو چطور برات بریزم؟ باید برم بانک.

– فکر اونجاشم کردم، چون خیلی باگذشت، و برعکس تو آدمم تا فردا بهت وقت می دم.

دختری از بین رفقای شان جدا شد و بازوی شهیاد را کشید.

– چی می گه، این؟! پولش رو ندادی؟

نگاهش را از میله برنداشت به دختر غر زد:

– ول کن، کیا! بیست تومن قیمت لونهٔ سگمه... کاوه گفت باهاش خورده حساب داره.

دختر یک هودی صورتی و شلوار جین تنش بود.

– خود کاوه کو؟!

مخاطبش کلافه دستی برایش تکان داد.

– چه می‌دونم کدوم گوریه، الان اینجا بود.

شهید نیم‌قدمی با تردید از عکس‌العمل سمتم آمد.

– آخه مرد حسابی! پول می‌خوای، دق و دلیت رو سر ماشین چرا خالی می‌کنی؟

گوشهٔ لبم با تنفر بالا کشیده شد.

– چون دردم اومد خودت رو بچه‌زنگ فرض کردی. چک مال هفتهٔ پیشه.

درضمن، اون خورده حساب رو منم با مستر کاوه دارم.

به شیشهٔ شکستهٔ ماشین نگاه کرد و به نیشخند من... لب‌هایش را مثل

دخترها جمع کرد، می‌توانستم قسم بخورم الان اشکش راه می‌افتد.

آدم‌ها وقت درماندگی، با تحقیر دیگران، خودشان را آرام می‌کردند.

– آخه، من چرا باید پول بدبختی مثل تو رو بخورم؟

– من بدبختم، آره؟

میله را بالا بردم و دوباره روی شیشه کوبیدم.

دهانش از بهت باز ماند. نفس‌هایش که عمیق شد و منقطع، بالاخره از خودش حرکتی زد و از ماشین بالا دوید.

خودش را روی من پرت کرد، وزنی نداشت، اما تعادل به هم خورد و باهم از سقف روی زمین پرت شدیم.

درجا چرخاندمش و با سنگینی وزنم قفل زمینش کردم. سرم را جلو کشیدم و در صورتش عربده زدم:

— لونهٔ سگ، آره؟ مرتیکهٔ بی‌شرف من باهاش بدهیم رو...

آن لحظه تمام مکافات‌هایی که به خاطر بی‌پولی کشیده بود جلوی چشمم آمد...

از یقه گرفتم، بلندش کردم و به زمین کوباندمش...

قلبم با قدرت می‌کوبید، جلوی چشمم را خون و جنون گرفته بود. زنی جیغ زد...

سرش بالا کشیدم و محکم‌تر به زمین زدم.

ضربهٔ محکمی به پهلویم خورد. آن قدر داغ بودم که نباید درد را حس می‌کردم، اما داد دنده‌هایم درآمد.

سرم درجا بالا پرید، خود کاوهٔ جاکش بود.

ضرب لگد بعدی محکم‌تر و بی‌رحمانه روی کمرم خورد.

نیم‌نگاهی به مرد زیر تنم انداختم، آب دماغش راه افتاده بود، کتک بیشتر نمی‌خواست.

به قیافهٔ مفلوکش پوزخند زدم و به‌ضرب رهایش کردم، برای تفاله‌ای مثل او کافی بود.

روی پاهایم ایستادم. مشتم را تا جایی که توان داشتم گره زدم، ناغافل به صورت کاوه کوبیدمش، سرش مثل یک عروسک گردن‌شکسته سمتی کج شد. تمام صورتش از درد گره خورد، اما او هم انگار سهمی از جنونم داشت، عقب نکشید، کوتاه نیامد.

مشتش جایی حوالی گردنم خورد، کجا را نشانه گرفته بود نفهمیدم. تمام بلاهایی که سر ناری آورده بود، غیرت و خشم را در تنم به جوش آورد و مشتم را دوباره بالا کشید، اما به مقصد نرسیده، درد در بازویم پیچید... از گوشهٔ چشم پسرکی موفرری که با چوب مرا زده بود دیدم. کاوه از مکث و غافلگیری‌ام جری شد، مشت بعدی‌اش را به صورتم پرت کرد...

چند نفر بودند؟ به درک که تنها گیرم انداختند!

پسر پدرم نبودم اگر مردک را ول می‌کردم، امانش ندادم، مشتم که به فک خوشگلش گرفت صدای ترق و توروق غضروف‌هایم را می‌شد شنید.

ضربهٔ چوب بعدی چوب، اما به سرم خورد و تا مغزم را تکان داد. چشمم سیاهی رفت.

وسط جمع شغال‌هایی گیر افتادم که دعوای جوانمردانه و تن‌به‌تن برایشان معنی نداشت.

آن وسط اعصاب خوردکن‌تر از همه، صدای جیغ زنانه‌ای بود که داد می‌زد.
هرچقدر دلشان می‌خواست می‌توانستند چوبم بزنند. دستم را از یقه‌ٔ کاوه جدا نمی‌کردم.
مشت بعدی را که بالا بردم همانجا متوقف شد، دختر صورتی خودش را وسط ما انداخت.

در مراحم دست بلند کردن روی زن جایی نداشت. کاوه را به عقب هل داد، انگشتانم به ناچار یقه‌اش را آزاد کرد.
دختر جیغ جیغ کرد:

– گاوید، گاوا! به خدا گاوا بیشتر شعور دارن.

زیر چانه‌ٔ کاوه قرمز و ورم کرده بود.

خودم را نمی‌دیدم، نمی‌دانستم خون بود یا عرق که از گردنم به پایین راه افتاد.
شهیداد که دید کنار کشیده‌ام، جرئت پیدا کرد و سمتم یورش آورد... و باز دختر بود که جلوی‌اش ایستاد.

– ولم کن، کیا! وایسا زنگ بزnm صدوده، بیان ببرنش ولگرد عوضی روا!

رگ‌های گردنم با شنیدن توهینش از عصبانیت ورم کردند.

– من ولگردم یا تو مال مردم خور؟ حقم رو می‌خوام، براش کار کردم.

دختر، ضربه‌ای به شانه‌اش زد.

– ببند دهنّت و شهیاد! خودم دیدم صد بار از کارش تعریف کردی.

من هم عربده‌زنان جوابش را دادم:

– کاوه چه دخلی به ما داشت؟ من با تو طرف بودم، برای تو کار کردم.

– اونی که واسه تو پاپتی ثروته، واسه ما پول خورده.

سمتش یورش بردم.

– پاپتی، جد و آبادته، مرتیکه ُ قالتاق!

دختر دوباره خودش را سپر حمله‌ام کرد.

به فریاد اکتفا کردم.

– من ته خطم! قاطی قاطی! پیدا کردنت واسه من کاری نداره. فردا صبح چکت

رو می‌برم بانک، اگه حسابت خالی باشه خدا باید بهت رحم کنه.

جنون را دید که رنگش پرید؟ همان ترس داخل نگاهش کافی بود که بدانم

کارم بی‌نتیجه نبوده.

به کاوه حتی نگاه نینداختم، پشت کردم و سمت خروجی پارک رفتم.

آستینم را روی پیشانی‌ام کشیدم تا خون داخل چشمم نرود.

دختر اما پشت سرم آمد.

– خل شدی؟ اینا بخوان سرت رو مثل آب خوردن زیر آب می‌کنن.

قاطع و محکم جواب داد:

– حقم رو می خوام!

کمی تندتر آمد تا به من برسد.

– تو بودی اونشب با آچار اومدی ناری رو از استخر بردی، مگه نه؟ قیافه ت جوری نیست آدم یادش بره.

– حرفت رو بزن، برو رد کارت!

– ستار همه چی رو بهم گفت، راجع به شکستن سر ناری. این پسرا عقل تو کله شون نیست.

جوابش را ندادم تا راهش را بکشد و برود.

– ستار خیلی ناراحت بود. چند بار خواستیم بیایم عذرخواهی....

– بهتر که نیومدید.

به ماشین رسیده بودم که با صدای کاوه به عقب برگشتم.

برایم گردن کشید.

– ناری کجاست؟

– به تو چه؟

چشم ورم کرده اش به خون نشست.

– نگرانشم، جوابم رو نمی ده.

– جوابت رو نمی ده چون نمی خواد.

دستش را به کمرش زد.

– یه خبری شده. چند روز پیش رفتم در خونه شون. زنگ زدم، همه جا تاریک بود. تا غروب همون دوروبرا موندم، کسی نیومد. ناری...

کشیک ناری را می کشید؟ چشم های اشکی ناری شب زنگ زدن این پست فطرت یادم آمد.

با فکر کردن به اراجیفی که در گوش دختر بیچاره خوانده بود، دیوانگی برابر چشمانم شراره کشید.

ظرف چند صدم ثانیه چاقوی جیبی را از جیبم بیرون آورده و زیر گلویش گذاشتم.

با صدای آزاد شدن ضامن، تیغه چاقو را روی گلویش فشار دادم.

بهتشی که تمام شد، ترسیده خواست عقب بکشد. گردنش را در چنگم اسیر کردم.

فکم قفل شده بود، از لای دندان وحشیانه غریدم:

– ببین بچه قرتی! دختره صاب داره، اونم یه هاریه مثل من. اون شبی هم که زنگ زدی و ترسوندیش، من تا صبح پیشش بودم. دوروبرش ببینمت شاهرگت رو زده فرض کن.

دخترک جیغ جیغ کنان بالا و پایین پرید.

– ولش کن، احمق! چاقو!! بدبخت نکن خودت و! ولش کن!

گردن کاوه را فشار دادم، عرق از کنار شقیقه‌های جوگندمی‌اش روی صورتش راه گرفت.

– دست از سر ناری برمی‌داری؟

جرئت نکرد سرش را به علامت تأیید تکان دهد، چشم‌هایش را باز و بسته کرد. چاقویم زیر گلویش بود، دقیق روی حنجره، همانجایی که ناری مرا با آن تهدید می‌کرد.

مغزم از هجوم غیرت و جنون از کار افتاده و بی‌استفاده شده بود، مثل بی‌اکسیژنی در ارتفاع هزارپایی...

کارم برای ترساندنش تمام شده بود، باید چاقو را برمی‌داشتم، اما کسی در سرم فرمانش را نمی‌داد...

دختر کنار گوشم جیغ زد:

– ولش کن! خودت رو بدبخت نکن. به خاطر ناری...

این هفته ندیده بودمش، خنده‌اش را... نبوسیده بودمش... قلبم از دلتنگی داشت می‌ترکید...

دختر با اشک التماس کرد:

– به خاطر مادرت... ناری گناه داره.

دستم بی حس شد و کنار تنم افتاد. چاقو به زمین خورد و راست در زمین
فرورفت.

وقتی یقه‌ام اسیر دست‌های کاوه شد. تکان نخوردم.

کاش خلاص می‌شدم از زندگی بی‌ناری...

از مکان و زمان بریده، گنگ و شناور شدم میان خیال...

فردا می‌رفتم نزدیک دانشگاه می‌ماندم، شاید می‌دیدمش.

مگر نه؟ پرده‌ای جلوی چشمانم را گرفته بود، قرمز، به رنگ خون دلتنگی.

کاوه در صورتم فریاد می‌زد. بالاخره به جز باز و بسته شدن دهانش، صدا را هم
تشخیص دادم.

— برای من چاقو می‌کشی، کارتن خواب؟ بلایی سرت میارم که تا چند وقت تو
زندون آب خنک بخوری.

خندیدم؛ بلند، به آزادی یک دیوانه.

— من و از زندون نترسون، ژيگول! پاش برسه به خاطرش لت و پارت می‌کنم،
حبسش می‌کشم.

— وکیل دارم واسه همین چاقو کشیدنت به حبست بررسی. شاهد هم دارم. مگه
نه کیا؟!

— من چیزی ندیدم.

تن سنگین شده‌ام را روی کاپوت تکیه دادم و بی تفاوت تماشا کردم که چشم‌های کاوه از تعجب چهارتا شد.

– یعنی چی، کیانا؟

دختر دست به سینه گره کرد و مستقیم نگاهش کرد.

– می‌گم چیزی ندیدم. نه چاقو، نه دعوا! هیچی. هر بلایی می‌خواستین سرش آوردین، حالا پیام شهادت بدم؟ پولش رو ندادید، دوست دخترش رو درب و داغون کردید، فحش دادید، هرچی دهن‌تون رسیده بهش گفتید... چه غلطی مونده که نکردید؟

– این عوضی داشت من و می‌کشت.

دختر بی تفاوت شانه بالا انداخت.

– زنده‌ای!

– رفیقمی. من همیشه هوات رو داشتم.

– مگه نارین ستار رو لو داد که حالا من دوستش رو لو بدم؟ اصلاً مگه خود تو نبودی می‌گفتی از بیخ گوش ستار رد شد؟ حالا هم من چیزی ندیدم.

برگشت سمت من و تشر زد:

– برو دیگه! می‌خوای گند جدید بزنی؟

همه‌شان پررو!

صدای شاکی کاوه بالا رفت.

– موقع بدبختی و گرفتاری من به دادت می‌رسم، الان برام ستار، ستار می‌کنی؟

من تازه می‌فهمیدم چه خطری از سرم گذشته...

اگر واقعاً مردک را می‌کشتم چه؟

عبدی دق می‌کرد. به خودم اعتباری نبود. وسط بحثشان تکیه‌ام را از کاپوت برداشتم و کشاندم تا داخل ماشین.

انگار کسی شاه‌رگم را زده باشد، بعد از ساعتِ دیوانگی، خونی در تنم نمانده بود.

به خانه که برگشتم، برعکس تمام هفته صدای جروب‌بحث نمی‌آمد.

وسیله‌هایمان گوشه‌ٔ حیاط ریخته شده بود، حمیده اجازه نداد آنها را داخل خانهٔ تروتمیز و براقش ببریم، ته محبتش شد یک نایلون بزرگ که کشید رویشان.

به خاله‌فرزانه هم زنگ زد، قرار شد اولین جمعه‌ای که هوا خوب بود باهم وسیله‌ها را بشورند.

خانهٔ یک طبقهٔ قدیمی ساخت، به قدمت عمرم از کودکی.

پدرم می‌گفت وقتی اینجا را ساخته، اطرفش فقط سگ‌های ولگرد بودند و تک‌وتوک خانه، اما حالا محله‌ای شلوغ داشت با ساکنانی از هفتاد تیره.

از کپهٔ بزرگ داخل حیاط که رد شدم، عېدی را دیدم که شاخه‌های انگور را هرس می‌کرد.

چشمش که به ظاهر م افتاد، قیچی باغبانی از دستش رها شد و به زمین خورد.

– تصادف کردی؟ این... چه سر و ریخته؟

نفسش از غافلگیری بالا نیامد و نیمه تمام ماند.

دستش را که به کمرش گرفت خودم را به رساندم و بازویم را به دورش پیچیدم

– کی به تو گفته کار کنی؟ خیلی جون داری؟

– تو مگه می‌داری یه روز هول و ولا نداشته باشم؟

سمت خانه هدایتش کردم. دوباره پرسید:

– ماشین و جایی کوبوندی؟!

– نه!

سعی کردم از پله بالا ببرمش.

– دعوا گرفتی؟

سکوتم گویا بود. تشر زد:

– خودمون کم بدبختی داریم، هر روز پا شو دنبال شر بو بکش!

– خودت چی؟ سالم خوبی هستی؟ قیچی برداشتی درختا رو هرس می‌کنی.

با ورودمان به خانه فندق فریاد زد:

—ناری! ناری! سیب!

مرغ بی محل! شده بود آینهٔ دق من، با هیچ سیبی هم منقار کوفتی اش را نمی بست، فقط او را صدا می زد و داغ روی درد می گذاشت.

عبدی دستم را پس زد.

— شل که نشدم بغلم کردی! درخته کلی شاخ و بال اضافه داده. این حمیده هم که همه ش دنبال ددر دودور!

— تو کارگری؟ می تونی کار کنی؟

خواستم از خستگی بنشینم که تندتند گفت:

— نشینیا، لباس همه خاکه، سرت هم که خون شره کرده. برو حموم! بیاد ببینه خونه رو کثیف کردی سه ساعت باید غر بزنه.

ته محبت پدرانهاش همین بود؟

تف به زندگی! در خانهٔ خودمان مثل مهمان دست و پایمان را جمع می کردیم.

عبدی هم با این دست و دل بازی اش سر طلاق خودش را آخر عمری بی خانمان کرده بود.

برعکس ترس عبدی، حمیده که آمد با دیدن سر ورم کرده ام، نزدیک بود غش کند.

برایم بتادین آورد. به زور وادارم کرد بنشینم تا سرم را ضد عفونی کند.

وقتی با احتیاط و مادرانه به سرم باند می چسباند عجیب دلم برایش تنگ شد.

شده بودیم مثل قدیم ترها، آن وقت هایی که همیشه خاک آلود و زخمی به خانه می آمدم و زخم هایم را می بست.

آخرین چسب را هم در سکوت چسباند. پر از سؤال بود و نمی پرسید. حتی برعکس همیشه سراغ ناری را نمی گرفت.

فکر می کنم منتظر بود خواهرزاده اش از مشهد بیاید و اخبار را از او بگیرد، رضا رفته بود زیارت که نذر خاله را برای قبولی اش در آتش نشانی ادا کند.

قرص مسکن ژله ای را بالا انداختم و به اتاقم رفتم. کم کم درد بدنم داشت خودش را نشان می داد.

تشکم را پهن کردم، عبدی روی تخت می خوابید.

دراز کشیدم و منتظر ماندم چشمم گرم شود.

چند وقت گذشته تمام ذهنم شده بود ناری، یا خوابش را می دیدم یا در بیداری به بلایی که سرش آورده بودم فکر می کردم.

فردای آن روز آفتاب به سقف آسمان رسیده بود که بیدار شدم؛ یا تأثیر مسکن ها بود یا شاید بدنم دعوا گرفتن و دست به یقه شدن را فراموش کرده، اهل شده بودم.

چک را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

وقتی در بانک، نقد و به حساب خودم ریخته شد می دانستم حرکت بعدی ام چیست، زنگ زدن به فلور!

شماره‌اش را گرفتم، به محض وصل شدن تماس، گفتم:

– شماره حساب بده پولت رو بریزم.

صدایش انگار از ته چاه بیاید، گنگ و دور بود.

– عصر یه جا قرار بذاریم، همدیگه رو ببینیم.

– لازم نیست، عکس فیش واریزی رو می‌فرستم.

بی‌حوصله جواب داد:

– سفته‌ها چی؟ نمی‌خوایش؟ بیا کافه‌ای که برای اولین بار با هم قرار

گذاشتیم. یه کار مهم باهاش دارم.

تماس را قطع کرد.

منظورش را نمی‌فهمیدم. قرار در کافه^۱ اولین بار دیگر چه صیغه‌ای بود.

کاش احتیاجی نبود همدیگر را ببینیم.

اصلاً نکند چیزی درباره^۲ ناری می‌خواست بگوید! چند روزی می‌شد خبر از

حالش نداشتم.

قرار فلور مشکوک بود، آنقدر می‌شناختمش که بدانم حرفش بودار است.

ولی مثلاً می‌خواست چکار کند؟ کدام بلا مانده بود که سرم نیامده باشد؟

می‌رفتم، چک را می‌دادم، سفته‌های جهنمی را می‌گرفتم و برای همیشه خلاص

می‌شدم.

برای ناهار به خانه برگشتم، بیکار ماندن کم کم داشت دیوانه کننده می شد.

روزشماری می کردم برای شروع دوره های آموزشی.

ساعت چهار سمت کافه رفتم، هنوز به ده متری اش بودم که دیدمش.

داشت از خیابان رد می شد... حتی از قبل هم لاغرتر و نزارتر شده بود...

ثانیه ای دلم برایش سوخت و خودم را به خاطر تنفري که در سينه ام جولان می داد سرزنش کردم.

ما، هردو، به یک اندازه گناهکار بودیم، شاید او کمی بیشتر.

من هم این بین معصوم نبودم، ولی هرچه می گشتم بیشتر به این نتیجه

می رسیدم که کفه طوق اجبار که فلور به گردنم انداخت سنگین تر بود.

با یادآوری تحقیرهایش حین رابطه، اشتهای سیری ناپذیر و بیمارگونه اش...

پایم را روی گاز فشار دادم، ماشین قدیمی غرش کنان پرواز کرد...

کنار پایش ترمز کردم.

نگاه وحشت زده اش تا آخر عمر می توانست شب هایم را گرم کند.

ابروهایش گره خورد. تا جای پارک پیدا کنم، پشت میز نشسته و به بیرون زل زده بود.

به محض نشستن پرسیدم:

— سفته ها رو آوردی؟

– ديگه سعی نکن بترسونيم!

با لذت پوزخند زدم.

کيف سياه روی ميز را باز کرد.

پاکتی را بيرون کشيد و روی ميز گذاشت.

من هم پاکت چک پول ها سمتش سراندم. پاکت او را باز و سفته ها را بررسی کردم...

اما فلور... رنگش، به طرزی ترسناک، مثل مرده ای که از قبرستان فرار کرده باشد پريده بود...

– تو چرا اين شکلی شدی؟

نگاه چرخاند سمت پنجره.

– يه هو چی شد، ياشار؟! همه چی عالی بود. تو برام تموم شده بودی... داشتم به آرامش می رسیدم. من و ساواش...

کف دستش را روی فنجان داغ گرفت و مشتش را بست.

فکر کردم حرفش تمام شده، ولی ادامه داشت:

– فکر کردم تونستم ببخشمش. يعنی... يعنی می خواستم اذيتش کنم و بعد ببخشمش. به خدا...

بغض فلور دلم را خنک نمی کرد، مثل خودش بیمار که نبودم.

– رابطه‌مون رو نمی‌شد تا ابد قایمش کرد. منم فکر کردم می‌شه.

لب‌هایش از تنفر فشرده شد.

– اگه تو باهاش دوست نمی‌شدی... تقصیر تو بود! پدرم رو تو درآوردی.

تک‌خند بلندی از دهانم پرید:

– بعد کی گند زد به زندگی من؟!

سرش را پایین انداخت. بالاخره قلبی از قهوه‌اش را چشید.

حالا که او حرفش را زد من هم می‌گفتم، و عجیب آنکه این حرف‌ها را به کس دیگری نمی‌شد بزنیم.

– بعد از اومدن ناری به زندگیم خیلی فکر کردم... شاید بیشترین نامردیت مال

وقتی بود که من و گذاشتی تو منگنه. پول عمل پدرم واریز شده بود، عمراً

نمی‌تونستم قرضت رو پس بدم، یهو تو اون پیشنهاد رو دادی.

کاسهٔ چشمانش پر شد.

نیامده بود که از خودش دفاع کند. دردش چیز دیگری بود.

– نمیاد خونه... باهام حرف نمی‌زنه...

سیگاری روشن کردم، تا کسی بیاید و اخطار دهد می‌توانستم چند پک بزنم و

شاید آرام شوم، شاید!

– من بزرگش کردم... من بردمش جشن تکلیف، من...

عق خشک و بلندی حرفش را قطع کرد.

از جا پریدم...

یک دستش روی گلویش چنگ شد و دیگری جلوی دهانش...

– چی شده...؟

– سرترالین... بهم نمی‌سازه...

دوباره عق زد...

– اون دیگه چه کوفتیه؟

– آرام... آرام‌بخش...

سر یکی دو نفر مشتری کافه سمت ما چرخید.

یکی از چک‌پول‌های فلور را بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم و بعد، خود

پاکت را داخل کیف او و سفته‌ها داخل جیب من.

– پا شو بریم بیرون. اینجا سرویس نداره.

نمی‌توانست بلند شود. خواستم زیر دستش را بگیرم خودش را کنار کشید. به

جهنم!

شالش را جلوی دهانش گرفت و تلوتلوخوران و تند بیرون رفت.

وقتی که گوشهٔ جدول نشست، خم شد و با صدای بلندی محتویات دهانش را

که زردآب و خون بود گوشهٔ خیابان بالا آورد.

ناری

به بهانهٔ درس خواندن به اتاق ژيوار پناه برده بودم. يك ساعتی می شد صدایی از بیرون نمی آمد، حتماً بیرون رفته و به عادت این چند روز مزاحمم نشده بودند.

گوشی ام مهجورتر از همیشه گوشهٔ ميز افتاده بود. فلور از بس زنگ زد، مجبور شدم بلاکش کنم. ولی این بار...

دیدن نام روی صفحه، قلبم را از شریان های حیاتش جدا کرد و از کار انداخت...

مات ماندم تا گوشی خاموش شود. این چند وقت به من زنگ نزده بود، حتی يك بار...

در غیرقابل پیش بینی ترین حالتی بودم؛ اگر صدایش را می شنیدم، هر کاری از من برمی آمد.

اس ام اس رسید:

– جواب بده، کارت دارم.

گوشی را برداشتم و تند تایپ کردم:

– تو ديگه هيچ ربطی به من نداري!

– فلور چي؟ ربطی بهت نداره؟

– جفتتون!

– اگه فلور بیمارستان باشه، بازم نامربوطه؟

فلور؟ نکند بلایی سرش آمده بود؟ اگر خودش بلایی سر خودش آورده بود چه؟

عمه که نمیخواست بار عذاب وجدان را هم به باقی غصه‌هایم اضافه کند؟

یا نکند مریض شده بود؟ ها؟

زلزده به گوشی داخل دستم، حتی جرئت پرسیدن نداشتم.

اس بعدی آمد.

آدرس بیمارستان و جمله: معده‌ش درد گرفته.

دنیا هم زیرورو می‌شد، من تحمل بیماری زنی که روی پاهایش بزرگ شده

بودم را نداشتم، اما دیدن یاشار چه؟

اصلاً پیش فلور چکار می‌کرد؟ هنوز باهم قرار می‌گذاشتند؟

از حرص و بیچارگی به خودم پیچیدم.

آخرش هم به خودم زور گفتم تا بتوانم بلند شوم؛ تا رسیدن به بیمارستان فکر

و خیال ممنوع!

می‌رفتم و یک‌ساعته برمی‌گشتم.

رباط‌وار بلند شدم و لباس پوشیدم. جلوی آینه با دیدن خودم ماتم برد. غریبه‌ای لاغر، با چشم‌های بی‌فروغ، غمگین، زل‌زده به من، آماده‌ٔ اشک ریختن بود. کیف کوچک وسیله‌های آرایشم را باید پیدا می‌کردم و صورتم را از این رنگ‌پریدگی درمی‌آوردم...

آرایش برای چه؟

تا نبیند که زیر چشم‌هایم سیاه شده از شب‌بیداری؟ صورتم زرد شده؟ برای چه باید حال و روزم را پنهان می‌کردم؟ اصلاً بگذار ببینند که چه به روزم آورده‌اند.

شال را به سر کشیدم و به آدرسی که داده بود رفتم. به اورژانس سر زدم، گفتند به بخش منتقل شده. نگهبان راه خروج از اورژانس و میانبرش به ساختمان اصلی را نشانم داد. حیاط بیمارستان وسیع و درختکاری بود. چند قدم سمت ساختمان برداشتم که آشنای خودم را پیدا کردم. روی نیمکتی نزدیک در وردی، زیر درختی نشسته بود. با دیدن باند روی سرش همه‌ٔ گلایه‌ها فراموشم شد، وسط حیاط مات ماندم.

مردک ابله! چه بلایی سر خودش آورده بود؟

انگار منتظر رسیدنم باشد مدام سمت ورودی بیمارستان گردن می‌کشید.

سرش را که چرخاند، به محض دیدنم از جا پرید.

سمتم آمد.

– سلام، ناری...

حرفم نمی آمد.

از آخرین دیدارمان هزار ساعت دل شکستگی را تجربه کرده و حالا نگران یک کلهٔ پوک شکسته، وسط حیاط بیمارستان، دلتنگ صدایش ایستاده بودم.

سرش را تا نزدیک چشم‌های لرزانم پایین کشید.

– چیزی نیست! یه دعوای کوچیک بود.

با کیف به سینه‌اش کوبیدم.

– فقط وقتی بمیری، یه چیزیه؟ مرد گنده! مدام دنبال دعوایی.

از توبیخم، لبخند کوچکی گوشهٔ لبش نشست.

– آخه من کی دعوا گرفتم، دختر!

در صورتم چشم چرخاند. صدایش گرفت.

– دلم برات تنگ شده بود، ناری... نیستی، زندگی سخت شده.

نگاه جستجوگرش قلبم را تکه تکه می کرد.

– تو چرا رنگت...

لبخند روی لبش ماسید، نگاهش تاریک شد.

– تقصیر منه... همهٔ همه‌ش...

تابلوی بزرگ بیمارستان، به من یادآوری می‌کرد چرا آنجایم.

عشق زندگی‌ام عمه‌ام را آورده و بستری کرده بود.

نه! ببخشید، شریک جنسی‌اش؟ همسرش؟! آخرش من سر از این نسبت‌های پیچ‌درپیچ درنیاوردم.

صدایم سرمای اولین برف زمستان آن سال را داشت.

– فلور کجاست؟

– داخلی زنان، پرستاره گفت خوابیده.

حرف را عوض کرد.

– بابام سراغت رو ازم می‌گیره. اونم دلش برات تنگ شده...

نقطه‌ضعفم را بلد بود؛ پیرمرد تلخ‌زبان دوست‌داشتنی‌ام...

برای جلوگیری از سست شدن، خودم را عقب کشیدم و نیش‌دار پرسیدم:

– با فلور بودی؟ پس هنوز همدیگه رو می‌بینید؟

ابروهایش تا پیشانی بالا پرید.

– به جون عبدی، نه! فقط...

پوزخند ناباوری روی لب‌هایم نشست. بی‌توجه به قسمش طعنه زدم:

– اگه می‌خوای پیشش بمونی، مزاحم نمی‌شم. یه سر به مریضت می‌زنم و زود می‌رم.

پیشانی بلندش چین خورد.

– بی‌انصاف نشو، ناری! رفته بودم پولش رو پس بدم، یهو خون بالا آورد. اگه تماشا می‌کردم که جلوی چشمم جون بده، خودت به سیخ نمی‌کشیدی منو؟
– نه! خوب کردی. هرچی باشه عشق اولته.

ضربه را کاری زدم، درد به صورتش نشست.

– عشقی نبود، خودت می‌دونی که نبود.

تمام این چند روز از خودم پرسیده بودم و حالا از او.

– چرا من، یاشار! چرا؟

دهانش باز ماند... کمی مردد تماشایم کرد و بعد...

– وقتی داری غرق می‌شی، حتی اگه خودت، خودت رو توی آب انداخته باشی، هیچ وقت دست رد به نفس کشیدن نمی‌زنی. تو برام حکم همون نفس رو داشتی.

نتوانستم بغض نکنم.

– نفست بودم و نفسم رو بریدی؟

چند ثانیه فقط مبهوت تماشایم کرد، بعد با صدایی گرفته زمزمه کرد:

– تا ابد شرمنده‌تم، ناری!

قلبم را شکسته و فقط شرمنده بود؟ تند و تیز و تلخ شدم.

– عذاب وجدان کوفتیت، مال خودت! خودم خواستم! پشیمون نیستم. باعث

شدی آدم‌ا رو بشناسم، فهمیدم یه مرد چقدر می‌تونه نامرد باشه!

کاش هیچ‌وقت نمی‌فهمید روزی چند هزار بار به حماقت‌هایم فکر می‌کنم و از درون متلاشی می‌شوم.

تمام عذاب چندروزه زهر شد و به کلامم ریخت.

– تو فقط یه خودخواه آشغالی...

دست به سینه گره کرد. می‌توانستم رگ‌های برجسته‌شده^۱ رو ساعدش را بشمارم.

– مثل اون نباش، ناری! تحقیر نکن!

سینه‌ام از هجوم درد به آستانه^۲ انفجار رسید.

– هستی! هستی! تو یه عوضی آشغالی که با عمه‌م رابطه داشت و بعد با...

– هیچ کثافتی نبود، اون زنم بود!

تمام علائم حیاتم به ثانیه‌ای ناپدید شد.

سنگ‌واره تماشایش کردم، انگار آخرین باری که نفس کشیدم افسانه‌ای دور بود.

با دیدن حال زارم پشیمان و درمانده زمزمه کرد:

– ناری...

بالاخره یک علامت حیات ظاهر شد، لرزش ریزی در لب پایینم.

صدایم به گوش خودم، غریبه آمد.

– تو! تو! ازم قایمش کردی. نگفتی با عمه‌^۱ من می‌خوابی.

– من فقط یه بار کنار یه زن خوابیدم، اونم تو بودی. از لحاظ علمی من با عمه‌ت

نمی‌خوابیدم، باهاش سکس داشتم!

برایم فلسفه می‌بافت، آن‌هم حالا.

– باید به من می‌گفتی، عوضی!

با کف دست محکم به سینه‌^۲ خودش کوبید و با درماندگی صدایش را بالا برد.

– من گفتم! همون روز اولی که دیدم تو خونه‌^۳ ما، پیش پدرمی گفتم بهت.

و دوباره محکم‌تر روی قلبش کوبید و ادامه داد:

– بهت گفتم من چه کثافتی‌ام، ولی تو و اون حس انسان‌دوستی مزخرفت
 نداشت ته لجن من و ببینی. دستم و بلند کردم دهنتم و خورد کنم، نترسیدی!
 گفتم بری! ولی تو چسبیدی بهم. حتماً باید می‌گفتم با عمه‌تم؟
 داد می‌زد، سر من؟!

دل او پرتر از من بود، تمام نمی‌کرد!

– باید بهت می‌گفتم زنی که تو زندگیت ازش بت ساختی، فقط واسه تو فرشته
 است؟ راضی نشدم دنیای خوشگلت رو خراب کنم، طلبکار شدی؟ اصلاً حرف
 حسابت چیه؟ اون عمه‌ٔ هرزه‌ت گه زد به زندگی من!
 – خفه شو! خفه شو! عمه‌ٔ من هرزه نیست.

دربرابر خشمم، غمگانه و تلخ خندید.

سرش را به سمت شانه خم کرد و ملایم زمزمه کرد:

– همین، ناری! تو از زنی که من و خرید، تو سرت یه هیولا ساختی، ولی هنوز
 ته دلت باور نکردی اون زن، عمه فلور نازنازی و مهربون توئه!
 تمام پرده‌ها افتاده و مرد نفس‌بریده‌ٔ روبه‌رویم خودش را بدون هیچ تظاهری
 برای قدرت، نشانم داد.

می‌توانستم با قلبم خستگی وجودش را حس کنم.

سمت نیمکت رفت، کیف سیاه زنانه‌ای را برداشت و به سمتم گرفت.

– بگیرش! خودم و باز خرید کردم از زنه! پولای ماشین توشه.

نمی خواستم به کیف دست بزنم.

– عمه خانومت رو بردن بخش زنان، خونریزی معده کرده.

کیف را کنار پایم گذاشت و رفت...

آخرین بند را گسست، خودش را از ما نجات داد.

وقتی که اتاقش را پیدا کردم، روی تخت، پشت به در خوابیده بود. صورتش را نمی دیدم، لباس صورتی بیمارستان به اندامش نمی آمد.

پیرزنی روی تخت کناری وسط کلی ساک و پلاستیک نشسته بود و زن جوان همراهش تند و تند می چرخید و وسیله ها را جمع می کرد.

دم در ایستاده بودم و یارای داخل شدن نداشتم. لحظه ای ناله غرق در خواب فلور پشتم را لرزاند.

زن جوان جلو آمد و گفت:

– چیزی می خوای؟

فلور ناله کرد:

– آب...

– نمی دونم آب می شه بهت داد یا نه...

پاکت آبمیوه را روی تخت فلور گذاشت.

– ما که داریم مرخص می شیم، اگه دکتر اجازه داد اینو بخور!

با دست آب‌میوه را پس زد، کار دیگری می‌کرد عجیب بود. زن پشت‌چشمی نازک کرد و آن را برداشت.

صورت فلور را نمی‌دیدم، اما دلم برای غربت و تنهایی‌اش سوخت.

بی‌همراه در بیمارستان ماندن سخت بود...

آن شب تنهایی خودم در بیمارستان یادم آمد، تازه کاوه کنارم بود و حس می‌کردم کسی کنارم نیست، تا اینکه در باز شد و قیافهٔ اخمو و نگران یاشار در چهارچوبش ظاهر شد.

گذشته را کنار زدم و بالاخره وارد اتاق شدم. با صدای پایم سمت در چرخید.

نمی‌دانم او بیشتر از ظاهرم تعجب کرد یا من از او...

– ناری...

جلو رفتم، نه آنقدر که دست دراز شده‌اش به من برسد. اشک گوشهٔ چشمش جمع شد.

پرسیدم:

– آب بیارم؟

دستش را پس کشید و روی معده‌اش گذاشت. روسری کوچک و چروک صورتی روی سرش کج شده بود.

پوست سفیدش جابه‌جا زرد شده و کک و مک‌هایی که فقط تابستان‌ها پیدا می‌شدند از زیر پوست تحلیل‌رفته‌اش بیرون ریخته بود.

توان بیشتر ایستادن و دیدن ناتوانی‌اش را نداشتم، به بهانهٔ آب بیرون رفتم و از بوفه یک آب‌معدنی گرم خریدم.

وقتی برگشتم، اتاق از هم‌اتاقی‌ها خالی بود.

با وارد شدنم نشست و به تخت تکیه زد.

بطری را به دستش دادم و روی تخت کناری نشستم.

آن را میان انگشتانش فشرد. بطری داخل دستش را چرخاند، عادت‌های ترک‌نشدنی، داشت دنبال تاریخ انقضا می‌گشت.

به تخت نامرتب مریض قبلی نگاه کردم، کمی لکهٔ بتادین...

– کی من و می‌بخشی، ناری؟!

سرم بالا پرید، جوابش روی دلم چرک کرده حاضر برای بیرون ریختن بود.

– فکر می‌کنم تو باید من و ببخشی، شوهر تو بوده.

لب‌هایش از درد فشرده شد.

کاش واقعاً مادرم بود؛ آن وقت هیچ دینی به او نداشتم، می‌توانستم سرش داد بزنم، توبیخش کنم، شکایت، ناله...

اما آنقدر بدهکارش بودم که دهنم را بسته نگه دارم.

دست با انژیوکتش روی معده چنگ شد.

یاشار جلوی چشمم آمد و اندازه زهر مار سمی، گزنده شدم. بی اراده نیش زدم:

– اگه حالت بد بود، چرا رفتی سر قرار؟ نمی تونستی نبینیش؟

این من طعنه زن و پرحرص درونم را نمی شناختم.

قطره اشک بالاخره از چشمش سرریز شد.

– فقط می خواستم ببینمت! می دونستم اگه اون بگه که حالم بده حرفش و باور می کنی، ولی اگه خودم می گفتم...

فقط به خاطر دیدن من؟

سؤال بعدی در ذهنم شکل بست و فوراً به زبان آوردمش.

– اگه ولت می کرد و می رفت چی؟

نیم لبخند لرزانی روی لب های کبودش نشست.

– می دونستم نمی ره...

– این قدر خوب می شناسیش؟

بیچاره و مستأصل نالید:

– جواب تلفنام رو نمی دادی...

صدای من اما صاف و بی خش بود.

– می دونستی حرفش رو باور می کنم، چون دروغگو نیست.

سرش را که پایین انداخت، پوزخند زدم.

– فلورای ذاکری قوی و بزرگ! خجالت کشیدی؟ از چی؟ اینکه یه انسان که به کمکت نیاز داشت رو تحت فشار گذاشتی تا بشه برده جنسیت؟

سرش را بالا آورد و دلم برای نم چشمانش نسوخت.

– این قدر که تو می گی زشت نبود...

– خودش گفت می خوادت؟ تو بهش نگفتی عوض پولی که دادی بیاد لامپت رو روشن کنه؟

دهانش از تعجب باز مانده بود. چشم هایم از تنفر باریک شد.

نالهِ ضعیفش قلبم را خراشید.

– می دونست تو دار و ندار منی... نباید باهات دوست می شد.

ملافه کثیف میان دستم مچاله شد.

– اگه من عاشقش شدم، دلش رو شکستم، فقط تو مقصری... تو بیچاره ش کردی...

برایم گردن کشید، اشکش بند نمی آمد.

– اون بیچاره نیست! چون من همه چیزم رو در اختیارش گذاشتم بیچاره شد؟

– هست... هست... کار توئه! ادای یه بانوی خیر رو درنیار! من از واو به واو ماجرا خبر دارم.

خودش را سمتم کشید، حق به جانب جواب داد:

– من پول عمل باباش رو دادم، از اون دنیا برگردوندمش.

– در عوضش خودش رو خواستی...

معهام از تهوع به هم پیچید... یاشار من...

لبش را با تمسخر کج کرد.

– جوری نگو که انگار دختر بود و من باکرگیش رو گرفتم.

– همه که علاقه ندارن فاحشه ُ شخصی بشن.

انگار به صورتش سیلی زده باشم، مات ماند. هوای اتاق به جز بوی بتادین و

الکل بوی گند قساوت را می داد.

نتوانستم بروم و حقیقت را نگویم، نزدیک تخت شدم.

– این آدمی که روی انسانیتش انقدر مطمئن بودی که موقع درد خودت رو

کشوندی پیشش، وقتی به کمک احتیاج داشت، تو غرورش رو شکستی منم

قلبش رو.

از او کناره گرفتم، خواستم بیرون بروم که از ترس تنهایی نیم خیز شد.

– کجا؟ نرو از پیشم...

– بیرون روی نیکمت می شینم. کاری داشتی صدام کن!

قدم‌های محکم فقط تا دم در بود، از دیدرسش که خارج شدم، روی اولین نیمکت خودم را آوار کردم.

این من بودم؟ یک عمر پرستیده بودمش. چطور توانستم به زنی که به جز محبت برایم کاری نکرده بود آزار برسانم.
از این همه بی‌رحمی خودم، گریه‌ام گرفت.

– نمی‌تونم یاشار... بی‌تو نمی‌تونم خوب باشم... دارم پوست می‌ندازم...
گونه‌ام، دقیق روی چال‌هایی که بوسیده بود گرم شد. یاشار گفت شبیه فلور نشوم...

– شبیهش نمی‌شم... قول! ولی باید یکی این حرفا رو بهش می‌زد.
قلب سوخته‌ام را میان مشت گرفته و ناامید بودم از دوباره تپیدنش.
کاش می‌شد یک آلبوم از بوسه‌هایش پر کنم، هر بار که دلم تنگش می‌شد یک صفحه‌اش را ورق بزنم.

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

بقیهٔ زندگی‌ام را باید این‌طور می‌گذراندم؟

با مزه‌مزه کردن خاطراتش؟

با حرف زدن برای خیالش؟

دایی شکری زنگ زد و از فکر و خیال نجاتم داد، نگرانم شده بودند.

گفتم کجایم، پیشنهاد کمک داد که کاری هم از او برنمی‌آمد.

وقتی فلور را برای آندوسکوپی و نمونه‌برداری بردند، پشت در منتظر تمام شدن کارشان ماندم.

کیفش را به خاطر پول‌های یاشار که داخل آن بود از خودم جدا نمی‌کردم، دستمزدش...

همان‌ها که بهای آزادی‌اش بودند...

کیف نحس مرا می‌سوزاند و زمین نمی‌گذاشتمش، داغ روی پهلویم می‌زد و کنار نمی‌گذاشتمش...

امانتش بود، کلید قفسش.

صدای زنگ گوشی این بار از داخل کیف فلور آمد، بیرون آوردمش.

شمارهٔ دایی ساواش بود، چاره‌ای نداشتم، باید جواب می‌دادم.

– من و سگته دادی، فلورا! چرا گوشیت و جواب...

– سلام، دایی!

– ناری! تویی؟ فلور کجاست؟

– حالش خوبه...

– صدات چرا گرفته؟ عمه‌ت چرا به تماسم جواب نمی‌ده؟

– خونریزی معده کرده، الانم بیمارستانیم...

دقایقی پشت خط سکوت شد، بعد رگباری از سؤال پرسید:

– خونریزی؟ الان چطور؟ دکتر چی گفت؟ گوشی رو بده خودش.

– انگار معدهش زخم شده... بردنش آندوسکوپی.

گوشی را دورتر گرفتم که فریادش گوشم را درد نیاورد.

– هرچی می گم غذا بخور! گوش نمی ده که! حالا تحویل بگیره! پدر معدهش رو درآورده.

نفس های بلندش در گوشی می پیچید.

– آروم باش، دایی... چیزی نیست. دکتر می گه حتماً به خاطر کم غذایی عصبیه.

بدون اینکه بخواهم فقط بیشتر نگرانش کرده بودم.

– تو رو به جان دایی! راستش رو بگو! حالش چطور؟

– خوب بود. باور کن.

– پس... پس... وقتی اومد بیرون بگو به تماس من جواب بده.

– بهش می گم، ولی اگه جواب نداد نترسید، حتماً خوابیده.

– باشه... باشه... من باید اینجا رو بسپرم دست بقیه... زود میام، ولی ممکنه

چند روزی طول بکشه...

– چند روز دیگه میان اینجا؟!

– فقط باید انبار رو چک کنم، با سر آشپز و مدیرم صحبت کنم.

بيشتر وحشت کرده بودم تا منتظر آمدنش باشم...

سردرگم زمزمه کرد:

– گفتم چرا جواب نمی‌ده‌ها... سراغم رو می‌گیره، آره؟!

بدون اینکه جوابی برای مرد بیچاره داشته باشم، دهانم باز مانده بود.

– بهش بگو غصه نخوره، زود میام...

– دایی...

یک خداحافظی هول و عجله‌ای تحویلم داد و تماس را قطع کرد.

بی‌اراده از رفتارش خنده‌ام گرفته بود...

مرد گنده مثل جوان‌های عاشق، دست‌وپایش را گم کرد...

کاش عمه کمی از رازهای مخزنی‌اش... و دوباره یاد یاشار چون تندبادی آمد و ویرانم کرد.

من خودم عشق را پیدا کرده بودم اگر پای این هوس‌های عمه‌جان وسط کشیده نمی‌شد.

فلور را که به تختش برگرداندند، شب شده بود.

پرستار آمد و هشدار داد که ساعت خواب است.

روی لبه تخت خالی کناری نشستم، ملافه‌هایش را عوض کرده بودند.

بوی مواد ضد عفونی کننده را تا صبح تحمل کردن بهتر از نشستن روی
صندلی...

فلور صدایم زد و حواسم را کشاند سمت خودش.

– ناری....

با نگاه جوابش را دادم.

با چشم به سطل اشاره زد. دستی که جلوی دهانش گرفته بود نشان می داد
تهوع دارد.

سطل را آوردم، فقط عرق های خشک و بلند می زد.

سطل را که برگرداندم، ضعیف زمزمه کرد:

– واسه آندوسکوپیه، گفتن عادیه...

نمی توانستم نگران نشوم، با دیدن صورت گرفته ام، آرام خواهش کرد:

– مرخص شم، با من میای خونه؟

توانش را داشتم؟ تحمل دیدن جای خالی او را؟

کمی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

– ما... یعنی من و یاشار توی اون خونه هیچ وقت با هم نبودیم...

باز با شنیدن اسم آن دو کنار هم، قلبم سقوط کرد. اشک‌ها بی‌اختیار و از سر درد از چشمم فروریخت.

به باورش عادت نمی‌کردم، این داغ فقط عمیق‌تر می‌شد و سوزشش می‌رسید به مغز استخوانم، التیامی در کار نبود.

با صدایی بهم و دورگه سرزنشش کردم:

– چرا آزارم می‌دی؟ چرا نمی‌تونی فقط واسه یه ساعت ادای یه عمهٔ مریض رو دربیاری؟

پشیمان، لب‌گزید.

– من می‌خوام آرام باشی، برگردی خونه‌ت. به جان خودت نمی‌خوام اذیت کنم...

انگشتم را با تهدید سمتش اشاره رفتم.

– پس ازش حرف نزن! اسمش و نیار!

این را گفتم و از اتاق بیرون زدم.

دم در اما دیدم توان رفتن ندارم. سنگینی نگاه اشکی‌اش پشتم را سوراخ می‌کرد.

بی‌حال همانجا روی نیمکت فلزی و سرد کنار درها شدم...

چراغ‌های راهرو خاموش بود...

آنقدر آنجا نشستم و با خودم جنگیدم که فرار نکنم تا همانجا خوابم برد.

حتی فردا، فقط وقتی دکتر برای معاینه آمد، دم در ایستادم تا اگر کاری بود انجام دهم.

برای ناهار بیسکوئیت خوردم و آب میوه، مثل صبحانه، مثل شام دیشب، غذای بیمارستان از گلویم پایین نمی رفت.

ساعت ملاقات، بیمارستان پر شد از ملاقاتی ها، اما کسی را نداشتیم برای دیدن ما بیاید.

فامیلی نمانده بود بعد از فوت مادر بزرگ، فلور اعصاب رفت و آمد نداشت. روز دوم هم گذشت...

همه بخش، مریض و پرسنل، با تعجب به منی که از در بیمارستان بیرون نمی رفتم که نکند مریضم تنها بماند، اما تا مجبور نمی شدم پا به اتاقش نمی گذاشتم نگاه می کردند.

شب صدایم زدند. از نگهبانی زنگ زده بودند که کسی با من کار دارد. وقتی داخل حیاط رسیدم و ژیوار را دیدم، به حدی از دیدنش خوشحال شدم که یادم نمی آمد از دیدن کسی این قدر ذوق کرده باشم. آن لحظه می توانستم زندانی هایی که ملاقاتی داشتند را درک کنم.

– سلام... چطوری؟

– اومدیم بهت سر بزنیم.

– تو و کی؟

– بابا تو ماشينه، منم با بدبختی راه دادن.

– خوب کردید...

می ترسیدم از تنهایی ام حرف بزئم و بغضم بتركد.

قابلمه ُ دستش را بالا گرفت.

– می دونی كه بابام ازش خوشش نمیاد، ولی اینو داد برات بیارم.

– خوب شد اومدی.

چشمکی زد و گفت:

– مریضمون حالش خوبه؟ مواظبش باش.

همیشه به شوخی هایش درباره ُ عمه‌ام می خندیدم، اما این بار...

وقتی دید حتی لبخند نمی‌زنم حرفش را اصلاح کرد:

– مواظب زن عموم باش! چرا فکرای بدبد می‌کنی؟

لبخندی مصنوعی زدم. بچه كه گناهی نداشت.

داخل حیاط، گوشه‌ای نشستیم.

عطر ماکارونی، بعد از چند روز یک غذای واقعی می‌خوردم.

دایی زنگ زد، باز تکرار کرد كه اگر کاری داشتم بگویم.

وقتی برگشتم فلور خواب بود.

محیط زمخت بیمارستان اجازهٔ سوگواری برای عشق را نمی‌داد.

تمام شب روی صندلی، گوشهٔ اتاق نشستم و سعی کردم به افکارم
سروسامان بدهم.

یک عمر فلور سعی کرده بود از من زنی قوی بسازد و حالا نتیجه‌اش را
می‌دیدم؛ مغزم مثل ساعت کار می‌کرد، برنامه می‌چید...

عجیب اینکه در میان برنامه‌هایم هیچ جزئیاتی را فراموش نمی‌کردم.
باید اول با فلور حرف می‌زدم.

دو مسیر پیش‌رویم بود؛ اولی با پول ارثیه، دومی بی‌پول و فقط با حقوق پدرم،
و در هر دو تنها بودم...

برای تسلا گفتم مستقل و خودم به خودم خندیدم.

روز سوم بود که پرستاری سراغم آمد، شماره‌ای داد و گفت کسانی هستند که
به آدم‌هایی شبیه من کمک می‌کنند، همراه مریض می‌شوند درِ اِزای دستمزد.

تماس گرفتم و آمد. زن جوانی بود، تمیز و فرز.

و من بالاخره توانستم به خانه برگردم، حمام، تخت و دانشگاه...

و دانشگاه و اتاقک نگهبانی...

کلاسم که تمام شد، موقع گذشتن از جلوی اتاقک، می توانستم به روح مادرم
قسم بخورم که نگاه او روی جای جای صورتم و حتی تار موهایم سنگینی
می کند،

اما دل خراب کردن این توهّم شیرین را نداشتم، اینکه سر برگردانم و بفهمم
فقط یک سراب بوده و او با آن شانه های استوار و چشم های تیز و عمیق،
خیره ام نیست...

عوضش گذاشتم تا ثانیه ُ آخر در تصور دلپذیرش بمانم.

بعد از چند روز خالی بودن زندگی، این اندک امید گرم را از خودم دریغ نکردم،
اینکه او هم دلش برایم تنگ شده و آمده مرا ببیند.

حتی وقتی کامل از در بیرون رفتم، به اتاقک نگاه نکردم که مبادا نبینمش...
دو روز آخر بستری بودن فلور با کمک آن خانم آسان تر گذشت.

بعد از پنج روز بالاخره مرخص شد، کارهای ترخیصش را انجام دادم. دردش
کمتر شده و حالش رو به بهتر شدن می رفت.

دم در بیمارستان، وقتی خواستم برایش اسنپ بگیرم دستش بند بازویم شد.

خواهش کرد:

– بیا خونه...

– نه!

صفحهٔ گوشي را كه روشن كردم تا تماس بگيرم كمی بازويم را سمت خودش كشيد.

– نارين... برات لباس كم گذاشته بودم، وسيله برنداشتي، بيا... لچ نكن!
آرام تر يادم انداخت.

– فردا دايت مياد، نمي خوام ببينه تنهام.
تيز نگاهش كردم.

– باهاش مي ري؟

سرش را سمت خيابان گرداند.

– نه!

دلم ديگر سنگ خارا شده، نرم نمي شد، ولي فردا دايتي مي آمد، بايد قبل از رسيدنش سنگ هاييم را با فلور وامي كندم.

– ميام وسيله هام رو جمع كنم. همينجا وايس برم ماشينم رو بيارم.

ماشين را كه در حياط خانهٔ پدري پارک كردم، فقط پلاستيك داروها را دستم گرفتم و پياده شدم.

خانه رنگ و بوي ارواح را گرفته بود؛ حضور غمگينشان حس مي شد؛ پدرم، مادرم، مادر بزرگم...

انگار از خلوتي خانه استفاده کرده و آمده بودند تني به خاطره بزنند.

در واحد کناری باز بود...

متروک، بدون هیچ وسیله‌ای...

جای خالی تخت عموعبدی... فندق... و جای خالی یاشار...

این نبودن‌ها مرا نابود می‌کرد، من در این خانه دوام نمی‌آوردم. واحد خودمان که بدتر...

اتاقم، خاطرات شب ترسناکی که حقیقت را فهمیدم... من باید خودم را از اینجا نجات می‌دادم.

فلور روی مبلی نشست. داروهایش را روی اپن گذاشتم.

– من اینجا نمی‌مونم. می‌خواهی سهمم از خونه رو بهم بدی یا نه؟
ابروهایش از تعجب بالا پرید.

– چرا فکر می‌کنی که سهم برادرم رو به دخترش نمی‌دم؟
من خیلی فکرها را حتی احتمال نمی‌دادم و واقعیت از آب درآمده بود.
– همهٔ سندا به نام توئه.

– باید انحصار وراثت می‌کردم، تو به سن قانونی نرسیده بودی. عوضش وصیت‌نامه تنظیم کردم، بعد از مردنم تمام اموال من به تو می‌رسید.

– می‌تونی وقتی که سهمم رو بهم دادی، اون وصیت رو پاره کنی و مال و منالت رو بدی به خیریه، من چیزی ازت نمی‌خوام.

عاقلاً اندر سفیه نگاهم کرد، گذاشتم باور نکند.

– فقط این خونه رو بفروش پولم رو بهم بده.

– فکر می کردم اینجا رو دوست داری.

از آرامشش، از خونسردی اش دیوانه شدم...

چطور می توانست این قدر آرام و منطقی باشد وقتی من به ته خط عقل رسیده بودم؟

صدایم می لرزید، وقتی که بی اختیار بالا رفتم.

– من از اینجا متنفرم! از تمام زندگیم، از گذشته‌م، از خودم، از همه چی متنفرم!

– باشه ناری... آرام باش!

سعی کرد تظاهر کند حال خرابم چیز معمولی و پیش پافتاده‌ای ست.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– یه چیز دیگه هم هست، من زمینی که ارث پدرم بود رو فروختم.

حرف را برده بود سمت منطق.

– خونه خریدم باهاش، برای سرمایه گذاری.

و من خبر نداشتم.

– اونجوری نگام نکن، ناری! گذاشتمش فروش، با پول اون و اینجا می خواستم
دوتا واحد کنار هم بگیریم. يادت نیست؟

لب‌های فشرده از حرصم را که دید ادامه داد:

– گفتم بهت، به خدا.

– فقط سهم من و بده!

– مشتری پیدا شه.

– من اینجا نمی مونم.

سرش را پایین انداخت، اما دیر... برق اشک را در چشمانش دیدم.

– باید برم حموم.

بلند شد، شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پالتواش.

– می خوام همه چی رو به ساواش بگم.

بلند و محکم گفتم:

– حق نداری!

صدایش هم مثل انگشتش می لرزید، دکمه از زیر دستش دررفت.

– چرا، ناری؟! بذار راحت شم.

دوباره دکمه را گرفت. بی تعلل جواب دادم:

– می‌خواهی راحت شی؟ حرفات رو به من بزن، حتی اونایی که در مورد یاشاره! من تحمل می‌کنم، گوش می‌دم، اما به ساواش هیچی نگوا! من می‌شناسمشون، نمی‌بخشتت.

بی تفاوت جواب داد:

– بذار بره. من احتیاجی به کسی ندارم.

– بهش چی در مورد خودت گفتی؟

– گفتم که بدون رابطه نمودم.

تهوعم از کلمهٔ رابطه را پس راندم، ادامه دادم:

– همین کافیه! مگه اون جزئیات رابطه‌هاش رو بهت گفته؟

لبخند سرد و بی‌روحي روی لبش نشست.

– می‌خواهی نفهمه چون می‌ترسی ولم کنه؟ می‌خواهی از دستم راحت شی؟!

تک‌خند تلخی از دهانم بیرون جهید.

– انگار جاهامون رو با هم عوض کردیم، مگه نه، فلورا؟!

چند ثانیه فقط تماشایش کردم.

– ولی تو اگه ایرانم بمونی، دیگه نمی‌تونم باهات زندگی کنم.. خونه رو بفروش

سهمم رو بده. می‌خوام تنها باشم.

– اگه بهش همه چی رو...

حرفش را قطع کردم:

— اگه بفهمه چیکار کردی، هیچ وقت باهاش کنار نمیداد. نمی تونه تو رو ببخشه.

دل خور، با چشم‌هایی که پردهٔ نازک اشک تارش کرده بود به من زل زد.

— مثل تو؟

به تلخی زهر جواب دادم:

— بچهٔ حلال زاده به داییش می‌ره، ولی خب این من بودم که شوهر عمه‌م رو از راه به در کردم.

دوباره شبیه سیلی خورده‌ها قیافه‌اش درهم شد.

سرم داد زد، اما بغض، صدایش را شبیه ناله‌های زنی درمانده می‌کرد.

— نگو! دیگه این جملهٔ مزخرف لعنتی رو نگو!

دستش را که به معده‌اش چنگ زد، دهانم را بستم.

همان‌طور که از درد خم شده بود، رو به من گفت:

— من و نگاه کن! من همون آدمی‌ام که رفت پیش ساواش؟ هیچی ازم نمونده.

دست‌هایم را مشت کردم تا نروم کمکش کنم.

مثل قدیم ترهای خودش مطمئن و محکم گفتم:

— باید قبول کنی تنها کسی که از این به بعد داری همون دایی ساواشه. باهاش خوشبخت شو!

– خوشبختی که زوری نیست.

دوباره تند شدم.

– هیچی زوریش آدمو خوشحال نمی‌کنه.

با دلخوری اخم کرد.

– چقدر بد تیکه می‌ندازی... می‌زنی به قلب آدم.

– فکر نکنم دیگه هرگز بتونم باهات عادی حرف بزنم.

کمی سمتم آمد، ولی در یک قدمی‌ام ایستاد. با افسوس زمزمه کرد:

– چقدر عوض شدی، ناری! نور شادی توی چشمت، دیگه نیست، همون نوری

که دختر کوچولوی من رو خاص می‌کرد. ما باهات چیکار کردیم؟

قطره اشکی از چشم‌های سیاهش سرازیر شد. منم دلم گریه می‌خواست، اما

گذاشتمش برای بعد.

– من رو بذار به حساب اون همه سال محبتی که بهم کردی... باید بگی ما با

اون چیکار کردیم.

آن شب که ترسیده بودم، یاشار همینجا ایستاده بود که اعتراف کردم دوستش

دارم، جلوی همین اپن.

از هجوم خاطرات، سردرگم شده پچ‌پچ کردم:

– من باید برم از اینجا...

– کجا؟

– خونهٔ شکری، بعد از امتحانات هم می‌رم مریوان باغ پدر بزرگ، یه مدت اونجا می‌مونم بعد برمی‌گردم تهران، یا با پول ارثیه یا با دست خالی. سمت اتاقم رفتم، اما میانهٔ راه ایستادم.

سمتش چرخیدم. دستش را به سنگ آشپزخانه گرفته بود که نیفتد.

– ولی فلور! به خاطر خودت هم شده برو پیش روانشناس. خودت رو نجات بده، با گردش نمی‌شه افسردگی رو درمان کرد، معده‌ت رو ببین، سلامتیت... نفسم پر حسرت آه شد.

– زندگی من...

اشک که در چشمم پر شد، پشت کردم تا نبیندش.

تا نیمه‌های شب فقط در حال تا زدن لباس‌ها و جمع کردن وسیله‌هایم بودم.

بالاخره لحظه شماری‌ام برای رفتن تمام شد. دایی آمد و جلوی چشم‌هایم وقزدهٔ من فلور را در آغوش کشید.

– عزیز دلم...

از دایی مأخوذ به حیای من بعید بود.

به اتاقم رفتم و کوله‌ام را برداشتم، آخرین جعبه را هم، آلبوم کودکی و چند اسباب‌بازی قدیمی...

وسيله‌های ديگر را از قبل داخل ماشين گذاشته بودم.

دایي با تعجب به جعبهٔ داخل دستم اشاره زد.

– کجا می‌ری؟

– من نمی‌تونم پیشش بمونم.

– یعنی چی نمی‌تونم؟!

– موقع امتحانات نهاییمه.

صدایش را با تعجب بالا برد.

– امتحانات؟ واقعاً به خاطر امتحان داری عمه‌ای که این همه بهت محبت کرد رو

تنها می‌ذاری؟!

عمه، او را سمت خودش چرخاند.

– ولش کن، ساواش! کل سال درس نخونده که به خاطر مریضی من از امتحانات

عقب بمونه.

انگشتان دایي دور بازویش حلقه شد.

– آخه فلورا...

سر شده بودم. برایم مهم نبود دایي فکر کند نمک‌شناسم و از بی‌انصافی‌ام

خجالت‌زده شود.

بی توجه به او و چشم‌های پر از حرف فلور از خانه بیرون رفتم و دم در همسایه ایستادم.

دری با هزار خاطره...

آن شب همینجا ایستادم و پیام دادم که بیاید، منتظر مانده بودم تا سهم عاشقانه‌هایم را بگیرم.

– دلم برات تنگ شده، لعنتی! دیگه نمی‌تونم زنگ بزنم تهدیدت کنم بیای بیرون که بغلم کنی.

در را باز کردم...

صدای فندق در گوشم پیچید:

– ناری، سیب... عاشقتم...

خانه بوی نا و خاک می‌داد.

دم در خانه‌شان جعبه را زمین گذاشتم، پوست کلفت کرگدنم را هم کندم و خودم وارد خانه شدم، خود ناری دل‌نازکی که برای هر جنبنده‌ای دل می‌سوزاند...

همان دخترک مغزفندقی یاشار...

همان که یاش آرزو می‌کرد از درخت می‌افتاد و گردنش می‌شکست.

عمو عبدی و نگاه خیره‌اش به پنجره... لبخندهای پدرانه‌اش.

دلشان برایم تنگ نمی‌شد؟

دلَم یک‌ذره شده بود برای محبت‌هایش که بیشتر اوقات فقط سهم من می‌شدند.

پاهایم را کشیدم تا سمت جایی که پررنگ‌ترین خاطراتم را داشت، آشپزخانهٔ لعنتی...

اگر تصاویر مادرم در اینجا کم و تار بودند عوضش او...

وقتی اینجا گیرش می‌انداختم و بوسه طلب می‌کردم...

انارهای شب یلدای نفرین‌شده‌مان... دستم را به چهارچوب گرفتم تا سقوط نکنم.

کف دستم نبض می‌زد، به‌گمانم خاطرات قلب محکم‌ش را دوره می‌کرد.

خانهٔ بدیمن شوم، هر که برایم عزیز می‌شد را از من گرفته بود.

از آنجا به اتاقش پناه بردم، جایی که همیشه پناهگاهم می‌شد، ولی امان از خالی‌های بی‌یادگاری...

هیچ وسیله‌ای را جا نگذاشته بود، حتی یک کلاه.

فقط یک شال‌گردن تاشده... روی زمین، پای پنجره... مال خودم بود، همان که دادم بیچد دور سرش...

صورتم چکه می‌کرد.

– نمی خواستی هیچی از ما رو با خودت ببری، مگه نه، یاش؟! رفتی برای همیشه؟ ناری و دل بیچارهش هم برن به درک!

لبخند صاف و مطمئنی روی لبم نشست.

– ولی اینجا رو اشتباه کردی، من ازت یه عالمه یادگاری دارم؛ کلی خاطره... مال خود خودمن، توی سرم، توی قلبم، حتی کف دستام... هیچ وقت نمی دارم کسی ازم بگیردش.

شال گردن را برنداشتم. من که مثل بقیه نبودم؛ هدیه ها را پس نمی گرفتم، حتی دل بیچاره ای که جایش درون سینه ام خالی ماند. برگشتم. از خانه بیرون زدم، این بار برای همیشه....

یاشار

سهم من شده بود تماشایش از دور، سهمی که داشت ته می کشید.

آخرین امتحانش را داده و دوره ٔ آمدن به دانشگاهش تمام می شد.

این چند وقت تماشایش می کردم که از جلوی اتاقک نگهبانی با قدم هایی

سست و سنگین رد می شد. دوستانش می خندیدند، اما او، وقتی به اتاقک

می رسید سکوتش معنادارتر می شد. یعنی یک درصد فکرش را می کرد که من،

روزهایی که شیفت نیستم را پشت این پرده های کرکره ای پلاسّم؟

– بخور، داداش!

جواد را آورده بودم جای خودم؛ معرفت داشت، برنامهٔ امتحانی ناری را از امور دانشجویی گیر آورد، خبرم می‌کرد تا روزهایی که شیفت نیستم بیایم. طی همین مدت کم با همه دوست شده و همه جای دانشگاه آشنا پیدا کرده بود.

مثل من نبود که از زمین و زمان طلبکار باشد.

چای روبه‌رویم را فقط گرفتم. فکرم رفت پی چمدان و ساک روی صندلی عقب ماشین ناری.

پسردایی‌اش که جلو آمد حدس زدم قرار است جایی بروند. همین جیرهٔ کم تماشایش را قرار بود از دست بدهم. جواد کنارم ایستاد.

– یاشاری که من می‌شناختم کسی نبود بذاره دختری که می‌خواد از دستش دربره، می‌رفت جلو و حرفش رو می‌زد.

دلش خوش بود، از کدام مرد حرف می‌زد؟

سکوت‌م را شنید و ادامه داد:

– تماشا می‌کنی که چی؟ برو بهش بگو!

انگشتانم پس گردنم را با تمام توان فشردند.

– گندی که زدم جمع‌شدنی نیست. با من باشه، فقط عذابه براش.

اينها را به گوش دل لامصبم كم نخوانده بودم و باز سر ساعت خودم را همين جا پيدا مي كردم.

– جواد! ماشينت رو آوردی؟

– آره داداش! بدون وسيله جايي نمي رم.

– مي تونی يکي دو ساعت بهم قرضش بدی؟

– قابليت رو نداره.

سوئيچ را گرفتم و خودم را به پارکينگ رساندم. پيدا کردن پيکانش زياد

سخت نبود، با جيپ، مثل گاو پيشاني سفيد مي شدم.

از پارکينگ کارمندان بيرون بردمش و به خيابان زدم.

روزهاي امتحان جلوی دانشگاه خلوت تر بود.

مي توانستم ببينمش که با دوست هايش دور پرايدش جمع شده بودند، انگار

خدا حافظي مي کرد.

ده دقيقه طول کشيد تا دل بکنند.

ماشينش را تعقيب کردم، يکي نبود بگويد مرد حسابي مثلاً مي خواهي

چه چيزي را کشف کنی.

دست خودم نبود، وقتي فکر مي کردم معلوم نيست کي دوباره ببينمش، پايم

روي پدال گاز بيستر فشار مي آورد تا گمشان نکنم.

درست حدس زدم، از شهر خارج می‌شدند. نزدیکی میدانی نگه داشتند.

به امید اینکه پیکان جواد زیاد جلب توجه نکند گوشه‌ای پارکش کردم.

ماشین کاوه را سمت مخالف میدان دیدم و فکرم هزار راه رفت، اما وقتی سگی از صندلی عقب آن پایین پرید، تازه فهمیدم آنجا چه خبر است.

کاوه کنار خیابان ایستاد تا ماشین‌ها برای رد شدن به او راه بدهند، اما سگ بدون توجه به بوق‌های ممتد ماشین‌ها از میان آنها دوید و سمت ما آمد.

ناری خم شد و سر حیوان را نوازش کرد، اما قبل از اینکه کاوه به این سمت خیابان برسد سوار شده و رفته بود.

دیدم که مردک گوشه‌اش را بیرون کشید و شماره گرفت، حتماً کسی جوابش را نداد چون به جدول لگد کوبید...

لبخند زدن حال خوشی داشت، بخصوص از دیدن جلز و ولز یک عوضی.

فقط چند ثانیه برای دیدن نمایش کاوه معطل شدم، ولی اصل کاری را گم کردم...

امتداد خیابان را گرفتم و رفتم... به بزرگراه رسیدم. بزرگراه آشنایی که روزی او را از همین مسیر به خانه برگردانده بودم.

کنار خیابان پارک کردم و پیاده شدم. به ماشین تکیه زدم، خیره به راهی که از آن رد شده بود، سمت سرزمین مادری‌اش.

باد به سرم می خورد و این تعقیب و گریز را از چیزی که بود ابلهانه تر نشان می داد.

به چه خودم را بند می کردم؟

سیگار لعنتی ترک شده، الان باید حداقل نیکوتین را داشتم.

جلل الخالق... حتی سگش را فراموش نکرده بود. تلخ خندیدم.

– ناری... ناری... خدا لعنتت کنه. باعث می شی به یه سگ هم حسودیم بشه.

اگه می خواستی بازم من و ببینی می تونستی. تو ناری هستی، کسی که اونقدر شجاعه تا پسری رو که دوست داره نصف شبی تو خونه خالی ببوسه. نمی خوای من و ببینی. حرف، حرف توئه، هرچی تو بگی. گورم رو از زندگیت گم می کنم. جوری که اثری از آثارم نمونه تو زندگیت.

یاشار

– به خدا یاشار! یه بار دیگه بدون تجهیزات بزنی به دل آتیش، می گم منتقلت کنن. من حوصله ُ این قهرمان بازیا رو ندارم. تو بدون پشتیبانی می ری، من باید بقیه ُ تیم رو بفرستم برای نجات تو. مگه اینجا...

اکبری سرم داد می زد و من در قاب عینکش مرد دودزده ای را می دیدم که یک ماه دیگر دو سال می شد جزو گروهش شده و گاهی سرپرست بیچاره را تا پای سخته می برد، اما همیشه برای ریسک آماده بود.

– شرمنده...

دستش را محکم به سرش کوبید و فریاد زد:

– شرمندگیت بخوره تو فرق سر من! می‌خوای خودکشی کنی؟ این راهش نیست. من دیگه نمیام ملاقاتت تو سوانح و سوختگی...

این را گفت و رفت.

نگاهم به ساختمان‌های مسکن مهر رفت. آتش اگر پخش می‌شد، فاجعه بود.

رضا بطری آب‌معدنی را دستم داد.

– خدایی شانس نداری، زنه که نجاتش دادی، شیرین شصت رو داشت.

– گم شو، رضا! حوصله ندارم.

انگار نشنید.

– یه بار نمی‌شه یه حوری پری گيرت بیفته.

پاکت ماسک را سمتم گرفت.

– بردار یکی.

ماسک‌های پارچه‌ای مزاحم.

– ولمون کن. من الان ریه‌م پر دوده، کرونا خر کیه.

– درسته الان سینه‌ت پر دوده، ولی اون معتادان که نمی‌گیرن. بزن تا اکبری

نیومده. الان تو این کمبود نیرو فقط کرونا رو کم داریم.

– سگ تو روح هرچی ویروس چینیه.

نفسم درنمی آمد. سرفه کردم و انگار ریه هایم علاقه ای به پس دادن مونوکسید کربن نداشتند.

سرم گیج می رفت. از پشت هاله ای از مه می دیدم که شلنگ های آتش نشانی آخرین شعله ها را خاموش می کنند.

ماسک روی صورتم نشست و بوی الکل در بینی ام پیچید.

– دستم رو ضد عفونی کردم. ماسکش مطمئنه.

دستم را به علامت برو بابا برایش تکان دادم، اما حوصله غر شنیدن از اکبری را نداشتم.

رضا که رفت کمک بقیه، همانجا نشستم. من قصد خودکشی داشتم؟

نه! فقط رفته بودم کمک، و این هیچ ربطی به خستگی ام از زندگی نداشت.

ماسک را پایین آوردم و یک قلپ دیگر آب معدنی را سر کشیدم...

چشمم رفت به لکه سوختگی روی آرنج دست چپم.

به خاطر یک کارگر داخل انباری اینطور شد، سیم کشی انبار قدیمی و فرسوده بود و حاصلش هم آتش سوزی...

نتیجه اش برای من چه شد؟ یک لوح تقدیر افتاده روی بقیه قاب ها، همین!

می ماند خوشحالی خانواده کارگر بیچاره که بی سرپرست نشدند.

دم‌پایی‌های کوچک طبی جلویم ایستاد. سرم را بلند کردم. پیرزن من‌من‌کنان گفت:

— خدا خیرت بده. حواسم پرت دختر و دامادم بود... چند روزه بهم سر نزدن. گفتم شاید مریض و بهم نمی‌گن. دستگیره رو گذاشتم کنار قابلمه، حتماً همون پرده رو آتیش زده...

با دیدن قیافه‌اش نمی‌دانم چرا یاد مادر بزرگم افتادم، مادر حمیده، مهربان بود، تمام زندگی‌اش هم بچه‌هایش. بی‌اراده پیرزن را سرزنش کردم.

— آخه مادر من! خودت چطور می‌خواستی آتیش رو خاموش کنی؟ وقتی می‌بینی آتیش‌سوزی شده می‌اومدی بیرون از همسایه‌ها کمک می‌گرفتی. گیرم همسایه کناری دود رو نمی‌دید و زنگ نمی‌زد به ما، باید چیکار می‌کردی؟

— داشتم سطل پر می‌کردم که خاموش شه.

— اگه پرده می‌افتاد روت، چی؟ اصلاً وقتی ریخت رو موکت و پخش شد دیگه باید می‌اومدی بیرون.

— زندگیم داشت می‌سوخت، پسرم...

با دیدن دستپاچگی‌اش شیطان را لعنت کردم و آرام پرسیدم:

— الان جایی رو دارید که برید؟

– زنگ زدم دخترم تو راهه. میاد دنبالم. خدا خیرت بده. اگه نیومدی بودی تو خونه... دلم بیشتر پیش دخترمه‌ها... من که عمرم رو کردم. اگه می‌سوختم و وبال گردنشون می‌شدم...

پیرزن بنده خدا خودش که گیج می‌زد، با سرزنشم بیشتر شرمنده شد. رفتم چیزی بگویم و از دلش دریاورم که زن جوانی سمتان دوید و او را در آغوش گرفت.

بلند شدم و برای کمک به بچه‌ها رفتم تا تجهیزات را جمع کنم. موقع برگشتن خواستیم با بقیه سوار شویم که اکبری پیدایش شد. – کجا؟

– چی شده، آقای اکبری؟

– تو و رضا برید دبیرستان عفت، آموزش نکات ایمنی دارید. کپسول تو مدرسه دارن.

رضا نمی‌دانم چرا از ترس جاخالی داد.

– چرا اوستا نمی‌ره؟

ذوقی، یا همان اوستا، باسابقه و باحوصله‌ترین آتش‌نشانمان بود، آموزش مدارس هم به عهدهٔ او، دوره‌اش را گذرانده بود، اما ما...

– مرخصیه، مدرسه از قبل هماهنگ شده، نمی‌شه کنسل کرد.

– مدرسه‌ها مگه تعطیل نیست؟

– اینا کنکوری‌ان، با رضایت اولیا جمع شدن.

حدس زدم راه تنبیهم را پیدا کرده، به مدرسه که رسیدم، شک به یقین تبدیل شد.

با دیدن تیپ و قیافهٔ دخترهای داخل حیاط، رضا زمزمه کرد:

– اینجا دیگه کجاست؟ زمان ما دخترا ازمون بیشتر سیبیل داشتن.

مدرسه غیردولتی، شیک و نو ساخت بود.

ساعت کلاس، دخترها را در حیاط جمع کردند. مستخدم مدرسه چند کارتن آورد و داخل حیاط، جلویمان ریخت.

آستین لباس کارم را چند تاي کوچک زدم. ماسک را برداشتم تا راحت‌تر صدایم را بشنوند.

– برای آتش سه عنصر لازمه: اکسیژن؛ سوخت که می‌تونه چوب، وسایل برقی و چیزای دیگه باشه؛ منبع شروع احتراق، مثل جرقه، واکنش شیمیایی... توی بعضی آتش‌ها فقط صحبت از حرارت نیست...

با صدای جووون گفتن کش‌دار یکی از دخترها، شلیک خندهٔ بقیه‌شان به هوا رفت.

ثانیه‌ای مات ماندم، اما ادامه دادم:

– تو این نوع آتیش، گازهای سمی آزاد می‌شه... مثل سوختن سیم. برای خاموش کردن باید یکی از سه عنصر رو حذف کرد.

يکي از دخترهای ردیف اول، نگاهی به سرتاپایم انداخت و لوند پرسید:

– اگه ما... ببخشید خونه‌مون، آتیش بگیره و زنگ بزنیم، سفارشی شما رو می‌فرستن؟

خانم معلمشان مثل لبو قرمز شد، زن جوان بیچاره!

– یوسفی! حواست رو بده به صحبت‌های آقا.

دختر پشت‌چشمی نازک کرد.

– سؤاله دیگه، خانووم!

بلند ادامه دادم:

– عنصر اول، جلوگیری از رسیدن اکسیژن... مثل انداختن پتوی ضدحریق روی بدن آدمی که آتیش گرفته، یا پاشیدن پودر مخصوص روی آتش. دوم سوخت، سوم حذف حرارت، مثل خنک کردن. وقتی حرارت پایین بیاد احتراق تموم می‌شه، ولی پایین آوردن حرارت خیلی سخته... دختر دیگری مزه پراند.

– حرارت من و سوزونده.

دهانم از این حجم وقاحت باز ماند. همان لحظه فهمیدم من از سوزاندن هم خوشم می‌آید، مثلاً مغزهای پوکشان.

صدایم را چنان بالا بردم که دخترها ماست‌هایشان را کیسه کردند.

– خفه می‌شید من حرفام رو بزخم یا باید عملی یکی تون رو آتیش بزخم تا بفهمید آتش سوزی شوخی و دلک بازی نداره؟

معلمشان هین بلندی کشید. عوض سرخ و سفید شدن دخترها را ادب می‌کرد.

سکوت که داخل حیات نشست، مطمئن شدم گوش می‌دهند.

– رضا! روشنش کن.

مقوایی که جلویمان کپه شده بود را با فندک آتش زد.

کپسول اکسیژن را طوری که همه ببینید بالا گرفتم و طرز استفاده‌اش را یادشان دادم.

بعد از تمام شدن کارمان کنار روشویی دستم را می‌شستم، ولی معلم جیغ جیغو ولان نمی‌کرد.

– شما می‌دونید کجا اومدید؟ اینجا غیرانتفاعیه! بعضی از دخترها، پدرای بانفوذی دارن. این برنامه فقط برای بالا بردن سطح و کلاس مدرسه بوده، نه اینکه توهین کنید به دخترها... شما... من... حتماً اهانتتون رو به آتش‌نشانی گزارش می‌کنم.

وقتی دید بی‌توجه به او دستم را مایع می‌زنم، از عصبانیت قرمزتر شد ولی دهانش را بست و رفت.

دستم را آب می‌کشیدم که یکی از دخترها به من تنه زد.

کلافه نگاه خشمگینی سمتش انداختم که فقط لبخندش پهن‌تر شد و رفت.

نگاه رضا پشت سرش کشیده شد.

– به قرآن اینا کاری شون نداشته باشی، حامله ت می کنن.

خشمم به ثانیه ای محو شد، شانه هایم از خنده لرزید.

– قسم چرا می خوری...

با انگشت های خیسش به موهایش حالت داد و غر زد:

– من فقط موندم چرا از من خوششون نیومد. موهامم به این قشنگی.

در آینه به صورتم آب پاشیدم، سرم هنوز مثل قدیم برق می زد، حتی یک گرم وزن اضافه را نمی خواستم تحمل کنم.

احساس کردم چیزی در جیب پشت شلوارم هست که قبلاً نبوده. با بیرون آوردنشان صدای شلیک خنده رضا در حیاط خالی پیچید.

یک مشت کاغذ کوچک، پر از شماره یا آدرس پیچ اینستا.

– رسماً دیوونه خونه وا کردن.

.....

بعد از بیست و چهار ساعت شیفت ماندن، در را که باز کردم و وارد خانه ام شدم، آپارتمان ۷۰ متری گرم و خفه بود.

حمیده هرچقدر اصرار کرد برای خانه پرده بگیرد، اجازه ندادم. همین پرده های کرکره ای کارراه انداز بودند.

یک دست مبل مشکی، یک فرش شش متری قرمز مشکی یک تلویزیون
بی استفاده ۴۲ اینچ، کل وسیله های زندگی من...

صدای تق تق، خوردن چنگال هایی به کف قفس می گفت متأسفانه هم خانه ام
هنوز زنده است.

پرنده به در نگاه کرد. کاش امشب دیگر صدایش نمی زد.
— ناری... ناری...

کم مانده بود دیوانه شوم و قفس را از پنجره به بیرون پرتاب کنم.

مرغ احمق! دو سال می شد ندیده بودش و هنوز صدایش می زد.

وقتی دوباره به در نگاه کرد و صدا زد دلم سوخت و شیطان را لعنت کردم.

— عقل رو داش اکل داشت، طوطیش رو داد مرجان که مغز اون و پیاده کنه، من
از مرغ هم شانس نیاوردم.

دکمه ِ پیغام گیر را زدم و لباس هایم را تا رسیدن به ماشین لباسشویی از تن
بیرون کشیدم و داخلش ریختم.

صدایی ملوس داخل خانه اکو شد.

— یاشار! عزیزم! برگشتی حتماً با من تماس بگیر، دلم برات یه ذره شده، حداقل
صدات رو بشنوم. عصری به مامان حمیده زنگ زدم، گفتم که قراره ۶۰ سال به
بالاها رو واکسینه کنن. از بابا عبدی خبر نداری؟ تماس گرفتم جواب ندادن...

واقعاً نمی‌دانست مادرم ۶۰ سالش نیست. عیدی ناقلا، خوش می‌گذراند، باید هم جوابش را نمی‌داد.

— راستی، عشقم! یاده دفعه قبل گفتم تا وقتی اون مرغ مینا هست من پامو اونجا نمی‌ذارم؟ بگو چی شد؟ براش مشتری پیدا کردم، اصلاً ازش خوشم نمیاد. اگه می‌خواهی من بازم پیام خونه‌ت، ردش کن بره.

کنار قفس ایستادم و برایش دانه ریختم.

— می‌شنوی، فندق خان! قرار نیست چون شما خواجه تشریف دارین هر مؤنثی میاد اینجا رو هم فراری بدی.

— ناری... ناری... سیب...

کلافه ضربهٔ محکمی به قفسش زدم که ترسید و خودش را به دیوار قفس کوبید.

— آبت با منه، دونت با منه، واسه چی اونی که رفته رو صدا می‌کنی؟
برای اینکه این بار واقعاً از پنجره به پایین پرتابش نکنم، رفتم تا دوش بگیرم.

ناری

تعطیلی آخر هفته را با دو روز مرخصی گرفتن از رئیس طولانی‌تر کرده و به باغ مریوان پناه آورده بودم.

در سکوت و آرامشش می توانستم خستگی روزمرگی تهران را از ذهنم بشورم و ببرم.

صبح زود کوله‌ام را برداشتم و با یک کلاه حصیری به جنگل زدم، از آن روزها بود که می خواستم برای خودم باشم.

محوطه^۱ وسیعی که چند سال پیش از درخت خالی شده بود، با درخت‌های بلوطی که به کمک بچه‌های روستا کاشتیم جان گرفته و حالا کم‌کم زمینش به دامن جنگل باز می‌گشت.

بلوط‌های بابرکت؛ درخت‌هایی که برای خیلی از حیوانات زندگی بودند. قدم‌هایم مسیر را از بر داشتند، یکی از تنه‌ها پرخطرتر از آن بود که بتوانم از کنارش به آسانی بگذرم.

همیشه می خواستم به آن سرزنم، ولی دست آخر خودم را همانجا پیدا می‌کردم.

ساقه^۲ جوانی از کناره^۳ تنه‌اش جان گرفته و سر حال، قد کشیده بود.

خط‌های حافظه^۴ پیچ‌درپیچ روی تنه، دفتر خاطرات بلوط قدیمی...

راستی منی را که زمانی برای نجاتش خودم را به شاخه‌هایش دخیل بستم، به یاد می‌آورد؟

منی که نه او را چنگ سرنوشت نجات دادم، نه خودم را.

آنقدر در زمان به عقب برگشته بودم که صدای پا نشنیدم.

– می‌دونستم اینجا پیدات می‌کنم.

برگشتم.

– سلام، یحیی!

با لباس جنگلبانی و نیم‌بتهای چرم، جدی و بدون ترس به‌نظر می‌رسید، به جنگل امنیت می‌داد.

– سلام، دختر کوردا! صبونه چی توی بساطت داری؟

با صدا زدنش، با تأکید اینکه دختر آن آب و خاکم، احساس تعلق کردم، ریشه‌دار بودن.

روی تنهٔ درختی که روزی زندگی‌ام را تغییر داده بود نشستم.

نزدیکم ایستاد. پرسید:

– کی برمی‌گردی تهران؟

– فردا رو هم هستم، شنبه برمی‌گردم.

داخل فنجان برایش چای ریختم و برای خودم داخل در فلاکس.

داغ داغ جرعه‌ای نوشید، از تصورش دهانم سوخت.

به افق خیره بود.

– زندگی‌ت چطوره، ناری؟!

– می‌گذرونم. توی کارگزینی یه شرکت کار می‌کنم. داییم برام پیدا کرده.

– حقوqش خوبه؟

با خنده واقعیت را گفتم:

– آره، ولی از پشت میز نشینی متنفر بودم و سرم اومد.

سر گرداند سمتم.

– می تونستی اینجا بمونی.

– اگه مونده بودم، تو تأیرین رو نداشتی، این آرامش رو...

به چانه^۱ مربع شکلش نگاه کردم تا نگاه پر حرفش را نبینم، اما صدای خندانش خیالم را راحت کرد که حسرتی این میان نیست.

– همیشه از بچگی فرق داشتی، با همه^۲ دخترا. فکر اینکه بخوای پابند بشی هم سخته... بشینی غذا بپزی، بچه ترو خشک کنی.

بینی ام از تصور پوشک بچه چین خورد.

برادرانه پرسید:

– خونه ت چی؟ امن هست؟ تنهایی سخته.

– همسایه هام خوبن، یه آپارتمان ۴ واحدیست، بیشترشون خانومن.

فنجان چای نزدیک لب هایش متوقف شد.

– تنهایی؟ خطرناک نیست؟

خندیدم.

– نگران من نباش، يحيی...

صدای بیسیم حرف‌هایمان را قطع کرد.

– يحيی کجایی؟

فنجان چایش را کنارم زمین گذاشت و جواب داد:

– بگو...

– می‌گن طرفای کولیت، جنگل آتیش گرفته.

صورتش قرمز شد.

– یا الله... هنوز که تیرماهه، معمولاً دیرتر شروع می‌شه.

– به منم خبر دادن، ما داریم می‌ریم کمک. شایدم عمدی بوده...

– منم میام.

– بمون سر پستت. نمی‌شه که همه بریم.

بیسیم که قطع شد، هردو بدون حرف بلند شدیم. وسیله‌هایمان را جمع کردیم و برگشتیم.

ساعت حدود یازده به روستای کولیت رسیدیم، روستا کوچک و کم‌جمعیت بود، اما جنگل جایی دورتر می‌سوخت، نزدیک منطقهٔ مرزی؛ شیب‌دار، صعب‌العبور... درخت‌های بلوط نازنین و کهنسال...

به محض توقف ماشین، بندهای کوله را روی شانه‌ام انداختم و همراهش پیاده شدم.

راهم را سد کرد.

– ناری، تو نمی‌تونی بیای!

– پس برای چی اینجا آوردیم؟ من می‌خوام پیام.

بدون حتی ذره‌ای نرمش توضیح داد:

– منطقه‌ش جنگی بوده، هنوز بعضی جاها مین توی زمینه، من این منطقه رو مثل کف دستم می‌شناسم، ولی اگه تو گم بشی، باور کن فقط دردسره برای بقیه.

پا به زمین کوبیدم.

– من می‌خوام کمک کنم.

کمی خم شد تا به صورتم مسلط باشد.

– برای همین آوردمت. جعبهٔ کمک‌های اولیه تو ماشینمه. برش می‌داری و همین‌جا منتظر می‌مونی، بعضی از روستایا و داوطلبایی که رفتن، وقتی که برمی‌گردن به کمک یکی مثل تو احتیاج دارن. دورهٔ کمک‌های اولیه رو که دیدی؟

سرم را به نشانهٔ تأیید پایین آوردم.

– همین‌جا بمون! هر کی که برگشت و کمک خواست خیالمون راحت باشه.

و رفت...

خیلی زود خبر رسید جنگل‌های دره‌وران هم آتش گرفته...

فقط مردها را می‌دیدم که با وانت یا هر وسیله‌ای که توانسته بودند خودشان را می‌رسانند و به سمت جنگل می‌رفتند.

ظهر شد، کسی با خودش غذا نبرده بود، آب... عاشورایی شده بود میان کوه، خیمه‌هایش درختان سبز که یکی پس از دیگری می‌سوختند، و آبی که نبود. نه از ابرهای آسمان رحم آمد، نه هلیکوپتر یا هواپیمای آب‌پاشی از راه رسید؛ فقط مردم و دست‌های خالی...

ساعت، دو، سه شد، کم‌کم مردم برمی‌گشتند و دلمان خوش که تمام شده... وضعیت کسانی که برمی‌گشتند چندان بد نبود. دوسه نفر سوختگی‌های سطحی داشتند که کمکشان کردم.

در کوله‌ام نان و کتلت بود؛ کمی خوردم، کمی برای یحیی نگه داشتم. ساعت حدود چهار خبر دادند دوباره آتش شعله‌ور شده.

از گوش دادن به حرف یحیی پشیمان شدم، بخصوص وقتی آمدنش تا یازده شب طول کشید.

وقتی که آمد، خسته بود، دودزده و گرسنه.

راضی‌اش کردم بگذارد من رانندگی کنم، ماشین جنگلداری بود و امانت، ولی چشم‌های خون‌افتاده‌اش ثابت می‌کرد قادر به رانندگی نیست.

وقتی به خانه برگشتیم حداقل از این لحاظ خوشحال بودیم که آتش تمام شده، اما فردا دوباره همان بساط شد، و باز... و باز...

هر بار فکر می کردیم که آتش سوزی تمام شده، مثل ازدهایی هزار سر از جای دیگری شعله می کشید، خسارتی غیرقابل جبران به طبیعت و حیوانات بیچاره و بی پناه منطقه...

هر روز یک روستای جدید، یک منطقه دیگر. زمزمه عمدی بودن هر روز بیشتر قدرت می گرفت، با هزار دلیل.

برای من اما دیگر احتیاط معنی نداشت، جعبه کمک های اولیه را در کوله ام خالی کرده و مثل بقیه سعی می کردم با هر چیزی که به دستم می رسد آتش را خاموش کنم.

بعضی داس با خودشان آورده و درختچه های دور آتش را می بریدند، فایده نداشت، علف های بلند و خشک که در بهار سبز و جانبخش بودند حالا مایه انتشار مرگ می شدند.

سطح زمین یک پارچه شعله ور بود، جهنم را تداعی می کرد. بعضی از مردها چند شبانه روز بود خواب درستی نداشتند، نه آبی، نه غذایی...

فقط غیرت نگهشان می داشت که پا پس نکشند. با شاخه هایی که از درختان شکسته بودند روی آتش می کوبیدند؛ هیچ وسیله ای نبود.

صدای فریاد حیوانات بیچاره و زوزهٔ پردردشان تا آخر عمر از ذهنم پاک نمی‌شد.

هروقت بوی سوختن گوشت در بینی‌ام می‌چید تهوع می‌گرفتم، یک حیوان بی‌گناه دیگر زنده در آتش خودخواهی انسان‌ها سوخته بود.

شب به‌همراه بعضی از مردها به ده برگشتیم و در مسجد جمع شدیم.

مردم روستا، موکت‌های کهنه‌شان را می‌آوردند، مردها آنها را می‌بریدند و بر روی چوب و اگر خیلی خوش‌شانس بودیم روی دستهٔ تی می‌چسباندند و موکت کوب می‌ساختند.

تجهیزات پیش‌رفته‌مان همین شد.

از مناطق دیگر کشور برای کمک آمده بودند، انجمن‌های زیست محیطی و شصت نفری هم از انجمن چیا...

نمی‌شد بی‌کار نشست، جنگل روح منطقه بود، زندگی جاری حیوانات و انسان‌ها.

ساعت حدود دوازده شب، می‌توانستم یحیی را ببینم که از خستگی بیهوش شده. موکت‌بر را روی موکت کشیدم.

— بسه خانم ذاکری! دیگه بخوابید.

با شنیدن صدای مردانه‌ای کنارم از جا پریدم، و فوراً سوزش دستم به من فهماند کار دست خودم داده‌ام.

نگاه پرخشمم را حوالهٔ مرد جوان غریبه دادم. دلم می خواست سر مردک
احمق داد بزنم که دهانش را ببندد و برای من دلسوزی نکند، اما همه خواب
بودند و ممکن بود بیدار شوند.

به او پشت کردم تا پی کارش برود.

کوله‌ام را باز کردم و کمی باند دور دستم پیچیدم. دستم آلوده و کثیف بود.
– بذار کمکت کنم.

یحیی کنارم نشست.

پشیمان زمزمه کردم:

– از صدای من بیدار شدی.

منتظر بود، بالاجبار دستم را سمتش گرفتم. صاف نمی ماند، می لرزید.

– چه بلایی سر دستت آوردی؟

باند شلختهٔ مرا باز کرد. در سکوت بتادین زد و دوباره باند پیچید.

– یحیی، می خواستی شب توی جنگل بمونی، به خاطر من برگشتی.

– به تأیرین قول دادم مواظب هردو تامون باشم.

– نباید تازه عروست رو تنها می داشتی و می اومدی.

– خودش می دونه شغل من چیه. حالام بخواب.

خواستم دوباره سراغ موکت بر بروم که گوشهٔ مانتوام را گرفت.

– اگه من قول بدم کارت رو انجام بدم، استراحت می کنی؟

– خسته‌ای...

مانتوam را رها کرد. نور کمی از پنجره به صورتش می تابید، زیر چشمش گود شده بود.

– آباریکلا، همه خسته‌ایم. پس استراحت کن.

راست می گفت. گوشه‌ای نزدیک به یحیی دراز کشیدم.

بقیه آدم‌ها را نمی‌شناختم، غریبه بودند. پتوی مسافرتی عزیزم را روی تنم باز کردم.

زود به خواب رفتم. خستگی خوب بود نمی‌گذاشت رویاها نزدیکم شوند. پشت پلک‌هایم ولی لاشه سوخته لاک‌پشتی جاخوش کرده بود و پاک نمی‌شد.

.....

مردی که شلوار کوردی به تن داشت، با بیل، خاک روی درخت ریخت و خاموشش کرد. بعد سمت سوراخ داخل تنه درخت خم شد.

– باید روباه بوده باشه.

دلم برای روباهی که برمی‌گشت و خانه‌اش را سوخته می‌دید سوخت.

ناگهان یکی دیگر از مردها فریاد زد:

– اونجاست...

لحظه‌ای سایه‌ای از حیوان را دیدم که با دیدن ما فرار کرد...

از ترس ما، سمت آتش می‌رفت. قبل از اینکه دست یحیی به من برسد مثل باد پشت سرش دویدم.

فریاد مردها میان ترق ترق سوختن شاخه‌های آتش گرفته گم شد.

چند جا از مسیر منحرف شد، حتی یک لحظه به پایم برخورد و مسیرش را عوض کرد.

همان طور که می‌دویدم، ناگهان روبه‌رویم خالی از درخت شد و زیرپایم خالی... معلق ماندم روی لبهٔ دره، در آستانهٔ سقوط... دیدم که روباه به پایین دوید.

دست‌هایم را به دنبال گرفتن چیزی و نجات خودم در هوا تکان دادم، نه شاخه‌ای بود نه هیچ...

دستم هوا را مشت زد.

بار دیگر بال‌بال زدم ولی سمت دره کج شدم... اگر می‌افتادم، از روباه سریع‌تر به ته دره می‌رسیدم، ولی زنده نه...

به هیچ چیز زندگی وابسته نبودم، هیچ...

جاذبه مرا به پایین کشید، اما انگار قرار نبود سقوط کنم...

دستی به دور کمرم حلقه شد و مانع افتادنم... همان طور که نگاهم به روباه بود که از شیب پایین می‌دوید، به آگاهی رسیدم.

می دانستم در آغوش چه کسی هستم. حضورش را احساس می کردم، حتی
میان بوی دود و خاکستر شناختمش...

حتی اگر ماهیچه های دستش دور کمرم قطور تر و قوی تر شده بود. تنها کسی
که تمامیت من را می توانست به چنین شوریدگی ای برساند فقط یک نفر بود...
او...

مرز بین توهم و واقعیت خیلی باریک است... آنقدر که باورم شد مردی میان
آتش به نجاتم آمده که جایی میان آجر و کوچه جایش گذاشته بودم.
و از تمام اینها مطمئن بودم، حتی بدون اینکه برگردم و غریبه ای که محکم در
آغوشم گرفته را به چشم ببینم.

من با تپش های قلبش غریبه نبودم، با تک تک نفس هایی که زیر گوشم پخش
می شد و قلبم را وادار می کرد محکم تر بکوبد.

تکه سنگی از زیر پایم به ته دره غلطید... مرد مرا عقب کشید و باهم روی زمین
افتادیم.

او به پشت و من روی سینه ُ او.

سریع چرخید، مرا هم چرخاند، سرم روی بازویش قرار گرفت، و من چشم هایم
بسته شد، نه از ترس...

از ترس بود، به خدا...

می ترسیدم حضور مرگ گولم زده باشد و او...

نفس کشیدنش قطع شد. انگار او هم گمان می کرد توهم باشم.

ثانیه‌هایی فقط صدای جهنم سوزان اطراف می آمد و بعد...

– ناری... چشمت رو باز کن.

صدای مهربان شده^۱ خودش بود.

گوش‌هایم که اشتباه نمی کرد... لب‌هایم برای زمزمه کردن اسمش از هم فاصله گرفت، ولی لرزید و بی نتیجه باز ماند.

انگشتش روی صورتم نشست، انگار زغال به آن چسبیده باشد، یک نقطه^۲ کوچک روی گونه‌ام سوخت.

گرما کشیده شد تا لب‌هایم، در آخر لب پایینم لرزید و ذوب شد.

قطره اشکی از گوشه^۳ چشمم چکید. دو سالی می شد نگذاشته بودم کسی اشکم را ببیند، اما او که هر کسی نبود، یاشار بود...

صدای پاهایی ولی واضح تر می شد، کسی سمت ما می دوید.

– ناری...

یحیی آمد و مرد از من کناره گرفت. چشمم را به آنی باز کردم و تصویرش را دیدم. بالای سرم ایستاده بود.

یحیی آستینم را گرفته بود، دنبال خودش کشان کشان می برد.

– فکر می کردم عاقلی! اطمینان کردم بهت! اگه بلایی سرت می اومد، جواب فامیلتو چی می دادم؟ جواب در و همسایه رو چی می دادم؟

حرفی نمی‌زدم. جوابی برای سؤال‌هایی که می‌شنیدم و مفهومی را درک نمی‌کردم نداشت.

بیشتر حواسم به صدای پای مردی بود که پشت سرمان می‌آمد. چشمم دیده بودش، قلبم حسش کرده بود و باز باور نمی‌کردم خودش باشد.

وقتی رسیدیم به هر زبانی سرزنش شنیدم؛ کوردی، فارسی، لهجه‌هایی که نمی‌شناختم...

یحیی بالاخره آستینم را ول کرد.

— می‌ری توی ماشین می‌مونی تا من برگردم، از جات تکیه نمی‌خوری!
او از کنارمان رد شد و نگاه دلتنگم به دنبالش کشیده شد، خیره به شانه‌های محکم و ورزیده‌اش.

با داد یحیی از جا پریدم.

— ناری!

تند و بی‌حواس گفتم:

— قول می‌دم دیگه نرم سمت آتیش. بذار بمونم!

— همین که گفتم! فردا هم برمی‌گردی خونه.

احساس خطر کردم.

— تو رو خدا... هرچی تو بگی، بذار بمونم.

– خستگي عقلت رو زایل کرده.

مردی ستممان آمد.

– یحیی، داس کجاست شاخه‌م سوخت. بده شاخه ببرم.

کلافه از حرف گوش ندادنم، تسلیم شد.

– شر به پا نمی‌کنی!

از توبیخش اخم کردم، اما سرم را به نشان تأیید پایین آوردم.

بعد از رفتن یحیی به اطراف چرخیدم، اثری از او نبود، اما نه...

در پنجاه متری مان به دورترها، جایی که تودهٔ آتش از دامنه بالا می‌رفت نگاه می‌کرد.

چه مرگش شده بود؟ خودش را به آن راه می‌زد که چه؟

کله‌گاو احمق!

حداقل نشانی از آشنایی که می‌توانست بدهد.

تا خود غروب سمت ما نیامد. به درختی تکیه زدم تا کمکی خواستند انجام دهم.

دروغ چرا؟! چند باری گرمی نگاهش را روی صورتم حس کردم، اما چشم می‌چرخاندم و نمی‌دیدمش.

تا اینکه هوا که کمی تاریک شد و یحیی خواست برم گرداند، کنارمان ایستاد.

– من هم همراهتون میام.

صدایش را گوش‌های تشنه‌ام به خود جذب کردند.

یحیی دستش را به علامت بفرما نشانش داد. با ما راه افتاد.

نیم‌ساعتی پیاده تا ماشین راه بود.

باورم نمی‌شد... هیچ‌چیز باورم نمی‌شد.

بالاخره انتظار تمام شده و روبه‌رویم بود...

تا جای پایم را در سرایشی پیدا می‌کردم نگاهی به او می‌انداختم، خطوط

صورت همان بودند، اما بدون آن احساس‌هایی که با آن می‌شناختمش.

یک‌سری از حماقت‌ها در زندگی هستند که هیچ‌گذر زمانی قادر به حل و

فراموش کردن آنها نیست...

برای من، برجسته‌ترین حماقت، عشق او بود.

همینکه دلم برای یک لحظه بیشتر دیدنش التماس می‌کرد...

مسیر برگشت روی صندلی کمک‌راننده نشست.

کسی حرفی نمی‌زد.

بالاخره یحیی بود که سکوت ماشین را شکست، پرسید:

– شما از آتشنشانی اومدید؟

– داوطلب اومدم، رئیس‌م فکر می‌کنه کرونا گرفتم و خونه‌م.

– برای برگشت باید گواهی دکتر ببری.

– جور می‌شه، مجبور شدم. مرخصی بهم نمی‌دادن.

یحیی نیم‌نگاهی به او انداخت.

– خیلی تغییر کردی.

چرا جوابش به سؤال یحیی برایم مهم بود؟ آخر عجیب رفتار می‌کرد!

یاشار، ناری‌اش را می‌دید و هیچ حرفی نمی‌زد؟

آه کشید.

– خیلی گذشته.

حقیقت، مثل سطلی آب یخ به سرم پاشیده شد. فقط برای من احمق انگار

دیروز بود که از خانه‌مان رفت، برای او خیلی گذشته بود.

وقتی به روستا رسیدیم، داخل حیاط مسجد دلیل سردی‌اش را به چشم دیدم،

شکل یک دختر که به استقبالش آمد و دستش را روی بازوی مرد گذشته‌های

من آویخت.

دختر زیبا بود؟ زشت بود؟ کوتاه یا بلند؟ نمی‌دانم فقط دست‌هایی که دور

بازوی او پیچید روی خرخره‌ام فشار آورد.

– پس اینطوره، آقا یاشار؟ تمام مدتی که ناری احمق به تو بی‌معرفت کله‌گاو

فکر می‌کرد جناب‌عالی واسه خودت داشتنی زندگی می‌کردی؟ ولی اینجا شهر

منه. اشتباه کردی پات رو گذاشتی توی قلمروی من، اونم وقتی که یه جفت باهات بود. پشیمون می‌شی، یعنی من پشیمونت می‌کنم.

یاشار

حوصله شلوغی و بچه‌های داخل چادر را نداشتم، داخل ماشینم دراز کشیدم. ناری... ناری... ناری...

به جز فندق، این قلب زبان نفهم هم هر روز اسمت را ذکر می‌گفت.

چرا این قدر دیر؟

تا شنیدم شهری که پناهت داد آتش گرفته به آب و آتش زدم و به راه افتادم. شغلی که بعد از آن همه آوارگی داشتم را روی هوا ول کردم و به جاده زدم. آمده بودم که فقط به قلب لامروتم بگویم دیدی، من دنبالش رفتم، نبود، پس حالا مثل آدم کارت را بکن؟

آمده بودم خدا حافظی، اما اگر همه چیز ساده می‌گذشت که اسمش سرنوشت یاشار نبود.

— خسته شده بودم، ناری! نه از عشقت که بیچاره‌م کرده، از ناامیدی، از انتظار کشیدن برای روزی که بیای و بگی فرارت تموم شده، اومدی که کنارم بمونی. نیومدی لامروت! بار گناه من سنگین بود، تو چی؟!

نیمه شب شد، حیاط مسجد ساکت.

به روزی که گذشت فکر کردم...

صبح راه افتادیم از تهران.

وقتی به اینجا رسیدیم، تارا بدون اینکه داخل مسجد را ببیند حاضر نشد آنجا بماند، می گفت فرش هایش شسته نیست، با غریبه ها زیر یک سقف نمی رود. کنار حیاط چادری که علیرضا با خودش آورده بود را علم کردیم، یک چادر بزرگ ۶ نفره.

تارا به خاطر من آمده بود. شب قبلش به او گفتم که به مریوان می روم، صبح با چند نفر از دوستانش سر کوچه بودند.

یکی نبود بگوید دنبال من راه افتاده ای که چه؟

آنها که داخل چادر مستقر شدند، من راه افتادم سمت حادثه.

به محض اینکه به محل رسیدم شروع کردم برای کمک.

هلیکوپتر آب پاش لازم داشتیم، هواپیما، هیچ کدام نبود، یا تک و توک می آمدند، تأثیری نداشت، انگار با تف بخواهی جهنم را خاموش کنی.

یک لحظه صدای داد شنیدم، مردها از یک روباه حرف می زدند. سرم را که گرداندم دیدم کسی به میان آتش دوید.

به ثانیه ای هم روباه کوچک را دیدم و هم کسی که در فاصله ۳۰ متری ام، آن سوی ستون سوزان علف ها می دوید.

برای رسیدن به او فقط باید دیوارهٔ شعله‌ور جلویم را رد می‌کردم. یک گام بلند را پریدم.

داغی آتش را روی صورتم احساس کردم، ولی انگار نیرویی مرا سمتش می‌کشید.

نشناخته بودمش، هرچند قبلش اصلاً واضح ندیدم که بشناسم.

اما روی لبهٔ پرتگاه، وقتی که گرفتمش، انگار پری جنگل را شکار کرده باشم، دنیا ساکن شد.

حتی بادی که گرما و جرقه‌های آتش را با خودش می‌برد سرعتش را از دست داد، دنیا در آغوشم بود.

باورم نمی‌شد، بعد از دو سال لمسش کرده بودم.

عطر موهای صافش زیر بینی‌ام زد و به هیروتم برد، تا حدی که یادم رفت عقب بکشم از لبهٔ پرتگاه.

یک شب به پرایدش گفته بود تایتانیک. قسمت شد و اجرایش کردیم، فقط بر لبهٔ مرگ.

لئوناردوی قصه هم مو نداشت، کچل بود.

در جایم غلت زدم و لبخند روی لبم جا خوش کرد.

مثل پسر بچه‌های تازه‌عاشق برای خودم خوش‌خوش می‌خندیدم، لذتی که بعد از او فقط از آن خاطره مانده بود.

ولی دلم برای این فنا بودن‌ها تنگ شده بود، برای این مست شدن از حضورش،
تنها جایی که مردانگی یک غریزهٔ صرف نبود.

لبخندم را جمع کردم. ای خاک بر سر بی‌جنبه‌ات، یاشار!

ولی آتش کوهستان به سینه‌ام زده، و به خدا که این دست خودم نبود؟
خود خدا عاقبت مرا به‌خیر می‌کرد.

و فقط یک روز می‌شد از تهران آمده بودیم.

تا صبح، روی صندلی‌های سفت آن‌قدر این‌پهل و آن‌پهلو شدم تا آفتاب سر
زد.

یحیی را دیدم که گوشه‌ای وضو گرفت و داخل حیاط به نماز ایستاد.

اصلاً ربطش به ناری چه بود؟

ناری و او، اینجا، آن نگاه خالی ناری... نکند؟

کاش یکی به من می‌گفت دیگر حقی نسبت به خرگوش آزادم ندارم، ولی
یک‌سری حماقت‌ها کاملاً مردانه‌اند، مثل حس مالکیت، حتی بعد از جدایی.
همراه با مردها از روستا بیرون زدیم.

یحیی او را بیدار نکرده بود؟ نمی‌خواست با خودمان ببریمش؟

چه بهتر! اما با فکر کردن به این که نکند وقتی برمی‌گردم آنجا نباشد... تارا
ورد زبانش من بودم، نکند ناری را فراری می‌داد؟

تارا را چه می کردم؟ ناری وقتی ما را باهم دید چقدر خونسرد بود!! خیلی بی خیال با آن فامیلش رفت.

کاش آتش زودتر خاموش می شد.

به محل حادثه که رسیدیم همه فکرهایم پراکنده شدند.

کسی از قصد آتش به دل جنگل انداخته بود، شکی وجود نداشت، اما چرا؟ سال نحسی را می گذرانیدیم، تابستانی نحس تر برای طبیعت.

هیچ زمانی در تاریخ این همه آتش سوزی به خود ندیده بود، یک روز هیرکانی، یک روز زاگرس، و دریغ از هوشیاری یکی از مسئولان، دریغ از بالگرد و هواپیمای آب پاش.

غروب که به روستا برمی گشتیم دست هایمان تاول زده بود، خسته و تشنه، شانه هایمان درد می کرد از کوبیدن روی آتشی که دیوانه شده بود.

خبر رسیده بود که هانه شیخان اوضاعش خراب است، باید می رفتیم.

در حیاط مسجد از دیدن ناری، کنار تارا مطمئن شدم هیچ چیز مثل صبح نیست، ولی دلم فقط یک گوشه خنک و استراحت می خواست. مغزم کار نمی کرد از خستگی.

ولی وقتی جلو رفتم و انگشتان تارا روی بازویم نشست...

– یاشارم، بیا ببین یه دوست جدید پیدا کردم.

نسیم خنک غروب روی صورت داغم وزید.

نگاهم قفل نگاه ناری شد، از چشم‌هایش هیچ چیز را نمی‌شد خواند.

– خانوم ذاکری از ما دعوت کرده بریم باغش.

سرش را سمت ناری چرخاند.

– راستی عزیزم، اسم کوچیکتون چی بود؟ لهجهٔ مردم وقتی صداتون می‌کنن

خیلی غلیظه. نتونستم دقیق...

– نارین...

– قشنگه.

– صدام می‌کنن ناری...

لبخند تارا پررنگ شد.

– یاشار یه مرغ...

ناری خیلی عادی و راحت حقیقت را گفت.

– اون مرغ مینای من بود، داده بودمش به عمو عبدی. من دوست‌پسرت رو

می‌شناسم، همسایه بودیم.

تارا کمی با شک از من به ناری نگاه و زمزمه کرد:

– ا... جدی؟

ناری لبخندی به صورت او زد.

– عمو از فندق خوشش اومده بود.

بالاخره مخاطب قرارش دادم:

– اینجا زندگی می کنی؟

قدیم صدایش می لرزید وقتی هول می شد، هرچند بلد بود صورتش را بی حالت نگه دارد، اما این ناری...

صاف و با آرامش جوابم را داد.

– نه. تهران، زندگیم اونجاست. یحیی گفت فردا می ریم هانه شیخان، امشب داریم برمی گردیم مریوان. قراره شب خونه ُ من بمونید. به چادر اشاره زدم.

– ما باید چادر و وسیله هامون رو جمع کنیم.

کوله اش را برداشت و روی شانه انداخت.

– من و یحیی جلو می ریم، به شهر که رسیدید باهاتون هماهنگ می کنیم.

بعد از جمع کردن بند و بساطشان، من و تارا و دوستش با جیب، بقیه با ماشین علیرضا که از بچه های هلال احمر بود راه افتادیم.

تارا به محض تنها شدنمان سؤال می پرسید. حوصله ُ سین جیم نداشتم.

با کمی پرسش به محله ای که آدرس داده بود رسیدیم؛ محله ُ دارسیران.

یک خانه باغ بود، یک باغ گردوی بزرگ، بالای هزار متر.

با دیدن خانهٔ کاهگلی کوچک گوشهٔ باغ، دخترها با ذوق سمتش رفتند، تارا ولی ایستاد.

— خدا کنه توش بهتر باشه.

بوی خاک نم خورده، عطر غذا، گل‌های شاداب آویزان از دیوار کاهگلی... اینجا خود بهشت بود.

جای خوبی برای نفس کشیدن و آرامش... بی خود نبود دو سال پیش فرار کرد و به اینجا پناه آورد.

خسته بودم. کش و قوسی به خودم دادم، اما با دیدن کسی که در آستانهٔ در ایستاد، درجا صاف شدم.

با لباس بلند و شال آبی و جلیقهٔ سکه‌دوزی قرمز قدش بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید.

موهایش را مثل زنان اینجا فرق باز کرده بود.

با آن آستین‌های بلند، انگار از اول آفریده شده بود که این لباس‌های پرزرق و برق را بپوشد.

لباس زنان کورد در عین زیبایی، حس عجیبی به انسان می‌دهد؛ احترام، شجاعت، جنگجو بودن کسی آن را به تن دارد...

روبه‌روی من، زنی ایستاده بود که با دختر پر از شیطنتی که پشت سر گذاشتم فرق داشت.

کسی به شانه‌ام کوبید و از جا پراندم.

– چطوری، جوون؟!

حتی متوجه نشدم کی کنارم رسیده.

– سلام، بابایحیی!

– پس ما رو یادته و سر نمی‌زنی.

شانه‌اش را بوسیدم.

صورتش، کشیده و مهربان بود، شبیه پسرش.

سگی کنارش ایستاده بود که هرگز نتوانسته بودم فراموشش کنم.

به سمتم پارس کرد و با تشر بابا ساکت شد.

بی‌اراده خندیدم.

– حیوونای ناری هیچ‌وقت از من خوششون نیومده.

– با غریبه‌ها اینطوره. به خودت نگیر. بفرمایید تو!

قدم‌زنان سمت خانه رفتیم.

– عروسم تدارک شام دیده. دوخوا بار گذاشته، قاورمه پخته. وقتی نارین زنگ

زد که مهمون داره ما اومدیم. خدا رحمت کنه پدربزرگش رو، مهمان خونه‌

کاک توفیق، مهمون منه.

نگاهی به در ورودی باغ انداخت.

– یحیی گفت بیستريد، بقیهٔ مهمونا کو؟

– برگشتن تهران. باید سر کار می رفتن.

سری تکان داد و حرفی نزد.

داخل کلبه اما نمایی متفاوت داشت؛ یک اتاق بزرگ با دو فرش دوازدهمتری،
پشتی های لاکی رنک و نوستالژی...

یک آشپزخانه و خواب کوچک، همهٔ دیوارها گچ بری و تمیز. کسی داخل این
کلبهٔ قدیمی را مدرن کرده بود.

عروش صورت گرد سفید و ابروهای کمان داشت.

بچه سال بود، فوقش هجده، ولی سفره ای که پهن کرد فقط از عهدهٔ یک
کدبانو برمی آمد.

ناری بعد از شام زن یحیی را وادار کرد با شوهرش بروند.

هرچقدر بیچاره اصرار کرد ظرف ها را بشورد، خیلی جدی گفت که مهمان ها
غریبه نیستند، خودشان تمیز می کنند.

حس کردم برای کار کشیدن از دخترها که هیچ کاری نکرده، فقط از خستگی
غر می زدند گفته، اما ناری که از این کارها بلد نبود. بود؟

بابایحیی اصرار کرد برای خواب به خانهٔ او برویم که دخترها راحت باشند.

بلند شدیم. تارا دست کفی اش را برای خدا حافظی بلند کرد و تکان داد.

ناری اما با جارو لیپتون خیلی خانمانه وارد هال شد.

علیرضا سرش را پایین انداخت و نگاه محجوبش را به فرش داد.

– خانم ذاکری، خیلی زحمت دادیم. ان شاءالله برگشتیم تهران جبران کنم.

با لبخندی ملیح برایش سر تکان داد.

– شما به خاطر کمک به ما اومدید، این کمترین کاری بود که ازم برمی اومد.

من برای تشکر چه می گفتم؟ مثلاً می گفتم نیت من آنقدر خالصانه نبوده؟

اینکه اسم مریوان مرا تا اینجا کشانده، نه کمک؟

حتی تشکر نکردم، او هم انتظارش را از من نداشت، چون حتی نگاهی به من

نینداخت.

کنار وروی بدرقه مان کرد و خداحافظی.

دم در حیات از اینکه گفتم می روم پشیمان شدم.

– چهارتا زن تنها، باغ به این بزرگی، من می مونم.

– بذار راحت باشن. می خوان تن به آب بزنن.

– توی ماشین می خوابم.

بابایحیی خندید و گفت:

– نارین خودش شیرزنه.

از ناری خودمان حرف می زد؟

– می مونم عمو، این چند شب هم صندلی عقب خوابیدم.

پيرمرد به ترسم خنديد.

– ميل خودته.

در عقب جيب را باز كردم و روي صندلي نشستم، به چراغ‌های خانه زل زدم.
صدای خندهٔ بلند دوست تارا تا اینجا می‌رسید؛ دخترک تپل، با آن موهای
فر...

به گمانم علیرضا به خاطر او آمده بود.

سرم را به اطراف چرخاندم تا حواسم را از حسادت به زندگی‌های ساده و
بی‌گناهشان پرت کنم.

روی دیوار، هر ده متر یک چراغ کوچک کم‌مصرف روشن بود و کمی از
خوفناکی و سنگینی درختان گردو در شب کم می‌کرد.

گوشی‌ام زنگ خورد.

– چطوری، پسر خاله؟!

تند، انگار منتظر بوده‌ام از این پیش‌آمد معجزه‌وار حرف بزنم، گفتم:

– ناری اینجاست.

خوشمزه‌بازی یادش رفت. ادامه دادم:

– من الان تو حیاط خونه‌شم. باورت می‌شه رضا؟!

– زنده‌ای؟!

– یعنی چی؟

– هیچی بابا... ناری حالش خوبه؟

«خیلی» را نوک زبانم سراندم و...

– تارا رو چرا بردی، آخه...

بدون اینکه متوجه باشم گوشی را برداشتم و کنارهٔ دیوار قدم زدم.

– خودش صبح تو کوچه بود. فقط گفته بودم بهش که ساعت نه راه می‌افتم

– این همه با هیچ دختری قاطی نشدی، همون اولی سیریش از آب دراومد.
دخترهٔ آویزون.

شاخهٔ خشکی را گرفتم، با یک حرکت شکست.

هوا عطر خاصی داشت، حتماً از برگ درختان گردو بود.

رضا داشت از کنجکاوی خفه می‌شد.

– ناری دیدش؟ گیس کشی شد؟

– همه جا امنه. اونجا چی؟

– بچه‌ها حالت رو می‌پرسن، نگرانتن.

کمی عذاب وجدان گرفتم.

– بگو زود برمی‌گردم.

– خل شدی؟ دو هفته هم قرنطینهٔ بعد از کروناست.

– من دیوونه می شم تو خونه.

– بیا تعمیر گاه.

– همکارا اونجا من و بینن که بدتره.

– اینم هست.

تعمیر گاه را من و رضا راه انداخته بودیم، برای روزهایی که شیفت نداشتیم.
خمیازه کشید.

– من بخوابم دیگه. امروز شیفت بودم.

– بخواب.

– برگشتنی سر راه سوغاتی برام بخر.

– خداحافظ.

گوشی را داخل جیبم انداختم.

تمام تنم کوفته بود، اما با فکر صندلی عقب خسته تر می شدم.

می خواستم به درخت تکیه دهم که صدایی غافلگیرم کرد.

– طاقت یک شب دوریش رو نداشتی، قهرمان؟!

به ضرب سمت صدا چرخیدم.

در امتداد دیوار ایستاده و تفنگ را سمتم نشانه رفته بود.

در نور کم فقط صورتش و تفنگ را می‌دیدم، یک پیراهن بلند به تن داشت که در تاریکی، تیره به نظر می‌رسید.

شوخی نمی‌کرد، اما صدایش تمسخر داشت.

– گفتم دزد او شده.

تفنگ در دست او همانقدر برای من نامأنوس بود که نیش زنبور به تن پروانه.
غریب:

– اونجوری نگام نکن!

دست‌هایم را به نشانهٔ تسلیم بالا گرفتم و با تفریح گفتم:

– چه جوری؟

– با نگات نگو تو عرضه نداری، یهو یه سوراخ خوشگل می‌کارم کف دستت.

امان از لبخندهای ناخوانده که بی‌اجازه می‌نشینند روی صورت آدم.

نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، ولی برای فقط یک لحظه پردهٔ خونسردی از نگاهش افتاد. با نفرت زمزمه کرد:

– چطور تونستی؟

بنگ!

شاخهٔ درون دستم شکست.

صدای آزاد شدن نفسش را شنیدم. فقط و فقط همان چند ثانیه تبدیل شده بود به ناری قدیمی...

پوزخند بلندش سکوت درختان را خط انداخت؛ دوباره به قالب غریبه‌ها برگشته بود.

– شلیک رو دیدی؟ سرپُر کاک توفیق خطا نمی‌ره.

تفنگ را روی شانه‌اش انداخت و با لبخندی یک‌و‌ری تماشا می‌کرد.

– نترس! ما احترام مهمون رو داریم، به مغزش شلیک نمی‌کنیم.

پشت کرد و به راه افتاد. دامن بلندش صدای خش‌خش برگ‌ها را بلند کرد.

– بیا تو خونه، اتاق خواب خالیه. فقط روی تخت من خواب. بدم میاد موی غریبه‌ها رو بالشم باشه.

هنوز بوی باروت در هوا بود. سمیه و تارا از صدای شلیک روی ایوان آمده بودند.

کنارشان رسیدم، مجبور شدم خودم توجیح کنم.

– گفتم تنه‌ایید، موندم. ناری فکر کرده دزدم.

سمیه غرغر کرد:

– تازه داشت خوابم می‌برد.

تارا اما با چشم ریز حرکاتمان را می‌پایید.

رختخواب‌ها وسط حال پهن بود. ناری با دست اتاقش را نشانم داد.

وارد شدم و در را بستم. صدای پچ‌پچ و خنده بی‌نمک سمیه می‌آمد.
نفسم را از هوای اتاق پر کردم. رایحه ملایم و خوشبوی تنش را می‌شد لمس کرد...

ساده‌دلانه دورتادور اتاق را گشتم، به دنبال ردی از گذشته‌هایمان؛ عکسی، اثری، هر چیزی که بگوید مرا یادش بوده، اما هیچ...

یک تخت ساده قهوه‌ای، یک گلیم، دیوارهایی پر از صنایع دستی...
حتی سر سوزنی از دورانی که باهم داشتیم را با خودش به زندگی جدید نیاورده بود.

با حرص زیرلب با خودم غر زدم:

– حقا که دست پرورده فلوری، ولی من چی؟ پسر عبدی که بعد از طلاقش هم با مدام حرف زدن از حمیده بیچاره می‌کرد آدمو.

کسی تقه‌ای به در زد.

– بیا تو.

هنوز لباس بیرون تنم بود.

تارا سمت تخت اشاره زد.

– ناری پتوش رو می‌خواد.

یک پتوی مسافرتی، پای تخت، مثل همه پتوهای چهارخانه دیگر.

کنار کشیدم که برش دارد. نگاهم به صورتش افتاد.

رد یک رژ تیره که مشخص بود سرسری زده تا به اتاق بیاید.

چقدر بدون آرایش فرق داشت، صورتش دیگر روح نداشت، بی‌حالت...
چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بود و بینی‌اش کوچک، لب‌هایی کمی برجسته...

اصلاً تا به حال به صورتش دقیق شده بودم؟ چندساله بود؟ در آن چندباری که
در رستوران نزدیک محل کارمان غذا خوردیم سعی کردم که بشناسمش؟

اصلاً این دختر وسط زندگی من چه می‌کرد؟

کمی جلو آمد و روبه‌روی من ایستاد. پرسیدم:

– چیزی می‌خوای؟

هول شد.

– نه... نه...

به پتو اشاره زدم.

– بردار ببر...

از او فاصله گرفتم. روی لبه پنجره، پشت به باغ نشستیم. خیال رفتن نداشت
انگار.

– یاشار...؟!

سرم بالا آمد. منتظر ادامه، نگاهش کردم.

– هیچی... خواستم بپرسم بین تو و ناری چیزی بوده، ولی اون خودش گفت بهم...

یادم رفت بگویم به چه حقی درباره‌ام کنجکاوی کرده.

– ناری چی گفت؟ اصلاً چی پرسیدی؟
ریز خندید.

– گفت هر موقع تو رو دیده، یه زن رو زیر بغلت زده بودی.

نفهمیدم! چی؟! هنوز حرفش هضم نشده بود که ادامه داد:

– ولی تو این دو سالی که اومدی آتش‌نشانی حتی یه دوست‌دختر ساده هم نداشتی.

سرد و بی‌شوخی پرسیدم:

– از کجا می‌دونی...؟!

هول، دست به موهای صاف و خشکش برد و پشت گوش فرستادشان.

– همینجوری...

ابروهایم از تعجب بالا کشیده شد.

به او که فهمیده بود بند را آب داده توپیدم:

– تو درباره‌م توی محیط کارم تحقیق کردی؟

زبان‌ش از ترس گرفت. حق داشت، تا حالا عصبانیت مرا ندیده بود.

– نه... راستش... داداش دوستم اونجا کار می‌کنه...

– تو به همکارم درباره‌ من چی گفتی؟

– هیچی...

– هیچی و...!

دستم را محکم و با حرص به چهارچوب پنجره کوبیدم. شانه‌هایش بالا پرید.

با صدایی که تمام تلاشم را کردم از اتاق کوچک بیرون نرود، گفتم:

– تارا! اونجا محیط کارمه. می‌فهمی؟! اصلاً این برادر دوستت کیه؟

خیلی ساده حرفش را عوض کرد.

– پسر عمومه!

دهانم باز ماند.

– برادر دوستت، پسر عموته؟

– هان... راستش... واقعیتش...

سعی خودم را کردم، اما حماقتش نمی‌گذاشت آرام بمانم.

— برادر دختر عمو ت بهت نگفته محيط کار من چطوريه؟ من هنوز استخدام
نیستم، قراردادای ام! فکر نمی کنی برای من بد بشه با یکی از کارمندی هلال
احمر تیک بزنم؟

— من که کارمند اونجا نیستم، فقط آموزش می بینم.
اخمم عمیق تر شد.

— یادمه بهم گفتی کارمند اونجایی...

— من؟ ... نه... یعنی...

کارمند، کارآموز، چه فرقی داشت؟ مهم دروغی بود که به خوردم می داد.
پشت کرد و از من دور شد.

— برم بخوابم...

— تارا!!!

چنان جدی صدایش زدم که سر جایش خشک شد.

— برگشتیم تهران بحث امشب و جمع می کنم.

سریع از در بیرون رفت. باید بیشتر تحت فشار می گذاشتمش تا حرف بزند، اما
اینجا جایش نبود.

.....

ناری

قلبم بغض کرده گوشه‌ای کز کرده بود، اما باز نتوانستم دم در اتاقم که حالا او
اشغالش کرده بود نروم.

دو ضربه ُ آرام به در زدم.

– رو زمین نخواب، رخت خواب تو کم‌دیواریه.

صدای تشکرش آمد.

چرخیدم و به دختر برخورد کردم.

با دیدنم گوشه ُ لبش به شکل عجیبی پیچ خورد.

لب‌هایش... به صورتش اشاره زدم.

– رژت پخش شده. درستش کن، البته اگه نمی‌خوای باهاش پز بدی.

شانه بالا انداخت.

– یاشار خیلی هاته.

زیر نگاه زل‌زده‌اش حس کردم که رنگ صورتم پرید.

به در بسته اشاره کرد. چشم‌هایش برق می‌زد.

– دیدی که دیر کردم... می‌خواست پیشش بخوابم، گفتم زشته.

خواستم جواب دندان‌شکنی بدهم، اما پرو بودنش لالم کرده بود.

– بهش گفتم از این شبا زیاد داریم، عشقم.

خوب شد چرخید و مرا ندید که مات شدم.

من چرا این غریبه‌ها را به گوشهٔ امنم آورده بودم؟ دامنم میان انگشتانم مچاله شد.

مردک بوالهوس! خر درون را که او نداشت، من صاحب اول و آخرش بودم. تا صبح فقط غلت زدم. کاش تنها بودم، حداقل با گریه روی داغ قلبم مرهم می‌گذاشتم.

دم صبح خروس باغ همسایه روی دیوار می‌خواند که یحیی نان تازه آورد.

– دیشب خودت رو خسته کردی، زیر چشمت اندازهٔ یه بند انگشت گود افتاده.

– چیزی نیست.

خواستم بگویم که اگر می‌شود امروز نیایم، اما حداقل آنجا احساس مفید بودن می‌کردم. از این بی‌ارزشی، پوچی درمی‌آمدم

– به مهمونا بگو باید زود راه بیفتیم. اوضاع خوب نیست.

– صبحانه...

– تو راه یه جا نگه دارید بخورید. صبحونهٔ شما توی خونه، کار دو ساعته.

برگشتم، آفتاب تابستان زود دست به کار شده و همه‌جا را روشن می‌کرد.

داخل خانه... تارایی که از اتاق خواب بیرون آمد تمام صبرم را از بین برد. در را پشت سرش بست.

داخل اتاق چه خبر بود که نباید می دیدم؟

بی توجه به کاک دقیق که از داخل قاب عکس، چپ چپ نگاهم می کرد و می گفت احترام مهمان واجب است به دختر پوزخند زدم.

– یحیی گفت راه بیفتیم.

سمیه سر جایش روی تشک نشست. موهای فر و پریشانش در هوا شناور بود.

– خدا لعنتت کنه، تارا... من جام اینجا نیست... الان باید تو تخته باشم.

یاشار به در کوبید و یاالله گفت. سمیه شالش را روی سرش کشید و بفرما زد. در باز شد. یک تیشرت یقه هفت سفید و شلوار جین مشکی که پاهای قوی و محکمش را به رخ می کشید.

ابروی شکسته اش را برای نگاه خیره ام بالا انداخت. برایش پشت چشم نازک کردم و داخل اتاق شدم تا وسیله جمع کنم.

تارا برایش می گفت که باید برویم.

رخت خوابش تاشده گوشه ُ دیوار بود.

اتاقم با من غریبگی می کرد. آن سکوت همیشگی از آرامشش پریده بود.

نباید می آوردمش به باغ، هوای اینجا با راه رفتنتش، با نفس کشیدنش سمی شده بود.

اشتباه من باعث شد اتاق امن نازنینم هم با خاطره‌ها آلوده شود.
 باید این گوشهٔ دنیا را برای خودم نگه می‌داشتم... برای نبودن‌هایش...
 لباس‌هایم را که عوض کردم و بیرون آمدم، دخترها آماده بودند.
 یاشار داخل باغ، کنار جیپ ایستاده و منتظر ما بود.
 خانه بازار کویته‌ها بود؛ آشفته، شلوغ.
 - هر کی رخت‌خواب خودش رو تا کنه بذاره تو کم‌دیواری.
 - مهمون‌یما ناسلامتی.
 سمیه قری به گردنش داد و این را گفت.
 - قدم مهمون بالای سر ماست، به شرطی کارای شخصیش رو نریزه سر صابخونه.
 لبخندی روی لبم نشاندم و این را گفتم. یاد گرفته بودم که حرف‌ها را با یک لبخند می‌شد شیرین کرد.
 سمیه ریز خندید.
 - حرف حق جواب نداره.
 دختر بدی به نظر نمی‌رسید، از آن تپلی‌های شلختهٔ مهربان بود.
 سرسری جمع کردن خانه که تمام شد راه افتادیم. همهٔ اتفاقات یک طرف، آن صندلی اشغال‌شدهٔ جلو یک طرف.

نتوانستم نبینم، نتوانستم تحمل کنم.

برای فرار از هوای خفه ماشین اولین قهوه‌خانه سر راه را نشان دادم تا توقف کنیم.

یک اتاقک کوچک با یک تخت چوبی و پیرمردی با کت و شلوار کوردی که بساط سماورش به راه بود.

هوا کمی خنک بود، اما همه ترجیح دادند روی تخت بنشینند. من و سمیه دو طرف تخت، و تارا کنار او نشست.

عذاب دادن من تمامی نداشت. سر صبحانه دختر با شیفتگی به او خیره بود.

— اولین باری که یاشار رو دیدم، زیر بارون بود، من چتر نداشتم، خیس خیس... یاشار چترش رو داد به من.

یاشار سرش را پایین آورده و چایش را هم می زد.

دست دختر که روی شانه یاشار رفت، انگار قلبم اسیر مشتی بی رحم شد.

من او را با کس دیگری ببینم و صدایم درنیاید؟!

— می تونم تصورش کنم. یاشار خان کلاً اهل کار خیر و کمک به خانم هاست.

حالا اگه سن و سالت بالاتر بود که هنرهاش رو بیشتر نشون می داد.

برجسته شدن رگ های دست مردانه اش فقط نسیم بود که روی جگر الو گرفته من وزید...

خبری از خنکی نبود، دلم خنک نمی شد.

– ناری خانوم! منظور تون چیه؟

انگشتانم را به هم گره زدم.

– بهت نگفته؟ کمک به خانوما...

– یاشار! این دختره چی می‌گه؟

یاشار که به او محل نداد، سمت من جیغ جیغ کرد:

– ببین عزیزم! بوی فرند من یه آتشنشانه، تازه قهرمان ملی شده، بهش مدال شجاعت دادن.

خواستم بگویم آن موقع که من عاشقش شدم، اما...

– این مال امروزشه، اون روزا که می‌شناختمش، فقط یه تعمیرکار ساده بود، پیک موتوری.

اما من عاشقش شدم، عاشق مردانگی و معرفتش.

نگاهم را با خونسردی از دختر مات روبه‌رو برداشتم و به جیب قدیمی یاشار اشاره زدم.

– راستی یاشار، دور ننداختی این قراضه رو؟ تو که دست به دور انداختنت خوبه.

– یعنی... یعنی یاشار! تو پیک موتوری بودی؟

همه را ول کرده و گیر داد به شغل؛ ظاهرین احمق!

– آخ... آخ... چیزی از گذشته نمی‌دونست؟ روراست باش با نامزدت. اون عاشق این شسته‌رفتگی تیپ و شغل شده.

به پشت تکیه زده و خونسرد تماشا می‌کرد.

بدون اینکه به دختر حتی نیم‌نگاهی بیندازد جوابم را داد.

صدای جدی و بم صبحگاهی‌اش خاطره به بازی می‌گرفت. خاطرهٔ صبحی که روی بازویش از خواب بیدار شدم

– کار که عار نیست، مهم نون حلاله. بعضیا یادشون رفته باعث و بانی این تیکه‌هایی که می‌ندازه کی بود.

من می‌شناختمش، خشم زیر آن اخم ساده می‌گفت پا روی دم شیر گذاشته‌ام.

تکه نان داخل دستم را محکم پیچاندم. من چه مرگم شده بود؟

حسادت دیدنش کنار یک زن دیگر گرگ شده و قلبم را پاره‌پاره می‌کرد.

بلند شدم و قبل از اینکه بیشتر به باورهای خودم گند بزنم قهوه‌خانه را دور زدم، همانجا که روی تابلوی فلزی کج و معوج یک دبلیو.سی نوشته شده بود.

پشت سرویس بهداشتی پاهایم توان از دست داد.

انگشتانم جلوی دهانم مشت شد، دندان‌هایم در گوشتش فروبردم تا گریه نکنم.

تازه از حرف‌هایی که زده بودم خجالت کشیدم... من چه مرگم...

بدون اینکه بفهمم چه شده، به دیوار کوبیده شدم. گیرم انداخته بود...

صورتش با آن رگه‌های قرمز میان چشمش تا نوک بینی‌ام جلو آمد.

– چه‌ته، ناری؟ چی می‌خوای از جون من؟

نزدیکی‌اش شیرم می‌کرد. خودم را نباختم. پوزخند زدم.

– اصلاً تو کی هستی؟ من نمی‌شناسمت. من یه یاشار می‌شناختم که

هسایه‌مون بود. ادعای عاشقی داشت. خیلی وقته ندیدمش.

با فشار بازویش روی جناقم مرا به دیوار چسباند، نفسم از قدرتش گرفت.

– تو هم ادعات گوش فلک رو کر می‌کرد، ولی تا پای عمل رسید یاشار آخ و پیف شد، من و عین یه تیکه آشغال از زندگیت پرت کردی بیرون، برای خودت زندگی ساختی.

صورت‌م را جلو کشیدم، مماس چشم‌هایش.

– من بدهکارت نیستم. مثل طلبکارا حرف زن!

لبخند روی لب‌هایش، عجیب ته دلم را خالی می‌کرد.

– بدهکار می، خرگوش! هستی... تمام مدتی که من مثل اوسکلا با عذاب وجدان

کوفتیم زندگی می‌کردم تو خوش‌خوشانت بود. من همه‌ش منتظر بودم من و ببخشی برگردی پیشم.

پیش، کنار، نزدیک، آغوش... ذهنم شاخ و بال می‌داد به انتظارش...

– من! من باید می‌اومدم پیشت یا تو؟

– پس چی؟ خبط رو من کرده بودم. مثلاً دل نازک جنابعالی ترک خورده بود.
تو باید می بخشیدی.

چشم‌های وحشی‌اش درد را منتشر می‌کرد تا سطح نگاهم.

– هر بار که به دل آتیش زدم، هر بار که اسمم رفت لای خبرا، گفتم می‌بینه.
می‌گفتم می‌فهمه از زندگی سیرم، منتظرشم، ولی تو چی؟

این‌همه عذاب را تحمل کرده بودم، بی‌خود، برای یک مشت توهّم!
به صورتش با حرص توپیدم:

– تو باید می‌اومدی دنبالم! تو!

– من که فرار نکردم. مرد و مردونه پای گوه‌کاریم موندم. تویی که یه سگ
خیابونی رو یادت بود و با خودت بردیش... من از اون سگ هم برات کمتر
بودم....

دهانم باز ماند.

– از کجا...

بی‌رحمانه در صورتم کلمات را زمزمه کرد:

– اصلاً حالا که این‌طوره دیگه خیالم راحت‌ه که هیچ دینی بهت ندارم می‌رم با
هر کی که به دستم رسید می‌خوابم. اون پرندهٔ بیشعورم، مفت و مجانی به
اولین پرنده‌فروشی می‌دم.

انگار حالا تارکِ دنیا شده بود که تهدید می کرد. قطره اشکی از گوشهٔ چشمم چکید.

– ازت متنفرم، یاشار!

دستش روی جناقم سست شد.

– حق نداری!

چشمش بین چشم‌هایم چرخید. حق نداشت این همه دلتنگ تماشایم کند.

خم شد و آرام روی موهایم را بوسید.

– حق نداری، بی معرفت! یاشار اول و آخرش جوش به تو بی مرام بنده.

رهايم کرد. آوار زمین شدم.

تا دیوار را دور بزند سرم را بالا نگرفتم.

گوشی‌ام را از کیف بیرون کشیدم و به یحیی زنگ زدم.

هنوز به ما نرسیده بود.

– بیا دنبالم.

– چی شده؟

– هیچی. فقط بیا.

– چطور پیدات کنم؟

– جیب جلوی یه قهوه‌خونه‌ست.

تماس را قطع کردم. نمی توانستم دوباره تحملشان کنم.

پنج دقیقه ای معطل کردم تا صدای بوق ماشین آمد. وقتی کنارشان برگشتم، به بهانه اینکه یحیی تنه است از جمعشان جدا شدم.

حرف و توجیهی برای کشاندن یحیی نداشتم، ولی خودش حدس هایی زده بود.

– ناری... چند سال پیش که اومدی اینجا... به خاطر این پسره...

سرم را به صندلی تکیه دادم و با چشم هایم خواش کردم که بیشتر نپرسد.

دیگر تا رسیدنمان هیچ کدام چیزی نگفتم.

هانه شیخان یک کابوس بود، کابوسی حقیقی زده به تن نیمه جان طبیعت...

عشق که هیچ، آنجا همان قیامتی بود که مادر فرزندش را رها می کرد.

تا غروب کسی ننشست، مگر اینکه قوتی به پاهایش نمانده باشد و نفسی به سینه اش.

کنار بطری های آب معدنی جای من بود، می آمدند پمادی می گرفتند برای زخمی یا آب برای رفع تشنگی.

بعضی هاشان از اول آتش سوزی رنگ خانه هایشان و حتی آبادی را ندیده بودند.

نزدیک ظهر که شد یاشار آمد و کنارم نشست.

دستی به سرش که از عرق برق می زد کشید. نفس کشیدنش بریده بریده و تند بود.

بالاخره خودش را از خستگی روی زمین رها کرد و دراز کشید. بطری
آب معدنی را سمتش گرفتم.

با چشم‌هایی پر از حرف به من زل زد... نفس نفس زدنش کندتر شد.

سنگینی نگفته‌های نگاهش سرم را پایین آورد. بطری را کنارش گذاشتم.

برداشت و روی سینه‌اش نگه داشت، درش را باز کرد و روی صورتش ریخت.
لباسش از عرق به تنش چسبیده بود.

دست در کیفم کردم.

اضافهٔ شام دیشب را صبح قبل از راه افتادن لقمه گرفته بودم. نان و گوشت را
سمتش دراز کردم.

زمزمه‌ای برای تشکر گفت، ولی نگاهش به بقیه رفت. گفتم:

– یحیی با خودش غذا آورده. بخور.

– با بقیه می‌خورم.

لقمه را پس داد.

پنج دقیقه هم استراحتش طول نکشیده بود، بلند شد و رفت برای کمک.

غروب‌نشده یحیی سراغم آمد، همراه او.

– با یاشار می‌ری روستا.

صورتش کاملاً سرخ شده، حتی روی موهای جلوی سرش کمی کز خورده بود.

– تو چی؟

– می بینی که اینجا گیرم.

– منم می مونم.

– نمی مونی! بحث موقوف. می ری پایین.

برگشت و رفت.

بازویم کشیده شد. باهم تبانی کرده بودند.

– بیا ناری... تاریکه، گم می شی.

چند قدمی مردد برداشتم، اما چاره‌ای نبود.

کمی جلوتر، دستم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم. نفس کلافه‌اش را بیرون داد، اما حرفی نزد.

از من جلوتر راه افتاد، تقریباً سمتی را که باید می رفتیم بلد بودم. نیم ساعت پیاده روی کردیم که گفت صبر کنم.

کمی به اطراف نگاه کرد، بعد سمتی را نشانم داد. جلوتر که رفتیم علف‌ها را از روی ماشین کنار زد.

– برای چی آوردیش اینجا؟

– دیر کرده بودم، می خواستم بهتون برسم.

– الان چی؟ داره غروب می شه، چه جوری می خوای برش گردونی.

– چراغش قویه، راه رو روشن می کنه.

– ولش کن، بذار همین جا بمونه. راه خطرناکه، ممکنه...

بدون اینکه به حرف هایم توجه کند سوار شد.

– این قراضه مال کوه و کمره. مگه نه، پیرمرد؟!

به سلامتی از وقتی ندیده بودمش خل هم شده بود، با ماشینش حرف می زد.
بالاجبار سوار شدم.

پنجاه متر جلوتر یک کوره راه بود. ماشین که به جاده ُ خاکی رسید کمی از دست اندازها کم شد.

چشمان نگرانم به ارتفاع بیست متری بالای راه بود، همانجا که خطی سرخ امتداد داشت؛ نه خط افق، داغ تر، سوزنده تر...

پای یاشار که به ترمز گرفت به جلو پرت شدم. با وحشت چشمم به بالا خیره ماند...

به سیلی از ذغال های گداخته و تنه ُ یک درخت نیمه سوخته که به پایین سرازیر و مستقیم سمت ما هجوم می آورد.

من از ترس مات شدم، ولی او دنده عقب گرفت.

ترس واقعی یک ثانیه بعد بود... تنه ُ شعله ور درست کنار ما فرود آمد...

شاخه هایش به سپر جلوی ماشین گرفت و جرقه هایش روی سقف و شیشه ُ جلو پاشید.

بدون اینکه کنترلی روی حنجره‌ام داشته باشم از ته گلو فریاد زدم.

گرمایش که داخل ماشین را پر کرد، ضربان قلبم را به هزار رساند.

قرار بود زنده‌زنده بسوزم... لاشه‌های جزغالهٔ حیوانات و پرنده‌ها برابر چشمم چرخید...

یک تکه شاخه از پنجرهٔ باز کنارم رد شد و هُرمش صورتم را داغ کرد. گلویم از جیغی که قبل از تمام شدن قبلی کشیدم خراش برداشت.
– ناری... ناری...

صدایش نم باران پاییزی بود که از جایی دور به گوشم می‌رسید.

همانطور که دنده عقب می‌رفت داد زد:

– نترس... ناری! رد شدیم...

اگر فقط دو قدم جلوتر بودیم...

نفس نفس‌زنان به جلو که حالا آرام‌تر بود نگاه کردم و با گلویی که می‌سوخت با صدایی لرزان و عصبی پرسیدم:

– چرا داری برمی‌گردی؟ رد می‌شدیم.

– نمی‌بینی؟! معلوم نیست جلوتر چه خبر شده، آسمون روشنه اونجا...

هنوز ترس، ذهنم را به آشوب می‌کشید. هق‌هقی نیمه و وحشت‌زده از گلویم بیرون پرید.

– بايد چيكار كنيم...؟ گير افتاديم...

جواب سؤال بي معنی ام را كه نداد... شانه اش را گرفتم و محكم تكاندم.

– جاده اونوره...

– بس كن! وايس ببينم چه غلطی می كنم.

هر دو دستم را جلوی صورتم گرفتم تا نبينم راه فرار مان بسته می شود.

نفس هايم عميق و هيستريك بود.

طاقت نياوردم، دستم را برداشتم و سمتش ناله كردم:

– اگه توی آتیش گير افتاده باشيم چی؟

– برمی گردیم پیش يحيی.

– توی تاریکی عمراً بتونيم پيداشون كنيم.

– تو فقط آيه ُ يَأْسْ نخون، من يه جای امن پيدا می كنم!

– امن؟! مگه سيله از...

عقب ماشين به مانع بزرگی برخورد كرد. صدای جیغم میان له شدن آهن گم شد.

الان بود كه مثل همان درخت از تپه به پايين قل بخوريم.

ترمز دستی را كشيد و پايين رفت. به دقيقه نرسیده سمت من بود.

بازويم را گرفت و پياده ام كرد.

بی اراده به آغوشش پناه بردم.

– می ترسم...

تردید دست‌هایش برای در آغوش کشیدنم بیچاره‌کننده بود، اما دستانش حامی و محکم دورم پیچید و مرا قفل سینه‌اش کرد،

جایی که یک قلب با حس حضورم خودش را به دیوارهٔ سینه‌اش کوبید...
مهربان زمزمه کرد:

– طوری نیست... من که نمردم، خودم می‌برمت خونه‌ت...

حس ترسناکی خارج از دایرهٔ آغوشش جریان داشت، مثل این بود یک مار به دورمان خزیده باشد، هر لحظه حلقه‌اش تنگ‌تر می‌شد.

– من از زنده تو آتیش سوختن می‌ترسم.

شانه‌ام را گرفت.

– نگاه کن من و...

اسمش ورد زبانه شده بود.

– یاشار...

در نور ماه، همان یاشار مهربان و آشنای قدیمی را در او می‌دیدم.

– من هستم. من و ببین...

نگاه سرگردان و آشفته‌ام را به سرزمین چشمانش دخیل بستم. نفسم ریتم
نفس‌هایش را پیدا می‌کرد و آرام می‌شد.

کف دست‌هایش را به دو طرف صورتم گذاشت.

– نباید بترسی! ترس کارا رو بدتر می‌کنه. فهمیدی؟

صدایش آرامش بود.

– من پیشتم... قوی باش، نترس!

سرم را تکان دادم. انگشتانش را محکم‌تر روی صورتم فشار داد.

در آن تاریکی، قدرت اراده را از صدایش جذب می‌کردم و خود نترسم
می‌شدم.

– الان خوبی؟

– اوهومم...

– پس خوب گوش کن! باید بریم یه جایی که ارتفاع داشته باشه، تو مسیر باد و
آتش هم نباشه...

تپهٔ دیگری را نشانم داد.

– بیا بریم اون بالا، یه محوطهٔ امن درست می‌کنیم...

– فرار... باید فرار کنیم...

محکم و بی‌تردید جوابم را داد.

– ممکنه مستقیم بریم تو دل آتیش. نگاه کن! شعله‌ها داره اون سمتی می‌ره...

اطمینانش آرامم می‌کرد، آن قدرت و تسلطی که پیدا کرده بود و یاشار دو سال پیش کمتر آن را داشت.

– صبح که می‌خواستم ماشینم رو اینجا قایم کنم، بالای اون تپه یه محوطه ُ خالی از درخت دیدم. الانم فقط اونجا رو داریم. جیب رو همین جا می‌ذاریم و می‌ریم.

به بازویش چنگ زدم.

– نه، تو آتیش می‌سوزه...

– خودمون مهم‌تریم، ناری!

– حالا بیا تا یه جایی ببریمش، اگه نتوانستیم ولش می‌کنیم...

دهانش را باز کرد که مخالفت کند، اما فقط یک نفس کلافه کشید.

– باید عجله کنیم.

گفت و ماشین را دور زد، سریع سوار شدم.

خلاف سمتی که باد می‌وزید، خلاف جهتی که از آن آمده بودیم، رو به سمتی گریختیم که آتش به ما نرسد.

با رسیدن به بالای تپه یاشار از صندلی عقب داسی را برداشت و شروع کرد به صاف کردن محوطه.

دندان‌هایم به هم می‌خورد. هوا فقط خنک بود، ولی من به خاطر ترسی که از سرم گذشت یخ زده بودم.

بیکاری داشت حالم را بدتر می‌کرد. علف‌هایی که می‌برید را برداشتم که از تپه به پایین ببرم.

هشدار داد:

– دور نشو!

– حواسم هست!

یک ساعت تمام برید و من علف‌های خشک را پایین بردم.

بعد از تمام شدن کارمان، سرش را داخل جیب برد.

عصبی به تاریکی عمق جنگل خیره شدم... آتش در صد متری ما داشت جنگل را قورت می‌داد و خبری از کمک نبود، اما دور می‌شد... سمت ما نمی‌آمد.

به کاپوت تکیه زدم.

چراغ‌قوه^۱ قرمز بزرگی را آورد و کنارمان روشن کرد، شارژی بود، خودم شبیهش را در باغ داشتم...

کوله‌ام را از روی صندلی عقب برداشت و سمتم آمد... روی سپر ماشین گذاشت و بازش کرد.

بازویم را چنگ زد و سمت خودش کشید... خواستم عقب بروم، زمزمه کرد:

_ امشب من و تحمل کن... فردا می‌رم یه سمتی که مجبور نشی ببینیم.

غم لابه لای کلماتش خلع سلاحم کرد. گوشه لبم را به دندان کشیدم تا نگویم
به همین دیدنت قانعم، حتی کنار غریبه‌ها... فقط باش!

کف دستم را باز کرد.

– دستت رو با چی بریدی؟

– فکر کنم شیشه نوشابه شکسته... چطور فهمیدی؟

– صدای آخت رو شنیدم، ولی جونت مهم‌تر بود. اول باید دورمون رو امن
می کردم.

با دیدن بریدگی اخم کرد و غر زد:

– بعیدم نیست همینا باعث آتیش گرفتن علفا شده باشه.

– از چند جا شروع شد، ولی اونی هم که اینا رو پرت می کنه تو طبیعت باید
فکر کنه که هر تیکه‌ش می تونه یه ذره بین بشه.

– یه زخم دیگه هم داری که...

زخم قدیمی تر مال موکت بر بود. تمیز نمی ماند تا خوب شود، عفونت داشت.

با فشار کمی که آورد آخم درآمد.

– چقدرم عمیق... اینکه ورم داره.

حواسم را از لمس کف دست بزرگش گرفتم و... حواسم جای دور نمی‌رفت، همان‌جا کنار او می‌ماند.

آنقدر نزدیک بود که به خاطره جان بدهد، انگار دیشب بود که زیر نادوان خانهٔ قدیمی مرا بوسید...

روی دستم خم شده و با دقت، با پنبه و بتادین می‌شستش. شبی من روی دستش پماد زدم و از آن زمان به بعد شب‌های تنهایی زیادی را گذرانده بودم. حقیقت این بود؛ من تنهایی واقعی را وقتی شناختم که او رفت.

از میان بوی دود، عطر مردانهٔ تنش را به سینه کشیدم. او هم انگار از این نزدیکی دل نمی‌کند، آرام باند را دور دستم پیچاند.

– یاشار...

سرش بالا آمد.

– چطور تونستی فراموشم کنی؟ به منم یاد بده.

نیمهٔ صورتش که در روشنایی بود به غم نشست.

دستم را بالا آورد و روی پانسمان را بوسید.

– بعد از تو، فقط تو، توی سرم بودی. خیلی گذشت تا یه روز به خودم گفتم من که عرضهٔ فراموش کردنش رو ندارم، یکی که عاشقمه شاید حالم رو خوب کنه... فکر کردم شاید اوضاع بهتر شه.

– خوب شدی؟

ساده لبخند زد.

– نه! تو نمی داشتی... فکرت نمی داشت...

به دختری که با خودش آورده بود فکر کردم و دستم را پس کشیدم... پشت به او نشستم...

صدایش خسته بود.

– بعد از یک سال و نیم فکر کردم تو فراموشم کردی. می تونستی پیدام کنی. کافی بود تو اینترنت یه سرچ ساده کنی.

با حرص تأکید کردم:

– تو باید می اومدی دنبال من، نه من!

– به خودم گفتم فراموشم کردی. هر شبی که خیالت می اومد سراغم، هر روزی که بیدار می شدم، به خودم می گفتم اون که مثل من نیست، اون بلده فراموشش کنه.

دستش را روی شانه ام گذاشت.

– اینجا که غریبه نیست. روراست باش، ناری! خودت هیچ وقت سعی نکردی فراموشم کنی؟

حرف حق جواب نداشت. سمتش چرخیدم، به دورتر خیره شدم... آتش راهش را گرفته بود و باد می بردش... به گذشته فکر کردم...

— اوایل که اومده بودم اینجا، فکر می‌کردم دنیا برام تموم شده، تو هم باهاش...
 به مدت یحیی من و با خودش می‌آورد جنگل، به بلوط‌هایی که کاشته بود سر
 می‌زدیم، جاهای دیگه می‌رفتیم. تفنگ پدر بزرگم رو می‌آوردم تا بهم
 تیراندازی یاد بده... اینجا آرامش داشتم. نمی‌تونم بگم که هیچ وقت وسوسه
 نشدم تا روی گذشته خاک بریزم، ولی هرگز نتونستم فراموش کنم. کم کم با
 خاطرات کنار اومدم، مثل درد، اولش سخته تحملش، بعد که کهنه می‌شه
 باهاش اخت می‌شی. حتی می‌شه باهاش زندگی کرد...

صدای تق تق فندکی آمد و بعد بوی سیگار پیچید.

— خب، ناردونه... تو کی وسوسه شدی؟ همون ۲ سال پیش...

شرمنده زمزمه کردم:

— فقط چند ثانیه، بعضی وقتا که... اینجا آرامش داشتم، اما می‌دیدم نمی‌تونم.
 به جوری خراب شده بودم که فقط...

صدای پک عمیق زدنش به سیگار آمد.

— حرف بزن... بگو، ناری...

— می‌دیدم شب که برمی‌گردم خونه هیچ یحیایی وسط خیالای من نیست، فقط
 تو بودی...

فشار کمی به نشانهٔ هم‌دردی به شانهام آورد و رهایش کرد.

سرش پایین بود.

– تو که رفتی منم رفتم پی بدبختیم... ته دلم بهت حق دادم هیچ وقت نتونی منو به خاطر عمه ت ببخشی.

بخشش؟ گاهی که عکس‌های دایی و فلور را در سواحل ترکیه می‌دیدم...
سر عمه روی شانه‌های او آرام گرفته بود... به مایه آرامش خودم فکر می‌کردم.

مردی که دلم را گرفت و چنان پاره‌پاره پسم داد که به درد هیچ دل‌دادنی نخورد.

عمه فلور عزیزم فرصت عاشقی را از من گرفته و داشت زندگی خودش را می‌کرد.

پرسیدم:

– عمو عبدی کجاست؟

– هیچ وقت حالش و پرسیدی؟

از صدایش هیچ حسی نگرفتم. کنایه نزد که ناراحت شوم.

شب، شب حقیقت بود. مستی کنار هم بودنمان فقط راستی می‌طلبید.

– نمی‌خواستم دیگه بهت هیچ ربطی داشته باشم. هیچ دلیلی نمی‌خواستم که یه ذره احتمال اینکه بخوام دوباره ریخت رو ببینم بهم بده.

لبخندی شرور و جذاب زد.

محو تماشایش پرسیدم:

– حالا کجاست...؟

– زن گرفته...

– نه!!!

– آره.

خندیدم و پرسیدم:

– با حمیده خانم؟!

– نه! این خانمه رو مامانم براش پیدا کرده. از مشتری‌های ثابت آژانس بود. شوهرش معلم بوده فوت کرده. زندگیش تکمیل. دو تا دخترش شوهر کردن، عبدی داماد سرخونه شد. با من که زندگی می‌کرد، با شغلم کنار نمی‌اومد، یک شبانه‌روز تنها می‌موند. وقتی هم که من و می‌دید فقط نق و غر!

– حالش چطوره؟ از زندگیش راضیه؟

– از زندگیش که آره.

– کمرش چی؟ خوبه؟

– کمرشم تا زیاد ازش کار نکشه اذیت نمی‌کنه.

با مشت سالمم محکم به شانه‌اش کوبیدم.

بلند خندید و پایه‌های دل سستم فرو ریخت.

– منظورم رانندگی بود، بابا! تو که منحرف نبودی!

گونه‌هایم از خجالت گرم شد. برای پرت کردن حواسمان پرسیدم:

– رانندگی چرا؟

– آخه یه دختر بنفشه خانوم شمال شوهر کرده، یکی اصفهان، مدام خانم رو می‌بره شمال و جنوب...

– راستی از فندق چه خبر؟ پیش عمو عبدیه؟

– اسمش میاد سرم درد می‌گیره. صبح تا شب تو خونه صدات می‌کنه.

– خب چرا ندادیش به بابات؟

– بنفشه از صداش خوشش نمیاد.

– آی عبدی زن ذلیل. برگشتیم تهران میام ازت می‌گیرمش..

تازه حواسم به سیگارش رفت.

– با سیگار اومدی جنگل؟ تو مثلاً باید الگوی بقیه باشی... هر یه ته‌سیگار یه متر مربع از خاک رو آلوده می‌کنه.

– ول کن جون عزیزت! ته‌سیگار رو قورت می‌دم.

کف جیب کم‌کم سرد می‌شد. پاهایم را بالا آوردم و در سینه جمع کردم.

– تو که این چند روز سیگار نکشیدی!

– قاطی خیلی چیزا، ترکش کردم... الان ولی لازم دارم... صبح از پیرمرده خریدم، تو قهوه‌خونه.

لحظاتی را ساکت بودیم...

نگاهم به روشنایی میان انگشتانش بود. به چه چیزی فکر می کرد که حتی
یادش رفت از سیگارش نفس بگیرد؟

فکر کنم با خاکستر سیگاری که روی دستش ریخت سوخت.

– لعنتی...

بالاخره دل کند و روی کاپوت خاموشش کرد.

یاشار

از سرما در خودش مچاله شده بود، از سرما؟ ذهن معیوب و خرابم با رسیدن به
او مثل همیشه برای خودش تصویر می ساخت. دلم می خواست گرمش کنم.

سینه ام از شدت خواستنش، داغ تر از جنگل سوزان اطرافمان بود.

بالای تپه ایستاده بودیم، اطرافمان نیمی سبز، نیمی سرخ، این بین و یانگ من
بود...

و امشب انگار شر وجودم بر خیر غلبه داشت. یاللعجب...

چطور می شد کنار یک فرشته به شیطان مبدل شد؟

کوله اش را برداشت و زیپ پشتش را باز کرد.

– بیا شام...

– بالاخره آشپزی یاد گرفتی؟

چشم‌غره رفت. آرام خندیدم و گفتم.

– خب چیه؟ باید آمادگی خوردنش رو داشته باشم یا نه؟

– اضافه‌ شام دیشبه. خانم یحیی پخته.

لقمه‌ای را که عصر از او نگرفته بودم، سمتم دراز کرد.

– این از کی تو کیفته؟

– از صبح. بخور اگه فاسد شده باشه طعمش عوض می‌شه.

ابروهایم با تعجب بالا پرید.

– شوخی می‌کنی یا جدی می‌گی؟

– تا صبح می‌تونی گرسنه بمونی؟

لقمه را گرفتم.

نان و گوشت... خوشمزه بود.

حواسم بود که اصلاً آب نخورد.

– ناری! پدر کلیه‌تو درمیاری.

سرش را به گوشی‌اش فروبرد به لقمه‌اش گاز زد.

– رفتم.

– پس آب بخور.

– نگاه کن، ياش...

آنقدر خندید که خم شد و موهایش در صورتش ریخت.

– اخراج شدم... چند بار بهم زنگ زدن، آنتن نداشتم اخراجم کردن.

– کار می‌کنی؟

– پس چی؟ خونه حوصله‌م سر می‌رفت. تو کارگزینی یه شرکت کار می‌کردم.

– حالا این خنده داره؟

– برای من، آره. شغلم خسته‌کننده بود. اوه... اینجا رو... کوروش هم پیام داده.

و بیشتر خندید.

– اون دیگه کدوم خریه؟

– فقط چهارده سالشه... پسر همسایه‌مه. با مادر و مادر بزرگش زندگی می‌کنه.

برای اینکه تابلو غیرتی شدنم را پنهان کنم گفتم:

– دورت شلوغه پس...

اوهوم گفت و به دوباره به لقمه‌اش گاز زد.

صدای شکستن و حرکت چیزی در جنگل مرا برای حفاظتش از جا پراند.

چراغ‌قوه را برداشتم و سمت صدا چرخاندم.

برای اطمینان جلو رفتم... خبری نبود.

_ یاشار... به خدا خرسه....

به بازویم چنگ زد. کنارم ایستاده بود، کافی بود بچرخم و...

چه حکمتی داشت که دل زبان نفهم من فقط با او هوایی می شد...

تحت تأثیر حال خرابم، بی اراده به او توپیدم:

– کجا اومدی؟! پیش ماشین بمون.

پس نکشید. دستش سرد سرد بود روی تن گداخته من.

انگشتش نرم دستم را نوازش کرد.

– زندگی من و تو به این جنگل گره خورده... دفعه اولی که واقعاً همدیگر رو

دیدیم اینجا بود...

گذشته های شیرین...

– وقتی اومدم، بالای درخت بودی...

خندید، مثل ناری قدیمی، شاد و واقعی.

– پسر همسایه بد اخلاق و عنق من...

– دختر همسایه سرخوش و دیوونه من...

از یادآوری او روی شانم من هم همپایش خندیدم.

او هم به همان لحظه فکر می کرد.

– اره کش خط خطی کله خراب!

– خرگوش خنگ سرتق!

در نور ماه، نگاهش برق زد.

شب تاب آشنا به سطح چشمانش برگشته بود.

دست انداختم زیر پاهایش و او را روی شانه انداختم. صدای خندهٔ بلند و غافلگیرش در سرم پیچید.

زمین هر جور می خواست می توانست بچرخد، از شرق به غرب، از غرب به شرق، گور پدر دنیا! من امشب سهم هردومان را از زندگی می گرفتم!

چراغ قوه به زمین خورد و خطی از نور را به تاریکی جنگل تاباند.

سمت ماشین بردمش و روی کاپوت نشاندمش. فوراً پاهایش را زیر بدنش جمع کرد...

دست هایش دور گردنم پیچید.

هیکل ظریفش قاب اندامم شد. دلتنگ، عطر موهایش را به سینه کشیدم و مست شدم.

من این آغوش را برای ابد می خواستم تا در آن زندگی را زندگی کنم.

دستم را دورش پیچیدم و او را به خودم نزدیک تر کردم. قلبم مثل یک مشت به قفسهٔ سینه ام می کوبید.

لب های لرزانش را بوسیدم... دوباره... دوباره...

چشم هایش را...

چال‌های روی گونه‌اش که حتی در تاریکی جایشان را حفظ بودم...

یک دلتنگی که انگار سال‌ها در من ریشه داشت در آغوشش آب می‌شد.

تن سردش در گرمای من حرارت می‌گرفت.

وقتی ناشیانه سعی کرد لبم را بچشد به هر بدبختی خودم را که می‌خواستم ببلعمش آرام کردم.

نرم لب‌هایش را روی لب‌هایم لغزاند. غرشی از سر خوشی از بین لب‌هایم خارج شد و انگشتانم در پهلویش فرورفتند.

تمام صداهایی که می‌گفت کارم اشتباه است و گوش نمی‌دادمشان را پس راندم و خودم را در لذت کنار او بودن حل کردم.

ناگهان سرش را عقب کشید. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند. نفس‌هایش تند شده بود.

– یاشار؟! از اینجا که بریم... فکر می‌کنی دفعهٔ بعد کی همدیگر رو ببینیم.

بغض صدایش مستقیم به سینه‌ام اصابت کرد.

سرش را عقب کشید تا صورتم را بهتر ببیند.

دست‌هایش از دور کمرم سست شد. با غمی شبیخون زده به صدایش زمزمه کرد:

– من نمی‌تونم!

وزیدن طوفان قطبی را حس می‌کردم.

– چی رو؟

– نمی تونم اون عذاب وجدانی که دفعه قبل بهت دادم و دوباره تو چشمت
بینم. من باعث شدم تو اون همه عذاب بکشی.

ثانیه های فراموشی تمام شده بود، ولی چه زود...

برای آرامشش گفتم:

– جواب کارای اشتباه خودم بود، تو بی تقصیر بودی...

– نه! بازم دارم تکرارش می کنم... من باعث شدم تو...

نفس عمیقی کشید. برایش عذاب بود پرسیدن این سؤال.

– دوستش داری؟!

حقیقت یک «نه» بزرگ بود که به زبانم نچرخید.

چیزی که فراموشش کرده بودم را چه بی رحمانه به خاطرم آورد، زن دیگری که
همراهم و به امید من به این شهر غریب آمده بود.

اسمش را با حسرت زیر گوشش پچ زدم.

توان جدا شدن را نداشتم.

محکم نگهش داشتم، اما می دانستم باز هم او را از دست داده ام.

– ناری... حرفت درسته، به جز اون تیکه که گفتم تو باعث شدی... همه گناها

گردن من و فلور بود... تو مثل آینه صاف بودی...

شیطان نشسته بود به تماشای هبوط ما.

من به درک!

من روسیاه عالم، ناری را تیره نمی کردم.

کافی بود هرچقدر با خودم به زیر کشیدمش... من فقط پاکی اش را لک می انداختم.

– من وقتی از خودم متنفر شدم که پای تویی که بی گناه بودی رو به زندگیم کشوندم. تو که اومدی من شدم یه پست فطرت هوس باز...

می دانست به کجا می خواهم برسم. به بازویم چنگ زد تا نروم، تا کناره نگیرم.

از ۱۲۴ هزار پیامبر، فقط حس گوسفند زیر دست های ابراهیم را داشتم.

– من و بین، ناری! تا قبل فلور چی بودم؟ یه آدم راست و درست... اون من و به گند کشید. اما تا قبل اومدن تو به زندگیم باز همه چی معمولی تر می گذشت.

من بودم و یه زنی که باهاش رابطه داشتم، ولی... تو...

سرش را در گودی گردنم پناه داد. اشک هایش روی پوستم نشست.

– من از هرچی نامردیه توبه کردم، ناری...

بغض به نفس هایش نیشتر زد.

– همیشه دیر می رسم... همیشه به تو دیر می رسم...

شرمندگی ام را با هیچ واحدی نمی شد سنجید.

دستم را لای موهایش بردم، کف سرش را نوازش کردم...
بی‌اراده حتی میان موهایش دنبال ردی گشتم از گذشته...

میان گریه خندید.

– فقط یه خط مونده...

بدون اینکه سرش را عقب بکشد انگشتش روی ابرویم کشیده شد.

– ما نشون دار شدیم.

گونه‌اش را بوسیدم و کمی بیشتر فاصله گرفتم.

– من که گفتم.

مشتش را به زحمت از لباسم باز کرد. زلیخای وسوسه‌هایم نشد. دانه‌های انار

دلش زمردی بود.

صدایم خش داشت.

– برو توی ماشین بخواب، من بیرون!

– صبح سرد می‌شه، تو هم بیا. قول می‌دم حرف هم نزنم.

– تو برو اول. منم میام.

پاهایم، کتفم، تمام تنم از خستگی زق‌زق می‌کرد، ولی نزدیکش باشم و خوابم
ببرد؟

گیر کردنمان در کوه، تنها ماندمان، زندگی بازی عجیبی برایم درآورده بود، اما قبولش کردم.

برای هر اتفاقی که بعد از امشب قرار بود بیفتد و دیدن ناری مزد آن بود، چشم بسته تسلیم می شدم.

همینکه برای دومین بار شانسش را پیدا کرده بودم تا یک شب کامل نزدیکش باشم، آن هم وقتی نزدیک دو سال را فقط با خیالش گذرانده بودم... بعدش را هم خدا بزرگ بود.

فردا دوباره می زدم به دل آتش، این کار سوختن قلبم را کمی به حاشیه می برد. یحیی با کسانی که آتش بر می ساختند مشغول کردن دورتادور آتش بودند. بعد از رساندن ناری به روستا استراحت می کردم و عصر برمی گشتم پیش بقیه. سرم سبک بود، جانم سنگین.

به ماشین برگشتم و روی صندلی جلو نشستم.

وسوسه ً تماشایش در خواب پدر درآورتر از آن بود که برنگردم.

تاریک بود، فقط نور کم ماه سایه ای از اندامش را روشن می کرد.

– بگیر بخواب، یاشار!

تک خند بلندی زدم و برگشتم.

«دلم برات تنگ شده بود» را نشنید، چون به او نگفتم، صدایی بود که در جانم پیچید.

نیرویی در درونم می گفت که بدزدمش، ببرم و در گوشه ُ خانه‌ام، برای همیشه داشته باشمش.

گور بابای همه ُ قضاوت‌ها، اما... سقوط روح من هیچ، ناری...

به خدا که ناری حیف بود برای انگ خیانت خوردن.

به هر جان‌کندنی بود حواسم را از وسوسه‌هایی که عقلم را زایل می‌کرد گرفتم و نزدیک صبح خوابیدم.

حرمت ناری آخرین پله ُ سقوط من بود.

صبح با تکان خوردن شانه‌ام بیدار شدم.

بیرون ماشین ایستاده و یک دستش را با دست دیگرش نگه داشته بود.

باید می‌رساندمش به دکتري، درمانگاهی...

– یاشار! چطور می‌خوای جیپت رو ببری پایین؟

پیاده شدم. شیب تقریباً تند تپه را می‌گفت.

چطور بالا آمده بودیم را فقط خدا می‌دانست.

تنه ُ درختی که باعث شد دیشب پشت جیپ له شود را می‌دیدم.

– ولش می‌کنیم همینجا، می‌ریم.

– نه!

به تورفتگی پشت ماشین اشاره زدم.

– داغون شده، ناری! فقط به درد ضایعاتی می خوره.

داخل ماشین خم شدم که وسیله‌هایم را جمع کنم.

– یاش!

گوشی را از روی داشبورد برداشتم و سمت در عقب رفتم. راهم را بست.

گردنش را کج کرد و با چشم‌های عروسکی، خیره التماس کرد:

– ببریمش، یاشار! تو درستش می کنی.

– دیگه عمرش رو کرده، تا حالام من سرپا نگهش داشتم.

– نمی‌شه که تا یه کوچولو خراب شد بندازیش دور.

– ترمز بهره رفتیم اون دنیا. شیب تنده، دیشب زیادی بهش فشار آوردم، تصادفم که کرده.

– تا اینجا آوردمون، باز می‌بره.

لب برچید و کش‌دار اسمم زمزمه کرد:

– یاااش...

پشت گوش‌های من هم که منتظر مخملی شدن.

– خدا لعنتت کنه. باشه!

لبخند بزرگی روی لبش جاخوش کرد و با ذوق گفت:

– بذار من بشینم توش سنگین شه.

آنچنان بلند به خنده افتادم که صدایش به گوش خودم غریبگی کرد.

– تو دوپاره استخون وزنم داری مگه؟ یه گنجیشک بشینه توش سنگین تره.

بعدشم مگه می خوام بندازمش تو دریا که سنگین باشه؟

موقع پایین رفتن نگذاشتم سوار شود، گفتم فاصله بگیرد تا حداقل خیالم از امنیت او راحت باشد.

با هر مکافاتی بود خودم را به پای تپه رساندم و بعد کوره‌راهی که جا به جا زغال‌های روی آن خاموش نشده و هنوز از بعضی قسمت‌هایش دود بلند می‌شد.

چند جا مجبور شدم پیاده شوم، جاده را تمیز کنم که رد شویم.

جلوتر وضع مسیر بهتر و دل من هم از امنیت ناری قرص تر شد، اما بیشتر از آنچه که باید ساکت بودیم.

باید از همین چند دقیقه تنهایی خاطره جمع می‌کردم. خنده‌اش را حیف بود از خودم دریغ کنم، ولی خنده که هیچ، حتی حرفی پیدا نمی‌کردم تا باز صدایش را بشنوم.

دل‌م می‌خواست کارت تعمیرگاه را به او بدهم یا بگویم «هنوز همون پراید رو

داری؟ اگه گیروگور پیدا کرد بیارش پیش خودم.»

وقتی که گفت «نه، ممنون!» فهمیدم بلند گفته‌ام.

گوشی‌ام را روشن کردم، آنتن نداشت.

اولین آهنگی را که در پلی لیست بود پخش کردم.

غم بی‌موقع آهنگ «بی‌احتیاط» «راغب» او را بیشتر ساکت کرد.

نزدیک روستا که رسیدیم...

– ماشین و نگه دار!

کنار جاده توقف کردم.

دست در کوله‌پشتی‌اش برد و یک جعبهٔ چوبی کوچک از آن بیرون آورد.

– می‌خواستم قبل از این که برگردی تهران این و بهت بدم.

خواستم بپرسم داخل جعبه چیست که بازش کرد. مقداری فوم و کاغذ اطراف یک شیء عجیب وجود داشت.

یک گوی که روی آن را با دانه‌های سیاه ناآشنایی پوشانده بودند.

– این چیه؟ شبیه سیبه.

– سیب رو خودم میخک کوب کردم.

– این سیاه‌ها میخکه؟

سرش را برای تأیید پایین آورد که بله. چشمش را نخواست ببینم، به سیب خیره ماند و با صدایی گرفته برایم توضیح داد:

– میخک‌ها رو تو سیب فرو کردم، بعد آب سیب از میخک‌ها بیرون اومد...
سیبم تبدیل شده به یک گوی چوبی.

لبخند کوچک غمگینی روی لب‌هایش بال زد و جان گرفت.

– حدود یه ماهی طول کشید تا این شکلی شد، ولی بعد خشک شدن، می‌گن
۱۰۰ سال همین شکلی می‌مونه.

– الان یعنی این نمی‌پوسه؟

– نه، انگار با میخک مومیاییش کرده باشم، ظاهراً هنوز سیبه، ولی سیب
نیست. حتی اگر بعد از ۵۰ سال یه کم آب بهش بپاشی، بوی میخک بلند
می‌شه.

– سیبی که با میخک خشک شده.

چیزی در این سیب بود که باعث می‌شد چشم‌هایش وقتی به آن نگاه می‌کرد
بدرخشد؛ نه از خوشحالی، برق اشک.

جعبه را سمتم دراز کرد. دست‌هایم تردید داشت برای گرفتن، اما بالاخره...
– ممنون.

سرش را سمت جاده برگرداند. کاش راز سیب را می‌دانستم.

به محض رسیدن به روستا علیرضا و دخترها به پیشوارمان آمدند.

تارا دوان دوان خودش را به ما رساند.

جرئت چسبیدن به من را نداشت، فقط دستش را روی بازویم نشاند و با نگرانی پرسید:

– کجا بودی؟

– دیشب موقع برگشت گیر افتادیم.

لب‌هایش لرزید و با مظلومیت گفت:

– خیلی نگران‌تون شدیم. آخه گفته بودی شب برمی‌گردی.

ناری از کنارم رد شد. با سر به او اشاره زدم.

– علیرضا! یه نگاهی به دستش بنداز.

– بیارش داخل چادر.

داخل چادر، روی عایق پلاستیکی، یک روفرشی قرمز پهن بود.

ناری زودتر از من رسیده و علیرضا باند را از دور دستش باز می‌کرد.

صورتش با دیدن اوضاع دست ورم کرده درهم شد.

– عفونتش زیاده.

باند را داخل سطل انداخت.

– این زخم جدید هم بخیه می‌خواد. چقدر خون از دست دادی؟

– نمی‌دونم. تاریک بود، فقط می‌دونم که دستم گرم بود.

علیرضا به من نگاه کرد.

– اين بايد بره شهر!

– جيپم رو کوبيدم به درخت، تا همينجاشم به زور ما رو رسوند.

– چيکار کنيم؟ ماشين منم بردن براي اونايي که توي کوهن غذا بيارن.

آستين ناري را بالا زد. خاک و دوده سپاهش کرده بود.

– بايد زخما ت تميز بمونن. اينجا موندن ت صلاح نيست.

ناري خسته تر از آن بود که مخالفت کند.

از سميه که همان لحظه وارد چادر شده بود پرسيدم:

– صبحونه داريد؟ ما از ديشب چيزي نخورديم.

آره را گفت و سريع سمت وسيله هاشان رفت.

تارا متکاي کوچکي براي ناري آورد.

– دراز بکش، عزيزم.

مردها از چادر بيرون رفتيم تا راحت باشند.

يك ساعت بعد بود که ماشين علي رضا را آوردند.

دزدگير را که زدم، تارا كيف به دوش کنارمان رسيد.

– منم باهاتون ميام.

– تو ديگه کجا مي خواي بياي؟

– شاید ناری جون به يه خانم احتياج داشته باشه، من باشم کمکش کنم.

شاید حق با او بود.

– باشه.

ناری سلانه سلانه خودش را رساند و سوار شد، رنگ به صورت نداشت.

تمام راه را در سکوت به آهنگ‌های شجریان علیرضا گوش دادیم. ناری به در تکیه داده و تارا گوشه‌انگشتش را می‌جوید.

با آدرس دادن ناری به بیمارستان رفتیم.

علیرضا درست می‌گفت زخم قبلی عفونت داشت. آنتی‌بیوتیک تزریق کردند، واکسن کزاز هم.

تمام مدت تارا از کنارش دور نشد. داروهایش را از داروخانه بیمارستان گرفتم؛ نصف پلاستیک قرص آهن و آنتی‌بیوتیک بود.

مرخص که شد، روی پله‌های بیمارستان نگهش داشتم.

– با این دست برنمی‌گردد اونجا.

با چشم‌هایش خواهش کرد.

– تو اینستا می‌گن آتیش کمتر شده.

– خودت چی دیدی؟

لب‌هایش را از ناراحتی به‌هم فشرد، اما امیدوار ماند.

– شايد خاموش شده باشه، ها؟

اگر برمی گشت به باغش نمی دیدمش، اما سعی کردم نرم بگویم که راضی شود...

– بايد بري خونه و دوش بگیری.

صدای تارا اعصابم را خط خطی کرد.

– ناری جون، اصرار نکن! يشار واسه سلامتی خودت می گه. خیلی چرک شدی. نیم نگاه عصبانی ام ساکتش کرد.

ناری بدون عکس العملی پشت کرد و از پله ها پایین رفت، ما هم پشت سرش. موقع برگشت هنوز آدرس می داد، اما مسیر فرق داشت. کنار یک میدان که رسیدیم دست سالمش را روی صندلی ام گذاشت.

– همین کنار نکه دار!

فکر کردم از مغازه چیزی می خواهد، جلوی خواربارفروشی نکه داشتم. خواستم پایین بروم و سفارشش را بگیرم که...

به محض پارک کردن از ماشین پیاده شد، در را بست و جلو آمد.

کنار خیابان، کنار شیشه ُ جلو ایستاد و مثل غریبه ها مؤدبانه تشکر کرد.

– خیلی زحمتتون دادم. اون جلو تاکسی هست می تونم راحت برم خونه.

دندان هایم را به هم فشردم از خشم.

– سوار شو برسوئمت.

لبخند بی‌رنگ و رویی به من زد.

– شماها که این‌همه راه از تهران نیومدین از من پرستاری کنید. من چیزیم نیست، می‌رم خونه.

تارا فوراً پارازیت انداخت و نگاه ناری سمت او چرخید.

– کار خوبی می‌کنی، عزیزم! مواظب خودت باش. دوش یادت نره. خداحافظ را زمزمه کرد و رفت...

حتی نماند «مواظب خودت باش» مرا تحویل بگیرد. راحت و ساده رفت، انگار نه انگار...

تماشایش کردم که بدون حتی یک نگاه زیرچشمی از برابرمان گذشت و از خیابان رد شد.

– آخی... طفلی... خیلی اذیت شد.

برای اینکه به هم ریختنم را متوجه نشود پرسیدم:

– صدای ویبرهٔ گوشی توئه؟

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد.

تصویر یک دختر بچهٔ چهارپنج‌ساله روی صفحه افتاده بود.

با وصل شدن تماس صدای مامانی گفتن بچگانه را شنیدم.

– جانم، عزيز دلم...

گوشي را سمت ديگر صورتش نگه داشت.

– غذات رو خوب مي خوري، پرنسس؟

تا با تلفن حرف مي زد چشمم به خط تاكسي ها بود و دختری كه داخل يكي از آنها از نگاهم پنهان شد.

تاكسي كه رفت، من ماندم و تارايي كه با تلفن حرف مي زد؛ كمی قربان صدقه، كمی توصیه...

تماس را كه قطع كرد، گوشي را سمت من گرفت.

– خوشگله؟

فوراً پرسيدم:

– بهت گفت ماماني...؟

– هان... آره، خب... بچه ُ خواهرمه.

– مادر خودش كجاست؟

لبهايش را از ناراحتي به هم پيچاند.

– الان داري بازجويي مي كني، ياشار؟!

– مي گن هر كي رو مي خواي بشناسي يا همسفر شو يا همسفره.

– خواهرم مرده. من و مامان صدا مي كنه.

چنان راحت این کلمات را گفت که شوکه شدم.

دست‌هایش را به سینه قفل کرد.

— از وقتی این دختره رو دیدی رفتارت با من عوض شده.

— دختره نه و ناری خانوم! بعدشم، مگه قبلاً چی بودم که تغییر کرده باشم؟

ماشین را روشن کردم و وارد جاده شدم. صدای فین‌فینش نگاهم را سمت او
چرخاند

درجا اشکش جاری شده بود. گریه می‌کرد؟ من که چیزی نگفتم.

دستمالی از جعبهٔ روی داشبورد بیرون کشید و سرش را سمت جاده گرداند.

من باعث ریختن اشک چند زن باید می‌شدم؟ مادرم، فلور، ناری...

من اصلاً به درد نزدیک هیچ زنی ماندن نمی‌خوردم. باید تکلیف این بیچاره را
هم بعد از برگشتن به تهران روشن می‌کردم، اما نه اینجا...

اینجا همهٔ انگشت‌های تهمت سمت ناری می‌چرخید.

ناری

امروز نه، ناری! امروز که حالت خوب نیست، دستت درد می‌کند، قلبت تیر می‌کشد، جنگل‌های عزیزت هنوز می‌سوزد، به سفالینه‌ٔ چشم‌های او فکر نکن. بگذر...

سرم را به شیشه‌ٔ تاکسی تکیه زدم. اشک مثل موج سطح دریای وجودم را گرفته بود، اما در عمق آرامش داشتم، حیاتی نبود که آرامش را به هم بزند. مثل اعماق اقیانوس، آنجا که خالی از ماهی ست.

به خانه که رسیدم، روی پله‌ٔ کلبه آوار شدم. بندبند وجودم آماده‌ٔ متلاشی شدن بود.

نمی‌دانم چقدر همانجا نشستم و به دیواری که کنارش او گیر انداخته بودم نگاه کردم...

اما کسی محکم به در کوبید. جواب که ندادم باز شد.

آیرین داخل حیاط دوید تا چندقدمی‌ام.

– یحیی کو، نارین! تنها برگشتی چرا؟

لبخند زدم. دخترک عاشق دست‌پاچه.

دست پانسمان‌شده را بالا آوردم.

با دست به صورتش کوبید.

– وویی... بمیرم برات. چطور شدی تو...

به پایش اشاره زدم.

– با دمپایی اومدی؟

– ها؟!

مانتو و دامن بلندش را کنار زد. تازه پایش را با آن دمپایی‌های نارنجی دید.

– تا بهم گفتن برگشتی، زنگ زدم آژانس. نگاه به زیر پام نکردم.

چند قدم کوتاه جلوتر آمد.

– امشب برمی‌گرده؟

با چیزی که من از آتش دیدم برگشتنش مشخص نبود.

– فکر نکنم. مونده تو جنگل.

روی پله خودش را رها کرد.

اشک‌های درشت و درخشانش روی صورتش سرازیر بود.

خودم را سمتش کشیدم. در آغوش هم پناه گرفتیم. اشک خشک‌شده ُ من هم سرریز شد.

کمی از من فاصله گرفت تا بهتر صورتم را ببیند.

– نارین، دورت بگردم... یحیای من خوب بود؟

– آره، خوشگلم.

– پس چرا گریه می‌کنی؟

– همینجوری... بریم تو؟

چند اسکناس مچاله داخل دستش را نشان داد.

– کرایه ندارم برگردم. تندی اومدم.

– دختره هول شوهر ندیده.

خندید و اشک ریخت. دستش را گرفتم.

– بریم یه چای برام دم کن.

لباس‌هایم را داخل اتاقم درآوردم تا به حمام بروم. به قول بعضی‌ها چرک و خاکی شده بودم.

فقط تاپ و شلوار تنم بود که با دستکش و چسب وارد.

– نمی‌ذاری بشورمت، حداقل بذار دستت رو خشک کنم.

دستکش را دستم کرد و با چسب پهن دورش را کامل بست. آخرش، آرام روی شانه‌ام کوبید.

– برو عزیزم... هر جا کمک خواستی صدام کن.

صورت مثل خورشیدش از مهربانی می‌درخشید.

هر جا فکر می‌کردم زندگی سخت شده خدا آدم‌های خوبش را می‌فرستاد برایم تا از محبتش ناامید نشوم.

آرامش آیرین آرام می کرد. حتماً این ماجراها حکمتی داشت.
از حمام که بیرون آمدم. چند سیخ کباب مرغ و یک قابلمهٔ کوچک کته آماده
وسط اتاق بود.

– آیرین، تو هم بشین بخور.

دوغ را روی سفره گذاشت.

– ساعت دو شده، من ناهار خوردم.

غذایم که تمام شد، خستگی تازه خودش را نشان می داد. دراز کشیدم.

سفره را جمع کرد، متکایی آورد و کنارم دراز کشید.

– تو من و یاد مادرم می ندازی، آیرین...

سمتم چرخید. دستش را بالش سرش کرد و لبخند زد.

– بابای یحیی همیشه تعریفش رو می کنه. خیلی دوستت داره.

– چطور انقدر راحتی؟ یه ذره هم حسودی تو وجودت نیست؟

ساده و راحت خندید.

– از شونزده سالگی حواسم رفت پی یحیی. همسایه بودیم... از وقتی یادمه...

همه می گفتن قراره نارین رو بگیره... منم می دونستم مال من نیست، ولی

دوستش داشتم. گفتم نرسیدم، نرسیدم. حال خوشم رو خراب نمی کردم.

دیدي که آخرش هرچی قسمت باشه همونه.

به آن حال خوشی که می گفت غبطه خوردم.

– سنی نداری، ولی عاشقی رو بلدی.

سرش را کمی جلو کشید، انگار کسی اطراف است و صدایش را ممکن است بشنود، آرام پرسید:

– چرا قبول نکردی عروسی بشی؟
خندیدم.

– تو الان ناراحتی زنش نشدم؟

به شانه ام کوبید و با لحنی شوخ جواب داد:

– نه والا. همه ش دعوات می کنم...

چرخیدم و به سقف نگاه کردم. با احتیاط پرسید:

– به خاطر اون آقا که اخمو بود؟ همون که... یاشار؟

نگاهش عاقل و پر از درک بود. زمزمه کردم:

– وقتی به کاکتوس دل ببندی، هیچ وقت هیچ گلی به چشمت قشنگ نمیاد.

انگار بدیهی ترین مسأله ُ عالم را بگوید، زمزمه کرد:

– این جادوی کاکتوس نیست، ناری! معجزه ُ دل بستگيه.

معجزه ای که من هم دچارش بودم.

لبخند زدم:

– تو هم کاکتوس خودت رو پيدا کردی.

ابروي بلندش را به بالا تاب داد.

– يحيای مثل بلوطه. همه ازش خير می‌برن. حواست باشه وقتی راجع بهش حرف می‌زنی.

این‌بار تمام تنم از خنده لرزید. دخترک بلد بود شاخ و شانه بکشد.

– تو خیلی عاقلی، آیرین. يحيی خوشبخته که تو رو داره.

ياشار

نزدیک هانه‌شیخان تلفنم زنگ خورد، اکبری بود. ماشین را تا جای ممکن به حاشیهٔ خاکی جاده کشاندم.

در جواب تارا که پرسید کیه، فقط گفتم رئیس‌م.

انگشتم را به علامت سکوت روی بینی گذاشتم و تماس را وصل کردم.

– سلام، آقای اکبری.

– هر جا هستی خودت رو برسون اداره...

– راستش... من...

دروغ به زبانم نمی چرخید. رضا به آنها گفته بود که کرونا گرفته‌ام، اما اینکه خودم مستقیم بخواهم این را بگویم...

– حرف نمی‌خواد بسازی، عکسات رو فرستادن به واتساپم.

– واتساپ شما؟

– آره.

طوری مچگیرانه آره را گفت که خنده‌ام گرفت.

– آخه عکس چی؟ من یادم نمیاد کاری کرده باشم که عکس...

با لحن صدایی مسخره‌وار حرفم را قطع کرد.

– عکس جنابعالی، تو مریوان...

– مگه می‌شه؟

– اگه مریوانی، پس می‌شه.

صدای نفس پر از حرصش در گوشم پیچید.

– خدا شاهده، یاشار! لا اله الا الله... من و بگو که برات تقاضای اضافه حقوق

کرده بودم. با بچه‌ها برات کمپوت خریدیم دادیم رضا آورد. اینه جواب

محبت‌های ما...؟

رضا چیزی دربارهٔ کمپوت نگفته بود. از خجالت حرفی برای زدن پیدا نکردم.

– آخه تو چه مرگته؟ از همون قضیه آتش سوزی مسکن مهري بايد
می فرستادمت پیش روانشناس... آتیشای تهران راضیت نمی کرد؟ باید می زدی
به کوه و کمر؟

واقعاً غافلگیر شده بودم.

– شرمنده...

دیگر علناً سرم فریاد می زد.

– شرمندگی تو به چه دردم می خوره، ها؟ هر بار یه گند می زنی بهم می گی
شرمنده، شرمنده... تو فقط بیا تهران. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها
نیست.

حتی خدا حافظی نکرد.

با قطع شدن تماس، تارا که تمام مدت با چشم های ریزشده و نگران زیر نظرم
داشت پرسید:

– چی می گفت؟

– معلوم نیست کی تو آتیش ازم عکس گرفته فرستاده واسه رئیس... حتماً یه
آشنا من و شناخته...

رنگش به وضوح پریده بود. دلم سوخت.

– نگران نباش. اکبری تهش توبیخم کنه.

جلوتر آمد. قدش به زحمت تا شانهام می رسید.

– برمی گردیم تهران؟

– چاره‌ای نیست. شما اگه می‌خواین کمک کنید، می‌تونید همینجا بمونید.

نفس راحتی کشید.

– معلومه که نه. باهات اومدم، با تو هم برمی‌گردم.

تند رفت و سوار شد. هیچ سعی نمی‌کرد تا خوشحالی‌اش را پنهان کند، اما من کنار شرمندگی‌ام از همکارها، نگران اکبری بودم.

او یک طرف اگر عکس‌ها به اداره هم می‌رسیدند، چه؟

پشت فرمان نشستم.

تارا در گوشی‌اش تند و تند چیزی تایپ می‌کرد.

– زیاد خوشحالی.

لبخند زد.

– هان؟ خواهرزاده‌م دلتنگه. مامانم حوصلهٔ بچه نداره... وسواسیه... اینم

بچه‌ست می‌ریزه.

آهانی گفتم و ماشین را به جاده هدایت کردم.

وسيله‌ها را که جمع کردیم، تارا با گوشی‌اش آمد و سلفی خداحافظی گرفت.

برای این‌همه سرخوشی چه باید می‌گفتم؟

از اکیپ روز اول فقط چهار نفر مانده بودیم که آماده شدیم تا برگردیم، اما مردم هنوز در جنگل مانده و با دست خالی می جنگیدند.

انگار سرنوشت مردم این خطّه را با جنگ نوشته بودند، یک روز سربازهای دشمن واقعی، یک روز هم دست نامرد خودی ها که از پشت گلوله می زد. وقت راه افتادن، با دیدن پشت جیپ بینی اش را چین داد.

– باید با این بریم تا تهران؟

از خدا خواسته گفتم:

– می تونید با ماشین علیرضا بیاید.

پیشنهادم کم طرفدار نداشت، بخصوص علیرضا. سمیه و تارا که رفتند کنار ماشین ایستادم.

به همین سادگی داشتیم برمی گشتیم.

من با ناری خدا حافظی نکرده بودم.

هرچقدر به مغز تعطیل فشار آوردم تا بهانه ای برای رفتن به باغ پیدا کنم، نشد که نشد.

سر و تهّم را می زدند، مردی بودم که با رسیدن به ناری هوایی می شد. باید فکری به حال خودم می کردم.

هیچ کس حق نداشت تا تکلیف خودش با دلش روشن نشده پای آدم جدیدی را به زندگی اش بکشاند، این تجربهٔ سختی بود که در این چند روز پیدا کرده بودم.

اگر حماقتم دربارهٔ تارا نبود... اگر احساس مسئولیت آزارم نمی داد... بعد از دو سال کسی را که تمام دنیايم بود، به خاطر یک رابطهٔ نصفه نیمهٔ بی سروته از دست نمی دادم.

.....

ماشین کهنه، رفیق قدیمی، مرا بدون ناز و ادا به شهرم رساند؛ به تهران سربی، خانهٔ خسته...

به محله مان که رسیدم تمام چراغ های واحد روشن بود... من موقع رفتن به جز آشپزخانه همه را خاموش کرده بودم.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم... بوی خوش زرشک و مرغ تمام راه پله را برداشته بود.

خندهٔ بلند رضا که در پاگرد پیچید خیالم را راحت کرد که دزد نیامده.

کفش های طبی و پاشنه سه سانت زنانه، کفش های براق و واکس خوردهٔ عبدی روی جاکفشی جلوی در واحد کنار هم مرتب شده بودند...

حالا بقیهٔ مهمان ها را هم می شناختم.

کلید انداختم و وارد شدم. قرار نبود امشبم را تنها بمانم.

همه بلند شدند و سلام کردند.

— سلام... از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کردید.

مرغ زشت بیشعور با دیدنم صدا زد:

— کله‌گاو اومد. کله‌گاو اومد...

بنفشه خانم با توییخ صدایش زد:

— فندق!

رضا هم اعتراض کرد:

— یه هفته پیش شما بود، یه خورده ادب یادش می‌دادید، بنفشه خانم!

مخاطبش سری به تأسف تکان داد.

— این خانه از پای‌بست ویران است.

رضا دوباره مزه پراند.

— فندق کلاً به کله‌ی‌یاشار علاقه داره.

زیر لب گفتم:

— شانس من!

بنفشه با دست به مبل اشاره زد.

— بفرما بشین، پسر! برات چای دم کردم، بیارم.

ساک به دست سمت اتاقم رفتم.

– ممنونم، اول باید دوش بگیرم.

وارد اتاق که شدم ساکم را گوشه‌ای گذاشتم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

قبل از اینکه پشیمان شوم، شماره‌اش را گرفتم.

– سلام، پسر!

پسر فقط با صدای مادرم می‌چسبید.

– سلام. چرا امشب نیومدی؟

کمی سکوت کرد.

– یه بار دیگه میام، با فرزانه.

هر دو سکوت کردیم.

– جات خالیه.

– عبدی خوبه؟

– ناراحتشی؟

نرم خندید و بعد بلند.

– ياشار! من خودم براش زن گرفتم. چرا يادت می‌ره؟ بنفشه يه عمر دور شوهرش چرخيده بود، تنها نمی‌تونست بمونه، ذاتشه که خانوم خونه باشه. می‌بینی با زبونش بابات رو رو انگشت می‌چرخونه. من حال و حوصله ندارم. حرفی نداشتم. با آن صدای بم و زمختش باز خندید.

– من از دست عبدی راحت شدم. چند ماهی که اینجا بودید چند بار وسوسه شدم سرش رو خورد کنم. خدا رحمت کرد. واقعاً رحم کرد...

– پس برو پیش مهمونات و خوش باش.

– باشه...

تماس که قطع شد، خاطرات چند ماهی که مجبور شدیم با مادرم زندگی کنیم پشتم را لرزاند.

تازه آنجا به رفتارشان دقیق شدم و فهمیدم حمیده حق داشت تا خودش را خلاص کند از دست هم.

گاهی حتی سال‌ها زندگی مشترک از زن و شوهرها زوج نمی‌ساخت.

بعد از دوش گرفتن به هال برگشتم.

عبدی با وارد شدنم نرم پشت شانه‌ٔ بنفشه کوبید.

– خانم، شام رو بکش که از گشنگی هلاک شدیم.

خانم منتظر تأیید به ما نگاه کرد.

رضا قبل از اینکه من عکس‌العملی نشان دهم بلند گفت:

– چی بهتر از این.

به محض اینکه بنفشه رفت، خودش را جلو کشید و پچ زد:

– از ناری چه خبر؟

چشم‌های مشتاق عبدی هم او را لو می‌داد.

– نیومدی اینجا من و بیینی.

– چیز خلم مگه؟ هر روز سر کار می‌بینمت.

– حالا از کجا فهمیدید که امشب می‌رسم؟

رضا ادای سلفی گرفتن درآورد.

– من و عشقم در راه تهران. بوس! بوس!

بعد انگشت وسطش را بالا گرفت. بابا نگاهش به من بود و حرکت زشتش را ندید.

خودم را از خستگی روی مبل کش آوردم.

– جمع شدنتون هم هیچ ربطی هم به ناری نداره.

تکذیب نشنیدم.

عبدی با امیدواری پرسید:

– باهاش حرف زدی؟ آشتی کردید؟

– گذشت دیگه.

عبدی محکم روی پایش کوبید.

– پسره بی عرضه!

رضا صاف نشست و سرزنشم کرد.

– به خاطر این دختره آویزون دل ناری و شکستی؟

قضاوتش ته نامردی بود.

– چیکار می کردم؟ روی کولم می زدم می آوردمش؟

– آره!

– بعد همین شما به من نمی گفتید تارا گناه داره؟ به خاطر تو این همه راه اومده

تا به روستای اون سر کشور؟ تا هزار سال هم که می گذشت شماها نمی گفتین

من بی معرفتم، بی شناختم؟

هر دو باهم «نه!» محکمی را گفتند.

– بعد نمی گفتین با دیدن ناری فیلم یاد هندوستان کرده؟ ناری من و غر زده؟

عبدی زیر لب ناسزا گفت و ادامه داد:

– گور بابای حرف مردم هم کرده.

این بار رضا پرسید:

– اصلاً رابطه‌ٔ تو با این دختر در چه حده یاشار؟

– آتش نخورده و دهن سوخته. خودت شاهدهی، چند باری که شیفته‌مون تموم شد، دم در منتظرم بود، باهم رفتیم کله‌پزی. مفتش شده بود امشب.

– خاله حمیده گفت اومده خونه‌ت.

– گفتم اسباب‌کشی دارم، اومد کمک.

عبدی در کمال ناباوری من با ناراحتی زمزمه کرد:

– اون تاراهه هم آدمه، نمی‌شه که تا ناری برگشت بگی هری، برو ردّ کارت. رضا اعتراض کرد:

– تو دیگه چرا، آقا عبدی؟!

غمگین زمزمه کرد:

– حرف حقه.

می‌دانستم ناری چقدر برایش عزیز است و برای دل من این‌همه مدت اسمش را نبرده. سمت من برگشت.

– ولی یاشار، مرام و معرفتی نمی‌شه رفت زیر یه سقف. زندگی تعارف برنمی‌داره. عمرت رو پوچ نکن واسه رودربایستی.

تکیه‌ام را از مبل برداشتم و انگشتانم را در هم گره زدم.

– می‌دونم. همین‌که کسی انگشتش رو نگیره سمت ناری، واسه‌م کافیه. من که
مرد زندگی تارا و هیچ زنی نمی‌تونم بشم، این بدبختم بفرستمش پی
زندگیش...

با وارد شدن بنفشه و آوردن سفره بحث همانجا تمام شد و رضا رفت برای
کمک.

از اتاق اکبری که بیرون آمدم داد و فریادهایش یک طرف، عکس‌هایی که به
من نشان داد یک طرف.

از داخل جنگل عکس نداشت، فقط داخل محوطهٔ روستا گرفته شده بودند.

تا اینجا کار مشکلی نداشت، اما عکس‌ها متعلق به چند روز مختلف بودند،

می‌دانستم، چون لباس‌هایم بعد از هر روز استفاده در جنگل عملاً قابل استفاده
نبودند و باید عوض می‌شدند و نکته این بود که رنگ لباس در عکس‌ها فرق
داشتند.

شیطان را لعنت کردم... سمیه، علیرضا، و تارا...

آخر چرا؟ انگیزه‌ای نداشتند.

بی‌خود مشکوک بودم، این‌ها فقط می‌توانست کار یک آدم مریض باشد.

رضا پشت در منتظرم بود. سریع جلو آمد و پرسید:

– چی شد؟

با خشمی کنترل‌شده گفتم:

– از کار معلق شدم. اکبری گفت تکلیفم و روشن می‌کنه.

– ای بابا...

گوشی داخل دستش بود، از دستش قاپیدم. فریادش هوا رفت.

– هووی! هولی چرا؟ مگه خودت گوشی نداری؟

شماره‌ای که روی واتساپ اکبری بود را تا فراموشم نشده گرفتم.

بوق‌های اشغال یکی پس از دیگری روی مغزم خط می‌انداختند تا اینکه صدای

خواب‌آلود زنانه‌ای تمام سرم را پر کرد:

– بله، بفرمایید.

تماس را به سرعت قطع کردم.

– چی شد، یاشار؟!

به صفحهٔ گوشی خیره ماندم و بعد شماره را پاک کردم. خودش بود... شکی

که تمام مدت پس ذهنم بود و دلیلی برایش نداشتم حالا تبدیل به یقین شد.

از عصبانیت دلم می‌خواست شاه‌رگ آن عوضی را پاره کنم.

بدون توجه به صدا زدن‌های رضا راهرو را سمت خروجی رفتم.

گوشی خودم را از جیبم بیرون کشیدم... انگشتم جستجو را پیدا کرد.

عددهای خط تلفن تارا با این شماره فرق داشت، حالا به این هم شک داشتم

که کدام اصلی بود و کدام بدل.

خواستم شماره را بگیرم که پشیمان شدم...

تنها هدف زندگی‌ام، شغلی که با آن آرامش داشتم روی هوا بود.

عشقم را برای مرام و معرفتی که این دروغگوی آب‌زیرکاه لیاقتش را نداشت رها کرده بودم...

الان زنگ می‌زدم، بدون شک حاشا می‌کرد.

نباید با عجله عکس‌العمل نشان می‌دادم.

چطور بود زنگ بزنم و بگویم بیاید واحدم، اما ریسکش زیاد بود، هر کاری از این موجود ناشناخته برمی‌آمد.

خانه؟ نه! پارک؟ نه! شلوغ بود. آدرس یک کافی‌شاپ خلوت را برایش فرستادم و خودم راه افتادم.

یک زمانی ناری را نصیحت کرده بودم که ناری به آدم‌ها اعتماد نکن، بخصوص زن‌ها، با پنبه سر می‌برند، و حالا خودم عین همان اشتباه را انجام دادم.

به خانه رفتم. یک شلوار جین و بلوز سفید خنک پوشیدم، حوصلهٔ زدن تهریش را هم نداشتم، قصدم تیپ زدن نبود، ولی ترکیب تأثیرگذاری شد.

یک ساعت بعد، سر قرار بودیم.

ماسک‌هایمان هر کدام یک سمت میز افتاده بود، در استریل‌ترین حالت ممکن.

همانجا فهمیدم کافی شاپ انتخاب اشتباهی بوده، آخرین زنی که با او در چنین جایی قرار داشتم سر از بیمارستان درآورد.

اما این زن ریزنقش سبزه، با این صورت جمع و جور و چشم‌های حسابگر، هنوز دلیلی برای غش و ضعف نداشت.

نگاهم به پشت پیشخوان رفت، پسر جوانی که دست‌هایش می‌جنبید. نمی‌دانستم حرف‌هایم را از کجا شروع کنم.

در زندگی‌ام همه‌جور آدمی دیده بودم ولی این یکی...

پاکت سیگارم را جیب درآوردم، روی میز گذاشتم و چرخاندم.

تارا با چشمای گشادشده از تعجب پرسید:

– تو... تو سیگار می‌کشی؟

خونسرد یک دور دیگر پاکت را چرخاندم.

– نمی‌دونستی؟

لب‌هایش را پیچاند.

– باید بهم می‌گفتی، ناسلامتی من نامزدتم.

پوزخند زدم.

– یادم نمیاد ازت خواستگاری کرده باشم.

چتری کوتاه ریخته روی پیشانی‌اش را مرتب کرد.

– ما سفر رفتيم، رفت و آمد...

– انگشتمم بهت نخورده.

باريستا کاپ قهوه را برای او و فنجان چای را جلوی من گذاشت.

وقتي که رفت سمتش خم شدم.

– خودتم می دونی چرا خواستم ببینمت... مگه نه؟!

دنباله رومیزی را میان انگشت هایش پیچاند.

صدای تکان های تند و عصبی پایش هم آمد، اما «نه!» را بلند و مطمئن گفت.

دوباره پرسیدم:

– یعنی حدس هم نمی زنی چرا الان سر کارم نیستم و کشوندمت اینجا؟

در صورتم دقیق شد، اما فقط کمی نگرانی به صدایش نشست.

– چی شده، یاشار؟ یه جوری شدی...

خونسرد شانه بالا انداختم و گفتم:

– اومدم بگم تو رو به خیر و من به سلامت، همین!

دهانش از شوک باز ماند، ولی زود خودش را پیدا کرد و با اخم پرسید:

– بدون دلیل؟ مگه مسخره بازی به بعد این همه مدت؟

– هر آدمی اشتباه می کنه.

صدای ظریفش حالا بلند و عصبانی شده بود.

– این نامردیه... به همین آسونی نمی تونی من و از زندگیت بندازی بیرون.

– زندگی من شده اتوبان همت؛ می رن، میان، نمی مونن. من همینم.

انگشتانش رومیزی را کشید، قهوه اش کمی بیرون ریخت.

– همین؟ ما که مشکلی نداریم...

مستقیم و جدی در صورتش زل زدم.

– چرا عکسا رو دادی واسه رئیس؟

رنگ صورتش حتی از زیر بتونه پرید.

– چی شد؟ فکر کردی دستت رو نمی شه؟

کوتاه آمده، عقب کشید.

– من... من...

– می خواستی اخراج شم؟

– نه... نه به جان سودا...

– پس چی؟

چشم هایش نم گرفت، از ترس یا چیز دیگری را نفهمیدم...

– شب برنگشتی... با اون دختره تو کوه بودی...

دندان‌هایم روی هم ساییده شد.

– گفתי منم تلافی کنم؟ بیکار بشه حالش جا بیاد؟

– نه به خدا فقط... می‌خواستم برگردیم تهران...

– اونجا اذیت بودی؟ خودت لش می‌آوردی تهران.

– اون دختر... می‌ترسیدم بیشتر بمونیم اونجا... گفتم ازش دور شی... داشت همه‌چی رو خراب می‌کرد... می‌ترسیدم از دستت بدم. اصلاً تو...

خیلی زودتر از اینها باید می‌نشستیم و در مورد رابطه‌^۱ نداشته‌مان درست حرف می‌زدیم.

حوصله نداشتم ته من‌هایش را بشنوم.

– تارا! من و تو فقط چند بار رستوران رفتیم، اونم چون تو دقیق ساعتی که من مرخص می‌شدم جلوی در بودی. بعد فهمیدم واسه همونم آمارم رو گرفتی و اومدی. یه روز بهت گفتم اسباب‌کشی دارم، هی فرت و فرت زنگ زن بهم. نیم‌ساعت بعد دم در خونه‌م سبز شدی، با مادرم جور شدی.

حرفم را حرص زده قطع کرد.

– به‌خاطر ناری می‌گی؟

اجازه نداد بگویم ناری، مثل تفاله، مرا از قوری زندگی‌اش به بیرون پرت کرده...

بدبختی‌اش اینجا بود که باعثش خودم بودم. به‌خاطر تعهد به این بوقلمون هزاررنگ که جلویم نشسته بود، یک غریبه...

– به جان عېدی که همه ُ زندگيم رو براش می دم، این هيچ ربطی به اون نداره.
بار سومی که رفتيم کله پزی، خواستم بگم بهت، خودت نداشتی... هي حرف تو
حرف آوردی...

نمی شنید چه می گويم.

– نمی شه به هم بزنی، ياشار!

– دليل؟!

– ببخشيد... می شه آروم تر حرف بزنی؟

به مرد جوان بالای سرمان نگاه کردم.

حين بلند شدن گفتم:

– صورت حساب رو بيار.

نشسته بود، هنوز...

– ياشار....

ناله کردنش دلم را نمی سوزاند.

روی ميز خم شدم.

– کی آمار من و تو آتش نشانی بهت داد؟

کمی امید برای کوتاه آمدنم به چشمش نشست.

– پسر عمو... پسر...

با انگشت به ميز ضربه زدم. شانه‌اش بالا پريد.

– دروغ نه! فقط راست!

– برادر سميه. همكارته...

حالا همه‌چيز درست از آب درمي‌آمد. آن به‌موقع حاضر شدن‌ها دم در آتش‌نشانی...

– فاميلي اين سميه؟

– بازرگان.

می‌شناختمش.

برای آخرين حرف گفتم:

– همیشه راستش و بگو، ضررش کمتره.

– من... من دروغ نمی‌گم...

دربرابر اين حجم از متقلب بودنش حرفی نماند.

نگاهش خيره به فنجان دست‌نخورده، دودو می‌زد.

حال و احوالش هيچ ربطی به من نداشت، هيچ!

تا صورت حساب را بدهم و از کافه بیرون بروم هنوز خیال بلند شدن نداشت.

نرسیده به پژوی رضا که امانت گرفته بودمش پشت‌سرم دوید.

صدایش تا یک‌قدمی پشت‌سرم آمد و متوقف شد.

– من دوستت دارم.

نداشت. من دوست داشتن را می‌شناختم، با پوست و استخوان، با تک‌تک سلول‌هایم تجربه‌اش کرده بودم.

– یاشار... من عاشقتم...

حرف مزخرف خنده‌داری زد. عشق استخوان می‌سوزاند، به همین راحتی روی زبان نمی‌چرخید.

دستم را در جیبم کردم تا سوئیچ را بیرون بیاورم.
با بیچارگی التماس کرد:

– اگه کمکم نکنی، بچم رو ازم می‌گیرن...

پاهایم به‌خاطر شوک از حرکت ایستاد. با دیدن مکثم آمد و راهم را سد کرد.

– التماس رو می‌کنم، یاشار...

– بچه‌چی؟ تو مگه...؟

– سودا دختر منه... من همه...

بی‌توجه به صداقت و لرزش چشم‌هایش، لحظه‌ای خون به مغزم نرسید، لبه‌های روسری‌اش را مشت کردم و جلو کشیدمش.

– ده دقیقه پیش که مجرد بودی... تو... گفתי... دختر خواهرته...

خیابان خلوت سر ظهر دور سرم چرخید...

خدایی که هوای ناری را داشت، خوب پس سرم زده بود، حتی یک هفته هم امان نداد...

دست به بازویم بند کرد. محکم پشش زدم، یک قدم به عقب پرت شد.

خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود، از احمق فرض کردنم دیوانه شدم.

سرش داد زدم:

– شوهرت کجاست؟

متعاقبش صدایش را با خشم و تنفر بالا برد.

– قبرستون.

– مرده؟

– کاش می‌مرد.

سرم گنگ‌تر شد. خاک بر سرت یاشار... زن شوهردار؟!

– یعنی قراره به افتخارام دوست شدن با یه زن شوهردار هم اضافه شه؟

دانه‌دانه سلول‌های مغزم از شوک بیرون می‌آمد.

– زنیکهٔ موذمار! حفته همین جالت و پارت کنم.

– طلاق گرفتم.. به خدا...

آن وقت قرار بود کی بفهمم پدر شده‌ام؟

خندیدم؛ ناباور، شوکه!

– جلال الخالق. تو ديگه چه جوونوري هستی؟

با خشم و بغض صدايش بالا رفت.

– يه مادر كه نگران بچه شه، ندیده بودی؟

پر از خشم داد زدم:

– اين راهشه؟

هنوز چیزی كه شنيدم را باورم نشده بود...

– می خوام سایه ُ يه يه مرد بالا سر من و بچه م باشه، خیلی برات عجيبه؟

طلبکاری اش ديگر زياده روی داشت. يك سناريو نوشته و مرا مثل عروسك، بازی داده، دو قورت و نيمش هم باقی بود.

– به چه قيمتی، زن؟! به من دروغ بگی؟ نقشه بچيني واسه م؟ واس منفعت شغلم رو بفرستی هوا، ككت هم نگزه؟

دلم برای بچه ای كه مادر و الگويش زن روبه رويم بود سوخت.

انگشتم را با تهديد سمتش گرفتم:

– بهتره گورت رو واسه هميشه گم کنی، وگرنه تضمين نمی كنم يه دندون سالم تو دهنتم بمونه.

خودش را نشان داد و با بغض گفت:

– چون مطلقه م می گی؟

دستم را سمتش پرتاب کردم و تشر زدم:

– برو بابا... هر مردی بگه برام مهم نیست مثل سگ بهت دروغ گفته، ولی گرفتاری اصلاً این نیست.

خطوط صورتش درهم رفت و اشکش راه گرفت.

– سودای من خیلی گناه داره...

انگشت اشاره‌ام را به علامت سکوت روی بینی گذاشتم.

– پای اون طفل بیگناه رو نکش وسط! اینی که جلوی روت وایساده اصل مشکله...

چشم‌هایش پر و خالی می‌شد. مستأصل ادامه دادم:

– آخه احمق! قیافه‌ من شبیه کسیه که می‌تونه برای بچه‌ تو پدری کنه؟ من شبیه باباهای مهربونم؟ من یه بار اخم کنم بچه‌ت می‌گرخه!

نیم‌قدمی سمتم آمد. امیدواری به صدایش گرمی می‌داد.

– عوضش حامی هستی، می‌دونم پشتم رو خالی نمی‌کنی. مثل شوهر کثافتم، واسه یه حال خوب مواد نمی‌زنی، تهش لت و پارم کنی. مردی، معرفت داری.

سمتش خم شدم تا ته چشم‌هایم را ببیند.

– ببین من! تو از کجا می‌دونی؟ مگه رو پیشونیم نوشته شده که آدمم؟ از کجا معلوم...

هنوز منتظر کوتاه آمدن، به من زل زده بود. به ناچار رک و تند شدم.

– تو يه دختر بچه داری که همیشه بچه نمی‌مونه... لا اله الا الله... ولم کن، بابا!
به بازویم آویزان شد.

– یاشار... التماس رو می‌کنم... مادرم از دستمون خسته شده... می‌گه سودا
رو بدم به مادر شوهرم. کمکمون کن...

کمی نرم شدم.

– مگه می‌شه؟

با سرانگشت اشکش را پاک کرد.

– خسته شده... اعصابش ضعیفه، حوصله شلوغی نداره، روزی ۵۰ بار داره جارو
می‌کنه.

– من چیکار کنم؟ پیام بگیرم تواب شه؟

– من از سودا دست نمی‌کشم، یاشار...

چه فکر می‌کردم و چه شد! مسأله این بود که حتی اعتیاد شوهرش را
نمی‌توانستم باور کنم.

– ببین دختر خوب! من کمکت می‌کنم، ولی نه اون جور که تو کله ٔ توه. هر
کاری بگی، پول، هرچی... ولی از من برای تو شوهر درنمیاد.

دستم را هل داد و با تنفر گفت:

– حتماً برای ناری خانم درمیاد!

خندهٔ تلخم بی اراده بود. ناری... از دست دادمش برای تعهد به یک دغل باز
متقلب...

– شغلم گولت زده... به والله من آدم حسابی نیستم.

ناگهان جدی و سرد، بلند پرسید:

– کمک می کنی یا نه؟!

– من با دروغگوها آیم تو یه جوب نمی ره!

لب هایش از حرص یک خط باریک شد.

– مردا همه تون یه گهید... به درک که کمک نمی کنی...

حرص و تنفرش را نشان می داد، اما حداقل تظاهر به عاشقی نمی کرد.

دستمالی از جیبش بیرون آورد و همان طور که اشک هایش را پاک می کرد
زیر لب بد و بیراه گفت:

– حیف از این همه وقت. بی لیاقت!

آه ناری دامنم را گرفته بود که بین عصبانیت و شوک خنده ام گرفت.

پشت کردم و راهم را رفتم.

دست در جیبم کردم و سوئیچ را بیرون آوردم. تمام مدت با او بودن مثل یک
عذاب گذشته بود...

و حالا آرامش دلچسبی داشتم... به این حال خوش چه می گفتند؟ فراغ بال...

در ماشين رضا را باز کردم، وسيلهٔ رفت و آمد می خواستم، ته حسابم را بايد می تکاندم و يک چهارچرخ می خريدم.

ذهنم در سايهٔ آرامش برنامه می چيد: بايد از زندگي تارا سردرمی آوردم، صدقهٔ خلاصی از دستش هر کاری که از من برمی آمد برايش دريغ نمی کردم.

ناری

جهنم در مريوان بالاخره تمام شد. ده شبانه روز کابوس را تا خاموشي آخرين شعله ها در شهرم ماندم.

وضع دستم و اصرارهای آيرين باعث شد نتوانم به کمک بقيه بروم...

من و آيرين مانده بوديم در باغي که هوای انتظار داشت...

وقتي يحيی برگشت و آيرين تمام باغ را تا رسيدن به او دويد و در آغوشش گريست، انتظار بی جا و پوسيده ای درونم از هم پاشيد و خاک شد...

تا ثانيهٔ آخر خبری از ياشار نشده بود... چه لحظه شماری بيجايی را از سر گذرانده بودم...

با رفتن آيرين ديگر نتوانستم بمانم ميان باغ و اتاقی که با يک شب خوابيدن ياش در آن، هوايش به من خيانت می کرد را تحمل کنم.

چمدان بستم و به تهران که برگشتم، جایی که دیگر خبری از روزمرگی‌های قدیم، رفتن به شرکت و انجام کارهای تکراری نبود، خودم بودم و تهران و گرما و دود و کرونایی که می‌رفت برای همه‌مان عادی شود.

زندگی مثل قبل از دیدن او نمی‌شد، اما می‌گذشت...

دو هفته که مثل چشم به هم زدن تمام شد، فهمیدم بقیه هم می‌گذرد.

نزدیک ظهر دنبال کوروش رفتم، جایی که آدرس داده بود پیدایش کردم.

ساک‌های پارچه‌ای رنگی را روی دست گرفته و به رهگذرها نشان می‌داد.

سرش سمت پرنده‌فروشی پشت‌سرش چرخید و ثابت شد. به شانه‌اش کوبیدم.

– چطوری، پهلون؟!

با دیدنم فوراً ماسکش را مرتب کرد.

– مخلصیم، آجی!

– چند تا فروختی، کوروش؟!

– هشت.

– خوبه!

ساک‌ها را دست‌به‌دست کرد.

– اومدی بریم خونه؟

– نه، بمونم شاید باز فروختی.

ابروهای کلفت و پهنش به هم گره خورد.

– خوبیت نداره! اینجا وسط خیابون وایسی که چی!!

– از وقتی باشگاه می‌ری غیرتی تر شدیا.

چشم‌های باریکش از ذوق درخشید. مرد کوچک خانه‌شان بود.

به بار روی دستش اشاره زد.

– کدوم گلدوزی رو فروختی؟

– اونایی که طرح نخل داشت.

– باید به مادر بزرگت بگیم اون و بیشتر بزنه.

زیر تمام طرح‌ها نوشته شده بود زمین سبز.

خانومی چادری ایستاد و پرسید:

– کیف پارچه‌ای چند؟

کوروش فوراً جواب داد:

– قابل نداره، ده تومن.

دل‌م می‌خواست تمام دنیا پلاستیک‌های غیر ضروری را نخرند، نگیرند، استفاده نکنند.

– براتون نیاز می‌شه. می‌تونید وقتی که می‌رید خواربارفروشی واسه خرید،

پلاستیک نگیرید، اینجوری به نجات زمین هم کمک می‌کنید.

زن خندید. بی‌اراده اخم کردم.

نجات زمین خنده‌دار بود؟

نمی‌دیدند زیر پلاستیک دفن می‌شویم؟

— برای نون می‌خوام.

— خیلی خوبه. نون داغ مواد مونومر تو کیسه آزاد می‌کنه که جذب نون می‌شه، ریه رو بیمار می‌کنه، باعث اختلال گوارش هم می‌شه.

با دو لایه ماسک، عینک، عملاً چیزی از صورتش نمی‌دیدم، اما لبخندش را حس کردم.

— شوهرم عادت داره صبحونه نون داغ بخوره، بیست ساله صبحا می‌رم نونوایی... بعد کرونا دیگه لای پارچه می‌پیچم.

کوروش بی‌طاقت پرسید:

— می‌خوای بخری خانوم؟

زن چادرش را کنار زد و دست در کیفش کرد.

— بده.

نمادی از عشق بود؛ بیست سال نان داغ روی میز صبحانه.

کوروش ده تومنی را گرفت، بعد از رفتن مشتری بقیه پول‌ها را از جیبش بیرون آورد، اسکناس را لایشان گذاشت و همه را سمتم گرفت.

– اينم دشت امروز.

– پنجاه بده مامانت، بقيه مال تو.

به غرورش برخورد، گردنش را با دلخوری جلو داد.

– سود تو چی؟ نمی شه که همه رو ما برداریم.

– با سود من رو دوباره پارچه بخر. درآمدی نداره، شما هم به خاطر من گرفتار شدید.

صادقانه گفت:

– پول باشگام رو خودم می دم. مامانم می گه کار تجربه می شه واسه ت.

– جاهای شلوغ نرو، دلم نمی خواد مریض شی.

– حواسم هست.

صدای عجیبی از پرنده فروشی آمد.

– سلام... سلام... مخلصیم...

رد نگاهم را گرفت و رسید به مغازه پشت سرش...

– از صبح یه مرغ مینا آوده یه بند حرف می زنه، خیلی باحاله.

ناخودآگاه منتظر بودم پرنده صدایم کند...

اما صدای فندق من نبود.

به صدم ثانيه تصميمم را گرفته بودم. ساعت حدود يازده بود، تا رسيدن به
تعميرگاه حداقل چهل دقيقه راه داشتم.

– کوروش! می تونی خودت بری خونه؟

– آره. تاکسی هست.

– وسیله ها رو بده من، ظهر میارم برات.

ساک هایش را گرفتم و سمت ماشین خودم رفتم.

– کجا می ری، ناری؟!

– دنبال مرغ مینام. پیش یه نفره...

– مگه داری...؟

در عقب را باز کردم.

کوروش دست بردار نبود.

– طرف کیه؟ پیش کی گذاشتی؟

– برو خونه، سر ظهره. مامانت منتظرته.

– اگه مرده، باهات پیام.

سوار شدم و در را بستم.

اخم های درهمش باز نمی شد.

– دو ساعت ديگه خونه م. برو، مادرت منتظرته.

تمام خطوط کارت روی داشبورد را از حفظ بودم. دم ظهر خبری از ترافیک نبود، خودم را راحت رساندم و...

برای چندمین بار روی فرمان ضرب گرفتم و به تعمیرگاه سمت دیگر خیابان نگاه کردم. از جلوی رد شده و ترمز نگرفته بودم.

منتظر ماندم تا شجاعت جلو رفتن را پیدا کنم. از وقتی که تصمیم گرفتم بیایم خدا خدا کردم که رضا هم باشد، اما هیچ کس نبود، به جز او.

وقت رد شدن از جلوی مغازه، دیدمش که وارد چالهٔ تعمیرگاه شد. باورم نمی شد توانسته بودم خودم را به نزدیکی برسانم... آنقدر که...

به خودم یادآوری کردم چرا آنجایم... حتی یک ثانیه از حال خرابم موقع برگشتن به تهران که در قلبم مرور شد خودم را پیدا کردم و پیاده شدم. همان طور که عینک دودی را روی موهایم می سراندم، نکات آخر را مثل یک مربی به خودم گوشزد کردم:

– ناری! وا نده! زود می ری و برمی گردی. نرم نمی شی! خیلی احمقی اگه براش غش بری! برای همه مرام و معرفت داره، به تو می رسه تعهدش مال از ما بهترونه.

فکر کردن به تارا کافی بود که خودم را محکم بگیرم.

یک، دو، سه!

از خیابان رد شدم.

یک مغازهٔ بزرگ و شلوغ، اما جایی تقریباً پرت و دور از شهر... داشت روی
یک پرادو کار می‌کرد، یا بهتر بگوییم، زیرش...

با صدای پاشنهٔ کفش‌هایم سرش را بالا آورد...
به چشم‌های غافلگیرش پوزخند زدم.

– مگه تو آتش‌نشان نیستی، تعمیرگاه چیکار می‌کنی؟

با آن لباس یک‌سرهٔ سرمه‌ای کار شبیه پسر جوانی می‌شد که با او خاطره‌ها
داشتم... سعی کردم سرمای صدایم را حفظ کنم.

– چی شده؟ نامزد تیشان فیشانت خرجش بالاست؟ حقوق آتش‌نشانی کفاف
نمی‌ده؟

ابزاری که دستش بود را انداخت و بدون اینکه نگاهش را بگیرد از گود بیرون
آمد.

حرف نمی‌زد و جواب ندادنش برایم گران تمام شد.

– چه ته، یاشار؟ عین شاسگولا لبخند می‌زنی؟

دستکش‌هایش را درآورد و روی ماشین گذاشت، اما خود دست‌ها را زیر بغل زد.
نگاهم تا عضلات برجستهٔ سینه‌اش رفت و گریز زد به شانه‌هایش.

– سلام، ناری!

بی‌توجه به تن صدای دلتنگش اخم کردم.

– نگفتی چرا می خندی؟

– نخندیدم.

آن لبخند کناره لب‌های مردانه را حاشا می کرد، برق چشم‌ها را چه؟
به پرایدم نگاه کرد.

– هنوز داریش؟ تعمیر می‌خواد؟

پتوی مسافرتی یادگاری‌اش را هم هنوز داشتم، من استاد حفظ گذشته‌ها بودم.

– واسه ماشینم نیومدم!

راستی اصلاً برای چه اینجا بودم؟ دختر حواس پرت بیچاره، باز به مرد یک سر
هزار سودا رسیدی و خودت را گم کردی.

محکم ایستادم.

– اومدم دنبال فندق. بهم برش برگردون! ممکنه مثل عبدی، تو هم ازش زده
بشی.

ابروی شکسته را بالا داد.

– بدم نمیاد از دستش خلاص شم، ولی اینجا نیست، می‌بینی که...

– خب؟

– آدرس بده، بفرستم برات.

– نه!

اخم کرد.

– آدرس نه؟! –

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم.

– پس خودت دوباره بیا، برات میارمش.

– خوبه.

چرا اینقدر خوشحال بود؟ انگار به خر درونش تی تاب داده باشند. مشکوک می زد.

امان از صدایش وقتی که احساس به آن عمق می داد.

– چه موقعی اومدی... داشتم به قدیما فکر می کردم.

طعنه زن پرسیدم:

– دقیقاً کجای قدیما؟

حتی یک ذره هم نشان نداد منظورم را گرفته. با همان گرمای نشسته به صدایش ادامه داد:

– تو حیاط ماشین تعمیر می کردم تو برام دونات می خریدی.

حق نداشت دلم را با خاطره بازی بلرزاند، ولی تمامش نکرد.

– نشده روزی رو ماشین کار کنم و یادت نباشم.

نه به آن سکوت، نه به حالا که سر کیسهٔ حرف‌های محبت آمیزش شل شده بود.

هشدار دادم:

– نیومدم خاطره تعریف کنی.

دل‌م می‌خواست بدون خدا حافظی فقط بروم، اما به جایش با کنایه پرسیدم:

– از تارا جانتون چه خبر؟

شانه بالا انداخت.

– هیچی! به هم زدم.

چه راحت گفت!! شوکه، با دهانی باز نگاهش کردم...

باید با شنیدن به هم خوردن رابطه‌اش خوشحال می‌شدم مگر نه؟

اما در سینه‌ام خبری از خوشحالی نبود. یک دلخوری عمیق، یک دلشکستگی که در مریوان کاشته شده و حالا ریشه داده بود باعث می‌شد شادی‌ای در کار نباشد.

با پیدا نکردن عکس‌العملی که منتظرش بود به حرف آمد.

– خانوم دنبال بابا برای بچه‌ش بود.

این بار دیگر ناباور و بی‌اراده جیغ زدم:

– بچه؟ مگه مجرد...

کلافه، با کف دست روی سرش کشید و قرچ قرچ موها را در آورد.

— نه بابا... طلاق گرفته... انقدر می دونم یه دختر داره.

تصویر روی صفحهٔ گوشی تارا...

دلم برای دختر کوچولویی که بی گناه بود سوخت.

بدون اینکه متوجه شوم صدایم بالا رفت و سرش داد زد:

— بعد تو هم ولش کردی؟ فقط به خاطر اینکه یه بچه داره؟

با فریادم، ابروهایش از تعجب بالا پرید... برای آرام کردنم بازویم را گرفت.

— هی... ناری... من که طلاقش ندادم... بابای بچه یکی دیگه ست.

در صورتش داد زد:

— خیلی نامردی! چطور تونستی؟!

دیگر خبری از نگاه‌های گرم نبود.

دستم را فشار داد و به عادت قدیم از عصبانیت چلاندش.

— آخه لامصب! تکلیف خودت رو با خودت روشن کن! تا دیروز برام تفنگ

می کشیدی چون باهاش دوست بودم، الانم چون به هم زدیم؟

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و یک قدم عقب رفتم.

— اون بچه گناهی نداره. تا مامان نبود ماچ و بوست به راه بود...

حرص زده تابی به گردنم دادم.

– یاشار خان هات بودی براش... التماس می کردی شب پیشت بمونه.

چشم‌هایش ناگهان لبریز از خشم شد، صدایش بم و عصبانی...

– چی زرز می کنی واس خودت؟!

دستم را سمتش پرتاب کردم و هشدار دادم.

– هووووی! من از اون دوست‌دخترای دوزاریت نیستم، درست حرف بزن!

با دادم کمی کوتاه آمد، اما هنوز صدایش بلندتر از من بود.

– من انگشتم به اون دروغگوی عوضی نخورد. ماچ دیگه چه کوفتیه؟

تمام داده‌های ذهنم فرو پاشید...

یاشار دروغ نمی گفت، حتی وقتی به ضررش بود.

به لکنت افتادم.

– من... فک... کردم... باهاش رابطه...

بلند غرید:

– من؟! غلط بکنم با هفت جدم.

– خودش گفت... اگه می‌دونستم...

مستأصل و عصبانی مشتش را به کف دستش کوبید.

– باهام تا مریوان اومد، سر یه سفره نشستیم، بعد برای رئیس‌م مدرک

می‌فرسته که من مریوانم، کرونا ندارم.

– چي می گي واسه خودت؟

تمام صورتش قرمز شده بود.

– می گم زنیکه يه روده^۱ راست تو شکمش نداره. بهت گفته من باهاش ال

بودم، بل بودم، تهش نشسته به ریش من و تو خندیده...

دور خودش چرخيد، و لگد حرصی اش را محکم به چرخ ماشین مشتري کوبيد.

– مرد بود، گردنش رو می شکستم!

حق داشت و نداشت.

– بازم نباید واسه دخترش ولش می کردی...

خودش را با انگشت نشانم داد.

– من و بین! به من می خوره بابای يه بچه^۲ ۴ ساله باشم؟ برا يه دختر بچه پدری

کنم؟ اون مادر هفت خطش باید کسی رو پیدا کنه به شرایطش بخوره، نه من که

هنوز مادر دخترم رو حامله نکردم.

تمام صورتم از رک بودنش قرمز شد. مردک وقیح...

دستم را بالا آوردم و به سينه اش کوبيدم.

– بیشعور!

اما نتوانستم نخندم، از خنده ام او هم خنديد.

تمام خشم، دلخوری، سوء تفاهم یک دقیقه، فقط یک دقیقه یادمان رفت و
هر دو خودمان شدیم. ولی...

اخم‌هایم را به هم گره زدم.

غرورم را خورد کرده بود... با زنی دیگر...

رابطه به هم خورده او نمی‌توانست دردی از قلب شکسته من دوا کند.

انگشتم را با تهدید سمتش نشانه رفتم.

— بوسش کردی یا نکردی؛ فرقی برام نداره. من پرونده‌ت رو تو مریوان بستم.

هفته دیگر قرار می‌ذاریم پیام فندق رو بگیرم.

روی پاشنه چرخیدم که بروم. ماشینم دور نبود، ده قدم فاصله داشتم تا جای

امنی که بتوانم خودم را جمع‌وجور کنم.

— ناری... صبر کن، لعنتی!

کنارم راه می‌آمد... برنگشتم که ببینمش و سست شوم.

— نار! الان عصبانی هستی.

— یا خفه می‌شی یا با ماشین از روت رد می‌شم.

— ناری...

فریادکنان قدم‌هایم را محکم‌تر برداشتم.

— ناری و کوفت! ناری و مرض! ناری و...

از گوشهٔ چشم دیدم که دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا آورد.

— برو...

و دیگر پشت سرم نیامد.

به خیابان رسیدم، به پراید سفیدم.

دو پاره شده بودم، نیمی از من منتظر شنیدن قدم‌هایش بود و نیمی دیگر فقط فرمان رفتن می‌داد.

حق نداشت این همه اشکم را در بیاورد. این مرد برای آرامشی که با هزار بدبختی پیدا کرده بودم ضرر داشت.

نیامد... نیامد و رفتم...

تمام راه تا خانه پایم را روی گاز فشار دادم، از راننده‌های دیگر متلک و فحش شنیدم، بلندتر از خودشان جوابشان را دادم، طوری که وقتی به خانه رسیدم از صورت و تمام تنم گرما و جنون بیرون می‌زد.

دم در آپارتمانمان دعا کردم کسی از همسایه‌ها سر راهم سبز نشود، هیچ کدامشان.

کلید را چرخاندم... حیاط کوچک دوازده‌متری برای ساختمان شش‌واحدۀ کوچک بود، اما در همان چند متر نهال کاشته بودم که تازه داشتند جان می‌گرفتند...

قيد آسانسور را زدم و از پله‌ها لگدکوبان، بالا و سمت واحدی رفتم که فلور با
ارث به‌جامانده از مادر بزرگ برایم خرید.

آنقدر عصبانی بودم که حتی ثانیه‌هایی دلیلش یادم نمی‌آمد، ولی فحش دادن
را فراموش نمی‌کردم.

مردک از گل!

بی‌معرفت عوضی خائن!

احمق بی‌شعور!

مانتو و روسری را همانجا وسط اتاق پرت کردم، برعکس همیشه که بعد از به
خانه آمدن جدا آویزان می‌کردم یا می‌شستم.

باید همانجا داخل گود تعمیرگاه چالش می‌کردم.

من ساده را بگو که در مریوان دل به دلش دادم...

مردک مجبور بود ادای جنتل‌من‌ها را دربیاورد؟ آخر وقتی نیستی، وقتی فقط
بلدی هارت و پورت کنی...

تارا... تارا... چطور توانست هردوی ما را بازی دهد؟

خدا را شکر میانگین عمر ما آدم‌ها فقط شصت هفتاد سال بود وگرنه خدا
می‌دانست چه چشمه‌هایی که رو نمی‌کردیم...

دور اتاق می‌چرخیدم و با خودم حرف می‌زدم. دیگر آپارتمان دنج و دل‌بازم
آرامم نمی‌کرد.

اگر تمام این مدت وقتی به یاشار فکر می کردم، به خودم دلداری می دادم که حق زندگی داشته، حالا از دستش عصبانی بودم.

اشتباهاتش هر دومان را سوزانده بود.

کسی در می زد. حتماً کوروش دید که رسیده ام.

شال دم در را روی سرم انداختم و در را باز....

و بعد دیدمش که با همان لباس کار یک سره دم در ایستاده.

خون داخل رگ هایم به مغزم سرازیر شد، داد زدم:

– کی راحت داده تو خونه من؟!

دستپاچه دستی به سرش کشید.

– زنگ زدم، در رو باز کردن.

– تو هم سرت و انداختی پایین و اومدی بالا؟! با اجازه کی؟

مظلومانه گردنش را کج کرد، و صدالبته به او نمی آمد.

– نمی خواستم دوباره گمت کنم... اومدم...

با انگشت پایین راه پله را نشان دادم.

– همین الان از اینجا می ری! من و تو بعد از مریوان هیچ حرفی با هم نداریم.

– ناری... بیا و بگذر ازم... من بدون تو همه‌ش گند می‌زنم... اصلاً فقط وقتی
پیشتم مغزم درست کار می‌کنه...

– ناراحت نباش چون اندازهٔ یه آمیب هم مغز نداری، هیچ گند جدیدی
نمونده که نزده باشی.

به محض اینکه یک قدم سمتم آمد، خواستم در را ببندم که پایش را لای در
گذاشت.

با تمام بی‌رحمی و توانم در را فشار دادم و خودم را غافلگیر کردم.

– ناری... ناری... من که با تارا به هم زدم.

حرص زده تابی به گردنم دادم.

– واسه همون اینجایی دیگه.

– اگه بگم غلط کردم چی؟!

– شکر هم بخوری، نه!

– خشن شدی...

خندید و شانه‌هایش لرزید.

جلبک داشت از حرص خوردن من سرگرم می‌شد؟

– باید بگم الکی کبکت خروس می‌خونه... من دیگه انداختمت دور...

– آخ... آخ... پام.

مردک متقلب! در را باز کردم که محکم روی پایش بکوبم تا واقعاً دردش بگیرد،
در را تا آخر باز کرد.

سمتش حمله کردم و با مشت به سینه‌اش کوبیدم.

— اومدی دنبالم که چی؟ فکر کردی من الان ذوق مرگ می‌شم؟ من اون موقع که
واس خودت دوست‌دختر گرفتی ذوق مرگ شدم.

سعی نمی‌کرد جلوی مشت‌هایم را بگیرد، با آن چشم‌های براق فقط تماشا می‌کرد.

صدای پارس‌های ریز ممول آمد و بعد خودش مثل یک گلوله کاموای سفید از
بین پاهایمان به بالا دوید و باعث شد عقب بروم.

چند ثانیه نشد، شیواجون هم پشت سرش با شومیز آبی آسمانی و موهای صاف
و افشان، سمت ما از پله‌ها بالا دوید...

چند ثانیه نشد، شیواجون هم پشت سرش با شومیز آبی آسمانی و موهای صاف
و افشان، سمت ما از پله‌ها بالا دوید...

زیر لب هم غرغر می‌کرد...

ناگهان یاشار را دید.

ایستاد... لحظه‌ای مکث...

و بعد لبخندی روی لب‌های قرمزش نشانید.

— شما همون آقای مؤدب پشت در هستی؟

– ممنون که در رو باز کردید.

– مهمون ناری، صابخونه ست....

لباس کار یا شار و احتمالاً قیافه اش را برانداز کرد.

– چه جوون برازنده ای... ناری جان! آقا رو چرا تو راه پله نگه داشتی؟

با سر به پایین اشاره زد.

– داشت می رفت، شیواجون!

– ولی...

نگذاشتم ادامه دهد، و گرنه یکی از آن جلسات چای با همسایه ها را تشکیل می داد برای سردر آوردن از زیر و بم غریبه.

– شیواجون، ممول رفته...

با دست به صورتش کوبید.

– وای... بچه نره رو پشت بوم...

یا شار با تعجب به زنی که از پله ها بالا دوید نگاه کرد.

برایش اخم کردم.

– هر روز همین بساطه. تو هم دیگه برو!

پشت کردم که به خانه برگردم...

دست‌هایش را محکم دور کمرم پیچید... سرش را خم کرد و صورتش را به صورت‌م چسبانده...

– ناری... من و نبخشی نمی‌رم...

حتی فرصت برای تپش قلب پیدا نکردم...

یک ثانیه نشده آخ گفت و خم شد.

مرا هم با خودش پایین کشید. به محض نشستن روی زمین چرخیدم.

پشت سرش کوروش با یک پاروی چوبی بلند و چشم‌هایی که وحشت از آن شره می‌کرد ایستاده بود

یک چشمم به یاشار بود که پس گردنش را گرفته و فشار می‌داد، یک چشمم به کوروش که چوب از دستش افتاد و صدایش در راه‌پله پیچید.

– چیکارش کردی، کوروش!

– مزاحمت شده بود... دو ساعت داشتم از چشمی نگاش می‌کردم...

یاشار در خودش جمع شده ناله کرد.

کوروش بلند صدا زد:

– مامان... مامان...

از در باز روبه‌رو مادر و بعد مادر بزرگش بیرون آمدند...

– یا فاطمه! زهرا... این جوون کیه...

ياشار همان طور كه سرش را گرفته بود روی پله نشست و به لشكر كشی خانم‌ها نگاه كرد.

شيواجون، ممول به بغل به بقيه پيوست...

صدایش از درد دورگه شده بود.

– سرم رو پوكوندی، بچه... اینجا ديگه چه تیمارستانی؟

خانم‌ها مؤدبانه حرف‌هایش را نشنیده گرفتند.

سکینه خانم روسری‌اش را تا پیشانی جلو کشید و سمت ياشار رفت.

– ببینم سرت رو، پسر...

ياشار دستش را از محل ضربه برداشت.

– يه كم قرمز شده فقط...

سمت من برگشت.

– ببرش تو مادر... يه آب‌قند به جوون مردم بده...

يك ربع بعد همه در واحد من نشسته بودند؛ يکی پیشنهاد می‌داد سرش را ضما د کند، يکی برایش آب‌قند می‌گرفت.

شيواجون هم همان‌طور كه ممول را نوازش می‌کرد برایش لبخند ملیح می‌زد.

من ولی تا وقتی او روی مبل پاتوقم تکیه زده بود، حتی نمی‌توانستم بنشینم.

سرپا ايستاده بودم و می دیدم که چطور معذب به دلداري و عذرخواهی خانمها گوش می دهد.

کسی زنگ واحد را زد، در را که باز کردم از پشت برگ های بزرگ دیفن،
ريحان با چشم های شيطان و خجالت زده نگاهم کرد.

– ببخشید...

در را تا آخر باز کردم.

– بيا هرجا می خواهی بذارش...

– ببخشید، ناری! اتاقم ديگه پره.

شيواجون ادامه داد:

– تمام پاگردای ساختمون هم...

دختر بيچاره با دیدن يشار با سر سلام کرد و کمی مردد ايستاد.

به داخل خانه ام اشاره زدم.

– کجا می خواهی بذاريش؟

– می دارمش پشت پرده ُ هال، نورگیرش خوبه، قول می دم زود بفروشمش.

– حیف دیفن دوست ندارم، وگرنه ازت می خريدم.

لپ های سرخ و سفيدش قرمز تر شد.

– قبلاً کلی ازم گل خریدی، همین که می‌ذاری از نور اتاقت استفاده کنم ممنونم.

شیواجون با مهربانی تذکر داد:

– این که نشد کار! برای گل‌فروشی باید گلخونه داشته باشی.

– همین که خرجم دربیاد راضی‌ام. یه روز یه گلخونهٔ بزرگ برای خودم می‌سازم، فقط بذارید شوهرم آزاد شه...
ان شاءالله را همگی زیر لب زمزمه کردند.
گل را جلوی پنجره گذاشت.
– من برم...

شانه‌هایش را گرفتم و نشاندمش.

خودم کنارش روی دستهٔ مبل سنگر گرفتم. کاش مردک مزاحم زودتر می‌رفت.

یاشار آرنج به زانو تکیه زد و انگشتانش را گره کرد.

زن‌های اطرافش در برابر زمختی ظاهرش شبیه عروسک‌های چینی به نظر می‌رسیدند.

– اینجا... تو ساختمون شما یه مرد پیدا نمی‌شه؟

شیواجون خندید... آنقدر که ممول هم در آغوشش تکان تکان خورد.

– پس شما چی هستی؟

غافلگیر شد.

– نه... منظورم...

سکینه خانم چادرش را جلوتر کشید.

– نه پسر! مرد ما همین کوروش، نوهٔ گل منه...

به کنارش و کوروش که حتی بعد از دسته‌گلی که به آب داد نگاهش دوستانه نبود اشاره زد.

– ولی چطور؟ یه ساختمون پر از خانم...

شیواجون بی‌شوخی توضیح داد:

– هر مستأجری که بیاد و نپسندیم، سر همون دیدن ساختمان فراری می‌دیدم.

– چطور؟

– روشای خودمون و داریم.

حتی سکینه خانم ریز خندید...

– خدا نکشدت، شیوا! اون مذهبيه که اومده بود و تو سرلخت با سگت رفتی حیاط رو بگو...

– نه بابا... اون زن و شوهری که اومدن و شما دعای ندبه گذاشتی رکورد داره...

رو به یاشار با افتخار ادامه داد:

– همه جمع شدیم واحد سکینه جون... استغفار... صدای تلویزیون هم آخر....

ابروهای یاشار با تعجب بالا پرید.

– آخه چرا؟

– معلوم نیست؟ راحت باشیم.

سکینه خانم، شرمنده توضیح داد:

– والا من اولش راضی نبودم، ولی وقتی مستأجرای قبلی مزاحم دخترا شدن منم دل به دل اینا دادم.

– مزاحم کی؟

بلند تذکر دادم:

– شما انگار حالت خوب شده، نمی‌خوای بری؟

سکینه خانم مادرانه برایم اخم کرد، حتی شیواجون لبش را گاز گرفت.

– یعنی الان چند تا واحدا خالیه؟

زنگ هشدار در سرم زده شد، اما حتماً خیالاتی شده بودم...

– یه واحد عمهٔ ناری جون طبقهٔ پایین خالیه، یکی هم بالا روبه‌روی واحد ریحان.

واحد فلور طبقهٔ اول بود، وکیلش کارهای انتقال سندش را انجام داد، فقط برای سرمایه‌گذاری خرید، وگرنه به ایران نمی‌آمد.

فعلاً که به دایی می‌گفتیم به‌خاطر کروناست، برای بعد هم بهانه جور می‌کردم.

— بنگاه گذاشتن؟

صدای یاشار حواسم را جمع او کرد.

دلم می‌خواست جلوی بقیه به او بگویم که فکر به اینجا آمدن را از سرش بیرون کند، اما می‌ترسیدم اشتباه فکر کرده باشم و جلوی بقیه ضایع شوم.

مرجان از داخل آشپزخانه پرسید:

— ناری جون، چای خشکت کجاست؟ تو کابینت همیشه‌گیه نیست...

سکینه‌خانم صدایش زد.

— مرجان! بیا برو واحد ما، صبح از وانتی خربزه مشهدی خریدم بیار. هندوانه نیاریا، ناری دوست نداره.

نگاهمان به‌هم گره خورد، حتی مرجان که از برابرم رد شد باعث بریدن اتصال نگاهمان نشد.

از یلدای دو سال پیش من لب به هیچ هندوانه‌ای نزده بودم.

پردهٔ اشک که روی چشمم نشست از روی دستهٔ مبل بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

— کجا، مادر؟

به صورت روشن سکینه خانوم نگاه کردم.

– لباسم رو عوض کنم.

– زود بیا... برای تو خریدم.

– چشم...

به محض وارد شدنم به اتاق، صدای خدا حافظی بالا گرفت.

شیواجان صدایم زد:

– ناری! بیا مهمونت داره می‌ره.

زمزمه کردم:

– بهتر!

دو سال تمام تلاش کرده بودم تا خودم را پیدا کنم.

هزار دلیل و توجیه که با رابطهٔ عمه و او کنار بیايم... و حالا...

وقتی که صدای در ورودی را شنیدم از اتاقم بیرون آمدم. نمی‌دانم چه در قیافه‌ام دیدند که سؤال پرسیدند. ناری غمگین برایشان عجیب و نا آشنا بود. وقتی از ساختمان بیرون می‌آمدم تمام ذهنم پر از چشم‌های معصوم دختری شد که جای جای روحش را زخمی کرده بودم، اما هنوز آنقدر مرد نبودم که از او بگذرم.

سمت بنگاه رفتم، نشانی ساختمان را که به بنگاه دار جوان دادم، شروع به
لفاظی کرد:

– مورد دیگه دارم همون کوچه، روبه روی همون ساختمون، همکف، نوساز،
اکازیونه، جان بچه‌م!

– من توی همون ساختمون می‌خوام.

– اونجا یه مشت زن دیوونه زندگی می‌کنن، هرکی رو هم بردم برای دیدن
ملک، فراری دادن.

– همون ساختمون!

– باور کن را نداره، جون داداش!

سکوت و یکدندگی‌ام را که دید مشکوک پرسید:

– حالا واسه چی همینجا چشت رو گرفته؟

– من صبح می‌رم سر کار، ده یازده شب برمی‌گردم، خونه‌م خالیه، اونجا همه
مطمئنن.

آهانی گفت و پیشانی‌اش را خاراند.

– ولی باید راضی شون کرد. اون پیرزن چادریه باید رئیسشون باشه، شایدم
اونی که سگ داره خط بده بهشون...

– صابخونه چی؟

– بهش گفتم دنبال يه زن برای اجاره دادن خونه‌شم که ببرم به اهالی معرفی کنم. من يکی ديگه از کرایه دادنش ناامید شدم.

بلند شدم. کارتم را روی ميز گذاشتم.

– من مرخص می‌شم. خبر از شما.

– قول نمی‌دم.

از حوالی کوچه‌شان که دور شدم، هوا خفه‌تر شد، روزها پوچ‌تر، زمان بی‌معنی‌تر....

خسته و بی‌حوصله با اتوبوس از تعمیرگاه به خانه برمی‌گشتم... جیب گوشه‌^۱ پارکینگ ساختمان افتاده بود، وقت نمی‌کردم به آن برسم.

از وقتی بنگاه‌دار ناامیدم کرد روزها کش‌دار و بی‌معنی شده بود.

چه فایده داشت از صبح تا شب بدون دلخوشی بدوم و شب به خانه برگردم و نان و پنیرم را سق بزنم و کپه^۲ مرگم را بگذارم.

دلم کوکوهای خام می‌خواست، لقمه‌های مهربانی...

چند قدم مانده به در آشناترینم صدایم زد، مادرم.

– سلام... از کی اینجایی؟

دزدگیر ماشینش را زد و سمتم آمد.

– بیست دقیقه‌ای می‌شه.

– کليد می‌گرفتی از رضا.

– دستش باشه. برات شام آوردم.

قابلمهٔ دستش حرفش را تأیید می‌کرد، اما حمیده و این کارها؟!!

ساکت که ماندم گفت:

– اومدم يه کم مادرپسری باهم حرف بزنی.

خبرها درز کرده بود. رضای دهن‌لق!

بفرما زدم و سمت خانه رفتیم.

قدش تا روی شانه‌ام می‌رسید، بلند بود برای یک زن.

داخل واحدم فندق که مادرم را دید داد زد:

– سلام... باید برم... مسافر دارم... آزادی... آزادی...

مادرم قاه‌قاه خندید و کنار قفس ماند.

بیشترین کلمات مورد استفادهٔ او را در زمان هم‌خانگی حفظ کرده بود.

حمام و دوش پنج‌دقیقه‌ای‌ام که تمام شد، مادرم دستمال برداشته و خانه را

گردگیری می‌کرد.

در آشپزخانه میز را چیده بود، اولویه و نان باگت.

کتری روی گاز می‌جوشید، چای دم کردم. شام را که خوردم، میز را جمع کردم

و به هال رفتم.

تمام مدت صدای حرف زدن فندق می آمد و گهگاه خنده های مادرم...

جلوی تلویزیون که لم دادم، صدایش زدم.

– نمی خواد تمیز کنی، مامان! بیا بشین.

روبه رویم نشست.

هرکدام منتظر بودیم آن یکی شروع کند.

بالاخره پرسید:

– برای چی سرکار نمی ری؟

– نگو که رضا بهت نگفته.

– تو باید بری دل رئیس رو به دست بیاری نه اینکه گوشه ُ خونه بشینی و

زانوی غم بغل کنی.

– تعمیرگاه هست.

– اونم خوبه، ولی تو اونجا بیمه داشتی، بازنشستگی، یه شغل درست و حسابی.

– باشه، می رم...

ادامه نداد، می دانست به حرفم عمل می کنم.

بلند شد و به آشپزخانه رفت، وقتی با یک سینی چای برگشت می دانستم تازه

به آن حرف های اصل کاری رسیده.

– می دونم حوصله ُ پرچونگی نداری... پس...

کمی سکوت کرد، می دیدم مادر همیشه محکم نگران است.

– من و تو اینطوری نبودیم، یاشار... همیشه رفیقت بودم تا مادر... من

دو چرخه سواری یادت دادم، تو به من رانندگی...

به احترام لایه اشک ته چشمانش تکیه ام را از مبل برداشتم و حواس جمع نگاهش کردم.

– وقتی خرابکاری می کردی، نمی داشتم عبدی کتکت بزنه. من رفیقت بودم،

ولی فقط تا وقتی بزرگ شدی و من طلاق گرفتم...

سرم را پایین انداختم. با غمی نشست به صدایش ادامه داد:

– حالا اوضاع جوریه که باید دم به ساعت چشمم به دهن رضا باشه که ازت

خبر بگیرم.

– سر مریضی بابا خیلی له شدم، حمید! خیلی!

– خودت نداشتی کمکت کنم.

انگشت های قوی و زمختش را به هم گره زد.

– گذشته رو ول کنیم، یاشار! من الان نگرانتم.

– پپرس! چی می خوای بدونی؟

– می خوای این زن رو بگیری؟

– نه!

– ببين... بيوه، مطلقه، هرچی، حتی بچه داشتنش مشکل نیست. این سلیطه بودنش اذیت می‌کنه.

– تمومش کردم، حمیده!

اما گاز درددل را گرفته و ول نمی‌کرد، حرف‌ها تلنبار شده بود روی دل بزرگش.

– وقتی از بابات طلاق گرفتم، من و کنار زدی، نگفتم چرا! اون روزی که اسباب و اثاثیه را آوردی خونهٔ من و دیگه حرفی از ناری نزدی هم نگفتم چرا، ولی نمی‌تونم تحمل کنم ساکت بمونم تا تو زندگیت و خراب کنی.

سکوت سنگینش باعث شد بپرسم:

– الان مشکل چیه؟

– می‌ترسم خام این زنه بشی.

خندهٔ بلندی از روی تعجب از دهانم بیرون پرید.

حمیده مصمم ادامه داد:

– از این حرفا تا حالا بهت نزدم، ولی به خدا یاشار! شیرم رو حلالیت نمی‌کنم گول این زنیکه رو بخوری... فکر کردی فقط تویی؟ باور کن الان چند نفر دیگه را هم زیر سر داره.

این احتمالی بود که خودم هم فکر کرده بودم. ناچار به اعتراف شدم.

– صبح زنگ زدم به اینی که راپورتم رو بهش می‌داد. گفت شوهرش واقعاً اعتیاد داشته، ولی چند ماهه ترک کرده.

– بيا! بعد بگو کاری بهش ندارم. به تو چه! تو چرا کاسهٔ داغ‌تر از آتش شدی!
زنگ زدی آمار گرفتی؟

مستم را جلوی دهانم گرفتم. داشت حقیقت را می‌گفت.

– پسر من! آقا...! انسان! نکن این کارا روا! من بیشتر از تو با آدم‌ها برخورد کردم،
باور کن چیزهایی دیدم که حتی یکی از صدتاش رو بهت بگم انگشت به دهن
می‌مونی.

با باشهٔ محکم ساکت شد، اما آسودگی‌اش وقتی به مبل تکیه زد و نفس
گرفت مرا هم آرام کرد.

باید قبول می‌کردم حق با اوست.

صدای بلند فندق سکوت بین ما را شکست.

– سیبم کو... سیب بده...

حمیده قاچ‌های سیب ته قفسش را که دید لبخند زد.

– سیب که داری، فندق...

شکر خدا که سخnrانی فندق ادامه نداشت تا برسد به کسی که سیب را از
دست او می‌خواست.

مادرم فنجان چای را از سینی برداشت. قند را گوشهٔ لپش گذاشت و پرسید:

– از ناری چه خبر؟ تازگی دیدیش.

– آره...

لبخند عمیق و پر از کنجکاوی اش مرا به گذشته‌های رفاقت‌مان می‌برد.

– وقتش شده بریم خواستگاری؟

با یادآوری پایم لای خانه‌ی ناری در بلند خندیدم.

– ناری هم منتظر که بگه بفرما.

– دوستت داره، می‌دونم.

حقیقت کارهایم، وقتی به تمام ذهنم پاشیده شد، سرد بود، طعمش ترش!

زمزمه کردم:

– تو که نمی‌دونی من چه بلاهایی سر این دختر بیچاره آوردم. همه‌ش گند

پشت گند.

سرش را جلو کشید و با محبت تماشايم کرد.

– تو پسر منی، من می‌شناسمت. دو ساله بال‌بال زدنت رو دیدم. دلت مثل بقیه

آدما دروازه غار نیست که هرکی بخواد ازش رد شه. مرد باش! برو دنبالش!

– آپارتمان‌شون مثل قلعه‌ست، راه نمی‌دن غریبه‌ها رو، وگرنه اینجا رو کرایه

می‌دادم می‌رفتم نزدیکش.

– من با ناری حرف بزنم؟

– نه! اول باید پیشش باشم که گندای قبل رو ماله بکشم.

– آدرس داری؟

– آره.

– برنامه‌ت این بود بری تو ساختمونشون؟

– مرد راه نمی‌دن.

با اطمینان دستش را به سینه زد.

– همه‌ش رو بسپار به من خودم. می‌رم باهاشون حرف می‌زنم. ناری با تو، بقیه با من!

امید از جایی گوشه‌کنار دلم خودش را آفتابی کرد.

باید قبول می‌کردم راضی کردن اهالی آن خانه یک کار زنانه بود و حمیده بهترین گزینه برایش، ولی به این یک قلم عادت نداشتم، کسی بگوید تو غمت نباشد، خودم درستش می‌کنم.
دلم قرص شد.

ناری

هرچند وقت مثل شهاب‌سنگ می‌آمد، استرس می‌داد، دل را به تپش وادار می‌کرد...

آخرش غم را به دلم می‌ریخت و می‌رفت.

کچل احمق کله پوک!

می خواستم زنگ بزنم و برای گرفتن فندق قرار بگذارم، اما هی کاری پیش می آمد و نمی شد که بشود.

چند روزی رفت و آمد ساختمان زیاد شده بود، همسایه^۱ جدید داشتیم... کارگرها روز اول در حال شست و شوی واحد بالا بودند، سروصدایشان می آمد. روز دوم هم وسیله می بردند و می آوردند.

عجیب اینکه هیچ کدام از همسایه ها چیزی درباره^۱ تازه وارد نمی دانست. حتی وقتی کوروش آمد تا از من نان بگیرد، پرسیدم از همسایه جدید چه خبر، از جواب طفره رفت، نان را برداشت و دررفت. یکی از روزها صدای چند زن را در راه پله شنیدم؛ واضح نه، گنگ و نامفهوم... بعد از آن یک هفته^۱ تمام همه جا امن و آرام بود... تا اینکه...

ساعت حدود ده شب از دهکده^۱ حیوانات به خانه برمی گشتم... با دیدن همسایه^۱ جدیدمان برق از سرم پرید. خودش بود، مگر نه؟ کلید داشت...

به در انداخت و بازش کرد...

تند خودم را به او رساندم...

آستين لباسش را كشيدم.

– تو...؟!

سرش را سمتم برگرداند. تمام خستگي از صورتش بخار شد، جاي آن برق شرارت و شيطنت چشم‌هايش قلبم را به لرزه انداخت.

– سلام... خود خودشم...

انگشت‌هايم را از عصبانيت مشت كردم و به سينه‌اش كوبيدم.

– خود ناكس نامردش...

به لب‌هاي مردانه‌اش نيشخند نشست.

– حرص نخور، بچه! اومدم دنبال چيزي كه مال خودمه.

صورت‌م را تا صورتش جلو بردم.

– من مال تو نيستم!

اخمی نمايشي روي پيشاني نشانده.

– گفتم تو؟!

– پس چي؟

به سرش اشاره زد.

عقلش را مي‌گفت؟

آن را هم كه الحمدلله از دست داده بود.

از جلوی در حیاط هلش دادم و خودم را زودتر به داخل رساندم.

– خرت و پرتات رو جمع می‌کنی می‌زنی به چاک.

با دو گام خودش را به من رساند. سرش را پایین کشید و چال گونه‌ام را بوسید.

– چاله‌چوله‌هات رو هنوز شهرداری پر نکرده؟

تنش بوی بلوط می‌داد، توهم زده بودم؟

غریدم:

– یاشار... گم شو از دور و برم...

– عصبانیت خیلی خفن تره، ناردونه! ولی جان حمیده کاریت ندارم.

جلوی آسانسور ایستادم. عصبی چند بار روی دکمه‌اش را محکم زدم...

– آرامشم رو به هم نزن، یاشار!

توی صورتم خم شد.

– بدون من آرومی؟ راحتی؟

برعکس یاشار شوخ دقایق قبل، صدایش پر از غمی عمیق بود.

بی‌رحم در صورتش داد زدم:

– آره! راحت!

حسرت‌بار زمزمه کرد:

– خوش به حالت، نار!

– پس به همش زن!

صدای آرامش اطمینان می داد:

– تو ساختمون نمی بینی من؛ قول شرف می دم!

لب هایم را از حرص به هم فشار دادم.

– پس واسه چی اومدی اینجا؟!

– بذار نزدیک باشم. خدا شاهده، همین که نزدیک باشما خرابکاری نمی کنم.

اصلاً مغزم درست کار می کنه. همین که بدونم یه طبقه پایین، بالا، یه دیوار این ور، اونور داری نفس می کشی برام کافیه تا به زندگیم گند نزنم، مثل آدم تصمیم بگیرم.

آمده بود که آدم باشد و من از خودم می ترسیدم که هنوز احمقانه عاشق بودم.

آسانسور لعنتی خیال پایین آمدن نداشت. چرخیدم، و راه افتادم سمت راه پله...

حتی تصور ایستادن با او در یک آسانسور کوچک، ترسناک بود.

نزدیک من باشد؟ بدبختی من هم همین نزدیکی بود.

من قوی بودم تا وقتی او را نمی دیدم، نه اینکه چشم های پر از حرفش را ببینم و قلبم روزهایی را به یاد بیاورد که آغوشش تنها نقطهٔ زمین بود که حصار شدن در آن را می خواستم.

پر از بغض و حرص به پله‌ها رسیدم، اما جلوی واحد شیواجون مکث کردم.

به من خیانت شده بود. در را روی دشمنم باز کرده بودند.

مشتّم را چند بار محکم به در کوبیدم.

شیواجون گوشی به دست آمد و در را باز کرد.

— ای... تویی، ناری... بدو بیا داشتم عکس می‌گرفتم.

— کدومتون این پسر رو راه دادید تو خونه؟

بدون توجه به فریادهایم گوشی به دست سمت گلدانش رفت و زاویه را تنظیم کرد.

اتاقش مثل همیشه بوی موم آب‌شده می‌داد.

— با شمام، شیواجون!

— ۵ دقیقه، فقط ۵ دقیقه به من وقت بده یه عکس خوب بگیرم.

ممول با دیدنم پارس‌کنان جلو آمد و هاپ‌هاپ کرد.

— امروز نه!

برگشت و داخل خانه‌اش دراز کشید. زوزه‌های دلخورش امشب دلم را

نمی‌سوزاند، از بازی خبری نبود.

بی‌قرار و عصبی داخل اتاق عقب‌جلو می‌رفتم و صاحبخانه با آرامش دنبال

زاویهٔ خوب می‌گشت.

کلافه صدایش زدم.

– یک کلمه اگه به من بگین کی راش داده، من می‌رما...

هان گفت و با چشم‌هایی بی‌حواس به من نگاه کرد، بعد بی‌ربط‌ترین سؤال را پرسید:

– خوش‌رنگه؟

ناچار جلو رفتم. یک شمع رنگین‌کمانی و یک گلدان برگ‌سرخسی.

– گلدون رو از ریحون قرض کردی؟

– خریدم، شصت تومن.

– حالا شمع رو می‌خوای چند بفروشی؟

– ۵۰ تومن، خوبه؟

– یه گلدون ۶۰ هزار تومانی رو خریدی که باهاش از یه شمع پنجاه تومنی عکس بگیری؟

بلند خندید، قاه‌قاه!

– از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. مهدی که خیلی راضیه سرم گرم شده.

– شوهرتون کی میاد؟

– تازه رفته عسلویه، دو هفته سر کاره، بعد یه هفته میاد پیشم.

بالاخره عکس دلخواهش را گرفت.

– بشين، شامم آماده‌ست.

– من قیافه‌م شبیه آدماییه که برای شام رفتن جایی؟

– من تنهام، شامم که دارم.

خندید. وقتی عکس‌العملی از من ندید، سمت آشپزخانه رفت.

– بمون، به سؤالات هم جواب می‌دم.

– خدایی شیواجون، بلدی عصبانی شی؟

بلندتر گفت:

– دستات رو بشور، ماسکتم بنداز سطل، من ساندویچ بیارم.

یک ربع بعد که پشت میز آشپزخانه نشستیم، فقط کمی آرام‌تر شده بودم.

اولین گاز را به ساندویچ مرغ زدم.

– هیچ‌کدومتون حتی از من سؤال نکردید که می‌خوام بیاد توی ساختمون یا نه.

برایم دوغ ریخت. هرگز سنش را نپرسیده بودم، شاید چهل، شاید چهل و پنج... شیرین بود، پر از آرامش.

– هفته پیش مادرش اومد اینجا.

بی‌اراده پرسیدم:

– حمیده خانوم؟

- می شناسی پس.
- او هوووم...
- پس درست حدس زدیم، موضوع خاطر خواهیه.
- چشم هایش از زیر چتری ها برق زدند. با هیجان پرسید:
- به خاطر تو اومده، مگه نه؟
- غلط کرده! شماها هم تا فکر کردید ماجرا عاشقانه‌س در رو تا آخر براش باز کردید، گفتید ناری قابل شما رو نداره؟
- کماکان چشمش برق می زد. دریغ از ذره‌ای عذاب وجدان.
- حرص نخور، دختر! مادرش نشست صحبت کرد، گفت پسرش صبح می ره شب میاد، قول داد مزاحم کسی نباشه، البته فکر کنم تو رو قول نداد.
- و ریز خندید.
- شما هم گفتید بفرما!
- دیگه سکینه خانم توی معذورات موند.
- اگه می دونستم، هرگز نمی داشتم بیاد.
- ابروهایش را گره زد.
- چرا؟ فقط شب میاد خونه. ما هم دلمون قرص می شه یه مرد تو ساختمونه.
- الان مگه کسی جرئت داره بیاد طرفمون؟

– اون مادرش که من دیدم، اگه با تو هم حرف می زد راضی می شدی.
حرف حق جواب نداشت. می ماند قول یاشار که کاری به کارم نداشته باشد.
ساعت دوازده وقتی که دست از پا دراز تر به واحد می رفتم به یاشار فکر می کردم، حق نداشت بیاید و همسایه هایم را خام خودش کند.
من اینجا را دوست داشتم...

اصلاً دنبال چه بود؟

هر چیزی که از من مانده؟

می خواست همین را هم از هم بپاشاند؟

یاشار

دو صندلی فرفوزه، یک میز شد جای جدیدم برای خلوت های شبانه ُ مردانه.

دلَم خوش بود به تماشای بالکنش با آن چند درختچه و گلیم کوچک قرمز.
شنیدن صدای آهنگ هایی که از خانه اش می آمد، آن هم اگر خوش شانس بودم
و پنجره اش رو به شهر سربی باز.

موقعیت نمی شد که برای ترمیم رابطه مان کاری از پیش ببرم، آنهم وقتی قول داده بودم سرراش نباشم.

چند هفته ای را به همین دید زدن های کم گذشت؛ مثلاً به حفاظ بالکن تکیه بدهم به امید ثانیه ای دیدنش که نصیب نمی شد.

چندباری دیدمش که ساعت از ده گذشته خسته و پاکشان به خانه آمد و صدای خدا حافظی رفقاییش می گفت به پارکی، کوهی، جایی رفته بودند. پس هنوز هم با اکیپش برای پاک کردن زمین از زباله آدم های نخاله ای مثل من می رفت.

چند نفر از قدیمی های ایستگاه با اکبری صحبت کرده بودند.

شرمنده شدم وقتی شنیدم به او گفته اند کارم قهرمانانه بوده، اما مطمئناً هیچ کدامشان دلیل را درک نمی کردند.

مثلاً اگر می گفتم با شنیدن اسم مریوان خودم را با ساک بسته در جاده پیدا کرده ام، این بار حتماً سر از از امین آباد درمی آوردم. رضا غروب آمده و قرار بود برساندم تا ایستگاه.

روی مبل نشسته و پاهایش را روی میز دراز کرده بود و برایم سخنرانی می کرد.

– وقتی یه دختر بهت می گه برو، یعنی بمون! وقتی می گه ازت متنفرم، یعنی عاشقته! وقتی می گه دور و بر من نباش یه از صبح تا شب تو دست و پام باش.

– ببند فک، رضا!

دور خودم دنبال کلام چرخيدم.

– کلام لبه دارم رو نديدي؟

– بيا!! نصيحتم که گوش نمی کنی. دارم اين اطلاعات باارزش رو در اختيار می دارم.

– پا شو بریم. اکبری منتظره.

تازه داشت چانه اش را گرم می کرد.

– می گم تو از من بیشتر زنا تو زندگيت بودن، ولی هنوز زبونشون رو بلد نیستی. الان من همينا رو تو اينستا بذارم کلی کاسب می شم، آموزش درک مفهوم کلام خانم ها.

– حرف منت زن! اين چرت و پرتای تو رو بچه ده ساله هم بلده، ولی اونا که با ناری طرف نیستن.

فندق با شنيدن فحش نوکش باز شد.

– چرت و پرت نگو! زر زن!

کمی بال بال زد و به نطقش شور و ناله اضافه کرد.

– ناری... ناری... سيب بده...

دندان هایم را روی هم سایيدم. تحمل هم حدی داشت.

– بدمش دست صاحبش، خلاص شم.

رضا به ادامهٔ درس رسید.

– بیا! الان یه حرکت سه‌امتیازی رو داری از دست می‌دی!

سمتش چرخیدم.

– منظورت فندقه؟

– آره، خب! باید بری به ناری بگی یه مرغ عشق دارم صبح تا شب تو رو صدا

می‌کنه. بیا خونه‌مون، بدمش به خودت!

نخندیدن به چرت‌هایش سخت بود، ولی عجله داشتیم، باید تا ساعت هفت

خودم را به آتش‌نشانی می‌رساندم.

– این چیه؟ چه عجیبه.

تقریباً روی دستش پریدم و سیب ناری را از میان انگشتانش بیرون آوردم.

دست خودم نبود، سرش داد زدم:

– مگه توپ دستت گرفتی؟ مواظب باش.

– این چیه خب؟

سیب را با احتیاط داخل جعبه‌اش گذاشتم.

– خودمم نمی‌دونم.

این بار ریسک نکردم که داخل هال بماند، به اتاق بردم.

پشت سرم آمد.

– از کجا آوردیش.

– الان سين جيم نکن، ناری داد، تو مریوان. خودمم نمی‌دونم چیه.

– يه گوگل کن خب.

– گوشی دارم؟

– بخر ديگه، بابا!

– گوشی شده قيمت پرايد. منم خودم رو سر خريد اون آپارتمان خالی کردم،

بعدشم پول پيش اينجا، حalam ماشین ندارم.

– خونه خودت هنوز کرایه نرفته؟

نوچی کردم و کلاهم که روی تخت افتاده بود را برداشتم.

– رضا بدو، ساعت شش ونيمه.

با عجله از واحد م بيرون رفتم، اما دم در هيچ کفشی نبود، حتی يک کتونی

کهنه که بپوشم و کارم را راه بيندازد.

کدام يکی از اهالی به جز ناری می‌توانست آنها بردارد؟

ديرم شده بود عجله داشتم، کارش از شوخی گذشته بود.

رضا کنارم ايستاد و پرسيد:

– چی شده؟

– ببين ديگه! كفشام نيست.

– يه ساعت پيشم كه من اومدم كفش نبود اينجا.

از پله‌ها سرازير شدم و رضا پشت سرم.

– كجا مي‌ري، ياشار!

محكم به در ناري كوبيدم.

در روي پاشنه چرخيد...

شالش مثل هميشه در حال افتادن از سرش و سر خوردن از موهاي صافش بود.

نگاه چموشم سر يد روي تارهاي تماشايي...

«جمع كن خودت و مرد!»

باديدن رضا چشم‌هايش برق زد.

– اينجا رو... سلام، رضا! چطوري؟

مرا هم كه اصلاً نديد. رضا، خندان جوابش را داد.

– سلام، همسايه! خوبي؟

جلوي ديدش به رضا را با هيكلم گرفتم. چشم‌غره رفت.

با تحكم پرسيدم:

– ببين، ناري! من اينجا مزاحمت شدم؟

– آره!

دستم را به چهارچوب در گرفتم. زیر سایه‌ام خودش را جمع کرد و عقب رفت.

– از اول رو نه! این یه مدتی که اینجام رو می‌گم.

– معلومه چه ته؟ خواب‌نما شدی؟

شمرده‌تر پرسیدم:

– بهت می‌گم اصلاً من و تو ساختمون دیدی؟

– نه الحمدلله.

– خب، لامصب! من که گفتم کاری به کارت ندارم، پس این کارای بچگانه چیه؟

صاف به چشمم زل زد.

– درست بگو ببینم چیکار کردم که خودمم خبر ندارم؟

– کفشام نیست.

– چی؟

– می‌گم کفشام رو چرا برداشتی؟

نگاهش تا روی پاهای جوراب‌پوشم پایین آمد.

– تو خونه‌ت دمپایی پیدا نمی‌شد که پابرهنه نیای؟

ساعت روی دیوار خانه‌اش تیر شد و به چشمم نشست.

با دست کنارش زدم.

– وقتی دیدم یه دونه از کفشام توی جاکفشی نیست، همینجوری اومدم پایین.
تو مگه بچه‌ای ناری؟

آستینم را گرفت تا جلوتر بروم.

– چی قارقار می‌کنی دم‌غروبی؟ من کفشای بوگندوی تو رو می‌خوام چیکار؟
باور نکردم. سر راهم به آشپزخانه رفتم.

– سطل آشغال کجاست؟

– وای... یاشار! من دست نزدم بهشون.

– تو برنداشتی، پس به‌درد کی می‌خوره؟

– کفشات هرکدوم اندازه‌ٔ ننوی یه بچه‌ست، سلیقه هم که دوزار.

در کابینت‌ها را دنبال سطل باز کردم.

تند گفت:

– فهمیدم! ممول برداشته!

– چرت!

اما بااین حال روبه‌رویش متوقف شدم.

– چرت سخنرانی چند دقیقه پیش توئه. برو همکف، جلوی در شیواجون.

– برم پایین و نباشه چی؟

– می تونی صندل من و بپوشی.

رضا پقی خندید. از داخل هال تماشايمان می کرد، از این یکی بیشتر عصبانی شدم.

– اون سگه همه ش اندازه ُ دو تا کف دسته، زورش نمی رسه.

– تو جلوی درای ما کفش دیدی؟ نه! همه جاکفشی داریم، همه ُ کفش هم توشه، درشم بسته.

– واسه چی؟

– ممول هر کفشی ببینه رو برای صاحبش کادو می بره.

– تا حالا چرا نبرده بود؟

– من چه می دونم! از خودش بپرس.

وقتی دید کوتاه نمی آیم بی حوصله گفت:

– همیشه می ره حیاط می چرخه، کم میاد سمت پله ها.

رضا صدایم زد:

– یاشار! من رفتم ماشین رو روشن کنم، زود بیا تا اکبری پشیمون نشده.

قابلمه ُ کوچکی روی گاز بود و بوی سوپ از آن می آمد.

دست هایش را به سینه گره زد، انگار بخواهد به محکم بودن تظاهر کند، اما

گول ظاهرش را نمی خوردم، کنارم دستپاچه بود.

پاهایم به زمین قفل شده بود. تمام مدت خودم را از راهش کنار کشیده بودم که روی آرامشش خط و خش نیفتد و از دلتنگی‌اش خودم را با کار خفه کرده بودم، و حالا...

گوشه‌ٔ آشپزخانه‌ٔ کوچک... با بخار سوپی که از قابلمه می‌آمد...

میخ تماشای تمام زندگی‌ام بودم که از لای روسری‌اش سرک می‌کشید.
— موهات بلند شده...

— می‌دونم!

لب‌هایش لرزید. چال‌های کوچک خودش را از من مخفی کرده بودند.
— من ازت دست نمی‌کشم، ناری.

— به خودت مربوطه نه من

صدایش می‌لرزید و خودش محکم ایستاده بود. گوشه‌ٔ لب پایینش را گاز گرفت.

— دیرت می‌شه. برو دیگه.

اکبری، شغل، روزمرگی، همه‌چیز برایم ارزشش را از دست داده بود. نزدیک‌تر رفتم و نیم‌متر فاصله را شکستم، تکان نخورد.

صورت‌م را پایین بردم، مماس با صورتش لب زدم:

— هنوز من و دوست داری، مگه نه؟!

– من همه ُ جک و جونورا رو دوست دارم.

عقب کشیدم. خیلی عادی تماشايم می کرد.

زیر لب گفتم: ناکس!

و شانه هایم از خنده لرزید.

صدای بوق از حیاط آمد، با سر به بیرون اشاره زد که هری!

من هنوز قصد رفتنم نمی آمد.

یک بوسه برداشتن از گوشه ُ لب هایش روزم را می ساخت و شبم را ویران...

یک بوسه ُ کوچک! قرآن خدا که غلط نمی شد... می بوسیدم و...

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و از برابرم رد شد. از آشپزخانه که بیرون رفت،

من ماندم و حجم خالی روبه رويم...

چند ثانیه ای، مات، همانجا ایستادم و به خبیطی که نکردم فکر کردم.

بالاخره دل کردم از فضای خودماني آشپزخانه، داخل هال نسيم خنکی از

اسپيلت به صورتم خورد.

راحتی های بزرگ و تيره، با کوسن های طرح برگ های سبز، در تضاد با رنگ

روشن و کرم پرده ها و وسیله های کوچک با رنگ های شاد...

کف خانه پارکت قهوه ای داشت، مثل باقی واحدها...

اما چیزی در اینجا با همه ٔ خانه‌ها فرق داشت، همانی که نمی‌گذاشت دل بکنم
از آن چهاردیواری؛ خود ناری...

و نمی‌شد هیچ خانه‌ای در این شهر پیدا کرد که این همه قدم سست کند.
می‌خواستی بمانی و آرامش عطر تنش را که با ذرات هوای خانه بافته شده بود
به سینه بکشی.

بوق آخر رضا می‌گفت دیر کرده‌ایم.
از خانه بیرون رفتم، در خانه‌اش را بستم.
کفش‌هایم جلوی در واحد پایین بود. اولی را به پا کشیدم و سمت حیاط رفتم.

ناری

آمدن صدای زنگ در خانه، وسط دیدن مستند حیات وحش، ظلم داشت به
منی که عاشق تماشایش بودم.
از آیفون نگاهی به کوچه انداختم. مردی جلوی در ایستاده بود ماسک داشت و
زنی همراهش...

چشم‌های عزیز آشنا...

— نمی‌شه. باورم نمی‌شه...

صدای بلند ذوق زده‌ام داخل کوچه پیچید.

کلید در را زدم و از پله‌ها سرازیر شدم.

پیرمرد تر و تمیز و مرتبی داخل حیاط شد.

دویدم و در آغوش گرفتمش. بوی خوش پدرانهایش مست می‌کرد، اشکم سرازیر شد.

– عمو عبدی... کجا بودی؟

دستش دور شانه‌ام پیچید.

– خودت کجایی تو؟!

شانه‌ام را بوسید. مثل دختر بچه‌ها ذوق کرده بودم.

– عمو! دلم برات یه کوچولو شده بود.

با دست ضربه‌ٔ ملایم و مهربانی به شانه‌ام زد.

– منم... هر روز یادت بودم.

گلایه کردم:

– رفتید حاجی حاجی مکه. منم فراموش کردید.

– شرمندۀ بودم، دخترم!

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.

– شرمندۀ چی؟

ناگهان قلبم فرو ریخت. یعنی عمو همه چیز را می دانست؟ یاشار...
 با ابرو به خانمی که پشت سرش بود اشاره زد و گوشه لبش را گاز گرفت.
 آنقدر می شناختمش که بفهمم این حرکت یعنی تازه وارد همراهش چیزی
 نمی داند.

خجالت زده از هیجانم به زن همراه سلام کردم.

– شما باید بنفشه خانم باشین. یاشار از شما برام گفته.

ماسکش را پایین کشید و لبخند مهربانی زد. با تصوراتم فرق داشت.

پنجاه سال را شیرین داشت، اما بانمک و تپل و کوتاه قد بود.

– شما خوبی، عزیزم؟

– دخترهای گلتون خوبن؟ بفرمایید بالا.

نگاه دلتنگم دوباره سمت عمو برگشت.

پیرهن آستین کوتاه آبی، شلوار اتوشده... حتی کلاهش...

– عمو!! چه خوشتیپ شدی. متأهلی بهت ساخته ها...

لبخندش هم رنگ تازه ای داشت، چروک های دور چشمش هیچ وقت این همه
 عمیق نمی شد از خوشحالی.

– بنفشه رو خدا بهم داد.

اوه! عمو عبدی و این حرف های خوشمزه؟

زبانم بند آمد. خودش ادامه داد:

— اومدیم سر بزنییم. یاشار نیم ساعت پیش گفت تو راهه، ولی هنوز نرسیده.
یکی از زنگا رو زدیم که بیایم تو حیاط بمونیم. قسمت شد مزاحم تو شدیم.
— مزاحم چیه؟ بریم بالا.

گوشی عمو زنگ خورد. تا جواب بدهد، وارد آسانسور شده بودیم.
از حرف زدنش مشخص بود یاشار پشت خط است.
داخل واحد چشم چرخاندم، همه جا مرتب بود.
تا وارد شوند و بنشینند با ذوق زوج روبه رویم را تماشا می کردم. نمی توانستم
چشم بردارم.

— فقط خدا می دونه چقدر خوشحالم می بینم حالت اینقدر خوبه، عمو!
عمو دلتنگ تر از من تماشایم کرد.

— چه روزایی داشتیم. یادته از تخت افتادم به دادم رسیدی؟
— برام پدر نداشته شدی.

لبخندش دنیا دنیا حرف داشت. پرسید:

— آشتی نکردی باهاش؟

— نه!

— این پسره داره چه غلطی می کنه پس؟

خندیدم.

– بهش هشدار دادم سایه شم طرفم نیفته.

– هه! چه حرف گوش کن شده!

بنفشه خانم اضافه کرد:

– منتظر فرصته.

از جایش بلند شد.

– سرویس کجاست، دخترم؟

نشانش دادم.

با رفتنش عمو سمتم خم شد.

– راجع به این پسر، ببخشش... تو گذشته...

هنوز حرف به جاهای دردناک برای من نرسیده بود که صدای زنگ گوشی آمد.

عمو گوشی دکمه‌ای را از جیبش بیرون آورد.

– حلال زاده‌س.

گوشی را کنار گوشش برد.

– کجا موندی؟

اخم کرد.

– خونهٔ ناری هستيم ديگه... چرا هولي...

اخمش غليظ تر شد.

– مي گم هولي، بگو چشم! زود برسون خودت!

تماس را با غيظ قطع کرد.

– دخترم، يشار مي گه به گوشيت جواب بده.

– گوشيم؟

از جا بلند شدم. روي ميز وسط، سايلنت افتاده و صفحه اش روشن خاموش مي شد.

به محض وصل شدن تماس پرسيد:

– ناري! بابام اونجاست؟

– سلام. آره، خب. گفت...

حرفم را دستپاچه قطع کرد.

– گوشي رو بردار به يه بهونه برو جاي خلوت.

سعي کردم عادي باشم.

– هستن پيشم، عجله نکن.

کمي سکوت کردم.

– نه. خوشحال شدم ديدمشون.

سمت عمو خم شدم.

– برم میوه بیارم.

– نمی‌خواد، بشین.

سمت آشپزخانه رفتم.

به محض پناه گرفتن در گوشه ُ کنار یخچال پچ زدم:

– چی شده، یاشار؟!

– تو که بهش چیزی نگفتی؟!

گلایه کردم.

– تو که خبرا رو دادی بهش، من چی رو نباید بهش می‌گفتم؟

صدایش بالا رفت و در گوشم پیچید.

– من غلط بکنم. مغز خر خوردم مگه؟! روزی که رفتی از خونه‌ش، فلور لکاته موضوع صیغه رو به بابام گفت. مثلاً خواست تلافی خبردار شدن تو رو سر من دربیاره.

دست‌هایم یخ زد.

– پس واقعاً می‌دونه...

یاشار را هیچ‌وقت این‌همه نگران و ترسیده ندیده بودم.

— نمی‌دونه... نمی‌دونه برای چی از فلور پول گرفتم. بفهمه واسه مریضیش بوده، پیرمرد سخته می‌کنه. تو رو خدا ناری، یه بار چیزی نگی.

بوی گند گذشته متعفن، با کوچکترین تلنگر، تمام زندگی‌مان را برمی‌داشت.
— باشه یاشار! حواسم هست.

نفسی که از روی آسودگی کشید جگرم را سوزاند.

— ببخش، خرگوش! زنگ زدم ترسو ندمت. شرمنده!

شرمندگی خودم را چه می‌کردم که حد و اندازه‌ای نداشت.

— خیالت تخت.

تماس را قطع کردم. حتی تحمل یک ثانیه بیشتر شنیدن اضطراب صدایش عذاب بود برای من.

قسمم می‌داد که گند عمه‌ام را به پدرش نگویم.

عمو عبدی بیچاره. حدس اینکه فلور چطور همه‌چیز را تعریف کرده سخت نبود. به کانتر تکیه زدم.

گذشته‌ای که چال کرده بودم سر از قبر درآورده، شده بود ملک عذاب.

سرم از هجوم خاطرات غلغله شده بود... یاشار وسط حیاط بیمارستان... فلور روی تخت...

صدای پچ‌پچ و خنده عمو آمد و از باتلاق مسموم گذشته بیرونم کشید.

به سختی خودم را از کانتر جدا کردم و راست ایستادم.

لبخند را روی لب‌هایم طرح زدم، بعد از رفتنشان وقت بود برای رج زدن فکر و خیال.

میوه‌ها را که به هال بردم هردو بلند شده بودند.

– کجا؟! –

– آقا یاشار رسیده. مرخص می‌شیم.

بنفشه خانم گفت و کیفش را برداشت.

– بمونید، من هنوز درست و حسابی ندیدمتون.

– شام آبگوشت داریم. نخود لوبیا خیس داده آوردم، ولی باید بار بذارم.

سبد میوه را روی میز گذاشتم و با حسرت رفتن عمو را تماشا کردم.

دهانم به تعارفات بدرقه باز نمی‌شد.

دم در ایستادم و فقط زمزمهٔ خدا حافظی از لب‌هایم بیرون آمد.

عمو لحظهٔ آخر برابرم توقف کرد.

– یه شب میایم پیشت. پیش خود خودت.

– یه دونه‌اید.

تا در پاگرد ناپدید نشدند همانجا ایستادم.

واحدم سوت و کور شد با جای خالی‌شان.

همانجا نشستم و به این فکر کردم فلور چطور توانسته به این پیرمرد بی آزار از رابطه با پسرش بگوید؟

خودش برایش کسر شأن نداشت که صیغهٔ پُری جوان شده؟
استاد فلور ذاکری که با اخمش دانشجوهایش خودشان را خیس می کردند
زیر خواب...

استغفرالله گفتم و سعی کردم حواسم را با فیلم دیدن پرت کنم.
ساعت حدود ده بود.

در خانه ام را می زدند.

آبگوشت به همراه سبد کوچک سبزی خوردن پشت در بود.
یاشار داشت از پله بالا می رفت. در ثانیه تصمیمم را گرفتم.

– یاشار! صبر کن منم پیام بالا.

با ابروهایی بالا پریده سمتم برگشت.

– جدی؟

– توهم نزن! واسه عمو میام.

مسیر رفته را غرغرکنان برگشت.

– توهم؟! غلط بکنم اونم با این اخما! لامصبا زهره می ترکونن.

دستم را به کمرم زدم.

– چقدرم حساب می‌بری!

طعنه زدن اثر نمی‌کرد بس که کبکش خروس می‌خواند.

– همیشه حساب کتابم ضعیف بود، ریاضی رو تجدید می‌شدم.

خواستم به لبخند بزرگ و درخشانش پشت کنم.

– وایس کلید رو از پشت در بردارم.

چشمک زد.

– شب در خدمت باشیم.

با حرص و دندان‌هایی به هم فشرده غریدم:

– به خواب ببینی.

حرفی نزد، اما چشم‌هایش می‌گفت دیر شود دروغ نمی‌شود. بحث بی‌فایده بود.

خواستم سینی را از زمین بردارم.

– سنگینه، من میارم.

آخرین ملاقات آن شب با فندق بود.

با دیدنم خودش را به در و دیوار قفس کوبید.

– ناری! ناری اومده... ژووون... ژووون... عاشقتم لعنتی...

به قفس چسبید و نوکش را از لای میله‌ها بیرون آورد.

– سيب بده... سيب بده...

ياشار با حرص به او توپيد:

– سخته نكنی، بدبخت!

برايش پشت چشم نازك كردم.

– حسود!

در قفس را باز كردم. از روی دستم چرخيد و روی شانهام نشست.

– ناخدا... خشکی می بینم... خشکی می بینم...

صدای خنده اتاق را پر کرد.

سفره کنار هال پهن بود. نگاهم دور خانه چرخيد، وسیله زیادی نداشت،

مردانه دکور شده بود، اما شیک.

ته دلم از اینکه توانسته خودش را از دست مشکلات مالی خلاص کند قنچ رفت.

– بفرما سر سفره، شام رو شروع نکردیم هنوز.

– گرسنه نیستم. اومدم بیشتر ببینمتون.

عمو اصرار کرد:

– بیا، تو باشی به ماهم بیشتر می چسبه.

کنار سفره محبتشان نشستم.

بعد از شام، با کمک بنفشه خانم ظرف‌ها را شستیم.

فندق از شانه‌ام تکان نمی‌خورد، البته هر پنج دقیقه در گوشم داد می‌زد و صدایم می‌کرد.

میوه را آوردم و نشستم. کمی معذب بودم.

آن صمیمیت خانهٔ قدیمی جایی جا مانده بود و طول می‌کشید تا برگردد. عمو یک پیش‌دستی و چاقو برایم گذاشت.

– پس تنها زندگی می‌کنی.

با لبخند جواب دادم:

– مستقل.

– جوونید هنوز، سرتون شور داره.

بنفشه آه غمگینی کشید.

– تنهایی خیلی بده، دخترم!

البته که می‌فهمیدم.

– بله... حق با شماست، اما خودمم و خودم، آرامش دارم.

شروع به درد دل کرد:

– پنج تا خواهربرادر داشتم، یه بچگی شلوغ... ازدواج که کردم، حسین و بعد

بچه‌ها بودن، یه عمر عادت کردم به شلوغی... اما وقتی که همه رفتن، خونه

خیلی خالی شد. از تنهایی وسواس گرفته بودم، از همه چی می ترسیدم، از بیرون که می اومدم خونه، اول همه اتاقا رو می گشتم بعد می نشستم. شباً فکر می کردم یکی داره میاد تو خونه، نصف شب از خواب می پریدم، فکر می کردم یکی داره نگاهم می کنه...

عمو دستی به سرش که با موهای تنک و نازک پوشیده بود کشید.

– منم که از بس به در و دیوار خونه نگاه می کردم چشمام باباغوری شده بود.

یه روز کرونا، یه روز هوای آلوده، بیرون رفتن غدغن، یاشار هم که صبح می رفت شب می اومد. وقتایی که آتش نشانی بود کل ۲۴ ساعت شب و روز رو تک و تنها ولم می کرد به امان خدا.

بنفشه خانم به نرمی سرزنشش کرد.

– اونم شغلش بوده، باید درکش می کردی.

عبدی سری به تأیید تکان داد.

– توی خونه اعصاب برام نمونده بود، تا اینکه حمیده، ما رو به هم معرفی کرد.

لبخندم تا بناگوش کشیده شد.

عمو ادامه داد:

– بعد از اون همه مریضی و دردی که کشیدم حالا قدر سلامتی رو می دونم.

می خوام اگه ده سال دیگه از عمرم مونده، اون ده سال رو زندگی کنم.

– حالا حالاها این دنیا کار داریم، آقا عبدی.

ياشار دست‌هايش را به سينه گره کرده و سرش را به مبل تکیه زده بود.
 خستگی از سر و رویش می‌بارید. مجبور بود خودش را با کار خفه کند؟
 عمو و همسرش نیم‌ساعتی نشستند و بعد بلند شدند که بروند، راهشان
 نزدیک نبود.

من هم قفس فندق به دست، زودتر از آنها بیرون رفتم.
 ياشار دور از چشم مهمان‌ها یقه‌ام را عقب کشید. غافلگیر تا چند سانتی‌اش
 رسیدم.

زیر گوشم پچ زد:

– شما کجا؟

خودم را از انگشتانش بیرون کشیدم و برای فرار از نزدیکی‌اش سمت عمو
 رفتم.

لبخندش به دستپاچگی‌ام را از پشت سرم حس می‌کردم.

– قول دادی پیش منم بیای، عمو!

– حتمنی می‌ایم. شب درازه، حوصله‌مون سر می‌ره. کرونای لعنتی تموم شه.

در آسانسور که بسته شد و رفتند. با سر به قفس اشاره زد.

– نباید اجازه می‌گرفتی؟

– مال خودمه.

– قدیم بود. الان من حق آب و دون دارم بهش.

– فردا یه گونی دونهٔ پرنده و یه دبه آب برات میارم.

لبش به خنده باز شد.

– خوشمزه شدی نمی گی قورت می دم؟

برو بابایی گفتم و خواستم بروم که انگشت به میلهٔ قفس حلقه کرد.

– این مدت گند زده به اعصابم، اون و با چی جبران می کنی؟

حین گفتنش با نیشخندی منتظر به لب هایم زل زده بود.

قفس را سمتش گرفتم.

– می خواهی؟

دستی در هوا برایم تکان داد.

– ببرش بابا. امشب چیزی کاسب نیستم.

پشت کردم و از پله پایین رفتم.

– یه بار شب منم به خیر می شه، ناردونه.

یاشار

در حياط را باز می کردم که صدای غرغر و زنجموره پشیمانم کرد.

در را بستم و به عقب برگشتم.

داخل پارکینگ، کاپوت نیشان آبی باز و زنی سرش را داخل آن فرو برده بود.

– خانم، می توئم کمکتون کنم؟

با صدایم از جا پرید.

شناختمش، زن لپ گلی همسایه بود.

– خراب شده، روشن نمی شه.

صورتش را از من پوشاند، اما در آخرین لحظه توانستم آرایش کم رنگی را که معمولاً روی صورت نداشت ببینم.

همیشه ساده بود و تقریباً شلخته، اما امروز...

حتی عطر شیرینی از یک ادکلن ارزان قیمت می داد.

از برابر وانت کنارش زدم و خودم جایش را گرفتم. از ظاهر ماشین که چیزی پیدا نبود.

– سوار شید و استارت بزنید.

با عجله کاری که گفتم را انجام داد.

– فیلتر هواشه، باید عوض شه.

زن سرش را به فرمان تکیه داد.

– اگه عجله داريد ولش كنيد، با اسنپ بريد.

اين بار بي خجالت سرش را بلند كرد. صدایش گرفته بود ظرف همين چند ثانيه.

– نه! مسيرم دوره، با اين وانت لعنتی معطل شدم دير كردم.

سنگين و گرفته از وانت پياده شد.

با خودش واگويه می کرد.

– می خواستم برم اوين، منتظر مه.

كمی اين پا و آن پا كرد، انگار نداند قدم بعدی اش سمت كجاست.

دلم برای آشفته گی اش سوخت.

پرايد ناری گوشه ُ پار كینگ بود.

وقتی با لبه ُ روسری قطره اشكش را از گوشه ُ چشم برداشت، گوشي ام را

بيرون آوردم.

بوق ها يکی بعد از دیگری در گوشي می پیچيد و قلبم مثل بچه های لجباز

بهانه ُ صدایش را می گرفت.

– سلام.

– سلام، لحظه میای پایین توی پار كینگ.

– طوری شده؟

– بيا حالا.

چند دقیقه بعد دوان دوان از پله‌ها پایین آمد.

– چی شده، یاشار؟!

آرام‌تر گفتم:

– این خانوم همسایه انگار مشکل برایش پیش اومده.

سمت او برگشت.

– ریحان؟! چی شدی تو؟!

با دیدن ناری در آغوشش گرفت. ناری دلداری‌اش داد.

– گریه نکن، عزیز دلم...

– یک ماهه ندیدمش...

– درست می‌شه همه چی...

زن چیزی به کوردی به ناری گفت که عزیزم پر از مهربانی او را در پی داشت.

– نگفتم بیای گریه کنی، من می‌رسونمتون.

زن ناله کرد:

– دیر کردم، نمی‌رسیم.

ناری، تند جواب داد:

– با ماشین من می‌ریم. خودم می‌برمت...

حرفش را قطع کردم.

– من مسيرا رو مثل كف دست بدم، شما الان بايد دور خودتون بچرخيد.

ثانيه‌اي با سپاسگزاري نگاهم كرد و تند گفت:

– پس... پس لباس بپوشم.

مانتو جلوباز و صندل به پا داشت.

– سوار شيد بريم. بري بالا و بيای دو ساعته.

باشه را گفت و سمت پرايدش دويد.

– سوئيچ!!

دوباره سمت ساختمان دويد، پنج دقيقه نشد كه داخل كوچه بوديم.

.....

خيابان بلند منتهی به اوين را از نظر گذراندم، فقط كلاغ‌ها مهمان آسمان اطرافش بودند.

به او كه روی كاپوت نشسته بود نگاه كردم و پرسيدم:

– فكر می‌كنی ملاقاتش چقدر طول بكشه؟

– می‌خواستی بري سر كار؟

– آره، ولی تعميرگاه. هنوز رضا زنگ نزده، پس لازم نداره.

اوهومی گفت و سرش را سمت انتهای جاده گريزاند.

ناری فراری را برای دقایقی به دست آورده بودم، چنین موقعیتی را از دست دادن حماقت محض بود.

– چی بهش می گفתי موقع اومدن؟

– سربه سرش گذاشتم.

– شوهرش چرا اینجاست؟

– قتل!

در جواب ابروی بالا پریده ام توضیح داد:

– وسط دعوی ناموسی. به خاطر شوهرخواهر هرزه‌ش که الان داره زندگیش و می کنه، اینا بدبخت شدن.

– چرا طلاق نمی گیره؟

– عاشقشه. معلوم نیست؟

پوزخند زد.

– دارم به کی می گم. تو چی می فهمی از عشق؟!

در یک قدمی اش ایستادم.

– یادم بده، فکر کن من شاگردتم.

– کم مشروط نشدی.

دوباره نگاه گرفت و سرش را برگرداند سمت در آهنی بزرگ.

عشق را بلد نبودم؟ منی که نداشتنش عذابم بود؟

– جای خالیت تو بغلم خیلی درد داره، نار!

رک و بی رحم جواب داد:

– کافیه یه زن جدید ببینی.

– مگه ندیدم؟ دو سال شده... بدجوری بستی به رگ و ریشه‌م، لامروت!

امان نمی‌داد.

– تارا رو حتماً من دادم بهت!

– یه انگشت بهش نزددم... اصلاً رغبت نمی‌کردم...

چطور به او می‌گفتم هیچ زنی در من هیچ میلی را زنده نمی‌کند؟

چرا نگوییم؟

از سکوت که هیچ عاید شده بود، جهنم و ضرر!

دهان صاحب‌مرده را باز می‌کردم و خلاص!

روی کاپوت نشسته بود.

روبه‌رویش ایستادم.

لحظه‌ای بی حرکت ماند، بعد نگاه زخمی پر حرفش را سمتم گرداند.

او روی ماشین نشسته بود و من برابرش ایستاده، مثل شبِ جنگل و آتش و

آغوش.

مردمک‌هایش لرزید. مگر می‌شد فراموشش کنیم؟

– تا قبل اینکه تو آتیش پیدات کنم فکر می‌کردم از مردی افتادم.

اول انگار نفهمید چه گفته‌ام...

بعد صورتش از چانه آتش گرفت تا بن موهایش...

– خیلی بی‌شعوری!

مثل قدیم حرص خوردنش تماشایی بود.

پر از وسوسه، نزدیک لب‌هایش زمزمه کردم:

– بدونی الان چی تو سرمه... بی‌شعور مال یه ثانیه‌شه....

با مشت به جان شانه‌ام افتاد، وقتی دید هنوز می‌خندم با لگد.

ضربه‌اش به جایی خورد که نباید.

– بابا من هنوز بهش احتیاج دارم. کار...

گوش‌هایش را گرفت.

– مردک وقیح...

– وقیح دیگه چه کوفتیه؟! هنوزم فحش بلد نیستی...

ابرو درهم گره کرد و شاکی غر زد:

– فقط تو می‌تونی وسط یه بحث فلسفی عاشقانه، گند بزنی به همه‌چی!

گوشه ُ شال قرمزش را گرفتم.

– می خوامت، ناری! خواستنت رو به هرچی می چسبونم قشنگ می شه، حتی اون کارا...

میان خنده اخم کرد.

– گم شو، با این عاشقانه حرف زدن.

– یعنی می گی سکس مهم نیست؟

صدایش جیغ شد.

– نه که نیست.

چه لذتی داشت سربه سرش گذاشتن و گوش دادن به ندای درونی که می گفت:
«مرد باش! حرف بزن!»

به قفس بزرگ کنارمان اشاره زدم، زندان آدم ها.

– فکر می کنی روزی که از خونه می زد بیرون و شبش یه قاتل شد، اگه می دونست زنش رو دیگه تو خونه نمی بینه چیکار می کرد؟

کناره های بینی اش چین خورد.

– نه اون چیزی که تو مغز منحرف توئه.

– اشتباه می کنی... خاطره می ساخت، ولی روی تخت خوابشون...

– ببند دهنت و... هی هیچی نمی گم بی حیا تر می شی!

– قبول کن ازم که رابطه...

گوش‌هایش را گرفت.

– ساکت شو. نمی‌خوام بشنوم.

دست‌هایش را از گوشش برداشتم، اما رهایش نکردم. صورتش از خجالت اناری شده بود.

– فکر می‌کنی مردونگی یه مرد بی‌اهمیته برایش؟ مثل اخته‌ها بودن راحت؟

زل زد به دهانم. فهمید حسی زشت و سیاه در قلبم دارم که تا حالا ندیده.

– من از جنس زن حالم بد می‌شه!

ابرو درهم گره زد.

– باورم شد که تارک دنیایی. اصلاً نمی‌داری زنا به یه کیلومتریّت نزدیک شن.

«جون خودت» را غلیظ‌تر گفت.

غیرتش دستش را رو می‌کرد. دوستم داشت. حسود مهربان من!

باید تا آخر نگفته‌ها را می‌شنید، آخر آخرش...

آرام و شمرده گفتم:

– نه ناری... از زنایی که با... از زنایی که بهم نخ بدن، با شهوت نگام کنن.

تابی به گردنش داد.

– الحمدلله برای تو کم هم نیستن.

حرص می خورد و تکه می انداخت، اما بی تفاوت نبودنش ارزش داشت.

— زنا برام سه دسته‌ن؛ یه دسته که انسانن، با من مثل انسان رفتار می کنن، یه دسته ُ کوچیک هم که به چشم یه طعمه نگام می کنن، دنبال اینن مخم رو بزنین.

ابرو بالا انداخت.

— دسته ُ سوم؟

— یه نفره که همه چی باهاش می چسبه، فقط تو...

«دیوونه» را گفت خندید.

من اما حال خندیدن نداشتم.

حرف هایم کم کم به جایی می رسید که مدت ها آزارم داده بودند.

— من هر آدمی نبودم، ناری... از بچگی کار کردم، غیرت داشتم، غرور... یه مرد که انگیزه اش واسه ُ کار، همه ُ رویاش، یه زن و بچه و خونه و عشق بود... همه هم مال قبل از اومدن عمه ت. فلور شخصیتم رو نابود کرد. چیزی که لذت یه رابطه سالمه رو ازم گرفت. من نابود شده بودم.

صورتش به آنی پر از دلسوزی شد.

انگشتانش را دور دستم گره کرد و با مهربانی زمزمه کرد:

— با این حرفا خودت رو اذیت نکن... گفتنش چه فایده ای داره؟

– شاید دیگه هیچ وقت جیگرش رو پیدا نکنم، پس بذار همه حرفایی که رو دلم مونده رو بگم.

سکوت کرد. درک و همدلی اش با ارزش بود.

صدایم خشک و پر از درد شد.

– اولای رابطه با فلور نفهمیدم چی شده... اما هرچی می گذشت واقعیت رابطه مون تو صورتم سیلی می زد. من شده بود ژيگولو... یه تن فروش... این فکر و خیالا باعث می شد وقتی می رم پیشش نتونم... نمی تونستم... تحریک که نمی شدم قرص می خوردم...

دلسوزی چشم های شفاف از اشکش غرورم را خط می انداخت، اما برای تمام کردن یک بام دوهوای بینمان مجبور بودم که ادامه دهم.

– ازم توقع داشت، خریده بودم، باید راضیش می کردم... گارانتی پس از فروش...

تلخ خندیدم. رنگ صورتش پرید. انگشتانش در گرمای تابستان سرد سرد بود.

نگاهم کشیده شد تا انگشت های باریک و سفیدی که دست های زمخت و نخراشیده ام را محکم و حامی نگه داشته بود.

دستش را بالا آوردم و پشت انگشتان مهربانش را بوسیدم.

محکم تر نگهم داشت، انگار بخواهد از من در برابر زشتی گذشته محافظت کند.

– وقتی تو رابطه‌مون رو فهمیدی... وقتی ولم کردی... مونده بودم با زندگیم چه غلطی بکنم... راهی نبود، خودم رو با کار خفه کردم، ولی یه چیزی سر جاش نبود....

فکرهايم سروسامان نمی‌گرفت، اما حتی اگر وقت هم داشتم ذکر این مصیبت‌نامه آسان نمی‌شد.

جان‌کندم و ادامه دادم:

– اولاً اینکه هیچ زنی چشمم رو نمی‌گرفت خوب بود... از زندگی تو پرت شده بودم بیرون... من بودم، کار و کار و شبا داد زدناي فندق...

نمی‌توانستم حسش را بفهمم. شاید می‌ترسید از ادامهٔ حرف‌هایم، از چیزهایی که قصد گفتنش را داشتم...

– بعد دو سال که رفته بودی و من و آدم حساب نمی‌کردی فهمیدم یه چیزی تو خودم از بین رفته... یه تیکه از وجودم مرده یا خراب شده بود... دیگه تحریک نمی‌شدم، با هیچ زنی...

اسمم را با بهت زمزمه کرد. نمی‌خواستم حتی یک ثانیه حواسم پرت شود و از گفتن پشیمان شوم، ادامه دادم:

– تا اینکه سروکلهٔ تارا پیدا شد. هی دورم می‌چرخید، با نگاهش، با لباساش، با اون رژتند... سعی می‌کرد تحریکم کنه... راهش دادم تو زندگیم...

چشم‌هایش دودو می‌زد و نگران به دهانم دوخته شده بود.

– همه چی بدتر شد. متنفر بودم لمس کنه. از نیاز چشم‌هاش حاله به هم می‌خورد. وقتی با اون همه گرسنگی بهم زل می‌زد می‌خواستم بکوبونم در دهنش. تا جایی که می‌تونستم باهاش تنها نمی‌شدم... گاهی توی صورتش فلور رو می‌دیدم...

چشم‌هایش با وحشت باز شد، ولی باید این غدهٔ عفونی را از دلم بیرون می‌کشیدم.

– دیگه مطمئن شدم که مشکلم مال خیلی قبل‌تره، چیزی که ندیده بودم، نفهمیده بودم چون بعد از رفتن اون سلیطه با تو حاله خوش بود، اما تو که رفتی... یهو انگار چراغ هم رفت، همه جا تاریک شد. بالاخره دهان باز کرد و صدای لرزانش به گوشم رسید.

– باهات چیکار کرده، یاشار؟!

ربات‌وار جواب دادم:

– یه ابزار بودم براش، در حد یه وسیله برای سکس... یه دیل...

دستش را روی دهانم گذاشت که ادامه ندهم.

– به فلور گفتم که غرورت رو شکسته، اما منم...

روی بند انگشتش را بوسیدم. اشکش را با همان انگشت پاک کرد و دوباره دستم را در پناه گرفت.

– تو نجاتم دادی. هرچی ازم مونده بود رو کنار هم نگه داشتی، نداشتی از هم
بپاشم. می‌خوام آزادت کنم و بذارم زندگی کنی، ولی ازم برنمیداد.

به مردی فکر کردم که پشت دیوارهای زندان عشقش را می‌دید و فقط در
خیال‌هایش اجازه داشت او را ببوسد.

کسی از فردایش خبر نداشت. خودم را هی کردم.

– من دوست دارم، ناری... همه‌جوره، همه‌چیت رو... اگه می‌بینی فقط به نفس
کشدن کنارت قانعم چون می‌دونم لیاقتت رو ندارم. فکر اینکه من کثیف
عوضی اولین مردت باشم یه طرف، اینکه بهت آسیب بزنم یه طرف... ولی
بدنم... قلبم... حتی دستم که هی می‌خواد بگیرت تو مشیت... همه با اینجا
مخالفن.

با انگشت به سرم اشاره زدم، به مغز خشک و احمقی که عاقلانه نصیحت
می‌کرد.

– من مثل آدمی‌ام که افتاده تو شیب یه رودخونه... به هرچی چنگ زدم که برم
ساحل نشد... تو آخرین امید منی... آخرین درختی که منتظرم شاخه‌هاش
نجاتم بده.

– یاشار...

– دیگه می‌دونم همه‌چی رو بهت گفتم. ببین من و... من اینم...

– ببخشید....

صدای زن سر هردومان را سمتش گرداند.

مسیر اشک روی صورتش خشک نمی شد.

ناری پایین پرید و سمتش رفت.

خواست در آغوشش بگیرد که او دستش را بالا آورد و اجازه نداد.

– نه... آلوده ست اون تو...

ناری سعی کرد بخندد.

– دختر خوب... تو که دیدیش... گریه ت واسه چیه؟

گریه ناگهانی و بلند زن، حتی مرا تکان داد.

– سرفه می کرد... سرفه می کرد....

ناری نزدیک تر رفت و بی تاب زمزمه کرد:

– بذار بغلت کنم، ریحان جونم... تو که از پشت شیشه باهاش حرف زدی...

با آستین اشکش را پاک کرد.

– هزار نفر میان اینجا و می رن... نامردا یه دوا درمون درست حسابی نمی کنن

عزیزای ما رو... نمی گن شاید همه زندگی یه زن سیاه بخت، یکی از همین

مادر مرده ها باشه...

دستش را روی جیبش چرخاند...

جای جیب را گم کرده بود... بعد الکل را از جیب بزرگ مانتواش بیرون آورد، با وسواس روی تمام دستش اسپری کرد.

– نباید می آوردمتون... اون تو پر کروناست... مریض بشید خودم رو نمی بخشم.
و در تمام مدت اشکش سرازیر بود.

الکل از دستش افتاد. خم نشد برش دارد.
در راننده را باز کردم.

– بهتره برسونمتون خونه...

نگاهش از شیشه افتاده روی زمین به من برگشت. تا آخر عمر نمی توانستم
آن چشم‌ها را فراموش کنم.

آن وابستگی دردناک زجرآوری که از پا درش می آورد، خودم لنگه‌اش را درون
سینه‌ام داشتم.

با آستش اشکش را پاک کرد.

– ناری! درو باز کن خانم بشینه.

– من عقب می شینم. شیشه‌ها رو باز بذارید.

نگاه نگران ناری سمت من چرخید. سری به تأیید تکان دادم.

همه که سوار شدیم، به شیشه تکیه زد و زمزمه کرد:

– خدا از برادری کمتون نکنه. چشم به راهم بود...

تا به شهرک برسیم، چند باری وسوسه شدم آب‌میوه‌ای، کیکی بخرم تا به او بدهیم، اما از حالش مشخص بود نمی‌خورد.

کنار اولین ایستگاه تاکسی پیاده شدم تا خودم را سر کار برسانم.

گوشی سایلنت ته جیبم پر از تماس‌های ازدست‌رفتهٔ رضا بود.

در تعمیرگاه غرولندهای رضا را می‌شنیدم و کار می‌کردم و حواسم پیش ناری بود...

چرا همهٔ رازهایم را گفتم؟

می‌مردم اگر گنجینهٔ افتخاراتم را رو نمی‌کردم؟ از من زده می‌شد چه؟

حالا که مستی شجاعت پریده بود، خمار پشیمانی جایش نشسته و خودخوری می‌کردم...

ته ذهنم ولی انگار چیزی را ندیده گرفته بودم. آنقدر دور خودم چرخیدم تا اینکه شب شد.

داخل واحدم بالاخره فهمیدم چه از زیر چشمم دررفته.

از جا پریدم، ساعت یازده شب بود...

به درک...

باید به جواب سؤالم می‌رسیدم.

از داخل اتاقم جعبه را برداشتم و چند دقیقه بعد جلوی در واحد همسایه بودم.

– ببخشيد خانوم...

چادر گلدارش را عجله‌ای سر کرده بود و با تعجب و شايد کمی ترس تماشايم کرد.

تا دچار سوء تفاهم نشده بود بايد می پرسيدم.

– شما با ناری کوردی حرف زدید...

– چگونه؟

– يه چیزی رو آوردم ببينيد.

در جعبهٔ کوچک را باز و سيب را برابرش گرفتم.

چادر از بند انگشتانش رها شد و کمی عقب رفت، اما چشمم به دهانش بود.

– اين... اين و ناری بهت داده؟

– از کجا فهميدید؟

نگاهش از سيب به من رفت و برگشت. دودل بود برای گفتن.

– پارسال ناری گفت که اهالی ساختمون از اين سيبای ميخک کوب درست کنيم، تو اينستا بفروشيم... برای کمک به ساختن مدرسه برای زلزله‌زده‌های کرمانشاه. اون روز ناری يه سيب برداشت و پولش رو گذاشت وسط... بعد خودش ميخک کوبش کرد... اولش سربه‌سرش گذاشتيم... اما حال غريبی داشت... به شوخيامون زورکی می‌خندید... چشاش سوز می‌زد... ماهم ساکت مونديم و ديگه کاریش نداشتيم...

بی طاقت پرسیدم:

– ولی این چیه؟

مردد نگاهم کرد...

– خودش باید بگه...

با تحکم گفتم:

– من باید بدونم!

چادرش را روی موهای شلوغش جلو کشید.

– بهش می گن سیب عشق... تو شهر ما به عشق اول این سیب رو هدیه

می دیم... نشونه ُ عشق و وفاداریه...

سنگینی کلماتش دانه دانه روی سینه ام نشست؛ کوه شد و نفسم را به شماره انداخت.

ممنون را گفته نگفته، جعبه به دست از پله ها پایین رفتم و جلوی در خانه اش ایستادم.

گفت نشانه ُ وفاداری ست...

ناری به من فکر می کرد.

انگشتم روی در ماند... حرف ها را در ذهنم جابه جا کردم. در می زدم و می گفتم که...

فكر كردن من، هميشه اوضاع را بدتر كرده بود. بدون فكر در زدم...

يك بار... دو بار... نه! كسي خانه نبود.

گوشي را بيرون كشيدم و شماره‌اش را گرفتم. تماس كه وصل شد صدای
تلويزيون مي آمد.

– كجايي؟

– سلام. خونه ُ داييم...

تف به شانس!

– ياشار؟! چيزي شده؟ اتفاقي افتاده؟ بچه‌ها خوبن؟

– بچه؟!

– اهالي ساختمون رو مي گم.

– آره... همه خوبن... اگه منم جزو بچه‌هام كه خوبم. همه جا امنه.

زنگ شيرين صدای خنده‌اش از نااميدي ام ذره‌اي كم كرد

نرم تر پرسيدم:

– كي رفتي اونجا؟

– دلم گرفته بود، ژيوار گفت تنهاست، اومدم.

آن هم همين امشب؟

– داري چيكار مي كني؟

– حالت خوبه، ياشار...؟ فيلم می بينيم.

– چه فيلمی؟

– انتقام جويان... آخريش رو ندیده بودم.

فقط برمی گشت. تلافی اين مهمانی رفتن بی موقع را سرش درمی آوردم.

باشه گفتم و قطع کردم.

فکر می کنم يك «ديوونه شدي» هم شنيدم.

کافی بود گیرم بيفتد... با خودم در خانه حبسش می کردم... تا تمام اين دوری

را تلافی نمی کردم ولش نمی کردم.

حالا ولی دستم به جایی بند نبود.

از پله ها سمت يك شب بی خوابی ديگر بالا رفتم.

ناری

حياط ساکت و آرام بود. سمت ساختمان می رفتم که شيواجون پنجره اش را باز

کرد و از لای حفاظ صدايم زد.

تا برسم به در واحدش، با يك ظرف پيرکس پر از لازانيا آنجا ايستاده بود.

– دستت درد نکنه، شيوايي... مونده بودم ناهار چی بخورم.

لبخند زد و به بالای پله‌ها اشاره کرد.

– مال تو و این همسایه جدیدمونه.

چشمک زد.

– آقای جذاب!

– مال اون چرا؟

– برای عذرخواهی بابت کفش.

بعد از آن روز که ریحان و مرا رساند، فرار کرده بودم از دیدنش.

– حالا چرا من باید برایش ببرم؟

گردنش را کج کرد و چشم‌هایش را با خواهش ریز.

– این همه پله رو برم بالا؟ تو که داری می‌ری، اینم ببر.

– پله فقط؟ ولی چشمات یه چیز دیگه می‌گه‌ها...

ریز خندید.

– خدا نکشدت، ناری... نه والا... حرف می‌ذاری دهن آدم...

– باشه... پشت گوشم مخملی شد. ولی کاش عذرخواهی رو از خودتون مایه می‌داشتید.

– اتفاقاً الان دیگه می‌خواستم ببرم. دیدم اومدی، گفتم تو ببری حتماً می‌بخشه.

– حالا از کجا معلوم خونه باشه؟

– صبح اوامد. ديشب شيفت بود.

ظرف را بدون حرف گرفتم. لبخندش عميق شد.

– ممنون...

چشم‌هایش از شیطنت جرقه زد.

کلافه نفسم را بیرون دادم و از پله‌ها بالا رفتم. یک مشت رمانتیک فانتزی باف دورم را گرفته بودند.

کاش وقت دیگری می‌دیدمش. خجالت کشیدن من شاید سالی یک بار اتفاق می‌افتاد، و از همان وقت‌ها بود. بعد از شنیدن حرف‌های یاشار دربارهٔ احساسش از او خجالت می‌کشیدم.

زنگ کنار در واحدش را زدم. صدای غرغرش قبل از باز کردن در آمد. در را باز کرد... با رکابی و شلوار اسلش...

با دیدنم چشم‌هایش تا آخر باز شد. به قیافهٔ خواب‌آلودش اشاره زدم.

– اگه مو داشتی الان تو هوا بود.

لب‌های مردانه به لبخندی بزرگ و صمیمی از هم باز شد.

– باید از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم.

– گرسنه بودی؟

ولی انگار تازه آن لحظه متوجه ظرف داخل دستم شد.

– تو درست کردی؟

حیف واحد خودم از غذا خبری نبود، وگرنه از همان دم در برمی گشتم. از کنارش رد و وارد خانه شدم.

ابروهایش بالا پرید.

– شجاع شدی، خرگوش!

– ناهارم رو بردارم رفتم.

– مگه خودت درست نکردی؟

– نه! شیوا جون دادن، برای عذرخواهی، بابت کفش!

– اگه قراره اینجوری از دلم دربیاره که تو رو بفرسته پیشم، یه کفش دارم پام رو می زنه، می ندازمش دم در.

به خاطر من کبکش خروس خوان شده بود؟

– فقط آوردم دنگت رو برداری. سهمم رو بدی، رفتم.

ظرف را از دستم کشید و سمت آشپزخانه رفت. انگار نه انگار دارم با او حرف می زنم.

– باید از رنگ و بوش می فهمیدم کار تو نیست.

با حرص دست به کمرم زدم.

– نمک‌شناس رو ببینا. کم از دست‌پخت من خوردی؟

خندید؛ زنگ‌دار، شاد.

ظرف را روی میز آشپزخانه گذاشت و فویلش را باز کرد.

دو بشقاب از آبچکان، لیوان، دلستر از یخچال...

به ورودی این تکیه زدم و تماشایش کردم که با آن هیکل و ماهیچه‌هایی که از

بس کنار فولاد مانده بود به سفتی آهن شده بودند چطور میزی دونفره

می‌چیند. تماشایش میان آن میز و صندلی‌ها را دوست داشتم، خاطره‌ها را

جان‌دارتر در ذهنم تصویر می‌کرد.

دور خودش چرخید، از میز راضی نبود. بالاخره تصمیمش را گرفت. گلدان

شیشه‌ای پر از گل رز مصنوعی روی این را برداشت و وسط میز گذاشت. حالا

نوبت من بود بلند بخندم.

– بابا، رمانتیک.

صندلی را برایم عقب کشید و پشتش ایستاد.

– سهمم رو بریز ببرم.

اخمی نمایشی و پرابهت زد.

تسلیم شدم.

– باشه... می‌شینم. فقط همین یه بار...

همانطور که می‌نشستم به این فکر کردم که جواب ندادنش عجیب بود.

ميز را دور زد و سمت مخالف نشست.

نصف ورقه‌ها را داخل بشقابم گذاشت. تکه‌ای را بریدم و در دهانم گذاشتم.
طعم پنیر و ادویه...

بی‌اراده هوووم کشداری از لب‌های بسته‌ام بیرون آمد. سنگینی نگاهش باعث شد اخم کنم.

– ظرف غذات جلوته‌ها...

– از غذا خوشمزه‌تر جلومه.

از هول بودن قلبم، از گرم شدنش با یک کلمهٔ ساده حرصم گرفت.

– پشیمون می‌کنی آدمو. نباید می‌موندم.

با همان لبخند پسرانهٔ شرور سرش را پایین انداخت.

– منتظر بودم بیای خونه. خودم می‌خواستم پیام پيشت.

– چیزی شده؟ زنگ زده بودی، کارم داشتی؟

– کار داشتم... فقط... می‌گم، ناری؟!

– هووم...

– من و بخشیدی؟

بخشیده بودم؛ همانجا جلوی زندان... وقتی مرد و مردانه تمام دردهایش را
بیرون ریخت.

- با پا از زیر میز به ساقم کوبید که جواب بدهم.
- قلبم به همراه لزانیا سقوط کرد ته معده‌ام.
- پاتو از تو لنگ و پاچه‌ من جمع کن.
- دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد.
- جوش نیار! چون تو ارادای نبود.
- نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.
- سعی کردم بحثمان را بکشانم به یک مکالمه‌ دوستانه‌ معمولی، البته اگر اجازه‌اش را می‌داد...
- وانت ریحان رو تعمیر کردی؟
- برایم دلستر ریخت.
- آره، قبل از رفتن سر کار. دیشب و دیروز رو شیفت بودم. خوابم میاد شدید.
- چشمم افتاد به پای چشمش...
- چرا انقدر کار می‌کنی، یاشار؟!
- خونه رو وام دار خریدم، باید قسطش و بدم. بعدش یهویی اومدم اینجا، پول پیش اینجا رو دادم عملاً صفر شدم. کرایه‌ش هم هست.
- عذاب وجدان بیخ گلویم را چسبید.
- به خاطر من اینجا رو گرفتی، تو قرض افتادی.

به ميز اشاره زد.

– می‌ارزید.

سعی کردم لبخند بزنم، ولی نشد.

– بغ نکن حالا... خونه‌ٔ خودم و کرایه بدم حله.

– دادی بنگاه؟

– مستأجر میاد، ولی هرکی یه گیری داره، آخری چهار تا بچه داشت.

– آخی... گناه داشت. می‌دادی.

از زیر ابروهای پرپشت با اخم تماشايم کرد.

– طرف به زن خودش رحم نکرده، به خونه‌ٔ من رحم می‌کنه؟

اول نفهمیدم چه گفته... حرارت در تمام تنم پخش شد...

بی‌اختیار بلند شدم.

– هیيع... مردک منحرف! خجالت... بکش...

به صندلی تکیه زد و صدای خندهٔ بلندش مرا دستپاچه تر کرد.

بشقابم را نتوانستم جا بگذارم... برداشتم.

با صورتی که آتش گرفته بود، از آشپزخانه فرار کردم، اما فقط تا چند قدم

دورتر.

داخل هال روی راحتی روبه‌روی تلویزیون نشستم.

چند ثانیه بعد ظرف را برداشته و کنارم نشسته بود، خونسرد.

تکهٔ بزرگی از لازانیا را با دست بلند کرد در دهانش گذاشت.

– مگه چنگال نداری؟ این چه وضع غذا خوردنه.

– مزه‌ش به اینه. ناز کردی سس هم روی میز آشپزخونه جا موند.

بدون هیچ اختاری لب‌هایش را روی گونه‌ام گذاشت و با صدا بوسید.

عکس‌العمل بدنم چنان بود که انگار سینه‌ام را شکافته و روی قلبم را بوسیده باشد.

– اینم سس شیرین.

برای اینکه خون دویده به صورتم را پنهان کنم با دستم را روی صورتم کشیدم.

– چرب و چیلیم کردی.

بی‌توجه تکهٔ دیگری برداشت. قبل از خوردن پرسید:

– راستی ناری! لازانیا بلدی؟

– چطور؟!

– هیچی دیگه گفتم ببینم بعد می‌تونی برام درست کنی؟

– به من چه؟!

– وظیفه زن خونه همینه دیگه، نیست؟ لازانیا درست کنه، منتظر بمونه باهم بخوریم...

با زانو به پایم ضربه زد. پایم در نقطه تماس سوخت.

– بلدی؟

دوباره کارش را تکرار کرد. با هر تماس تمام تنم شعله‌ورتر می‌شد. بازی بدی را شروع کرده بود با دلم.

در صورتش براق شدم.

– می‌ذاری کوفت کنم؟

شانه بالا انداخت.

– چیکارت دارم؟

خونسردی ظاهری‌اش بیشتر عصبانی‌ام کرد. حرصی پرسیدم:

– زن خونه؟ اینجوریه؟

خنده گل‌وگشادش را تحویل‌م داد. بشقابم را زمین گذاشتم. بالش پر بزرگ روی مبل را برداشتم و به سرش کوبیدم، و دوباره...

وسط خنده دستش را حفاظ سرش کرده بود.

– دختره دیوونه.... چه‌ته تو امروز؟

– من چه‌مه یا تو؟! از وقتی اومدم هی داری انگولک می‌کنی. خر خودتی...

بالش را با هر دو دست نگه داشت و پایین آورد.

چشم‌هایش را هیچ‌وقت این‌همه ستاره‌نشان ندیده بودم.

بی‌توجه به نفس‌نفس زدنم با لحنی پر از غرور و آرامش گفت:

– بالاخره فهمیدم معنی اون سیب چیه.

دست‌هایم دور بالش سست شد. کسی درون سرم داد زد: «سک‌سک! پیدات کردم.»

حال عجیبی داشتم، رازم آشکار شده بود. برای اینکه نشان ندهم قافیه را باخت‌ام گفتم:

– بهش می‌گن حماقت دوران جوانی.

بیشتر از آنچه که باید مرا از بر بود، گول خونسردی‌ام را نمی‌خورد.

لبخندش عمیق شد و زمزمه کرد:

– منم حماقته رو دارم، هنوزم توش موندم، ولی دوستش دارم.

درد شیرین مشترکی بود. بی‌اراده لبخند زدم.

اما از آنجا که استاد مسلم گند زدن به لحظات رمانتیک بود ناگهان صورتش شرور و مشکوک شد.

– خب... الان وقت چیه؟

وقتی با آن نگاه زلِ براق به لب‌هایم خیره بود مگر می‌شد منظورش را نفهمم؟

بالش را روی زمین کوبیدم.

– آی... یاشار... اونجوری زل نزن بهم.

ابرو بالا انداخت.

– چه جوری...؟

– انگار تو خونه آقاگرگه گیر افتاده باشم. اگه کارتونیت کنن، دندونات برق می زنه.

– خوبه. فکر می کردم کارتونا الکی ان.

– من ازت نمی ترسم...

– اشتباهت همینه، خرگوش...

دست دور کمرم پیچاند و دست دیگر زیر پایم...

از تماس دستش با تنم جیغ خفه‌ای از گلویم بیرون آمد.

وقتی روی پایش کشاندم، مانند یک پیتون قوی دورم پیچید...

جیغم فقط چند ثانیه طول کشید... فقط تا سلطه لب‌های خشن و مصمم و گرمش...

از رایحه مردانه تنش، خشونت توأم با محبت بوسه‌اش... از حس مالکیت میان آغوشش تسخیر شدم؛ تسلیم...

نه چندان مطمئن خواستم پسش بزنم، محکم نگه‌م داشت.

چنان دلتنگ می‌بوسید که ناخواسته در آغوش آرام گرفتم. نفس عمیقی از صورتم گرفت، انگار بخواهد پوست صورتم را ببوید.

آه غمگین و پر از حسرتش را که داخل دهانم فرستاد قلبم را از جا کند و نفسم را درون سینه شعله‌ور کرد.

بی‌اراده دستم را به امید تکرار خاطرات قدیمی روی سینه‌اش گذاشتم. ضربان قلبش بالا رفت، درست زیر دستانم.

با حس گرما، قدرت و تن‌آشنایش چشمانم را بستم. کنار او بودم... بالاخره...

و این بار اجازه نمی‌دادم کسی مرا از او و او را از من بگیرد. گونه‌اش را روی گونه‌ام کشید. زبری ته‌ریشش لبخند به لبم آورد.

دستم را روی گردنش گذاشتم. روی رگ‌هایی که زیر دستم مانند رودخانه‌هایی کوچک و خروشان می‌تپیدند.

بوسه‌هایش پایین آمدند تا روی گردنم، ولی دیگر فقط از دلتنگی نبود... گرم‌تر و عمیق‌تر با حسی قوی‌تر که ترس درون قلبم ریخت، نه از او، از خودم... از تسلیم بودنم در آن لحظه.

ناگهان سرش را عقب کشید.

زمین خیس خورده^۱ چشم‌هایش از شدت خواستن سیاه‌رنگ شده بود. لبخند لرزانم را که دید. سرش را پایین آورد و لب پایینم را محکم، خشن، کوتاه بوسید. انگشتم بند یقه‌اش شد. صدایش گرفته و خش‌دار بود.

– مغزم کار نمی‌کنه، ناری... من و ول کنن الان کارو تموم می‌کنم.
به خودم لرزیدم. چنان سردرگم و آشفته بودم که نفهمم از اشتیاق و خواستن
بوده یا ترس.

دستش کمی دور کمرم سست شد.

آرام از روی پایش پایین آمدم. لحظه آخر انگشتانش پهلویم را فشرد، اما
رهايم کرد.

نگاهم به غذاهای مانده روی زمین خیره ماند. از کوتاه آمدن خودم خجالت
کشیدم.

چند باری روی پوست سرش چنگ کشید. کلافگی‌اش آزارم می‌داد. تردید را
کنار گذاشتم و خودم را نزدیکش کشاندم.

سرم را روی شانهاش تکیه دادم. انگشت‌هایم را لابه‌لای انگشتانش لغزاندم،
همزمان دست همدیگر را قفل کردیم.

صدایش از هجوم احساسات خش داشت.

– گوشام دراز شد. کاریت ندارم.

لبخند کوچک و خوشبختی روی لبم نشست.

پشت دست بزرگ و زمختش را بوسیدم.

وقتی که شروع کرد به حرف زدن با شست پشت دستم را نوازش می‌کرد.

– همیشه می‌گی یه روز یکی میاد، یه دختری که برات با بقیه فرق داره... یکی که رفیقت باشه، عشقت، همه کست... زن و شوهر رو می‌بینی می‌گی منم دست یکی رو یه روز می‌گیرم، محکم، ولشم نمی‌کنم...
متعجب و سرگرم نگاهش کردم.

– خدایی شما پسرا اینجوری هستین؟

– وقتی صبح تا شب بدویی واسه یه لقمه نون، خیلی بیشتر از بقیه. با امید یه آیندهٔ خوب آچار دست می‌گیری و می‌ری تو چال.

حرف‌هایی که مدت‌ها برای گفتنش انتظار کشیده بودم را زمزمه کردم:

– بدون تو خیلی اذیت شدم. خیلی توی تنهاییام گریه کردم. شبایی می‌اومد که از فکر و خیال با آرامبخش می‌خوابیدم.

سرش را بالا آورد. چشم‌هایش از همدردی لرزید.

– واسه منم راحت نگذشته، ناری...

– می‌دونم.

– خودم رو بستم به کار، مثل گاوی که به یوق!

لبخندی خشک روی لبم نشست.

– کله‌گاو جذاب من.

نیشخند زد.

– الان تعريف كردی ديگه... ها؟

به صورتش لبخند پاشيدم.

نگاهم پايين آمد، تا اتصال دست‌هايمان.

– من دختر مادرمم، ياشار! امتحانم رو پس دادم. اگه يه بار من و شكستی و

زنده موندم، اين بار چیزی ازم نمی‌مونه.

ياشار

گوشی‌ام از داخل جيب یکی از لباس‌های جارختی کنار در زنگ می‌خورد.

از کنار ناری بلند شدم. گوشی را پيدا و تماس را وصل کردم. رضا عصبانی بود،

اما سر حال، معلوم بود حسابی استراحت کرده.

– سلامتی خواب مرگ رفتی؟ بيا سر کار!

– امروز نمیام... فردا هم...

– چت شده، مرتیکه! من دست‌تنهام...

بهانه‌ای پيدا نکردم، جز...

– گلوم درد می‌کنه.

– این شاموتی‌بازیا رو خودم یاد دادم. وقت تعمیرگاه می‌شه کرونا داری و بعد برای شیف‌ت حالت خوب می‌شه؟

– یه شماره می‌دم، زنگ بزنی بیاد کمکت. پسره آشناست. چند روز پیش به من رو زد، من گفتم خودمون دوتایی تعمیرگاه رو می‌گردونیم، ولی شاگرد بگیریم بد نیست.

– شاگرد چی؟ تو این همه بدبختی پول واسه شاگرد می‌شه داد؟ پس فردا بیاد بگه بیمه و ال و بل...

همان‌طور که با رضا حرف می‌زدم کلید را در در چرخاندم. صدای ناری از کنارم آمد.

– درو چرا کلید می‌کنی؟

در جواب چشم‌های متعجبش باید می‌گفتم که می‌ترسم از دستش بدهم؟ گوش‌ی را از دهانم فاصله دادم.

– کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه. می‌خوام اگه خواستی فرار کنی، نتونی. خندید.

– پیرزن رو از خونه خالی می‌ترسونی؟ من قبلاً هم باهات تنها موندم.

گوشی را که نزدیک آوردم رضا فریاد زد:

– هووووی! مرتیکه! یابو! دختره رو بردی خونه خالی... سر منم شیریه می‌مالی؟

– چرت نگو! دختر کیه؟

- خودم شنیدم... صداش اومد. ناری بود.
- داد چرا می زنی؟ گوشم پاره شد.
- نمی شنید چه می گویم. کماکان فریاد می زد.
- یا خود خدا... ناری خونه ُ توئه...
- ببین رضا، به خدا دهن لقی کنی، اون دهن ت رو با روغن ترمز پر می کنم که تا دهن ت رو باز کردی خودکار ترمز بکشی.
- خاله... به خاله حمیده بگم؟!
- نه!
- به ابافضل نگرانته.
- خودم به وقتش بهش می گم. تو زیپ رو می کشی، وگرنه...
- برو بابایی گفت و تماس را قطع کرد.
- بعد از دلش درمی آوردم.
- کلید را ته جیبم انداختم، زیپش را کشیدم و به سرویس بهداشتی رفتم. واقعاً ترسیده بودم همان چند دقیقه ای که به سرویس می روم، وقت برگشتن نبینمش.
- بعد از تمام شدن کارم، به محض وارد هال شدن، دور خانه را نگاه کردم.
- روی بالکن ایستاده بود.

موهایش رها روی شانه‌هایش... همان‌ها که دلم جایی میان تارهایش اسیر شده بود.

هوای خانه حتی با وجود دم گرمی که از بیرون می‌آمد عطر خوبی می‌داد،
نشانه‌هایی داشت از دلدادگی.

حسرت‌کندهٔ مرا با حضورش بهشت کرده بود.

نمی‌خواستم کسی ببیند من و داستانی برایش بسازد. جلوتر رفتم. دستم را
دور کمرش پیچاندم و عقب کشیدمش. از پشت محکم به سینه‌ام برخورد کرد،
در آغوشش گرفتم.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم، صورتش را به صورتم تکیه داد.

— ناری... ناری... فقط خوابت سهم من شده بود.

بوسه‌ای روی صورتم نشاند، به نرمی و شیرینی همان خواب‌ها.

سکوت... سکوتی برای دورهٔ تمام ضربان‌هایی که قلب‌هایمان از زمانی که
سندش را به نام هم زدیم جا مانده بود.

ضربان‌های سخته‌دار که حالا سرفرصت از زندگی پس می‌گرفتیم.

صدای داد فندق از طبقهٔ پایین آمد.

— کله‌گاو... دونه بخر... دونه بخر... یاشار...

سرش روی سینه‌ام لرزید. زمزمه کردم:

— نتیجهٔ زحمات‌های مامانمه، ولی هر کاری کرد این کلاغت باهام خوب نشد.

– کلاغ نه و مرغ مینا، بعدم تو مگه گفتی فقط من و صدا می‌کنه؟
– دروغ نگفتم.

– این صبح می‌گه یاشار، ظهر می‌گه ناری...
خیلی جدی تذکر دادم:

– بچه هم به پدر احتیاج داره هم مادر...
لب‌هایش بالا کشیده شد. وقتش بود که بگویم:
– البته منظورم بچه‌های خودمونه.
ذوق‌زده بالا و پایین پرید.

– منظورت فندق بود، لو دادی... دوستش داری...
بینی‌ام را روی پوستش کشیدم...

از عطر تنش سیر نمی‌شدم، فقط گرسنه‌تر دلم می‌خواست ببویمش،
ببوسمش...

دندان‌هایم در گردنش فرورفت. آخ ریزش حالم را خراب‌تر...
ناگهان سوزش ناخن و درد نیشگونش حال خوشم را پراند...
– گوشم... آخ... ولش کن، ناری...

صدای عصبانی و نفس‌های داغش روی صورتم پخش می‌شد.

– تو خجالت نمی‌کشی؟ گرگی مگه؟ می‌میری یه کم رمانتیک باشی؟

– غلط کردم... آخرین بارم بود... بوس مگه چشه که گاز بگیرم.

– برو بین بقیه چه کارا واسه عشقشون...

لب‌های قرمزش جلویم باز و بسته می‌شد و سرزنشم می‌کرد.

خنده‌ام گرفت، برای آرام کردنش گفتم:

– فقط بوس، اونم با اجازه...

– تو یه حرف نمی‌زنی بشه بهش اطمینان کرد. باز اگه گازم بگیری....

برای ساکت کردنش لب‌هایش را به کام کشیدم...

سرش را که سرکشانه عقب کشید. دست زیر پایش انداختم و از زمین بلندش

کردم. مجبور شد برای اینکه نیفتد دست دور گردنم حلقه کند. تا وقتی به

اتاقم نرسیده بودیم، حتی کمی دستم را باز نکردم.

وقتی روی تخت به تشک کوبیدمش شانه‌هایش از خنده می‌لرزید...

– کله‌گاو... الکی در رو قفل نکردی...

کنارش دراز کشیدم و به نیروی سرکش درونم افسار زدم تا او را به زیر

نکشم...

– خسته‌م، ناری... اندازهٔ دو سال دلتنگتم. بذار بخوابم پيشت...

– خودتی...

سرم را بین موهایش فرو بردم.

– نه جون تو. خوابم مياڊ. البته دست رد به کارای ديگه نمی‌زنما... فقط اين بار
قبلش اجازه می‌گیرم.

خواست بلند شود.

دستم را از سينه‌اش عبور دادم و با تخت يکی‌اش کردم و غر زدم:

– فهميدم بابا... با اجازه، بی‌اجازه، جاده خاکی نمی‌زنم.

محکم صورتم را بوسيد.

– آفرين.

سرم را در گردنش جا دادم.

قلبم از اين همه آرامش در آستانه سکته بود.

– ناری...؟!

– هوم...

– گازه چسبيد. مزه‌ش زیر دندونمه.

– ببند.

– باشه...

خوابيدم... واقعاً خوابيدم... آنچنان آرام و سبک انگار سال‌هاست نخوابيده‌ام.

زنگ در خانه را می‌زدند.

قبل از اینکه متوجه شوم چه خبر شده سری که منبع عطر مست کننده ُ
ملايم روی سينه‌ام بودم از من دور شد.

دستم را در هوا بلند کردم که بگيرمش.

– آخ... بيدار شو، ديوونه... موهامو کندی.

ناگهان از جا پریدم. دستم را عقب کشیدم.

– ببخشید... ببخشید...

چشم‌هایم را که باز کردم می‌سوخت.

خواب نبود، ناری کنارم نشسته و انگشتانش را به بازویم بند کرده بود.

– یاش... چشمتا قرمز شده.

– زنگ زدن؟

– آره...

نگاه نگرانش سمت ورودی اتاق خواب چرخید.

– یاشار...؟!

– جونم. چیه؟

چشم‌هایش پر از ترس و خجالت شده بود.

– مامانت نباشه!

برایش اخم کردم.

– مامانم باشه. بچه‌ایم مگه؟

ناخن‌هایش در بازویم فرورفت.

– بیاد من و اینجا ببینه. نمی‌خوام دربارهم فکر بد کنه.

می‌خواست دیوانه‌ام کند؟

– چه فکری مثلاً؟

لب برچید. انگار برایش مهم‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. سعی کردم با شوخی حال خوبش را برگردانم. چشمک زدم.

– اگرم بود خودم بهش می‌گم هیچ‌جوره پا ندادی.

به بازویم مشت کوبید.

– الان حال شوخی دارم؟

از تخت پایین آمدم.

– می‌خوای توی اتاق بمون، برم ببینم کیه.

دم در همسایه‌مان ایستاده بود، خانم لپ‌گلی.

– سلام. ببخشید، شما ناری رو ندیدید؟

– از من چرا می‌پرسی؟

سرش را پایین انداخت و انگشتانش را به هم پیچید.

– واحدش نبود. از بقیه پرسیدم. شیواجون گفتن که اومده واحد شما.
خواستم خالی ببندم و دست به سرش کنم که ناری پیراهنم را از پشت کشید و
کنارم زد.

با دیدن ناری مرا ندیده گرفت.

– کجایی، ناری...؟ تو...

قشنگ به رنگ لبوی روی دکه های کنار خیابان در آمد.
– خواب بودید؟

فکر نمی کردم بتواند قرمز تر شود، ولی شد.

ناری، دستپاچه گفت:

– داشتیم فیلم می دیدم... خوابمون برد...

– تلفنت رو جواب نمی دادی؟ مصاحبه دیر شد.

ناری به پیشانی اش کوبید.

– یادم رفته بود...

دستش را گرفتم و از پیشانی پایین آوردم.

– چی شده؟

– یه آموزشگاه زبان تازه تأسیسه. ریحان براشون گل برده بوده.

– زبانت خوبه مگه؟

– تا يه حدودی... برای مبتدی‌ها می‌خوان.

با سر اشاره زدم که ريحان برود.

– شما برید. من می‌فرستمش.

ريحان دودل نگاهش کرد.

– برو ريحانی... منم آماده شم میام.

در را پيش کردم.

– ناری... پول لازم داری؟

– نه! برای پول نیست.

– قایم نکنی ازم!

– من تو خونه می‌پوسم. به خاطر کرونا کلاساش خلوتن. بیشترش مجازیه.

از رفتنش حالم گرفته شد.

انگستانم را به کمر ظریفش بند کردم.

عروسک شکستنی من...

– فکر کردم امشب پيشم هستی...

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید. دوباره...

نگاهم ميخ لب بالایش بود. آرام خندید.

– نکن یاشار...

– چی؟!

– اینجوری نگاه نکن...

– قبوله نگاه نمی کنم.

سرم را پایین کشیدم. گفت نگاه نکنم، نگفت نبوسم.

دست خودش نبود. روی پنجه پا بلند شد.

تماس لبهایش مثل زدن سوئیچ بود و انفجار در محفظه سرم...

کاش می شد کلید خانه را سربه نیست کنم و او را برای همیشه کنار خودم

نگهش دارم.

دستش که روی سینه ام نشست را گرفتم، اما سرش را هم عقب کشیده بود.

– یاشار...

– نرو... حداقل شب برگرد اینجا!

لبهای قرمزش را از ناراحتی به هم فشرد.

– این درست نیست.

فکر کردم می دانم چه می گوید. همین الان هم این زن همسایه می توانست

هزار تخم لق در دهان بقیه بکارد.

از من جدا شد، حتی دستش را پس گرفت. انگشتانم بلاكليف مِشت شد.

– من سرم بره آبروت رو نمی ریزم. حلش می کنم، زود.

مانتواش را از روی دستهٔ مبل برداشت. به من نگاه نمی کرد.

– بحث حرف مردم نیست، یاشار! حرفاشون هیچ وقت برام مهم نبوده. موضوع خودمم... سخته برام...

بازویش را گرفتم و سمت خودم چرخاندمش.

– تو چشم نگاه کن و حرف بزن!

سرش را با شجاعت بالا گرفت.

– یه عمر سعی کردم جوری رفتار کنم اگه پدر و مادر بالای سرم بودن اون طور بار می اومدم. الان خودم دارم همه چی رو از هم می پاشم.

موضوع شرافتش بود. من احمق داشتم چکار می کردم؟

– بگو من چه غلطی بکنم؟ یه دقیقه زیاده، نمی خوام یه ثانیه پیشم نباشی. سری به تأسف تکان داد.

– من باید بهت بگم چیکار کنی؟ ما دیگه بچه نیستیم.

از کنارم رد شد و رفت.

بوس خدا حافظی نباید می داد؟ لعنتی!

بدون ناری خانه شده بود میدان خلأ؛ بی هوا، بدون نفس...

با این حجم از بی خود و بی مصرفی باید چه گلی به سرم می گرفتم؟

بقیه این مواقع چکار می کردند؟

مگر نه اینکه زن ها زبان هم را می فهمیدند. به حمیده می گفتم، راهش را بلد بود.

گوشی را برداشتم.

سرچ کردم حمید، راحت پیدا شد. به محض وصل شدن تماس پرسید:

– سلام. جانم مامان؟!

از بس دیر به دیر شماره اش را می گرفتم، هر بار که زنگ می زدم هول می شد. شرمنده شدم از کوتاهی ام.

– ببخش مامان... می دونم بی معرفتم، ولی واسه یه کاری زنگ زدم که فقط دست خودت رو می بوسه...

– چی شده؟

– راجع به ناریه.

انگار با بچه طرف است، پرسید:

– قهره باهات؟

– قهر چیه آخه؟!

– پس واسه چی زنگ زدی؟

چه باید می‌گفتم؟ اینکه جای سرش روی دستم خالی بود.

– موندم چیکار کنم. می‌خوام... می‌خوامش.

صدای کل کشیدنش در گوشی پیچید. گوشی را از گوشم فاصله دادم.

مرحلهٔ اول به خوشی در حال رد شدن بود.

وقتی خسته شد و نفس کم آورد با خنده پرسید:

– حالا می‌دونی مزهٔ دهنش چیه؟

با شنیدن سؤالش قلبم، عقلم را زایل کرد.

– مزهٔ دهنش...؟ خوشمزه‌ست...

با فکر به لحظاتی که کنارش گذرانده بودم چفت دهانم باز شد.

– لامصب یه حالیه اصلاً...

با نعره‌ای که حمیده توی گوشی زد از جا پریدم.

– خجالت نکشیا... همینجوری بگو... دست گلم درد نکنه با این پسر بزرگ کردنم.

مثل پسر بچه‌های خطاکار سرم را خاراند.

– خب، چیکار کنم، حمید؟! خودت می‌پرسی.

– بهت می‌گم ببین می‌خواد زنت بشه یا نه.

– حتماً می‌خواد که گذاشته بچشم...

حرفم را با حرص قطع کرد.

– تو حرف نزن دیگه... حالا دختره یه ماچ بهت داده، آبرو براش نذار...

باید می‌گفتم برای دادن همان ماچ چه بلایی سرم می‌آورد؟

– اختیارش دست کیه؟

– دست منه خب!

حسابی کفري شد.

– یاشار! پیام از تو خواستگاریش کنم؟ می‌گم بزرگترش کیه؟

– آهان... داییش...

– شمارهٔ داییش رو داری؟

– نه. از ناری بگیرم؟

– تو اول بله رو بگیر ازش. بقیه رو بسپر به خودم.

حمیده تند خداحافظی کرد. تابلوتر از آن بود که ندانم الان به خواهرش زنگ می‌زند.

سکوت خانه همیشه این‌همه حوصله‌سربر و آزاردهنده بود؟

بشقاب‌های لازانیای نیم‌خورده را از روی زمین برداشتم... بالشی که با آن کتکم زد لبخند به لبم آورد.

ظرف‌ها را خالی کردم و داخل سینک گذاشتم. دور خودم چرخیدم...

هوایی ام کرد، از بین انگشتانم سر خورد و دررفت.

بدون او، هوای خانه قابل تحمل نبود، بی کار ماندن که بدتر.

شاید هنوز وقت بود به تعمیرگاه بروم.

شماره ٠ رضا را گرفتم.

– رضا! زنگ زدی به پسره؟

– من که خر مغزم رو گاز نگرفته. الان می شه حقوق شاگرد بدی؟

– بیام؟ دیر نیست؟

– تا بررسی ساعت هفته. کو تا آخر شب. بیا که زندگی خرج داره.

لباس هایم را پوشیدم.

لباس کارم روی بالکن آویزان بود. برداشتم و سمت تعمیرگاه رفتم.

هنوز راهی نرفته بودم که گوشی ام زنگ خورد. دوباره رضا...

– کی می رسی؟

– چطور؟

– مشتری اومده، فقط می خواد تو رو ماشینش کار کنی.

در شغل ما این چیزها پیش می آمد.

– کیه؟ آشناست؟

– ها... حالا بيا...

– بهش بگو نيم ساعت ديگه مي رسم.

کسي منتظر م بود که اصلاً انتظارش را نداشتم، شورولت پير آشنا، و صدا البته صاحبش.

در بوگاتي دودي رنگ باز و شهيد پياده شد.

ياد روزي که براي چک برگشتي کتک کاري کرديم افتادم. دندان هاي م چفت شد.

– سلام.

– جمع کن ببرش.

از کنارش رد مي شدم که دستم را عقب کشيد.

– صبر کن، پسر!

محکم خودم را از چنگش در آوردم.

– با چه رويي دوباره دور و بر من پيدات شده؟

صدایش ته مایه ُ خواهش داشت.

– هيشکي تعميرش نمي کنه، ياشار! مجبور شدم بيام، وگرنه واسه دفعه پيش شرمنده تم.

ايستادم و سرش داد زدم:

– با اون پدری که از من درآوردی، انتظار داری کمکت کنم؟

– چیکارش کنم؟ ماشینمه، بدمش اوراقی؟

جوری می‌گفت ماشینم که انگار بچه‌اش را برایم آورده.

رضا جلو آمد، تا دوسه قدمی. می‌توانستم نگرانی را در صورتش بخوانم، اما کناری ایستاد. می‌دانست از پس این ريقو برمی‌آیم.

– همین اولش پولش رو بهت می‌دم. پیش هرکی بردم می‌گن دیگه تعمیر نمی‌شه. تو برام درستش کن، مشتری خوب برات میارم.

– می‌بینی که بی‌مشتری نمودم. ماشین میارن من قبول نمی‌کنم.
رضا سمت دیگرمان ایستاد.

– کوتاه بیا، یاشار! دوتا مرد بزرگید. حالا یه بحثی قبلاً پیش اومده. صد بار من و تو هم با همدیگه بحثمون شده، کوتاه بیا.

– دو روز دیگه سروکله‌ٔ رفیقش این‌ورا پیدا بشه چی؟
شهیدانگار بخواهد مشتلق بگیرد وسط حرفم پرید.

– نیست. رفته انگلیس. اقامت داشت، دیگه برنمی‌گرده.
نگاهم از شهیدان به ماشین قدیمی رفت.

ناری که برای اولین بار با آن رانندگی کرد... آن ذوق و شادی‌اش... هنوز گل‌های روی روسری، موهای ریخته روی صورتش را یادم بود.

شايد يکي از بهترين خاطره‌هاي عمرم را شورولت پير ساخته بود، فقط به خاطر ناري.

– يه فکري براش مي‌کنم.

شهيداد دستم را محکم فشار داد.

– خيلي مردی... به خدا فکر نمي‌کردم قبول کنی.

خودم را عقب کشيدم و سمت ماشين رفتم.

پشت سرم آمد.

– چندوقته بهم مي‌دی؟

– بايد يه نگاه بهش بندازم خبرت مي‌کنم.

خبرت مي‌کنم يعني که برو...

عقب عقب رفت.

– خيلي آقايی... همه جوابش کردن.

دستی به سقفش کشيدم.

– شيشه‌ت رو آوردم پايين، بايد جبران کنم ديگه.

خيالاتي شده بودم، با ماشين حرف مي‌زدم، انگار مي‌فهميد.

ساعتي بعد آنقدر غرق کار شده بودم که حتي متوجه تاريکي هوا نشدم.

رضا ده رفت، اما من تا يازده‌ونيم سرگرمش بودم.

بعد برای صاحبش زنگ زدم.

– پنج بریز به کارتم، فردا بیا ببرش.

– مگه چیش خراب بود شد پنج تومن؟

– پول مهارتمه.

خندید.

– همینکه تعمیرش کردی، ناز شستت. جبران می‌کنم.

این مایه‌دارها هم انگار عاشقی سرشان می‌شد، این یکی عاشق ماشین‌های کلاسیک بود.

وقتی به آپارتمان برگشتم، چراغ خانهٔ ناری خاموش بود.

به‌جای آسانسور از پله‌ها بالا رفتم. حسابی حالم گرفته شد وقتی دیدم واحدش ساکت ساکت است.

هرچقدر دلم بهانه‌اش را گرفت نتوانستم خودم را راضی و بیدارش کنم.

به خانه که رسیدم با این‌که جان راه رفتن هم نداشتم بوی بنزین و روغن ماشین و عرق اجازه نمی‌داد دراز بکشم.

دوش گرفتم و بعد خوابیدم.

فردا قبل از بیدار شدن توهمش را زدم، توهم سری روی سینه‌ام. حتی گرمی بوسه‌ای روی گونه‌ام...

سریع چشم باز کردم.

زهی خیال خام باطل...

مثل تمام دفعات قبل خودم بودم و خیالش...

دست و صورتم را شستم. داخل روشویی دسته تیغ را برداشتم، برایم مثل مراسم صبحگاهی شده بود.

دستی به سرم کشیدم. زبری اش زیر کف آن... زندگی کوفتی خوشی هایش را از من گرفته بود، من هم هر روز با کوتاه کردن موها آماده روبرویی اش می شدم، اما حالا...

برقی در چشم هایم بود که به خشونت سر صافم نمی آمد. دسته تیغ را بالای آینه گذاشتم.

یک لقمه نان و پنیر، یک چای زیپو از چای ساز برقی.

ظرف پیرکس هنوز داخل سینک بود. بهانه ای برای اینکه قبل از رفتن سر کار ببینمش. شاید هم...

خدا را چه دیدی، شاید... فعلاً که اوس کریم کرامتش را به من هم نشان داده بود.

زنگ در خانه اش را زدم.

چشم های پف کرده اش می گفت تازه بیدار شده، اما لباس بیرون تنش بود، شالش هم مثل همیشه از روی موهای صافش سر می خورد.

– يا اباالفضل... ناری! گردنت چی شده؟

آنچنان چشم غره رفت که نتوانستم نخندم.

– خداوکیلی کار منه؟

با مشّت به سینه‌ام کوبید.

– مردک بی کلاس بی شعور! چه ذوقی هم کرده. من چه غلطی...

لحظه‌ای صدای در از پشت سرم آمد، اما وقتی برگشتم خبری نبود. حواسم رفت پی ناری...

– بیا بوسش کنم خوب شه.

خواست در را ببندد.

در را محکم گرفتم.

– ناری، یه ثانیه درو باز کن!

ابرو بالا انداخت.

– کاری داشتی، پسرم؟!

پیرزن همسایه پشت سرم ایستاده بود.

ناری تند سلام کرد و هول روسری‌اش را جلو کشید.

– سلام. سکینه خانوم!

سرسری جواب او را داد. نگاه بدون انعطافش به من بود.

– کاری داشتی اینجا؟

– اومده بودم ظرفش رو بدم.

دیدن نوه‌اش با آن چشم‌های پر از بدبینی که پشت سر مادر بزرگش ایستاده بود عصبی‌ام کرد.

– نکنه برای دادن کاسه بشقاب هم باید از همه اجازه بگیرم؟

ناری با هشدار صدایم زد:

– یاشار؟!!

دستم را کشید و رو به همسایه گفت:

– شما ببخشید، سکینه خانم!

پیرزن نچی کرد و غر زد:

– والا مادر تون گفتن پسرش اهله، سربه‌زیره.

– ظرف رو آورده بود. داشت می‌رفت. ببخشید...

اعصابم از عذرخواهی کردن ناری خورد شد.

– این کارا درست نیست، پسر! مادرت با من یه قول‌وقراری گذاشت. این

دختر رو داییش به امید ما...

داشت زیادی مته به خشخاش می‌گذاشت. حرفش را قطع کردم.

– من خاطرش رو می خوام... مادرمم در جریانه، فقط شماره ۰ دایی ناری رو بگیرم زنگ می زنه برای خواستگاری و این چه می دونم مراسما... ناری دستم را کشید.

– یاشار! کی می خواستی به من بگی؟

سرم سمت صورت متعجب ناری برگشت. پیرزن ولم نمی کرد.

– این بچه هم مثل دخترم، هرچی باشه بزرگتر این خونه منم. ناری سمت پله رفت.

– بریم، کوروش. خداحافظ، سکینه خانم.

– ناری... ناری، کجا؟!

دیگر شنیدن دنباله ۰ حرف های همسایه دلیلی نداشت.

به همکف که رسیدم ظرف را روی جاکفشی همسایه پایینی گذاشتم. کنار پراید راهش را بستم.

– ناری چی شد؟

بازویش را کشیدم.

چشم هایش پر آب بود.

– چی شد؟

– باید بهم می گفتی... حتی ازم نپرسیدی...

می خواستم در آغوش بگیرم و آرامش کنم، ولی پسرک کنارمان ایستاده بود و این دست و بالمش را می بست.

– زنگ زدم به حمید، گفت اول بله رو از تو بگیرم. باور کن! چیزی بدون اجازهٔ تو پیش نمیاد.

سوئیچ را از داخل کیف پولش درآورد.

– من خوبم... فقط دلم گرفت یه لحظه... من...

ناری اهل بغض و قهر نبود، نباید الان به جایش آسفالت می کرد؟

ناگهان دیدم بدون اینکه چیزی گفته باشد دلیل ناراحتی اش را می دانم... دخترکم تنها بود، احساس ناامنی می کرد.

هرچقدر که قوی باشی، جایی کم می آوری.

اینکه این مواقع باید زنی، مادری، کسی بود تا با او حرف بزند.

یا همین زنگ زدنمان به دایی اش... اگر پدر و مادرش زنده بودند، این همه آدم ادعای بزرگتری شان نمی شد.

مغزم گریپاژ کرد از لمس یک گوشهٔ کوچک از حجم تنهایی اش.

– من برم. کوروش رو ببرم سر کارش.

سوار ماشین شد و در را بست.

سرم را سمت شیشه پایین آوردم.

– بعد باهم حرف می‌زنیم.

نگاهم کرد و لبخند ساده‌ای زد.

باید چیزی می‌گفتم...

دلم می‌خواست بغلش کنم، چنان محکم که بداند مرا دارد. خودم کافی بودم
برایش، مگر نه؟

لعنتی! باید می‌گفتم چقدر دوستش دارم... اما رفته بود.

سر خیابان منتظر ماندم تا اتوبوس بیاید. باید فکری به حال ماشین می‌کردم.
چاره‌ای نبود دستی به سر و گوش جیب می‌کشیدم تا بعد.

داخل اتوبوس وقتی به مردم نگاه می‌کردم، دیگر از دیدن زوجها دلم پر
نمی‌شد. من هم جفتم را پیدا کرده بودم.

از جلوی یک طلافروشی رد شدیم، روبه‌روی ویتترینش پسر و دختر خندانی
ایستاده بودند...

انگار در عمرم هیچ‌وقت طلافروشی‌ها را ندیده بودمشان، نه خریدی داشتم و
نه فروشی.

گذرم هیچ‌وقت به این مغازه‌های روشن و زرد نخورده بود. چشم‌های غمگین
ناری در ذهنم نقش زد.

شاید باید از یکی از این زلم‌زیمبوفروشی‌ها برایش هدیه‌ای می‌گرفتم... هان؟
تا پنج تعمیرگاه بودم. بعد به خانه برگشتم تا برای رفتن به پایگاه آماده شوم.

شماره‌اش را گرفتم.

– کجایی؟

– اومده بودم آموزشگاه. تو راه خونه‌م.

سعی کردم از صدایش حالش را بفهمم. فقط فهمیدم غمگین نیست.

– من شب کشیکم. الان آماده شدم که برم. باز نشد ببینمت.

آه پر حسرت‌م دل سنگ را آب می‌کرد.

– عذاب وجدان نگرفتی؟

– یه کم. فقط یه کوچولو...

– آ، قربون دختر چیزفهمم برم. جبران یادت نره.

می‌توانستم خنده‌اش را تصور کنم.

– حالا... حالا!

– جبرانش هرچی من بگم.

– برووو... جای قبلی هنوز کبوده.

با یادآوری نشانم روی گردنش سینه‌ام از غرور ورم کرد.

– خودت فکرت منحرفه، من منظورم شام بود.

– فقط شام؟

– من بچه مثبتم، بابا...

– كيه كه باور كنه.

– نارى...

– هووم...

صدای بوق اخطار شارژ گوشى نارى باعث شد تند بگويم:

– اگه نگم دوست دارم، خودت مى دونى ديگه؟

شوخ جوابم را داد:

– نه والا! من بى اطلاعم.

– من زبونى محبت كردن رو بلد نيستم. ادبيات رو زير خط فقرم.

– تمرين كن، راه مى افتى.

– راه نداره به جون ناردونه. اصلاً رفتم مكانيك، چون كاراي عملى دوست داشتم.

اين بار صدای خنده اش روحم را جلا داد.

– الوو...

تماس قطع شد. بعد هم هرچقدر زنگ زدم خاموش بود. حتماً شارژش تمام شد.

ناری

شب طولانی‌ای از آب درآمد. هرچقدر به گوشی‌اش زنگ زدم کسی جواب نمی‌داد.

حتماً سرش شلوغ بود؛ با همین دلداری خوابیدم. فردایش تصمیم گرفتم زنگ نزنم.

من که از شرایط کاری‌اش چیزی نمی‌دانستم شاید نباید به تلفن‌هایشان جواب می‌دادند؛ هرچند امکانش کم بود.

شب حدود ساعت ۱۰ بود که گوشی‌ام زنگ خورد.

– ناری...

– جانم، ریحون!

– آقایاشار یه بند سرفه می‌کنه. صداش تا راهرو میاد.

قلبم از ترس، سقوط آزاد کرد. سرفه شده بود کابوس همه‌مان، زنگ خطری برای سلامت عزیزانمان.

– چی می‌گی؟

– بیا ببین.

بدون خداحافظی تماس را قطع کردم و سمت در دويدم. دستم که سمت دستگیره رفت تازه برهنگی اش را دیدم.

فقط تاپ و شلوارک تنم بود. گیج، دور خودم چرخیدم. بالاخره تصمیمم را گرفتم و سمت اتاقم رفتم.

یک دامن بلند پوشیدم و یک بلوز جلودکمه که تندتند بستمشان.

اصلاً مغزم از کار افتاده بود. باید چیکار می کردم؟

از آشپزخانه قوطی چهارگیاه را برداشتم.

شال روی سرم انداختم و از پله ها بالا دويدم.

پشت در واحدش، تا در را باز کند، هر ثانیه یک عمر شد... هیچ وقت انتظار این قدر آزارم نداده بود.

خودش در را باز کرد. حوله روی دوشش بود.

– خوبی؟ کرونا گرفتی؟

ابروهایش بالا پرید.

– نه. چطور؟

صدایش گرفته و خش دار بود. کنارش زدم و وارد شدم.

– سرفه می کنی.

خندید.

- گیرم کرونا باشه، الان نباید فرار کنی؟
- برات چهار گیاه آوردم، دم‌نوش بذارم.
- شوخی‌اش گرفته بود.
- حداقل ماسک بزن، می‌ری پیش کرونایی.
- نکن یاشار! دارم پس می‌افتم. صدات چرا اینجوری شده؟
- دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. دست محکمش دور کمرم قلاب شد.
- نزدیک می‌ای، خرگوش! نمی‌ترسی چیزی کنم؟
- بوی دود می‌داد.
- بوی چی می‌دی؟
- قند و نبات.
- مسخره!
- نه والا. قند تو انبار بود، تو آتیش نبات شد.
- ناگهان ولم کرد، جوری که به عقب پرت شدم. سرفه‌اش محکم و بلند بود.
- خم شد و از ته ریه سرفه کرد، انگار بخواهد حجم دود را بالا بیاورد.
- بغضم گرفته بود از حال بدش. دستم را پشتش گذاشتم.
- یاشار... یاشار جونم....

با دست اشاره زد عقب بروم. ذره‌ای از کنارش تکان نخوردم.

همان‌طور که سرفه می‌کرد روی مبل نشست. صورتش کبود شده بود.

التماس کردم:

– یاش... بریم دکتر.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد جلوی سرفه را بگیرد که فقط شدیدتر شد.

بدون اینکه متوجه شده باشم به پهنای صورتم اشک می‌ریختم.

– نترس... ول می‌کنه... دارو دارم. با رضا رفتم دکتر... فقط یه دوش بگیرم.

پا به زمین کوبیدم.

– الان دوش گرفتنت چیه...؟

– بتونم بغلت کنم.

محکم به شانه‌اش کوبیدم. خنده و سرفه درهم شد.

– بوی دود بیشتر سرفه‌م می‌ندازه.

– آخه چی شدی تو؟

– سر کار...

و سرفه امانش نداد ادامه دهد.

زیر بازویش را گرفتم و بالا کشیدمش.

– پس پا شو. منم دم‌نوش می‌ذارم تا بیای.

بلند شد. نزدیکم ایستاده بود.

با چشم‌های قرمز از سرفه‌اش چشمک زد.

– لباسم و بردارم تو حموم بپوشم با دیدنم وسوسه نشی.

یک قدم عقب رفتم.

– مردک بیشعور!

– یعنی من عاشق بی‌شعور گفتم.

همانطور که ادایم را درمی‌آورد سمت در کنار ورودی رفت.

حمام داخل هال بود، کنار سرویس. فقط یک فرورفتگی آن را از هال جدا می‌کرد.

آب را جوش آوردم.

وقتی از حمام با حولهٔ کلاه‌دار بیرون آمد فهمیدم سربه‌سرم گذاشته.

برای تلافی گفتم:

– موهات رو هم سشوار بکش سرما نخوری.

به‌جای ناراحت شدن کلاهش را برداشت و جلو آمد.

– ببین دراومده؟

با ذوق تا پشت اپن رفتم.

– جدی دیگه تیغ نمی‌ندازی؟

– بندازم؟

تقریباً فریاد زدم:

– نه!

با انگشت سرش را لمس کردم.

– کف سرت فقط سبز شده. مونده تا بلند شن.

– آره. گفتم دیگه دارم اهل زن و بچه می‌شم از جذابیتام کم کنم.

دهانم از غرورش باز ماند.

با لبخندی سرخوش سمت اتاقش رفت.

در را بست، اما سرفه‌ٔ دوباره‌اش مرا تا پشت در بسته کشاند.

– یاشار...

– چیزی... نیست.

چند دقیقه بعد در را باز کرد.

آستین کوتاه و شلوار اسلش پوشیده بود.

با نگرانی دست به بازویش بند کردم.

برعکس نگرانی‌ام، او آرام بود یا نمی‌خواست بیشتر بترسم. از اتاق بیرون آمد.

صدایم از استرس می لرزید.

– خوبی؟

– آره. بریم برات شام سفارش بدم.

– من خوردم.

– جدی؟

سری به نشانه ُ بله تکان دادم.

– پس واسه خودم تخم مرغ با شوید بزنم.

از کنارم رد شد. حوله ُ خیسش را از روی تخت برداشتم و در بالکن پهن کردم.

داخل آشپزخانه تخم مرغ داخل ماهیتابه می شکست.

پشت میز نهارخوری دونفره نشستم.

– امروز سر کارت چه خبر شد؟

– این شیفت خیلی شلوغ بود. یه ساعت ننشستم.

ماهیتابه را روی میز گذاشت.

– آخرین جایی که رفتیم یه انبار خواربار بود، مثل اینکه اول روغنا آتیش گرفته بودن. نگهبان افغانش مونده بود تو آتیش.

نان و آب را از یخچال برداشت، روی میز چید و روبه‌رویم نشست. می‌توانستم آثار دلواپسی برای نگهبان را هنوز در چهره‌اش ببینم.

– یه سری وسیله تو محوطه ریخته بود که نشون می‌داد نگهبان بنده خدا آتیش رو که دیده چند بار رفته تو انبار که بارها رو بیاره بیرون، دفعه آخر اونجا گیر می‌افته.

لقمه‌ای گرفت و در دهانش گذاشت.

– اونوقت تو رفتی تو آتیش؟

– یکی باید بره خب.

در جواب سرزنشم ادامه داد:

– لخت که نمی‌رم، لباس ضدحریق، کپسول اکسیژن.

دربرابر نگرانی و وظیفه‌شناسی‌اش حق نداشتم خودخواه باشم، اما دست خودم نبود.

دل‌م از تصور دنیای بدون او، بلایی که ممکن بود در آن انبار شعله‌ور سرش بیاد به هم پیچید.

– اون تو چه خبر شد، یاش؟

– چشم، چشم رو نمی‌دید... فقط می‌خواستم مرده رو از آتش بکشم بیرون! ته انبار پیداش کردم. داشت خفه می‌شد، ماسکم رو دادم بهش...

از تصورش دوباره اشک به چشمم نیشتر زد. نفس حبس کردم تا قوی به نظر بیایم و پشتش باشم.

— نمی‌دونم چطور اومدیم بیرون، اصلاً نفهمیدم چی شد، فقط گرما بود و دود... هرچی پیش اومد، ریه‌م سوخت.

تکه‌ای نان را که در دست گرفته بودم، مچاله کردم. زن درونم، همانی که حاضر بود برای حفاظت از مردش، جانش را بدهد، گناهکارانه پرسید:

— یاشار! چرا ادامه می‌دی؟

مستقیم به چشم‌هایم زل زد.

— خودت که بودی، اولش برای اینکه امنیت شغلی داشته باشیم رفتیم، ولی بعدش دیدم انگار شغل خودمه... جونم که برام اهمیتی نداشت، لااقل یه خانواده رو نمی‌داشتم از هم بپاشه. کسی که می‌رفتیم کمکش، پدر یکی بود، مادر یکی، یا بچه‌شون...

اشک گوشهٔ چشمم را قبل از چکیدن پاک کردم.

— تو به همه کمک می‌کنی، همیشه همین بودی.

یاد استخر افتادم، اینکه وقتی نامربوط‌ترین آدم به من بود، نجاتم داد.

یک قلی آب خورد. نگاهش گرفته و غمگین شده بود.

– هیچ وقت نترسیده بودم، هرگز! ولی امروز... تازه ترسه رو دیدم... اینکه دیگه
نبینمت پاهام رو یه ثانیه سست کرد. تازه حال بقیه ُ بچه‌هایی که زن و بچه
چشم به راهشونه حالیم شد.

دیگر نتوانستم اشک نریزم. اگر دیگر نمی‌دیدمش؟

– ناری... امروز ترسیدم برات. اینکه با من بمونی، اگه بلایی سرم بیاد تکلیف تو
چیه؟

چه می‌گفتم وقتی خودش را با این شغل پیدا کرده بود.

– فرق من با اون همه زنی که شوهراشون کارای خطرناک دارن چیه؟

دل‌م برای مردهایی که اگر اتفاق‌هایی مثل پلاسکو نمی‌افتاد، کسی یادشان نبود
سوخت.

– چقدر می‌گیرن، یاشار؟!

– هشت نه تومن.

از ناراحتی زبانه بند آمد.

انگار می‌خواست همه چیز را واقعی و ملموس بدانم.

– شغلمون جوریه که با جونت بازی می‌کنی، هرباری که زنگ توی پایگاه

صداش درمیاد نمی‌دونی عزیزت رو می‌بینی یا نه. جزو مشاغل سخت هم

نیستیم. تازه تصویب شده که اگه کشته شدیم ما رو جزو شهدا حساب کنن.

از ته قلبم گفتم:

– خدا نكنه طوری تون بشه.

– این واقعیت شغل منه، ناری! وجدانم می گه باید بدونی. فكر نمی كنم هر كسی بتونه باهاش كنار بیاد.

– من تا آخرش كنارتم.

چشم هایش از غرور لبریز نور شد.

– نمی دونم تو این دو سالی كه ندیدمت چه اتفاقی برات افتاد، ولی بزرگ شدی، خانوم شدی. اون دختر شیطان قدیما یه جایی ته چشمات قایم شده. بعضی وقتا می بینمشا، ولی بیشتر آروم و صبوری...

نان را روی میز گذاشتم و انگشتانم را گره کردم.

– تنهایی بهم خیلی چیزا یاد داد. فلور كه رفت، تو هم نبودی، من تازه فهمیدم فقط یه نفر برام مونده كه اونم خودمم.

– خوبه كه عاقلانه همه چی رو نگاه می كنی... چون قرار نیست گولت بزنم. با چشم باز وضع من و می بینی. منطقی فكر كن. این شغل منه، جونم به جونت بسته ست. بگی نه...

صدایش را به شوخی بم كرد.

– غلط می كنی بگی نه...

خندیدم..

– كله خراب!

– ببين ديگه خودت نمي‌ذاري، واسه ديدنت برنامه چيده بودم، مي‌خواستم رمانتيك باشم.

– خب باش! كي جلوت رو گرفته.

– مي‌خوام، ولي اولاً اون طرف ميزي، دستم بهت نمي‌رسه، اين ماهيتابه ُ نيمرو هم وسطمون... فاز نمي‌ده آخه.

دربرابر خنده‌ام قاشق و ليوان را وسط ماهيتابه گذاشت، بعد بلند شد همه را داخل سينك چپاند.

– بريم؟!

– بريم.

خودش را کنارم رساند، كمرم را لمس كرد كه هدايتم كند سمت بيرون.

با تماس كوچك دستش پاييم را تند كردم.

شك نداشتم اگر برگردم مي‌توانم لبخند پر از شيطنت را روي لب‌هايش ببينم. پشت سرم بلند گفت:

– اون ناري كه راهبه‌راه خفتم مي‌كرد و بوس مي‌خواست رو كجا قايم كردي؟

هرچقدر من بزرگ شده بودم، ياشار جديد شاد و پر از ايده‌هاي تازه براي اذيت كردن من بود.

بازويم را گرفت و چرخاندم.

– برات يه کادوی زرد خريدم.

– چي؟

دست در جيبش کرد و جعبهٔ کوچکی بيرون آورد.

جعبه‌اي که آنقدر کوچک بود که فقط يک انگشتر در آن جا بگيرد. به‌جای اينکه ذوق يا حتی تشکر کنم بغض کردم.

بی‌اراده اسمش را پر از محبت زمزمه کردم.

جعبه را باز کرد. يک رینگ، با يک نگین براق...

– چه خوشگله، ياش..

يک ابرویش را به‌نشانهٔ جدی بودن بالا داد.

– نگینش برلیان نیست، اتميه. اون خیلی گرونه...

اعتراض کردم.

– چه فرقی داره؟!

– نمی‌دونم والا، طلافروشه گفت. من تنها رینگی که می‌شناسم رینگ و بلبرینگ ماشينه.

لبخند وسیعی روی صورتش نشست، اما چشم‌هایش پر از احساسی عمیق، منتظر بود که ببیند با حلقه چه می‌کنم.

انگشت‌هایش را گرفتم، صد درصد حرکت اشتباهی بود چون عوض آن کمرم را گرفت و مرا جلو کشید.

از تماس با بدن گرم و قوی‌اش تمام تنم گر گرفت.

قلبم دیوانه شده بود، جوری هول و بی‌قرار تپید که به تمام وجودم ضربان داد...

خودش انگشتر را به انگشت حلقه‌ام انداخت.
اخم کرد.

– ای بابا... النگوئه برات. اندازه انگشت کوچیکه‌م هم نبود، ولی تو...

گیج نگاهم سمت انگشتم رفت. در برابر ناراحتی‌اش فقط توانستم بگویم:
– کوچیکش می‌کنن. ناراحت نباش.

– می‌ندازیش؟

– یعنی چی؟

استرس داشت؟

– اگه قبولش کنی، یعنی زنم می‌شی دیگه...

– زنم چیه، یاشار؟! اینجوری نگو زنم! من فمنیستم.

– خب چی بگم؟ زنم نمی‌شی؟

– اییی... اینجور تو می‌گیا فکر می‌کنم قراره کنیزت بشم.

جووون كشداری از لب‌هایش بیرون آمد.

با كف دست به سینه‌اش كوبيدم.

– اصلاً من حق طلاق می‌خوام.

به پیشانی‌اش چين انداخت.

– جيك جيك اضافی...

– از تو بعيد نيست فاز بگیری و زور بگی...

آب‌دار و محكم گونه‌ام را بوسيد.

– غلامتم، ناری خانوم...

اخمم غليظ تر شد.

– رفيقم باش، دوستم، هم‌سرم...

– هستم، به جان ناردونه يك زن ذليلی بشم كه تو كتابا بنويسنم. فقط بله رو دادی الان؟

به ساق پايش كوبيدم.

– رمانتيك بودی ديگه؟

دست دورم حلقه كرد و بالا كشيدم.

– عاشقتم به جون خودت!

لب‌هایش روی گونه‌ام نشست و تكان نخورد.

روی پوستم لب زد:

— باوانمی، ناردونه... باوانم... یه تیکه از قلب و روح منی...

دست‌هایم را دور گردنش پیچاندم. اشکم این بار از شدت محبت بی‌ریایش بود.

عوض حلقهٔ گشاد و تک‌نگین، مالکیت قلبم را برای همیشه به او دادم.

بالاخره پایین گذاشتم، دستم را باز نکردم، اشکم را هم پاک نمی‌کردم. حالا صدای من هم گرفته بود.

— چرا انقدر خوشحالی، یاشار...؟

بدون اینکه دست محکمش اجازه دهد یک سانت فاصله بگیرم، انگشتان دست آزادش را در موهایم فروبرد.

— بعد یه عمر جون کندن و بدبختی، الان دنیا تو مشتمه... اگه خوشحال نباشم، عجیبه...

کف سرم از تماس انگشتانش به گزگز افتاد. پوست سرم را ماساژ می‌داد.

سعی کردم محکم باشم، اما دلم می‌خواست زیر نوازش کمی خشن و مهربان انگشتانش کش بیایم، مثل یک بچه‌گربه زیر نوازش آفتاب.

سرش را پایین کشید و زیر گوشم با صدایی که بیشتر خش برداشته بود زمزمه کرد:

— ناری... تا قبل عقدمون، اگه یه بلایی سرم بیاد، تکلیف تو چی می‌شه؟

سرم را بالا گرفتم تا جدی و شوخی‌اش را تشخیص دهم.

– چطور مگه؟

– خب چطور می خوای ثابت کنی زنم بودی؟

– زنت نیستم!

– امشب می شی دیگه.

سینه اش را به عقب فشار دادم تا فاصله بگیرم.

– رودل نکنی یه وقت.

قاه قاه خندید... در آن فاصله نزدیک شادی واقعی اش به تمام وجودم می تابید.

– این چه مرضیه گرفتی؟ هی سربه سرم می ذاری!

جفت ابروهایش را بالا پراند.

– مرض عاشقی! درمون نداره. اینم عوارضشه. هی می خوام بچلونمت.

میان خنده نمی دانم چه شد، حتماً گلویش به خارش افتاد، سرش را برگرداند و با شدت سرفه کرد، اما هنوز حاضر نبود کمرم را رها کند.

با هر دو دست به عقب هلش دادم.

– جوشونده دم نکردم. ولم کن!

مجبور شد عقب بکشد، سرفه هایش برگشته بودند.

نگاهش نکردم که سست شوم، تند به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را دوباره روشن کردم.

با هر سرفه‌اش، سینه‌^۱ من بود که درد می‌گرفت از بی‌هوایی.

برعکس همیشه که برای خودم فقط یک‌دانه ختمی می‌انداختم دو گل ختمی داخل لیوان سفالی گذاشتم.

واقعاً بلد نبودم باید چکار کنم، ولی کمی به‌دانه هم به لیوانم اضافه کردم. صدایش در نمی‌آمد وقتی که حرف زد.

– ولی ناری، کاش زودتر عقد کنیم. این مامانم چقدر طولش داد.

دم‌نوش را برایش بردم، بدون قند، با چند دانه کشمش.

– بخور تا سرد نشده.

لیوان خالی را روی میز گذاشت.

کنارش نشستم. دستش را سمتم دراز کرد.

به آغوشش خزیدم. صدای نفس‌هایش آرامم می‌کرد. کف دستم را به‌عادت قدیم روی سینه‌اش گذاشتم.

خس‌خس نمی‌کرد. قلبم از خوشحالی تمام سینه‌ام را تصرف کرد. سرم را به سینه‌اش فشار دادم.

دستش را دورم پیچید و شانه‌ام را نوازش کرد.

– نترس ناردونه... خوب می‌شم.

لرزش صدایم را پاک و زمزمه کردم:

– نمی‌ترسم.

– دختر شجاع من...

روی موهایم را بوسید. شالم، کجا و کی از سرم افتاده بود را نمی‌دانم.

سرم را بالا بردم و گلویش را بوسیدم.

انگشت زیر چانه‌ام برد و صورتم را تا روبه‌روی صورتش بالا آورد.

در سفالینه^۱ چشمانش شراب عشق ریخته بودند؛ شرابی اصیل، به‌قدمت
عشق آدم به حوا.

لب‌هایش روی لبم نشست و نفسم عطر گل‌های وحشی گرفت.

آرام و باحوصله... بدون هیچ لب‌خند و شیطنتی، مهربان... انگار که قلب نگرانم
را حس کرده باشد بوسه‌اش پر از دلگرمی بود.

عطر بهارنارنج، بابونه، در سینه‌ام پیچید...

بوسیدن متقابلش را دوست داشتم، همیشه...

سعی کرد آرام بماند. معصومانه لب‌هایش را بوسیدم. قلبش جایی نزدیک

قفسه^۲ سینه‌ام دیوانه‌وار می‌تپید.

دستش زیر بلوزم رفت و روی کمرم لغزید. اگر باید می ترسیدم، انگشت هایش بود که مرا به سلطه درمی آورد...

پوست حساسم زیر تماس انگشتانش شعله ور شد... بازویش را گرفتم تا پیشروی نکند.

سرش را عقب کشید. لحظه ای خیره چشم هایم ماند. طوفانی که درونش شکل گرفته بود را می دیدم و سعی اش برای کنترل آن... با محبت زمزمه کرد:

– یادته می خواستیم قسم آریایی بخوریم؟

چشم هایم را باز و بسته کردم تا خودم را پیدا کنم... شرم زده کمی عقب کشیدم.

لبخندم گفت که یادم است.

– بیا بخونیمش. حداقل تا حمیده همه چی رو حل کنه، یه ذره دلم آروم می شه.

دو سال از آن زمان می گذشت، هزاران ثانیه. آدم های قوی تری شده بودیم... زخم ها همیشه هم برای کشتن نیستند، قیمت تجربه را باید پرداخت.

تکیه ام را از سینه اش برداشتم و از جیب بلوزی که تنم بود گوشی را بیرون آوردم.

مرا کشید، دوباره روی سینه اش پرت شدم. داخل گوشی دنبال قسم گشتم.

موهایم را با انگشت شانه می کرد و هرازگاهی بوسه روی سرم می کاشت.

گوشي ام زنگ خورد.

تماس را به اميد اينكه زود تمامش كند وصل كردم.

– سلام، زشتو! كجايي؟

– چطوري ژيوار؟! اومدم خونه ُ همسايه.

– ساعت ۱۱ شبه، اونجا چيكار مي كني؟

– طوري شده؟

– هر جا هستي خودتو برسون خونه، بابام داره مياد اونجا.

– نصف شب؟

– آره. زنگ زدم براي خودم آمار بگيرم ببينم كجاست، گفت داره مياد خونه ُ تو!

از جا پریدم.

ياشار با سر اشاره كرد كه چه شده.

ژيوار خنديد.

– حس ششمم مي گه خونه ُ همسايه ُ ابدی هستی. همون كه همه رو به وول زدن انداخته.

– چي شده مگه؟

– خواستگاری و اینا دیگه... فعلاً بهتره از اونجا فرار کنی تا بابام نیومده و بیچاره نشدید.

خواستم بگویم اشتباه می‌کند.

– تشکر نکن. جبران دفعه‌هایی که جونم رو نجات دادی.

– خونهٔ دوستمم.

همانطور که سعی می‌کردد نخندد گفت:

– من که چیزی نگفتم. فقط همسایه‌ت رو ببوس. شب‌به‌خیر بگو، بدو برو خونه.

فوراً بلند شدم. اگر دایی زنگ در خانه‌ام را می‌زد و می‌فهمید خانه نیستم مصیبت می‌شد.

یاشار هنوز لم داده بود. انگار منتظر باشد نظرم عوض شود و به آغوشش برگردم.

– کجا؟

– برم خونه. داییم میاد اینجا.

– حالا بشین. چه عجله‌ایه...

– اگه نزدیک باشه چی؟

همان‌طور که فکرهایم را بلندبلند تکرار می‌کردم سمت در رفتم.

– انگار مامانت زنگ زده بهشون. اگه ژيوار هم خبر داره، پس مياد كه جدی حرف بزنه.

– چیزی نیست، ناری..

کی خودش را به کنارم رساند؟ اخمش می گفت برعکس صدای آرامش او هم نگران است. هردو می ترسیدیم گذشته رهايمان نکرده باشد.

حلقه‌ام را محکم مشت کرده بودم.

از ترس اینکه گمش کنم، زنجير ساده‌ای كه به گردنم بود را باز كردم و حلقه را کنار پلاک پروانه‌اش انداختم و زیر لباس فرستادم.
با انگشت به صورتم اشاره زدم.

– قیافه‌م تابلو نیست؟

– نه به كبودی نرسیدیم.

مشتی كه به سينه‌اش كوباندم را گرفت.

بعد گرم و پر حسرت‌ترین بوسهٔ خدا حافظی را روی لبم نشانده.

وقتی بالاخره رهايم كرد، چشم‌هايش از شدت خواستن سياه شده بود.

– دفعه بعد عمراً بذارم از چنگم دربري، خرگوش!

ريسك حركتم زياد بود، ولی روی پنجه بلند شدم و بوسهٔ محكمی روی گونه‌اش نشاندم.

تا بخواهد دوباره بگیردم خندان در را باز کردم.

– ناری!

– هوووم؟!

– گردنت از دفعه قبل زرد شده، بتونه ش کن.

در جواب اخمم، پرغرور لبخند زد. مردک از خودراضی!

به محض رسیدن به واحد رو به روی آینه با وسواس صورت و گردنم را دوباره و دوباره واریسی کردم و مسببش را لیچارباران.

هنوز کانسیلر را روی پوستم پخش نکرده بودم که زنگ زدند. تندتند رویش انگشت چرخاندم و سمت آیفون رفتم.

دایی بود. چند ماهی که خانه شان ماندم، جز احترام و مهربانی از او ندیده بودم. به محض اینکه در را باز کردم مرا در آغوشش جا داد.

– ئه وه كه هی ئاوا گه وره بووی؟

لبخند روی لبم نشست. من هم در آغوش گرفتمش.

– جای مادرت سبز...

دلَم از غم و شادی صدایش گرفت.

– خدا شما رو برام نگه داره.

پیشانی ام را بوسید. فاصله گرفتم و به داخل خانه اشاره زدم.

– بفرمایید تو...

در را بست و سمت مبل رفت.

– بفرمایید بشینید براتون میوه بیارم.

– تو بشین. می‌خوایم حرفای پدردختري بزنی.

از لحن صدایش که باوجودی که سعی می‌کرد گرم باشد، جدی شده بود
دست‌وپایم را گم کرد

وقتی نشست، ترجیح دادم روبه‌رویش بنشینم، با فاصله گرفتن بیشتر
می‌توانستم آرامشم را حفظ کنم.

– خب گیان و دلم چه می‌کنه؟

– خوبم.

– اینجور تو می‌گی خوبم، یعنی بریم سر اصل مطلب. اصل مطلب هم لابد این
آقای همه‌فن‌حریفه...

به زحمت لبخند زدم. لقبی که به یاشار داد معنی‌های زیادی داشت. بی‌نتیجه
سعی کردم از حالتش نظرش را بفهمم.

خونسرد به مبل تکیه داد.

– من راجع به این آقا تحقیق کردم. همونیه که قبلاً مستأجر فلور بود؟

انگشتانم دامنم را چنگ زد. نکند از صیغه‌نامه...

– جوون معقولیه. سوءسابقه نداشت، محل کارشم همه ازش تعریف کردن... و البته حق هم گفتن.

گرمی صدایش سرم را بالا آورد. واقعاً داشت تحسینش می کرد؟ یاشار مرا؟

– چیزی که باعث شد من نظرم مثبت شه زحمت کش بودنشه. خندید.

– پدرصلواتی نمی ذاره عرق تنش خشک شه، از تعمیرگاه می ره آتش نشانی و برعکس... یه روز استراحت نداره، مدام کار و کار... این ژيوار رو می بینم. چی بگه آدم...

نفس راحتتم را آرام بیرون دادم، اما لبخندم پنهان نمی شد. تمرکز نداشتم، زبانم حتی به دفاع از ژيوار نچرخید.

– اما یه چیزی این وسط هست... فلورا!

سرم بالا پرید. در صورتم چه دید که پدرانه نصیحتم کرد.

– ببین ناری... می دونم رابطه تون خوب نیست. حرف نزدنت دلیل نمی شه بقیه نفمن. منم نمی خوام سنگ اندازی کنم، ولی اون زحمت رو کشیده...

– منظور تون... چیه؟ چه ربطی...

به زحمت دهانم را بستم. ترسیدم اوضاع را بدتر کنم.

موشکافانه زیرنظرم گرفته بود.

– ببين نارين! حاشا نمي كنم، رابطه‌م با عمه‌ت هميشه داغون بوده، از اينكه
 روی پدرم رو زمين زد و تو رو به ما نداد هميشه ازش داخور موندم، اما چه
 بخوايم چه نه، اون الان جزو فاميله، حتى اگه عمه‌ت نبود، به عنوان زن دايي
 بايد بياد.

معه‌ام تير كشيد. دستم را رويش گذاشتم. فقط توانستم بپرسم.

– بهش خبر داديد؟

– به ساواش زنگ زدم كه باهاش حرف بزنه.

– چرا؟

برايم اخم كرد.

– يعني چي چرا؟

سرم را پايين انداختم. چه غلطي بايد مي كردم؟

– ساواش گفت انگار فلور به اين وصلت راضي نيست.

بي اراده برايش گردن كشيدم.

– به اون ربطی نداره!

چشم‌هايش با توبيخ و تعجب گشاد شد.

– نمك شناس نباش، ناري!

– نمي تونه نذاره...

– به خاطر مخالفتش با این آقا با عمه ت تماس نمی گیری؟

وقتی که سکوت کردم معنایش موافقت نبود، فقط دروغی پیدا نمی کردم تا کارم را توجیه کنم.

سرم را پایین انداختم. چه باید می گفتم؟ فقط دعا می کردم حقیقت واقعی را نبیند.

– یه سؤال دارم، که دلم می خواد واقعیت رو بهم بگی... دو سال پیش، وقتی با فلور قهر کردی و او مدی خونه مون.

چشم هایم را با التماس به او دوختم. کاش نمی پرسید؛ نه سؤال، نه مسئله... هیچ!

صفر می گذاشت پای ورقه و خلاصم می کرد از این همه دل آشوبه.

– ساواش از دستت خیلی شاکی بود، ولی حداقل باعث شد دلیل اینکه به فلور زنگ نمی زنی رو بفهمیم.

مشت لرزانم را روی لبم فشار دادم. حال زارم را دید و مهربانانه ادامه داد:

– حرف بزن، چاوکم! ما که پشتت رو خالی نمی کنیم.

با هزار بدبختی زمزمه کردم:

– عمه ازش بدش میاد. یعنی...

– ساواش قول داده راضیش کنه.

– نه!

نه من هزار معنی داشت، و او معنی دلخواهش را برداشت.

– اون موقع که عمه‌ت مخالفت کرده دست این پسر تنگ بوده. اونم حتماً برای همین راضی نشده.

اگر همین‌طور ساکت می‌ماندم خودش نتیجه‌گیری می‌کرد و این شب‌نشینی تمام می‌شد.

از جوابی که برای معمایم پیدا کرد راضی بود چون بلند شد و ایستاد.

– دیگه دیروخته، من برم.

حال تعارف کردن نداشتم.

سنگین، سرپا ایستادم.

– وقتی اومدن کجا می‌خوان بمونن؟

– فکر کردم میان پیش تو، ولی عمه‌ت واسه خونه‌ش اینترنتی وسیله خریده، از یه دانشجوی قدیمی، قرار شده دکور هم بکنن براش. پوله دیگه، داشته باشیش خونه‌^۰ پر هم داری.

طعنه زد یا به برادرش افتخار کرد؟ مهم نبود. پرسیدم:

– کی میاد؟

– نمی‌دونم. خواستگارت که عجله داره، دو بار هم تا حالا تماس گرفتن.

با گفتن حرف‌های آخر لبخندش بزرگ‌تر شد.

نمی‌دانم کی بلند شد، کفش‌هایش را پوشید و رفت. خداحافظی کردم یا نه؟ ساعت دوازده بود... وسط حال آپارتمانی ایستاده بودم که ساعتی پیش، یک طبقه بالاتر، عشق را به آغوش کشیده بودم. فقط یک طبقه پایین آمدم و انگار هبوط کرده باشم از بهشت؛ اما نه به زمین، به جهنم.

حالم را برای دشمنم نمی‌خواستم. ذهنم شهری پر از آشوب بود.

چطور توانسته بودم فلور را فراموش کنم؟

عمه و زن‌دایی...

هرچقدر قلبم را گشتم حسم به برخورد او و یاشار بیشتر ترس بود تا هر حس دیگری...

شاید اگر در زمان رابطهٔ یاشار و فلور، کنار یاشار نبودم و نمی‌دیدم او چه زجری از رفتن پیش فلور می‌کشد حسادت می‌کردم، اما وقتی مرد تلخ روی بام یادم می‌آمد...

یاشار چه می‌گفت؟ قراردای که با شیطان بسته بود.

هر بار که می‌خواستم به رابطه‌شان فکر کنم مردی تمام ذهنم را پر می‌کرد که داخل حیاط فریاد می‌زد ناچار است برود.

ياشار به اندازهٔ کافی چوب اعتماد به آدم اشتباه را خورده بود، اما اينکه آن زن عمهٔ من باشد همه چيز را خراب تر می کرد.

شايد هيچ وقت ميوهٔ کال تنفرم از زنی که مادر نداشته ام شد در سينه ام نرسيد، چون هميشه آن گوشه ها، کمی دلتنگی برای روزهای خوب گذشته سالم مانده بود...

هيچ ایده ای برای گذشتن از اين گرفتاری نداشتم. وای اگر دایی می فهميد... اگر مجبورم می کردند از ياشار دور شوم، چه؟

نه! من از ياشار دست نمی کشيدم، من دختر مادرم بودم، مثل ساواش فرار نمی کردم.

به ساعت روی ديوار نگاه کردم اختلاف زمانی آنچنانی نداشتم، شايد نيم ساعت از ما عقب تر بودند.

ريسک اينکه دایی خانه باشد را قبول کردم و شمارهٔ فلور را گرفتم. چند نفس عميق کشيدم تا آرام شوم. عمه زنی نبود از صدای بلند يا عصبانيت بترسد.

— به به! بين کی شمارهٔ من و گرفته؟

با احتياط سلام کردم.

صدایش بلند بود؛ حرص زده، پر از فراز و فرود...

– ناری گلم! چه خبر؟ خوش می‌گذره؟ من و از زندگیت بیرون کردی، دنیا به کامت شد؟

– فلور...

پوزخند بلندی در گوشم پیچید.

– صدام نمی‌کنی عمه؟

– دایی خونه‌ست؟ آروم...

آرام نشد. با تحقیر و تنفر انگار از چیز کثیفی حرف بزند، کلمات را در دهانش چرخاند.

– همه! اینا واسه خاطریه مرد؟

نالیدم:

– دوستش دارم.

صدایش لرزید.

– منم دوست داشتم، صد برابر چیزی که تو اون و دوست داری.

خدا شاهد بود که حقیقت را گفتم.

– برای منم سخت بود. همه! گذشته‌م تو بودی.

– هنوز یادم نرفته دفعه قبلی که بهت زنگ زدم چی گفتی؟

می‌دانستم از چه حرف می‌زند.

– فراموش شده؟ بهت گفتم روانکاوم گفته باید با برادرزاده‌ت حرف بزنی، تو به من چی گفتی؟

– الان موقع تلافی نیست، عمه!

داخل گوشی با بغض فریاد زد:

– تو به من چی گفتی؟ مثل یه عوضی گفتی روانکاوت رو عوض کن! همین قدر بی رحم.

روزی که زنگ زد از بهشت‌زهرا برمی‌گشتم. سنگ قبرها از تنهایی‌ام کم نکرده بودند.

– تنها بودم. یاشار رو ازم گرفته بودی.

داد زد:

– منم دخترم رو ازم گرفته بودن. افسرده بودم.

مکث کرد. فقط صدای نفس نفس زدنش می‌آمد.

جملهٔ بعدش صدای شکستن دلم را بلند کرد.

– تو بدترین بچه‌ای هستی که یه مادر می‌تونه بزرگش کنه.

بغض مثل طوفان گلویم را درهم پیچید.

دست‌هایم عطر تن او را می‌داد. درمانده شده بودم.

– نمی توئم دوباره از دست بدمش... تو رو روح بابام، بذار منم خوشبخت شم.

نفس هایش منظم تر شد. به خودم دلداری دادم که آرام شده.

با ترس از عکس العملش زمزمه کردم:

– کاش نمی اومدی...

نفسش را پر حرص و بلند بیرون داد.

– هه! مگه برام راحت که ببینم اون عوضی صاحب دختر کوچولوی من

می شه...؟ ولی وقتی ساواش با بلیت اومده خونه، چه کاری ازم برمیاد؟ چه

بهونه ای می توئم براش بیارم؟

– برای همه مون عذاب می شه.

– اون عوضی که خوشحال می شه آزارم بده...

– نه...

– چرا؟ خوشحال می شه ببینه صاحب دخترم می شه و من باید خفه بمونم.

– یاشار اینجوری نیست...

– حالم از اسمشم به هم می خوره.

حق نداشت یاشار را تحقیر کند. مشتم را به دهانم فشار دادم و ساکت ماندم.

نباید تحریکش می کردم.

فلور دربارهٔ یشار بی‌رحم بود، اما وقتی موضوع بحث من می‌شدم، حق می‌گفت.

– ولی ناری... دلم رو شکستی... دل آدم فقط از کسایی که دوستشون داره می‌شکنه... من و مجبور کردی زندگیم رو ول کنم، بعد حتی یه بار حالمو نپرسیدی.

– همهٔ زندگیم یه شبه ازم گرفته شده بود؛ مادرانه‌های تو، عشق یشار. با شنیدن اسم یشار حرفم را قطع کرد که نشنود، اما غم صدایش را نتوانست پنهان کند.

– فقط زنگ زدی که نیام؟ آره؟

پشیمان شده بودم. عذاب وجدانش در سینه‌ام پیچید، ولی آمدنش شکنجه بود...

در برابر سکوت من او پر از گلایه شد.

– باورم نمی‌شه داری عروس می‌شی و زنگ زدی که نیام... چرا ناری؟ این همه آدم... زمین به این بزرگی، چرا همون آدمی که نباید...؟!

– دست خودمون نبود.

چند ثانیه ساکت ماند. ربات‌وار گفت:

– کاری ازم برنمیاد برات.

سعی کردم درماندگی‌ام را حس نکند.

– به دایي بگو حالت بده.

تک خند تلخی زد.

– فکر کردی بدون اجازه دكترم بليت گرفته؟

نفسم را با ناامیدی بیرون دادم. حرص زده اخطار داد:

– چه اون عوضی بخواد، چه نخواد، من برای دو روز دیگه بليت دارم.

خدا حافظ را زمزمه کردم، در عوض او...

– حالا که بهش فکر می کنم می بینم خوشحالم از اومدنم. حقش نیست همه چی به کام اون نامرد باشه.

تماس را قطع کردم.

حالا که فکر می کردم، می دیدم بیشتر از اینکه خبردار شدن یاشار برایم ترسناک باشد، فلور می ترساندم.

بی رحمی اش... منی که همیشه با مهربانی اش عادت کرده بودم، بَعدهای مخفی شخصیت فلورا نمی شناختم، زنی که می آمد را نمی توانستم پیش بینی کنم.

دو روز بعد را در استرس و گوش به زنگی کامل گذراندم. دو روز و یک شب تمام یاشار را ندیدم. به هر بهانه ای از دیدنش طفره رفتم.

هرچقدر اس ام اس داد، زنگ زد، با شوخی و جدی خواست همدیگر را ببینیم با دلیل های خنده دار فرار کردم.

آخرين بار گفتم كه مي‌خواهم براي خواستگاري دلتنگم باشد. با حرص قطع كرد. حق داشت، همين الان دلتنگ بوديم.

شب را از قصد به واحد شيوا رفتم. باهم سريال ديديم و تاجايي كه مي‌شد عادي رفتار كردم، وگرنه با اولين سؤال ممكن بود تمام رازهايم را بيرون بريزم. گلويم از حرف‌هايي سنگيني مي‌كرد كه گفتني نبودند

تمرکزی برای رفتن به آموزشگاه نداشتم، ترجیح دادم خودم را مديون بچه‌ها نكنم. زنگ زدم و گفتم منصرف شده‌ام.

عمر شغلي كه پيدا كرده بودم به يك هفته نرسيده تمام شد.

عصر روز دوم بود كه كسي زنگ واحد را زد.

دسته‌كليد واحد پايين را مي‌خواستند، همانكه وكيل فلور روز خريد خانه، در بنگاه به من تحويلشان داده بود.

از حياط سروصدا مي‌آمد، وسيله آورده بودند.

مانتوي گشادي روي شانه انداختم، شالم را سر كردم و دسته‌كليد را برايشان بردم.

وقتي كليد را به يكي از كارگرها مي‌دادم چشمم به مبلمان بزرگ و راحتی افتاد كه داخل مي‌آوردند، رنگ بنفش مايل به آبي آنها...

غيرممکن بود انتخاب فلور باشد، يا... حتماً فقط سليقه‌اش تغيير كرده بود.

از میان اثاثیه چشمم به حمیده خانم افتاد که با یک جعبه شیرینی دم در ایستاده بود.

همه چیز از یادم رفت. سمتش پا تند کردم.

داشت با دقت شماره‌های روی آیفون را نگاه می‌کرد که کنارش ایستادم.

– سلام، حمیده خانم.

با دیدنم لبخند زد.

– سلام عزیزم، خوبی خوشگلم؟

کف دست‌هایش را بالا و سمتم گرفت.

– ببخشید... مسافر داشتم، نمی‌تونم بغلت کنم.

ماسک به صورت داشت.

تعارفش کردم داخل شود.

وقتی که به واحد ما رسید ماسکش را برداشت. دست‌هایش را با ژل ضد عفونی کرد و به سرویس رفت.

تا دست‌هایش را بشوید برایش شربت ریختم.

دستش را با دستمال خشک می‌کرد که رسیدم.

به سینی داخل دستم اشاره زد.

– قدیم برای مادرشوهر چایی می‌آوردنا...

سعی کردم لبخند بزنم. دید جوابی ندارم، توضیح داد:

– داشتم تمرین می کردم مادرشوهر بازی دربیارم...

کاش سعی نمی کرد با صدای خشک و بم شوخی کند، واقعاً نمی شد جدی نگرفت.

– ترسوندمت؟

نشستم. هول، موهایم را زیر شال دادم.

– نه...

لبخندش می گفت باورش نشده.

لیوانش را برداشت و با قاشق سعی کرد شربت را از ته لیوان جدا کند.

شربت آلبالو ته لیوان آب یخ چسبیده بود، کاش قبل از آوردن هم می زدم.

– ببین دخترم... من با داییت صحبت کردم. قرار خواستگاری برای فرداشبه. بهشون گفتم که خودم می خوام با عروسم حرف بزنم...

خواستگاری؟ فرداشب؟

عروس... واژه غریبی بود.

همه چیز شبیه یک جلسه رسمی پیش می رفت.

خانه خالی بود، تنها بودم. کاش به شیواجون یا سکینه خانم می گفتم بیایند و کنارم باشند.

– چیزی شده، ناری؟!

– نه...

بلند شد و کنارم نشست. دست‌های سردم را بین انگشتانش گرفت.

– من همیشه عاشق دختر بودم.

عمو عبدی هفته‌ای یک‌بار می‌گفت.

سرم را بلند کردم و همه سعی‌ام را کردم که لبخند بزنم.

– همه می‌گن عروس، دختر نمی‌شه، ولی تو می‌شی... می‌دونم شنیدی که تا بوده، عروس و مادرشوهر...

گلویم را صاف کردم و مطمئن گفتم:

– نه! من... من دوستتون دارم.

دست دور شانه‌ام پیچاند.

– وقتی عبدی گوشت تلخ رو دوست داری، من و دوست داشتن نباید برات سخت باشه.

– نگید! عمو عبدی ماهه.

ساده و راحت جواب داد:

– هرچی تو بگی.

ديده بودم چقدر با عمو بحث می کند، هرگز کوتاه نمی آمد. اما حمیده خانم با شوهر سابقش طوری رفتار می کرد که با برخوردش در برابر همه عالم و آدم فرق داشت.

با همه صبور، مهربان، به عمو که می رسید غد و یک دنده.

تازه فهمیدم همیشه هم سبو شکستن لیلی، نشانه علاقه نیست.

زنگ واحد را زدند. فکر کردم حتماً کارگراها چیزی می خواهند. هنوز لبخند روی لبم بود که در را باز کردم.

اول دایی ساواش را دیدم... سعی کردم از نگاه کردن به پشت سرش فرار کنم... اما...

دست دراز شده دایی را فشار دادم. فلور حتی دستش را دراز نکرد.

– خوش اومدید.

روزهای پرآغوشی را تجربه می کردم. دایی هم تنگ در آغوشم گرفت.

– چطوری، تو؟! دیدیم حال ما رو نمی پرسی، خودمون اومدیم احوالپرسی.

برای دلجویی صورت ته ریش دارش را بوسیدم.

– من که کسی رو ندارم. کس و کار منید.

چشمهای زلالش براق شد. پیشانی ام را بوسید و رد شد، اما فلور... به هم زل زدیم.

با یقه سه سانت مشکی... کت مشکی و شلوار جین، مثل همیشه آراسته و شیک بود...

اما، چروک‌ها دروغ نمی‌گویند، برعکس تصاویرش در اینستا، زمان انگار برای او بیشتر از دو سال گذشته بود.

زمان بعضی از گره‌ها را هم باز می‌کرد. زن خسته^۱ روبه‌رویم برایم ترسناک نبود، حتی رگه‌هایی از عمه فلور عزیزم را در او می‌دیدم.

اما همان لحظه می‌دانستم هرچه پیش بیاید انتخاب من عوض نمی‌شود، من برای ادامه^۲ زندگی یاشار را می‌خواستم، حتی اگر بهایش رودررویی با فلور باشد.

– سلام... بیا تو.

عکس‌العملی نشان نداد.

صدای احوالپرسی مهمانم باعث شد برگردم.

تند خودم را رساندم.

– حمیده خانم هستند، مادر آقا یاشار.

دایی زیرلبی سلام داد. با ورود تازه‌واردها نسیمی سرد به خانه وزید که ربطی به اسپیلت یا هوای دم‌کرده^۳ عصر تابستانی تهران نداشت.

مطمئن بودم نارضایتی فلور روی دایی هم تأثیر گذاشته.

دایی ننشسته، برگشت.

– من برم پیش کارگرا...

حمیده خانم کیف پولش را از روی میز برداشت.

– منم برم. کلی کار واسه فرداشب دارم.

برعکس صورت خوشحال او، دایی و عمه‌ام حتی لبخندی مصلحتی نزدند.

یک ربع نشده بود از تنها بودنم شاکی بودم... اما حالا جور بزرگترم را باید من می‌کشیدم.

– کجا حمیده خانم؟ یه شیرینی می‌خوردید.

– شیرینی، ان شاءالله فرداشب.

از بدرقهٔ مادر یاشار که برگشتم، فلور جلوی میز خاطره ایستاده بود، میز

گردی پر از عکس‌های کوچک و بزرگ...

بزرگترین عکس، عکس ازدواج مادر و پدرم در مریوان بود. لباس سفید کوردی مادرم...

عکس‌های دیگر جشن را هم در آلبوم داشتم.

اما عکس‌های روی میز... من بودم و والدینم... میز خاطراتی تا هفت‌سالگی.

– چطور تونستی من و از خاطره‌ها خط بزنی؟

روی میز عکسی از مادرخوانده‌ام نبود.

– من...

انگشت‌های سفیدش که روی میز، نزدیک عکس خندان پدرم نشست
می‌لرزید.

– اگه دختر خودم بودی، بیشتر از این برات زحمت نمی‌کشیدم... من با عشق
بزرگت کردم... بهترین مدرسه، بهترین کلاس‌های آزاد... ببر، بیار، تو بارون، تو
گرما...

راست می‌گفت، اگر در حق عالم و آدم بدی کرده بود، حق مادری را برای من
تمام و کمال به‌جا آورده بود.

– چیدن این میز برای خودمم درد داشت. تا بودی، یتیم نبودم، ولی بعدش... به
پدر و مادرم پناه بردم. خاطره‌هام ازشون خیلی کمه، همه‌ش تویی...

می‌گفتم، چون حقیقت بود. نمی‌خواستم سکوتش برای چند روز آینده را
به‌دست بیاورم.

اشک نریخت، اما بغض داشت.

– دلت اصلاً برای من تنگ نشد؟

و هنوز نگاهم نمی‌کرد.

– فکر می‌کنی راحتی که نتونی بدون ترس و لرز برگردی و به گذشته‌ت نگاه
کنی؟ اینکه برگردی و ببینی عمه‌فلور مهربونت یه فرشته نبوده؟ نصف عمرم
سوخته.

لرز انگشتانش بیشتر شد، مشتشان کرد و از میز برداشت.

– من فقط با يه آدم اشتباهی رابطه داشتم، اونم کاملاً شرعی.
نمی شد که آرام باشم.

– کدوم شرع، وقتی مجبورش کردی؟

– می تونست بگه نه!

– خودت می دونی که نمی تونست.

پوزخند زد، و هنوز صدایش آرام و زیر بود.

– هه! عفتش رو لکه دار کردم؟

– غرورش روا!

گوشه ُ چشمش شروع به تیک زدن کرد...

هوا را با صدا به سینه کشید...

– اگه می تونستم به همه می گفتم چه رذلی داره پاش به خونهت باز می شه...

– دایی هم می فهمه... اونوقت فقط من نیستم که زندگیش از هم می پاشه.

نمی دانم شنید یا نه. بی اراده تهدیدش کردم. واقعاً دست خودم نبود، اما در آن لحظه فقط به شجاعت احتیاج داشتم.

در صدایش به جز گلایه، یک دنیا بغض بود.

– یادت نره که تو نداشتی حقیقت رو به ساواش بگم... باید همون سال همه چی رو می گفتم. فوقش ولم می کرد می رفت. برام مهم نبود، چند ماه بستری

می‌شدم و تمام. حداقل الان وضعم این نبود؛ ترس نداشتم که زندگیم به یه نخ بنده.

عکس مادر بزرگ را از روی میز برداشت و به آن خیره شد.

— من می‌ترسم، ناری... خونه‌م رو دوست دارم، یه خونه ویلایی دنجه... ساواش بیشتر اوقات نیست. من با تنه‌ایم آرامش دارم.

پس او هم چیزی برای از دست دادن داشت. اگر قرار بود زندگی مرا از هم بپاشد زندگی خودش هم نابود می‌شد.

خدا مرا ببخشد که در آن لحظه اصلاً از استرس فلور ناراحت نشدم... فقط خوشحال بودم که یک دلیل محکم دارد برای نگفتن گندهای گذشته‌اش. یک گروکشی خاموش...

عکس را سر جایش برگرداند.

— من دیگه چون تغییر زندگیم رو ندارم... دیگه دیره برای برگشتن به صفر. دستش روی شکم صافش رفت و همانجا ماند.

کمی نزدیکتر رفتم، اما دلم راضی نشد دستش را بگیرم، دستی که یاشار مرا لمس کرده بود.

– تو با ساواش روراست بودی، بهش گفته بودی پارتنر داشتی، فقط نگفتی
مستأجر ته. اونم که اصلاً نمی شناختش، الانم همینه. تو برمی گردی ترکیه، ما
هم هر چند سال یه بار همدیگه رو می بینیم...

سرش را بلند کرد و به من زل زد.

– عجیبه! تو با رابطه‌ی ما کنار اومدی. حالا از چی می ترسی؟ از من؟ تو به من
حسودیت می شه؟

دلم می خواست قاه قاه بخندم.

– من فقط وقتی به رابطه‌ی تو و اون فکر می کنم دلم می خواد نذارم نزدیکش
شی؛ اونم نه از حسادت، برای اینکه مواظبش باشم..

اخم زد. تیک کنار چشمش شدیدتر شد.

– مگه اون موذی چی گفته از رابطه مون؟

کاش شکنجه دادن خودش و مرا تمام می کرد و دست از نبش قبر گذشته
مرده برمی داشت.

– همین که بدونم به خاطر عیدی بوده کافیه... مجبورش کردی.

لب هایش از تنفر جمع شد.

برای تمام شدن بحث گفتم:

– الان که دیدمت و می دونم نمی خوای به همه بگی خیالم راحت. الان تنها
نگرانیم یاشاره، نمی خوام اذیت بشه.

غرشی از سر خشم از گلویش بیرون آمد.

– برای چی باید با دیدن من اذیت بشه؟!

– ول کن فلور! تو اصلاً درک نمی‌کنی.

دست‌هایش را با حرص به سینه گره زد.

– پس چی که درک نمی‌کنم! قبلنم اینا رو بهم گفتی، ولی دلم هیچ براش

نمی‌سوزه! باید به خاطر اینکه خودم رو در اختیارش گذاشتم عذاب وجدان داشته باشم؟

– این نظر توئه! یاشار با این دید بهش نگاه نمی‌کنه!

– بره گم شه! فکر اون برام اندازه‌...!

حالا که نمی‌خواست آبروی یاشار را ببرد شجاع شده بود. صدایم را بالا بردم، در حدی که از در بیرون نرود.

– بهتره توهین کردن بهش رو تموم کنی! وگرنه خودم همه چی رو به همه می‌گم!

– ما عین دو تا آدم متمدن باهم رابطه داشتیم. یه رابطه‌...!

از کنارش رفتم.

مطمئن بودم دلم نمی‌خواهد جزئیات رابطه‌شان را بشنوم. هنوز آنقدرها متمدن نبودم.

به آشپزخانه رفتم تا برايش شربت بياورم و براي چند دقيقه هم كه شده از او دور شوم، صدای در اما می گفت رفته.

روی صندلی آشپزخانه آوار شدم. مغزم جان می کند و سعی می کرد تا اشاره ُ فلور به رابطه اش با يشار را از شنیده هایش پاک کند...

مدام به قلبم تذکر می دادم كه اتفاقی نیفتاده و بی خود شلوغش می کند. بازهم مثل بچه ها رفتار می کرد، يك گوشه نشسته بود و هی يادش می رفت بتپد...

كارش را كه درست انجام نمی داد دست و پايم یخ زده بودند از بی خونی و بی جانی...

بالاخره راضی شدم بلند شوم و خودم را با تمیز كردن خانه و جمع كردنش سرگرم كنم...

ولی مدام منتظر بودم اتفاقی بیفتد... دلم شور می زد و سردرگم بودم.

يك ساعت بعد گوشی ام زنگ خورد. عجیب اينكه آهنگ هميشگی و ملایم گوشی هم انگار هول و عصبی می زد.

تماس را وصل نكرده می دانستم خبرها به او رسیده.

– ناری! مادرم چی می گه؟ اون برگشته؟

با هر زحمتی كه بود، با عادی ترین لحن صدایم گفتم:

– سلام. آره.

فريادش از صدای ماشین‌هایی که از کنارش می‌گذشتند بلندتر بود.

– برای چی اومده؟!

به خونسردی‌ام دودستی چسبیدم.

– معلوم نیست؟ داییم خواسته برای خواستگاری بیاد، با عمه‌م اومده.

ته دلم به‌خاطر اینکه منفورترین زن زندگی‌اش عمه‌ام باشد از او شرم‌نده بودم، اما...

– من دارم میام خونه.

– اولِ غروبه. کار نداری مگه؟

کار می‌توانست کمی هم که شده، دورش کند.

– زندگیم رو هواست. آچار نمی‌تونم بکشم.

شمرده‌شمرده گفتم:

– زندگی هیچ‌کس رو هوا نیست.

از شدت درماندگی بلندتر فرياد زد:

– تو اون عفریته رو نمی‌شناسی، اومده هرچی ساختم رو آتیش بزنه.

کوتاه نیامدم.

– هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

– دیوونه شدي؟ من می گم اومده گند بزنه به زندگی مون. چطور می تونی
خونسرد باشی؟

محکم ماندم.

– چون هیچ اتفاقی نیفتاده! چیزی نشده، یاشارا!

دربرابر سکوتش با محبت تکرار کردم:

– تو هیچ کار خطایی نکردی که بترسی...

ثانیه ای ساکت ماند... با پرسید:

– دیدیش؟

– آره.

– چی گفت بهت؟

– قرار نیست به کسی چیزی بگه.

صدایش یخ زد، اما از تک و تا نیفتاد، توپید.

– گور بابای بقیه!

به یاشار گفتن با توبیخ من توجه نکرد.

– ناری... به خدا اومده تو رو پر کنه... مخت و می زنه، تو رو ازم می گیره...

کلافه پرسیدم:

– چی می خواد بگه که ندونم؟

– اون شیطون و درس می ده... یه چیزی می گه که...

حتماً حرف های خلوتشان را می گفت. حسادت در سینه ام پیچید و دهانم را تلخ کرد.

– ناری... من باید ببینمت.

چقدر خوب بود رنگ پریده مرا نمی دید.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

– چطور همه چی خراب شد؟! چطور؟! به خدا می کشمش. تو رو بکشونه سمت خودش زنده ش نمی دارم...

برای شخص سومی فریاد زد:

– دو دقیقه خفه شو ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم. میام الان!

دلَم برای او، برای خودم، سوخت.

– یاشارم... زود می ره...

– حتماً بعد از اینکه گند زد به زندگی من!

– نه! فقط به عنوان بزرگتر اومده...

– از کجا می دونی؟

– آبروی خودشم هست. ترکیه داره زندگی می کنه، به پشتوانه داییم... چرا

باید همه چی رو از بین ببره؟

– هه! پس از ناچاری بی چنگ و مشت شده. به خاطر منفعت خودش...

جان تأیید نداشتیم. فقط یک ثانیه خیالش را راحت کرده بودم، برای چندمین بار پرسید:

– مطمئنی، نار؟!

– آره.

– جون من؟!

نتوانستم وقتی این قدر با دلهره منتظر اطمینان دادن من بود قربان صدقه اش نروم.

– آره، فدات شم. بسپر به من.

صدایش حتی ذره ای امیدواری نداشت.

– دیروز حمیده مجبورم کرد، رفتیم برام کت و شلوار خرید. کوفتم شد.

بغض اجازه نداد تبریک بگویم.

– شب منتظر تم... خدا حافظ...

باشه را که شنیدم قطع کردم.

اگر همان چند سال پیش مجبورش نمی کردم به عشقش اعتراف کند همه چیز الان این همه پیچیده و دردناک نبود...

یا اگر دوباره نمی دیدمش... ولی زندگی بدون او پوچ و مزخرف بود...

درد بودیم و درمان برای هم...

– حالا که موقع جا زدن نیست، دختر!

باید با اتفاقی که دو روز از آن فرار کرده بودم روبه‌رو می‌شدم.

یاشاری که فقط خودم می‌توانستم آرامش کنم.

به من می‌گفت بزرگ شده‌ام؟

باید عاقلانه و مثل یک زن بالغ رفتار می‌کردم.

چطور نمی‌فهمید ترس از دست دادن و جدایی را خودم هم دارم؟

لباس پوشیدم، کیف پولم را برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

عوض اینکه مرا آرام کند و دلداری دهد داد می‌زد.

کاکتوس عزیز عصبانی و ترسیده^۱ من...

کتوشلوار... دختر فانتزی درونم با تصور او در لباس رسمی دلش غنچ رفت...

با آن موهای تراشیده... جای اینکه شبیه یک خواستگار باشد، شبیه

بادیگاردها می‌شد.

بی‌اراده خندیدم. ماسک هم نعمتی بود برای این مواقع، کسی با دیدن خنده^۲

بی‌دلیل فکر نمی‌کرد دیوانه شده‌ام.

راستی چرا نمی‌شد بی‌دلیل خندید؟ به خدا واگیر داشت، مثل خمیازه...

هان؟ باید امتحان می‌کردم.

از میوه‌فروشی سر کوچه سه هندوانه خریدم.

موقع خریدشان در ذهنم برای غافلگیری او نقشه می‌چیدم، اما چیزی را که حساب نکرده بودم وزن هندوانه‌ها بود.

هنوز چند قدم از میوه‌فروشی دور نشده بودم که کسی صدایم زد.
ایستادم.

کوروش با نایلون بزرگی که می‌دانستم ساک‌های فروشی داخل آن است خودش را به من رساند.

– سلام کوروش! تو رو خدا برام رسوند.

دو تا از نایلون‌های خرید را از دستم گرفت، یکی را ندادم.

– ناری! تو که هندونه دوست نداری.

– می‌خوام باهاش آشتی کنم.

همزمان که این کلمه را گفتم، نفسم را با خوشحالی بیرون دادم.

– با هندونه؟

– آره...

خندید.

– ناری؟!

– جانم!

– تو هنوز ازم دلخوری؟

– برای چی؟

– زدم تو سر همسایه جدید!

ماسکش را پایین آورده بود.

خیره به سیبیل کرک مانند پشت لبش با خنده پرسیدم:

– یاشار رو می گی؟

– آره. اومدم بیرون دیدم داره اذیت می کنه، دیگه خون به مغزم نرسید.

چشم غره رفتم.

– خون به مغزم نرسید دیگه چیه؟! اینکه یهو الکی غیرتی بشی و با عصبانیت

کارت رو جلو ببری گرفتارت می کنه، تو مرد خونه ای، مرد باید صبور باشه.

– تو رو خدا تو یکی دیگه نصیحت نکن! مامان اینا حسابی غر زدن.

چه خوب که کسانی را داشت تا راهنمایی اش کنند. بحث را عوض کردم.

– فکر کردی باهات قهرم؟ واسه همین دیگه بهم نگفتی ببرمت سر کار؟ من

فکر کردم نمی ری.

– خانمه که زنگ زد شماره ۰ داییت رو گرفت، مامانم گفت حتماً یه مدت سرش

شلوغه. بهتره خودم برم و پیام.

– نه. کاری ندارم تو خونه. دفعه بعد بهم بگو، با وسیله ها سخته رفت و آمد.

تا در خانه مرا رساند.

دم در کمی این پا و آن پا کرد.

– وقتی که زدمش واقعاً ترسیدم. هنوزم یادم میاد چجوری افتاد...

– خدا رو شکر به خیر گذشت...

– آره... مامانم صدقه داد.

– سر بنده خدا برات درس عبرت شد.

چشم‌هایش تخس برق زد.

– برای خودشم. هنوزم ازش خوشم نمیاد.

اخم کرده حرفش را نشنیده گرفتم.

هندوانه‌ها را که به داخل خانه کشیدم بعد از خداحافظی رفت.

ساعت ده شب بود که یاشار آمد، و البته یک‌راست به واحد من.

وقتی با لباس کار یکسره و روغنی دم در دیدمش نزدیک بود تمام خونسردی عاریه‌ای‌ام بر باد برود.

– خسته نباشی. بیا تو...

دم در ورودی دست‌به‌سینه و شاکی ایستاده بود.

– نمی‌خوای جیم بزنی؟ خونه‌ٔ دری، همسایه‌ای...

یک لبخند دندان‌نما تحویلش دادم.

– نه! امشب منتظر يه آقای خوش اخلاق...

حرفم را قطع کرد.

– دو روزه واسه همين قايم شدی؟ خانم خانما از خارجه تشریف آوردن؟

بازویش را کشيدم تا وارد خانه شود، در را پشت سرش بستم.

– آره... ترسيده بودم. نمی دونستم قراره چی بشه، تو رو هم نگران می کردم که چی...؟

دستم را از روی بازویش برنداشتم. با اخم نگاهم می کرد. ابرو بالا انداختم.

– پشيمون نيستم که نگفتم. می خواستی چیکار کنی مثلاً؟!

عصبی، غر زد:

– لعنتی! چطور می تونی آروم باشی؟

– دلشوره مال قبل اين بود که بينمش... الان خيالم راحت.

کلافه و حرص زده با مشت به کف دستش کوبيد.

– فيلمشه... به خدا گند می زنه به خواستگاری... حالا ببين! آبروت پيش همه می ره.

میچ دستش را گرفتم که بيستر به خودش ضربه نزن.

– تو تنها نيستی! آبروی هردومونه، ولی قول می دم کاری بهمونه نداره.

دلش می خواست باور کند، اين را در نی نی چشمان مرددش می دیدم.

نپرسيد، ولی گفتم:

— اونم زندگيش رو دوست داره، نمی خواد خراب شه...

گوشهٔ لبش را جوید... ابداً نمی توانستم ذهنش را بخوانم. به خودم جرئت دادم و نزدیک تر شدم.

شاید اگر کمی از فلوری که دیدم می گفتم، آرام می شد.

— امروز که دیدمش.. دلم براش سوخت، یاشار...

انگار از شیطان حرف بزند، صدایش پر از تنفر شد.

— ديگه هرگز نمی خوام ببینمش.

— می ره پیش روانکاو.

پورخند زد.

— چه باکلاس! عوضش من سلامت روانم رو با چنگ و دندون برگردوندم.

نرم، خواهش کردم:

— یه کم تحمل کن. فقط چند ساعت.

مستأصل و کلافه، محکم به سینه اش کوبید.

— نیگا کن من و... سرم بالاست. دستام رو ببین... نون حلال درمیارن برام...

چشم هایش لبریز عصیان بود. آستینش را بالا زد.

– ببین... سوخته دستم... رفتم یه بابایی رو نجات بدم، اینجور شد، اینم برام
مثل نشونهٔ آدم بودن و مردونگیه... ولی اون زنیکه رو که ببینم... یاد اون
خونهٔ کوفتی می افتم...

تاریکی از حرف هایش بلند می شد و روی صورت و لباسم می نشست...
نفسم را در گلو می برید.

مرا نمی دید. درمانده و بیچاره صدایش رو به خاموشی رفت.

– مثل شیطان بود... عوضی هیچ وقت راضی نمی شد... بهم می گفت...
انگستانم را بی اختیار روی دهانش گذاشتم.

ناگهان متوجه من شد...

تمام اعضای حیاتی بدنم از کار افتاده بودند. تنم که در آغوشش سست شد
دستش را دور کمرم گرفت...

– ناری...

می خواستم کنارش بزنم...

– ببخش... ببخش... اناری... غلط کردم...

نگاهش از یک چشمم به دیگر رفت و برگشت.

آب دهانش را به زحمت قورت داد. چشمم به سیبک گلایش رفت.

– نباید می گفتم... ببخشید...

مردی که همیشه برایم مثل کوه بود...

صدایش می لرزید... صورتم را به سینه اش چسباندم، قلبش غمگین و ناامید
صدایم می زد.

بوی روغن و بنزین و آهن می داد... رایحه ُ کار و مردانگی... دم عمیقی از عطر
تنش گرفتم...

دست دورم پیچید و محکم نگه داشت.

بوسه های آرامش روی موهایم دلم را شکست...

هیچ نام دیگری به حس درون سینه ام نمی شد داد جز یک دلشکستی، یک
گسل...

– چرا تو رو اسیر خودم کردم، ناری... این چه غلط اضافه ای بود... داشتی خوش
و خرم زندگی می کردی...

وقت خالی کردن پشتش نبود.

برای اینکه مرحم دردش باشم، دهانم خشک شده ام را باز کردم.

– چطور تحمل کردی... من فقط می شنوم و قلبم نمی زنه...

خوب بود که سرم را داخل سینه اش پنهان کردم...

نمی دید چقدر وا داده ام در برابر یک نمای کوچک از حقیقتی که خودم را به
ندیدنش زده بودم.

کاش پنج دقیقه زمان داشتم برای روبه‌راه کردن خودم... پاک کردن ذهنم از حرف‌هایی که گفتم.

از آغوشش بیرون آمدم. تلاشی برای نگه داشتنم نکرد.

— از سر کار اومدی. برو دست و صورتت رو بشور برات هندونه خریدم.

بازویم را گرفت. هزار سؤال و تردید در صدایش موج می‌زد.

— ناری... ازم بدت اومد؟

موشکاف و منتظر به من زل زده بود.

کاش فروپاشیدنم را نبیند.

— از خودم دلخورم، زیادی ازت انتظار دارم.

— نه... من زود جا زدم.

انگشتانش رهايم نمی‌کرد.

— به‌خاطر هر کاری می‌کنم، به‌جون خودت!

لبخندی بی‌رنگ روی لبم نشاندم.

پیشانی‌ام را بوسید، آنقدر طولانی و غمگین که غصه‌های من در برابرش ذوب و ناپدید شدند.

— چیزی نیست، یاشار... ما بدترش رو هم گذروندیم. برو دستت رو بشور.

بالاخره دل کند رو رفت.

سینی و کارد را روی میز گذاشتم، که سر رسید:

– فندق کجاست؟

– تو اتاق خواب.

سمت در بسته ُ اتاقم اشاره زدم.

– اونجا چرا؟

– از قفس درش میارم که حوصله‌ش سر نره.

پقی خندید.

– دیگه چی!

– دوست داره. ساکت چرخ می‌زنه همه‌جا. فقط بعدش باید برم خرابکاریاش رو

جمع کنم.

در یخچال را باز کردم و خم شدم هندوانه را بردارم.

انگشتش به پهلویم خورد و مرا از جا پراند.

– بکش کنار...

یکی از هندوانه‌ها را برداشت. تند گفتم:

– دو تا بیار.

اولی را روی میز آشپزخانه گذاشت. دومی را هم برداشت و من سومی را بغل

زدم.

– این همه هندونه رو کجا میاری؟

– بیار حالا.

داخل هال، روی فرش نشستم، با چاقو و سینی...

– باید برای اینجا لباس راحت بپارم. لباسام رو غنیه.

برایش پشت چشم نازک کردم.

– حالا بذار رسمی بشیم، بعد به فکر شلوار راحتی باش.

پر از شیطنت خندید.

– می خوام مثبت باشما، تو نمی داری.

زیپ لباسش را کشید. چشم هایم از وحشت گشاد شد.

وقتی آستین های لباس را کند کلاً فکر و خیال یادم رفت، میخ بالاتنه

عضله ای اش شدم که فقط یک زیرپوش حلقه ای سفید به تن داشت.

لباس فرم را که پایین کشید، بی اراده جیغ خفه ای زدم و چشم هایم را با دست گرفتم.

قلبم زیر گلویم تپید.

– مردک وقیح! لباسات و چرا در میاری؟

صدای خنده مردانه و کیفورش باعث شد از لای انگشت نگاه کنم. بالای سرم

ایستاده و آستین لباس را روی کمر گره می زد.

– نترس، بچه! بقیه رو دفعه بعد نشون می‌دم، البت اگه اوس کریم نظر کنه.
دوزانو نشستم و با تمام توانم سینی ملامین بزرگ را به پایش کوبیدم. هر
ضریه یک فحش.

– کله‌گاوا احمق! کرگدن بی‌مغز!

تذکر داد:

– بیشعور یادت رفت.

خنده‌اش دستم را سست کرد. از پایین به بالا و لبخندش نگاه کردم که تمام
خانهٔ قلبم را روشن می‌کرد.

به میز پر اشاره زد.

– قضیهٔ این هندونه‌ها چیه؟

– کدوم شیرینه؟

نیشخند زد.

– دوربین مخفیه؟ قراره مسابقهٔ محله اجرا کنیم؟

– من و شما یه مسابقهٔ نصفه داشتیم.

شاکي، گلایه کرد.

– با تو همه چی نصفه می‌مونه.

قرمز شدن صورتم را حس کردم، اما به روی خودم نیاوردم. پرسیدم:

– کدوم قرمزه؟

– ببازی جایزه‌ش رو من می‌گم چیه.

خندان، سرم را به نشان مخالفت بالا انداختم.

– نخند، خرگوش! نقد می‌گیرم.

با دست هندوانه‌ها را نشان دادم.

گروه لباس را روی کمر محکم کرد.

اولین هندوانه را بالا گرفت. با کف دست محکم رویش کوبید.

چنان جدی اخم کرده بود که می‌توانستم ساعت‌ها با تماشایش سرگرم شوم.

با دومی و سومی هم این کار را تکرار کرد. پرسید:

– تو می‌گی کدوم شیرینه؟

– تقلب نداریم. انتخاب کن، بعد من بگم.

به بزرگترین هندوانه چند ضربه کوبید و با اطمینان گفت:

– همین!

سعی کردم لبخندم را مخفی کنم. سمتم براق شد.

– وایسا بینم. از کجا معلوم تو تقلب نکنی؟

– من قبلاً انتخاب کردم، گوشه‌ش یه علامت کوچولو زدم.

خواست هندوانه‌ها را بچرخاند که نگذاشتم. از خنده ريسه رفته بودم.

– تموم شد. ديگه انتخابت رو کردی.

کنارم، در نزديک‌ترين فاصله روی زمین نشست. پاهایش را دراز کرد و دستش را برای تکیه دادن عمود.

– جهنم! بشکن ببینیم چی می‌شه.

انتخاب خودم و او را جلوی‌ش گذاشتم.

کارد که به هندوانهٔ کوچکتر خورد صدای ترک برداشتنش در اتاق پیچید. نتوانست تعجبش را بروز ندهد.

– ای ول! عجب هندونه‌ای.

سرم را با غرور برایش بالا گرفتم.

بعدی مال او را شکستم، و صدا البته به سرخی مال من نبود.

کنارم غر زد:

– حالا نمی‌شه بهت جایزه بدم؟

یک قاچ از هندوانهٔ خودم بریدم و سمتش گرفتم.

– جایزهٔ امشب درهمین حده. دلت رو خوش نکن.

بدون اینکه دستش را جلو بیاورد، به قاچ درون دستم گاز زد.

– حق گرفتنيه. می‌گیرم ازت.

سهمش را کنار سینی گذاشتم و تکه‌ای برای خودم بریدم.

چند ماه می‌شد لب به این میوهٔ آبدار نزده بودم.

با شرمندگی زمزمه کرد:

– واقعاً دیگه هندونه نخوردی؟ این همه وقت؟

به قاچ درون دستم خیره شدم.

– توی هر وانتی می‌دیدمش، بغضم می‌گرفت. یه جوری یلدا و هندونه و خبردار

شدنم از همه‌چی، تنهاییم... همه‌شون با هم گره خورده بود.

روی شانه‌ام را بوسید. برگشتم و برایش لبخند زدم.

– می‌خوام باهات روبه‌رو بشم و کنار بیام. گذشته هرچقدر بد و زشت، گذشته.

می‌خوام نذارم بشکنه من و...

لب‌هایم از بغض جمع شد.

– ولی سخته، یاش...

تکیه از زمین برداشت و مرا در پناه گرفت.

– تو واسه اومدن وسط بدبختیای من زیادی بی‌گناه بودی. من نامرد باید لقمه

اندازه دهنم برمی‌داشتم.

رگ تپندهٔ روی گردنش را بوسیدم.

– من دوستت دارم.

بازویش را محکم تر دورم پیچاند.

– من چه بلایی سرت آوردم؟ اون اولاً که دیده بودمت سرخوش بودی. همیشه خنده رو لب ت بود. اما حالا... دیگه کمتر می خندی.

موهایم را پشت گوش دادم و سرم را پایین انداختم.

– یه کم استرس دارم. خوب می شم.

– بیا بریم، ناری. خودم بهترین عروسی رو برات می گیرم...

خواستم خودم را عقب بکشم، اجازه نداد.

– بدون عیدی و مامانت؟ دایم و ژيوار چی؟

– خب بیان.

– یاشار! راهش فرار نیست. تو هیچ اشتباهی نکردی. می دونم چیزی که ازت می خوام سخته...

فقط کمی نرم شد.

– ازم برنمیاد دوباره بینمش.

– بهش نشون بده که هیچی برای خجالت کشیدن تو وجود نداره. اگه ضعف نشون بدی، اون فکر می کنه که حق با خودشه.

انگشتش را روی لب پایینم کشید و باحسرت زمزمه کرد:

– بعضی وقتا ازت می ترسم، چون می تونی ول کنی و بری.

انگشتش را بوسيدم.

– اگه برم اين بار می دونی کجا پيدام کنی.

– توی باغت؟

لبخند زدم.

– ياش... من و تو خیلی از مشکلات رو گذروندیم، اينم می گذره.

– قسم بخور که هر اتفاقی بیفته پشت هم بمونیم.

دستم را روی گردنش گذاشتم.

– من تنهات نمی دارم.

نفس غمگینش روی صورتم نشست.

– حميده کلی نقشه کشيده، جشن و بزن بکوب...

– تک پسرشی. قبول کن زندگی ما بدون بزرگترامون يه چیزی کم داره. الان

بايد يه ذره هم شده منطقی باشیم. هم من، هم...

غريد:

– گور بابای منطق!

– به خاطر من... فقط يه شبه... ياشارم...

نگاه گريزانش را به من داد.

بازویش را نوازش کردم. موهای کوتاه و مشکی روی ساعدش را...

– دلت نمی‌خواد برات چایی بیارم؟ بریم تو اتاق حرف بزنیم؟
چشم‌هایش خندید.

– خدایی اینجوریه؟ مثل فیلما؟

– آره.

چشمک زدم.

– می‌ریم تو اتاق حرف می‌زنیم. ببینیم تفاهم داریم، نداریم؟
اخم کرد و سرش را عقب داد.

– فقط حرف؟

چشم‌غره رفتم.

– آره. بدون کبودی...

– برسیم تا اونجا. خدا کریمه...

صدای خنده‌ام میان آغوشش پیچید و صدای او لای موهایم.

– ناری؟! الان خرم کردی دیگه؟

باشیطنت چند نخ از موهای بازویش را کشیدم.

– یه جورایی...

– زن زندگی فقط خودت! حالا یه پیش پرداخت بده بینم.

چانه‌ام را بالا کشيد و با لب‌های گرم و سلطه‌گرش نفسم را بند آورد...

.....

– من می‌ترسم، ريحان...

يقه‌ام را با محبت مرتب کرد.

– ترسِ چی؟ خواستگاری همینه ديگه، استرسه هست، ولی قشنگ شد يا.

– جدی؟

– خیلی.

دوباره در آينهٔ اتاق خواب خودم را برانداز کردم.

شوميز فيروزه‌ای حرير و دامن بلندی که جنسش ساتن ضخيم بود، حالتی

آهاردار داشت و کمی پف‌دار می‌ماند.

با کمري پهن که باريکی کم‌رم را نشان می‌داد.

نتيجهٔ دو ساعت گشتن من در پاساژها و فروشگاه‌ها.

من هم بی‌اراده دستی روی يقهٔ گرد ساده‌ام کشيدم.

– برای اولین بار تو زندگيم اينقد باوسواس لباس خريدم.

از آينه به ريحان ايستاده کنارم نگاه کردم. لباس بلند و بنفش کوردی‌اش

حسی از دلگرمی و تنها نبودن را به من می‌داد.

– به تنت نشسته. مثل ماه شدی.

نزدیک آینه شدم و برای چندمین بار ابروهای مرتب شده‌ام را صاف کردم.

– خیلی گشتم، یادم میاد پاهام درد می‌گیره.

– خب به عمه‌ت می‌گفتی همراهات بیاد. از لباساش معلومه خیلی خوش سلیقه‌س.

در این چند روز هروقت کسی اسمش را می‌آورد تنم می‌لرزید.

– چقدرم خوشگله...

ناخودآگاه در ذهنم پرسیدم از من قشنگ‌تر؟

از جلوی آینه کنار کشیدم.

من که حسادت نمی‌کردم... فقط...

بحث و سمت‌وسوی فکرهايم را عوض کردم.

– فکر می‌کنی ساعت چند بیان؟

– من داشتم می‌اومدم پایین، آسانسور داشت می‌رفت بالا. فکر کنم فامیلای خواستگارت الان همه اونجان.

لبخند زدم. خودم هم صدای خندهٔ بلند مادرش را از بالکن شنیده بودم.

فندق را برای چند ساعت به کوروش دادم.

دعا می‌کردم جلوی سکینه‌خانم چیزی نگوید که حرف و حدیث شود.

کسی زنگ خانه را زد.

مهمان‌های من هم بالاخره آمدند؛ زودتر از همه دایی بدون ژيوار، و ساعت حدود نه عمه و ساواش...

بلوز زرشکی و شلوار ساده^۱ مشکی به تن داشت... شل حریری روی شانه انداخته بود که مانند مانتو تنش را می‌پوشاند.

برعکس دایی که مرا بغل کرد و بوسید، فقط مجسمه‌وار تماشايم کرد.

گوشه^۲ چشمش پرش‌های عصبی ریزی داشت که دیدنش دلگیرم می‌کرد. ساواش نگاهی به اطراف کرد.

– همه چی مرتبه؟ چیزی لازم نداری؟

پشت ظاهر اخمو و جدی‌اش مشخص بود استرس دارد.

– همه چی هست. خیالتون راحت.

در این چند روز آمدنشان، به واحد نیامده بود. می‌دانستم انتظار دارد من سر بزنم، اما در توان خودم نمی‌دیدم.

عمه و ساواش هنوز ننشسته بودند که دوباره زنگ زده شد.

مبل عمه و ساواش نزدیک در بود. کف دست‌هایم از استرس عرق کرد.

دایی شکرالله به پیشواز رفت در را برایشان باز کرد.

عمو عبدی جلوتر از همه وارد شد.

با دیدن عمه که کنار همسرش به احترامشان ایستاده بود، لحظه‌ای احساس کردم جا خورد و بی حرکت شد، اما وقتی نوبت جواب دادن به سلام خشک و زیر لب عمه شد با لحنی که طعنه داشت گفت:

– به! خانوم ذاکری بزرگ! زمین خیلی کوچیک شده، خانوم ذاکری! نمی‌دانم چه اصراری به تکرار اسم عمه داشت.

پیراهن مردانه یشمی‌رنگی به تن داشت که پوست صورتش را روشن و سلامت نشان می‌داد.

– سلام. بفرمایید تو.

دایی شکری تعارف کرد و بالاخره عمو از جلوی در کنار رفت.

نفر بعدی حمیده‌خانم بود که سلام‌گویان وارد شد.

نگاهم از عمو که کلاهش را با حرص در دست مچاله کرده بود به تازه‌وارد رفت.

یاشار... با آن کت اسپرت خاکستری با شلوار کتان راسته ُ مشکي شبیه یک غریبه ُ شیک پوش شده بود...

سرش را پایین داده و من خیره به سری شدم که حالا تیره شده بودند از موهای کوتاهی که می‌گفت قصد صاحبش برگشتن به زندگی عادی ست...

صورتش را لحظه‌ای بالا آورد که با دایی دست بدهد و مرا دید.

همان چند ثانیه توقف نگاهش، آن برق که در چشم‌های کدرش درخشید برای آرامشم کافی بود.

اینکه خوشحال نبود را به راحتی می‌شد از ابروهای درهمش فهمید.

حق داشت؛ فشاری که تحمل می‌کرد مرا هم آزار می‌داد.

بعد از اینکه مهمان‌ها بعد از تعارفات معمول نشستند به آشپزخانه رفتم.

ریحان داخل لیوان‌ها شربت می‌ریخت.

– اینجا اومدی چیکار؟ برو پیش بقیه.

مادر یاشار که عروس خانم صدایم زد به حال برگشتم.

با صدای ماشاالله گفتن خانم همراهشان متوجه او شدم و زیر لب تشکر کردم

حتماً خواهر حمیده خانم بود، همان چشم‌های کشیده را داشت، فقط کمی

ظریف‌تر و زیباتر از او بود.

ریحان شربت‌ها را که تعارف کرد، بحث از کرونا و قیمت ارز و شیفت‌های کاری

یاشار که گذشت، خاله‌ی یاشار پیشنهاد داد به اتاق برویم و صحبت کنیم.

به محض بلند شدن تند و دستپاچه‌ی یاشار، دایی شکری خندید و به شوخی

گفت:

– آقا داماد عجله دارن.

خواستگار را حسابی پسندیده بود، از تعارفات و احترام و لبخند بزرگ روی

صورتش کاملاً مشخص بود.

من و عبدی و یاشار می دانستیم چرا عجله دارد برای بیرون رفتن از جو سنگین اتاق.

همان نیم ساعتی که در جمع نشستیم، یاشار تا مجبور نشد و مخاطب قرارش ندادند سرش را بالا نیاورد.

سر جمع چند برگ دستمال برداشت و پیشانی اش را با آنها پاک کرد؟ فقط خدا می دانست.

دلم می خواست بگویم کتش را در بیاورد و خودش را سبک کند.

تنها کاری که توانستم برایش انجام دهم این بود که درجهٔ اسپیلت را کمتر کنم.

ایستاد تا جلوتر از او به اتاق بروم. در آخرین لحظه نگاهم متوجه فلور شد.

رنگ صورتش مات و کال شده بود، در تضاد با چشم های سیاه و پر از گلایه اش که از من برداشته نمی شد.

به محض اینکه وارد اتاق شدیم، یاشار در را بست.

از پشت مرا در آغوش کشید و سرش را میان موهایم فروبرد و دمی عمیق از آن گرفت.

هیچ حرفی نزد، اما صدای نفس های تندش...

بدن پر از تنش و دست هایی که تا حد خفگی مرا در خود غنیمت گرفته بودند نفسم را در سینه به دام انداخت.

برای آرام کردنش، دستم را روی بازویش گذاشتم و سرم را به شانه‌اش تکیه زدم.

میان موهایم با درماندگی زمزمه کرد:

– کی تموم می‌شه؟

قلبم از شنیدن درد صدایش فشرده شد. کاش می‌شد گلویش را ببوسم و دردش ساکت شود.

– می‌ریم بیرون و می‌گیم باهم به تفاهم رسیدیم، اونام بقیه قرارا رو می‌ذارن و تمام.

پشتم از هرم گرمای بدنش داغ شد. گرمایی نه از عشق، از حسی که نمی‌شناختم.

– ولم کن، یاشارا! تنت مثل کوره‌س.

کمی دستش را سست کرد. در آغوشش چرخیدم.

کتش را باز کردم و از شانه پایین کشیدم. تمام مدت مرا می‌پایید.

ترس در هاله‌ٔ اطرفمان شناور بود، هر کدام به نوعی می‌ترسیدیم دیگری را از دست بدهیم.

کت روی زمین افتاد. خواستم با دست بلوزش را از تنش فاصله بدهم، نشد؛ به اندامش چسبیده بود.

لبخند سرگرم شده‌اش را حس می‌کردم، اما حواسم به عرق نشسته روی گردنش بود تا شیطنتش.

سرم را بالا کشیدم و روی گردنش فوت کردم.

انگشتانش در شانه‌ام فرورفت.

– فوت نکن، بچه! کبودت می‌کنم تحویل بیرونیا می‌دما.

سرم را با تعجب بالا آوردم.

– بی‌جنبه!

لبخند بی‌جانی روی لبش نشست و به صورت خسته‌اش کمی روح داد.

لبخند بی‌جانی روی لبش نشست و به صورت خسته‌اش کمی روح داد.

باز دلم سوخت.

– خسته‌ای، یاشار...

– دیشب سرکار بودم، امروزم نشد درست حسابی استراحت کنم.

دستش را کشیدم.

– بیا بشین.

و برای تشویقش خودم روی لبهٔ تخت نشستم.

انگشت شستش را درون جیبش فروکرد و ایستاد به تماشایم.

– سبز می‌پوشی، خیلی بهت میاد.

– چه رنگی دوست داری؟

– هرچی تو بپوشي دوست دارم.

ناگهان فهميدم هرچقدر هم سعی کنم نمی توانم منطقی باشم، مثلاً اگر می گفت
قرمز من همان جا همه چیز را تمام می کردم.

تا ابد خاطرهٔ آن گيپور قرمز میان وسیله های عمه از ذهنم نمی رفت.

نمی شد عادی بود، وقتی هیچ چیزمان طبیعی نبود. من هم مثل خودش خسته
بودم، بی خواب...

پر از استرس و تشويشی که آشفتگی به جانم می ریخت.

– از این ساختمان ببرمت.

بی حواس پرسیدم:

– چگونه؟

– یه مشت همسایهٔ فضول داری.

بی دلیل دامنم را روی پا مرتب کردم.

– عوضش وقتی شیفتی خیالت از من راحت.

سمت دیگر تخت نشست.

خودش را عقب کشید، به تاج تخت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

خیالم که از نشستنش راحت شد، من هم عقب رفتم به دیوار تکیه زدم.

– قبول کن يه مشت دوربين مداربسته همسايه تن.

سرش را به ديوار پشت تخت كوباند، آرام.

بی‌قراری‌اش را در تکان‌های شديد پایش، در نگاهی که ثابت نمی‌ماند و در اتاق می‌چرخيد می‌دیدم.

از هرچیزی حرف می‌زدیم يک سکوت وسطش نقب می‌زد.

هیچ‌کدام نمی‌توانستیم زنی که بالای سالن، پا روی پا انداخته و با تفاخر به بقیه نگاه نمی‌کرد را از وسط ذهنمان کنار بزنیم.

يک تلاش ديگر برای عادی نشان دادن اوضاع.

– کی شيفت داری؟

بی‌ربط جواب داد:

– من بقیه رو کار ندارم، صبح دوتایی بریم آزمایشگاه.

کمی جابه‌جا شد. دستی به جيب شلوارش زد و وسط ابروهایش گره خورد.

از داخل جيبش آچار کوچکی بیرون آورد.

– رضای ناکس! کی اینو گذاشت تو جيبم؟

– اين چیه؟

– داشتم می‌اومدم رضا داد دستم. نگرفتم، يواشکی گذاشته تو جيبم.

– چرا؟

گوشهٔ لبش به بالا کشیده شد.

– گفت اگه بهم دختر ندادن برگردم به داییت بگم دوش حموم ناری چکه می کنه، با اجازه تون، تعمیرش کنم.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم و بعد نتوانستم نخندم.

– نه... عجب بدجنسیه... آبروی من چی...؟

– خله پسره.

– با این آچار؟ شیر حموم، آچار فرانسه می خواد.

– واردیا...

– تنهایی وادارت می کنه یاد بگیری.

چشم هایش از ستایش برق زد.

– ما رو فرستادن دربارهٔ خودمون حرف بزنیم؟ بدبختا نمی دونن ما حرفامون رو زدیم.

پرسیدم:

– چه رنگی دوست داری؟

این سؤال روتین همهٔ دخترها بود و من بر حسب شنیده ها پرسیدم، اما همین سؤال ساده درونم را به هم ریخت.

حسادتی ناخواسته و ترسناک دورم پیچید، رهایم نمی کرد.

– برای چی؟

نمی‌دانم در چشمم چه دید...

– این سبز پوشیدی قشنگه.

– فیروزه‌ایه.

– سبزه دیگه...

سرش را به دیوار تکیه زده و از گوشه چشم، با کج خندی گوشه لب تماشا می‌کرد.

– من اگه از اون لباسا بخوام برام بپوشی، شب‌نما بخر... فسفری و نارنجی.

نگفت قرمز... اما دنباله حرف‌هایش به کل حسادت را از یادم برد و صورتم را از خجالت رنگی کرد.

– فسفری آی تو تاریکی نما داره... اصلاً لازم نیست واسه اینکه دنبالت بگردم برق رو روشن کنم. راهنما می‌زنه، لامصب.

با مشت به ساق پایش کوبیدم.

– تو مخ پوک منحرفت!

میان خنده قطره اشکی که از چشمم آمد را پاک کردم.

یک دستش را سمتم دراز کرد، دعوتی برای آغوش.

– بیا...

سمتش رفتم، از روی تخت. خودم را کشاندم تا آغوشش.

کنارش که نشستم، به محض رسیدن، مرا به سینه‌اش چسباند.

گونه‌ام را نرم بوسید.

— ناری... اینقدر نریز تو خودت...

آلوده به بغض اعتراف کردم:

— سخته...

و اشک صورتم را خیس کرد. حلقهٔ دستش محکم‌تر شد.

— این جواری گریه می‌کنی نمی‌گی من مشتم رو و می‌کنم که پرواز کنی بری؟

قفس تنش خانهٔ من بود، من ساکن آغوشش.

مچاله شدم، چسبیده به سینهٔ مردانه‌اش...

خودم را جمع کردم تا بگذرد و حرف از جدایی نزنند...

کاش آنقدر کوچک و حمل‌کردنی می‌شدم تا از او جدا نشوم؛ قد یک طرح روی

لباسش، یا یک مشت گل خشک‌شده ته جیبش...

شالم را از سرم کشید و موهایم را بوسید. حالا او بود که مرا دلداری می‌داد.

— فقط یه کم دیگه مونده. خودت گفتی. بعد دوتایی می‌ریم سر خونه

زندگی مون.

سرم را بالا گرفت.

پيشانی‌ام را بوسيد. گرمای بوسه‌اش مانند موج روی دریاچه، بزرگ شد و
دایره‌هایی از آرامش روی صورتم گستراند.

– خیلی خانومی... خیلی...

اشک‌هایم آزاد شده بودند، تمامی نداشت.

انگشت شست زبرش را پرحرص روی صورتم کشيد. مستأصل غريد:

– به خاطر من نريز اين لامصبا رو... می‌رم از همین بالا پرتش می‌کنم بیرون.

– نه...

با سرازير شدن قطره‌های بعد، از پاک کردنشان نااميد شد. دست‌هایش کنارم
رها شد.

– شانس نداری، ناری... دو تا آدم عوضی گيرت افتادن که...

این رابطه دو سر داشت، یک سمتش من ايستاده بودم، بدون پشیمانی.

– نه، ياشار... اگه من سر راحت سبز نمی‌شدم...

– من اول عاشقت شدم. من باعث شدم تو الان...

زل زد به اشکم... تمرکزش را از دست داد و نرم زمزمه کرد:

– تو فقط گريه نکن...

تند اشک روی صورتم را پاک کردم. مرا به خودش چسب کرد.

هیچ عطر و ادکلنی نزده بود، عطر تنش را دوست داشتم.

نزدیکش که بودم، آرامش نقب می زد تا قلبم. اصلاً وقتی سرم روی سینه اش بود، غصه ها ته نشین می شدند.

با دکمه اش بازی کردم.

– ماه عسل کجا بریم، یاشار؟

سرش را پایین کشید و تند لبم را بوسید.

– من می مونم و تو...

دستم از شرم لرزید و دکمه اش باز شد. اخمی نمایشی زد.

– ببندش تا کسی ندیده.

هول، دکمه را روی سینه ُ لرزان از خنده اش بستم. صدایش گرم شد.

– بریم مریوان. تو اون خونه قشنگه... فکر کن چند سال دیگه دخترمون اونجا

بازی کنه. خاک بازی... آی... به جان عبدی دختره مثل ننه اش تخس می شه،

صبح تا شب باید بکشمش از درختا پایین.

شانه هایم از خنده لرزید. به سینه اش مشت آرامی زدم. با چشم هایی پر جرقه و

لبخندی گوشه ُ لبش ادامه داد:

– چشاش شبیه چشمای تو می شه، عروسکی... لباس عین تو... آی ناری...

پسرا دنبالش باشه...

به حدی با اطمینان و پراحساس آینده را تصویر می کرد که می دیدمش... دختر

کوچولوی خاک آلود وسط درخت های گردو را...

کسی به در کوبید.

و صدای خنده از داخل هال.

صدای حمیده خانم از پشت در که پرسید:

– ما بریم سر صحبتای اصلی؟ شما حرفی نداری؟

از ترس باز شدن در، فوراً از تخت پایین رفتم.

راحت پاهایش را دراز کرده بود.

نگاهم سمت در رفت. از باز شدن خبری نبود.

شانه بالا انداخت.

– بذار داییت بیاد همینجوری ما رو ببینه که جیک توجیک نشستیم، عقد رو شاخشه.

شست پایش را کشیدم که پایین بیاید. اما به حرفش نتوانستم نخندم.

– اون وقت احتیاجم نیست آچار دربیاری.

بالاخره دل از تخت کند و بلند شد. کت را از زمین برداشتم و سمتش گرفتم، روی دستش انداخت.

با بیرون رفتنمان دایی شکری با سرش را سمت ما چرخاند.

– نتیجه چی شد، چاوکم؟

نیم‌نگاهی به یاشار منتظر زل زده به دهانم انداختم. لبخند کوچکی پر زد و روی لب‌هایم نشست

– هرچی شما بگید.

صدای مبارکه از همه بلند شد.

عمو عبدی جعبه شیرینی را از روی میز برداشت.

– نونی که بهت دادم حلال، پسر! پس اول من کامم رو شیرین می‌کنم.

یک شیرینی برداشت و جعبه را سمت عمه گرفت.

– بفرمایید، خانم ذاکری!

فلور چنان رنگش پرید که انگار شوکران به او تعارف کرده باشند.

خودش را سمت دایی کشید. دایی یک شیرینی برای آبروداری برداشت.

آقا عبدی دست‌بردار نبود. به عمه با لبخندی پیروز کنایه زد:

– بالاخره من عروس خودم رو صاحب شدم.

فلور راست نشست. با صدایی صاف و بلند جوابش را داد:

– هنوز هیچ حرفی زده نشده!

دیدم که فک یاشار به هم فشرده شد. صدای دندان‌هایش که به هم ساییده شدند می‌آمد.

فلور پا روی پا انداخت.

– حق طلاق، حق خروج از کشور، مهریه!

ياشار از کنارم بلند گفت:

– هر شرطی بذاری قبوله.

عمه را مخاطب قرار داد و برای ظاهرسازی هم که شده او را جمع نبست. حتی می‌توانم بگویم تن صدایش خشن بود، خشن تر شد.

– هر شرط ضمن عقدی ناری بذاره رو جفت چشم قبول دارم.

برای اینکه آرام شود و کوتاه بیاید بازویش را کشیدم. خشم و جنونی کنترل نشده در وجودش شکل می‌گرفت که می‌ترسیدم همه‌چیز را نابود کند. نزدیک بود گریه‌ام بگیرد.

– ياشار... بزرگتر حرف می‌زن.

بی‌توجه به حضور بقیه انگشتانم را در مشت گرفت.

– احترام بزرگتر واجب، ولی زن من قراره بشی.

فلور باحرص گفت:

– به تعداد سال تولدش سکه!

– سکه‌پکه و اینا رو وقتی ندارم چه فایده بگم هزار تا، از دار دنیا یه خونه دارم، اونم به‌عنوان مهریه می‌بخشم به ناری.

تک‌خند تمسخرآمیز فلور در اتاق پیچید.

– به اون چارديواری تو دارغوزآباد می گی خونه؟ یعنی لیاقت برادرزاده من
اینه؟

– عمه...

نگاه تیزش سمت من برگشت.

دایی شکرالله وسط بحثشان پرید.

– صلوات بفرستید.

فلور چنان با خشم نگاهش کرد که من نفس کشیدن یادم رفت، اما دایی کوتاه
نیامد.

– ببین، زن داداش! می دونم حرفات از سر دوست داشتنه. عالم و آدم می دونن
تو زحمت این بچه رو کشیدی، ولی بذار حالا که دلش با این جوونه بره دنبال
دلش. آقايشار هم از وقتی شما رفتی خیلی پیشرفت کرده.

دایی هنوز فکر می کرد مشکل مالی ست، اما حرف بعدی اش عجیب حقیقت
داشت.

– این دوتا بچه اگه قرار بود بدون هم زندگی بگیرن، تو این دو سال می گرفتن.
با قسمت که نمی شه جنگید، خواهر من! بذارین این دو تا جوون هم برن سر
زندگی شون.

– عمه! خواهش می کنم.

لب‌هایش از شدت فشار به یک خط باریک قرمز در صورتش تبدیل شد. سرش را نمی‌چرخاند تا مرا ببیند.

دایی به ما اشاره زد.

– بیاین بشینیم ببینم.

خودش از جا بلند شد و مبل دونفره را برایمان خالی کرد.

باهم و کنار هم نشستیم. نفسم را سنگین رها کردم.

یاشار زبان من هم شد.

– ما انتخابمون رو کردیم.

مبارکه^۱ بلند و هول همه حسن ختام شد.

دایی روی مبل تک‌نفره نشست و بحث را در دست گرفت.

– خب پسر، سکه هرچی عرفه، مهریه^۲ خواهرزاده‌م باشه. زندگيه ديگه،

خونه رو دو فردای ديگه ممکنه بفروشین، یکی ديگه می‌خرين.

در طول صحبت اصلاً به فلور نگاه نمی‌کرد، اما من از زیر چشم می‌دیدم چطور

لیوان شربت را میان انگشتانش فشار می‌دهد. سمت عموعبدی و حمیده خانم

برگشت.

– حق طلاق و اینا رو هم خودشون به تفاهم برسن، آقا داماد موافقت کنن که

چه بهتر.

با ان شاءالله گفتن حمیده خانم، از ما پرسید:

– نظر شما دو تا چیه؟

خوبه را من گفتم و ياشار سری به موافقت تکان داد.

حمیده خانم با خوشحالی بلند شد. جعبه شیرینی را برداشت و به همه تعارف کرد.

بالاخره با انداختن انگشتر به دست من مراسم تمام شد.

اگر قرار بود برای هر مراسمی این همه جنگ اعصاب داشته باشیم ترجیح می دادم همان محضر همه چیز تمام شود.

هیچ چیز آنطور که ياشار برایش برنامه ریزی کرده بود سریع پیش نرفت. تا قرار محضر گذاشته شود چند روزی طول کشید.

نمی دیدمش، زنگ می زدم و می گفت سر کار است. شبها هم خانه خالی و اجاره نرفته خودش می خوابید.

سربه سرش می گذاشتم که خانه اش را به آن بنده خدای عیالوار نداده، برای همین خانه روی دستش مانده.

می خندید و من با دلتنگی به صدای خنده اش که کمیاب شده بود گوش می دادم.

از شلوغ کاری پیش آمده در خواستگاری حرفی نمی زدیم، هیچ کدام.

آشکارا از آمدن به ساختمانمان فرار می کرد و نمی توانستم سرزنش کنم

صبح روزی که غروب آن باید به محضر می‌رفتیم با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم.

فکر کردم یاشار زنگ زده شیطنت کند، اما صدای درماندهٔ ساواش تصوراتم را به هم ریخت.

– ناری! بیا پایین، فلور حالش به هم خورده. باید ببریمش دکتر.

هول شدم، اما نه آنقدر که مانتو و شلوار نپوشم و کیف برندارم.

دایی در را برایم باز کرد. موهای پرپشت و همیشه صافش به هم ریخته و آشفته بود. شلوار بیرون و زیرپوش چروک هیچ تناسبی نداشت.

صدای عق زدن فلور از دستشویی می‌آمد. انگار یک بار دیگر صحنه را در میان زندگی دیده بودم.

– چی شده؟

سمت دستشویی رفت.

– نمی‌دونم. پنج دقیقه‌ست هر کاری می‌کنم درو باز نمی‌کنه.

با کف دست، ولی آرام به در کوبید.

– گلاره چاوکم... ساواش رو سخته نده... باز کن این درو...

نگاهش که سمت من برگشت، نگرانی و ترسش سرم را از خجالت به زیر انداخت.

نیم‌قدمی نزدیک شدم و صدایش زدم.

– عمه!! باز کن کمکت کنم.

در دستشویی روی پاشنه چرخید و فلور با صورتی به رنگ کاغذ از آن بیرون آمد.

دستش را به چهارچوب گرفته بود که دایی دست دور کمرش انداخت و نگهش داشت.

– ناری! برو ماشینت رو بیار جلوی در.

یک ساعت بعد ما در بیمارستان بودیم، فشارش روی شش بود.

برعکس من، همه بد بودن حالش را باور کردند، جوری که خودم هم کم کم خودم را سرزنش می کردم که بدبین شده ام.

روی تخت دراز کشیده بود و قطره قطره سرم وارد خونس می شد.

فکر می کنم فکرهايم را در صورتم خواند، رویش را برگرداند.

– برو پیش داییت.

از اتاق تزریقات که بیرون رفتم، ساواش را روی نیمکت نزدیک به در دیدم.

سرش را که بین دست هایش گرفته بود با صدای پایم بالا آمد. آه کشید و تکیه داد به دیوار.

– یعنی کرونا گرفته؟ ولی ما واکسن زدیم.

کنارش نشستم و کیفم را روی پا گذاشتم.

گفتم و مطمئن نبودم.

– تب و سرفه نداره، حتماً از معده‌شه.

– دفعه قبل که اینطوری شد، فکر کردم شاید...

کلافه دستی روی صورتش کشید.

غمگین ادامه داد:

– معده‌ش همیشه می‌گیره. یه مدت اذیت می‌کنه، ولی خوب می‌شه...

دستش را روی رانم گذاشت.

– ناری...

نگاهم از دست بزرگش به صورتش رفت.

– یه چیزی هست که فلورا ازم خواسته بهت نگم، ولی تو باید بدونی...

دل‌م به‌هم پیچید. حس کسی را داشتم در آستانهٔ فروپاشی باشد. نکند...

– ما بچه‌دار نمی‌شیم.

خبر، سیلی‌وار به صورتم برخورد کرد. یخ زدم از شرم.

من تمام مدت به فکر خودم و یاشارم بودم، اما اینکه حقیقتی که دایی

می‌خواست بگوید این همه تلخ و دور از ذهن باشد...

– شما؟ بچه...

– دکتر به فلور گفته تخمداناش خیلی کم‌کارن، خیلی کم.

با شرمندگی زمزمه کردم:

– نمی‌دونستم...

– تو که باهاش حرف نمی‌زنی، بایدم ندونی.

از طعنه‌اش دردم نیامد. نگاهم را به سرامیک‌های کف بیمارستان دادم.

ولی اگر هم می‌دانستم فرقی در برخوردهایم با او نداشت. حقیقت این بود که فلور خیلی وقت پیش جایگاهش را در قلبم از دست داده بود.

مرد شکسته^۱ کنارم با خودش حرف می‌زد.

– همیشه امیدوار بودم که یه بچه بتونه اون فلور شاد قدیمی منو برگردونه...

– شما چی؟ بچه نمی‌خواين؟

پوزخند زد.

– اگه دوباره نیومده بود تو زندگیم، هیچ وقت ازدواج نمی‌کردم.

خواستم دستش را بگیرم، پس کشید.

– این تاوان تنها گذاشتن اون برای منه، یه دختر که عاشقم بود رو برای

لجبازی یه پیرمرد که مغزش خشک شده بود ول کردم و رفتم. مثل بزدلا فرار کردم. حالا اینم آخر عاقبتم؛ زنم افسرده‌س، بچه‌ای...

بقیه حرف‌هایش آهی مردانه و پُرسوز شد.

– گاهی بهش زنگ بزن، ناری... خیلی غصه‌دار و تنه‌است. نبین ظاهرش رو...

کاش بتوانم. کاش...

– ممکنه شوهرت خوشش نیاد که باهاش حرف بزنی، اما یه کارو...

– برای چی خوشش نیاد؟

– حتماً دفعه قبل که با خواستگارش مخالف بوده خیلی اذیتش کرده. فلور
یه دنده ست، اگر از کسی خوشش نیاد دیگه هرگز نمیاد. این یه مدت اخلاقای
جدیدش دستم اومده.

بیچاره فلور! هرکسی از زاویه دید خودش به او نگاه می کرد، بدون اینکه واقعاً
او را بشناسند.

– دایی! تشنه مه. می تونید یه آب میوه برام بخرید؟

سؤالی نگاهم کرد، حقیقت را گفتم:

– می خوام تنها باهاش حرف بزنم.

لبخند ساده و امیدواری به لب نشاند و رفت.

با چشم هایی بسته روی تخت دراز کشیده بود.

آخرین باری که او را در بیمارستان دیدم یادم آمد. دست خودم نبود، یاشار
ازهم پاشیده آن روز جلوی چشمم نقش بست.

من، فلور، یاشار، واقعیت رابطه ما هیچ مثلث عشقی ای را نمی ساخت وقتی
یکی از ضلع ها فقط مثل کمان دوتای دیگر را می کشید و خم می کرد.

– ناری...

حواسم نبود، به عادت قدیم جواب صدا زدنش را با جانم زیر لب دادم.
نگاهم بی اراده روی شکمش رفت، بطنی که قرار نبود جایگاه هیچ کودکی شود.
ظلم هیچ وقت رهایمان نمی کند، مثل تکه زباله ای ست که در طبیعت رها کنی،
چرخه طبیعت آن را به سفره مان برمی گرداند.

اعمال هم همین هستند، یک جایی یک سیاهی می کاری و سال ها بعد مجبور
می شوی تاریکی را درو کنی.

این تفکر که همه بلاها تصاص گناه باشد عجیب لنگ می زد، ما تاوان کدام
گناه نکرده را پس می دادیم؟

من، یاشار... این همه آدم زجر کش روی زمین.

کنارش ایستاده بودم. با انگشت های یخ زده اش دستم را گرفت و محکم نگه
داشت.

تمام احساسی که مخفی می کرد را آن انگشت های قفل شده لو می دادند.

اگر می فهمید که دایی به من گفته عکس العملش قابل پیش بینی نبود، آن هم
وقتی از ترحم حالش به هم می خورد.

پرسیدم:

— از قصد این کارو کردی؟ مگه نه؟

— منظورت کدوم کاره؟

— خودت از قصد بالا آوردی.

لب‌هایش سفید سفید بود.

خونسرد و منطقی، خیلی راحت جوابم را داد:

– نمی‌خواستم توی محضر باشم. الان یه بهونه دارم.

روی صندلی پلاستیکی کنار تخت نشستم.

موشکاف نگاهم کرد.

مرا مثل کف دستش می‌شناخت؛ بزرگم کرده بود.

تلخندی کنار لبش شکل گرفت.

– بهت گفت مگه نه؟

بدون شک از دایمی و راز مشترکشان حرف می‌زد. ساکت ماندم.

– مردک دهن‌لق!

به مهتابی سقف خیره شد. غمگین زمزمه کرد:

– زمین پره از زن‌هایی که لیاقت بچه‌هاشون رو ندارن، خدا باز بهشون بچه

می‌ده... فکر می‌کردم شاید بتونم این بار یه مادر خوب باشم.

باید تعارف می‌کردم، باید می‌گفتم مادر خوبی برایم بوده، اما در توانم نبود.

– مادرت که مرد، تا دو سال تو تخت من می‌خوابیدی، گاهی شب‌ها صدات تو

گوشم می‌پیچه که بیدار شدی و آب می‌خوای... از خواب می‌پریم...

سرم را پایین انداختم. غم ریشه‌داده در گلویش، صدایش را می‌لرزاند.

– فکر می‌کنم این یه غریزه‌ست، اینکه بخوای مادری کنی، وگرنه هیچ منطقی پشت این همه وابستگی من به تو نیست.

باز هم حرفی نداشتم.

– من معلم خوبی برات نبودم، ناری... حتی مادر خوبی... از بچگیت استرس عروس شدن رو داشتم، اینکه چطور از عهده‌^۱ کارا بر پیام، اما حالا به هر دری می‌زنم که نیام، نباشم.

مقصرش من نبودم. به رگ آبی پشت دستش که از زیر پوست شفافش بیرون زده بود خیره شدم.

آرام زمزمه کرد:

– ناری... تو تنها آدم زمینی که از جونمم بیشتر دوستش دارم.

– هیچ وقت نگفتی، حتی یه دوست دارم ساده.

– ولی می‌دونستی.

به چشم‌های پر آبش زل زدم. بغضش گلوی مرا هم اشغال کرد.

– برای منم راحت نیست. هم تنهام، هم اینکه... می‌ترسم، می‌ترسم از پشش بر نیام. از پس سایه‌ت رو سر رابطه‌مون...

نگاهش مردد سمت در رفت و برگشت. دستش را دراز کرد، بالا جبار گرفتمش.

– ناری... باید از خودمو اون برات بگم.

قاطع جواب دادم:

– نمی خوام بشنوم...

– درباره ُاون...

خواستم فرار کنم، بلند شدم. دستم را محکم تر گرفت.

ناله کنان پرسید:

– اگه بخواد تلافی کارای من و سر تو دربیاره چی؟

بالاخره به اشتباهش اعتراف کرد، آن هم نه مستقیم، بی اراده و از سر ترسش برای من.

ملتمس پچ پچ کرد:

– اونجوری نگاه نکن، دیگه خودمم می دونم چقدر راهو اشتباه رفتم...

روی صندلی آوار شدم. چشم هایش دودو می زد از نگرانی. بااطمینان گفتم:

– یاشار رو نمی شناسی.

– من اذیتش کردم. مجبورش می کردم بیاد پیشم، ولی بعد که می اومد حس می کردم با زوری اومدنش، من و در حد یه فاحشه پایین می کشه. من...

نفس کم آورد. بغضش را قورت و ادامه داد:

– رابطه وقتی قلب باهاش نباشه، فقط یه هم خوابیه... حس کثیف بودن می کردم و اون مقصر بود.

تمام ماه‌هایی که گذشت را زمان داشتم با واقعیت رابطه‌شان کنار بیایم، ذهنی که ناخودآگاه، خائنه از هم آغوشی‌شان تصویر می‌ساخت، پس حالا باید این حرف‌ها کمتر آزارم می‌داد، ولی مثل شلاق روانم را زخمی می‌کردند.

– بس کن، عمه! دیگه تموم شده.

– اگه برای تلافی اذیت کنه...؟

انگشتانش مثل یک تکه یخ دستم را چسبیده بود.

چشم‌هایش تنها عضو زندهٔ بدنش بود، انگار تمام دلشوره‌های روحش را حمل می‌کرد

زن بیچارهٔ روی تخت باعث حسادت هیچ‌کس نمی‌شد. دست دیگرم را روی انگشت‌هایش گذاشتم.

– آروم باش... من حالم خوبه.

قطره اشکی روی صورتش راه گرفت.

منتظر بود باز هم بگویم و آرام بگیرد.

– من و دست کم نگیر. اذیتم کنه پوستش رو می‌کنم.

اشک دوم تا لبخند مرددش رسید.

– اگه مستقلم، اگه هر بار می‌افتم، باز بلند می‌شم چون تو یادم ندادی بعد

زمین خوردن بشینم و منتظر کمک باشم.

– نمی‌خواستم ضعیف و لوس باشی.

لب‌هایم لرزید.

– خیلی وقتم سرم غرمی‌زدی.

– اگه مادر واقعیت بودم نمی‌زدم.

شانه بالا انداختم.

– کسی نمی‌دونه.

صدای در سرم را به عقب برگرداند.

نگاه ساواش از گره دست‌ها به صورت‌هایمان برگشت.

قد بلندش، با آن موهای صاف و ابروهای پرپشت مردانه از او یک مرد کورد اصیل و جذاب می‌ساخت.

جلو آمد و پلاستیک خریدش را روی میز کنار تخت گذاشت.

– فلورا جانم، سرمت تموم شده.

فلور با کف دست صورتش را پاک کرد.

– ندیدیم.

به در اشاره زد.

– برم به پرستاره بگم بیاد چک کنه بریم خونه.

جلوی در ساختمان‌شان ایستادم. ماشین یکی از همکارها را برای امروز قرض کرده بودم.

از ناری نپرسیدم چرا پیام داده فلور نمی آید، حتی نگفتم که چه بار سنگینی را
از روی شانه‌هایم برداشته با خبری که داد.

از مردی به دور بود که نخواهم فلور در عقد عزیزترینش باشد.

خدای احد و واحد شاهد بود عقد را هم دندان روی جگر می گذاشتم، اما حالا
که نمی آمد...

خوشحال بودم؟ حاشا نمی کنم، بودم...؟

فلورا ذاکری نماد تمام فلاکتی بود که از سر گذرانده بودم.

دیدنش خود جهنم را برایم مرور می کرد.

سعی کردم ذهنم را در لحظه ُ حال نگه دارم.

روز، روز شانس من بود.

باورم نمی شد بالاخره ناری مال من می شود.

حالا که نبود تا گوشم را بیچاند گذاشتم از این حس مالکیت لذت ببرم.

گوشی ام برای صدمین بار از صبح زنگ زد.

– سلام، مادر داماد!

خندید. پرسیدم:

– دیگه چی شده؟

– ما رسیدیم نزدیکای محضر.

- من تازه اومدم دنبال ناری.
- ما کار داریم. تا سفره رو بچینیم شما هم رسیدید.
- چیدن نمی‌خواد که مادر من! همه چی دارن خودشون.
- دیگه چی؟! نون پنیر سبزی آوردیم. تازه پارچه سفید سر عروس رو خودم مليله و مروارید دادم. ببرم بالا همه چی رو ببینم، کم و کسر نداشته باشن.
- چاکریم سلطان!
- بلند خندید و صدایش در گوشم اگو شد.
- می‌گم یاشار!! این عبدی گفت من خرج عقد رو می‌دم، ولی دیگه نگفته اینجا بیاریدمون که. با پولی که به این محضر می‌دین من می‌تونم ده تا عروس داماد عقد کنم.
- لابد کل در و همسایه رو به سرانجام برسونی... تو حالا تک‌پسرت رو عقد کن، بقیه طلبت.
- راس گفתי. اصلاً دند عبدی نرم. از دهن عزرائیل بیرون کشیدیش، وظیفه شه.
- خدا می‌دانست رضا کجا را برایمان پیدا کرده، من فقط خواسته بودم که عقد آریایی داشته باشد و رضا مسئول انتخاب سالن شده بود.
- صدای در ورودی ساختمان آمد و صدای پایی زنانه از حیاط.
- باشه، حمید! ناری اومد.

– دورتون بگردم. برو فدات شم. آروم برونی تا محضرا. مواظب خودت باش.

منتظر خداحافظی من نشد و قطع کرد.

تق تق کفش‌ها پشت در متوقف شد.

باید می‌دیدمش تا باورم شود، عروس من شده. سینه‌ام اگر بادکنک بود، این

چند روز از خوشی می‌ترکید.

در که باز شد رسماً فکم سقوط کرد.

– ناری! خودتی؟

لبخند بزرگش پاک شد.

– سلام. چطور؟

– تغییر کردی چقدر...

مات و بلاتکلیف نگاهم می‌کرد.

حالا بیا و درستش کن. پس‌گردنی لازم داشتم.

خب من بیچاره تا حالا او را با چنین آرایشی ندیده بودم.

– عروسک شدی. عروسک.

لبخند قشنگش برگشت. نزدیک رفتم.

– فشارت بدم می‌گی آی لاو یو؟

خواست قیافهٔ عادی‌اش را حفظ کندها، ولی از خنده ریشه رفت.

نگاهم وسط چال گونه‌اش سقوط کرد.

تو فقط بخند عمر یاشار.

– قشنگ شدم؟

– ماه... ماه...

مانتو جلو باز آبی آسمانی را روی کت و شلوار سفیدش انداخته بود.

بدبختی من کجا بود؟ اینکه باورم نمی‌شد بالاخره قرعهٔ شانس به نامم درآمده باشد.

– وایس...

از روی صندلی کمک‌راننده دسته‌گلی که دوقلوها انتخاب کرده بودند را برداشتم و سمتش گرفتم.

یک دسته از گل‌های ریز و سفید.

– وای یاشار... خریدی؟ خودم وقت نشد بگیرم.

ذوق زده نوازشش کرد.

پسندیده بود. بادی به غبغب انداختم. لازم نبود بداند آن وروجک‌ها انتخابش کرده‌اند.

این هم شد انتخاب؟ گل‌هایش اندازهٔ یک بند انگشت بودند.

خودم برايش يك دسته گل واقعي مي خريدم از آنها كه رزهاي درشت قرمز داشت، از آن گل هاي شيك مجلسي.

در را برايش باز كردم. وقتي سوار مي شد عطر خوشي كه به خودش زده بود را به سينه كشيدم.

عزمش را جزم کرده بود ياشار را از اين بيچاره تر کند.

در را با احترام برايش بستم. ابروهايش را بالا انداخت.

تا نشستم ماشين را روشن كردم.

– بريم سندات رو به نام بزنم.

لامصبی بود صدای خنده اش...

نیم نگاهی به او انداختم.

– چشات قد چشای سرینتی پیتی شده.

گردنش را تاب داد.

– چشمام قبلشم درشت بود خب.

لبخند گوشه لبم را پراندم.

– مژه هات هم ری کرده.

ناقلا کم نیاورد، با شیطنت به سرم اشاره زد.

– موهات قشنگ شده.

می‌خواست تلافی کند؟ فقط خوشحالم کرد.

– دیدی؟

– آره دورش رو یه میلیمتر کوتاه‌تر کردی.

و با نوک انگشت یک ذره را نشانم داد.

چپ‌چی حواله‌اش کردم.

– تیکه انداختی الان؟ تو هم میلی‌متری تغییر کردی ولی خونه خراب‌کن شدی.

خندید. سرش به پایین خم شد و موهای صافش سر خورد تا ماه صورتش.

ولی وقتی سرش را به صندلی تکیه داد، لبخند و شادی چشم‌هایش کمرنگ شده بود.

– یاشار؟!

– جونم...

– ته دلم یه جوریه...

ادعای قوی بودن نداشتم وقتی منم حالم شبیه او بود.

– منم...

بازهم پشیمان شدم از کشیدنش به زندگی‌ام.

من او را از دنیای فانتزی و شاد دخترانه گرفته بودم و آورده بودمش تا ته زشتی صفحات حوادث.

با خودخواهی به این فکر کردم که در عوض از وقتی به زندگی ام آمده فهمیده ام
عشق چه طعم ملسی دارد.

اینکه هوایی شوی و ترمز ببری و به جای راندن پرواز کنی.
برایش چشمک زدم.

– من یه کلکی زدم، می خوام یادت بدم.

لب های خوشرنکش از هم باز شد. قلب دیوانه ام به هوای بوسیدنشان سر به
جنون گذاشت.

– بیا بگیم گور بابای دنیا! خودم و خودش رو عشق است.
لبخند زد.

– نه دیگه! خنده قبول نیست. باید بگی...
سمت من چرخید.

– خودم و خودت رو عشق است.

– آباریکلا.

چال های گونه اش باز نگاهم را به دست انداز انداخت.
با حسرت گفتم:

– آی دختره! حیف دستم اینجا گیره، وگرنه می چلوندمت.

قشنگترین من با یک محبت کوچک تمام صورتش جلا می گرفت.

دستگاه پخش را روشن کردم.

– ببین داشتم می‌اومدم دنبالت چی پیدا کردم.

صدای خواننده را می‌شناختم. همان بود که وقتی از جنگل برمی‌گشتیم
پخشش کرد.

صدای صمیمی و گرم خواننده در اتاقک ماشین پخش شد.

– ماه بانوجان... جان بانوجان... با چشمانت کن جادو، جان...

صیاد دلت هستم... تنها به تو دل بستم...

خوشش آمد چون سرش را نرم‌نرم با صدای خواننده تکان می‌داد.

تا به مقصد برسیم چند بار تکرارش کردم.

با ورودمان به محضر شکلات و نقل و سکه و هرچه بود به سر و صورتمان
اصابت کرد.

– نامردا... امون بدید.

رضا بود که خندید و بلند گفت.

از سالن فقط پرده‌های بلند سفید طلایی و سفرهٔ نه‌متری عقدش را دیدم و
صندلی‌های سلطنتی برای مهمانش را...

بعد حواسم رفت پی مهمان‌ها....

دایی ناری و پسرش جلوتر از همه به پیشواز آمدند.

بعد آن دایي نجیب و رستوران دار اهل ترکیه...

ناری سمتشان رفت. پسردایي اش آن دست‌های بلندش را دورش حلقه کرد.

– خوشبخت شو، زشتو...

ناری غری زد و با محبت بغلش کرد. بعد دایي هایش آمدند و بغل کردند و اشک به چشم ناری دواندند و رفتند.

و عبدی... شیک و پیک، با کت و شلوار رسمی... بنفشه خانم کنارش ایستاده بود؛ شادی پدرم را مديونش بودم.

عبدی در آغوشم گرفت.

– نمردم و دامادیت رو دیدم.

عادت نداشت به این محبت کردن‌های زبانی و آشکار.

شانه‌هایش را نگه داشتم. سرش تا روی سینه‌ام می‌رسید.

عبدی... عبدی... جانم درآمد برای حفظ جانت.

شانه‌اش را بوسیدم.

با دستمال اشک چشم‌هایش را پاک کرد.

– چقدر کولم کردی و از این مطب به اون مطب کشوندیم.

– جات رو سر منه، بابا... دندم نرم، وظیفه بود.

مادرم جلو آمد و سرزنشش کرد.

– عېدی! وقت این حرفاس؟!

نگاه عېدی همچنان به من بود، اما در تأیید حرف او سرش را تکان تکان داد.

مادرم ادامه داد:

– بیا عقب، تماشا کن و حظش و ببر.

چند بار به شانه‌ام کوبید و سمت ناری رفت. ناری هم خم شد و شانه‌اش را بوسید.

– منم دخترتون باشم؟

بازوی ناری را گرفت.

– کی گفته نیستی؟ هستی به جان این پسر!

با انگشت‌هایم گوشهٔ چشمم را که می‌سوخت فشار دادم.

برایم مثل روز روشن بود؛ اگر خدا مرا بخشید و جواهری مثل دختر کنارم را به من داد، تمامش به خاطر پرستاری از پدرم بود.

بقیهٔ فامیل هم دانه‌دانه احوالپرسی کردند و تبریکات و از این حرف‌ها...

خاله و خاله و پسر خاله و دخترهای خاله و ...

بالاخره اجازه دادند روی صندلی‌های خودمان بنشینیم.

به محض نشستن چشمم به ننه افتاد. با هیکل ریزه میزه و چادر گلدار گوشه‌ای نشسته بود و با آن دندان‌های مصنوعی به جان نان و پنیر افتاده بود.

اشاره زدم مادرم نزدیک بیاید. کنارم خم شد و رد نگاهم را گرفت.

– خدایی، حمیده! نن جون رو واسه چی آوردی؟ کی همسایه‌ش رو می‌بره محضر؟

– چیکارش کنم؟ بو برده بود عقد کنون توئه، از بعد از ظهر بست نشسته بود تو خونه. می‌گفتم نیا؟

– حالا یه شیرینی بهش می‌دادی. هلاک شد با لقمه، مدرسه‌س مگه...؟

– قند داره، مادرا!

وقتی دید دندان‌های مصنوعی پیرزن نان را نصف نمی‌کند زیر لب زمزمه کرد:

– برم یه آب به بنده خدا بدم.

دوقلوها با رفتن حمیده جلو آمدند، کاش قبل از اینکه چانه‌شان گرم شود می‌رفتند.

بلوز سفید و شلوار لی، مانتو هم یک تکه پارچه بی‌دروپیکر... موهای پسرانه‌شان هم که سیخ‌سیخ از شال نی‌وجبی بیرون زده بود.

انگار نه انگار فقط چهارده سال داشتند، با آنهمه آرایش.

هماهنگ لبخند زدند.

– سلام. ما دختر خاله‌هاشیم، دریا و درسا.

ناری با مهربانی به بچه‌ها لبخند زد.

– سلام، خوشگلا... رضا نگفته بود خواهر دوقلو داره.

جفتشان آژیر کشیدند.

– از ما هیچی نگفتن این دو تا؟

ناری خجالت‌زده خندید.

– نه...

دریا دست به کمر زد.

– رضای نامرد فقط وقتی کار داره ما رو می‌شناسه.

برای کندن قال قضیه گفتم:

– دخترهای یه خاله^۱ دیگه‌ن. مامانشون همونه که مانتو بنفش پوشیده.

دخترها لو دادند چرا آمده‌اند.

– اون آقا فامیلتونه؟

سر چرخاند سمتی که ورپریده‌ها نشان دادند.

ژیوار نشسته بود کنار مردها و موز پوست می‌کند.

هشدار دادم.

– نبينم آبروريزی کنيد. اون جوجه خروس خیلی هنر کنه شلوارش رو بکشه بالا.

اخم هایشان باریک گره خورد.

– تو ديگه واسه خانمت غيرتی بازی دربیار، ما رو چیکار داری!

– همین که گفتم، مثل خانما برید يه گوشه بشینيد.

چنان محکم و جدی گفتم که حساب کار دستشان بیاید.

درسا گوشي اش را به ناری نشان داد.

– حداقل يه عکس ازتون بندازيم؟

محکم گفتم: نه!

– تو لو خدا...

ناری آرام پرسيد:

– مگه چيه، ياشار؟

– والا آخرين باری که من گوشي لمسی داشتم اينجا يه پيج داشتن پر شر و ورا!

مؤدب بودم به جان عدي! وگرنه پيجشان پر از...

– هنوزم دارن.

رضا به موقع رسيد. دست زیر بازوی هردو انداخت.

با خنده و سرگرمی گفت:

– تا غروب خبر صفحه‌شون می‌کننتون.

ناری هنوز ساده‌دلانه می‌خندید، اما من و رضا می‌دانستیم خنده ندارد، اصلاً.

– ما رو؟ چطور؟

– تا حالا جیک و پوکتون رو درآوردن، کپشن دارن فقط عکس می‌خوان.

دخترها خیلی تابلو و ساختگی اعتراض کردند، اما وقتی رضا دست‌هایش را به‌هم کوبید و گفت:

– برید رد کارتون.

با شانه‌های افتاده، غرغرکنان رفتند.

بعد رضا ماند با یک لبخند بزرگ و چشم‌هایی که از رفاقت برق می‌زد.

– تیترا خودم اینه؛ بالاخره اره‌کش کچل در دام دختر جنگل افتاد.

ناری خندید، آنقدر که خم شد. شانه‌هایش می‌لرزید. چشمم به او بود که رضا گفت:

– پس رفتی قاطی مرغا...

به صدای شادش سمتش برگشتم. تنها اسمی که لیاقتش را داشت گفتم:

– رفیقمی...

– رفیق...

– یاشار، مادر! آقا می خواد خطبه بخونه.

رضا دستی تکان داد و سمت آقایان رفت.

از آینه به دختر سپیدپوش کنارم نگاه کردم. نگاهش به من بود.

بی اراده دستش را گرفتم.

اشک در کاسه ُ چشمانش نشسته بود، نه از سر شوق...

جای خالی شب تاب ها می گفت ناردانه ام غمگین است.

– نبینم بغضت و...

لب هایش طرح لبخند زد برای دلخوشی ام. می دانستم جای عزیزانش کنارش

خالی ست.

کیفش را از روی پایش کنار زد.

عکس زن و مرد جوانی که می دانستم پدر و مادرش هستند.

دنبال حرفی گشتم که همه ُ این ها را بگوید: با بغض خرابم نکن؛ تا عمر دارم

باهاتم؛ جورکش غصه هات خودم می شم.

این همه حرف را با یک بوسه به پیشانی اش مهر کردم. به درک که گوش تا

گوش آدم نشسته بود. زمزمه کرد:

– منم...

– چی منم؟

– منم دوستت دارم.

صدای عاقد در محضر پیچید، دستش را محکم نگه داشتم.

حاج آقا خطبه را خواند.

تنها اتصال دستان بود که به من اطمینان می داد همه چیز خوب است.

بله را گفت، بدون پس و پیش، ساده.

پشت دستش را بوسیدم. دفتر را که امضا می کردیم آرامشش آرامشم شد.

– اگه می خواي می تونی نخونیش.

نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم.

– چی و؟

– خطبه ً عقد آریایی. گفتم شاید دوست نداشته باشی.

– من اصلاً نمی دونم چی می گن. چون تو می خوایش گفتم بیایم اینجا.

– مثل یه قوله. قول می دیم کنار هم بمونیم.

اگر با عقد آریایی قول می داد کنارم بماند، دوستش داشتم.

ناری

پيمان بان، آقايی با لباس رسمی، به ما گفته بود روبه روی هم بایستیم و دست هم را بگیریم.

دست های قوی و مطمئنش انگشتانم را در خودش جای داد.

بی پرده، زلال، مستقیم خیره ام بود، چنان ستایشگر و پر از عشق که خودم را زیبا و پاک و از تمام اطرافم جدا می دیدم.

پيمان بان شروع به خواندن کلماتی سرشار از مهر کرد. ابتدا یاشار قسم خورد و بعد من.

مرد دوباره خواند و این بار یاشار تکرار کرد. روح کلمات چنان دلنشین بود که احساس به چشمان پر از غرور او هم آورد، غروری که وقتی آخرین امضا را در آن دفتر بزرگ زدیم سینه اش را جلو داده و شانه هایش را صاف کرده بود.

– به نامی یزدان

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان

برای زیستن با تو، میان این همه گواهان

بر لب آرم این سخن با تو، وفادار خواهیم ماند

در هر لحظه، در هر جا، پذیرا می شوی آیا؟

نوبت من بود جواب دهم.

– پذيرامی شوم مهر تو را از جان. هم‌اکنون باز می‌گویم میان انجمن با تو؛
 وفادار تو خواهم ماند، در هر لحظه و هر جا.
 قشنگی کلمات اشک به چشم همه آورده بود.
 پیوندي که مدت‌ها به انتظارش مانده بودیم...
 پیشانی‌ام را با مهربانی مهر کرد. زنجير دور گردنم را از لباسم بیرون کشیدم.
 از کنار پروانه، حلقه‌ای که به طلافروشی برده و اندازه کرده بودم را جدا کردم.
 گرم پرسید:
 – درستش کردی؟
 سرم را به نشانهٔ بله پایین آوردم و امانتش را کف دستش گذاشتم.
 دستم را بالا آورد. حلقهٔ ساده را میان هلهلهٔ خانم‌ها به انگشتم انداخت.
 انگشتانمان را قفل کرد و ديگر رها نکرد.
 بعد نوبت کادوها بود، عزيز‌ترین و پرمفهوم‌ترین هديه را ساواش داد؛
 گردنبندی از مادرم...
 می‌دانستم امانت دست که بوده. آن را به گردنم انداخت و یک عکس دونفره
 گرفت، خودم و خودش.
 ياشار خودش را سرگرم حرف زدن با رضا نشان داد.
 می‌دانستم عکس را برای که می‌خواهد.

قلبم خالی بود از نفرت و حسادت. هر چرکی که روحم را بیالاید از خودم دور کرده بودم، به خاطر آرامشی که حقم بود.

به دوربین دایی لبخند زدم. کمترین کاری که می توانستم برای زنی مثل مادر انجام دهم.

ته تمام قصه ها بخشش بود و مهربانی. قصه ُ من اما فقط برای یک انتخاب جا داشت و من انتخاب خودم را کرده بودم.

شاید قرار بود به جبران زخم های فلور، مرحم مردی که کنارم ایستاده می شدم.

از پله های محضر که پایین آمدیم. رضا کتش را کند و روی صندلی عقب یک پژو گذاشت.

از یاشار پرسید:

– هفت می رسی؟

– آره. تو برو.

بازویش را کشیدم.

– کجا می ری؟

عجیب بود، اما کمی خجالت زده به نظر رسید.

– ببخش، ناری... ولی امشب شیفت دارم.

ناراحتی‌ام مخفی‌شدنی نبود. خیال کرده بودم شب را به خانه‌ام می‌آید.

– هی دختر! بغ نکن.

رضا به قیافه‌ام خندید.

– تقاضا داده دو هفته مرخصی بگیره. فعلاً بهتره مثل پسرای خوب سروقت

بیاد و بره.

آهانی گفتم و دلم آرام شد.

– تو رو می‌رسونم بعد می‌رم سر کار.

دایی ساواش جلو آمد.

– چی شده، بچه‌ها؟

رضا توضیح داد:

– من و یاشار شب شیفت داریم. داشتیم هماهنگ می‌کردیم.

دایی شکرالله که تازه از پله پایین آمده بود به ما اضافه شد. حرف رضا را شنیده

بود، چون با افتخار به آنها نگاه کرد و گفت:

– یه سرباز هیچ‌وقت سنگرش رو خالی نمی‌ذاره.

رضا به صورت دماغ یاشار زل زد و لب‌هایش از خنده جمع شد.

دایی ساواش پیشنهاد داد:

– ناری جان، من برسونمت، آقا یاشار بره به کارش برسه؟ البته اگه نمی خواین تنها باشین.

پرسیدم:

– وسیله دارید؟

– آره. برای چند روز ماشین کرایه کردم که یه چرخى توی شهر بزنیم. سمت یاشار برگشتم.

– تا بیای من و برسونی و برگردی خیلیم. رضا برسونت، کمتر خسته می شی. فشار ملایمی به انگشتانم آورد، آنها را از دور میچ دستش باز کرد. با همه خداحافظی کرد، سوار ماشین رضا شد و رفت. این هم از اولین شب محرمیت من.

حمیده خانم از پله ها پایین می آمد و دوقلوها هم غرغرکنان پشت سرش. به خیابان نگاه کرد.

– یاشار رفت؟

فقط توانستم زیر لب بله را بگویم.

– بالا باهامون خداحافظی کرد، ولی چه زود رفت. قرار بود تو رو ببره.

– با دایی می رم. بچه ها چی می گن؟

مادرشان هم رسید.

– محلشون نذارين.

دوقلوها باهم اعتراض کردند.

– ا... مامان! مگه چیه؟ ما رو آورده بودید که فقط براتون پارچه سر عقد رو نگه داریم؟ ما که نگه داشتیم، بریزین رو سر ما دیگه.

مادرشان برعکس دو خواهر دیگر سفیدرو بود، قدش هم متوسط. نتوانستم سکوت کنم.

– چی رو بریزید؟

مادرش یک نیشگون جان دار از قل نزدیک تر گرفت.

– خاک قند سفره رو. چشم سفیدا می خوان بختشون وا شه.

حمیده خانم سفره گلوه شده را از زیر بغلش بیرون آورد و وسط کوچه باز کرد.

دخترها جیغ زدند. حمیده خانم پر حرص تر پارچه را تکاند.

– به خدا دیوونه م کردید. ما اینجا یه مجرد داریم اونم نن جونه. شماها هنوز نیمچه مجردم نیستین.

دخترها آخر حرف هایش را نشنیدند چون بدون خدا حافظی رفته و سوار ماشین پدرشان شده بودند.

مادرشان با دیدن نن جون که دولا، دیوار را گرفته و پایین می آمد سمت او دوید.

– خاک عالم. پاک این بنده خدا یادمون رفت.

حمیده خانم پارچه را تا کرد و دستم داد.

– این و واسه عروسم دوختم.

دستی روی پارچهٔ ساتن کشیدم.

– قشنگه...

– همه واسه دختراشون می دوختن و می بافتن، هرچی مد شد من یکی برای

زن یاشارم درست کردم. شال سه گوش، پیرهن قلاب بافی... یه چمدون پر

کردم از وسیله، بعضیاش دیگه رنگ و رو نداره...

صدای زمختش را مهربانی لطیف می کرد. بی اختیار در آغوشش گرفتم.

این زن را دوست داشتم. کسی که تمام کلیشه های درون ذهنم از قدرت و

زنانگی را نقض می کرد.

فقط چند ثانیه نگهم داشت و کنار کشید. انگار بغض کرده بود چون صدایش

بم تر از همیشه شد.

– یاشار که هرچی گفتم تا عمهٔ ناری هست بریم براتون خرید، طفره رفت.

ایشالا یه روز سه تایی بریم من برای عروسم خرید کنم.

چشم را زمزمه کردم.

عمو عبدی و بنفشه خانم آخرین کسانی بودند که از پله پایین می آمدند.

عمو نگاهی به من تنها انداخت.

– این پسر شعور نداره. گور بابای کارا! کجا گذاشت رفت؟
من و حمیده خانم باهم به طرفداری از یاش اعتراض کردیم.
دایی کنارم آمد.

– با اجازه تون ما مرخص شیم. خانمم خونه تنهاست.
لحظه‌ای از عکس العمل آقاعبدی ترسیدم، اما فقط ماسکش را روی صورتش زد.

تمام مراسم کرونا رو کاملاً فراموش کرده بودیم. با پشیمانی دعا کردم برای
بزرگترها اتفاقی نیفتد.

بعد از آخرین مرحله ُ خداحافظی با همه، سوار ماشین دایی شدم، گوشی‌ام را
چک کردم.

اس‌ام‌اسش از دماغ بوم بپروم آورد.

«له فن چویلیم ارام نازاری»

من...؟! من مثل چشمانش برایش عزیز بوم؟

معنی‌اش را می‌دانست و فرستاده بود؟

اناری شیرین در دلم ترک برداشت و دانه‌هایش پخش شد در تمام سینه‌ام..

حالا احساس مادرم را درک می‌کردم وقتی به پدرم می‌گفت باوانم.

محبتش چنان با رگ و پوست و استخوانم آميخته بود که هرگز از من جدا نمی شد.

شب برایش پیام دادم دلم برایش تنگ شده. نزدیک ساعت سه بود که جوابم را فرستاد:

والله شهر بی تو مرا حبس می شود.

این پیام را باید من می دادم که بی او مانده بودم در خانه ای خالی تر از همه شب ها.

روز بعد نزدیک ساعت مرخص شدنش پیامک دادم:

– میای خونه؟

و خوب می دانست منظورم از خانه کجاست.

جواب داد:

– خسته ام. خونه خودم نزدیک تره. فردا میام دنبالت بریم دور بزنی.

ترسو! حتی زنگ نزد چون می دانست راضی اش می کنم بیاید.

اگر منتظر بود فلور برود که چند روز دیگر در تهران می ماند.

می خواستند بگردند و تجدید خاطره کنند.

می دانستم اشتباه است، می دانستم حق من است که ناز کنم و او نازکشی ام را،

ولی...

برای رضا اساماس دادم.

– آدرس خونهٔ یاشار رو برام بفرست. بهش نگو که گرفتم.

کوله‌ام را برداشتم، لباس‌هایم را در آن ریختم و قبل از اینکه پشیمان شوم از خانه بیرون زدم.

وسط خیابان اصلی، با دیدن خورشیدی که کم‌کم سمت غرب می‌رفت به این فکر کردم که شب را با او تنها خواهم بود... و همسرش بودم.

یک سر دلتنگی تکثیر می‌شد و سمت دیگر دلشوره...

شنیده‌هایم از مردها آنقدر متفاوت و ناهمخوان بود که پایم را سست کند.

می‌دانستم همه‌چیز بوسه و گل و بغل‌های گرم و کنترل‌شده نیست، چیزهای بیشتری هم وجود داشتند که پایم را سست می‌کرد.

کاش زنی بود تا کمی از ترسم بکاهد، برایم حرف بزند و دلداری‌ام دهد. از اینکه پیش ریحان نرفته بودم پشیمان شدم.

نزدیک شهرک بودم که رضا آدرس فرستاد. به‌موقع بود.

آدرس ولی سرراست نبود و مدام کوچه‌ها باریک‌تر می‌شدند.

یاد طعنهٔ عمه افتادم. دارغوزآباد... تحقیقاتشان کامل بود و چیزی جز شرافت از یاشار پیدا نکرده بودند؛ که اگر بود دایی پشت ما نمی‌ماند.

وقتی جلوی آپارتمان پنج‌طبقه رسیدم به خودم گفتم که برای برگشتن دیر است. مگر نه؟

زنگ يکي از واحدها را زدم و خودم را همسر ياشار معرفي کردم که کلید را جا گذاشته. در باز شد.

خانه‌اش طبقهٔ چهارم بود، بدون آسانسور... ولی حداقل پارکینگ داشت که خیالم از ماشین راحت باشد.

مقابل واحدش روی پله نشستم... پنج دقیقه که شد شش، غرورم گفت نباید می‌آمدم... بلند شدم.

دو پله پایین رفتم...

ولی باید می‌دیدمش...

دوباره پشیمان برگشتم...

اما اگر مرا می‌دید و فکرهای...

به خودم تشر زدم چه فکری؟ مگر اینکه دلم برایش تنگ شده باشد خجالت داشت؟

صدای پایی از راه پله شنیدم. خودش بود؛ مطمئن بودم.

بی‌اراده دستی به موهایم کشیدم و مرتبشان کردم. کاش کمی آرایش کرده بودم تا رنگ‌پریدگی صورتم مخفی شود.

و بالاخره دیدمش.

پاهایش را روی پله‌ها می‌کوبید و کند بالا می‌آمد. سرش پایین...

در پاگرد بود که ناگهان سرش بالا آمد. خیال بافتم که حضورم را حس کرده...
 اول باورش نشد... از ناری گفتن متعجبش مشخص بود. اما بعد...
 لب‌هایش تا کنارهٔ گوشش کش آمد و چشم‌هایش براق شد.
 - ناری...

وقتی پله‌ها را دوتایی بالا دوید و وسط راه پله دست دور کمرم انداخت و مرا
 بالا آورد تمام تردیدم از بین رفت.
 میان زمین و هوا نگهم داشت.
 - دخترهٔ دیوونه! اومدی پیش من؟
 - کار بدی کردم؟

مرا پایین گذاشت، اما محکم‌تر بغل کرد.
 - دیوونگی‌ها تو پایه‌م، تا عمر دارم.
 قلبم از شادی در سینه شناور شد.

صدای در یکی از واحدها آمد. ممکن بود یکی از همسایه‌ها سر برسد.
 - تعارف نمی‌کنی خونه‌ت رو ببینم؟
 هول شد.

- اینجا... اینجا آخه....

خواستم فاصله بگیرم، اجازه نداد.

– نمی‌خواهی پیام تو؟

– نه... نه....

اخم کردم و جدی منتظر توضیح ماندم.

– پوف... چیزی نیست که تو کله‌ته... بیا خودت ببین.

کلید را از بالای در برداشت. خواستم به کار خطرناکش اعتراض کنم، اما با باز شدن در هوای دم‌کرده^۱ خانه به صورتم خورد.

یک تشک دونفره^۲ سفید روی زمین افتاده بود، یک پنکه^۳ پایه کوتاه قدیمی، با پره‌های آبی.

چیزی که دزد را وسوسه کند وجود نداشت.

سرش را خاراند.

– رو سرامیک نمی‌شد خوابید، مجبور شدم بخرم.

پنکه ولی آشنا بود، از آن پارس خزرهای قدیمی.

– پنکه رو از کجا آوردی؟

– از سمساری خریدم. تشک ولی نوئه.

نتوانستم سرزنشش نکنم.

– چرا آخه، یاشار! از سر کار خسته و کوفته می‌ای تو این جهنم می‌خوابی؟

از داد زدنم دست‌پاچه شد.

– يه ساعت ديگه خنک می شه... درآ بسته بود...

وقتی همان طور جدی خیره اش ماندم غرغر کرد:

– اونجوری نگام نکن...

آهی کشید و به ناچار اعتراف کرد.

– نمی تونم ببینمش... هرچی بدبختی کشیدم رو یادم میاره.

حدسش را زده بودم.

مانتوأم را خواستم در بیاورم.

– چیکار می کنی...؟

علت اینجا ماندنش را حدس زده بودم، اما دليل نمی شد با دیدن درد داخل

چشمانش عصبی نشوم.

– معلوم نیست؟ برم برات شام درست کنم.

– اینجا جای موندنه، آخه؟ وایس یه دوش بگیرم بریم خونه ُ تو.

– نمی خواد. کلی راهه.

سمت آشپزخانه رفتم. حتی یخچال نداشت.

دستم کشیده شد. سؤالی نگاهش کردم.

من من کرد. با آن موهای کوتاه و چشم‌های درخشان، شبیه پسر بچه ُ تخیسی بود که...

– برم حموم و پیام که رفتی؟

کجا می‌رفتم وقتی دلم همه جا بهانه ُ او را می‌گرفت؟

– نیومدم که برم.

دست‌هایش سمتم آمد و زود عقب کشید.

– برم حموم. دماغم پر بوی فاضلابه. بهتره نگم امروز کی رو از کجا نجات دادیم.

با چندش بینی‌ام را جمع کردم. قاه‌قاه خندید و رفت

گاز صفحه‌ای امیدوارم کرد که قرار نیست خام‌خواری کنیم.

ظرف‌ها، شسته و تمیز داخل آب‌چکان بالای ظرفشویی بودند؛ یک قابلمه، یک ماهیتابه ُ کوچک... شش قاشق ارزان و نازک.

سبد سیب‌زمینی و پیاز هم پر بود. گزینه‌های زیادی نداشتم.

بعد از مدت‌ها، سیب‌زمینی را با کارد و بدون پوست‌کن تمیز کردن سخت بود.

یک رنده ُ کوچک کارراه‌انداز هم پیدا کردم.

ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم.

تمام مدت گوشم به صدای در حمام بود. با این حال وقتی دستش دور کمرم پیچید از وحشت جیغ زدم.

سرش در گردنم فرو رفت و همانجا بعد از انداختن سنگینی تنش روی شانه‌ام خندید.

با آرنج به شکم محکم‌ش کوبیدم.

– برو عقب، می‌افتم رو گاز.

نزدیک گوشم زمزمه کرد:

– من مرده باشم که بذارم تو چیزیت بشه.

خدا نکنه را نشنید. حواسش آنجا نبود که بشنود.

پوست گردنم را بین لب‌هایش کشید و هوووم کشدار و گرسنه‌ای روی پوستم رها کرد.

تمام تنم از برخورد دهان گرمش با پوستم گر گرفت و نفسم از ترس و هیجان تند شد.

برای اینکه دستپاچگی‌ام را نبیند غر زدم:

– می‌ری کنار برات غذا درست کنم؟

چنان محکم بوسید و رهایم کرد که تمام تمرکزم پرید.

با شرارت خندید.

– ا... حواست کجاست، روغن نریختی که دختر!

روغن را درون تابه‌ داغ ریخت و بعد با همان لبخند خبیث ظرف مواد را از دستم کشید و داخل تابه خالی کرد.

من، کیش و مات، با گردنی که از رد بوسه‌اش می‌سوخت به جلز و ولز تابه نگاه می‌کردم که درش را گذاشت.

میچ دستم را گرفت و انگشتانم را بالا آورد.

– دلم برای غذایی که تو برام پیزی تنگ شده بود. کلی حسرت دارم که جبراناش با خودته...

چشمک زد، اما نگاهش جدی و تیره بود وقتی از حسرت حرف می‌زد.

دوستش داشتم، بخصوص آن گیاه محبتی که وسط‌های سفال چشمانش جوانه زده و رشد می‌کرد.

با تذکرش چشمم رفت سمت اجاق‌گاز.

– آخ... آخ... زیر کوکو رو کم نکردی؟ یه کم دیگه قرار باشه آشپزی کنی ماهیتابه آتیش می‌گیره.

با خنده‌ای که برای مخفی کردن حالم زدم گفتم:

– زنگ می‌زنیم آتش‌نشانی...

بلند خندید و نتوانستم چشم از صورتش بردارم. خودم را بهتر از هر وقتی می‌شناختم...

اینکه عاشق زنگ خنده‌هایش هستم. عاشق خودش وقتی کنارم می‌ایستد و آشپزی می‌کند... عاشق رایحهٔ تن...

پرسید و حواس بازیگوشم را برگرداند.

– یه چای دم کنیم بریم تو تراس بخوریم؟

– سرت درد می‌کنه؟

– خسته‌م.

شب زود می‌خوابید. مگر نه؟

دستش را روی سرم گذاشت و تقریباً تمام سرم را میان انگشتانش جا داد.

– چی تو کله‌ته که اینجوری بهم زل زدی؟

– هی...هیچی....

در جوابم لبخند کجی گوشهٔ لبش نشست.

– باشه... آخرش که می‌فهمم چرا با هول و ولا نگام می‌کنی...

برای اینکه حواسش را پرت کنم سمت گاز چرخیدم.

– غذا....

در تابه را برداشتم و کوکو را چهار تکه کردم. به کابینت تکیه زد.

– ناری... جدی شب می‌مونی پیشم؟

سعی کردم عادی باشم. سخت بود وقتی قلبم مثل قلب خرگوش تند می‌زد.

– خیلی می‌پرسی... داره بهم برمی‌خوره...

– گرمه به خدا. تو به سختی عادت نداری...

– دیگه نزدیک پاییزه. مگه نگفتی یه ساعت دیگه خنک می‌شه؟

– تو که باشی قراره گرم‌تر هم بشه.

به حدی ذهنم شروع به تصویرسازی کرد که فراموش کردم جوابش را بدهم.

تهِ نامردی بود وقتی مرا هول می‌کرد خودش خونسرد باشد و کتری را آب بگیرد.

نان لواش را از داخل جای نانی بیرون آورد. کوکوها را روی آن گذاشت و لقمه گرفت.

– تا من لقمه‌ها رو آماده کنم یک قالیچه^۱ کوچیک تو کم‌دیواری اتاق خوابه. بردار بیارش تو تراس.

ده دقیقه بعد هردو روی تراس بودیم.

نشسته روی قالیچه، کنار هم...

حفاظ فلزی باعث می‌شد که همسایه‌ها دید کمی به محل مخفی شدنمان داشته باشند.

در ساختمان‌های اطراف زندگی جریان داشت. همیشه عاشق خیالپردازی
دربارهٔ زندگی مردم در زیر آن چراغ‌های روشن بودم.

نسیم خنکی به صورتم وزید...

– ناری...

سمتش برگشتم. پاهایش را عمود کرده و به دیوار تکیه زده بود.

– خوب کردی اومدی...

لب‌هایم از دلخوری جمع شد.

– خودت که نمی‌اومدی... منم دلم تنگ شده بود برات...

– امشبم نمی‌دیدمت دیگه خیلی سِتَم بود.

دست دور کمرم انداخت و مرا سمت خودش کشید.

کمی جابه‌جا شدم و کامل در آغوشش جا گرفتم.

روی موهایم را بوسید.

هر دو حرف‌های زیادی داشتیم، اما به سکوت اجازه دادیم تا به‌جای ما حرف
بزند.

کمی آرام شده بودم... آن دلشورهٔ اولیه داشت کم‌رنگ می‌شد.

مطمئن بودم ترسم را دیده، چون حتی یک بوسهٔ واقعی هم نگرفته بود.

گونه‌اش را با قدردانی بوسیدم. سینه‌اش لرزید.

– آی... انگولکم نکن، بچه!

خندیدم.

دستش را دور گردنم پیچاند و محکم لب‌هایم را بوسید.

– هی می‌خوام آقا باشم... اگه گذاشتی...

با حس تن صدای مردانه و خش‌دارش روی لاله‌ گوشم فهمیدم چندان هم
علاقه ندارم جنتلمن باشد.

زن عاشق درونم سهم بوسه‌هایش را می‌خواست.

گلایش را صاف کرد، اما بازهم گرفته بود.

– جاش نیست، وگرنه... بخور بریم تو...

آخرین تکه لقمه‌اش را در دهانش فروکرد و تند جوید و قورت داد.

منتظر من ماند که حتی نصف نکرده بودم.

کلافه دستی به صورتش کشید...

ای بابا را غر زد.

به قیافه آویزانش خندیدم. از جایش بلند شد.

– من برم یه سری وسیله تو انبار پارکینگه بیارم بالا...

سینی غذا را در آشپزخانه گذاشتم. هنوز نیامده بود.
 چای دم کشیده و عطرش آشپزخانه را پر کرده بود.
 خیال خوردنش را نداشتم. زیرش را خاموش کردم.
 مسواکم را از ساک کوچکم برداشتم و به سرویس رفتم...
 شلوار راحتی‌ام را که پوشیدم به در لگد زد.
 در را باز کردم و خودم را از سر راهش کنار کشیدم.
 یک قالیچه روی شانهاش بود. دم در هم یک تشک بزرگ...
 خندیدم.

– چه خبره؟

نفس نفس می‌زد...

– اینا رو نیاوردم اون خونه...

کمک کردم قالیچه را پهن کند. بعد تشک رو روی آن انداخت و درجا ولو شد
 روی آن...

– از خستگی دارم هلاک می‌شم. بیا یه ماساژ بده ببینم...

بالای سرش ایستادم.

– لگد بدم پشتت رو بزنم.

پایم را گرفت و کشید...

– بيا بگلم ببينم...

– آی... آی... افتادم، دیوونه...

کنارش روی زمین نشستم.

همچنان پايم را گرفته بود بعد کمرم را در بند کرد و مرا کشيد تا روی سينه‌اش...

مماس بودم با تنش، بی هيچ فاصله‌ای...

با مشت به سينه‌اش زدم.

– تشک نرمی نيستی...

خنديد و من همراه سينه‌اش بالا و پايين رفتم.

کف دستش را روی صورتم گذاشت...

محوش شدم.... محو ابروهای پهنش با آن شکستی که مثل علامت مالکیت من بود...

چشم‌های سرشار از شور و زندگی که زیر سایهٔ مژه‌های پرپشت به من خيره بود... آن ته‌ريش چندروزه...

گردن قوی که رگ‌هایش سريع‌تر از هر زمانی که به‌یاد داشتم می‌تپيد و در آخر موهای تنک سينه‌اش که از يقهٔ باز پيراهنش بیرون زده بودند.

– برام حرف بزن، ناری...

صورت‌م قرمز شده بود، با خجالت زمزمه کردم:

– برق رو خاموش کنم.

– نه، می‌خوام تو چشات نگاه کنم.

پشت چشمش را بوسیدم.

سخت‌تر شدن عضلات بدنش را حس کردم. نگاه سرگردانش از یک چشم به چشم دیگر رفت و مثل همیشه روی لب‌هایم ثابت ماند.

دستم را روی گردنش گذاشتم.

– صدای قلبت و می‌شنوم...

گوشهٔ لبش به بالا انحنا پیدا کرد.

– تو رو که می‌بینم قات می‌زنه. از وقتی که تو حیاطتون بوسیدمت دیگه آدم نشده.

انگشت شستش را روی لب‌هایم قرار داد.

– اگه ببوسمت دیگه هیچی دست خودم نیست... می‌ترسم گند بزنم و تو رو از خودم متنفر کنم... ولی... نمی‌تونم دیگه صبر کنم... بذار باور کنم مال منی....

– من... می‌ترسم...

– از چی؟

صورت‌م از خجالت گر گرفته بود. سرم را پایین آوردم تا موهایم صورت‌م را بپوشاند.

— درد...

انگشت زیر چانه‌ام برد و سرم را بالا آورد. تعجب و دلخوری در صدایش نشست.

— برای همین از وقتی اومدی نفست درنمیاد... من و چی فرض کردی ناری؟ یه حیوون؟

گونه‌ام را با ملایمت بوسید تا تأثیر لحن تندش را کم‌رنگ کند. صدایم بی‌جان و خجالت‌زده بود.

— نمی‌تونستم چند روز دیگه بی تو موندن رو تحمل کنم... می‌خواستم ببینمت... ولی از یه طرفم تو دیگه شوهرمی... حق داری.

— مغزت جدی اندازهٔ فندقه‌ها... اینجا؟ توی این خونهٔ خالی...؟ لیاقتت بیشتر از این تشک افتاده روی زمین نیست؟ من و اینقدر بی‌بخار فرض کردی؟ حاضر بودم بمیرم و نبینم خودش را تحقیر کند.

با لحنی گرم تشویقش کردم.

— فکر کن قایم شدیم. خودمون دوتایی. هیچ‌کس حدسم نمی‌زنه کجاییم. یه حریم خصوصی.

یک تای ابرو و گوشهٔ لبش باهم به بالا کشیده شد.

– الان داری از راه به درم می کنی؟

– هان؟

چشم هایش پر از شیطنت بود. غلت زد و مرا به زیر کشید.

– نه به اون ترست نه این چراغ سبزت...

خواستم فرار کنم...

هم از لحن شوخس خنده ام گرفته بود هم تمام تنم عصبی، خشک شده و می لرزید.

– تو تجربه داری... من...

ناگهان تمام آن سرخوشی و عشق از صورتش ناپدید شد.

از روی تنم کنار کشید. خودم و دهانی را که نسنجیده باز شده بود لعنت کردم.

پشت به من نشست. قفسه ُ سینه اش را می دیدم که با تقلا و تند نفس می کشید.

درد صدایش قلبم را شکست.

– اگه تو به این خورد شدنای اعتماد به نفسم می گی تجربه، کاش منم نداشتم.

نفسش آه مردانه ای شد و دلم را به درد آورد.

– وقتی هیجده سالم بود بیشتر از الان از نظر جنسی خودم و قبول داشتم.

پشیمان سمت من برگشت. چشم هایش مرا کاوید...

– من چقدر خرم، ناری... نباید این حرفا رو بهت بزنم...

لبخند را برای دلداری‌اش روی لب نشاندم.

دوباره رویش را از من برگرداند.

ناخواسته انگشت گذاشته بودم روی زخمش... من یاشار خودم را می‌خواستم؛
او را برمی‌گرداندم.

دستم را داخل بلوزش بردم و روی کمرش کشیدم. وقتی شروع به حرف زدن
کردم خودم هم غافلگیر شدم از خونسردی‌ام.

– تنها چیزی که برای من مهمه فقط آرامش توئه... من باهاش کنار اومدم، دو
سال زمان داشتم برای این کار. تو رابطه‌مون هرچی اذیت می‌کنه رو بهم بگو،
یاشار... دلم نمی‌خواد هیچی و بریزی تو خودت. وقتی بریزی تو دلت من بیشتر
می‌ترسم... مثل یه لجنیه که جمع بشه و جمع بشه... یه روز توش غرق
می‌شیم. من تحملش و دارم. برام حرف بزن، بذار سنگ صبورت بشم...
سرش را به دستش تکیه داد.

– همین بود، جون ناری... من چیزی و ازت قایم نمی‌کنم.

پیراهن مردانهٔ سفید از شانه‌هایش پایین آمده بود تا روی بازویش. بلند شدم
و صورتم را روی شانهٔ برهنه‌اش چسباندم.

می‌توانستم کشش و فشار دردناک عضلات فکش را ببینم.

شانه‌اش را بوسیدم کمی آن طرف‌تر عضله برجسته‌ی بالای بازویش... و بعد گردنش...

با کمی شیطننت گاز ریزی از چانه‌اش گرفتم. ساده و معمولی گفت:

– نکن... جاش می‌مونه... باید برم سر کار...

با صدایی گرم و اغواگر پرسیدم:

– من کبود شم ایراد نداره؟

دیدم مشتش سست شد.

– اگه کبود برم سر کار، به هیچ‌کدوم از همکارام نباید کارت عروسی بدم که ببیننت.

دوباره گردنش را بوسیدم.

– چرا اونوقت؟

– مردارو نمی‌شناسی... تو این مسائل مغزشون مژجت کار می‌کنه. تا تهش رو تو سرشون می‌بینن. حالا بیا قسم بخور ما کاری نکردیم و در حد چهار تا ماچ بوده...

نیم‌نگاهی به من انداخت.

دوباره شانه‌اش را بوسیدم.

مردد به حرکت لب‌هایم روی پوستش نگاه کرد. بازی را دوست داشتم. لب‌هایم پوستش را نوازش کرد.

چشم‌هایش قرمز شد.

– خودت خواستی.

روی پوستش خندیدم. چرخید و کمرم را گرفت و به تشک کوباند. از بالا با عشق نگاهم می‌کرد.

به انحنای گردنم خیره شد و انگشت‌هایش را به زیر پیراهنم رساند.

با حس لمس پوست داغش که از من گرم‌تر بود تند گفتم:

– غلط کردم... غلط کردم...

– مونده حالا، فداکاریتم ارزونی خودت.

بی‌اراده لبخندم وسیع شد. اخمی سطحی روی ابروهایش نشست.

– نخند. نگفتم هیچ کاری بهت ندارم. گفتم؟

گوشهٔ لبم را گاز گرفتم که نبیند خوشحالی‌ام را از حال خوشش...

فقط یک ثانیه بود و بعد بلوز نخی‌ام در هوا تاب خورد و به گوشه‌ای پرت شد. دست‌هایم خواست مرا بپوشاند...

محکم گرفتشان...

بی‌اراده جیغ زدم.

– خسته‌ای... خسته‌ای...

دستش را روی دهانم گذاشت.

– هی... منم... نترس...

خودش به حرفش خندید. من از خودش ترسیده بودم.

مهربان و عاشق نزدیک صورتم زمزمه کرد:

– هی ناری... واقعاً چی فکر کردی؟ لیاقت زن من اینه؟ من که هدیه ت رو اینجا نمی گیرم... نه بابا... اونقدرام دیگه کله گاو نیستم... تماشات کنم... یه کمم کارای دیگه...

دستم را آرام از روی بدنم کنار زد. صدای بند آمدن نفشش را شنیدم.

– تو... خیلی خوشگلی...

دستم سست شد...

چشم هایش از گردنم کشیده شد تا شانه هایم... و بعد پایین تر...

تمام تنم بدون اینکه حتی دستش به من خورده باشد در انتظار می سوخت.

هیچ ترس این را نداشتم که بی تجربگی ام باعث شود برایش کم باشم، آن هم وقتی با آن چشم های پرستشگر تماشا می کرد.

سرش پایین آمد تا گردنم... نفشش روی پوستم پخش شد و من زیر لمس لب هایش از جامد به مایع تبدیل شدم.

لب های گرمش در کنار پوست زبر انگشتانش که در حال کشف تنم بود تضاد دلچسبی داشت.

کم کم از بی درکی زمان و مکان سرریز می شدم.

زیر بوسه‌های خشن، گرم و پر از نیازش پوست می‌انداختم...
 من بزرگتر و پخته‌تری به وجود می‌آمد... و ناگهان...
 ذهنی نبود که بترسد، دلشوره داشته باشد یا هرچه... تمام سلول‌هایم در
 خواستنش شعله‌ور شده بودند...
 برگشته بودم به آن زن آغازین... همان دم که خدا عشق را در روحم دمید...
 سرشار بودم از غریزه و عشقی خام و اولیه... فطری، برخواسته از عمیق‌ترین
 لایه‌های حیات...
 صدای آواز پرندگان از لای شاخه‌ها می‌آمد... حتی می‌توانستم عطر دم کرده و
 نمناک جنگل را حس کنم...
 من برگشته بودم به آغاز خلقت...
 همانقدر عاشقش بودم که روحم در هر تکاملی عاشق نیمهٔ دیگرش می‌شد...
 درد تمام زن‌های دوران را در سینه‌ام داشتم...
 وقتی دیدمش که روی پله، ساک را کنار پایش گذاشته و نشسته، می‌دانستم
 همسفر و همراه زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام...
 آمده بود تا شب دیگری را در خیال و حسرتش نباشم.
 قدم به خانهٔ خالی و دلگیرم گذاشته بود تا ختم تمام پوچی و تنهایی
 زندگی‌ام شود.

اینکه خانه‌ام عطر تنش را گرفت، برای منی که فقط در خواب دستم به او می‌رسید زیاده از ظرفیتم بود. آخرش را خراب کردم.

حالا می‌فهمیدم که اندازهٔ یک ارزن هم اختیارم دست خودم نیست.

این همه سخنرانی و لاف از تمدن و کلاس، تهش با اولین بوسه وا دادم...

با اینکه من احمق دیدم ترسیده، تمام شب آتش شدم و به او پیچیدم..

من بدبخت خیلی هم دست خودم نبود...

کدام مردی می‌توانست عاشق باشد و چشم ببندد به زیبایی دختری که آرزویش بود؟

هنوز هم آن هم زیبایی و ظرافت فرشته‌وار را باورم نمی‌شد... پوست صاف و لطیفش...

نگاهم به پوستش افتاد... گوشهٔ لبم را از بس جویده بودم به خون افتاده بود.

چطور توانستم باز هم کبودش کنم...

خدایی فقط من که مقصر نبودم، خودش هم کم آتشم را فوت نکرده بود که الو بگیرم...

خاک بر سرت، یاشار... این بچه مگه چقدر... بچه؟ زن زندگی فقط خودش بود و بس...

با صدایش مستم می‌کرد و نوازشش دیوانه. با هوایی شدن دوبارهٔ عضو خائتم به موهای کوتاهم چنگ زدم.

— اه ياشار... اينجوري بالاسرم نشين انگار گشتيم و نمي دوني با جسد چيکار
کني...

— چه غلطي کردم... تو خوبي؟ درد نداري...

به من پشت کرد و بالش را روی گوش هايش گذاشت.

— از ديشب دويست بار پرسيدی.. ولم کن جان مادرت...

— ناري... خوبي؟

بلند شد و نشست. بلوزش را برعکس تن کرده بود.

— نه! گشنه مه... خوابم مياد... تو هم مثل بخت النصر بالاسرم نشستی.

شکایت می کرد و نگاهم به لب های نازنينش رفت که به رنگ خون درآمده بود.

— الان... الان... برات حلیم می گیرم...

— ساعت دوازده و حلیم؟

ديوارهای خالي را احمقانه دنبال ساعت گشتم.

— کی دوازده شد؟

— تو که بالاسرم نشستی يه نگاهم به ساعت می نداختی. آفتاب وسط آسمونه...

— اصلاً تو بگو من چيکار کنم؟ هر کاری بگی...

لب هايش آويزان شد.

— برو برام جيگر بخر...

وحشت کردم.

– خون... خونریزی داری؟

سرش را بالا انداخت.

– نه! برای همه می خرن. خب منم...

بغض ناردانه‌ام می‌گفت غریب مانده. برای بقیه دخترها این مواقع چکار می‌کردند؟

من که عqlم به جایی نمی‌رسید.

سرش را در آغوش گرفتم و روی سینه‌ام فشار دادم. دخترکم از تنهایی بهانه‌گیر شده بود.

– می‌خوای بگم حمیده برات کچی بیاره؟

از کل رسم و رسوم همین کچی را بلد بودم، آنهم از بس رضا در عروسی‌ها شوخی‌اش را درباره داماد می‌کرد.

بینی‌اش را بالا کشید.

– نه! فقط مونده آبروم پیش همه بره.

تند سرش را فاصله دادم که مطمئن شوم گریه نمی‌کند. فقط قایق چشم‌هایش در اشک شناور شده بود، گریه نمی‌کرد.

پیشانی‌اش را بوسیدم.

– می‌دونی برات می‌میرم دیگه...

– نه. بگو.

سرش را به سینه‌ام تکیه زد. سرش را قفل سینه‌ام کردم.

– همه ُ زندگیم شدی، ناری. الانم بمیرم دیگه حسرت هیچی رو ندارم وقتی تو مال منی.

انگشتانش موهای روی دستم را نوازش کرد. دوباره موهای خوش‌عطر و ژولیده‌اش را بوسیدم...

سرش را فاصله دادم و به صورتش دقیق شدم.

– خوبی؟

لبخند کوچکی زد و قلبم را روشن کرد.

– الان آره.

– بغل من شفاست. هروقت خواستی بگو.

– گم شو...

خندید.

وادارش کردم دراز بکشد.

– یه استراحت کنی من همه‌چی برات گرفته‌م.

جرئت نکردم دوباره ببوسمش. به منِ خر اعتباری نبود.

لباس پوشيدم و برای اينکه زود برگردم سريع از خانه بيرون زدم.
 باز دلم نيامد نگاه آخر را به او نيندازم. نمی دانم خوابيد يا خودش را به خواب
 زده بود و باز می دانستم لياقتش را ندارم و...

گوشي ام زنگ می خورد. همانطور که از پله ها پايين می رفتم جواب دادم.
 - من نيام تعمير گاه.

خنديد.

- می دونم.

- چطور؟

- تو الان بايد خوش اخلاق باشيا...

روی پله ايستادم. اين رضای قالتاق يك چيزهايی می دانست. پرسيد:

- ناری خوبه؟

- خونه شه.

- جون خودت...

کرکر خنديد. پرسيدم:

- از کجا می دونی؟

- خودم آدرس دادم بهش.

چطور به فکر خودم نرسيد؟

– دردت چی بود زنگ زدی؟ همون و بگو.

– با ما به از این باش که با خلق جهانی، داداش...

دلم کف آپارتمان جامانده بود او داشت به اعصاب خرابم گند می زد. بالاخره رفت سر اصل مطلب.

– با اکبری صحبت کردیم. قرار شد اگه احتیاج بود اضافه کار وایسیم تا تو بری مرخصی...

– الکی...

– جدی جدی...

همیشه برادری را در حقم تمام می کرد.

– آقای... من که می دونم کار خودته... جبران کنم برات...

خواستم پله ها را برگردم و خبر خوش را به ناری بدهم...

دوباره پایین رفتم. خانه ُ خالی از غذا اولویت داشت.

به کبابی سفارش ده سیخ جگر دادم.

از خواربارفروشی کمپوت... میوه... پسته... بیسکویت... نان... حلوآورده هم شیرین بود...

دست آخر دو نایلون پر خرید داشتم که مطمئن بودم نصفش را بی خود خریده ام...

به خانه که برگشتم، رختخواب خالی بود و صدای آب از حمام می آمد.

برایش چای دم کردم. هوا خیلی گرم نبود، اما اتاق دم داشت.

– باید از اینجا بریم.

صدای در حمام که آمد این را گفتم.

سرم را بلند نکردم تا ببینمش...

ذهن تشنه ام از ناری نیمه خیس تصویر می ساخت.

– یاشار؟! نمی گی بهم برمی خوره نگاه نمی کنی؟

شانه هایم از خنده لرزید.

– نگاه کنم عواقب داره ها...

پاهایش روبه رویم متوقف شد. سرم بدون عجله، آرام بالا آمد. یک جفت پای

باریک و بلند...

شلوارک کوتاه... بلوز گشاد و سفید... رویش طرح یک زمین با یک درخت...

با دیدن دهان بازم نوبت او بود بخندد.

– این... از این کوتاها چه بهت میاد...

دیدم که از تعریفم چشم هایش برق زد، اما به روی خودش نیاورد.

– حوله نداشتی...

– باید می خریدم برات.

خواست بنشیند، پتو را کنار زدم.

— باید از اینجا بریم ناری... کولر نداریم، گرمه.

نشست.

چشمم به پاهای تراشیده‌اش که روی هم گذاشت خیره ماند و حالا نمی‌دانستم
هوا گرم است یا من گرمم شده...

— من مهمونم یا صابخونه؟ چایی دم کشیدا.

نگاهم به صورت خندانش افتاد.

لعنت خدا بر دل پروسوسه ُ شیطان...

خواستم بلند شوم که دستم را کشید.

— بشین بابا. اول ناهار. وقت صبحونه دیگه گذشته.

من باب مهمانداری، سفره ُ یکبارمصرف را وسطمان باز کردم و ناهارمان را روی
آن گذاشتم.

تا بخواهد دستش را سمت سفره بلند کند، جگر را داخل یک تکه نان گذاشتم
و سمتش گرفتم.

و دوباره بعدی را به خودش دادم.

اشاره زد.

— تو هم بخور...

– می خورم.

آنقدر که از تماشای غذا خوردن آرام او لذت می بردم میلم به غذا نمی کشید.
من برای عیدی هم لقمه گرفته بودم، غذا در دهانش گذاشته بودم، اما این...
اینکه اجازه می داد از او مراقبت کنم، برایش غذا بیاورم... بقیه ُ مردهای زمین
را نمی دانم...

اما مرد بودن مرا همین کامل می کرد. لقمه ُ بعدی را که به دستش دادم
نتوانستم خوددار باشم.

نوک انگشتش را با نان داخل آن بوسیدم.

– صبح ترسوندیم. فکر کردم... پشیمون شدی...

قرار نانوشته ای بین ما بود؛ حرف را خوردن، سکوت، ممنوع.

– از چی؟

– از من... از اینکه...

– بس کن، یاشار! مگه بچه م؟ من با چشم باز بله رو گفتم. انقدر دوست داشتم
و برات احترام قائل بودم که چیزایی که تو ذهنته و فکر می کنی برام مهمه،
هیچ ارزشی برام نداره.

چنان ابروهایش را درهم پیچانده بود که ترجیح دادم زیر قرارمان بزنم و
سکوت کنم.

اخمش که پابرجا ماند.

– اخمات و وا کن، خرگوش. چون خودت ديگه از اين حرفا نمي زنم.

اين بار او بود که براي من لقمه گرفت.

سرم را بالا نياورم که بيند چقدر اسير محبتش شده ام.

غذا را که خورديم بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. شلوارک نخي کوتاه تاب مي خورد و دل مي برد.

چطور هواي عشق بازي دوباره به سرم مي زد وقتی مطمئن نبودم حالش خوب است؟

و البته اين وسط ها يکي مخالف بود و جدای همه ٔ تنم، هي مرا وسوسه مي کرد؛ انگار نه انگار رئيس بدن منم؛ تازه مي خواست آن دنيا عليه من شهادت هم بدهد.

«آدم باش، ياشارا!» را به خودم گفتم و به ناري:

– بر من مريوان؟

برگشت سمت من. چشم هاي قشنگش درشت شد.

– کارت چي؟

خبر خوشم را دادم.

– دو هفته مرخصي...

ذوق زده بالا پريد.

– جدی می‌گی؟

بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم.

– آره... رضا گفت.

– بریم خونه‌باغ... من و تو...

گوشتم نشنید... حواسم پرتِ خودش بود.

موهایش، نم‌دار، صاف‌تر از هر زمانی، دورش ریخته بود، تا پایین شانه‌هایش...

بعضی از تارها در گرمای هوا خشک شده و به بالا تاب می‌خوردند...

مثل پسر بچه‌ای که محو آتش بازی شده باشد تماشایشان کردم.

به خودم نهیب زدم و از کنارش گذشتم. باز هم داشتم سست می‌شدم،

– جدی بریم، یا شار...؟!

پشت سرم آمد.

– آره.

از خوشحالی روی پایش بند نبود.

– الان اونجا خنکِ خنکه...

– اگه چند روز دیگه اینجا بمونیم، تو این گرما برشته می‌شیم. حالا باز دیشب

خوب بود. این چند شب روی تشک طبی هلاک شدم.

– چرا زودتر وسیله‌ها رو نیاوردی از انباری؟

– داشتم می‌اومدم اینجا مغزم قفل بود. همون شب اول سر راه خریدم
آوردمش، بعد دیگه حوصله نداشتم برم انبار.

شانه‌هایش پایین افتاد.

– ولی می‌خواستم بهت بگم امروز بریم بهشت‌زهرا.

سر خاک پدر و مادرش؟

– خب، فردا بریم مریوان.

سرش را به‌نشان مخالفت به چپ و راست تکان داد.

– نه! نه! بریم باغ.

نگاهش هنوز شفاف بود وقتی از مادرش حرف زد.

– من هیچ‌وقت فکر نمی‌کنم مادرم زیر اون سنگ قبره. روح مادرم همیشه

توی جنگلای بلوط زادگاهشه، پدرم هم باهاش.

بازویش را نرم گرفتم.

– ولی، ناری... بازم باید بریم سر خاکشون.

– وقتی که برگشتیم باهم می‌ریم.

زیر چانه‌ام را تند بوسید و گفت:

– من برم وسیله‌هام رو جمع کنم. تو هم برو یه فلاکس چای بخر.

– دیگه چیزی نمی‌خوای؟

– نون و پنير و گوجه و خیار...

یک ساعت بعد در جاده بودیم...

کنار تابلوی بزرگراه، همانجایی که چند سال پیش ایستاده و رفتنش را تماشا کرده بودم، ماشین را نگه داشتم.

دخترکم روی صندلی عقب خوابِ خواب بود...

غنیمت بارزش من از زندگی که با محبتش مرا تطهیر می کرد.

آن حسی که همیشه به من می گفت تنم را نجس کرده ام، اگر واقعی بود، اگر من رانده شده بودم از جمع آدم های پاک و درست، چطور فرشته ای مثل ناری دوستم داشت؟

به تابلو نگاه کردم... یاشار بیچاره و تنهایی را که دو سال پیش آنجا ایستاده بود دیدم...

حالا ولی قرار گرفته بودم، آرامش را در قلب و ذهنم داشتم.

دیگر توانی برای کشیدن بار خاطرات لجن و گندیده برایم نمانده بود.

باید خودِ گذشته ام را می بخشیدم، تمام حماقت هایم را...

جسد همه بدبختی و خفت هایی که تن داده بودم به آن، لاشه همه کثافت گذشته را پای همین تابلو دفن می کردم...

یاشِ ناری می شدم؛ زنده، زندگی کننده... می پیچیدم به عشقش و خودم را بالا می کشیدم از باتلاق گذشته...

– ياشار...

صدای خواب آلودش را دوست داشتم.

– جانم...

– چرا وایسادى؟

– چیزی نیست. بخواب.

نیم خیز شد. از آینه می دیدمش که چشم هایش هنوز پرده ای از خواب دارد.

– پتوم رو بده. این کولر مستقیم سمت منه، سردم شد.

پتوی مسافرتی تاشده را برداشتم و کامل برگشتم سمت صندلی عقب تا ببینمش.

با خنده پرسیدم:

– این و همه جا با خودت می بری؟

ابرو بالا انداخت.

– شاید دیگه نبرم.

– چرا؟

با ناز حرف زدن به ناردانه ام می آمد.

– آخه دیگه صاحب پتو پیشم هست، می شه با اون گرم شد.

لازم نبود جزو تيزهوشان باشم و بفهمم به جز من کسی صاحب پتوی او
نیست...

لبخند بزرگی روی صورتم نشست.

– لعنتی... مطمئنی سردت نیست؟

خندهٔ بلندش را خريدار بودم. پتو را باز کرد و روی پا انداخت.

– نمی‌پرسی از کجا آوردمش؟

– مگه امون دادی؟ الان من فضا؟ فقط به فکر انجام وظیفه‌م که گرم‌ت کنم.
پشت چشم نازک کرد.

– تو خونه يادت نبود، وسط خیابون پسر شجاع شدی.

یک تکه از موهایش را کشیدم.

– مراعاتت رو کردم، خانم کوچولو!

زیر لب غرغری کرد و پتو را روی سرش کشید.

فقط می‌رسیدم به مریوان... من می‌دانستم و این زیبای غرغروی شاکی...

هرچند، با ناری کی حساب کتابم درست درآمده بود که این بار دوم باشد.

نزدیک غروب کنار مسیر توقف کردیم...

آفتاب هرجا از آسمان که به دستش می‌رسید را نارنجی کرده بود. تماشای

غروب و خوردن چای با او چسبید.

گوشی‌اش را بیرون آورد و از خود دونفره‌مان عکس گرفت.

مرد روی صفحهٔ گوشی را نمی‌شناختم. جوانی با موهای کوتاه که چشم‌هایش از غرور و شادی می‌درخشید.

انگشت‌های ظریفش روی مچ دستم نشست.

– بریم؟

– آره...

– من رانندگی کنم؟

– شما مثل یه خانم خوب استراحت می‌کنی...

– انگار چی...

دهانش باز ماند و حرفش ناتمام...

با خنده تماشایش کردم.

– بگو...

می‌خواست به دیشب اشاره کند و خجالت می‌کشید. سربه‌سرش گذاشتم.

– بد نیست یه کم پاستوریزه بودن رو کنار بذاریا...

رویش با چشم‌غره برگرداند.

– حرف بدی نمی‌خواستم بزنم. مردک منحرف!

در را باز کرد و سوار شد. جمع کردن وسیله‌ها هم ماند برای من.

شب بود که رسیدیم و ماشین را داخل حیاط باغ بردم...
 با پیاده شدنمان، هوای خنک و عطر برگ درخت‌های پیر و سرزنده به
 صورتمان وزید...

خانه باغ روشن بود؛ چراغ ایوانش، چراغ آشپزخانه...

ناری با لحنی شیرین و رویایی زمزمه کرد:

– انگار بیدار و منتظر می‌شینه تا صاحبش بیاید.

به نگاه خیره و کج لبخند زد و توضیح منطقی را داد:

– چراغاش سنسور نور دارن، شب روشن می‌شه.

به قیافه‌اش خندیدم.

– رمانتیک شدیا...

شانه‌اش را به شانه‌ام کوبید.

– ادب از که آموختی؟ از یه شوهر رمانتیک...

خندیدم و خمیازه‌ام کش آمد. فکر می‌کنم دلش سوخت.

– خسته شدی...

– هلاکم جون خودت. دیشب فکر کنم سه ساعت سرجمع خوابیدم.

– پریشب هم شیفت بودی... بریم خونه.

وسیله‌هایمان را از صندوق عقب برداشتم و پشت سرش راه افتادم.

به محض اینکه وارد خانه شدیم، دم در، روی زمین ولو شدم. ساعت‌ها رانندگی و بی‌خوابی رُسم را کشیده بود.

ناری متکا و پتو آورد. مثل پیرمردها غرغر کردم:

– خوابش و ببینی که بخوابم.

شیطان و سرخوش خندید.

– پس دراز بکش. وسیله‌ها رو بذارم یخچال، اومدم.

سرم که به بالش رسید به خودم گفتم هرگز نمی‌خوابم! عمراً! اما...

چند ساعت گذشت را نمی‌دانم... چشمم را به‌سختی باز کردم...

خانه کمی سرد بود...

سرش در نزدیک‌ترین نقطه به صورتم... تقریباً از جا پریدم. برای لحظه‌ای فکر کرده بودم خوابش را دیده‌ام.

هنوز که هنوز بود داشتنش باورم نمی‌شد. نگاه به اطراف چرخاندم...

پشتی‌های لاکی‌رنگ اطرافم، فرش قرمز و...

نور خورشید از لای برگ درخت‌های گردو روی وسیله‌های خانه می‌دوید و با موهای ناری بازی می‌کرد.

صورتش غرق خواب بود...

به پریشب فکر کردم. مثل یک حیوان باوفا ترسیده بودم که به او آسیب بزنم.

مواظب تمام احتیاط‌ها شدم، نگذاشته بودم سخت بگذرد برایش...

ماهر بودم؛ مهارت گران‌به‌دست آمدهٔ نقدخریده‌شده؛ پرداخت‌شده با عزت نفس و غرور...

تجربه‌ها همیشه هم به‌دردنخور نیستند؛ حتی اگر شنا را در لجن‌زار یاد بگیری دلیل نمی‌شود در دریای زلال غرق شوی...

اما حالا... گذشته‌های قدیمی و گندزده را رها کردم...

امروز هیچ مهارتی را نمی‌خواستم... می‌ریختمشان دور...

گور پدر هرچه تجربه... درود بر غریزه‌های واقعی آزاد...

بی‌اراده سرم را میان موهایش فروبردم... حتی یک ذره عطرش را نمی‌خواستم از دست بدهم.

پیراهن بالارفته و شکم صافش که با نفس‌هایی ریز بالا و پایین می‌رفت. لعنتی...

آن یک نوک انگشت لباس‌زیر فسفری رنگ که می‌دانستم سینه‌های گرد و کوچکی را در خودش جا داده بیچاره‌ام کرد...

تمام تنم را برعلیه‌م شوراند...

ناری ناقل... برای این من خراب دیوانه، شب‌نما پوشیدی و روز شد...

پایهٔ ثابت شیطنت‌های او شدن سخت نبود...

موهایش را کنار زدم...

لب‌هایم پوست نرم و لطیف گردنش را بوسید...

کنجکاو، با نوک زبان چشیدمش... طعم زندگی می‌داد... طعم خیال، خواب،
آرزوی محالی که با یک آمین برآورده شده بود.

لبم مثل کاشف کناره‌ گوشش را بوسید... روی گونه‌اش... گوشه لبش...
پلک‌هایش باز شد و درجا برق زد.

دستش را دور گردنم پیچاند و زیر گوشم اسمم را زمزمه کرد...

بوسه‌هایم عمیق‌تر شد؛ گرم‌تر، تشنه‌تر...

یک دستم را دور کمرش چرخاندم، و با دیگری پیراهن را از تنش بیرون کشیدم.

با دیدن لباس‌زیر فسفری لبخندم وسیع شد.

— ژووون... اینجا رو....

شانه‌هایش از خنده لرزید و به شانه‌ام کوبید.

— مغزپسته‌ایه...

— برووو... فسفریه...

با خنده و خجالت سرش را به سینه‌ام چسباند.

پشت گوشش را بین لب‌هایم اسیر کردم.

نفسش در سینه حبس شد.

آرام سگک لباس را باز کردم. همانطور که سرش روی شانه‌ام بود، زیر گوشش،
با صدای گرفته‌ای که حتی برای خودم تازه بود زمزمه کردم:

– هیچ لباسی بهت نمیاد... هیچی...

روی پوست گردنم خندید...

فسفري مغزپسته‌ای هم کنار پیراهنش افتاد.

همانطور که بوسه‌بارانش می‌کردم روی زمین خواباندمش...

دستش هنوز بند به گردنم بود، با اتصال دعوت‌کننده‌شان شجاع شدم و سرم
را پایین آوردم.

لبم را چسباندم به چانه‌اش... بوسه چیدم تا زیرتر... یک خط کج و معوج
کشیدم تا پایین، روی شکم صافش...

حرکت تند شکمش می‌گفت که می‌خواهدم، و این بیشتر دیوانه‌ام می‌کرد...

دستش را روی سرم گذاشت... چنگش خالی ماند از موهای کوتاه سرم...

به کش شلوار راحتی‌اش که رسیدم تازه فهمیدم باز هم در آستانهٔ یک
غلط‌کاری دیگرم...

به صورت خجالت‌زده و قرمزش نگاه کردم. با هزار نذر و نیاز پرسیدم:

– ناری... خوبی؟ اگه حالت خوب نیست بگو...

کمی خودش را بالا کشید دستش را دور گردنم تاباند و با کشاندن صورتم

در برابر خودش لب‌هایم را به دهان کشید...

همسرم بود، همراه سفر زندگي ام. تصاحبي در کار نبود وقتی هر دو يکي مي شديم.

تا غروب در خانه ُ کوچک مانديم. حتی نمی خواستيم از باغ بيرون برويم. انگار ترسيده باشيم کسی شادي مان را ببيند و جادوی خوشبختی مان باطل شود... اما از آنجا که تا ابد نمی شد مخفی ماند، غروب مشخص شد لو رفته ايم.

– ياشار... ياشار! بيدار شو...

– چی... چی... شده؟

– دارن میان اينجا...

سرجايش نشست. چشم هایش بسته بود.

– کدوم بيشعو...

– هيسس... بابايحيی و پسرش...

با دست صورتش را ماساژ داد تا خوابش بپرد.

– الان حياطن؟

– نه... آيرين پيام داد.

– خروس بی محل به اينامی گن.

– جای غر پا شو کمک کن جمع کنم.

یک خروار پوست خوراکی و سینی نان و کالباس و... رختخواب آشفته و پر از چروک را بگو...

بلند شد و تشک و پتو را باهم بغل زد که داد مرا در آورد.

– تا بزن! اصلاً ولش... تو آشغالاً رو ببر!

تازه در یخچال را بسته بودم که زنگ حیات را زدند. کلید انداختند و منتظر باز کردن در نشدند.

بابایحیی و آیرین را دیدم در آخر خود یحیی... حتماً ماشین پارک می کرد.

روسی بزرگی روی سرم انداختم و پشت سر یاشار به استقبال مهمان رفتیم.

سگ همراهشان دوید و به پاهایم پیچید، مایای مهربان.

– سلام، عروس... چطوری، آقایاشار... قدم سر چشم ما گذاشتید...

– سلام. خوش اومدید، بفرمایید بالا.

_ همینجا خوبه.

عمو به عصایش تکیه زد.

لباس کوردی به تن داشت و ریشه های کلاهش دور سرش تکان تکان می خورد.

آیرین گلایه کرد:

– قابل ندونستید جشنتون ما رو هم دعوت کنید؟

خجالتهم دادند.

– جشنی نبود. فقط محضر رفتیم و عقد.

برای اولین بار این اخم ترسناک بابایحیی را می دیدم، شبیه پدربزرگ می شد.

– عقد توی محضر؟! همین؟! این شکرالله نکرده یادگار خواهرش رو با عزت و احترام عروس کنه؟

هول و دستپاچه جوابش را دادم:

– گفتیم جشن بمونه تا بعد.

– «بعد» اونوقت کیه ان شاءالله؟

– بعد از کرونا...

کلاهش را بالاتر داد و به جفتمان تشر زد:

– گیرم ده سال دیگه تموم شه، اونوقت تکلیف چیه؟

من و بقیه خدا نکنه را زمزمه کردیم. پیرمرد کوتاه نیامد.

– همه ما رو می شناسن. نمی گن نوه ُ کاک دقیق عین... بی عقد و بی عروسی دست شوهرش رو گرفته اومده اینجا؟

من من کردم:

– من که کسی رو نمی شناسم.

– تو نمی شناسی، مردم که می شناسن. از اینا گذشته، جواب برادرم رو اون دنیا چی باید بدم؟

آيرين با ملايمت سعی کرد میانه را بگیرد.

– باباجان، بریم بالا، یه چای بخور بعد.

گاهی اصلاً یادم می‌رفت که عموی مادرم، برادر پدر بزرگم می‌شود، از بس عمویحیی با احترام کاک‌دقیق می‌گفت همیشه این نسبت را فراموش می‌کردم. اما حالا، برعکس عموی همیشه‌مهربان، جدی و لجباز شده بود، مثل پدر بزرگ.

– ما کاری به کار فاميلات تو تهران نداریم. اونا رفتن از اینجا، رسم و رسوم یادشون رفته. جمعه اینجا جشن خودمون رو می‌گیریم. این مریضی لا‌کردار معلوم نیست کی می‌خواد رختش رو جمع کنه و بره، ما چقدر جوونامون رو معطل نگه داریم؟ همین‌جا تو حیاط صندلی رو با فاصله می‌چینیم، بزرگ‌ترا هم که واکسن زدن.

یحیی خندید و گفت:

– اینجا ماهی یه دونه عروسیه اینم روی بقیه...

سرم را سمت یاشاری که جز احوال‌پرسی حرفی نزده بود برگرداندم.

– تو چی می‌گی، یاشار؟!

مشخص بود راضی نیست، اما حرفی نزد.

عمویحیی خواست او را سر شوق بیاورد، به باغ اشاره زد.

– لای درختا ریشه می‌بندیم، این وسط رو فرش می‌کنیم برای رقص. غذا هم کنج دیوار اجاق می‌زنیم، قابلمه‌ها رو بار می‌ذاریم.

تا آخر برنامه‌ها را چیده بود. موافقت ما برای کسی اهمیتی نداشت.

یاشار گفت:

— فقط به یک شرط قبول می‌کنم. تمام خرجی که می‌شه، حتی یه دونه سیب، همه رو باید خودم بدم.

بابایحیی خواست اعتراض کند که او تکرار کرد:

— همین!

— اما کادوی ما رو نمی‌تونی نگیری، من یه گوسفند میارم.

یحیی گفت:

— منم.

جوابی نداشتیم که بدهیم. هدیه را که نمی‌شد نگرفت.

زیاد نماندند. انگار فقط آمده بودند خبر عروسی مان را به خودمان بدهند و بروند دنبال کارهایش.

فقط پنج روز وقت؟ واقعاً به کدام کار می‌شد در پنج روز رسید؟

آرایشگاه؟! لباس؟! فامیل‌ها از تهران چطور می‌آمدند؟

ظرف پنج روز بزرگترین درس زندگی‌ام را گرفتم، قانون نسبیت واقعیت داشت. هیچ نفهمیدیم کی چهار روز گذشت.

هر غروب، یاشار و یحیی برای کارهای فردا برنامه‌ریزی می‌کردند، فردایش می‌رفتند برای انجامش، دنبال آشپز و گروه موسیقی...

یاشار صبح تنها بود، اما غروب یحیی کمکش می‌کرد.

شب‌ها خودمان بودیم و عشق و چراغی روشن در قالب قلب‌هایمان. برایم از کارهای روزانه می‌گفت، آدم‌هایی که دیده بود، جاهایی که رفته بود. اینجا را دوست داشت، خیابان‌های بی‌خاطره و آدم‌های غریبهٔ خون‌گرم...

یک روز مانده به عروسی مهمان‌هایمان آمدند.

قبل از دیدن خاله حمیده، صدای فندق بود که مرا متوجه‌شان کرد.

مشغول جاروی حیاط بودم، آیرین در را باز کرده بود.

– عاشقتم... عاشقتم... ناری، سیب بده.

مثل باد حیاط را دویدم و قفس را از دستش گرفتم. پرنده با دیدنم خودشیرینی کرد:

– یاشار اره‌کش کله‌گاو...

فندق هر حرفی را که زمان همسایه بودنمان با یاشار به او یاد داده بودم، طوطی‌وار تکرار می‌کرد.

حمیده‌خانم، خالهٔ سوم یاشار که هنوز اسمش را بلد نبودم، و در آخر دخترخاله‌ها از ماشین پیاده شدند.

– سلام... سلام... خوش اومدین.

حمیده خانم دلیل بودن فندق را گفت:

– همسایه‌ت زنگ زده بود به گوشت، جواب نداده بودی. شمارهٔ من و گرفت.
انگار مادر بزرگه از دست این طوطیه کلافه شده بود.

با صدای خنده‌ام فندق جست و خیز کرد.

– اره کش کله‌گاو...

صدای پای یاشار را نشنیدم، اما می‌توانستم حضورش را پشت سرم احساس کنم. صدایش از کنار گوشم خشن‌تر بود.

– این و آدم کن، ناری! من نه کچلم نه اره‌کش.

فندق بیچاره صدایش را پایین آورد و همانطور که در قفس سعی می‌کرد از ما دور شود مظلومانه گفت:

– آتیش زدن به مالم... زنگ بزنید آتش‌نشانی...

– من فقط بدونم این چرتا رو کی می‌ذاره تو دهن این احمق که خوبه!

ترسیده خندیدم. اینها جدیدتر بود، مال آمدنش به ساختمانمان.

دوباره سمت قفس توپید:

– ساکت شو، پرندهٔ خنگ!

فندق سرش را پایین آورد و به میله‌های سمت مخالف ما چسبید، اما نوکش را نبست.

– پيچات شله... سفتش کن...

کنارم ايستاد. دستش را به کمر زده بود.

– ببينم، دختر! نمی خواهی مال خودتون باشه؟

نگاه دخترها از قفس کنده نمی شد.

– مامان نمی ذاره.

نامرد! فندق مرا بذل و بخشش می کرد.

خاله، ناراضی گلایه کرد:

– تا برسیم سردرد گرفتیم از دستش.

– بفرمایید بالا.

با تعارف آيرين بحث فرزندخواندگی فندق جمع شد.

مهمان ها می آمدند، عبدی و بنفشه خانم، رضا نتوانسته بود مرخصی بگیرد، اما پدر و مادرش آمدند. دایی و ژيوار که بعد از سر زدن به ما به خانه ُ عمويحيی رفتند...

خانه شلوغ بود؛ همه بودند و همه نبودند...

فردايش عروسی مان بود... اما من... یک چیزی این وسط روی قلبم سنگینی می کرد. گوشی ام را برداشتم و از بین جمعیتی که در حال چیدن صندلی و بستن ريسه و برپا کردن اجاق ها بودن رد شدم و به ته باغ رفتم.
صدای متعجبش در گوشم پیچید.

– ناری...

– سلام.

چند لحظه فقط نفس عمیق فلور بود که به گوش هردومان می رسید.

– زنگ زدم به دایی، گفت رفتید کیش.

صدایش هول و دلگیر شد.

– با ساواش کار داری؟ الان برمی گرده...

– باهاش حرف زدم.

حالا سکوت آن سوی خط می توانست تمام صداها را بشکند و بریزد. با بغض پرسید:

– عروسیته؟

قلبم از بغض صدایش نالید.

– عمو یحیی اصرار کرد...

دستپاچه توضیح داد:

- ساواش می تونست بیاد. من چیزی نگفتم بهش.
- شب‌هایی یادم آمد که در آغوشش دلتنگی برای مادرم را فراموش کرده بودم.
- سعی کردم صدایم نلرزد.
- دایی گفت اونجا آرومی، نمی‌خواست آرامشت به هم بخوره.
- ناری...؟!
- جانم همیشگی به زبانم نچرخید، اما گوش شدم برای حرفش. خواهش کرد:
- خوشبخت شو... می‌شه حتماً خوشبخت شی؟
- زنگ التماس صدایش را نمی‌شد تحمل کرد.
- سعی خودم رو می‌کنم.
- فقط وقتی تو خوشبخت باشی، من خیالم راحت‌ه... اونوقته که می‌دونم عمرم هدر نرفته...
- نفس بندآمده‌اش را بیرون داد و یک‌نفس گفت:
- فقط وقتی خوشبخت باشی، مطمئن می‌شم زندگیت رو با اشتباهام خراب نکردم.
- مطمئن جواب دادم:
- من خوشبختم.

شاخهٔ پر از گردویی برابرم خم شده بود. در زندگی درخت‌ها ما فقط
رهگذرانی عجل بودیم، همه رفتننی. با تصور اینکه پنجاه سال بعد نه منی
بود، نه فلورایی، دلم نرم شد.

حالا نوبت من بود از او چیزی بخواهم.

– تو هم قدر چیزایی که داری رو بدون...

نفس عمیقی کشید.

– می‌دونم... دیگه می‌دونم...

– خوبه...

کمی جرئت پیدا کرد.

– برام عکس می‌فرستی؟ عکسای خودت.

احساساتم درهم‌برهم و آشفته شد.

– باشه...

– ساواش اومد. باهاش کار داشتی؟

– نه. با خودت حرف داشتیم.

نفسش حبس شد.

– خ.. خوب کردی... تو...

و ناگهان فروپاشید.

– همیشه دختر کوچولوی منی...

و بعد فقط صدای گریه‌اش آمد...

دایی گوشی را از دستش گرفته بود چون فقط صدای دل‌داری دادن می‌آمد.
تماس را قطع کردم.

به دیوار باغ تکیه زدم.

نمی‌دانستم این گنجی‌ام در برابر فلور تا کی ادامه خواهد داشت، اما اینکه بعد
از تلفن سبک شده‌ام انکارناپذیر بود.

با دیدن یاشار که وارد باغ شد، تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و سمتش رفتم.

شب، خانه جای سوزن انداختن نبود. آیرین و یحیی، پدر و مادر رضا را با
خودشان بردند...

یاشار و عموعبدی داخل اتاق خواب، ما خانم‌ها به صورت فشرده در حال کوچک
خانه‌ام دراز کشیدیم.

ساعت یک شب بود که بالاخره مهمان‌ها خوابیدند.

تازه چشمم گرم می‌شد که صدای ویبرهٔ گوشی‌ام آمد.

پیامش روی صفحه:

– بیا ته باغ.

– مگه اتاق نیستی؟

– نه، از پنجره بیرون اومدم.

– نمی شه. بیدار می شن.

نوشتمش و شمار تپش قلبم از خوشحالی سر به هزار گذاشت.

– حالا تو بیا، بیدار شدن با من.

ژاکت دم در را برداشتم و پوشیدم. بی صدا در را باز کردم و از خانه بیرون رفتم.

سوز سردی می آمد، شب های سردتر اینجا به زودی از راه می رسیدند.

آخر باغ... می توانستم ببینمش که سمتم می آید.

به محض رسیدن مرا به آغوشش کشید.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم. دلم برای ضربان قلبش، عطر تنش، صدای

نفس هایش، خودش، تنگ شده بود.

پیشانی ام را بوسید و غر زد:

– این قوم تاتار از کجا پیداشون شد.

خندیدم و خنده ام در بوسه اش گم شد.

بوسه ای که در سرمای هوا گرم تر از همیشه به نظر می رسید.

سرم را عقب کشیدم. دستش هنوز کمرم را رها نکرده بود.

– اینا اومدن، اصلاً ندیدمت. امروز چه کش اومد.

خندیدم و سينه‌ام از محبتش لبريز شد.

به کنار دیوار اشاره زد.

– يه حصير پشت دیوار بود، آوردم بشینی.

با تعجب صدایم را بالا بردم.

– بریم بخوابیم. فردا کلی...

– حرف دارم.

با جدیت صدایش، بی اختیار روی زیرانداز نشستم.

به درخت تکیه داد، پاهایش را قائمه گذاشته بود، ساکت، غرق فکر.

– بیا همینجا بمونیم، ناری!

اشتباه شنیدم؟ ادامه داد:

– تو حیات خونه بسازیم.

هنوز شک داشتم منظورش ماندن برای زندگی باشد یا تفریح. به کلبه اشاره زدم.

– خونه که داریم.

– اینجا کوچیکه واسه زندگی.

فقط چند روز از آمدنمان می‌گذشت و او برای باقی زندگی‌اش تصمیم گرفته بود.

– يه سال وایس، شاید نخواستی بمونی. زمستون اینجا سرده.

دستش به جستجوی انگشتانم آمد و نوازششان کرد.

– عوضش دخترم می‌تونه برف‌بازی کنه، از آسمون گولهٔ دود نمی‌باره.

پشیمان می‌شد چه؟

– شغلت چی می‌شه؟

– بذار ببینم می‌شه انتقالی گرفت، شرط می‌بندم اکبری خوشحال شه.

بالاخره نظر مرا پرسید:

– خودت دوست داری؟

حسی عمیق پشت صدایش داشت. طوری که انگار این تصمیم صرفاً برایش

انتخاب جایی برای زندگی نبود. نمی‌دانم چرا برعکس همیشه نتوانستم

اعتراض کنم که بازهم کله‌ای تصمیم گرفته.

– آره. اینجا رو دوست دارم. می‌تونم عضو انجمن چیا باشم. بلوط می‌کارن،

برای حفظ دریاچهٔ زیربار کار می‌کنن.

با شنیدن موافقتم انگشتانم را فشرد.

نزدیک در باغ را نشان داد.

– اونجا خونه بسازیم.

نشید دربارهٔ خانه چه گفتم؟

– خونه هست. جمع و جور، زمستونم بيايم گرمه.

عصبانی غر زد:

– فکرش و بکن هر بار که مهمون برامون بياد بايد وسط من و تو بخوابه.

ندید که از حرص خوردنش خنده ام گرفته. مطمئن ادامه داد:

– از من گفتن! عبدی و بنفشه سر راه شمال جنوب کردنشون يهو يه سرم به غر می زنن.

محکم تر تأکید کرد:

– خونه م رو تو تهران می فروشم، می سازيمش.

– ولی ياشار، اون خونه ُ خودته.

– مال توئه، مهریه ت. من که قرار نيست اون سيصد تا سکه رو بهت بدم.

مثل بچه ها لب برچيدم.

– سکه ها مهریه مه، خودت نوشتی.

خیلی راحت جواب داد:

– مهریه رو کی داده کی گرفته.

یک انگشتش را پيچاندم تا دردش بگيرد. حتی آخ نگفت.

– تو بده، من می گیرم برای سگا خرج می کنم.

خنده و غافلگیری اش را نتوانست مخفی کند.

– سگا؟

سرم را بالا گرفتم و باطمینان گفتم:

– آره. زیاد شدن، گله‌ای به حیوونای جنگل حمله می‌کنن. حتی آدما... ما اکوسیستم رو دستکاری کردیم.

شانه‌های سایه‌اش لرزید. کوتاه آمد.

– با تو حوصلهٔ آدم سر نمی‌ره.

کجای حرفم خنده‌دار بود؟ ولی همین که مخالفت نمی‌کرد کافی به نظر می‌رسید.

سرش را روی پایم گذاشت. دستم را زیر سرش گرفتم تا بلند شود.

– زمین سرده، بلند شو.

فقط سرش را جابه‌جا کرد و راحت دراز کشید.

– ناری...

با بوسه به پیشانی‌اش جوابش را دادم. چشم‌هایش در تاریکی درخشید.

– خستگیم دررفت.

اصلاً چرا باید برای از بین رفتن خستگی‌اش منتظر می‌ماند دخترمان پیشانی‌اش را ببوسد؟! باورم نمی‌شد به دخترک هنوز نیامده حسودی کنم!!

– ناری؟!

– جانم!

– می‌گی اینا کی می‌رن؟

حواسم پرت آن دو نقطهٔ سوسوزن چشم‌هایش بود. گیج، پرسیدم:

– کی؟

– ننه و بابا و زن‌بابام و فامیلای تو.

خندیدم. آنقدر که سرم پایین رفت و موهایم روی صورتش نشست.

انگشت بند تکه‌ای از موهایم کرد، حتی سرم که بالا آمد، رهایش نکرد.

– امروز رفتم شهر...

گوش‌هایم تیزِ جدیت و غم صدایش شد.

– خلیا یحیی رو می‌شناختن، بابا بررگت رو هم...

– خب؟

– کسی من و نمی‌شناسه.

دردش این بود. ادامهٔ حرفش مطمئنم کرد.

– مردمش خیلی به آدم احترام می‌ذارن، کمک می‌کنن. این چند روز... انگار

هیچ گذشتهٔ بدی نداشتم.

شانه‌اش را گرفتم و محکم فشار دادم.

– نداری، یاشار...! تموم کن گذشته رو.

– نه! نه! موضوع اين نيست، موضوع اينه كه بين اين آدما فكر كردم آدم خوبي بودن سخت نيست.

– ديوونه... معلومه كه آدم خوبي هستي...

بي توجه به عصبانيتم، از دست كم گرفتن خودش، با صدائي نرم پرسيد:

– بمونيم؟

– حالا صبر كن! ببينيم چي پيش مياد.

خيالش كمی راحت شد، چون ادامه نداد.

– ناري...

– هوووم؟!

سرش را روی پايم جابه جا كرد.

– يحيي گفت لباس كردي بخرم براي عروسي...

– واقعاً؟

– آره...

ذوق زده دوباره پيشاني اش را بوسيدم.

– وای ياشار... من دوست دارم بپوشيش.

– نه! من لياقت ندارم يكي از اين مردا باشم.

این بار با کف دست، نرم، کوباندم روی پیشانی‌اش که دقیقه‌ای قبل بوسیده بودم.

– پس برگردیم تهران.

– ولی...

– ولی نداره.

کلافه از کوتاه نیامدند توضیح داد:

– اینجا موندن ما یه چیزیه مثل قایم شدن تو یه مشت آدم باغیرت و درست، که حس کنی کسی شدی، ولی من که مثل اونا نیستم. اما لباسشون رو پوشیدن... حکایتش مثل چادره، یکی سر می‌کنه و می‌دونه چی سرشه، احترام اون و داره، کاری نمی‌کنه حرمت چادرش زیر سؤال بره، یکی هم می‌پوشه که خودش رو قاطی بقیه قایم کنه.

– تو لیاقتش رو داری. منم خیلی اینجا نبودم.

– عوضش مثل زنای همینجا پاک و... مرد، مرد هستی.

تار موهای کوتاه را از حرص کشیدم و به آخ آخ او توجه نکردم.

– الان می‌خواهی من و تحویل بگیری و بالا ببری می‌گی مرد هستم؟ حداقل بگو شیرزن.

– خودشه... لعنتی... شیرزنی هستی...

خنده‌ام گرفته بود از این تشبیه. شوخ و سر حال ادامه داد:

– فقط مشکل اينجاست من دنبال يه گربهٔ نازنازی بودم...

– زنت که گربه باشه تو رو در حد يه گربه پايين مياره، ولی وقتی جفت شیر باشی شیر می‌شی.

بلند خندید و چند بار روی پایش کوبید.

– لعنتی... آخر جواب بود.

از سرما به خودم لرزیدم.

– ياشار! یخ زدم، بریم فردا کلی کار ریخته سرمون.

– بوس آخر رو بده، بریم.

لباس کوردی نباتی‌رنگ را پوشیدم. خواهر آیرین با مهارت صورتم را آرایش کرده بود، با گردنبند مادرم و چند تکه طلای ظریف گوش و دستم را آراستم. وقتی در آینه به خودم نگاه کردم، برای اولین بار واقعاً احساس کردم شبیه مادرم شده‌ام.

در این خانه باغ پدر و مادرم هم آمده و باهم خاطره بافته بودند از عشق... من اینجا، تنها نبودم. سایهٔ حضور و محبتشان همه جا حس می‌شد.

حمیده خانم ظرفی از اسفند روشن را دور سرم چرخاند. صدای فین فین خواهرش و آیرین می‌آمد، اما او از تمام صورتش خوشحالی می‌تابید.

کسی به در زد.

عمو عېدی با بفرمای ما در را باز کرد.

با دیدنش قلبم روشن و گرم شد.

— عمو...

لحظه‌ای با تردید نگاهم کرد، جا خورده بود.

بعد خندید.

— پسره از دست رفته بود، لازم نبود قشون کشی کنی...

خنده‌ام بلند و زنگ‌دار بود.

رو به بقیه گفت:

— می‌شه با دخترم تنها باشم؟

حمیده‌خانم و بقیه بیرون رفتند.

عمو دهانش را باز کرد که حرفی بزند، اما مکش می‌گفت پشیمان شده.

جلو آمد، بازویم را با ملایمت گرفت.

— هروقت اذیتت کرد به خودم بگو، هنوز اونقدر جون دارم که گوشش رو

بیچونم.

— نه عمو... چیکارش داری؟!

با شنیدن حمایتم گل از گلش شکفت.

– يه آرزو برام مونده بود، اونم عروسی شما... خدا خیرت بده که گذشت داری...

نتوانسته بود به گذشته اشاره نکند، اما من عبور کرده بودم از خاطرات آزاردهنده.

– مرد خوبیه.

سرش را به نشان تأیید تکان تکان داد و گفت:

– رفیق روز سختی کم پیدا می شه، این ولی امتحانش رو پس داده.

جوابی نداشتم. به پنجره نگاه کرد و به بیرون اشاره زد.

– من ببرمت پیش مهمونا؟ رسم شما چیه؟

خندیدم.

– منم نمی دونم.

– داییت ناراحت نشه.

– نه که نمی شه. شما هم جای پدرم.

لبخندش پرغرور شد.

– پس بیا بریم.

جلوتر از من سمت در رفت و آن را باز کرد.

با وارد شدنمان به ایوان صدای تشویق و هیاهو بالا گرفت.

زنان با لباس‌های رنگارنگ و شاد دست زدند و کل کشیدند.

باغ قدیمی انگار جان گرفته بود، مردم اینجا روح زندگی را در خاکشان می‌دمیدند.

عمویحیی با غرور دست مردی را گرفت و سمتم آورد.

خدای من...

در کت و شلوار کوردی سرمه‌ای، یا آن بلوز مردانهٔ سپید، مرد من بلندتر و چهارشانه‌تر و مردتر از هر زمانی به‌نظر می‌رسید و قدم‌هایش محکم‌تر از هروقت دیگری...

انگار آب روانی که زمانی راهش را گم کرده بود، حالا به مسیر خودش بازگشته. هیچ غریبگی با این ظاهرش نداشتم.

دستم را گرفت. زیر گوشم گفت:

— ماه شدی...

واژه‌ای برای تعریف از خودش نداشتم، تمام قلبم را در نگاهم ریختم و با ستایش تماشایش کردم.

یحیی و آیرین دست‌در‌دست هم آمدند.

— همه منتظر شمان.

یاشار به من نگاه کرد.

— رقص شما رو بلد نیستم.

– يادت می‌دم.

طنین زیبای دف و تنبور باغ را برداشت. صف بزرگی تشکیل شد؛ یک مرد،
یک زن، اگر در تمام دنیا «برابری» شعار بود، اینجا ما آن را هزاران سال زندگی
کرده بودیم، آمیخته با نیایش و جنگ و رقص...

پاها را بر زمین می‌کوبیدیم و بعد دست‌ها را سمت آسمان بالا بردیم.
دوش به دوش، یکی گندم، یکی جو، هر دو سبزشونده... زن نماد زندگی و مرد
ایستاده بر بلندای شرف...

نگاهم سمت او برگشت، یکی از ما شده بود...

من و او این خانه را خانه می‌کردیم و به بچه‌هایمان یاد می‌دادیم ارزش زمین،
خاک، کوه و بلوط را...

انگشتان مردانه‌اش که دستم را در خودش می‌فشرد نوید روزهای شیرین
می‌داد.